

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:33 24.12.19]

نفسش را عمیقاً بیرون داد و ضبط ماشین را روشن کرد. صدای آهنگ را تا حد امکان کم کرد. نمی‌خواست صدای آهنگش باعث ریزش کوه‌ها شود. خصوصاً آن کوه‌هایی که دو طرفش را احاطه کرده و مملو از صخره‌های بلند و صعب‌العبور بودند.

با لبخند نگاهی به آن کوه‌ها انداخت؛ فتح آن‌ها لذتی برایش داشت که در هیچ کاری کشف نکرده بود. حتی رشته‌^۰...!تحصیلی‌اش

جاده را دور زد تا جای مناسبی برای پارک ماشینش بیابد. با دقت مشغول بررسی اطرافش بود که صدای جیغ بلندی وادارش کرد روی ترمز بزند.

ترسیده از ماشینش پیاده شد و زیر ماشین و اطرافش را بررسی کرد. فکر کرد حین گشتن دنبال جای پارک، حواسش نبوده و کسی را زیر گرفته است.

اما خبری نبود. حتی پرنده هم پر نمی‌زد.

نفس حبس شده‌اش را با آرامش بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

حتماً خیالاتی شده بود

آره همین بود. اصلاً مگر آن‌جا خیابان پر تردد بود که کسی قصد پیاده‌روی در آن‌جا را داشته باشد؟ تنها کسانی به آن منطقه می‌آمدند که مثل او اهل کوهنوردی آن‌هم کوه‌های صعب‌العبور باشند. وگرنه در آن جاده‌ای که هر لحظه امکان ریزش کوه وجود داشت، کسی پا نمی‌گذاشت

سوار ماشینش شد و حرکت کرد. اما چیزی نگذشته بود که ناگهان چیزی از کوه کنار جاده مقابل ماشینش پرت شد پایش را با تمام قدرت روی پدال گاز فشرد و وحشت زده به دختری که مقابل ماشینش جیغ می‌زد، چشم دوخت؛ دخترک به خود می‌پیچید و صدای جیغش در کوه انعکاس پیاده کرده بود با چشم‌های گرد شده از تعجب و ترس، از ماشین پیاده شد و سمت او رفت

کنارش زانو زد و همان‌طور که شانهاش را تکان می‌داد، پرسید

خانم، خانم حال تون خوبه؟-

دخترک میچ دست او را در چنگ گرفت. درحالی که رعشه به تنش افتاده بود، در چشم‌های او زل زد و صدای فریادش تن شه‌راد را لرزاند:

کمکم کن، التماس‌ت می‌کنم کمکم کن. اونا این‌جان، من رو پیدا -
کنند می‌کشند. کمکم کن

شه‌راد گیج شده بود، نمی‌دانست چه کند؟ از طرفی حضور این دختر در این جاده به دور از عقل و کمی مشکوک بود.
با سوءظن پرسید:

کی می‌خواد شما رو بکشه؟ اصلاً شما این‌جا چی کار می‌کنید؟-
فرصت نشد دخترک جوابی بدهد. صدای بلند شلیک گلوله و برخوردش با آسفالت کف خیابان، هردو را وحشت‌زده کرد.
باری دیگر صدای جیغ دخترک بلند شد و شه‌راد دست پاچه
نمی‌دانست چه کند

:سریع دستش را دور کمر دخترک حلقه کرد و داد زد

بلند شو، زود باش-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:34 24.12.19]

ولی دیر بود. این بار صدای رگبار بلند شد و گلوله‌ها به ماشین و اطراف آن دو برخورد می‌کرد

شهزاد فهمید دیگر ماندن جایز نیست. باید جان هردوی‌شان را نجات می‌داد. علاوه بر گلوله‌های اسلحه، خطر ریزش کوه هم وجود داشت

بنابراین دست دخترک را دور گردنش حلقه کرد و او را سمت ماشین برد

در عقب را باز کرد و خواست او را بنشانند که متوجه شد تمام تن دخترک از خون قرمز شده است

وحشت زده او را رها کرد. دخترک روی صندلی افتاد و ناله‌ای نکرد. پس زنده بود

سریع در را بست و پشت فرمان نشست. پایش را با قدرت روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد.

حالا گلوله‌ها مستقیم با عقب ماشین برخورد می‌کردند، ولی اهمیتی نداد. باید جان خودش و آن دختر را نجات می‌داد. خیریت بود اگر برای ماشینش ابراز نگرانی می‌کرد.

سریع جاده را دور زد و به سمت شهر حرکت کرد.

باید شهروز را خبر می‌کرد. در این شرایط تنها او بود که می‌توانست نجاتش دهد.

گوشی‌اش را از روی داشتبرد چنگ زد و به صفحه نمایشگرش چشم دوخت؛ لعنتی آنتن نداشت.

گوشی را روی صندلی انداخت و با قدرت بیشتری پدال را فشرد.

داشت ریسک می‌کرد. آن جاده آن قدر پر پیچ و خم بود که حتی اگر آرام هم رانندگی می‌کرد، باز هم خطر وجود داشت. ولی ریسک بدتر این بود که اجازه می‌داد این دختر در ماشینش جان دهد. آن وقت بی‌خود و بی‌جهت یک قتل گردنش می‌افتاد.

استرس و اضطراب امانش را بریده بود. آب دهانش را قورت داد و از آینه نگاهی به دخترک انداخت. کنار پیشانی‌اش زخم بود و گونه‌اش خراشیده شده بود. احتمال می‌داد آن زخم‌ها مال زمانی بوده که از کوه پرت شده است.

لباس سفید بلندی به تن داشت که تمایل لباس حالا از خون سرخ بود.

نمی‌دانست گلوله به کجای او خورده، فقط امیدوار بود تا قبل از رسیدن به بیمارستان از خون‌ریزی نمی‌رد.

حدود نیم ساعتی طول کشید تا وارد شهر شد. سریع گوشی موبایلش را از روی صندلی چنگ زد و شمارهٔ شهر روز را گرفت. هنوز دو بوق بیشتر نخورده بود که صدای همیشه نگران شهر روز در گوشی موبایل پیچید:

الو-

امان نداد

شهر روز بیمارستانی؟-

آره چطور؟-

تماس را قطع کرد. وقت نداشت برای برادرش پشت تلفن
بلاهایی که سرش آمده بود را توضیح دهد. می رفت بیمارستان و
شهر روز می دید که چه بلایی سرش آمده است

.گوشی اش زنگ خورد. حتم داشت شهر روز باشد

.تماس را رد و گوشی اش را خاموش کرد

چیزی تا بیمارستان فاصله نداشت. نباید وقتش را برای پاسخ
دادن به سؤالات برادرش هدر می داد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 13:35 24.12.19]

.او به زمان نیاز داشت

.ماشین را مقابل بیمارستان متوقف کرد و پایین پرید

توجه هر رهگذری به بدنه ُ ماشینش جلب می شد. یک جای
سالم روی آن دویست و شش باقی نمانده بود

.در عقب ماشین را باز کرد و دخترک را در آغوش کشید

!تن سرد دخترک روح را از تنش فراری داد

نکند جدی جدی مرده باشد؟

با گام‌هایی لرزان اما سریع به سمت ورودی بیمارستان تقریباً
پرواز کرد.

به محض باز شدن درها، چهره‌^۱ نگران شهروز را در پذیرش
دید.

سریع به سمت برادرش دوید، دخترک را در آغوش او انداخت و
با لحن لرزانی گفت
!گلوله خورده-

همین حرف کافی بود تا شهروز را به تکاپو بیندازد و بازخواست
کردن برادرش به تعویق بیفتد.

سریع دخترک را روی برانکارد خواباند و همراه چند پرستار او را
به اتاق عمل برد.

شهزاد روی یکی از صندلی‌های داخل پذیرش نشست و سرش را
میان دو دست گرفت. امیدوار بود بلایی سر آن دختر نیاید. خدا

می دانست کجا بوده و چه چیزهایی را تحمل کرده است. اصلاً
کسانی که قصد کشتن او را داشتند، کی بودند

حتم داشت بیمارستان پلیس را خبر کرده و تا چند دقیقه
دیگر باید مقابل مأمورین می نشست و به آن ها جواب پس
می داد.

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشم بست. از ساعت
پنج صبح برای کوه نوردی بیدار شده بود و شب گذشته درست
نخوابیده بود. چون مدام کابوس می دید. کابوس هایی عجیب و
غریب که فقط در خواب او را می ترساند و وقتی بیدار شده بود،
هیچ کدام شان یادش نبود

حتی شہروز هم کابوس دیده بود از او خواست که امروز به کوه
نرود. ولی شہراد یک دنده تر از این حرف ها بود. نمی توانست
.علائقش را به خاطر چند تا خواب کنار بگذارد

!ولی حالا می فهمید که تمام آن کابوس ها نشانه بودند

سردرد امانش را بریده بود. کاش جایی بود که می توانست چند
.ساعتی بخوابد

ولی اضطراب ثانیه‌ای رهایش نمی‌کرد

از آن پارادوکسی که در مغزش ایجاد شده بود، کلافه بود

آقا-

با ضربه آرامی که به شانه‌اش خورد، چشم باز کرد؛ دو مأمور

پلیس مقابلش بودند

:صاف سر جایش نشست و گلویش را صاف کرد

بفرمایید-

شما مصدوم رو آوردین بیمارستان؟-

بله-

:یکی از مأمورین بازوی شهرا را در دست گرفت

باید بیاین کلانتری-

ترسید! فکر این جایش را نکرده بود. فکر می‌کرد مأمورین داخل

بیمارستان چند سؤال از او می‌پرسند و همه چیز ختم به خیر

می‌شود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:35 24.12.19]

ولی انگار ماجرا پیچیده تر بود

:اخم هایش را درهم کشید و پرسید

:چرا کلانتری؟ هر سؤالی که هست همین جا پرسید-

:پوزخند روی لب های مأمور نشست

شما یک نفر رو آوردین بیمارستان که سه تا گلوله توی بدنش -
بوده. توقع داری در حد یک پرسش و پاسخ معمولی ختم به خیر
شه؟ خیر آقا، شما باید بیاین کلانتری

با کشیده شدن بازویش، کلافه از جایش برخاست. این دیگر چه
!مدلش بود؟ آمد ثواب کند کباب شد

قبل از خروج از بیمارستان، به پرستاری که در پذیرش بود گفت
به برادرش خبر دهد که او را به کلانتری برده اند

می دانست شهروز نمی گذارد زیاد در کلانتری بماند. او برای
نجات برادرش هرکاری می کرد

سوار ماشین شد و یکی از مأمورین کنارش نشست. اما تمام مدت چشمش روی دویست و ششاش که بندهاش تکه و پاره شده بود، بود.

مأمور پلیسی که کنارش نشسته بود، متوجه نگاه خیره او روی همان ماشین مشکوکی که مقابل درب بیمارستان پارک بود، شد. از اول حدس می زد این ماشین مربوط به این ماجرا باشد، حالا حدسش به یقین تبدیل شده بود.

تا رسیدن به کلانتری، جز صدای بیسیم صدای دیگری به گوش نرسید.

مقابل کلانتری توقف کردند و شهرداد همراه مأموری که هنوز بازویش را در اسارت گرفته بود، پیاده شد.

کلافه بود، عصبی و نگران. کاش به حرف شهروز گوش می داد و به کوه نمی رفت.

ولی اگر نمی رفت، چه بلایی سر این دختر می آمد؟ باز هم می توانست فرار کند؟ بعید بود

وارد اتاقی شدند و مأمور پلیس او را روی صندلی چوبی نشاند و
از اتاق بیرون رفت.

فقط یک میز فلزی مقابلش بود و روبه‌رویش صندلی‌ای قرار
داشت که به‌نظر می‌رسید بازپرس رویش بنشیند و او را سؤال
پیش کند.

چیزی نگذشت که در اتاق باز شد و مردی که از لباس‌های تنش
و ستاره‌هایی که سر شانه‌اش قرار داشت مشخص بود سرهنگ
است، مقابلش نشست.

بیست و چهار ماه در نیروی انتظامی خدمت کرده بود و حالا
خوب معنی و مفهوم آن ستاره‌ها را می‌فهمید.

:آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد

.سلام-

:نگاه خنثی مرد پیش رویش به صورتش دوخته شد

.سلام-

:لحنش مملو از نگرانی بود

من چرا این جام؟-

خودت چی فکر می کنی؟-

لحن خونسرد او، حرصش داد

...من فقط خواستم اون دختر رو نجات بدم و-

دستش را به نشانه سکوت مقابل شهراد گرفت

حاشیه نرو، از اول همه چیز رو بگو. این اتفاق کجا افتاد؟-

...حوالی-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 13:36

تو اون جا چی کار می کردی؟-

رفتم کوهنوردی-

چرا اون جا؟ اون جا که کوههاش صعب العبوره؟-

من بیشتر صخره نوردی می کنم. همیشه سراغ کوههای -

صعب العبور می رم

خوب اون جا چي شد؟-

داشتم تو جاده مي رفتم كه يهو يك نفر پرت شد جلوي -
ماشينم. پياده شدم بينم چه خبره، ديدم يك دختره. التماس
مي كرد تا نجاتش بدم. خواستم سوار ماشين كنم كه صدای
شليک گلوله بلند شد. اصلاً نفهميدم كي تير خورد. خوابوندمش
روى صندلي عقب و زود برگشتم شهر

چرا برديش اون بیمارستان؟ هزارتا بیمارستان نزديک تر بود و -
...تو مي تونستی

:ميان حرفش پريد

...توي اون بیمارستان برادرم کار مي کرد منم-

:پوزخند زد

!پس خواستی کارت رو لاپوشونی کنی-

:شهراد سريع گارد گرفت

چه لاپوشونی ای؟ اصلاً مگه من چي کار کردم كه بخوام -
لاپوشونی كنم؟

به پشتی صندلی اش تکیه داد و با دقت شهراد را زبر نظر گرفت
یک دختر رو بردی اون جا، به چه دلیلی خودت می دونی. -
خواستی بکشیش باز هم به همون دلیلی که خودت می دونی.
...بهش شلیک کردی و

صدای فریاد شهراد بلند شد

چرا داری چرت می گی؟ اگه می خواستم بکشمش چرا آوردمش -
بیمارستان؟

!حتمأ از کشتنش پشیمون شدی دیگه -

پوزخند روی لب های شهراد نشست. کم کم آن پوزخند به خنده
و در نهایت به قهقهه ُ عصبی بدل شد

آن قدر بلند می خندید که نشان می داد چه فشار عصبی ای را
متحمل است

کمی که گذشت، آرام شد. مسکوت به روبه رو خیره ماند و دیگر
چیزی نگفت. انگار انگشت اتهام سمت او گرفته شده بود

نفسش را عمیقاً بیرون داد و به جلو متمایل شد. دست‌هایش را
درهم قلاب کرد و خیره در چشم‌های شهزاد که دیگر هیچ
حسی در آن نبود، گفت

بین آقای محترم، شما با یک دختر رفتی بیمارستان. دختری -
که تیر خورده و هنوز هویتش مشخص نیست. وقتی هویتش
مشخص بشه، خانواده‌ش آوار می‌شن روی سر تو! من شک ندارم
که خواستی به اون دختر کمک کنی، ولی کسی حرف من رو باور
نداره. خودت باید ثابت کنی، باید به همه بفهمونی که فقط کمک
کردی.

شهزاد آرام زمزمه کرد

چجوری؟-

کاغذ و قلمی سمت او گرفت

هرچیزی که دیدی رو بنویس. علل خصوص آدرس جایی که -
دختره رو پیدا کردی. با گروه تجسس می‌ریم اون جا. امیدوارم
اون جا مدرکی بر بی‌گناهی‌ت باشه

شهزاد خودکار را در دست گرفت بدون هیچ کم و کاستی همه
چیز را نوشت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 13:36 24.12.19]

سپس همراه سرگردی که هنوز نامش را نمی دانست، از اتاق
بیرون رفت

وقتی دستبند فلزی دور مچش بسته شد، با حرص نفسش را
بیرون داد. در تمام این سال ها با آبرو زندگی کرده بود. هیچ وقت
شهرز اجازه نمی داد خطایی کند که کارش به آن جاها کشیده
شود.

از کلانتری خارج و راهی آن جاده ُ کوهستانی و مملو از خطر
شدند.

درهای اتاق عمل از هم باز شدند و دکتر ربانی از آن خارج شد
شهرز که تمام مدت نگران در آن راهرو قدم می زد، یک راست
سراغ دکتر رفت و با نگرانی پرسید

چی شد؟-

دکتر ماسکش را از روی صورتش برداشت و نفسش را عمیقاً از سینه‌اش بیرون داد. عمل سختی را پشت سر گذاشته بود و حالا از خستگی حتی توانایی حرف زدن را هم نداشت

فعلاً نمی‌تونیم نظر بدیم. گلوله تا قلبش فاصله زیادی نداشت - برای همین عمل خیلی سخت بود. باید منتظر شیم تا علائم حیاتی‌ش ثابت بشه و بتونیم نظر قطعی بدیم

شهر روز با افسوس چشم بست؛ این یعنی زیاد نباید به زنده ماندن آن دختر امیدوار باشد. ممکن بود هر لحظه تمام علائم... حیاتی‌اش از کار بیفتد و

عصبی دستی به صورتش کشید و یک راست سمت پذیرش رفت. باید بفهمد این دختر کیست و چرا برادرش او را به بیمارستان آورده است؟

اما وقتی وارد پذیرش شد، هرچه چشم چرخاند، شهراد را پیدا نکرد.

پشت میز ایستاد و از پرستاری که مشغول بررسی کامپیوتر

:پیش رویش بود، پرسید

شما برادرم رو ندیدین؟-

:پرستار خونسرد پاسخ داد

.یک ساعت پیش از کلانتری اومدن و ایشون رو بردند-

:ترس در چشم‌های شهروز لانه کرد

بردن؟ کجا؟-

.برای بازجویی بردن کلانتری-

دستش را لابه‌لای موهای پرپشتش فرو برد و تا جایی که جا داشت کشید. همین را کم داشت. حالا چه کند؟ شهزاد بازداشت می‌شد، مطمئن بود

آب دهانش را قورت داد و وارد اتاق کارش شد. دیگر نمی‌توانست کار کند، باید سراغ برادرش می‌رفت. نمی‌خواست شهزاد فکر کند که تنه‌است

.لباس‌هایش را تعویض کرد و از بیمارستان خارج شد

خواست تا کسی بگیرد و به کلانتری برود، اما چشمش به دویست و شش برادرش خورد. با دیدن ماشین که هنوز مقابل بیمارستان پارک بود، رعب و وحشت در وجودش نشست. چه بلایی سر ماشین آمده بود؟ چرا حتی یک جای سالم روی آن نمانده بود؟ کم کم داشت می ترسید. این قضیه زیادی از حد عجیب و غریب بود. باید با برادرش حرف می زد و می فهمید ماجرا از چه قرار است.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:37 24.12.19]

دستش را برای تا کسی بلند کرد، اما همان لحظه ماشین پلیس مقابل بیمارستان متوقف شد و دو سرباز همراه یک سرهنگ راهی بیمارستان شدند.

شک نداشت که حضور آن ها مربوط به همین ماجراست. بنابراین مجدد وارد بیمارستان و به دنبال آن ها روان شد.

مأمورین پلیس مقابل میز پذیرش ایستاده بودند و با پرستار صحبت می کردند.

:شهر روز بی درنگ خودش را به آن‌ها نزدیک کرد و گفت
.سلام-

.توجه مأمورین به سمت او جلب شد

:شهر روز دستش را سمت آن‌ها دراز کرد و گفت

من دکتر شهر روز دلداری هستم. فکر کنم شما به خاطر مریض من -
این‌جا هستین، دختری که گلوله خورده بود

:یکی از مأمورین به سمتش چرخید و با او دست داد

.سرهنگ آریان‌فر هستم. مسئول این پرونده-

:شهر روز سر تکان داد

.خوش‌وقتم-

شما با آقای شهراد دلداری نسبتی دارید؟-

بله، برادرمه. اتفاقاً همین الان می‌خواستم پیام کلانتری که -
...دیدم شما اومدین این‌جا و

:آریان‌فر میان حرفش پرید

بهتره این حاشیه‌ها رو کنار بذاریم و بریم سر اصل مطلب. -
متأسفانه وضعیت برادرتون اصلاً خوب نیست. همه جز خودش
معتقدن که این ماجرا به اون مربوطه

:شهرز با ترس آشکاری آب دهانش را قورت داد

چطور؟ مگه چی شده؟-

آریان فر دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو کرد و قدمی
جلو رفت

متأسفانه امروز وقتی برای بررسی صحنهٔ جرم رفتیم، با -
چیزی مواجه شدیم که بیشتر توی فیلم‌های هالیوودی وجود
داشت

مثلاً چی؟-

توی اون جاده‌ای که برادرتون اون خانم رو پیدا کرد، هیچ اثری -
جز جای گلوله وجود نداشت. ولی وقتی کوه‌های اطراف رو
بررسی کردیم، با یک فاجعهٔ بزرگ روبه‌رو شدیم. روی یکی از
کوه‌ها پشت صخره‌های بلند و صعب‌العبور جسد هفت دختر پیدا
شد. سه تا از دخترها سرشون بریده شده بود، چهارتای دیگه

سوخته بودند و اجسادشون قابل شناسایی نبود. من ناچار بودم
سریع صحنهٔ جرم رو ترک کنم و پیام این جا تا وضعیت این
خانم رو بررسی کنم. می شه بدونم حالش چگونه؟
شهر روز که در بهت حرف های آریان فرو رفته بود، به سختی
زمزمه کرد

هنوز وضعیتش پایدار نیست و ما نمی تونیم نظری بدیم -

اخم های آریان فر درهم شد

لعنتی -

خیره در چشم های درشت و کشیدهٔ شهر روز ادامه داد

یکی از سربازها می مونه این جا. این طور که پیدا است این دختر -
شاهد چیزهای مهمیه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 | 13:38

و ممکنه کسایی که همچین کاری کردن، تو فکر سربه نیست
کردن اون باشن. لطفاً هرکاری که از دست تون برمی آد براش
انجام بدین. این دختر کلید حل خیلی از مسائله

گامی به سمت شهروز که هنوز در بهت بود، برداشت و کنار
:گوشش آرام زمزمه کرد

حتی می تونه کلید آزادی برادرتون باشه. فعلاً مظنون اصلی -
!این پرونده اونه

شهروز مچ دست آریان فر را چنگی زد. با خشم خیره در
:چشم های او گفت

.برادر من جانی نیست-

:آریان فر دستش را از دست او بیرون آورد و پوزخند زد

شما در جایی نیستین که در این مورد نظر بدین. این که -

برادرتون جانی هست یا نه رو ما تشخیص می دیم. شما اگه

دوست دارید کمک کنید، مراقب اون دختر باشید. اگه برادرتون

.واقعاً بی گناه باشه، فقط اون دختر می تونه نجاتش بده

دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و کارتی سمت شهروز گرفت و ادامه داد:

این شماره ٠ تماس منه. هر اتفاقی که افتاد، هر ساعت از روز -
فرقی نداره، حتماً خبرم کنید

شهروز تنها سر تکان داد. زبانش در دهانش به درستی
نمی چرخید. اصلاً چیزی نداشت که در جواب آریان فر بگوید. او
مطمئن بود که برادرش بی گناه است. ولی اطمینان او چه کمکی
می توانست به برادرش کند؟ تنها آن دختر توانایی نجات
!برادرش را داشت

سرش را که بالا آورد، با جای خالی مأمورین پلیس مواجه شد.
اصلاً نفهمید آنها کی از بیمارستان خارج شدند
به کارتی که در دستش بود چشم دوخت؛ سرهنگ آرکا آریان فر.
شماره ٠ موبایلش جلوی اسمش نوشته شده بود

می دانست این پرونده برای این سرهنگ اهمیت زیادی دارد.
شاید او می توانست به برادرش کمک کند

کارت را در جیبش گذاشت و ترجیح داد در بیمارستان بماند و فردا به کلانتری برود. شک داشت امشب در خانه خوابش ببرد. چون هم فکرش پیش این دختر بود، هم پیش برادرش! بنابراین در بیمارستان شب کاری می ماند برایش بهتر بود.

مجدد به اتاقش برگشت و لباس هایش را تعویض کرد. می خواست تمام وقت بالای سر آن دختر باشد و نگذارد اتفاقی برای او بیفتد.

وارد بخش مراقبت های ویژه شد و همین که خواست وارد اتاق شود، متوجه شد تیم تشخیص هویت برای شناسایی آن دختر بالای سرش هستند و باید منتظر بماند.

حالا باید اثر انگشت، شبکیه چشم، عنبیه چشم و هندسه دست که از پارامتر های تشخیص هویت از طریق فیزیولوژیکی است، بررسی شود.

فقط امیدوار بود هرچه زودتر خانواده ً این دختر پیدا و ماجرا ختم به خیر شود.

حدود یک ساعتی کارشان طول کشید و بعد اتاق تخلیه شد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:38 24.12.19]

شهر روز بالای سر دخترک ایستاد و مشغول معاینه او و بررسی دستگاه‌های اطراف او شد. همه چیز تقریباً نرمال بود. اما وضعیت دخترک هنوز ثابت نبود و معلوم نبود در آخر بدنش چه واکنشی نشان دهد. می‌ترسید از این‌که او بمیرد و راز بزرگی سر به محر بماند.

وقتی خواست نبض او را چک کند، متوجه زخمی روی دست تو شد. آستین لباسش را بالا زد و حیرت‌زده به جای سوختگی روی مچ دست او زل زد.

یک طرح عجیب و غریب بود، چیزی که تابه‌حال شهر روز در عمرش ندیده بود. یک خط پهن که از مچ تا ساعد دستش امتداد داشت و به یک س شکل گرد مانند ختم می‌شد که دو دست داشت!

روی زخم را لمس کرد، به نظر قدیمی می‌رسید.

دست دخترک را رها و دست دیگر او را بررسی کرد. بازهم همان شکل بود، هیچ فرقی نداشت

چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت مشغول بررسی آن شد. شک نداشت که این علامت یک معنای خاصی دارد. ولی نمی‌دانست چیست؟

باید راجع به آن تحقیق می‌کرد. شاید این می‌توانست کمکی به برادرش باشد.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و مشغول عکس برداری از زوایای مختلف از زخم شد.

سپس گوشی را کناری گذاشت و نبض او را چک کرد. خیلی ضعیف‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد. کم مانده بود از سر خشم فریاد بزند. این دختر باید زنده می‌ماند.

با پیچ شدن اسمش و فراخوانده شدن او با اتاق دکتر ربانی، به ناچار دخترک را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

سربازی که آریان‌فر مأمور مراقبت از دخترک کرده بود، مقابل اتاق رژه می‌رفت و با دقت اطراف را زیر نظر داشت.

شهر روز یک راست راهی اتاق دکتر شد و بعد از زدن چند تقه به
در و کسب اجازه، وارد اتاق شد

دکتر که به صندلی مقابلش اشاره کرد و با لحن پدرانهای گفت
بشین شهر روز جان که حسابی باهات حرف دارم-

شهر روز روی صندلی مقابل او نشست و پرسید
چیزی شده؟-

تو راجع به این دختره چه فکری می کنی؟-
همینی که شهراد آوردش بیمارستان؟-
آره-

شهر روز بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت
به نظرم عجیبه. خدا می دونه ماجرا چی بوده. هیچ حدسی -
نمی تونم بزنم

دکتر ربانی چند برگهٔ آچار را سمت شهر روز گرفت و گفت
اینا رو بین شاید نظرت عوض شه-

شهر روز کاغذها را از روی میز برداشت و با دقت مشغول تماشای
آن‌ها شد. دو عکس بود که پرینت گرفته شده بود. عکس یک
شکل هندسی عجیب. دو مثلث که درهم ادغام شده بودند و
یک شکل شش ضلعی را به وجود آورده بودند
:شهر روز کاغذها را بالا آورد و با شک پرسید
اینا چیه؟-

دکتر نفشش را پر درد بیرون داد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 13:39

!این نماد شیطان پرستیه-

خوب؟-

عین این علامت روی شکم این دختر وجود داره! وقتی داشتم -
عملش می کردم دیدم. اولش نمی دونستم چیه، ولی یکم که توی
اینترنت گشت زدم، فهمیدم این یکی از نمادهای شیطان پرستیه

و یک نفر با بی رحمی این نماد رو روی شکم این دختر حک کرده.

:شهر روز مبهوت زمزمه کرد

چجوری حک کرده؟-

مثل قدیم که اربابها برده‌ها رو داغ‌گذاری می‌کردن و -
علامت‌شون رو روی دست و پای اون برده بیچاره حک می‌کردند.

کاغذها از دست شهر روز سر خورد و روی میز افتاد. پس یک
...سوختگی دیگر

:دکتر ربانی بی توجه به حال خراب شهر روز ادامه داد

ماجرا پیچیده ست، پیچیده تر از اون چیزی که من و تو و -
...پلیس فکر می‌کنیم. این علامت

:شهر روز میان حرفش پرید

.فقط این علامت نیست-

دکتر متعجب به او چشم دوخت؛ شهروز موبایلش را از جیبش بیرون آورد و عکس‌هایی که از زخم‌های دخترک گرفته بود را به دکتر نشان داد:

اینا هم هست. این علامت‌ها روی ساعد دستاش بود-

دکتر گوشی را از دست شهروز چنگ زد و با دقت عکس‌ها را بررسی کرد.

حیرت‌زده گفت:

!"این علامت رو من می‌شناسم، این "آنخِ-

شهروز متعجب زمزمه کرد:

آنخِ؟-

دکتر بی‌درنگ توضیح داد:

یکی دیگه از نمادهای شیطان‌پرستیه، نماد حیات و جاودانگیه -
و به معنای روح شهوت و قدرت جنسی که تو جمع مردونه و
!زنونه شناخته شده

شهر روز دیگر حرفی برای گفتن نداشت. این ماجرا پازل تکه
تکه‌ای بود که اولین تکه‌اش به دستش آمد

:از جایش برخاست و گفت

.ببخشید من باید برم-

دکتر ربانی فهمید که او حال خوشی ندارد، همانند خودش! از
این رو لبخندی زد و گفت

.برو پسر، بهتره بری خونه. امروز روز سختی داشتی-

شهردز فقط سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. چرا باید به خانه
می‌رفت وقتی می‌دانست این‌جا بودن برایش بهتر است؟

به اتاقش برگشت و کارت سرهنگ آریان‌فر را از جیبش بیرون
آورد و نگاهی به شمارهٔ او انداخت. سرهنگ گفته بود هر
ساعت از روز مجاز است یا او تماس بگیرد. الان هم مسئلهٔ
.مهمی پیش آمده بود و باید او را مطلع می‌کرد

بنابراین شماره‌اش را گرفت و گوشی را کنار گوشش قرار داد.
خدا خدا می‌کرد که این زخم‌ها و سوختگی‌ها راه نجاتی برای
برادرش باشد.

هنوز بوق دوم نخورده بود که صدای جدی آرکا در گوشی
پیچید:

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:40 24.12.19]
الو-

سلام جناب سرهنگ-

سلام، شما؟-

...من دلدار هستم، شهروز دلدار. پزشک-

آرکا میان حرفش پرید

بفرمایید، چیزی شده؟-

می‌تونید بیاین بیمارستان؟ چیزهایی فهمیدم که فکر کنم به -
دردتون بخوره

باشه تا دو ساعت دیگه اون جام-

تماس قطع شد و شهروز به دیوار پشت سرش تکیه زد. کاش هرچه زودتر هویت این دختر مشخص می شد. این طوری روند پرونده سریع تر می شد

با پیچ شدن نامش، به ناچار از اتاق بیرون زد. مریض اورژانسی آمده بود و خوشحال بود که تا رسیدن آرکا کمی سرش گرم می شود

سر ساعت معین آرکا به بیمارستان آمد. یک راست وارد بخش مراقبت های ویژه شد و با سربازی که وظیفه ُ مراقبت از آن دختر را داشت، گفت و گو کرد. چیزی نگذشت که شهروز هم به جمع شان پیوست و بعد از سلام و احوالپرسی، آرکا را به اتاق دعوت کرد

:آرکا کناری ایستاد و با جدیت پرسید

قضیه چیه؟-

شهروز آستین لباس دخترک را بالا زد و به جای سوختگی روی دستش اشاره کرد

این رو ببین -

آرکا با چشم‌های ریز شده مشغول بررسی زخم شد و شهروز
هیجان زده ادامه داد

روی اون دستش هم هست دقیقاً همین شکل. روی شکمش -
هم یک رد سوختگی وجود داره که با این فرق می‌کنه. شبیه
...دوتا مثلثه که روی هم قرار گرفتن و

آرکا میان حرفش پرید و مبهوت زمزمه کرد

!ستاره‌ پنج پر -

شهروز ادامه داد

دکتر ربانی اون رو دیده، موقع عمل! می‌گه یکی از نمادهای -
شیطان پرستیه

آرکا صاف ایستاد و زیر لب گفت

ماجرا داره پیچیده‌تر می‌شه -

...فکر کنم اگه هویت این دختر مشخص شه -

آرکا نگذاشت ادامه دهد، دستش را مقابل او گرفت و با لحنی جدی و عصبی گفت:

مشخص شده، همین هم ماجرا رو گره زده-

یعنی چی؟-

آرکا خودش را روی صندلی‌ای که کنار تخت قرار داشت، رها کرد. سرش را میان دو دست گرفت و گفت:

اسم این دختر آیسانه. آيسان حداد. دختر فریبرز حداد. یکی - از بزرگ‌ترین سرمایه‌دارهای کشور

:شهر روز مقابلش ایستاد و کنجکاو گفت

خوب این کجاش عجیبه؟ این نشون می‌ده که این دختر رو - دزدیدن تا بتونند از خانوادش اخاذی کنند

:آرکا پوزخند زد

اگه این جوری بود که حرفی توش نمی‌موند. مشکل سر آینه که - !شش ماه پیش این دختر مرده و دفن شده

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 13:40 24.12.19]

:چشم‌های شهروز از فرط حیرت گرد شدند و پرسید

مگه می‌شه؟-

شش ماه پیش آيسان حداد خودکشی کرده. خودش رو -
سوزونده و هيچ قسمت سالمی از جسمش باقی نمونده بود.
پزشکی قانونی از طريق دندونش جسد رو شناسایی کردن و
مشخص شد که آيسانه و علت مرگ خودکشی مشخص شد
...ولی

نفسی گرفت و به جسم بی‌جان دخترک زل زد. چشم‌هایش را
:ریز کرد و با سوءظن گفت

احتمال داره یک نفر خواسته همه فکر کنند که آيسان مرده تا -
اون رو بدزدن

خوب چجوری؟ مگه پزشکی قانونی هویت دختره رو تأیید -
نکرده؟

:آرکا از جایش برخاست و به شهروز گفت

دهنش رو باز کن. باید دندون‌هاش رو بررسی کنیم-

چرا؟-

کاری که بهت می‌گم رو بکن-

لحن جدی‌اش شهروز را وادار کرد تا بالای سر دخترک بایستد و مشغول بررسی دندان‌های او شود. وقتی چیز خاصی پیدا نکرد:

که توجه‌اش را جلب کند، پرسید

من دقیقاً باید دنبال چی بگردم؟-

بین همه ُ دندون‌هاش سر جاش هست؟-

:شهروز مجدد دهان دخترک را بررسی کرد

نه، یکی از دندون‌های کرسیش نیست. احتمالاً خراب بوده و - کشیده.

:آرکا پوزخند زد

بابای این دختر این‌قدر پولداره که غیر ممکنه دندون خراب -

دخترش رو بکشه. صددرصد دندونش رو درست می کرد. یا اگه شرایط جوری بود که مجبور می شد بکشه، حداقل دندون...می کاشت. نه این که

:شهر روز دست به سینه مقابلش ایستاد

چه فکری می کنی؟-

:آرکا سری تکان داد و همان طور که از اتاق بیرون می رفت، گفت
.فعلاً هیچی مشخص نیست، به زودی معلوم می شه-

به محض خروجش از اتاق، شهر روز کلافه روی صندلی نشست.
برادرش اسیر چه پرونده ای شده بود؟ اصلاً چطور این دختر سر
راه برادرش قرار گرفت؟

انگار باید یک وکیل خوب برای او پیدا می کرد تا بتواند نجاتش
دهد.

این طور که از ظاهر قضیه پیداست، شهراد به راحتی نمی توانست
خلاص شود.

آرکا پروندهٔ پیش رویش را باز کرد. نگاهش روی نام و نام خانوادگی دخترک در گردش بود. آيسان حداد

سرش را کمی بالا داد و به مرد جوانی که مقابلش نشسته بود
چشم دوخت؛ آراز حداد

دست‌هایش را روی ميز درهم قلاب کرد و پرسيد
خوب هستين آقای حداد؟-

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, 13:41 24.12.19]

آراز دستی به صورتش کشيد و با لحنی که غم در آن مشهود
بود، زمزمه کرد

تقریباً! از شش ماه پیش به این‌ور ديگه خوب بودنی برام وجود -
نداره

محتاطانه پرسيد

منظورتون از بعد از مرگ خواهرتونه؟-

آراز تنها سر تکان داد

آرکا پرونده را بست و با جدیت به او چشم دوخت

آقای حداد چندتا سؤال هست که باید ازتون بپرسم. راجع به -

مرگ خواهرتون! این طور که شنیدم مادرتون نیاز به بستری

شدن توی مرکز توان بخشی داشته و پدرتون برای درمان هرچه

بهتر ایشون رفتن کانادا. الان تنها کسی که از این خانواده

می تونه به سؤالات من جواب بده شما هستین

چه سؤالی؟ شش ماه پیش که روزی صدبار من و مامان و بابام -

رو کشوندین کلانتری تا بفهمید چرا خواهرم خودکشی کرده.

اون مازیار بدبخت رو این قدر سؤال پیچ کردین که کم مونده بود

خودش رو داره بزنه؟

آرکا مشکوک پرسید

مازیار؟-

نامزد خواهرم-

نامحسوس لای پرونده را باز کرد. نامی از مازیار در پرونده نوشته

نشده بود، چرا؟

مجدد پرونده را بست و پرسید

الان این آقا مازیار کجاست؟-

کجا باید باشه؟ تهرانه-

خونه شون کجاست؟ کجا کار می کنه؟-

باباش بازاریه، اینم مغازهٔ باباش کار می کنه. اصلاً موضوع چه -
ربطی به اون داره؟ شما گفتین می خواین راجع به خواهرم حرف
بزنید.

بله درسته. خوب می خوام از اون روزی بگید که خواهرتون -

خودکشی کرد، چی شد؟ چرا این کار رو کرد؟

:آراز آهی کشید و با غم و بغض آشکاری گفت

هیچ کس نفهمید چرا؟ آيسان خیلی آروم و سر به زیر بود. -

هیچ وقت هیچ خواستهٔ غیر معقولی نداشت. با این که خانوادهٔ

ما یک خانوادهٔ سنتی نبود، ولی آيسان هیچ وقت دوستی با

جنس مخالف رو امتحان نکرد. حتی با نامزدش به شکل سنتی

آشنا شد. یعنی مادر نامزدش دوست خالهٔ من بود که توی

جشن تولد دختر خاله‌م آيسان رو ديد و اون رو براي پسرش
پسنديد. بعد هم اومدن خواستگاري و آيسان تموم تصميمات رو
گذاشت بر عهدهٔ ما. پدر منم براي اين كه آيسان بيشتر مازيار
رو بشناسه، تصميم گرفت ايننا نامزد كنند و وقتي خوب با خلق و
خوي هم كنار اومدن، عقد كنند.

آركا ميان حرفش پريد

يعني مازيار هيچ شناختي از خواهر شما نداشت و توي همون -
مجلس خواستگاري خواهرتون رو پسنديد؟

آراز سر تكان داد

آركا با كنجكاوي و جديت پرسيد

خوب اين دو تا باهم به مشكل نخوردن؟-

نه، هيچي. آيسان هيچ گله‌اي از نامزدش نداشت. مازيار هم -
هميشه با عشق از آيسان اسم مي‌برد. تا اين كه اون شب

...لعنتي

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:41 24.12.19]

بغض مانع ادامهٔ حرف آراز شد

:آرکان پرسید

چند وقت بعد از نامزدیش خودکشی کرد؟-

هشت ماه-

لحن لرزانش دل آرکا را هم لرزاند. انگار این برادر علاقهٔ زیادی

به خواهرش داشت

خوب چی شد؟ چرا خودش رو کشت؟-

:آراز شانه‌هایش را بالا انداخت

نمی‌دونم، هیچ‌کس نفهمید. آيسان هیچ مشکلی نداشت. -

همیشه هرچیزی که می‌خواست براش فراهم بود. البته دختری

نبود که هر دقیقه چیزهای عجیب و غریب بخواد. نه اهل رفیق

بازی بود، نه مهمونی‌های شبانه. اصلاً اون شب وقتی اومدیم

خونه و جسد سوخته‌ش رو دیدیم، همه شکه شدیم

شما اون شب کجا بودین؟-

برای من رفته بودیم خواستگاری -

چرا خواهرتون رو نبردین؟ -

سر درد داشت. در اصل یک مهمانی برای معارفه بود و آيسان -

گفت برای خواستگاری نهایی می آد

آرکا که با دقت صحبت های آراز را گوش می داد و گاهی چیزی

:یادداشت می کرد، پرسید

خواهرتون این اواخر رفتار مشکوکی نداشت؟ -

مثلاً چی؟ -

مثلاً سعی نداشت از دینش برگرده؟ -

:چشم های آراز گرد شدند

چرا باید از دینش برگرده؟ -

:آرکا شانه ای بالا انداخت

هزار و یک دلیل هست. جدیداً فرقه هایی ایجاد شدن که با -

تبلیغات کاذب جوان های ما رو وادار می کنند که به دین شون نه

بگن. خیلی از افراد این فرقه ها که نفوذی هم هستن، وارد

دانشگاه‌ها می‌شن و با دانشجوها طرح دوستی می‌ریزند و در نهایت با تعریف و تمجید از دین‌شون اونا رو جذب خودشون می‌کنند. متأسفانه این روزها همچین چیزی رواج پیدا کرده و از کنترل ما خارج شده.

خوب این چه ربطی به خواهر من داره؟ خواهرم نه اهل دوستی - بود، نه علاقه‌ای به دین و مذهب‌های دیگه داشت. من بهتون... گفتم که اون یک دختر سر به زیر بود و

آرکا با سمت آراز خم شد، با جدیت در چشم‌های او زل زد و گفت:

آقای حداد این موضوع خیلی حساسه -

آراز کلافه از جایش برخاست

چه حساسیتی بابا؟ نشستین ماجرای شش ماه پیش رو نبش - ...قبر می‌کنید؟ خواهر من مرد، می‌فهمید؟ مرد اون

اشک در چشم‌هایش جمع شد و بغض راه گلویش را بست

آرکا نفسش را عمیقاً بیرون داد و از جای برخاست. سری به
:تأسف تکان داد و گفت

!اگه لازم بشه قبر خواهرتون نبش قبر هم می شه-

:آزار مشکوک پرسید

چرا؟-

چون اون جسدی که دفن شده متعلق به خواهرتون نبوده و -

باید بررسی شه تا بفهمیم اون کی بوده

.آراز مات و مبهوت سر جایش باقی ماند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 13:42 24.12.19]

آرکا از جایش برخاست و مقابل او ایستاد. با جدیت در چشم های

:متحیر آراز خیره شد و گفت

!شواهد نشون می ده که خانم آيسان حداد زنده ست-

آراز لب زد، ولی چیزی از دهانش خارج نشد. تعجب داشت او را

از پا درمی آورد. چه گفت این مرد؟ با او شوخی داشت؟

نگاه جدی آرکا به او فهماند که شوخی در کار نیست

آب دهانش را به سختی قورت داد و بعد از کلی تقلا برای یافتن

:صدایش پرسید

من... منظور تون چیه؟-

آرکا کتش را از روی صندلی برداشت. نفسش را عمیقاً بیرون داد

:و گفت

دیروز یک نفر رو آوردن بیمارستان، یک دختر که گلوله -

خورده و الان توی کماست. بعد از تشخیص هویت مشخص شد

.اون خواهر شماست، آيسان حداد

اشک حلقه زده در چشم‌های آراز بی‌اجازه روی گونه‌اش چکید.

:با صدای مرتعشی زمزمه کرد

...یعنی... یعنی ممکنه-

:آرکا ضربه آرامی سرشانه آراز زد

!توی این دنیا هرچیزی ممکنه-

دیگر نتوانست روی پایش بند شود. ناخودآگاه زانوهایش
لرزیدند و روی نزدیک‌ترین صندلی فرود آمد.

اشک‌هایش به پهنای صورت جاری شد. نگاه مهربان و لبخند
زیبای خواهرش پیش چشمش نقش بست. باورش نمی‌شد که
خواهری که برای مرگش شش ماه عزاداری کرده بود، حالا زنده
باشد.

دستش روی قفسهٔ سینه‌اش مشت شد و از اعماق قلبش نعره
زد:

...خدا-

دریچهٔ فلزی رنگ در باز شد
آقای شهزاد دلداری-

شهزاد هیجان‌زده سرش را از روی زانوهایش بلند کرد و به
سربازی که پشت در ایستاده بود، چشم دوخت

سرباز در را باز کرد و گفت

.ملاقاتی داری-

اخم ابروهایش را درهم گره زد. چقدر منتظر بود هر لحظه این
...سرباز آزاد شدنش را اعلام کند. ولیکن

از جای برخاست و با گام‌های سست و بی‌حال راهی خروجی
.بازداشتگاه شد

سرباز بازویش را در دست گرفت و او را به اتاقی که مخصوص
.ملاقات بود، برد

به محض ورود به اتاق، چشمش که به شهروز خورد، یک آن
.حس کرد تمام باری که روی دوشش است برداشته شده است

شهروز همیشه نه تنها مثل یک برادر بزرگ‌تر بلکه مانند یک
پدر دلسوز هوای شهراد را داشت. جوری که شهراد همیشه فکر
می‌کرد تا زمانی که شهروز باشد، هیچ چیزی نمی‌تواند به او
.آسیب بزند

.سریع به سمت برادرش رفت و او را تنگ در آغوش گرفت

:شهروز ضربه‌ٔ آرامی به پشت او زد و گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 13:42 24.12.19]

بشین شهراد، وقته کمه و حرف زیاد-

شهراد سریع از او فاصله گرفت و روی صندلی روبه‌روی او نشست. به دقت به چهره‌^۰ خسته^۰ برادرش زل زد و پرسید:
دختره چی شد؟-

تو اول بگو ببینم با این دختره کجا آشنا شدی؟ اصلاً قضیه چی -
بوده؟

شهراد مختصر همه چیز را برای بردارش گفت

شهر روز کلافه دو دستش را لابه‌لای موهایش فرو کرد و گفت:
بیچاره شدیم شهراد، بیچاره! ماجراهای این دختر این قدر -
عجیب و غریبه که همه دارن راجع بهش حرف می‌زنن. از صبح
هزارتا خبرنگار ریختن توی بیمارستان تا بتونند یک خبر داغ
تهیه کنند.

شهراد ترسیده پرسید

مگه ماجرا چیه؟-

به نظر می‌رسه این دختر عضو اصلی یک فرقهٔ شیطان پرستی -
!بوده! یا رئیس فرقه بوده، یا یکی از اشخاص مهم

:شهراد حیرت زده پرسید

چجوری به این نتیجه رسیدین؟-

شهر روز ماجرای علامت گذاری‌های روی بدن آيسان و ماجرای
خودکشی شش ماه پیش او را برای برادرش تعریف کرد

حالا نوبت شهراد بود که سرش را میان دو دست بگیرد و
ترسیده به میز مقابلش چشم بدوزد

چه فکر می‌کرد و چه شد؟ به خیال خودش این دختر را دزدیده
...بودند و او دخترک را نجات داده است. ولی حالا

:سرش را بالا آورد و پرسید

تو چه فکری می‌کنی راجع به این دختر؟-

:شهر روز آهی کشید و پاسخ داد

به نظر من این دختر خواسته وارد فرقه شیطان پرستی بشه، -
ولی خانواده‌ش مخالف بودن. اون هم نقشه کشیده که کاری کنه
تا همه فکر کنند مرده. برای همین یک جسد که هنوز مشخص
نشده متعلق به کی بوده رو سوزونده، یکی از دندون‌های خودش
رو هم لابه‌لای جسد گذاشته. این جوری پزشکی قانونی فکر
کردن این جسد، جسد آیسانه و... شهروز میان حرف برادرش
پرید:

خوب به فرض این جوری باشه، این دختر از دست کی فرار -
می‌کرده؟ چرا خواستن بکشنش؟

حدس من اینه که آيسان بعد از ورود به این فرقه فهمیده -
اشتباه کرده و خواسته ازش خارج بشه، ولی بهش اجازه ندادن و
سعی کردن بکشنش.

حدس و گمان‌های شهروز تا حدی از نظر شهراد دقیق و حساب
شده بود. ولی چیزی مانع می‌شد که بتواند این حدس و گمان‌ها
را باور کند. آن هم نگاه معصوم و مملو از ترس دخترک بود.
زمانی که از او می‌خواست تا نجاتش دهد

در این دو روز چشم‌های سبز رنگ دخترک برای ثانیه‌ای از
مقابل چشم‌هایش کنار نمی‌رفت. بعید می‌دانست آن نگاه پاک
!متعلق به دختری باشد که شیطان را ستایش می‌کند
وقت ملاقات به اتمام رسید و شهراد به بازداشتگاه برگشت.
شهر روز هم به او قول داد که تمام تلاشش را به کار بگیرد تا
.بتواند بی‌گناهی او را ثابت کند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 13:43 24.12.19]

شهر روز یک راست به خانه برگشت تا چند ساعتی را استراحت
کند. دیشب که وقت نکرد بخوابد و تمام مدت بالای سر آن
دختر بود، می‌دانست اگر نخوابد خستگی او را از پا درمی‌آورد
روی تختش دراز کشید و چشم بست. خسته بود و ذهنش به
دنبال حل مسئله! امیدوار بود هرچه زودتر آن دختر بیدار شود
و تمام مشکلات را حل کند. می‌ترسید از این که دخترک بمیرد و
.شهراد متهم اصلی جلوه داده شود

با صدای زنگ موبایلش، چشم بسته آن را از جیب بیرون آورد و
تماس را وصل کرد

بله؟-

صدای جدی سرهنگ آریان فر در گوشی پیچید

سلام آقای دلداری. بیمارستان نیستین؟-

شهر روز پلکش را ماساژ داد و گفت

نه، دیشب تا صبح شیفت بودم اومدم چند ساعتی خونه -

بخوابم

من می خواستم وضعیت خانم حداد رو ببینم-

همکارم آقای ربانی هستن، با ایشان صحبت کنید-

باشه ممنون -

خدا حافظ -

به محض قطع شدن تلفن، آرکا سمت پذیرش رفت و از پرستار

خواست تا دکتر ربانی را پیچ کنند

آراز نیز کنارش ایستاده بود و مشتاق منتظر بود تا خواهرش را ببیند.

هنوز باورش نمی‌شد که آيسان زنده باشد، فقط امیدوار بود که اشتباه نشده باشد و آن دختر خود آيسان باشد. وگرنه دوباره باید برای خواهر از دست رفته‌اش عزاداری می‌کرد.

با ورود دکتر ربانی به پذیرش، آرکا گامی به او نزدیک شد و گفت:

سلام، من سرهنگ آريان فر هستم مسئول پرونده ُ خانم - آيسان حداد

دکتر لبخندی به روی آرکا زد و گفت:

جوون تر از اونی هستی که سرهنگ باشی-

لبخند لب‌های آرکا را دربر گرفت. همیشه از این تعریف خوشحال و غرق در غرور می‌شد:

یک ماهه که ترفیع گرفتم-

پس از اون سرگردهای زبردست بودی-

.تقریباً-

داشت خودش را دست کم می گرفت. الحق و الانصاف در کارش
رو دست نداشت. هیچ پرونده‌ای بی نتیجه از زیر دستش بیرون
نرفته بود. هیچ متهمی نتوانسته بود از چنگش بگریزد. در کارش
معرکه بود. برای همین در سن سی و سه سالگی ترفیع گرفته و
به عنوان سرهنگ شناخته شده بود و حتی برای همین که روی
دستش کسی نیست او را مسئول این پرونده کرده بودند

:دکتر آهی کشید و گفت

هنوز بیهوشه. سطح هوشیاریش یکم رفته بالا و این امیدوار -
کننده ست. ولی باز هم نمی تونم نظری بدم
آرکا چشم بست و نفسش را فوت کرد. کی این دختر می خواست
بیدار شود؟ او شاه کلید حل این معما بود

عقب گرد کرد و خطاب به آراز که کنجکاو آن دو را زیر نظر

:داشت گفت

.از این طرف آقای حداد-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 13:43 24.12.19]

آراز به سرعت حرکت کرد و پشت سر آرکا وارد راهروی بیمارستان شد. قلبش روی دور تند می‌زد و حس می‌کرد بدنش داغ شده است.

وارد بخش مراقبت‌های ویژه شدند و آرکا در اتاقی که آيسان در آن بستری بود را گشود و کنار ایستاد تا آراز اول وارد شود. اما آراز در چهارچوب در خشکش زد و حیرت‌زده به دختر پیش رویش که زیر کلی دستگاه مدفون شده بود، خیره ماند... باورش نمی‌شد، آيسان بود، خواهرش

گامی جلو رفت و چشمه‌اشکش مجدد جوشید. ناباور زمزمه کرد:

...امکان نداره... آيسان... آيس-

هق‌هق جلوی حرف زدنش را گرفت.

دیدش مدام تار می شد و ناچار بود تند تند به چشم هایش دست
بکشد تا پرده اشک را پس بزند و بتواند تنها خواهرش را
ببیند.

:آرکا پشت سرش وارد اتاق شد و گفت

...نمی دونم باید چی بگم. تبریک یا-

:آراز دستش را بالا آورد و گفت

هیچی نگو، هیچی! دنیا دوباره بهم داده شد. دوباره جون -
گرفتم، دوباره زنده شدم. چی می تونه این حال رو توصیف کنه؟

:آرکا کنارش ایستاد و به آيسان زل زد

شرایط خواهرت پیچیده ست. اگر حدس ما درست باشه، اون -
!عضو یک فرقه شیطان پرستی بوده و متهم محسوب می شه

:نگاه تیز و برنده آراز روی آرکا نشست

می فهمید چی می گید؟ آيسان؟ شیطان پرستی؟-

آرکا به شکل مختصر زخم‌هایی که روی بدن آيسان بود را برای آراز گفت و او را نسبت به قبل متحیرتر کرد. در باور آراز نمی‌گنجید که خواهرش وارد چنین فرقه‌ای شده باشد. شک نداشت که خواهرش را به خوبی می‌شناسد، آيسان اهل چنین چیزهایی نبود.

درست است که حجاب خوبی نداشت، درست است که به اصول دینی پایند نبود، ولی جوری هم نبود که بخواهد به یک دین دیگر روی بیاورد.

شوکه روی صندلی کنار تخت نشست و مبهوت به روبه‌رو خیره ماند.

:آرکا روبه‌رویش ایستاد و بی‌مقدمه گفت

ببینید آقای حداد فرقه‌های شیطان‌پرستی به شکل عجیبی -
داره رواج پیدا می‌کنه. ما بعد از کلی عملیات تونستیم
سردسته‌^۱ چندتا از این فرقه‌ها رو بازداشت و اعدام کنیم. ولی
این فرقه‌ها جوری هستن که توی هر گروه چند رئیس وجود داره
نه یک نفر. برای همین باید کل گروه‌ها رو از بین ببریم که

امکان پذیر نیست. چون ما نمی‌تونیم تموم اون افراد رو
شناسایی و دستگیر کنیم.

به آيسان اشاره‌ای کرد و ادامه داد

مسلماً خواهر شما از طریق یک نفر با این فرقه آشنا و عضوش -
شده. ما اگه بتونیم اون فرد رو پیدا کنیم، کمک بزرگيه

:آراز بدون آن که چشم از روبه‌رو بگیرد، گفت

نمی‌دونم، آيسان با هیچ‌کسی در ارتباط نبود که من بخوام -
بهش شک کنم

يعنی خواهر شما هیچ دوستی نداشت؟ مگه می‌شه؟-

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, 13:44 24.12.19]

آراز خواست چیزی بگوید، اما ناگهان با یادآوری چیزی از جایش
پرید و هیجان زده گفت

.چرا راستی، یک دوست داشت. اسمش سارا بود فکر کنم-

آيسان چند وقت باهاش در ارتباط بود؟-

یک سال -

یک سال قبل از خودکشی یا کلاً یک سال با این دختر بود و -
بعد باهاش قطع رابطه کرد؟

نه، یک سال قبل از خودکشی باهاش بود. حتی سارا روز -
خاکسپاری آيسان هم اومد و پابه پای ما اشک ریخت. اون
می گفت آيسان رو مثل خواهر نداشتهش دوست داشته
تک دختر بود؟ -

:آراز شانه‌ای بالا انداخت

نمی دونم -

فامیلش چیه؟ آدرسی ازش داری؟ -

!نه، من فقط ازش یک اسم می دونم، سارا -

:چشم‌های آرکا گرد شد

یعنی تو هیچ شناختی از دختری که خواهرت باهاش دوست -
بود نداشتی؟ خانواده‌ش رو نمی شناختی؟

نه، من اصلاً توی مسائل خصوصی آيسان دخالت نمی کردم. -
ترجیح می دادم خودش راهش رو انتخاب کنه

:آرکا پوزخندی عصبی روی لبش نشانده

همینه دیگه. جدیداً خانواده ها فاز روشنفکری برداشتن و -
جوون ها رو به حال خودشون رها کردن. الکی نیست این فرقه ها
تا این حد بین جوون ها نفوذ کرده دیگه. وقتی خانواده هیچ
شناختی از دوست بچه اش نداشته باشه، عاقبتش می شه این

.و به آيسان اشاره کرد

:آراز اخم هایش را درهم کشیده

.پدر من سنتی فکر نمی کرد-

منم از تفکر سنتی حرف نزدم. هیچ به این فکر کردی شاید -
سارا دختری باشه که قصد داشته خواهرت رو با فرقه های
شیطان پرستی آشنا کنه؟ ناخودآگاه با تبلیغات کذب از این
...فرقه، خواهرت رو جذب کرده و حالا

ادامه نداد. نمی توانست به آراز بگوید که در این شش ماه چه
بلاهایی سر این دختر آمده است. نمی توانست بگوید نتیجه
پزشکی قانونی ثابت می کند که به آن دختر بی پناه به طرز
وحشیانه ای تجاوز شده است

می دانست آراز با شنیدن این خبر می شکند. پس بهتر بود
می گذاشت روانشناس بیمارستان همه چیز را برایش بگوید
:آراز کلافه جفت دست هایش را لابه لای موهایش فرو برد و گفت
به خدا نمی خواستم محدودش کنم. نمی خواستم ازم دلخور -
باشد.

:آرکا که تا حدودی آرام شده بود، گفت
قرار هم نبود محدود بشه. من می گم فقط یک شناخت از -
دوستش و خانواده اش باید می داشتین. حداقل یکی دوبار
.باهاشون رفت و آمد می کردین تا خانواده اش رو بشناسین
حالا مطمئنید کار سارا ست؟-

:آرکا شانه ای بالا انداخت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:44 24.12.19]

هنوز چیزی مشخص نیست. اول از همه باید بگردیم این سارا -
خانم رو پیدا کنیم، بعد می‌تونم به طور قطعی نظر بدم
آراز فقط سر تکان داد. شوک دیدن آيسان يك طرف،
حرف‌هایی که آرکا می‌زد يك طرف دیگر

از تصور این که خواهرش به فرقهٔ شیطان‌پرستی روی آورده
باشد، مو بر تنش سیخ می‌شد

کاش آيسان زودتر بيدار می‌شد و جواب سؤالات پیش آمده را
می‌داد. دوست داشت بفهمد اصل قضیه چه بوده؟

وارد اتاق بازجویی شد؛ به مرد سیاه‌پوشی که پشت میز نشسته
بود و نگران اطراف را می‌پایید. ظاهر جدی خود را حفظ کرد و
روبه‌رویش روی صندلی نشست

مرد جوان که از هیبت و گرهٔ بین دو ابروی آرکا فهمید چیز
خوبی در انتظارش نیست، نگران گفت

ببخشید می‌شه بدونم من چرا این‌جام؟-

آرکا پرونده را گشود و به اطلاعات مرد چشم دوخت. همان‌طور که چشمش روی نوشته‌ها می‌چرخید، گفت

.آقای مازیار احمدی، فرزند علی، سی‌ساله متولد تهران-

:مازیار سر تکان داد

خوب؟-

:آرکا پرونده را بست

شما چه نسبتی با خانم آيسان حداد دارید؟-

چشم‌های مازیار از حیرت گرد شد. تا الان فکر می‌کرد این پرونده به پایان رسیده و بسته شده است. ولی انگار حالا حالاها قصد نداشتند دست از سرش بردارند

من نامزدش بودم، چطور؟-

زمانی که خانم آيسان خودکشی کرد شما کجا بودین؟-

کلافه نفسش را بیرون داد. تا به حال هزاران بار به این سؤال جواب داده بود

.خونه بودم-

صبح اون روز باهم بودین درسته؟-

آره، که چی؟-

بعدش چی شد؟-

.آيسان رو رسوندم خونه شون و خودم يك راست رفتم خونه-

آرکا دست هایش را درهم قلاب کرد، با جدیت به مازیار چشم

:دوخت و گفت

شما دوست صمیمی آيسان رو می شناختین؟-

سارا؟-

.آره-

:شانه هایش را بالا انداخت

تقریباً. صمیمی ترین دوستش بود، یا به عبارتی بهتره بگم تنها -

.دوستش

بعد از مرگ آيسان هم دیدینش؟-

نه، کلاً از بعد از اون ماجرا دیگه خبری ازش ندارم. ماجرا چیه؟ -
چرا بعد از شش ماه باز یاد این موضوع افتادین؟
:آرکا دو عکس را سمت مازیار گرفت و گفت
اینا رو ببین، ببین همون ساراییه که با نامزدتون دوست بود یا -
نه.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:48 24.12.19]

مازیار عکس‌ها را از دست آرکا گرفت و به آن‌ها نگاه کرد. اما
همان نگاه اول وادارش کرد تا وحشت‌زده عکس را روی میز
بیندازد و از جایش بپرد.

صندلی روی زمین واژگون شد و صدای نفس‌های بریده بریده و
ترسیده‌اش در اتاق اکو شد.

:آرکا خونسرد پرسید

همون سارا است؟-

نگاه مملو از وحشت مازیار از روی عکس‌ها بالا آمد و در چشم‌های جدی آرکا خیره شد. آب دهانش را با وحشت قورت داد و پرسید

چه خبره این‌جا؟ کی این بلا رو سر سارا آورده؟-

به هیچ عنوان تصویر سر بریدهٔ سارا از مقابل دیدش کنار نمی‌رفت.

آرکا از جایش برخاست و خونسرد گفت

.پس این سارا اسدی همون ساراییه که با آيسان دوست بود-

مازیار روی میز خم شد. زانوهایش تحمل وزنش را نداشتند. حتی دست‌هایش می‌لرزیدند. درحالی‌که چیزی نمانده بود قبضهٔ روح شود زمزمه‌وار پرسید

چیه؟ قضیه چیه؟-

آرکا عکس‌ها را از روی میز برداشت و همان‌طور که آن‌ها را لای پرونده می‌گذاشت، گفت

آدرس محل زندگی سارا رو بنویس. آدرسی از شون ثبت نشده -
بود که بتونم خانواده‌ش رو پیدا کنم

مازیار سرش را بالا داد و با چشم‌هایی که اشک در آن‌ها جمع
شده بود، گفت

سارا خانواده‌ای نداره. تنها زندگی می‌کرد، توی یک خونه ُ -
اجاره‌ای

آرکا چشم‌هایش را ریز کرد

چرا خانواده‌ای نداره؟-

انگار خانواده‌ش طردش کرده بودند-

چرا؟-

نمی‌دونم، این یک راز بود بین آيسان و سارا، هیچ وقت هم -

آيسان به من نگفت

آرکا چشم بست و پیشانی‌اش را فشرد؛ این پرونده هرچه بیشتر

می‌گذشت، گیج کننده تر می‌شد. حالا باید می‌فهمید چرا

خانوادهٔ سارا طردش کرده اند و اصلاً آن‌ها کجا زندگی می‌کنند؟

:از جایش برخاست که مازیار سریع گفت

می‌شه بدونم قضیه چیه؟ چندبار ازتون پرسیدم ولی جوابی -
ندادین.

:آرکا خونسرد پاسخ داد

ماجرا قتل و سلاخی هشت دختره که یکیش همین سارا بود و -
...دومیش

:در چشم‌های کنجکاو مازیار خیره شد و ادامه داد

!نامزد شما-

مازیار چشم‌هایش از فرط حیرت گرد شدند. ولی آرکا دیگر در
اتاق نماند تا عکس‌العملش را ببیند. سریع از اتاق بازجویی
بیرون رفت و از سربازی که پشت در بود خواست مازیار را تا
خروجی راهنمایی کند.

سرگرد نشایی مقابلش ایستاد و احترام نظامی گذاشت. آرکا

:سری تکان داد و پرسید

چی شد؟-

.هویت هفت دختر شناسایی شد-

خوب-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:49 24.12.19]

:همان طور که در طول راهرو حرف می زدند، نشایی گفت

این دخترها از جای جای مختلف ایران بودن و جالبه که در یک -

سال اخیر مفقود شدن ولی با صحنه سازی جوری وانمود شده که

.انگار خودکشی کردند

خوب؟-

:نشایی عکس سمت آرکا گرفت و گفت

این درساست، گُرده و کردستان زندگی می کرده. بیست و سه -

ساله و توی یک خانواده ُ پر جمعیت بوده. یک سال پیش

پرونده‌ش بسته شده و جسدی که فکر می‌کردن متعلق به این دختره رو دفن کردند. فکر کنم دیروز اولین سالگردش بود

:عکس دوم را سمت آرکا گرفت و گفت

این شب‌نم، از لرستان دزدیده شده. بیست ساله و تک فرزند -
بوده. این خانم هم یک سال پیش به‌نظر رسیده خودکشی کرده
و دفن شده

عکس سوم را سمت آرکا گرفت و آرکا با دقت به عکس خیره
شد:

سارا یزدانی، پناهنده بوده! یک دختر آلمانی که ایران زندگی -
می‌کرده. چیز زیادی ازش دیده نشده. یکی دوبار درگیری با
مأمورین گشت ارشاد داشته که سر این بازداشت شده

:آرکا چانه‌اش را نوازشی کرد و پرسید

از خانواده‌ش چیزی پیدا کردین؟-

.خیر متأسفانه، ولی بچه‌ها دارن می‌گردن-

:آرکا عکس‌ها را به ثنایی برگرداند و گفت

بهتره به خانوادهٔ دخترها خبر بدین تا بیان برای شناسایی -
جسدها.

چشم قربان -

دیگر در آن فضای خفه نماند. حس می کرد نفس در سینه اش به
!تنگ آمده است

گاهی وقت ها شغلش خیلی سخت می شد. آن قدر که به سرش
می زد استعفا دهد ولی نمی شد. عاشق کارش بود و باید
سختی هایش را به جان می خرید

سوار ماشین شد و با قدرت فرمانش را فشرد. دلش می سوخت
برای خانواده هایی که باید برای دریافت جسد فرزندان شان به
تهران می آمدند. انگار این خانواده ها باید دوباره عزای
دختران شان را می گرفتند. دخترانی که با خون دل بزرگ کرده
بودند و حالا جز اجساد تکه تکه شده یا سوختهٔ شان چیز
دیگری دریافت نمی کردند

مشتش را محکم روی فرمان کوبید و لعنتی زیر لب گفت. خدا می‌دانست افراد این فرقه تا چه حد شیطانی هستند که توانسته بودند این بلاها را سر این دخترهای بی‌گناه بیاورند.

ماشینش را روشن کرد و از کلانتری خارج شد. لحظه آخر چشمش به دویست و شش شهراد خورد که در پارکینگ کلانتری پارک بود.

شک نداشت شهراد بی‌گناه است. ولی نمی‌توانست فعلاً او را آزاد کند. نیاز داشت سند و مدرک معتبرتری پیدا کند.

دستش را لابه‌لای موهایش کشید و زیر لب زمزمه کرد:
آیسان خواهش می‌کنم بیدار شو. شاه‌کلید حل این معما فقط -
تویی! بیدار شو و به همه بگو چی شد و کلی این بلا رو سرت
...آورد. خواهش می‌کنم بیدار شو

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:50 24.12.19]

صدای باز شدن در آهنی و پشت‌بندش صدای جیغ گوش‌خراش
سارا، وحشت‌زده‌ام کرد

به دیوار پشت سرم تکیه زدم و در خودم جمع شدم. اشک‌هایم
به پهنای صورت جاری شده بود و گاهی دیدم را تار می‌کرد
در سلولی که در آن اسیر بودم، باز شد و سارا مقابل پایم روی
زمین افتاد

صورتش خونی و تنش رعشه گرفته بود

در با صدای بدی بسته شد

سریع از جا پریدم و مقابلش زانو زدم. به سختی از لابه‌لای
:هق‌هقم گفتم

...سارا، سارا خوبی؟ سارا-

او هم هق می‌زد. نا داشت حرف بزند. بدنش به طرز عجیبی
می‌لرزید

آرام او را به آغوش کشیدم و سرش را به سینه‌ام فشردم؛ ضجه
می‌زد و خدا را التماس می‌کرد. می‌ترسیدم باز آن‌ها صدایش را
بشنود و روی سرمان آوار شوند. از کارهایی که می‌کردند
وحشت داشتم

من از آن ماسک سفیدها وحشت داشتم

دیدن شان قبض روح می کرد

دست هایم را دور کتفش حلقه کردم و روی سرش را بوسیدم.
می خواستم آرامش کنم، ولی نمی شد. آن چنان می لرزید که حتی
من را هم می لرزاند

:چنگی به مچ دستم زد و بریده بریده گفت

!باید بری آيسان، بايد بری-

:آب بينی ام را بالا کشيدم

کجا برم دختر؟ هان؟ تو رو بذارم و برم؟-

من نمی تونم پیام، ولی تو باید بری. ازت خواهش می کنم برو. -
اونا تصمیم دارن فردا تو رو ببرند. اگه... اگه بلایی سرت بیاد...
اگه بلاهایی که سر من آوردن سر تو هم بیارن... هیچ وقت خودم
رو نمی بخشم. ازت خواهش می کنم آيسان برو، فقط برو

هق زدم و او را به خود فشردم. نمی توانستم بپذیرم که او را تنها بگذارم. سارا دوستم نبود، خواهرم بود. نمی شد ترکش کنم. می مردم ولی نمی رفتم. باید مراقب سارا می بودم.

اگر او را ترک می کردم و می رفتم، مگر بعدش می توانستم به زندگی ام ادامه دهم؟ مگر عذاب وجدان ثانیه ای رهایم می کرد؟ نه، من می مردم ولی نمی رفتم، تا دم مرگ با سارا می ماندم.

سرم را روی سرش گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم موهایش را خیس کند. دلم لک زده بود برای یک ذره آرامش! کاش می شد چند ساعتی بدون ترس بخوابم. کاش آراز پیشم بود و مثل بقیه ُ وقت هایی که از تنهایی و دلتنگی به گریه می افتادم، من را به آغوش می کشید و نوازشم می کرد.

چقدر دلتنگ برادرم هستم. چقدر دلم آغوش حمایت کننده و گرمش را می خواهد. چقدر دلم برای دیدن پدر و مادرم لک زده است.

چشم بستم و غرق در خاطراتم شدم. هر زمان که دلم می‌گرفت
و آراز من را به آغوش می‌کشید، شعری می‌خواند که ناخودآگاه
آرامم می‌کرد.

ولی حالا آرازی نبود که آن شعر را برایم زمزمه کند.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, [13:50 24.12.19]

ناچار بودم خودم بخوانم

لب‌های خشکیده‌ام را با زبان تر کردم و خواندم

Biri vardı çoktan izi kaldı kalpte

یکی هست که خیلی وقته ردش روی قلبم مونده

Camımın damlasında

درچکه‌های پنجرهٔ شیشه‌ای من

Duruyormuş orda sanki bir düşmancasına

همانجا ایستاده، گویی که دشمنم است

**Sevemez misin aşkı bağlayamaz mı Gönlümün
bahçesine**

توانایی عاشق شدن نداری؟ نمی توانی عشق را به باغچه ی دلم
ببندی؟

Kanadım kırıldı bak yağmurum ol yağ yüzüme

بین که بالم شکسته، مثل باران باش و به صورتم ببار

Tükendim çok yaraları açan

دیگر تمام شده‌ام، ای کسی که زخم‌های زیادی رو باز کرده‌ای

Dağılmıyor içimdeki duman

مه درونم پراکنده نمی‌شه

Sen istersen yanalım o zaman

اگه تو می‌خوای باشه، پس با هم می‌سوزیم

Gel artık yok yüreğe dokunan

بیا که دیگه کسی نیست که بتونه قلبمو لمس کنه

اشکم چکید. تمام آن تصاویر محو شدند. ناگهان در یک فضای

.تاریک قرار گرفتم، جایی که چشم چشم را نمی‌دید

خواستم دستم را بالا بیاورم و روی صورتم بگذارم که حس کردم نمی‌توانم. تمام تلاشم را به کار گرفتم ولی فقط انگشتم تکان خورد.

:صدای هیجان‌زدهٔ مردی را از فاصلهٔ نزدیک شنیدم.
تکون خورد-

چی؟-

.خودم دیدم انگشتش رو تکون داد-

صدایش برایم آشنا بود، فوق‌العاده آشنا. کمی که فکر کردم، به یاد آوردم که صدای آراز است

آن‌چنان با شنیدن صدایش به وجد آمدم که تلاشم را مجدداً برای بازکردن چشم‌هایم به کار گرفتم. اما هرچه پلک می‌زدم، نمی‌شد. انگار دو وزنهٔ ده کیلویی به مژه‌هایم وصل بود که توانایی پلک زدن را از من گرفته بود.

:مجدد صدای آراز به گوشم رسید

.دکتر رو خبر کنید، داره بیهوش می‌آد-

صدایش برایم دنیا بود. صدای تنها برادرم که یک عمر حامی و پشتیبانم بود.

سرم را کمی به سمت چپ متمایل کردم و با تمام توانم سعی کردم پلک‌هایم را از هم فاصله دهم. نیاز داشتم آراز را ببینم تا مطمئن شوم واقعی است. می‌ترسیدم فکر و خیال باشد و من الکی امیدوار شده باشم.

بالاخره با کلی تلاش فراوان، چشم‌هایم به باریکی یک نخ باز شد و من تصویر ناواضح از مردی را دیدم که هیجان زده دور و برم می‌چرخید و صدایم می‌زد.

با آن که صورتش ناواضح بود، اما چشم‌های سبزرنگش به من فهماند که آراز است.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:51 24.12.19]

لبخند تلخی روی لبم نشست. خواستم دستم را بالا بیاورم و صورتش را لمس کنم. دلم برای دیدنش پر می‌کشید.
ولی با ورود دکتر و پرستارها به اتاق، او را بیرون کردند.

وحشت کردم، از نبود برادرم، پشت و پناهم وحشت کردم
نگاه وحشت زده‌ام به پرستارهایی بود که بالای سرم ایستاده
بودند و پیچ پیچ می کردند

مردی که لباس پزشکی به تن داشت، بالای سرم ایستاد و با
خوشحالی پرسید:
خوبی؟-

نمی دانم چرا یهو تغییر قیافه داد. حالا روی صورتش یک ماسک
سفید بود. ماسکی که رویش لبخند ترسناکی حک شده بود.
حتی روی صورت پرستارها هم همان ماسک بود

چنگی به تخت زدم و صدای جیغم بلند شد

همه شان به سمتم هجوم آوردند که باعث شد بیشتر وحشت
کنم. جفت دست هایم را روی گوش هایم گذاشته بودم و با تمام
وجود جیغ می زدم

تمام تنم می لرزید و مدام صدای قهقهه ُ بلند آن ها را
می شنیدم

اتاق بیمارستان به یک آن پیش چشمم محو شد و جایش خودم
را در همان سلولی دیدم که چهار مرد با آن ماسک‌های سفید
بالای سرم ایستاده بودند و قهقهه‌ می‌زدند

تمام لباس‌هایم را پاره کرده بودند و حالا نگاه دریده‌شان روی
تن بدنم بود

موهایم را با قدرت کشیدم و جیغ زدم. به صورتم چنگ
می‌انداختم و دست‌هایی در تلاش بودند تا متوقفم کنند

مدام می‌گفتند

آروم باش، دیگه تو امنیتی، آروم باش کسی نمی‌خواد اذیتت -
کنه

ولی حرف‌های‌شان ذره‌ای برایم بوی صداقت نمی‌داد. آن قدر
بلاهای ترسناکی سرم آمده بود که دیگر حتی از سایه‌ خودم
هم می‌ترسیدم

ناگهان لابه‌لای آن جیغ و دادها، لابه‌لای التماس پرستارها و
دکتری که بالای سرم بود، صدای کسی به گوشم خورد که تمام
ترس و وحشتم را کنار زد

آن قدر صدایش گرم و مهربان بود، آن قدر مملو از اطمینان بود
که ناخودآگاه آرام شدم

بالای سرم ایستاده بود و با چشم‌های اشکی نگاهم می‌کرد.
درحالی که نفس نفس می‌زدم، به او چشم دوختم. لبخند تلخی
روی لبش نشانده و گفت

آروم باش آبجی کوچولو، دیگه نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه -
می‌دانستم، حتم داشتم که نمی‌گذارد. مگر برادر می‌گذارد کسی
خواهرش را رنج دهد؟ آن قدر پشت و پناهم هست که مطمئنم
هیچ کدام از آن ماسک سفیدها جرئت نمی‌کنند به من نزدیک
شوند.

چنگی به دستش زدم که خم شد و من را در آغوش گرفت
آغوشی که شش ماه از داشتنش محروم بودم و برایش جان
می‌دادم.

همین که سرم روی سینه‌اش قرار گرفت، صدای هق‌هقم بلند
شد.

این شش پارت که تا الان آماده کردم گفتم بذارم تا شب هم
سعی می‌کنم چهار یا پنج پارت دیگه آماده کنم
از صبح که بیدار شدم نه صبحانه خوردم نه ناهار، گفتم پارت
آماده کنم براتون
لایک کنید و کامنت بذارین تا خستگی از تنم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:51 24.12.19]

خیس شدن شانهام نشان می‌داد که او هم گریه می‌کند. شاید تا
الان فهمیده بود چه بلاهایی سر خواهرش آمده است
!عجیب است که هنوز نشکسته است

شهر روز سرم را چک کرد و زیر چشمی به دختری که آرام روی
تخت دراز کشیده بود و با چشم‌های نیمه‌باز به برادرش که کنار
تختش رو صندلی نشسته بود و موهایش را نوازش می‌کرد، خیره
بود، نگاهی انداخت

دلش عجیب برای این دختر می سوخت. بلاهایی که سر این دختر آمده بود، هر کسی را از پا درمی آورد

آراز هنوز نمی دانست خواهرش تا چه حد مورد تجاوز قرار گرفته است. شاید اگر می فهمید، نابود می شد

آهی کشید و رو به آراز که خیره به چشم های سبزرنگ :خواهرش بود گفت

.سرهنگ آریان فر اومدن، می خوان با خواهرتون صحبت کنند-

آراز هیچ عکس العملی نشان نداد. می دانست در آن لحظه همه به فکر خودشان هستند. شهروز به فکر برادرش که نزدیک یک هفته در بازداشتگاه بود، آرکا به فکر حل پرونده و بالا رفتن ارج و غربش! بعید می دانست در آن وضعیت کسی به آيسان که از ترس حتی نمی توانست چشم از برادرش بگیرد فکر کند

شهروز که جوابی از آراز دریافت نکرد، بی حرف از اتاق بیرون رفت

آرکا مشغول قدم زدن در راهرو بود و زنی با چادر مشکی کنارش ایستاده بود که از لباس فرمش شهروز تشخیص داد که از همکارهای آرکا است.

آرکا با دیدن شهروز، از حرکت ایستاد و پرسید:
چی شد؟-

شهروز سرش را به نشانه ُ نفی تکان داد:
بعید می‌دونم توی شرایطی باشه که بتونه حرف بزنه. حال -
روحیش اصلاً خوب نیست. همین که یک غریبه بهش نزدیک
شه جیغ و داد می‌کنه. فعلاً فقط با برادرش ارتباط برقرار کرده
اخم‌های آرکا درهم شد

یعنی نمی‌شه باهاش حرف بزنم؟-

سرش را به طرفین چرخاند

باید به روانشناس بیمارستان بگم باهاش صحبت کنه و -
متقاعدش کنه که دیگه توی امنیته. انگار خیلی می‌ترسه

آرکا کلافه دستش را روی صورتش کشید. همین را کم داشت، هیچ وقت اجازه نمی داد توی کارش احساسات وارد شود. ولی حالا عجیب دلش به حال این دختر سوخته بود و نمی خواست با سوالاتش حال او را خراب کند.

ترجیح داد فعلاً منتظر بماند و اجازه دهد اول یک روانشناس یا روانپزشک با آن دختر صحبت کند و کمی حالش بهتر شود بعد برای بازجویی اقدام کند.

به سرگرد نثایی که با کنجکاویی گوشه‌ای ایستاده و منتظر دستور او بود، گفت:

شما برگرد کلانتری، من می‌مونم تا روند پرونده رو تکمیل کنم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:52 24.12.19]

نثایی احترام نظامی گذاشت و از بیمارستان خارج شد.

آرکا از پشت پنجره اتاق به آيسان چشم دوخت که خیره به برادرش بود و حتی پلک هم نمی زد.

آراز نیز با یک دستش موهای پریشان و کوتاه خواهرش را نوازش می‌کرد و با دست دیگرش دست او را گرفته بود تا به او بفهماند که دیگر تنها نیست و نمی‌گذارد کسی اذیتش کند. تا جایی که به یاد داشت موهای خواهرش بلند بود، تقریباً تا روی باسنش می‌رسید. لخت لخت بود و نرم. آراز همیشه عاشق شانه کردن موهای خواهرش بود و هرگز به او اجازه نمی‌داد که موهایش را کوتاه کند.

ولی حالا موهایش به شکل نامرتبی کوتاه شده بودند. دیگر خبری از آن نرمی و لطافت نبود. بیشتر در موهایش کثیفی دیده می‌شد.

لبخندی به چشم‌های مملو از ترس خواهرش زد و گفت: بالاخره از شر اون موها خلاص شدی، همونایی که به خاطرشون - من رو نفرین می‌کردی. یادته؟

اشک در چشم‌های آيسان حلقه زد؛ یاد آن شبی افتاد که آن ماسک سفیدها موهایش را کوتاه کردند و درون آتش ریختند. چقدر آن شب ضجه زد و التماس‌شان کرد، ولی آن‌ها کر بودند!

نمی‌شنیدند. آن‌ها فقط خودشان و مقدسات خودشان برای‌شان
...اهمیت داشت. فقط خودشان

:تقه‌ آرامی به در خورد. آراز با صدای گرفته‌ای گفت
بفرماید-

آرکا وارد اتاق شد. سعی کرد ظاهر جدی خودش را کنار بگذارد
و در قالب یک دوست به ملاقات آيسان برود
:آراز با دیدن او از جایش برخاست و گفت
...سلام جنا-

هنوز حرفش تمام نشده بود که آرکا انگشتش را روی بینی‌اش
فشارد و به او فهماند که سکوت کند. سپس لبخندی روی لبش
:نشاند و گفت

سلام آراز جان، خوبی؟ شنیدم خواهرت بهوش اومده، تبریک -
می‌گم

آراز گیج "ممنونم" ای زیر لب زمزمه کرد. نمی‌دانست دلیل این
تغییر رفتار آرکا چیست؟

آرکا کنار تخت ایستاد و به آيسان كه كنجاو به او نگاه مي كرد،
گفت:

سلام آيسان خانم، خدا رو شكر كه بهوش اومدين. من آرکا -
هستم دوست برادرتون

آيسان كمى به ذهنش فشار آورد تا بفهمد آيا برادرش چنين
دوستى داشته يا نه؟ هرگز دوست هاى برادرش را ندیده بود، ولى
اکثر مواقع آراز از آن ها تعريف مي كرد. مطمئن بود كه تابه حال
نام آرکا را از زبان برادرش نشنیده است

با خود فكر كرد كه شايد برادرش در اين شش ماهى كه او مفقود
بوده با آرکا دوست شده است

از اين رو كنجاوى نكرد و نگاهش را مجدد به آراز دوخت

هيچ حس بدى به آرکا نداشت، برعكس با ديدن او احساس
امنيت كرد. لبخند روى لبش عجيب آيسان را آرام كرد

آرکا ضربه ُ آرامى به شانه ُ آراز زد و پرسيد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:52 24.12.19]

می‌شه بیای بیرون حرف بزنیم؟-

آیسان ترسید. فشاری به دست آراز وارد کرد تا به او بفهماند که
تنه‌ایش نگذارد.

این حرکتش از چشم‌های تیزبین آرکا دور نماند. لبخند مهربانی
به آیسان زد و گفت

.زیاد وقت برادرتون رو نمی‌گیرم، فقط چند دقیقه-

آیسان نگران به آراز چشم دوخت. آراز لبخند اطمینان بخشی
به او زد و آرام دستش را از دست او بیرون کشید. بهتر بود با
آرکا صحبت می‌کرد تا بفهمد این پرونده تا کجا پیش رفته است

هر دو از اتاق خارج شدند و آراز در را بست. آرکا روبه‌رویش
ایستاد و در قالب جدی خود فرو رفت

خواهرتون حرفی نزد؟-

:آراز به نشانهٔ افسوس سرش را به طرفین چرخاند

نمی‌تونه حرف بزنه، انگار زبونش بند اومده. چندیاری تلاش -
کرد ولی نتونست

دکتر چی گفت؟-

گفت طبیعیه، به‌خاطر ترسه و یکم طول می‌کشه تا زبون باز -
کنه.

آرکا کلافه دستش را لابه‌لای موهایش فرو برد. در تمام
پرونده‌هایش این چنین گره‌هایی وجود داشت، ولی این یکی
دیگر صبرش را به سر رسانده بود

مدام توی ذهنش تصویر آن دخترهای جوان که سلاخی شده
بودند پررنگ می‌شد. دوست داشت هرچه زودتر عاملان این
پرونده را دستگیر کند و به سزای اعمال‌شان برساند

آراز به در تکیه داد و چشم بست. حالا که خواهرش بهوش آمده
بود، تا حدودی خیالش راحت بود. خدایش را شاکر بود که بعد از
شش ماه عزاداری، خواهرش را صحیح و سالم پیدا کرده بود

آرکا که تمام مدت با دقت او را زیر نظر داشت، گفت

خوشحالم که خواهرت بهوش اومده، خانواده‌ٔ اون هفت دختر -
این شانس رو ندارن که بعد از چند ماه عزای جوون شون حالا
اون رو بغل کنند. باید دوباره عزادار باشن

:آراز گوشه‌ٔ چشم‌هایش را فشرد و گفت

نمی‌دونم چی بگم، اصلاً چی بگم که حس و حال رو توصیف -
کنه. وقتی آيسان چشم باز کرد، دنیا رو بهم دادن

:آرکا گامی جلو گذاشت و پرسید

وقتی بهت گفتن خواهرت مرده، چه حسی داشتی؟-

داشتم دیوونه می‌شدم. آيسان تنها همدم من بود، من داشتم -
از دوریش دیوونه می‌شدم

مطمئنم اون روزا با خودت می‌گفتی کاش فلج بود، کاش کور -
بود، کاش لال بود، ولی می‌بود، ترکم نمی‌کرد، نه؟

:آراز نفسش را عمیقاً بیرون داد

اینا چه ربطی داره؟-

آرکا در تلاش بود مقدمه چینی کند تا بتواند به آراز بگوید آن
شیطان صفت‌ها چه بلایی سر تنها خواهرش آورده اند

لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت

خواهرت اسیر دست شیاطین بوده-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:53 24.12.19]

مسلماناً اونایی که شیطان رو پرستش می‌کنند و این بلا رو سر
خواهرت آوردن، از همون شیطان هم تقلید می‌کردن! بلاهایی
که سر خواهرت آوردن به همون چندتا زخم و سوختگی ختم
نمی‌شه، خیلی بدتر از این‌هاست

آراز چشم‌هایش را ریز کرد و با سوءظن پرسید

منظورتون چیه؟ می‌شه واضح حرف بزنید؟-

آرکا سرش را پایین انداخت تا شکستن غرور و غیرت مردی که
پیش رویش ایستاده بود را نبیند. سپس گفت

متأسفانه خواهرتون مورد تعرض هم قرار گرفته. پزشکی -
...قانونی تجاوز گروهی رو تأیید کرده و

آراز دیگر نشنید. گوش‌هایش به طرز عجیبی سوت کشیدند و
سرش به دوران افتاد. کم مانده بود پخش زمین شود که
دست‌های آرکا دورش حلقه و مانع افتادنش شد.
این دیگر آخرش بود. تحمل شنیدن هرچیزی را داشت جز
تجاوز!

پدرش کمرش می‌شکست، مادرش می‌مرد اگر این خبر را
می‌شنید.

آن شیطان صفت‌ها دیگر چه جانورهایی بودند؟ مگر ممکن است
خدا بنده‌ای را خلق کند که تا این حد کارهای شیطانی انجام
دهد؟ مگر می‌شود؟

به کمک آرکا روی صندلی‌های راهرو نشست و دستش روی
قلبش مشت شد. تپش قلبش امانش را بریده بود و اشک‌هایش
بی‌اراده روی گونه‌هایش جاری شدند.

پرستاری که مشغول عبور از راهرو بود، با دیدن آن‌ها از آرکا پرسید:

آقا مشکلی پیش اومده؟-

آرکا با نگرانی گفت

.خبر بد شنید، فکر کنم فشارش افتاده-

.لطفاً ببریدشون اتاق دویست و ده تا پیام-

آرکا دستش را دور کمر آراز حلقه کرد که آراز سریع گفت

.ولم کن، خوبم-

...خوب نیستی پسر، حداقل یک سرم-

آراز سریعاً از جایش برخاست و رخ به رخ آرکا ایستاد. با

:چشم‌هایی که شعله‌های خشم در آن زبانه می‌کشید، غرید

اون بیشرف‌ها رو پیدا کن، اون وقت حال من خوب می‌شه. تا -

زمانی که اون عوضی‌ها راست راست بچرخن و به ریشم بخندن،

...حالم خوب نمی‌شه سرهنگ آریان‌فر

آن چنان با غیظ و از لای دندان های کلید شده اش می غرید که
آرکا فهمید به حد کافی خشمگین است

دست هایش را بالا آورد و همان طور که او را به آرامش دعوت
می کرد، گفت

من به خاطر همین این جام. تا زمانی که خواهرت نتونه حرف -
بزنه، منم کاری نمی تونم بکنم

:آراز به شدت خودش را از زیر دست او بیرون کشید و فریاد زد
غلط می کنه حرف نزنه، خودم به حرف می آرمش -

قبل از آن که آرکا بتواند جلوی او را بگیرد، آراز در اتاق را به
شدت باز کرد و درحالی که از خشم نفس نفس می زند، به خواهر
نرسیده اش چشم دوخت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19] 13:54

اما در آن لحظه ترس خواهرش اهمیتی برایش نداشت. غیرت داشت خفه‌اش می‌کرد. نمی‌خواست اجازه دهد کسانی که این بلاها را سر او آورده‌اند از زیر قانون و مجازات قسر در روند در را پشت سرش محکم بست و با لحنی که از شدت خشم می‌لرزید پرسید:

کی این بلا رو سرت آورده؟-

آیسان با نگاه ترسیده‌اش برادرش را می‌نگریست؛ دلیل این خشم ناگهانی او را نمی‌فهمید.

آراز با چند گام بلند خودش را به او رساند و داد زد

حرف بزن، بگو کار کی بوده؟-

آیسان لب باز کرد، اما نمی‌توانست چیزی بگوید. زبانش در دهانش نمی‌چرخید و کلمات را گم کرده بود

آراز یقه‌ٔ لباسش را گرفت و همان‌طور که او را تند تند تکان می‌داد نعره زد

حرف بزن، بگو کدوم حروم لقمه‌ای این کار رو کرده؟ حرف بزن -
آيسان

عربده‌های آراز دخترک را لرزاند. ناخودآگاه یاد کابوس‌هایی که
پشت سر گذاشته بود افتاد و صدای جیغش بلند شد. ولی آراز
:اهمیت نمی‌داد و همچنان فریاد می‌زد

بگو کار کی بود آيسان، حرف بزن، حرف بزن عوضی-

دست‌های آرکا از پشت دور بدن آراز حلقه شد و او را به شد
:عقب کشید و فریاد زد

داری چی کار می‌کنی تو؟ این دیوونه‌بازی‌ها چیه آخه؟-

شهر روز که از سر و صدای ایجاد شده وارد اتاق شده بود، با دیدن
آيسان لرزان که همچنان جیغ می‌زد، سریع بالای سر او دوید و
آرامبخشی داخل سرم او تزریق کرد تا آرام بگیرد

:آراز به شدت دست‌های آرکا را پست زد و فریاد زد

می‌گی چی کار کنم؟ دست رو دست بذارم تا اون عوضی‌ها -
راست راست بچرخن و به غیرتم بخندن. خواهر خودت هم بود
همین‌طور سعی می‌کردی آروم باشی؟ آره؟

:آرکا اخم‌هایش را به شدت درهم کشید و پاسخ داد

منم یک خواهر دارم، اگه خدای نکرده روزی بلایی که سر -
خواهر تو اومده سرش بیاد، مطمئن باش این جور وحشیانه بهش
حمله نمی‌کردم. خواهرت الان جز تو هیچ پشت و پناهی نداره.
جای این که تکیه گاهش باشی، داری آوار می‌شی روش! گناه اون
چی بوده که این بلا سرش اومده؟ اسمش تعرضه، تجاوز! یعنی
بی‌اجازه. می‌فهمی این رو؟

آراز جفت دست‌هایش را لابه‌لای موهایش فرو برد و به سمت
آیسان چرخید. تقریباً آرام شده بود و چشم بسته بود، اما هنوز
هم‌هق‌هق می‌کرد

اشک به کاسهٔ چشمش نیش زد؛ واقعاً تقصیر آیسان چه بود؟
مصوب اصلی این کار کس دیگری بود که باید پیدایش می‌کرد. با
داد و هوار نعره زدن سر خواهرش فقط او را عذاب می‌داد

روی زمین زانو زد و اشک‌هایش به پهنای صورتش جاری شد.
برای آرکا سخت بود که بخواهد شکست یک مرد را ببیند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:54 24.12.19]

شهر روز هم با ترحم به آراز و اشک ریختنش می‌نگریست. خواهر
نداشت ولی برادری داشت که از جانش بیشتر دوستش داشت.
پس می‌توانست درک کند که آراز با فهمیدن بلاهایی که سر
خواهرش آمده چه دردی را متحمل است

آرکا کنار آراز زانو زد و همان‌طور که شانه‌^۱ او را نوازش می‌کرد،
گفت:

آروم باش آراز، خواهرت بهت نیاز داره. اگه تو بشکنی، اون هم -
می‌شکنه. بیشتر از این چیزی که تا الان شکسته! باید مرحم
زخمش باشی نه نمک روی زخمش! به آيسان کمک کن تا بلند
شه، تا دوباره بشه همون دختری که بود. غیر از تو هیچ کس
دیگه‌ای نمی‌تونه به خواهرت کمک کنه

آراز خیره به تختی که آيسان روی آن خوابیده بود با بغض
:زمزمه کرد

بابام بفهمه دیوونه می شه، می شکنه! خوشحال بودم که قراره -
خبر زنده بودن آيسان رو بهشون بدم. ولی اگه اونا بیان و آيسان
رو توی این وضعیت ببینند، دوباره می شکنند. انگار دوباره قراره
.خبر فوت خواهرم رو بهشون بدم

آرکا دستش را دور بازوی آراز حلقه کرد و همان طور که کمک
:می کرد او بلند شود گفت

اشتباهت همینه دیگه، هفتا دختر دیگه هستند که خانواده ُ -
همه شون مثل خانواده ُ تو فکر می کردن دخترشون یک سال
پیش مرده و دفن شده. اکثرشون دیروز سالگرد دخترشون بود،
ولی امروز بهشون خبر دادن که بیان جسد اصلی بچه شون رو
تحویل بگیرن. باید خدا رو شکر کنی که جای اونا نیستی. باید
.شاگرد باشی که خواهرت زنده ست و داره نفس می کشه

آراز سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. حق با آرکا بود. اگر
امروز با او تماس می گرفتند و می گفتند برای تحویل جسد

خواهرش به کلانتری مراجعه کند بد می شکست. تصور این که در این شش ماه خواهرش زنده بوده و عذاب می کشیده و او در تمام این مدت عزادار جسدی بوده که هیچ نسبتی با او نداشته و فکر می کرده خواهرش است، سخت است

هر سه از اتاق خارج شدند. آراز روی صندلی نشست و دستی به صورتش کشید تا اشک را از صورتش پس بزند

:آرکا نیز کنارش ایستاد و گفت

بهتره تا زمانی که حال خواهرت خوب نشده به خانواده ت اطلاع - ندی. شاید اگه اونا آيسان رو توی اين وضعيت ببينند حال شون خراب بشه. چند روزی صبر کن تا آيسان بهتر بشه و حداقل بتونه حرف بزنه، بعد زنگ می زنی

.آراز تنها سر تکان داد و به سرامیک های کف سالن خیره شد

شهر روز که تمام مدت دست به سینه گوشه ای ایستاده بود و

:آنها را تماشا می کرد، روبه آرکا گفت

می شه حرف بزنی؟-

آرکا سر تکان داد و هردو از آراز فاصله گرفتند

شهر روز آب دهانش را قورت داد و پرسید

تکلیف شهراد چیه؟-

آرکا نفسش را عمیقاً بیرون داد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 13:55 24.12.19]

کافیه آيسان حرف بزنه و حرف‌های برادرت رو تأييد کنه، -

اون وقت آزاده

خوب نمیشه ازش بخواين بنويسه؟ شايد هيچ وقت نتونه حرف -

بزنه

فعلاً كه از لحاظ روي حال خوشي نداره، بايد يك مدت -

بگذره، چند جلسه روانشناس باهاش صحبت كنه بعد اگه بازم

قدرت تكلمش برنگشت ازش مي‌خوايم چيزهايي كه اتفاق افتاده

رو بنويسه

ضربه آرامي به شانه شهر روزد و افزود

نگران نباش من خیلی بیشتر از تو و آراز مشتاق حرف زدن -
...این دختر

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای جیغ گوش خراش آيسان
هرسه را از جا پراند

قبل از همه آرکا به خودش آمد. سریع کلتش از در دست گرفت
و به سمت اتاق دوید. اما همین که در اتاق باز شد، با تخت خالی
مواجه شدند

:آراز وحشت زده پرسید

چی شده؟-

.اما کسی جوابی برای گفتن نداشت

آرکا کلتش را به حالت آماده باش بالا گرفت و وارد اتاق شد.
اطراف را با دقت زیر نظر گرفت تا این که چیزی پشت تخت
توجه اش را جلب کرد

با گام‌های محکم جلو رفت و مقابل تخت ایستاد. با دیدن آيسان که بين تخت و ديوار لرزان نشسته بود و وحشت زده روبه‌رو را می‌نگريست، اسلحه را پايين آورد و نگران پرسيد:

خانم حال تون خوبه؟-

آراز سريع وارد اتاق شد و آرکا را پس زد. چشمش که به آيسان خورد، قلبش مچاله شد! ديدن خواهرش در آن وضعيت داشت او را از پا درمی‌آورد.

دست آيسان که سرم به آن وصل بود، حالا پر از خون بود و سرم آویزان بالای سرش بود. انگار دستش را به شدت کشيده بود و آنژوکت از دستش کنده شده بود.

آراز سريعاً روبه‌روی خواهرش زانو زد و دست خونی‌اش را در دست گرفت.

آيسان هنوز متوجهٔ اون نشده بود و وحشت زده روبه‌رو را می‌نگريست.

آراز روی زخمش را فشرد و نگران گفت:

آيسان، آيسان آبجي حالت خوبه؟-

نگاه لرزان آيسان آرام آرام پايين آمد و روي صورت آراز نشست. نگاه مملو از نگراني برادرش باز هم حس امنيت را به او القا کرد.

خودش را در آغوش برادرش انداخت و ضجه زد. براي ثانيه‌اي آن تصاوير ترسناک از مقابل چشمش کنار نمي‌رفتند. تا همين چند دقيقه پيش فکر مي‌کرد برادرش هم او را ترک کرده و ديگر کسي نيست که پشت و پناهِش باشد. ولي حالا برگشته بود و او را برادرانه به آغوش کشيده بود. جانش را براي اين آغوش مي‌داد، مي‌مرد ولي ديگر اين آغوش را از دست نمي‌داد. هرگز از دست نمي‌داد.

گوشي موبائيلش را در دست جابه‌جا کرد. هنوز هم مردد بود که به خانواده‌اش اطلاع بدهد. يک هفته‌اي مي‌شد که آيسان بسترى بود و هنوز قدرت تکلمش برنگشته بود.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 13:55 24.12.19]

شهر روز معتقد بود که آيسان قدرت تكلمش را براي هميشه از دست داده است و غير ممكن است حرف بزند.

چند جلسه با روانشناس بيمارستان صحبت کرده بود ولی جوابی نگرفته بود. آيسان به هيچ وجه نمی خواست به اتفاقاتی که پیش آمده حتی فکر کند. کافی بود يك اشاره ُ كوچك به آن شش ماه شود تا او را بهم بریزد و صدای جیغش گوش فلک را کر کند. فعلاً همه سكوت کرده بودند تا ببینند واكنش آيسان چیست و چه زمانی می خواهد مهر سكوتش را بشکند.

خیره به شماره ُ پدرش غرق در فکر بود. نمی دانست چطور بگوید که آنها هول نشوند یا خدای نکرده پدرش سخته نکند. !آخر قلبش ضعیف بود

بعد از يك ساعت کلنجار رفتن با خود، دل را به دریا زد و شماره را گرفت. هنوز بوق دوم نخورده بود که پدرش جواب داد

جانم پسرم؟-

لحن مهربان پدرش تا حدودی استرس را از او زدود. نفسش را عمیقاً بیرون داد و گفت:

سلام-

سلام، خوبی؟-

ممنون، شما خوبین؟ ماما خوبه؟-

همه خوبن، چیزی شده؟-

دستی لابه لای موهایش کشید و مردد گفت:

می شه، می شه بیاین ایران بابا؟-

زنگ های خطر برای پدرش روشن شد. از زمانی که آيسان را از دست داده بود، سر آراز ترسیده بود و نمی خواست اجازه دهد آسیبی به او وارد شود. آراز تنها فرزندش بود که برایش باقی مانده بود.

با نگرانی پرسید:

چی شده آراز؟ مشکلی پیش اومده؟-

آراز سریع گفت:

نه نه، چیزی نشده. یعنی اتفاق بدی نیفتاده-

خوب چی شده؟-

نفسش را در سینه حبس کرد و گفت

بابا می خوام موضوعی رو بهت بگم، ولی اول قول بده که آروم -
باشی، خوب؟

آراز تو که من رو نصف عمر کردی، بگو چی شده؟-

آب دهانش را قورت داد و کلافه دستش را لابه لای موهایش فرو
برد. می ترسید، می ترسید یک باره بگوید و حال پدرش بد شود
آراز حرف بزن دیگه، بگو چی شده؟-

صدای کلافه پدرش او را به خودش آورد. نفسش را عمیقاً
بیرون داد و گفت

بابا آيسان زنده ست، الان هم بیمارستان بستریه. لطفاً زودتر -
!برگردین ایران که باید جشن بگیریم

سعی کرد با لحن شادی این را بگوید. درست نبود از پشت تلفن
به پدرش بگوید که سر دردانه دخترش چه بلاهایی آمده است

:هیچ صدایی از آن‌ور خط به گوش نرسید. آراز نگران گفت
بابا، بابا خوبی؟-

:چیزی نگذشت که فریبرز به سختی گفت

ال... الان چی... چی گفتی؟-

.آراز نگران بود، می‌ترسید حال پدرش بد شود

ولی ناچار بود لحن شادش را حفظ کند. از این رو خندید و گفت
:

گفتم آيسان زنده ست. شش ماه الكى عزادارى كرديم، -
.. حالش هم خوبه. فقط بايد تو و مامان زودتر برگردين ايران تا
صدای بوق اشغال به او فهماند که تماس قطع شده است. مجدد
شماره پدرش را گرفت، ولی جواب نمیداد. عصبی شد، انگار
. شوک بزرگی به آنها وارد کرده بود

روی صندلی های راهرو نشست و سرش را بین دو دستش گرفت
, کاش دروغ های که پای تلفن گفته بود حقیقت داشتند و واقعا
حال خواهرش خوب بود. صدای نزدیک شدن کسی، وادارش

کرد تا سرش را بالا دهد . آرکا کیک و آبمیوه ای سمت او گرفت
: و گفت

باز صبحانه نخوردی ؟ -

آراز لبخند تلخی روی لبش نشاند و زیر لبی تشکر کرد . سر پا
ماندنش در این یک هفته را مدیون آرکا بود . انگار او فرشته
نجاتی بود که خدا سر راه آراز و خواهرش گذاشته بود

با آن که مسئول این پرونده بود ولی همیشه مثل یک برادر
بزرگتر با آيسان و آراز برخورد می کرد . جوری که آيسان فکر
. میکرد آرکا واقعا دوست برادرش است

نی را در آبمیوه فرو کرد و جرعه ای از آن را نوشید که آراز
: پرسید

گفتی بهشون ؟ -

. سرش را به نشانه تایید تکان داد

واکنش شون چی بود ؟ -

. نمی دونم ، ولی فکر کنم بابام خیلی شوکه شد -

کی برمیگردن ؟ -

فکر نکنم مامانم حالا حالا برگرده ، چون تازه بستری شده . -
ولی بابام با اولین پرواز برمیگرده . این موضوع که شوخی بردار
... نیست ، دخترش بعد از شش ماه

. بغض راه نفسش را بست

. آرکا سر تکان داد و به روبرو زل زد

احساس می کرد اگر آيسان با پدر و مادرش رو به رو شود مجدد
قدرت تکلمش برگردد

شهر روز با چارتی که در دست داشت از اتاق آيسان بیرون آمد ،
: لبخندی به روی آراز زد و گفت

خدا رو شکر حالش بهتر شده ، تا یک ربع دیگه روانشناس هم -
. میاد تا باهاش صحبت کنه

آراز سر تکان داد ، به محض آنکه شهر روز از راهرو خارج شد رو
: به آرکا گفت

میتونم رضایت بدم برادر دکتر دلداری آزاد بشه ؟ -

: آرکا نفسش را عمیقاً بیرون داد

متاسفانه نه ، این موضوع فقط مربوط به خواهر تو نیست .. -

یادت رفته هفت دختر دیگه هم سلاخی شدن ؟

. خوب باید چکار کنیم ؟ من مطمئنم شهراد بی گناهه -

منم ، نگران نباش به زودی آزاد میشه .. خوشبختانه همونطور -

که سند و مدرک معتبری مبنی بر بی گناهییش نیست ، چیزی

. هم وجود نداره که گناهکار نشونش بده

گلوله هایی که به ماشینش خورده ، اینکه آيسان رو رسونده

بیمارستان و بعد ما رو مستقیم برد صحنه ی جرم میتونه کمکش

. کنه تا آزاد بشه ، منتهی با قید سند

. آراز مجدد سر تکان داد و به سمت جلو متمایل شد

در این یک هفته ای که آيسان بیمارستان بستری بود ، شهروز

جوری برای خوب شدنش تلاش میکرد که آراز فهمید این

! خانواده در این ماجراهای پیش آمده دخیل نیستند

با صدای زنگ موبایلش چشم از روبرو گرفت . نام مازیار روی صفحه نمایشگر خاموش و روشن میشد . از شش ماه پیش که همه فکر می کردند آيسان مرده ، مازیار دیگر ارتباطی با این . خانواده نداشت . جوری که همه او را به کل از یاد برده بودند

: یک تای ابرویش را بالا انداخت و زمزمه وار گفت

.. مازیار -

: آرکا جدی شد

. توی حرف زدن با این مرد محتاط باش ، هر چیزی رو بهش نگو
چرا ؟ -

حس خوبی نسبت به این مازیار ندارم ، احساس میکنم سعی -
. داره چیزی رو از ما مخفی کنه

: جفت ابروهای آراز بالا پریدند

یعنی شما میگید مازیار توی این ماجرا دست داره ؟ -

هرکسی میتونه دست داشته باشه ، حالا لطف کن و جوابش رو -
بده .. صد در صد فهمیده آيسان خانم زنده هستند برای همین
زنگ زده ، ولی مراقب باش که چی میگی ؟
آراز سر تکان داد و تماس را وصل کرد ، به محض برقراری ارتباط
: صدای هیجان زده مازیار در گوشی پیچید
. الو .. الو آراز -

. سلام -

... آراز ، آراز بابات زنگ زد همین الان .. زنگ زد و گفت -
. هیجان صدایش آنقدر بالا بود که آراز را هم به وجد آورده بود
آيسان زنده ست ؟؟ آراز آيسان زنده ست ؟ -

: لبخند روی لب های آراز نشست

. آره ، زنده ست -

: فریاد گوشخراش مازیار ، او را از جا پراند

جون من .. جون من آراز راست میگی ؟ -

آره بابا ، دروغم چیه ؟ مگه این مسئله شوخی برداره که دروغ -
بگم ؟

. خوب الان کجاست ؟ بگو میخوام پیام ببینمش -

: آراز مردد به آرکا نگاه کرد ، آرکا با سر تائید کرد و آراز گفت
... بیا بیمارستان -

هنوز اسم بیمارستان کامل از دهانش خارج نشده بود که مازیار
قطع کرد .

: پوزخندی زد و گفت

. انگار خیلی هول بود نامزدش رو ببینه -

: آرکا جرعه ای از آبمیوه اش نوشید و پرسید

به نظرت مازیار خواهرت رو دوست داشت ؟ -

: شانه هایش را بالا انداخت

نمیدونم والا ، اگه فکر میکنید اون توی این ماجرا دست داره
اشتباه می کنید .. مازیار بی عرضه تر از این حرفاست . من که
. هیچوقت قبولش نداشتم

چرا به عشق اون نسبت به خواهرت شک داری ؟ -

همیشه همینطوری بود ، کافی بود نکته مشکوکی را متوجه شود .. آن وقت بود که تا ته ماجرا را در نمی آورد ساکت نمی نشست .

: آراز آهی کشید و به صندلی تکیه زد

راستش من از اول معتقد بودم که مازیار بخاطر پول با آيسان -
نامزد کرده ، آيسان هیچوقت اهل گله و شکایت نبود .. برای
همین پدر و مادرم هیچوقت نفهمیدن که اون چقدر با پدر شوهر
. و مادر شوهرش درگیری داره

تو از کجا فهمیدی ؟ -

یک روز که آيسان خونه مازیار بود بهش زنگ زدم ، -
میخواستم برم دنبالش و بیارمش خونه .. ازش خواستم سریع
آماده بشه . آيسان یادش شد بعد از صحبت تلفن رو قطع کنه ،
داشت توی اتاق آماده میشد که



Post



marziyehakhavannezhad • Following



مادرشوهرش سر می رسه و شروع می کنه به دعوا با آيسان .

چشم های آرکا گرد شدن:

چرا آخه؟

چه می دونم بهانه آورده که آيسان ظرف های ناهار
رو نشسته داره می ره . سر این بحث الکی حرف های رکیکی

به آيسان زد، آيسان هم تموم مدت یک کلمه حرف نزد .

اون روز دلم خیلی برای خواهرم سوخت .

آرکا پوزخند عصبی زد:

-اون وقت شما گذاشتين اين نامزدی همچنان

ادامه داشته باشه؟

آراز سرش را به نشانه نفی تکان داد:

-اون روز چند ساعت تموم با آيسان حرف زدم .

بهش فهموندم که مازیا در حدش نیست و اون

می تونه موقعیت خیلی بهتری نسبت به مازیا به دست

بیاره . ازم مهلت خواست تا فکر کنه، گفت فردا شب

بهم خبر می ده که این نامزدی رو بهم می زنه یا نه .

همون شب قرار بود برای من بریم خواستگاری اونم

چون با مادرشوهرش بحث کرده بود سردرد داشت

Use the App





Post



marziyehakhavannezhad • Following



و گفت نمی آد. بعد شم که ...
آرکا با جدیت به سمتش چرخید و پرسید:
ما زیار هم خبر داشت که تو با آيسان حرف زدی و
ممکنه این نامزدی بهم بخوره؟
آراز لبهایش را روی هم فشرد و سرش را به نشانه
تأیید تکان داد:
خودم بهش گفتم. وقتی آيسان رو توی اون وضعیت
دیدم، خیلی بهم ریختم. آيسان فقط خواهر من
نیسته، تمام دنیا مه. دلم نمی آد کسی اذیتش کنه.
وقتی به این فکر می کنم که توی این شش ماه
چه بلاهایی سرش آوردن، دوست دارم بمیرم! بگذریم،
بعد از این که با آيسان حرف زدم، زنگ زدم به ما زیار
و هرچی از دهنم دراومد بارش کردم. بهش گفتم
تو که عرضه نداری از زنت مقابل خانواده
دفاع کنی، بی خود کردی زن گرفتی. گفتم پدر مادرت
انگار بیشتر دنبال کلفت می گشتن تا عروس. اگه
مادرت عروسی دوست داره که مدام ظرف بشوره
و زمین بسابه، بهتره بره از هم ولایتی های

Use the App





Post



خودش برات دختر پیدا کنه، آيسان در حد شما نيست!
اون توي خونواده‌اي بزرگ شده كه ريز و درشت كارها
رو خدمتكار انجام مي‌ده. خلاصه هرچي دلم خواست
بارش كردم، اونم فقط مي‌گفت "درستي مي‌گين، حق
با شماست و... " ازم خواست فردا باهم حرف بزنيم،
ولي من گفتم آيسان قراره فردا خبر بده كه حاضره باز
نامزدت باشه يا نه. رسماً ديوونه شد و شروع كرد به
داد و فرياد كردن. لابه لاي حرف‌هاش چيزي گفت كه
من فهميدم اون اصلاً علاقه‌اي به آيسان نداره و فقط
دنبال پول بلامه.

آركا كه تمام مدت با دقت به حرف‌هاي او گوش
مي‌داد، پرسيد:

چي؟

-گفت اين همه نقشه نريخته كه حالا به خاطر
حرف‌هاي صدمن يك غاز مادرش همه چيز بهم بريزه!
مشخص بود اين حرف از دهنش در رفته. بعدش
كلي چرت و پرت گفت تا دري وري‌هاش رو ماسمالي
كنه، ولي من باور نكردم.



Use the App

Liked by mastanehano_official and 6,433 others





Post



آرکا چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:
- عین جمله‌ای که مازیار گفته بود رو بگو.
چرا؟
- بگو لازمه.

آراز متعجب گفت:
مازیار گفت "من این همه نقشه نریختم که حالا به‌خاطر
حرف‌های صدمن یک غاز مادرم همه چیز بهم
بریزه".

آرکا با ریزبینی به روبه‌رو خیره شد:
- فکر می‌کنی منظورش از این حرفه اموال پدرت
بوده؟

- شما نظر دیگه‌ای دارید؟
ضربه محکمی به ران‌های دو پایش زد و از جا برخاست:
- تو این پرونده هر چیزی ممکنه.
مقابل پنجره اتاق آيسان ايستاد و به او چشم‌دوخت؛
درباورش نمی‌گنجید که این دختر به خواست خودش
به آن فرقه پیوسته باشد. تقریباً هر پرونده‌ای که
مستولش بود، هر حد سی که همان اول می‌زد، در آخر



Use the App

Liked by mastanehano_official and 6,433 others





Post



به واقعیت می پیوست. الان هم حدس می زد این
دختر فقط یک قربانی باشد. قربانی افرادی مثل سارا،
یا حتی مازیار...

صدای پای نزدیک شدن کسی، باعث شد هردو
سر بچرخانند. مازیار با حالت آشفته ای به آن ها نزدیک
شد و در چند قدمی شان ایستاد.
آراز از جا بلند شد که مازیار سریع پرسید:
- کجاست؟

آراز به در بسته اتاق اشاره کرد.
مازیار دیگر تعلل را جایز نداست. سریع در را باز کرد
و وارد اتاق شد.

آرکا و آراز در چهارچوب در ایستادند تا عکس العمل
مازیار و آیسان را ببینند.

مازیار با گام های لرزان سمت آیسان رفت. انگار
در باورش نمی گنجید که نامزدش را بعد از شش
ماه زنده ببیند.

دست لرزانش را بالا آورد و مرد روی دست آیسان
گذاشت.



Use the App

Liked by mastanehano_official and 6 433 others





Post



آيسان تكان خفيفى خورد و پلك زد.
اشك در چشمهاى
مازىار حلقه بست. با صدای دورگه‌ای كه ناشى از بغض
موجود در گلویش بود، گفت:
- آيسان، آيسان عزيزم.
صدایش در گوش آيسان اكو شد:
- آيسان عزيزم ... آيسان ... آيسان عزيزم ...
پلكهاى
خسته‌اش را از هم گوشد و چندبار پلك زد. كمى فضا
برایش تار بود. مجدداً همان صدا را شنيد:
- آيسان ... عزيزم ...
آهسته سربرگرداند، اما با ديدن كسى كه كنار تختش
ايستاده بود، چشمهايش گرد شدند و ناگهان صدای
جيغش بلند شد.
مازىار وحشت زده گامى عقب رفت و با چشمهاى
گرد شده نگاهش كرد.
آراز به سمت آيسان دويد و تن لرزان خواهرش را
در آغوش گرفت.

...



Use the App



Liked by mastanehano_official and 6 433 others





Post



آیسان سرش را در سینه آراز مخفی کرد و همچنان جیغ می‌زد. آن‌چنان رعشه‌ای به تن دخترک افتاده بود که حتی آراز را می‌ترساند.

مازیار با کشیده شدن دستش به خودش آمد و چشم از آیسان گرفت. آرکا همان‌طور که بازویش را می‌کشید و او را از اتاق بیرون می‌برد، با لحن خشنی گفت:

بهتره توی اتاق نباشید، خانم حداد رو می‌ترسونید. جوری این جمله را گفت که حتی مازیار هم فهمید از همین حالا انگشت اتهام سمتش گرفته می‌شود و باید منتظر هر چیزی باشد.

روس صندلی‌های سالن نشست و سرش را میان دو دست گرفت. ولی تمام مدت سنگینی نگاه آرکا را روی خودش حس می‌کرد. می‌دانست این سرهنگ دست از سرش بر نمی‌دارد. برای خودش هم سؤال بود که چرا آیسان با دیدنش آن‌طور از خود بی‌خود شد و فریادش گوش فلک را کر کرد.

از آن طرف آیسان لرزان همچنان در آغوش پرمهر

...



Use the App



Liked by mastanehano_official and 6 433 others





Post

و بی‌منت برادرش بود. آراز نیز با نوازش موهای خواهرش
سعی در آرام کردن او داشت.

چشم‌های آيسان مدام پرو خالی می‌شد و گه گاهی
قطره اشکی بی‌اجازه روی گونه‌اش می‌چکید.

دیگر حالش از وضعیتی که در آن گیر کرده بود

داشت بهم می‌خورد. دوست داشت زندگی‌اش را روی

دور تند بگذارد و این روزهای سخت را به سرعت سپری کند.

اما حیف که چنین چیزی امکان‌پذیر نبود.

چشم‌بست و سرش را بیشتر به سینه آراز فشرد.

می‌خواست آرام گیرد و تنها جایی که آرامش می‌کرد،

همین آغوش امن برادرش بود.

-این مبل چرا این‌جاست؟ نیره، نیره.

نیره از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

بله خانم؟

مگه نگفتم مبل‌ها رو جابه‌جا کن، تو باز رفتی سروقت آشپزخونه؟

نیره دسته مبل را در دست گرفت و گفت:

چشم خانم جان، الان می‌برمش.

...



Use the App

Liked by mastanebano_official and 6 433 others





Post



آیسان با لبخند محویی که روی لبش نشسته بود،
تقلای مادرش را تماشا می کرد. بالاخره بعد از دو هفته
از بیمارستان مرخص شد و به خانه برگشت. تقریباً
یک هفته از بستری شدنش در بیمارستان
می گذشت که پدر و مادرش به ایران برگشتند و
یک راست از فرودگاه به بیمارستان آمدند.
هرگز لحظه ای که مادرش او را به آغوش کشید و صدای
فریادش از سرخوشالی در بیمارستان پیچید را
از یاد نمی برد.

یک ساعت تمام در آغوش مادرش گریه کرد. حال شان
جوری بود که تمام پرسنل بیمارستان پاهای
آنها اشک می ریختند.

برای یک مادر هیچ خوشحالی ای بالاتر از این نیست
که بفهمد فرزندی که شش ماه برایش عزاداری کرده
است، حالا زنده است.

قرار بود شب یک مهمانی به مناسب سلامتی آیسان
برگذار کنند. مهمانی ای که آرکا با برگزاری اش
به شدت مخالف بود. او معتقد بود که هرکسی می تواند

...



Use the App

Liked by mastanehano_official and 6,433 others





Post



به مهمانی بیایید، حتی کسانی که قصد کشتن آيسان را داشتند.

ولی ريحانه با اين موضوع مخالف بود، او میخواست خوشحالی از بابت سلامتی دخترش را با تمام اقوامش تقسیم کند.

فريبرز هم که خوشحالی همسرش را دید، مانع اين کار نشد. بعد از شش ماه داشت لبخند را روی لبهای همسرش می دید. خانواده ای که فکر می کرد از هم پاشیده است، مجدد پابرجا شدند و ديگر نمیخواست اجازه دهد چیزی یا کسی پایه های اين زندگی را متزلزل کند.

ريحانه وقتی دستورات لازم را به خدمه داد، با لبخند مادرانه اش سمت آيسان رفت و دستی لابه لای موهای کوتاه دخترش کشید و گفت:

-قربونت بشم از مليکا برات وقت گرفتم. گفتم موهايت رو اکستنشن کنه تا دوباره بشی همون دختر موبلند خوشگل خودم.

آيسان مغموم سربه زیر انداخت. باز ياد آن شبی افتاد

...



Use the App

Liked by mastanehano_official and 6 433 others





Post



که موهایش را کوتاه کردند. چقدر آن
شب دلش شکست و اشک ریخت، ولی
مگر آن عوضی‌ها اشک یک دختر بی‌گناه
برای‌شان اهمیتی داشت؟

ادامه دارد....



نام رمان: **ارتعاش**
به قلم: **مرضیه‌خوان‌نژاد**



Use the App



Liked by mastanehano_official and 6,433 others



[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:12 24.12.19]

ریحانه سر دخترش را در آغوش گفت و روی موهایش را بوسید. زیاد از بلاهایی که سر دخترش آمده بود، اطلاع نداشت. یعنی آراز اجازه نداده بود به پدر و مادرش بگویند با تک دخترشان تعرض شده است. می ترسید پدر و مادرش با شنیدن این خبر بشکنند! خصوصاً این که مادرش به تازگی از مرکز توان بخشی ترخیص شده بود و هنوز از لحاظ روحی زیاد مساعد نبود.

تا شب همه درگیر آماده کردن خانه برای برپایی مهمانی بزرگ بودند و آيسان تمام مدت آنها را دنبال می کرد. حاضر بود قسم بخورد که هرگز فکرش را نمی کرد دوباره در خانه پدری اش روی مبل تک نفره بنشیند و تکاپوی خدمه را دنبال کند.

دلش برای این روزها تنگ شده بود. روزهایی که در نظرش تکراری بودند، ولی در آن شش ماه آن قدر ترس و دلهره را متحمل شده بود که دلش برای همین روزمرگی ها هم تنگ شده بود.

زمانی که ملیکا دوست مادرش و آرایشگر همیشگی آن‌ها به خانه‌شان آمد، ناچار شد پذیرایی را ترک کند و به اتاقش برود. تا ملیکا او را برای مهمانی آماده کند.

حقیقتاً دل و دماغ آرایش و لباس مجلسی پوشیدن را نداشت، اما به خاطر مادرش پذیرفته بود.

وقتی خوشحالی مادرش را می‌دید، ترجیح می‌داد جوری رفتار کند که او فکر کند حالش خوب است.

پشت آینه دراورش روی صندلی نشسته بود و ملیکا با دقت. برایش مو نصب می‌کرد.

زیاد با ملیکا صمیمی نبود. جلوی در فقط باهم دست دادند و ملیکا گونه‌آیسان را بوسید. اصلاً انگار نه انگار این دختر بعد از شش ماه پیدا شده است. ذره‌ای در مورد حال او کنجکاوی نکرد.

بعد از نصب مو و میکاپ، به آيسان کمک کرد تا پیراهنش را تنش کند. پیراهن نقره‌ای رنگی که آيسان برای مراسم نامزدی

برادرش گرفته بود، همان مهمانی‌ای که از شدت سردرد
.نتوانست در آن شرکت کند

دامن پیراهن را کمی مرتب کرد و در آینه به خود چشم دوخت؛
موهای اکستنشن شده‌اش را ملیکا فر کرده بود و تاج نقره‌ای
رنگی روی موهایش گذاشته بود. میکاپ صورتش نیز یک میکاپ
کاملاً دخترانه و ساده بود

لبخند محویی به تصویر خودش در آینه زد؛ تقریباً شده بود
!همان آيسان چند ماه پيش

خواست چشم از تصویر خودش در آینه بگیرد، اما چشمش به
!گوشهٔ آینه خورد و تقریباً خشکش زد

عفریت بود، همان کسی که شش ماه تمام برایش کابوس رقم
!زده بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19] 14:14

طبق عادت همیشگی‌اش یک پایش را به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه از زیر ماسک سفیدی که روی صورت داشت، دخترک را نگاه می‌کرد.

با همان پوزخند مرموزی که تنها آيسان آن را از زیر ماسک تشخیص می‌داد.

آيسان به آنی سربرگرداند و وحشت‌زده به دیوار پشت سرش چشم دوخت؛ خبری از عفریت نبود. مجدد به آينه نگاه کرد، نه، نبود!

ملیکا که از این تغییر ناگهانی دخترک یکه خورده بود، دستش را روی قفسهٔ سینه‌اش گذاشت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: چته دختر؟ زهرم ترکید-

آيسان دستی به پیشانی‌اش گرفت و روی تخت نشست؛ امان از این کابوس‌ها که با گذشت این همه وقت هنوز دست از سرش برنمی‌دارند.

می‌دانست این که تصویر آن شیاطین را می‌بیند یک اختلال روانی‌ست و باید تحت درمان قرار بگیرد.

اشک آهسته روی گونه‌اش چکید

ملیکا که تمام مدت با ریزبینی دخترک را تحت کنترل داشت،
گفت:

ایسان جان، گریه کنی آرایش چشمت خراب می‌شه ها-

مثلاً خواست با این حرف او را از گریه کردن باز دارد. نمی‌دانست
در آن لحظه تنها چیزی که برای دخترک اهمیت ندارد، همین
آرایش چشم است

بالاخره مهمان‌ها از راه رسیدند؛ خاله و دایی ایسان همراه چند
تن از دوستان خانوادگی‌شان

از آن جایی که فریبرز تک فرزند بود، ایسان عمو و عمه نداشت.
تنها یک خاله و یک دایی داشت که آن‌ها را از جانش بیشتر
دوست داشت

همراه مادرش از پله‌ها پایین آمدند و وارد پذیرایی مجلل و
بزرگ خانه شدند؛ به محض ورودش به پذیرایی، صدای جیغ
خاله‌اش بلند شد و باعث شد توجه همه سمتش جلب شود

آيسان آب دهانش را قورت داد و ترسيده لابه لاي جمعيت دنبال
!ماسك سفيدها گشت

خبري از آنها نبود، اما تصويري كه آيسان از آنها در آينه
اتاقش ديده بود، به هيچ وجه از مقابل چشمش كنار نمي رفت
ابتدا خاله اش او را تنگ در آغوش گرفت و صدای گريه اش اشك
را مهمان چشم تمامي مهمان ها كرد

همان طور كه موهاي دختر ك را نوازش مي كرد، با گريه گفت
خاله چون ما كه مرديم، مرديم وقتي فكر كرديم ديگه -
نمي بينيمت. خدا رو شكر كه زنده اي، خدا رو شكر كه دوباره
!پيش مائي

آراز به سختي خاله اش را از آيسان جدا كرد. پزشك آيسان
گفته بود تا حد امكان بايد فضايي كه در آن حضور دارد فضاي
شاد و مملو از سرزندگي باشد. اما انگار مهمان ها با وجود آن همه
اخطاري كه از قبل آراز به آنها داده بود، باز قصد اشك ريختن
و ناراحت كردن آيسان را داشتند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:15 24.12.19]

به سختی و با تلاش فریبرز و ریحانه، جمع آرام گرفت و زمانی که
آيسان روی مبل تک نفره^۱ مخصوص خودش نشست، تازه
متوجه^۲ حضور آرکا در جمع شد

آرکا لبخندی به روی آيسان زد و سر تکان داد. به اصرار آراز به
مهمانی آمده بود چون آراز معتقد بود اگر او باشد، خطری
خواهرش را تهدید نمی کند

آيسان با دیدن آرکا، ناخودآگاه آرامش به قلبش تزریق شد. این
مرد عجیب به او حس آرامش می داد. انگار نامش برازنده اش بود؛
"آرکا"! آرکا یعنی مایه^۳ اطمینان و پشت گرمی. الحق که این
مرد مایه^۴ پشت گرمی اش بود

نگاهش روی لباس های آرکا به گردش در آمد. هیکل عضله ای اش
در آن پیراهن جذب فخر فروشی می کرد

از لابه لای حرف های آراز شنیده بود که آرکا پلیس است.
بی شک آن عضله ها ساخت ورزش های طاقت فرسایی بود که در
نیروانظامی انجام می دادند

کسی روی دستهٔ مبل نشست؛ چشم از آرکا گرفت و به صفورا
:دختر خاله‌اش نگاه کرد. صفورا لبخندی به رویش زد و پرسید
چیزی لازم نداری؟-

آيسان با لبخند سرش را به نشانهٔ نه به طرفين چرخاند و
مجدد به آرکا نگاه کرد. مشغول صحبت با آراز بود و آراز با دقت
به حرف‌های او گوش می‌داد

با قرار گرفتن دستی سر شانهاش، از جا پرید. صفورا با چشم‌های
:گرد شده دست‌هایش را به نشانهٔ تسلیم شدن بالا برد و گفت
.چته بابا منم! یک ساعته دارم صدات می‌زنم ولی انگار نه انگار-

آيسان دستش را روی قفسهٔ سينهاش گذاشت و مجدد روی
مبل نشست؛ همین تیک عصبی را کم داشت! با کوچک‌ترین
صدا یا لمس شدنی از جا می‌پرید

:صفورا آب دهانش را قورت داد و مردد پرسید

می‌آی بریم برقصیم؟-

آيسان باز هم سرش را به نشانه ُ نه تكان داد و به آرکا خيره
شد. نمى توانست از اين مرد چشم بگيرد. دوست داشت او را با
آن هيبت در لباس نيروى انتظامى ببيند. مطمئن بود كه آن
لباس برازنده اش است.

صفورا كه فهميد از آيسان آبى گرم نمى شود، سراغ شهره دختر
دوست مادرش رفت و هردو به پيست رقص رفتند

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد، 14:15 24.12.19]

آيسان در تمام مدت مهمانى خيره به آرکا بود. جورى كه
سنگينى نگاهش آرکا را كلافه كرده بود و او در تلاش بود تا از
زير آن نگاه بگريزد

بالاخره مهمانى به اتمام رسيد؛ مهمانى اى كه آيسان چيزى از آن
نفهميد!

بعد از صرف شام و بدرقه ُ مهمان ها، آيسان به اتاقش برگشت و
روى بالكن اتاقش ايستاد

با چشم آراز و آرکا را تعقیب می کرد که هنوز در باغ مشغول حرف زدن بودند. نمی دانست چه مسئله ُ مهمی است که آراز تا این حد با آرکا حرف می زند. از اول مهمانی مدام جیک تو جیک هم بودند.

بالاخره بعد از گذشت یک ربع، باهم دست دادند و آرکا سراغ پراید سفیدش که در حیاط پارک بود، رفت

چشم های آيسان با دیدن این صحنه گرد شدند؛ هرگز فکرش را نمی کرد آراز با کسی دوست شود که تا آن حد سطح مالی اش با او متفاوت باشد

از سر شب که از پنجره چشمش به آن پراید خورده بود، برایش سؤال بود که آن ماشین متعلق به کدام یک از مهمان هاست؟ چون مهمان های آن ها اکثراً لامبورگینی و پورشه و سانتافه سوار می شدند نه پراید

چشمش ماشین آرکا را که دنده عقب گرفته بود، دنبال کرد که ناگهان با آرکا چشم تو چشم شد؛ ماتش برد و نتوانست نگاهش را جای دیگری بدوزد

آرکا لبخندی زد و برایش دست تکان داد. او هم به ناچار لبخندی روی لبش نشانده، سری تکان داد و سریع وارد اتاق شد.

عصبی روی تخت نشست و سرش را در دست گرفت؛ آرکا بدجور مچش را گرفته بود. از طرفی بعد از آن همه بلایی که سرش آمده بود توسط مردها، دلیل این نگاه‌های بی‌پروایش روی جنس مخالف را نمی‌فهمید.

عصبی از جایش بلند شد و مقابل آینه ایستاد. خیره به تصویر خود در آینه، اخم‌هایش را درهم کشید و سعی کرد بگوید: "سلام!!" اما فقط لب‌هایش تکان خوردند.

مجدد تلاش کرد تا به خودش در آینه سلام بدهد، اما نمی‌شد. هیچ صدایی از گلویش خارج نمی‌شد.

عصبی جیغ بی‌صدایی زد که صدایی شنید! مانند صدای باز شدن پنجره.

سریع به سمت پنجرهٔ اتاقش چرخید؛ پردهٔ سفید رنگ اتاقش در اثر باد به حرکت درآمده بود.

کابوس شبی که دزدیده شد پیش چشمش نقش بست و نفس را
در سینه‌اش حبس کرد

مطمئن بود وقتی که به اتاق آمد پنجرهٔ اتاقش بسته بود. چه
کسی پنجره را باز کرده بود؟

نگاهی به اطراف انداخت تا وسیله‌ای برای دفاع از خودش پیدا
کند، اما چیزی نبود. به ناچار شانه‌اش را از روی دراور برداشت و
با تردید گامی سمت پنجره برداشت

قلبش با قدرت به قفسهٔ سینه‌اش می‌کوبید و مغزش دستور
می‌داد که همین حالا اتاق را ترک کند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:16 24.12.19]

اما نمی‌خواست بی‌خود و بی‌جهت خانواده‌اش را نگران کند. در
این چند روز چندباری توهم آن سفید ماسک‌ها را دیده بود
بنابراین فکر می‌کرد باز هم توهم زده و پنجره در اثر باد باز شده
است.

آرام آرام سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. جز تاریکی شب و چراغ‌های باغ که یکی درمیان روشن بودند، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.

نفسش را با آرامش بیرون داد و پنجره را بست. پرده را کشید و همین که برگشت، سینه به سینه کسی شد.

سرش را آرام آرام بالا آورد. لباس‌های سرتاپا مشکی و ماسک سفیدی که روی صورتش بود، قلب دخترک را از جا کند.

نفس نفس می‌زد و وحشت زده او را نگاه می‌کرد. همان عفritی بود که زندگی‌اش را به خاک سیاه نشانده بود.

عفrit دستش را بالا آورد برایش دست تکان داد، انگار داشت با او بای بای می‌کرد.

آيسان وحشت زده با چشم‌های گرد شده دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و با تمام قوا جیغ زد.

بالاخره صدا از حنجره‌اش خارج شد و آن قدر بلند بود که باعث شد عفrit از جایش بپرد و سمتش یورش ببرد.

آيسان مجدد جيغي زد و از زير دست او فرار كرد. اما همين كه
خواست سمت در بدود، لباسش از پشت كشيده شد و او را
محكم به ديوار كوباند.

دستش را روي دهان آيسان قرار داد، دست ديگرش را روي
:بينی اش گذاشت و با لحن ترسناکی گفت
!هيسسس-

آيسان، آيسان دخترم چيزی شده؟-

صدای مادرش كه رفته رفته به اتاق نزديك تر می شد، اشكش را
جاری كرد.

عفريت سر آيسان را به ديوار پشت سر كوباند كه باعث شد
دخترک گيج سر بخورد و روي زمين بيفتد، سپس به سمت
:پنجره رفت و از آن پايين پرید.

چشم های نيمه باز دخترک به در دوخته شد. ريحانه وارد اتاق
شد و با ديدن آيسان و خونی كه از پس سرش جاری بود، صدای
:جيغش بلند شد و سمت دخترش دوید.

...آيسان، آيسان مادر چي شدي؟ آيسان-

به سمت در چرخيد و داد زد

...فريبرز، فريبرز بيا، فريبرز-

:مجدد سمت آيسان كه پلك‌هايش روي هم افتاده بود، چرخيد

آيسان، آيسان مادر چي شدي؟-

آيسان همان طور كه داشت هوشياري‌اش رفته رفته كم مي‌شد،

:به سختي زمزمه كرد

...او... اون بود... عف... عفريت بود-

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد، 14:17 24.12.19]

سردرد امانم را بريده بود. دوست داشتم بخوابم، اما

:سروصداهايي كه بالاي سرم بود، مانعم مي‌شد

من نمي‌فهمم چي مي‌گيد. شما فكر مي‌كنيد كسي اومده توي -

خونه تون؟

صدای هیجان زده و بغض آلود مادرم بود که جواب مرد غریبه را داد:

یهو شروع کرد به جیغ زدن. آراز که بعد از بدرقه ُ شما توی -
حیاط موند تا هوا بخوره، پدرشم توی اتاق داشت با تلفن حرف
می زد. فقط من توی سالن بودم و صدای جیغش رو شنیدم. وقتی
اومدم تو اتاق دیدم روی زمین افتاده و می لرزه، وحشت کردم
وقتی توی اون حال دیدمش

شما گفتین دخترتون حرف زد، درسته؟-
آره-

خوب چی گفت؟ می خوام عین جمله ای که گفت رو بگید-
مامانم چند ثانیه سکوت کرد. انگار داشت تمرکز می کرد تا
یادش بیاید چه گفته ام

بعد از گذشت چند ثانیه گفت

گفت اون... عفریته! دقیق یادم نیست، وقتی آيسان رو توی -
اون حال دیدم این قدر ترسیدم که به حرف زدنش دقت نکردم

آرام پلک زدم و چشم باز کردم؛ ابتدا پیش چشمم تار بود و
مجبور شدم چندباری پلک بزنم تا دیدم واضح شود
.آيسان خانم-

به سمت کسی که نامم را صدا زد، چرخیدم؛ آرکا بود. کنار مادرم
ایستاده بودند و هردو هیجان زده نگاهم می کردند
.روی تخت بیمارستان بودم و سرمی به دستم وصل بود
:آب دهانم را قورت دادم تا گلویم تازه شود که آرکا پرسید
.خوبید-

دست آزادم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشم بستم. گامی جلو
:آمد و با همان لحن هیجان زده گفت
لطفاً اگه می تونید جوابم رو بدین، حال تون خوبه؟-
:زبانم از شدت تشنگی متورم شده بود! به سختی گفتم
.بل... بله-

مادرم جیغ خفهای کشید! انگار از حرف زدن من به وجد آمده
بود.

دستم را از روی صورتم کنار زدم که با یک جفت چشم مشکی
روبه‌رو شدم؛ چشم‌های نافذ و درشتی که در یک صورت مردانه
به شکل زیبایی نشسته بود. آرکا سرش را جلو آورده بود و با
دقت نگاهم می‌کرد، من هم ناخودآگاه مسخ نگاهش شدم
آهسته کمر راست کرد و صاف ایستاد که باعث شد از من فاصله
بگیرم.

مجدد آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم؛ دلیل
این نگاه‌های بی‌پروایم را نمی‌فهمیدم، من چه مرگم شده بود
:آرکا نفسش را عمیقاً بیرون داد و با جدیت پرسید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 14:17]

این قدر حال تون مساعد هست که بتونید به سؤالاتم جواب -
بدین؟

قبل از این که بتوانم جوابش را بدهم، مادرم اعتراض کرد

چه سؤالی؟ چی می‌گید شما؟ نمی‌بینید دخترم روی تخت -
بیمارستانه؟

:آرکا با لحنی آرام اما جدی گفت

می‌بینم، اتفاقاً به خاطر مساعد نبودن حال شون یک هفته صبر -
کردم. وگرنه باید همون روزی که بهوش اومد بازجویی می‌شد.
الان هم چون حال شون مساعد نیست خودم شخصاً این‌جا
ازشون بازجویی می‌کردم. وگرنه باید می‌اومدن کلانتری و مافوق
...من ازشون بازجویی می‌کرد که

:مادرم میان حرفش پرید و با تمسخر گفت

...مرسی از لطف تون! ولی اجازه نمی‌دم دخترم با این حال -

حالا نوبت آرکا بود که میان حرفش بی‌پرد، کمی تن صدایش را بالا
برد ولی تلاش می‌کرد بی‌احترامی نکند

خانم محترم چرا متوجه نیستید؟ هفتاد دختر سلاخی شدن! -
شما می‌تونید حال اون پدر و مادرهایی که مجبورن دوباره برای
بچه‌هاشون عزاداری کنند رو درک کنید؟ اصلاً شما می‌تونید

دوباره برای دخترتون عزاداری کنید؟! دیشب یک نفر به قصد کشت وارد اتاق دخترتون شده، می‌فهمید این یعنی چی؟
نگاه مادرم رنگ نگرانی گرفت و به من چشم دوخت؛ می‌دانستم
بین دوراهی قرار گرفته و نمی‌داند چه کند.

حق با آرکا بود؛ دیگر سکوت جایز نبود. حتم داشتم آن عفریت
لعنتی برای ساکت کردن من آمده بود. قصد داشت من را بکشد
تا وقایع و کثافت کاری‌های‌شان رو نشود.

:لبخند تلخ اما اطمینان‌بخشی به مادرم زدم و گفتم

.من حا... حالم خوبه مامان، نگرانم نباش-

لکنت زبان گرفته بودم. گاهی زبانم می‌گرفت و به سختی کلمه‌ها
را ادا می‌کردم.

:آرکا با شنیدن این حرفم سریع به مادرم گفت

لطفاً شما بیرون باشید. نگران نباشید این‌جا بیمارستانه، -

کوچک‌ترین مشکلی پیش بیاد دکتر دلداری رو خبر می‌کنم. اصلاً

دلیل بازجویی توی بیمارستان همین تغییر ناگهانی حال
دختر تونه

مامان با تردید سر تکان داد و گونه‌ام را بوسید. خواست ازم
فاصله بگیرد که گفتم

لطفاً یک لیوان آب بهم بده، ب... بدجور تشنه-

لبخند تلخی به رویم زد که آرکا گفت

شما بفرمایید، خودم بهشون می‌دم-

اشک در چشم‌های مادرم جمع شد. دیگر نماند که من شاهد
شکستن بغضش باشم و سریعاً از اتاق بیرون رفت. دلیل این
...بغضش را نفهمیدم؛ من که حالم رو به بهبود بود پس چرا

با قرار گرفتن لیوان آبمیوه‌ای، از فکر بیرون آمدم؛ آرکا لیوان
آبمیوه را مقابلم نگاه داشته بود. از دستش گرفتم، زیر لب
تشکری کردم و کل محتویات لیوان را یک نفس سر کشیدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:18 24.12.19]

او که خیالش راحت شد تشنگی‌ام رفع شده است، صندلی گوشهٔ اتاق را کنار تختم گذاشت و رویش نشست. سپس:

ضبط صوت گوشه‌اش را روشن کرد و گفت:

خوب من این جام تا به حرف‌هاات گوش بدم. فکر نکن این یک - بازجوییه، فکر کن یک نفر جلوت نشسته و تو می‌خوای باهاش درد و دل کنی. می‌خوام برام همه چیز رو بگی. چه بلایی سر تو و اون هفت دختر اومده؟ کسی شما رو دزدید یا خودتون تصمیم گرفتین با این نقشه از خانواده دور شید و به اون فرقه پیوندید؟ وقتی نگاه پرسشگرم را روی خودش دید، گلایش را صاف کرد و گفت:

از آثار سوختگی و زخمی که روی بدنت بود، تشخیص دادیم - که شما عضو فرقهٔ شیطان پرستی بودین

با صدای گرفته ناشی از بغض گفتم

این قصه خیلی طولانیه، خیلی! عین این شش ماه هر روزش - یک کابوس بود. هرچند کابوس‌های من از رو... روزی شروع شد که فک... فکر کردم درست‌ترین انتخاب زندگیم رو کردم

چشم‌هایش را ریز کرد و با سوءظن پرسید:
منظورت نامزدته؟-

سرم را به طرفین چرخاندم

نه، صمیمی‌ترین دوستم رو می‌گم-

سارا یزدانی؟-

نام سارا اشک را مهمان چشم‌هایم کرد. سرم را به نشانه ُ تأیید
تکان دادم که گفت

به ایشون هم می‌رسیم. قبلش به چندتا از سؤالاتم جواب -

بدین؛ شما رو دزدیدن؟

به سختی زمزمه کردم

بله-

کیا؟-

!عفریت-

از تعجب جفت ابروهایش بالا پرید

عفریت؟-

بی حوصله توضیح دادم

رهبر اصلی فرقه ُ فراماسونی! یک رهبر داشتن و پنج تا -
شیطان زاده که همه ُ اینا لقب های شیطان رو روی خودشون
... گذاشته بودند؛ شیطان، ابلیس، رجیم و
.حتی حرف زدن از آنها حالم را بد می کرد

:آرکا مشکوک پرسید

یعنی اسم واقعی شون رو بروز نمی دادن؟ حتی خودشون -
همدیگه رو با این اسم ها صدا می زدند؟
.بله-

قیافه هاشون چی؟ چیزی ازش یادته؟-

:پوزخند تلخی زدم

همه شون همیشه یک ماسک سفید روی صورتشون بود. روی -
ماسک طرح یک لبخند بود که بهش "لبخند لوسیفر"

می گفتند. فقط ماسک عفريت با بقيه فرق داشت. ماسک اون
پارادوکس اخم و لبخند بود

:متعجب پرسید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 14:19 24.12.19]

یعنی توی این شش ماه نه اسم این افراد رو فهمیدین نه -
چهره شون رو دیدین؟

:آه عمیقی کشیدم

اونا هیچی از خودشون بروز نمی دادند. شیطان زاده بودند و -
نمی خواستن ذره ای از فعالیت شون لو بره. این فرقه ُ فراماسونی
توی ایران چند ساله فعالیت داره و عفريت سعی داره جوون ها
رو با تبلیغات کذب به سمت خودش بکشونه. بیشتر چشمش
دنبال دخترهای جوون و خوشگله که بشه تبلیغات مذهب
...دروغیش. مثل سارا

بغض راه گلویم را بست. آرکا که فهمید با این سؤالات کلی نمی تواند به جوابی که می خواهد برسد، نفسش را عمیقاً بیرون داد و گفت:

خیلی خوب، پس از روزی که با سارا خانم دوست شدین بگید. -
با جزئیات! بعضی وقت ها همین جزئیات می تونه پرونده های
!بزرگی رو حل کنه

آه عمیقی کشیدم و با همون بغض کشنده^۰ موجود در گلویم
گفتم:

از زمانی که با مازیار نامزد شدم، خیلی احساس تنهایی -
می کردم. می دونستم دوستم نداره، رفتارش جوری بود که نشون
می داد زیاد از با من بودن راضی نیست

تا من زنگ نمی زدم، زنگ نمی زد. اگر یک هفته ازش خبر
نمی گرفتم یادش می شد که یک نامزدی به اسم آيسان داره
ولی هیچ وقت نخواستم این مشکلاتم رو برای مامان یا بابا بگم،
اصولاً آدمی نبودم که تا مشکلی پیش می اومد عالم و آدم رو
خبر کنم. ترجیح می دادم مشکل رو بین خودمون حل کنیم

ولی مشکل فقط مازیار نبود، پدر و مادرش هم بودند؛ مادر مازیار به من به چشم یک خدمتکار نگاه می کرد. دوست داشت وقتی می رم خونه شون تا ساعتی که می خوام برگردم خونه پدرم کل خونه رو برق بندازم. برای منی که حتی لیوان آبم رو خدمتکار دستم می داد چنین چیزی سخت بود، ولی مادرش درک نمی کرد.

یکی دوبار که مجبورم کرد غذا درست کنم، خراب کردم! بار اول غدام سوخت و بار دوم شور شد. نمی دونید چقدر من رو جلوی مازیار و پدرش تحقیر کرد. ولی مازیار حاضر نشد کلمه ای از من دفاع کنه. برعکس پشت مادرش رو گرفت و با تمسخر گفت. حتماً کلاس آشپزی ثبت نام کنم.

تحمل چنین شرایطی برام سخت بود. از طرفی روم نمی شد با پدرم بگم می خوام نامزدی رو بهم بزنم. می دونم با این کارم فقط خودم رو بدبخت کردم، ولی دست خودم نبود.

ترجیح دادم طبق معمول همه چیز رو بریزم توی خودم و نذارم کسی از درد و مشکلاتم بفهمه که به طور اتفاقی با سارا آشنا

شدم. هم دانشگاهی بودیم ولی اون مدیریت عمران می خوند و
من معماری. توی بعضی از درس ها باهم همکلاس بودیم و به طور
اتفاقی توی یکی از کلاس ها باهاش دوست شدم
با یادآوری روزی که با سارا دوست شدم، اشکم روی گونه ام
چکید؛ دختر مهربان، سرزنده و جسوری بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:20 24.12.19]

برخلاف من که همیشه ترجیح می دادم سکوت کنم و انرژی ای
در جمع یا کلاس های دانشگاهی نداشتم
روی صندلی ردیف آخر نشسته بودم و با غم به مشکلات خودم
فکر می کردم. می دانستم قلباً علاقه ای به مازیار ندارم، اما
نمی دانستم این موضوع را چطور با خانواده درمیان بگذارم
بهتر بود به آراز می گفتم؛ او از اول هیچ علاقه ای به مازیار
نداشت. مسلماً آراز می توانست کمکم کند تا این نامزدی به
سروصدا بهم خورد

بخشید این جا، جای کسیه؟-

صدای نازک و ظریف دخترانه رشته افکارم را پاره کرد. دختر جوانی که هم سن و سال من دیده می شد، مقابلم ایستاده بود. موهای قهوه‌ای‌اش از زیر مقنعه‌ای که انگار به اجبار سرش کرده بود، بیرون ریخته بود و آرایش دخترانه‌ای روی صورتش نشانده بود.

کوله‌ام را از روی صندلی کنارم برداشتم و گفتم:
نه، بفرمایید بشینید-

همان‌طور که آدامسش را به شکل زننده‌ای می جوید، کنارم نشست و گفت:
!چه مؤدب-

از گوشه چشم براندازش کردم که با لبخند دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:
.سارا هستم-

لبخند ظاهری روی لبم نشاندم و گفتم:
.آیسان-

:ابروهایش بالا پریدند

ترکی؟-

.اوهوم، ترک تبریز-

.خوشوقتم-

.همچنین-

دفتری از کوله‌اش بیرون آورد و همان‌طور که با آن خودش را باد

:می‌زد، غرزد

.چقدر گرمه، آدم توی این لباس‌ها خفه می‌شه-

مانتوی نازکی به تن داشت که به نظر نمی‌رسید گرمش کند. -

تازه پاییز شروع شده بود و هنوز گرمای تابستان را بعضی از

.روزها می‌شد حس کرد

:بی‌حوصله گفتم

تا یکی دو روز دیگه هوا سرد می‌شه. دیشب اخبار می‌گفت -

.یک سامانهٔ بارش‌زا قراره وارد کشور بشه

:عصبی پوزخندی زد

آره دیگه ما زن‌ها مجبوریم با همین سامانه‌ها خودمون رو گول -
بزنیم! گرمای بهار و تابستون و اوایل پاییز رو تحمل کنیم چرا؟
چون باید خودمون رو بیپوشونیم که یک وقت خدای نکرده
.آقایون به گناه نیفتن

کلافه رو برگرداندم. آنقدر سمن هست که یاسمن گم است! کم
خودم مشکل داشتم که باید به مشکلات حجاب هم
!می‌پرداختم

او که انگار فهمید تمایلی به ادامهٔ این بحث ندارم، برای آن که
:بحث را عوض کند، پرسید
متأهلی؟-

.سرم را به نشانهٔ نه به طرفین چرخاندم
پس او حلقه چیه تو دستت؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:23 24.12.19]

:حلقهٔ ساده‌ام را روی انگشتم چرخاندم و مغموم گفتم

نامزد، هنوز رسمی نشده-

که این طور-

پاهایش را روی هم انداخت و همان طور که با خودکار روی میز
ضرب گرفته بود، گفت

من که اصلاً از نامزدبازی و این جور چیزا خوشم نمی آد. بهتره -
قبل از رسمی شدن رابطه دختر و پسر باهم دوست باشن، بعد
اگه واقعاً تفاهم داشتن ازدواج کنند. دوران نامزدی اصلاً دوران
جالبی نیست

کلافه بودم و حوصله خودم را نداشتم چه برسد به این که به
صحبت های او گوش دهم

بالاخره استاد به کلاس آمد و به محض شروع شدن تدریس،
سارا هم رضایت داد سکوت کند

آن روز که چیزی از درسی که استاد داد نفهمیدم آن قدر که
ذهنم درگیر مازیار و آن نامزدی مسخره بود

خوب؟-

صدای آرکا من را از فکر خارج کرد. آه عمیقی کشیدم و گفتم

...سارا با همهٔ قوانین ایران مشکل داشت. مهاجر بود و-

میان حرفم پرید

تو می‌دونی پدر و مادر سارا کی هستن یا کجان؟-

پدر و مادرش مردند. مادرش ایرانی بود و بعد از مهاجرت به -
آلمان با پدر سارا ازدواج کرد. سارا می‌گفت مادرش قاچاقی از
ایران رفته بود، ظاهراً از خونه فرار کرده بود. برای همین تمام
اقوام مادری سارا دور اون و مادرش رو خط کشیدن. پدر بزرگ
سارا که همون زمانی که مادر سارا فرار کرد، به همه گفت
دخترش مرده. پدر سارا هم یک خلافکار سیاسی توی کشور
خودش بود، اونم کسی رو نداشت. سارا هم بعد از مرگ پدر و
مادرش برای این که توی اون کشور تنها و غریب زندگی نکنه،
اومد ایران تا مثلاً با اقوام مادریش زندگی کنه، ولی اونا پشش
...زدن و

سرگذشت تلخ سارا داشت لحظه به لحظه بغض گلویم را بزرگ‌تر

می‌کرد.

در حق آن دختر واقعاً ظلم شده بود. شاید اگر پدر بزرگ سارا گناه دخترش را پای نوه‌اش نمی‌نوشت و او را می‌پذیرفت، عاقبت سارا به این جا کشیده نمی‌شد.

:آرکا کلافه دستش را به پیشانی‌اش گرفت و گفت

گفتی سارا با قوانین مشکل داشت، مثلاً با چی؟ از چی ایراد - می‌گرفت؟

از همه چیز، خصوصاً از حجاب! با حجاب مشکل داشت و این -
رو یکی از نقص‌های کشور می‌دونست
فقط حجاب؟-

بیشتر از حجاب ایراد می‌گرفت که بعداً فهمیدم دلیلش چی -
بوده.

با صدای زنگ گوشی‌اش، عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 14:24]

حرف زدن از سارا حالم را بد می کرد؛ وقتی یاد این می افتادم که
چطور او را جلوی چشمم کشتند، دوست داشتم فریاد بزنم
دوست ساده و مظلومم که بی خود و بی جهت در مسیر نادرستی
قرار گرفت.

آن قدر درمانده شده بود که فکر می کرد اگر بندهٔ شیطان شود،
کل مشکلاتش حل می شود ولی نمی دانست این راهی که در آن
!قدم می گذارد تا چه حدی ترسناک و خطرآفرین است

:چیزی نگذشت که آرکا مجدد به اتاق برگشت و گفت

من باید برم کاری برام پیش اومده. احتمال داره چند روز دیگه -
شما رو برای بازجویی احضار کنیم. ازتون می خوام تحت هیچ
شرایطی نترسید و هرچیزی که یادتون می آد رو بگین. حرف های
شما می تونه تقاص خون هفت دختر بی گناه رو بگیره

علا رغم تمام تلاشی که به خرج دادم، اشکم چکید. با بغض سرم
را به نشانهٔ تأیید تکان دادم او هم از اتاق بیرون رفت

نگاهم را به پنجرهٔ اتاق دوختم و در خاطراتم غرق شدم؛ روزی
که با سارا آشنا شدم، از نظرم او یک دختر وراج بود و اصلاً از او

خوشم نیامد. ولی کمی که گذشت، فهمیدم آن دختر بی نظیر
!...است. مهربان، دل رحم، خوش صحبت

کافی بود دلم بگیرد و خبرش کنم، به ثانیه نمی کشید که پیشم
حاضر می شد و تمام مدتی که با او درد و دل می کردم، در
سکوت فقط به حرف هایم گوش می داد و گاهاً سرش را به
نشانه ُ تأیید تکان می داد

تنها همدم روزهای تنهاییم آن دختر بود، تنها کسی بود که
بدون هیچ ترسی از مشکلاتم برایش می گفتم

آن روز بعد از دانشگاه وقتی با ناراحتی سمت خانه می رفتم،
ماشینی مقابل پایم ترمز زد. سرم را بالا دادم که با چهره ُ
:خندان سارا روبه رو شدم؛ لبخند دندان نمایی به رویم زد و گفت
:بپر بالا خوشگل خانم، می رسونمت-

از خدایم بود سوار شوم. ماشین نیاورده بودم و از طرفی حوصله
نداشتم با آژانس به خانه بروم

:بنابراین روی صندلی جلو نشستم و گفتم

.ممنون-

:با دستش ضربه آرامی به سرم زد و گفت

بیخیال این تعارف‌ها! توی کلاس که خودم کشتم باهام دوست -
شی بهم محل سگ نداشتی، گفتم حداقل یکم پیشت چاپلوسی
کنم.

:محو خندیدم و صادقانه گفتم

.امروز یکم بی حس و حال، ببخشید-

چرا عزیزم؟-

همان‌طور که با دستم روی مانتوم خطوط فرضی می‌کشیدم،
گفتم:

.یک سری مشکلات دارم برای همین-

چه مشکلی؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:24 24.12.19]

:به روبه‌رو زل زدم و پاسخ دادم

بیخیال، مهم نیست. برو سمت الهیه-

:ابروهایش را بالا انداخت

!پس بچه پولداری-

پوزخندی زدم و کلافه از پنجره به بیرون زل زدم. یکی از
مهم ترین مشکلاتم همین بچه پولدار بودنم بود! هیچ وقت هیچ
کدام از خواستگارهایم من را به خاطر خودم نخواستن، همه به
واسطهٔ پول پدرم به من نزدیک می شدند. همین موضوع باعث
شده بود به شدت اعتماد به نفسم پایین بیاید و حس می کردم
انسان خیلی معمولی ای هستم که توجه هیچ کسی به خودم
جلب نمی شود.

حتی به این نتیجه رسیده بودم که مازیار هم من را به واسطهٔ
پول پدرم پذیرفته است! این را آراز چندباری به من گفته بود و
!از طرفی رفتارهای مازیار هم همین امر را تأیید می کرد

هر زمان که می خواستیم بیرون برویم، از من می خواست
پورشهٔ پدرم را بگیرم و تحت هیچ شرایطی نمی گذاشت من

پشت فرمان بشینم. خودش رانندگی می‌کرد و اکثراً به دیگر راننده‌هایی که ماشین‌های ساده‌تری داشتند، فخر می‌فروخت

:سارا همان‌طور که دنده عوض می‌کرد، پرسید

بچه‌چندم خانواده‌ای؟-

دوم-

چندتا خواهر برادر داری؟-

یک داداش بزرگ‌تر دارم، آراز-

:چشمکی زد

!پس با اون سر جنگ داری-

:پوزخندی از خنده زدم

برعکس، آزار تنها کسیه که باهاش احساس راحتی دارم. -

!داداشم تکه

.اولالا-

:مجدد نگاهش را به خیابان دوخت و با غم آشکاری گفت

ولی من تک فرزندم، یا به عبارتی بهتره بگم تک پرم! خدا کلاً -
من رو مثل خودش تنها آفریده. از دار دنیا یک دونه دوست دارم
که دنیا دنیا مدیونشم. دانیال، خیلی پسر دوست داشتنی‌ایه! تو
اوج بی کسی کمکم کرد که زمین نخورم. شاید اگه اون نبود من
!تا الان هزار بار خودم رو کشته بودم

:به سمتش چرخیدم و نگران پرسیدم
!چرا عزیزم؟ دختر به این خوشگلی و خانمی -

:پوزخندی عصبی زد و گفت

وقتی غم تنهایی روی دوشت باشه، خوشگلی و خانمی از -
چشمت می‌افته. تنهایی خوبه، خیلی خوبه. هرکاری که دلت
بخواد می‌کنی بدون اینکه نیاز باشه به کسی جواب پس بدی.
ولی بعضی وقت‌ها که زمین می‌خوری، دوست داری شونه‌ای
باشه تا سرت رو روش بذاری و از ته دلت زار بزنی. خیلی وقت‌ها
دلت یک آغوش گرم و حمایت‌گر می‌خواد. آغوشی مثل آغوش
مامان، شونه‌ای مثل شونه بابا که بتونی با خیال راحت بهش تکیه

بدی. یک وقت‌هایی هست که از درد به خودت می‌پیچی، ولی
کسی نیست که حتی یک لیوان آب دستت بده

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:25 24.12.19]

با غیظ دنده را عوض کرد، آرنجش را لب پنجره قرار داد و
مشغول بازی با پوست لبش شد

خیلی داشت تلاش می‌کرد تا اشکی که در چشمش حلقه زده
نچکد

دل‌م به حالش سوخت؛ شاید من خیلی نامرد بودم که آن زندگی
لاچری برایم اهمیتی نداشت و حتی گاهی گلایه می‌کردم. خدا
!می‌دانست اگر جای سارا می‌بودم چه می‌کردم

با دستم روی دستش که هنوز روی دنده بود را نوازش کردم و با
لحن مهربانی گفتم

عزیزم غصه نخور، قرار نیست تا ابد بی‌کس بمونی که. یک -
روزی می‌رسه که به این روزات می‌خندی

نگاهم کرد و محو خندید. سپس گفت

دانیال یک چیز خیلی مهم بهم یاد داد، بهم یاد داد واسه تکیه -
کردن، پاهام محکم تر از شونه^۱ بعضیاست! بهم یاد داد توی این
دنیا جز خودم محتاج هیچ کسی نباشم. من با بی کسی اُخت
شدم خوشگل خانم، نیازی نیست دلداریم بدی

با لبخند سرم را به نشانه^۲ تأیید تکان دادم و گفتم

...آقا دانیال درست گفته، تو-

قهقهه‌ای زد که باعث شد متعجب نگاهش کنم. درحالی که به
سختی خنده‌اش را کنترل می‌کرد، گفت

آقا... دانیال؟ دانیال اگه بفهمه بهش می‌گی آقا که از خنده -
!ریسه می‌ره دختر

پس چی بگم؟ بگم خانم دانیال؟-

تک خنده‌ای کرد و گفت

نه بابا، اصلاً نیازی به پیشوند و پسوند نداره، بگو دانیال! اصلاً -
باید یک روز شما رو باهم آشنا کنم، مطمئنم ببینیش ازش
خوشت می‌آمد.

شانه‌ای بالا انداختم و همان‌طور که به خیابان مجاور اشاره
می‌کردم، گفتم
.برو خیابون فرشته-

ای به چشم خانم خانما، حالا تو از خودت بگو. اصلاً از نامزدت -
بگو. اسمش چیه؟ چی کارست؟

:با یادآوری مازیار، اخمی کردم و گفتم

مازیار، پدرش حجره ُ فرش فروشی داره اونم همون‌جا مشغول -
کاره.

چند سال‌شه؟-

.بیست و پنج-

پس پنج سال تفاوت دارید آره؟-

.اوهم-

دوستش داری؟-

آهی کشیدم و همان طور که حلقه‌ام را در انگشتم می چرخاندم،

:پاسخ دادم

راستش نه! یعنی نمی‌دونم! با خودم و احساساتم روراست -

.نیستم

چرا مگه اخلاق بده؟-

خودش نه ولی خانواده‌ش خیلی بدن! مادرش که چپ می‌ره، -

راست می‌ره تیکه بارم می‌کنه. مازیار هم هیچ وقت از من مقابل

مادرش دفاع نمی‌کنه. فقط می‌گه بزرگ ترن و باید احترام شون

رو نگه داریم. ولی مگه اونا احترامی برای من می‌ذارن که منم

سرشون احترام بذارم؟

:با خنده گفت

خداوکیلی یک عمر تنها زندگی کنی ولی سر و کارت با -

مادرشوهر نیفته! عمراً اگه یک عروس بتونه با مادرشوهرش کنار

.بیاد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:25 24.12.19]

تلخ خندیدم و سکوت کردم؛ این بحث‌ها بی‌فایده بود. پدر و مادر مازیار هرگز من را به چشم عروس نگاه نمی‌کردند. حس می‌کردم مازیار آن‌ها را مجبور کرده بود تا با این وصلت موافقت کنند.

بالاخره رسیدیم؛ مقابل در خانه توقف کرد. کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و گفتم:

ممنون زحمت کشیدی، بیا بریم تو-

همان‌طور که مبهوت به در خانه زل زده بود، زمزمه کرد:

نه ممنون، باید برم-

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

خیلی ممنونم، از آشنایی باهات خیلی خوشحالم-

دستم را در دست گرفت و آهسته فشرد. سپس گفت:

همچنین. امروز که خیلی کار دارم ولی انشالله یک روز می‌آم تا -
با خانواده‌ت آشنا بشم

سری تکان دادم و بعد از خدا حافظی، پیاده شدم.

آن قدر خسته بودم که دوست داشتم همان جا جلوی در ورودی
!بخواهم

کلید را از داخل کیفم بیرون آوردم و در را باز کردم. طبق
معمول به محض ورودم به حیاط، عطر گل های شب بو و محمدی
در مشامم پیچید. آن قدر این بو آرامبخش بود که انگار نیمی از
!خستگی ام را تنم زدود

حیاط بزرگ را سپری کردم و وارد خانه شدم.

هیچ کس خانه نبود؛ آنام مدرسه بود و بابا هم سرکار. آراز هم
یک هفته ای می شد که با دوستانش به آنکارا رفته بود و قرار بود
!امشب بیاید

یک راست از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. خانه آن قدر در
!سکوت فرو رفته بود که می شد بی وقفه چند ساعتی را خوابید

روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم؛ آن قدر ذهنم
درگیر فکر و خیال بود که می دانستم به آن زودی خوابم

نمی برد

صدای زنگ گوشی‌ام، وادارم کرد تا دست دراز کنم و گوشی‌ام را
که روی پاتختی گذاشته بودم، بردارم

نام مازیار روی صفحه نمایشگر خاموش و روشن می‌شد

:عصبی نفسم را بیرون دادم و تماس را وصل کردم

الو-

سلام عزیزم-

طبق معمول صدایش هیجان داشت، ولی فقط هیجان داشت

!بدون ذره‌ای عشق

سلام-

خوبی؟-

ممنون تو خوبی؟-

ممنون، عزیزم می‌خواستم برای امشب دعوت کنم خونه ُ -

پدرم. امشب خاله‌هام هم هستن و مادرم اصرار داره که باشی

پوزخند تمسخرآمیزی زدم؛ دروغ می‌گفت، مادرش هیچ تمایلی

به حضور من نداشت

ولی از آن جایی که همیشه مطیع بودم، گفتم

باشه، چه ساعتی پیام؟-

هیجان صدایش بیشتر شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:26 24.12.19]

شام خونه نیست، قراره بریم بیرون. خودم می آم دنبالت. -

...ساعت شش حاضر باش. فقط یک چیز

چی؟-

می خوام خیلی به خودت بررسی، این قدر که همه بفهمن چه -

...دختر معقولی هستی. ماشین بابات رو هم بردار که

:میان حرفش پریدم

بابام امشب تا ساعت دوازده شرکته، کارهای عقب افتاده زیاد -

داره و متأسفانه ماشینش رو لازم داره

:تمام هیجان صدایش خوابید

نمی تونی هیچ کاری کنی؟-

شانه‌هایم را بالا انداختم

نه متأسفانه، خوب با آژانس می‌ریم مگه چی می‌شه -

لحن صدایش مملو از خشم شد

چی چی رو با آژانس می‌ریم؟ من با این همه دک و پز پیام سوار -
آژانس شم؟ یا ماشین بابات رو بگیر، یا نمی‌ریم اصلاً. خیر سرم
...می‌خواستم نامزدم رو به خاله‌هام معرفی کنم ولی

تلخ شدم

نامزدت رو یا ثروت بابای نامزدت رو؟ -

چنان نعره‌ای زد که از جا پریدم

درست حرف بزن، بفهم چی می‌گی! تو راجع به من چی فکر -
کردی؟ هان؟ واقعاً که، برات متأسفم

حتی مجال نداد تا از خودم دفاع کنم و تماس را قطع کرد

کلافه و عصبی گوشی را روی پاتختی انداختم و چشم بستم؛ کم
فکر و خیال داشتم که حالا باید فکر خیال این دعوا هم در سرم
می‌چرخید

کلافه و عصبی از جایم برخاستم و بعد از برداشتن حوله به حمام رفتم. مدام حرف‌های آراز در سرم می‌چرخید

خواهر من این نامزدی به صلاح نیست. این مردک این قدر - طمع پول داره که ممکنه یک روز همهٔ ما رو بکشه و اموال بابا رو بالا بکشه. نمی‌بینی از وقتی نامزد کردین دیگه سر کار نمی‌ره؟ عشق اینه که بخوره و بخوابه و پول عین بارون روی سرش بباره. چنین مردی قابلیت این رو داره که یک عمر بهش تکیه کنی؟

زیر دوش چشم بستم و عصبی دستم را به پیشانی‌ام گرفتم؛ مطمئن بودم دیگر نمی‌خواهم این نامزدی ادامه دار شود. مازیار جای این که کوه باشد، دیوار خشتی بود! کافی بود پدرم ورشکست شود، آن موقع بود که چهرهٔ واقعی‌اش برایم مشخص می‌شد.

بعد از دوش مختصری که گرفتم، حوله‌ام را دورم پیچیدم و از حمام خارج شدم. موهای بلندم را سشوار گرفتم و حالت دادم تا زیر شال مرتب باشد. سپس کمد لباس‌هایم را باز کردم و لابه‌لای

لباس‌هایم دنبال مانتوای گشتم تا با پوشیدنش به قول مازیار
!معقول شوم

کمی که گشتم، چشمم به مانتوی صورتی رنگم خورد که آراز ماه
پیش از استامبول برایم آورده بود. بلندی‌اش از جلو تا بالای زانو
و از پشت تا نزدیک میچ پا بود و دامن پلیسه‌ای داشت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:26 24.12.19]

آن قدر عاشق این مانتو بودم که هرگز هرجایی آن را
نمی‌پوشیدم. ولی امشب می‌خواستم بیوشم تا مازیار بیشتر با
!ثروت پدرم پز دهد

مانتو را همراه ساپورت مشکی و شال مشکی گوشه‌ای گذاشتم و
به دنبال کیف و کفش صورتی رنگم گشتم

صدای زنگ موبایلم، به من فهماند که مازیار است. همیشه
همین‌طور بود، با عصبانیت صحبت می‌کرد و به ساعت نمی‌کشید
که دوباره زنگ می‌زد تا از دلم دریاورد

تلاشش تحسین برانگیز بود؛ تمام انرژی‌اش را گذاشته بود تا
مبادا این نامزدی بهم خورد یا من از او دلگیر شوم
:تماس را برقرار کردم و گوشی را روی شانه‌ام گذاشتم
الو-

سلام عزیزم-

لحنش به نسبت آرام‌تر شده بود. نه دیگر هیچانی داشت، نه
عصبانیت
سلام-

بخشید بد صحبت کردم، ولی اصلاً قشنگ نیست به کسی -
تهمت بزنی، اونم مردی که این قدر دوست داره
:تلخ خندیدم و گفتم

رفتارهای خودت و خانواده‌ت باعث همچین تهمتهایی می‌شه -
آه غلیظی کشید و گفت

می‌دونم، ولی تو درک نمی‌کنی. اگه اصرار داشتم امشب خاص -
باشی، به خاطر خاله‌م بود

گوشی را روی شانهام جابه‌جا کردم و همان‌طور که لاک صورتی
را روی ناخن‌هایم می‌کشیدم، پرسیدم

من چه ربطی به خاله‌ٔ تو دارم؟-

راستش تا قبل از این‌که با تو آشنا شوم، مادرم اصرار داشت من -
با دختر خاله‌م ازدواج کنم. ولی من راضی نبودم چون دوستش
نداشتم. بعد هم که بحث تو پیش اومد و همه‌ٔ اقوام فکر
...می‌کردن من به‌خاطر تو راضی به ازدواج با ساناز نشدم و

لاک از بین انگشت‌هایم سر خورد و روی زمین افتاد. مازیار
بی‌توجه به حالم همچنان ادامه داد

می‌خوام به این قوم ثابت کنم که تو چقدر از ساناز و حتی کل -
دخترهای فامیل سرتری. به خدا می‌خوام کاری کنم که بعد از
این بگن مازیار اگه با ساناز ازدواج می‌کرد ته خیریت بود. عشقم،
عزیز دلم بخدا قصد من ناراحت کردنت نبود

دندان‌هایم را روی هم ساییدم؛ او دیگر چه جور آدمی بود؟ چرا
تابه‌حال چنین راز بزرگی را به من نگفته بود؟ پس دلیل رفتار بد
!پدر و مادرش همین ساناز خانم بوده

با غیظ گفتم

رأس ساعت شیش این جا باش-

دیگر نگذاشتم چیزی بگوید و تماس را قطع کردم. از شدت
عصبانیت نمی دانستم چی کار کنم؟ به من چه ربطی دارد که
مازیار هیچ علاقه‌ای به دختر خاله‌اش نداشته و من را به او
ترجیح داده است؟ یعنی من سر این موضوع باید تا این حد
تحقیر شوم؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:27 24.12.19]

با خشم لباس پوشیدم و با وسواس زیاد آرایش کردم؛ همین
حرف مازیار کافی بود تا من را از خود بی خود کند. حالا خودم
بیشتر از مازیار مشتاق بودم که مقابل چشم آن خانواده معقول
به چشم بیایم

تصمیم داشتم ماشین آراز را بردارم؛ بابا که تا آخر شب نمی آمد،
خودم هم ماشین نداشتم. یعنی آراز نمی گذاشت. می گفت اگر

بابا برایم ماشین بخرد، صددرصد مازیار ماشین را از من می‌گیرد
!و دیگر پسم نمی‌دهد

آهی کشیدم و لامبورگینی آراز را از توی پارکینگ بیرون آوردم
و در حیاط پارک کردم که همان لحظه درها به صورت اتومات باز
شدند و مازراتی آنام وارد حیاط شد

سعی کردم خشم و عصبانیت از دست مازیار و خانواده‌اش را
فراموش کنم. با لبخند از ماشین پیاده شدم و به استقبال آنام
رفتم.

:از ماشین پیاده شد و با لبخندی که روی لب داشت، گفت

به به سلام خوشگل خانم خودم، کجا تیپ زدی؟-

:با لبخندی که به سختی روی لبم نشانده بودم، گفتم

.سلام، با مازیار داریم می‌ریم بیرون-

.خوش بگذره-

:چشمش که به ماشین آراز خورد، متعجب پرسید

با ماشین آراز می‌ری؟-

به سمت ماشین چرخیدم و همان طور که براندازش می کردم،
گفتم:

آره دیگه، با این تیپ و قیافه که با آژانس نمی تونم برم -

:کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و گفت

باشه مادر، فقط خیلی مراقب باش. می دونی آراز چقدر روی -
ماشینش حساسه

:سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم و گفت

مراقب خودت هم باش دخترم، تا قبل از ساعت ده هم خونه -
باش

.چشم -

.من می رم تو، امروز خیلی خسته م -

.به سمتم آمد و گونه ام را بوسید

.خدا حافظ -

.خدا حافظ -

با چشم رفتنش را دنبال می کردم؛ وارد خانه شد و در را بست
از این که این طور گول شان می زدم نمی دانستم باید عصبی باشم
یا خوشحال؟

مادرم فکر می کرد من با مازیار خوشبختم و در تلاش بود تا
جهیزیه^۱ مناسبی برایم بخرد. خوشبختی ظاهری من باعث شده
بود او و بابا غرق در شادی باشند، ولی من نه
صدای زنگ گوشی ام، وادارم کرد چشم از در ورودی خانه بگیرم.
...مازیار بود، دقیق رأس ساعت شش
:تماس را برقرار کردم که گفت
من دم درم عزیزم-
الان می آم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:27 24.12.19]

گوشی را مجدد در کیف دستی کوچکم گذاشتم و سوار ماشین
شدم. بعد از باز کردن درها با ریموت، ماشین را از حیاط بیرون
بردم.

مازیار که جلوی در ورودی ایستاده بود، با دیدن ماشین
چشم‌هایش چنان برقی زدند که حس کردم کم مانده از شدت
!خوشحالی سخته کند

جلوی پایش ترمز زدم، سریعاً ماشین را دور زد و کنار در ایستاد.
:سوتی زد و ذوق زده گفت

.اولالا، چه خوشگل شدی-

:لبخندی به رویش زدم و گفتم
:سلام-

!سلام به حوری بهشتی خودم-

:سپس درحالی که در را باز می کرد، گفت
:بشین بریم که دیر شد-

:یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم

من که نشستم-

و درحالی که به صندلی کنار راننده اشاره می کردم، گفتم

شما بفرمایید بشینید-

اخم هایش را درهم کشید

تو می خواهی رانندگی کنی؟-

شانه هایم را بالا انداختم

آره، اشکالی داره؟-

اخمش غلیظ تر شد

می دونی که خوشم نمی آد وقتی من هستم تو رانندگی کنی. -

صدبار گفتم هر وقت تنها بودی و خواستی جایی بری مشکلی

نیست، ولی وقتی باهمیم من باید رانندگی کنم

همه اش بهانه بود، بهانه هایی که من را به خنده وا می داشت

بی اعتراض خودم را روی صندلی کنار کشاندم و او هم پشت

فرمان نشست

با دیدن تیپش لب‌هایم به خنده کش آمد؛ پیراهن سفید، شلوار
و دستمال‌گردن مشکی! دقیقاً همان لباس‌هایی که من برایش
خریده بودم. از همان بوتیکی که همیشه آراز خرید می‌کرد

وقتی لباس‌ها را به او دادم، اولش ناز آورد و جوری رفتار کرد که
مطمئن شدم از آن‌ها خوشش نیامده. ولی وقتی چشمش به
اتکیت روی پیراهن که یادم شده بود آن را بکنم، خورد، چنان
ذوق کرد که خنده‌ام گرفت

هرچند حق داشت چون اولین باری بود که پیراهن مارک هدیه
می‌گرفت.

بعد از بستن کمربندش، راه افتاد. درحالی‌که با دقت خیابان
پیش رویش را زیر نظر داشت، پرسید

آراز هنوز برنگشته؟-

نه، امشب می‌آد-

ناراحت نشه ماشینش رو برداشتی-

نه بابا چرا ناراحت شه؟-

:پوزخندی زد

.حس می‌کنم از من خوشش نمی‌آد، برای این گفتم-

در سکوت از پنجره بیرون را تماشا کردم؛ در این‌که آراز از
مازیار خوشش نمی‌آمد که شکی نبود. می‌دانستم مازیار خیلی
وقت است این را فهمیده، فقط نمی‌دانم چرا آن‌زور به رویم
آورد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:28 24.12.19]

تا رسیدن به رستوران مورد نظر، سکوت در فضای ماشین
حکم‌فرما بود

مازیار ماشین را داخل پارکینگ کنار دویست و شش نقره‌ای
رنگی پارک کرد و پیاده شد

من هم پیاده شدم و در آینهٔ ماشین مشغول درست کردن
:شالم شدم که نزدیکم شد و گفت

اگه حرفی زدن، چیزی نگو باشه؟-

غیر از آن هم نمی خواستم رفتار کنم. می دانستم مادرش
بی چاک و دهان است و ممکن است مقابل خواهر و خواهر
زاده اش حسابی تحقیرم کند، ولی طبق معمول نباید چیزی
می گفتم! چون پدر و مادرم به من یاد نداده بودند جواب
بی احترامی بزرگ ترها را بدهم. یا به عبارتی بهتر است بگویم
تربیت خانوادگی ام حکم می کرد که در برابر بی حرمتی های آنها
!مسکوت باقی بمانم

بنابراین سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم که لبخندی به رویم
زد و بازویش را سمتم گرفت. دستم را دور بازویش حلقه کردم و
هر دو پابه پای هم سمت رستوران حرکت کردیم

همین که وارد رستوران شدیم، دیدم شان. روی یکی از تخت ها
نشسته بودند و با هم می گفتند و می خندیدند. مادر مازیار همین
که چشمش به من خورد، چنان اخم هایش را درهم کشید که من
را سرجایم میخکوب کرد. این طور که به نظر می رسید من
بی دعوت آمده بودم

:مازیار دستم را کشید و آرام پرسید

چیزی شده؟-

کم کم توجه تمام کسانی که سر میز نشسته بودند، سمت ما جلب شد؛ دو زن میانسال بودن که از شباهت چهرهٔشان با مادر مازیار فهمیدم خاله‌های او هستند. دو دختر جوان هم همراه آنها بودند و هردو با غضب من را می‌نگریستند.

مازیار سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت

!ولشون کن، نذار خوشی امشب مون رو خراب کنند-

خوشی امشب؟ کدام خوشی؟ گاهی وقت‌ها حرف‌هایی می‌زد که دوست داشتم از شدت عصبانیت قهقهه بزنم! انگار بچه گول می‌زد یا فکر می‌کرد من خبر ندارم خانواده‌اش تا چه حد از من متنفر هستند

بی حرف دنبالش روانه شدم. به تخت که رسیدیم، مازیار لبخندی به جمع زد و با روی باز سلام کرد. من هم سلام دادم، ولی آنها فقط جواب مازیار را دادند.

!باز هم غرور من را به بازی گرفتند

مادر مازیار با خنده به مازیار گفت:

قرار بود تنها بیای پسرم که-

مازیار لبخند دندان‌نمایی زد و با چاپلوسی گفت:

می‌دونی که من بدون عشقم غذا از گلوم پایین نمی‌ره-

این حرفش لبخند را روی لب من و اخم را میان دو ابروی افراد

جمع انداخت! برای اولین بار بود که مازیار این‌طور از من دفاع

می‌کرد و این دفاعش چنان به دلم نشست که دوست داشتم او

را بوسه باران کنم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 14:28 24.12.19]

سکوت جمع را مازیار درحالی که به دو زن میانسال اشاره

می‌کرد، شکست

معرفی می‌کنم عزیزم. خاله سمیه و خاله سمیرا، خاله‌های -

دوست داشتنی من

با همان لبخندی که روی لب‌هایم بود، گفتم

.خوش وقتم-

هر دو رو ترش کردند و چشم از من گرفتند! نمی دانم این دیگر
چه مدلی بود؟ به رسم ادب هم که شده بود باید اضرهار
...خوش وقتی می کردند ولی

:مازیار به دو دختر جوان اشاره کرد و گفتم

.هانا و ملیحه، دختر خاله های دوست داشتنی من-

برای آن ها فقط سر تکان دادم؛ دیگر نمی خواستم بیشتر از آن
.غرورم در آن جمع جریحه دار شود

:مازیار سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت

.من و ملیحه قرار بود باهم ازدواج کنم که قسر در رفتم-

سپس چشمکی به نگاه مملو از خشمم زد و مشغول صحبت با
.مادرش شد

نمی دانم چه اصراری داشت مدام بگویند قرار بوده با دختر
خاله اش ازدواج کند؟ انگار می خواست حسادتم را تحریک کند،
ولی چرا؟ تحریک شدن حسادتم چه کمکی به او می کرد؟

مسکوت و آرام سر جایم نشسته بودم و سربه زیر با انگشت‌های دست‌هایم بازی می‌کردم. ملیحه و هانا مشغول حرف زدن باهم بودند. هراز گاهی نیم‌نگاهی به من می‌انداختند، درگوشی چیزی می‌گفتند و ریز ریز می‌خندیدند. انگار دو نفری داشتند من را مسخره می‌کردند.

خاله سمیه و خاله سمیرا هم باهم حرف می‌زدن و گاهی صدای خنده‌شان بلند می‌شد. مازیار هم با مادرش مشغول گپ و گفت و گو بود و مادرش آن‌چنان بحث‌هایی را پیش می‌آورد که انگار تلاش داشت کاری کند مازیار حضور من در آن جمع را از یاد ببرد.

البته موفق هم شده بود؛ مازیار به معنای واقعی کلمه یادش شده بود که من هم در آن جمع حضور دارم

آن‌قدر حوصله‌ام سر رفته بود که گوش‌ام را از کیفم بیرون آوردم و مشغول بازی شدم. ناگهان جمع در سکوت فرو رفت. گوش‌ام را کمی پایین آوردم که متوجه شدم همه با تعجب نگاه می‌کنند.

نگاه پرسشگرم را به مازیار دوختم؛ با آن که رگه‌هایی از تعجب
در نگاهش هویدا بود، تک خنده‌ای کرد و پرسید

عزیزم گوشی جدید؟-

خونسرد پاسخ دادم

.آره، بابا برام خرید، سه روز پیش-

:حرص در لحن صدایش هویدا بود زمانی که پرسید

گوشی قبلیت چی شد؟-

ال سی دیش شکست، چطور؟-

:دستش از شدت خشم مشت شد و با حرص آشکاری گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:29 24.12.19]

.آخه اونم فقط یک ماه بود که خریده بودی، برای این گفتم-

کم مانده بود بگویم مگر از پول تو می‌خرم که جوش می‌زنی؟
ولی جلوی خودم را گرفتم

ملیحه پوزخندی زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت

بیخیال پسر خاله، آقازاده‌ن دیگه، پول من و تو توی دست و -

بال‌شونه، نمی‌دونند چجوری باید خرجش کنند

را دستم می‌دید! "xs max" انگار بدجور سوخته بود که آیفون

البته حق هم داشت. پول این گوشی با پراید هشتاد و سه‌ای که

مال پدر مازیار بود، برابری می‌کرد

نخواستم در برابر توهین ملیحه سکوت کنم. اگر در برابر

حرف‌های مادر مازیار دهم نمی‌زدم، فقط به‌خاطر بزرگ‌تر

بودن‌شان بود. ولی این دختر حق نداشت پایش را از گلیمش

درازتر کند. از این رو با غرور گفتم

بابای من کارهای توی این مملکت نیست که به پول‌های بیت -

المال دسترسی داشته باشه. یک کارگر ساده بود، مثل باباش.

ولی بابام یک تصمیم مهم توی زندگیش گرفت. با خودش گفت

درسته آقازاده به دنیا نیومدم، ولی می‌تونم کاری کنم به بچه‌هام

با حسرت و حسادت بگن آقازاده! به تو هم توصیه می‌کنم همین

!تفکر بابام رو سر لوحهٔ خودت قرار بدی عزیزم

آن چنان گاردی به ابروهایش داد که چشم‌هایش در پس ابروهای
پر پشتش مخفی شدند

مازیار فشاری به دستم وارد کرد و چشم‌غره‌ای به من رفت.
نمی‌فهمیدم چرا به من چشم غره رفت؟ مگر اول آن دختر نبود
که به من توهین کرد؟ نه تنها به من، بلکه به پدرم و خانواده‌ام
توهین کرد. چرا؟ چون وضع مالی‌مان خوب بود پس آقا‌زاده بودم
و پول بیت المال را درو می‌کردم؟ این چه تفکری است که ملیحه
و امثال او دارند؟

دیگر حرفی در آن جمع زده نشد. همه ماست‌های‌شان را کیسه
کرده بودند و انگار می‌ترسیدند تیکه‌ای بپرانند و به بدترین
شکل ممکن از من جواب بگیرند

مادر مازیار که انگار خون خورش را می‌خورد. جوری من را
می‌نگریست که حس می‌کردم پدرش را کشته‌ام

از حرفی که زدم ناراحت نبودم؛ من از حق مسلم خودم دفاع
کردم. من به هیچ احدی اجازه نمی‌دهم خانواده‌ام را مورد
تمسخر بگیرد

شام در سکوت خورده شد و بعد از شام همراه جمع از رستوران
خارج شدیم. بماند که پول شام را من حساب کردم

هیچ کس به روی خودش نیاورد که باید پول بدهد و کل خرج
گردن مازیار افتاد. او هم که طبق معمول در جیبش غیر از پول
هر چیز دیگری یافت می‌شد. از این رو باز من ناچار شدم جور
این خانواده را بکشم و جالب این‌جا بود که هیچ کس حتی یک
تشکر خشک و خالی از من نکرد

همین که به ماشین رسیدم و مازیار دزدگیر را زد، چشم‌های
همه جز مادرش گرد شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:29 24.12.19]

مازیار نیز با غرور کاذبی برگ‌هایی که روی ماشین ریخته بود را
کنار زد که خاله سمیرا مشکوک پرسید
ماشین خودته خاله؟-

مازیار چشمک ریزی به من زد و خطاب به خاله‌اش گفت

آره. کادوی نامزدی از طرف پدرزن عزیزم-

حالا نوبت من بود که چشم‌هایم گرد شود؛ کنجکاو بودم بدانم این دروغ‌ها را از کجا می‌آورد که این قدر راحت می‌گوید؟
به سادگی می‌توانستم حیرت و حسادت را در نگاه هانا و ملیحه من جمله ملیحه ببینم. چنان دست‌هایش را مشت کرده بود و می‌فشرد که دلم برایش سوخت

البته او هم گناهی نداشت؛ شاید قلباً مازیار را دوست داشته و حالا که می‌بیند نامزد مازیار تا چه حد از او بالاتر است، تا این حد عصبی شده است

بعد از خداحافظی با جمع، همراه مازیار و مادرش سوار ماشین شدیم. مادر مازیار که بی‌تعارف روی صندلی جلو نشست و من هم ناچار شدم صندلی عقب بنشینم. این خانواده در پررویی
!نظیر نداشتند

دو خالهٔ مازیار هم سوار پراید سفید رنگی که کنار ماشین ما پارک بود، شدند و تا لحظه‌ای که از پارکینگ خارج شدیم، نگاه خصمانهٔ ملیحه را روی خودم حس می‌کردم

به محض آن که وارد خیابان شدیم، صدای اعتراض مازیار بلند شد:

اون چی چرت و پرتی بود که به ملیحه گفتی؟-

موهایم را زیر شال دادم و حق به جانب پرسیدم

مگه چی گفتم؟-

مادر پوزخندی زد و با حرص گفت

تازه می گه مگه چی گفتم؟ من رو جلوی خانواده ُ خواهرم -

...سنگ رو یخ کردی اون وقت

با عصبانیت میان حرفش پریدم

یادتون شده اول خواهر زاده ُ شما بود که به عروس تون -

توهین کرد؟

عربده ُ مازیار من را از جا پراند

حرف دهنّت رو بفهم، به چه حقی صدات رو برای مادر من بلند -

می کنی؟

با چشم‌های گرد شده به مازیار خیره شدم؛ تن صدایم عصبی
بود و صدایم را بالا نبرده بودم

مادرش با بغضی ساختگی گفت

بزن کنار مازیار جان، بزن کنار من خودم با یک آژانسی چیزی -
می‌رم خونه

مازیار همان‌طور که ماشین را به کنار خیابان هدایت می‌کرد،
گفت:

چرا شما مادر جون؟-

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و گفت

اونی که باید پیاده بشه همین آيسان خانمه که عقلش -
!نمی‌کشه چجوری باید با بزرگ‌ترش حرف بزنه

با چشم‌های گرد شده و لب‌های لرزان نگاهش می‌کردم؛ او دیگر
چه جانوری بود؟ من را از ماشین خودم بیرون می‌کرد؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:30 24.12.19]

درحالی که به سختی تلاش داشتم جلوی لرزش صدایم را بگیرم،
زمزمه کردم

...مازیار چی -

فریاد زد

گفتم برو پایین. کسی که بلد نیست چجوری با مادر من حرف -
بزنه، توی زندگی من جایی نداره. برو پایین یالا

اشکم روی گونه‌ام چکید؛ سنگینی نگاه پر تمسخر مادرش از
آینهٔ وسط ماشین را روی خودم حس می‌کردم

دیگر نماندم تا بیشتر از آن بشکنم. سریع پیاده شدم و مازیار
نیز با فشردن پدال گاز به ثانیه نکشید که از جلوی چشمم محو
شد.

همان جا کنار خیابان نشستم و اجازه دادم صورتم از اشک خیس
شود. از این همه بی دست و پا بودنم، بی سر زبان بودنم داشتم
می‌سوختم! چرا نمی‌توانستم از حقم دفاع کنم؟ چرا سر مازیار
فریاد نزدم که او باید از ماشین برادرم پیاده شود؟

انگار مازیار جدی جدی باورش شده بود که آن ماشین مال خودش است.

دستم را مقابل دهانم گرفته بودم و بی صدا حق می‌زدم

خیابان خلوتی بود و تردد خیلی کم به چشم می‌خورد. آن ماشین‌هایی که از کنارم می‌گذشتند هم یا بوق می‌زدند یا متلک بارم می‌کردند.

خارج از شهر بودیم و غیر ممکن بود بتوانم آژانسی بگیرم تا به خانه برگردم.

ابتدا تصمیم گرفتم به آنام خبر بدهم تا دنبالم بیاید. بابا که سر کار بود و آراز هم ترکیه. بنابراین فقط آنام می‌ماند.

ولی اگر او می‌آمد و من را با آن حال و روز می‌دید، دور از جانش سخته می‌کرد. آنام که نمی‌دانست من با چه خانواده‌^۱ شوهری! سر و کله می‌زنم. او فکر می‌کرد من خوشبختم

گوشی لرزان در دستم می‌چرخید و من نمی‌دانستم در آن شرایط از چه کسی باید کمک بگیرم که ناگهان چشمم به نام سارا خورد! همان دختری که به تازگی با او دوست شده بودم و

او در کلاس دانشگاه شماره‌اش را به من داد و ازم خواست
میسکالی روی گوشی‌اش بیندازم تا شماره‌ام را ذخیره کند ولی
من یادم رفت.

انگار در آن لحظه تنها کسی که می‌توانست به من کمک کند، او
بود.

با چشم‌هایی که پردهٔ نازکی از اشک رویش سایه انداخته بود و
دیدم را تار می‌کرد، شماره‌اش را گرفتم.

بعد از پنج بوق، درست زمانی که داشتم از جواب دادنش ناامید
می‌شدم، صدای شادش در گوشی پیچید
الو-.

با لحن لرزانم زمزمه کردم

.سلام سارا جان-

:مشکوک پرسید

شما؟-

.آیسانم، امروز تو دانشگاه باهم دوست شدیم-

هیجان در لحن صدایش ادغام شد:
سلام آيسان جون خوشگلم، خوبی-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:30 24.12.19]

آب بینی‌ام را پر صدا بالا کشیدم و گفتم:
سارا جان می‌شه یک زحمتی برام بکشی؟-
چی آبجی جونم؟-

می‌شه بیای فشم دنبالم؟-

با لحن متعجبی پرسید:

چی شده عزیزم؟ گریه می‌کنی؟-

به سختی لرزش لحنم را کنترل کردم:

گلم می‌تونی بیای یا نه؟-

آره آره، الان راه می‌افتم. فقط دقیقا کجایی؟-

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

نمی‌دونم. توی مسیر برگشت کنار جاده نشستم. این‌جا تابلویی -
نیست که بتونم بگم کجام
باشه دختر الان می‌آم-

تماس را قطع کردم و سرم را میان دو دست گرفتم؛ خدا آخر و
عاقبتم را با آن مازیار عوضی بخیر بگذراند. آن روز جانور
بودنش را به من ثابت کرد. به حدی که به معنای واقعی کلمه از او
بیزار شدم.

نزدیک یک ساعت بی‌کار آن‌جا نشسته بودم تا این‌که پرشیای
سفید سارا مقابل پایم توقف کرد.

بی‌حرف از جایم برخاستم و سوار شدم. همین‌که در را بستم،
ضربه‌ای به گونه‌اش زد و گفت

خدا مرگم بده، این چه حال و روزیه دختر؟-

دستی زیر چشمم که خیس بود، کشیدم و پرسیدم

می‌شه من رو ببری خونه؟-

دنده زد، حرکت کرد و هم‌زمان گفت

با این حال و روز می‌خوای بری خونه؟-

پس چی کار کنم؟-

اول بگو ببینم جریان چیه؟ دارم از فضولی می‌میرم-

آهی کشیدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. هرچه بیشتر می‌گفتم، چشم‌هایش گردتر می‌شدند. تمام مدت در سکوت گوش می‌داد و همین که حرف‌هایم تمام شد، فریاد زد:

پسرهٔ احمق روانی! البته تقصیر تو هم هست ها! اگه از اول - این قدر دهن به دهنش نمی‌دادی و احترام سرش نمی‌داشتی الان این قدر شاخ نشده بود. چه فکری با خودت کردی دختر؟ چرا در برابر چنین افرادی لالی تو آخه؟ خودت از حق خودت دفاع نکنی کی می‌خواد دفاع کنه؟

با دستمال آب بینی‌ام را پاک کردم و گفتم

نمی‌دونم چه غلطی بکنم. آراز بفهمه ماشینش دست مازیاره - دیگه تو روم نگاه نمی‌کنه! از مازیار نفرت داره، دلش نمی‌خواد مازیار حتی بیاد دیدن من

حق داره خوب. این پسره چی داره که تو هنوز داری باهاش -
ادامه می‌دی آخه؟

می‌خوام به مامان و بابا بگم، ولی نه الان. بابا تازه با یک پروژه ُ -
بزرگ قرار داد بسته. اگه بهش بگم می‌خوام نامزدی رو بهم بزنم،
ذهنش درگیر من می‌شه و ممکنه تو کارش اختلال به وجود بیاد.
این پروژه یکی از بزرگ‌ترین پروژه‌هاشه

اون وقت می‌خواستی با این ریخت و قیافه، بدون ماشین آراز -
بری خونه تون آره؟ بهت قول می‌دم پات برسه خونه خون به پا
می‌شه.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 14:31 24.12.19]

می‌گی چی کار کنم سارا؟ شب تو خیابون بخوابم؟ -
نه، بیا پیش خودم. منم تنهام -

دیگه چی؟ به حد کافی بهت زحمت دادم -

:چشم‌غره‌ای به من رفت و گفت

جان مادرت این تعارف‌ها رو کنار بذار. نیای ناراحت می‌شم -
آخه مادرم اجازه نمی‌ده، من هیچ‌وقت هیچ دوستی نداشتم که -
بخوام شب خونه‌ش بمونم

چشمکی زد

خوب نگو خونه‌ی مایی، بگو خونه‌ی مازیار موندی. اصلاً بگو -
حال مادرش خوب نیست و به حمدالله داره ریق رحمت رو سر
!می‌کشه، ناچاری اون‌جا بمونی

چپ‌چپ نگاهش کردم که با خنده گفت

حالا نمی‌خوایم بکشیمش که، این‌جوری بگو تا مامانت راضی -
شه. منم امشب می‌برمت یک جایی که حسابی بهت خوش
بگذره.

چشم‌ریز کردم و مشکوک پرسیدم

کجا؟ -

مهمونی دوستمه، یکی دو ساعت دیگه شروع می‌شه. -

!بالماسکه‌ست

بالماسکه؟-

آره. تم مهمونی هم کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید و -
ماسک سفیده! بهت قول می‌دم امشب می‌ترکونیم

:مردد زمزمه کردم

می‌شه من نیام؟-

:صدای جیغش بلند شد

تو غلط می‌کنی نیای، باید بیای! اصلاً می‌خوام ببرمت تا فکر -
این پسره^۰ دو ریالی از سرت بیفته! بشینی برای اون آبغوره
بگیری خوبه یا بری مهمونی خوش بگذرونی؟

آن قدر عصبی شده بود که ترسیدم دیگر حرفی بزنم و به
خشمش دامن زده شود

:بنابراین تا رسیدن به خانه‌اش سکوت کردم

به اصرار سارا، با آنام تماس گرفتم و گفتم شب را خانه^۰ مازیار
می‌مانم. آنام ابتدا مخالفت کرد و گفت آراز تازه از سفر برگشته

و بهتر است شب را پیش هم باشیم، ولی من به سختی او را قانع کردم که اجازه دهد.

نمی توانستم بدون ماشین آراز برگردم. دوست نداشتم بحث یا دعوایی بین آراز و مازیار پیش بیاید. ترجیح می دادم اگر قرار است نامزدی بهم بخورد، بی سروصدا باشد نه با جنگ و دعوا!

خلاصه به خانه ُ سارا رسیدیم؛ خانه که چه عرض کنم، طویله یک اتاق سه در چهار، با یک آشپزخانه و یک حیاط کوچک و نقلی. منتهی آن قدر خانه اش بهم ریخته بود که رسماً شتر با بارش آن جا گم می شد.

وقتی نگاه متحیرم را روی خانه اش دید، لبخند دندان نمایی زد و گفت:

تنهایی این مزیت ها رو هم داره دیگه. می خوری، می پاشی، -
!می پوشی، می ریزی

با خنده سری به نشانه ُ تأسف تکان دادم و لباس هایی که روی کاناپه پخش و پلا بود را کنار زدم و رویش نشستم

یک راست وارد آشپزخانه شد و گفت

تا من چایی دم می‌کنم، تو از توی کمد دو تا کت با دو تا -
شلوار مشکی پیدا کن. شانست اینه که کت مشکی تا دلت بخواد
دارم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:32 24.12.19]

فقط می‌مونه پیراهن سفید برای زیر کت. برای خودم دارم ولی
برای تو بعید می‌دونم باشه

از جاییم برخاستم و سروقت کمدی که گوشهٔ پذیرایی با دیوار
چفت شده بود، رفتم و درش را باز کردم. چیزی نمانده بود زیر
آبشار لباس‌هایی که از کمد سر ریز شد، غرق شوم

با صدای بلندی داد زدم

اینا مزیت نیست خدا وکیلی-

قهقهه‌ای زد و گفت

اتفاقاً یکم این جوری زندگی کن ببین چه حالی می‌ده-

روی زمین نشستم و با حرص لباس‌ها را یکی پس از دیگری کنار
زدم تا بتوانم لباس مناسبی برای شب بیابم

بعد از یک ساعت گشتن، دو تا کن مشکی همراه دو شلوار
مشکی راسته انتخاب کردم. سارا نیز به من پیوست و پیراهن
سفیدی که قصد داشت زیر کتش بپوشد را از زیر انبوه لباس‌ها
نجات داد

سپس هر دو به دنبال لباس سفید و مناسبی برای زیر کت من
بودیم که چشمم به یک شونیز سفید رنگی که آستین کوتاه
داشت و یقه‌اش برای زیر کت مناسب بود، خورد

:شونیز را برداشتم و پرسیدم

چطوره؟-

:چشم‌هایش برقی زدند و هیجان زده گفت

مهرکه ست دختر، سریع آماده شو که بریم. چیزی تا شروع -
مهمونی نمونده

سر تکان دادم، اما در دلم آشوب بود. حسی به من می‌گفت رفتنم به آن مهمانی درست نیست، اما قلبم تمایل داشت بروم. شاید می‌خواستم با شادی امشب یک جورایی به مازیار بفهمانم که برایم ارزشی ندارد و داد و فریادهایش ذره‌ای خوردم نکرده است.

در اصل می‌خواستم به آن مهمانی بروم تا غرور زخم خورده‌ام را ترمیم سازم.

همراه سارا حاضر شدیم؛ از شانس من سارا آن روز دو ماسک خریده بود و مردد بود که کدامش را بزند. هر دو ماسک فقط چشم را پوشش می‌دادند و تا روی بینی امتداد داشتند. منتهی یک ماسک بالای چشم سایه‌ٔ صورتی و دیگری سایه‌ٔ آبی خورده بود.

بالاخره بعد از گلی کلنجر رفتن، ماسک صورتی به من رسید. ماسک را در کیف دستی‌ام گذاشتم و همراه سارا از خانه خارج شدیم.

:مشغول درست کردن جلوی موهایم در آینه بودم که گفت

عزیزم اگه امشب چیز عجیبی دیدی یا شنیدی، تعجب نکن-

:بدون آن که چشم از تصویر خودم در آینه بگیرم، پرسیدم

مثلاً چی؟-

:شانه‌هایش را بالا انداخت

...چه می‌دونم، مثلاً فحاشی یا-

:با عصبانیت سر تکان داد و گفت

آه، ولش کن اصلاً. امشب آدم‌هایی که توی این مهمونی -

می‌بینی، با همه فرق دارن. منظورم اینه که از عجیب و غریب

بودن شون تعجب نکن.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 14:32 24.12.19]

حرف‌هایش من را به فکر فرو برد. مگر آن‌ها چه کاری

می‌خواستند انجام دهند که سارا نگران بود من با دیدن کارهای

عجیب و غریب‌شان بگرخم؟

تا رسیدن به مقصد، هردو در سکوت به سر می بردیم؛ ذهنم درگیر ماشین آراز بود که هنوز دست مازیار بود. می توانستم به او زنگ بزنم و بخواهم ماشین را بیاورد، ولی نمی توانستم برایم سخت بود که این طور غرورش را جریحه دار کنم. درست است که مالک ماشین منم، ولی او هم آرزوی داشتن چنین ماشینی را داشت. گناه او چه بود که وضع مالی شان به گونه ای بود که نمی توانست به هیچ کدام از آرزوهایش برسد؟ دوستش نداشتم، فقط دلم برایش می سوخت! نداری و آرزوهای بزرگش باعث شده بود تا آن حد بد شود و حتی به این که من نامزدشم توجه نکند.

نمی خواستم مقابل مادرش با او تماس بگیرم و با درخواست ماشین او را پیش مادرش سرافکنده کنم. بهتر بود مادرش فکر نکند دروغ او حقیقت دارد و آن ماشین مال خودش است سارا مقابل درب خانه ای توقف کرد و چند بوق پیایی زد. کوچه خلوت و بی رفت و آمدی بود. حتی صدای آهنگ هم به گوش نمی رسید!

در توسط مرد جوانی باز شد که با دیدن سارا، سر تکان داد و در
را کامل باز کرد تا ماشین وارد حیاط شود

سارا همان طور که ماشین را کنار بنز مشکی رنگی پارک می کرد،
گفت:

ماسکت رو بزن-

ماسکم را از داخل کیفم بیرون آوردم و همان طور که آن را روی
صورتم می گذاشتم، پرسیدم

چرا صدای آهنگ نمی آد؟ مگه پارتی نیست؟-

تبسمی کرد و پاسخ داد

دیوارهای این ویلا جوریه که هیچ صدایی به بیرون درز پیدا -
نمی کنه عزیزم. بریم داخل می فهمی چقدر صدای آهنگ کر
کننده ست

سری تکان دادم و همراه سارا پیدا شدم. دزدگیر ماشین را
فشرده و گفت

زیاد با مهمون‌ها همکلام نشو. هرچند تمامی مهمون‌ها کم -
حرف هستن و با غریبه‌ها حرف نمی‌زنند. ولی برای آرامش
خودت می‌گم عزیزم

کلاً آدمی نبودم که بخواهم با کسی گرم بگیرم. همیشه مسکوت
می‌ماندم و ترجیح می‌دادم اگر کسی قرار است با من دوست
شود، خودش پا پیش بگذارد

بعضی‌ها به این رفتارم می‌گفتند غرور، ولی من معتقد بودم که
اعتماد به نفس پایینم باعث این مشکل بزرگ است

مقابل در چوبی ویلا که توسط سه پله از سطح سنگ‌فرش
شده^۱ حیاط جدا می‌شد، ایستادیم و سارا چند تقه به در زد
چند دقیقه‌ای طول کشید تا این که لای در کمی باز شد و صدای
آهنگ به گوشم رسید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19] 14:33

!حق با سارا بود؛ صدای آهنگ واقعاً کر کننده بود

پشت سر سارا وارد ویلا شدم اما با دیدن آن همه دود، آن صدای آهنگ و آن ماسک‌های عجیب و غریب، سرگیجه گرفتم

افراد کمی در مهمانی بودن که شصت درصد آن‌ها را مرد تشکیل می‌داد. تمام مردها نیز ماسک‌های سفیدی روی صورت‌شان داشتند که طرح یک لبخند ناخوشایند رویش بود. آن قدر ناخوشایند که معتقد بودم آن لبخند، لبخندی شیطانی است.

از بازوی سارا که مشغول خوش و بش با یکی از مردها بود، آویزان شدم و ترسیده سرم را پایین انداختم؛ تمامی مهمان‌ها جوری خیره خیره نگاهم می‌کردند که انگار من یک آدم فضایی بودم!

بالاخره صحبت سارا با آن مرد تمام شد. دستش را پشت کمرم قرار داد و گفت:

عزیزم بریم بشینیم-

آب دهانم را قورت و سرم را تکان دادم و همراه او سمت ردیف صندلی‌هایی که گوشهٔ سالن چیده شده بود، رفتم

پشت میزی که رویش سبد میوه و چند مدلی شیرینی قرار داشت، نشستیم و سارا شیرینی‌ای برداشت و همان‌طور که به آن گاز می‌زد، گفت:

دارم از گرسنگی پلف می‌شم-

برای آن که حرفی زده باشم و حواسم از نگاه خیره‌^۰ مهمان‌ها پرت شود، پرسیدم:

مگه شام نخوردی؟-

نه دیگه، شام این‌جا دعوت بودم‌ها-

:چشم‌هایم را گرد کردم و حیرت زده گفتم

ساعت نزدیک یکه، این چجور مهمونی‌ایه که این ساعت از - شب شام می‌دن؟

:قهقهه‌ای زد و گفت

یک جای باحال! می‌دونی تمام افرادی که این‌جا هستن - یک‌جورایی خاصن! کارهاشون، عقایدشون، حتی مذهب‌شون! اینا با اون چیزی که تو توی این دنیا دیدی فرق دارن. برای

این که این تفاوت رو به بقیه هم نشون بدن و ثابت کنند خاصن،
مهمونی هاشون رو این جوری می گیرن. باحاله نه؟

بیشتر از نظرم عجیب و غریب بود تا باحال

خواستم چیزی بگویم که سنگینی نگاهی را روی خودم حس
کردم. لابه لای مهمان هایی که داخل سن یا می رقصیدند یا
در حال حرکت بودند، چشم چرخاندم، اما نگاه هیچ کسی را
متوجه خودم ندیدم.

تا این که سن به طرز عجیبی آرام آرام خالی شد و من پیش رویم
یک هیولا را دیدم

یک مرد که مانند دیگر افراد مهمانی ماسک سفیدی روی
صورتش داشت ولی تفاوت ماسکش با بقیه این بود که اخم
عمیقی بین دو ابرو بود و امتداد لب هایش تا روی چشم هایش
کشیده شده بودند.

ولی ماجرا زمانی ترسناک شد که نگاه شیطانی و بی پروایش را
روی خودم دیدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 14:33 24.12.19]

حس می کردم همان نگاه خیره ای که از اول مهمانی روی خودم
حس کرده بودم، متعلق به این مرد بوده است

با ترس آب دهانم را قورت دادم و بدون آن که چشم از او بگیرم،
از سارا پرسیدم

اون کیه؟-

سارا که به نظر می رسید توجه اش جای دیگری جلب بوده است،
پرسید:

کی؟-

لرزان با دستم همان مرد را نشان دادم و گفتم

همونی که مثل امپراطورها روی اون صندلی نشسته و مهمونی -
رو رصد می کنه

سپس به سارا نگاه کردم تا ببینم متوجه شده به چه کسی اشاره
می کنم یا نه؟

سارا که انگار با دیدن آن مرد ترسیده بود، آب دهانش را قورت داد و زمزمه وار گفت:

!اون عفریت-

:ابروهایم از تعجب بالا پریدند

عفریت؟-

:لبخند مسخره ای روی لبش نشانده و گفت

صاحب این ویلا و این مهمونی! بیخیال زیاد بهش توجه نکن، -
اون با همه فرق داره. بهتره زیاد پاپیچش نشی یا سربه سرش
!نداری

چرا باید سربه سر چنین آدمی بذارم؟ کسی که حتی نگاهش من
را می لرزاند و شیطانی بودنش را به رخ می کشید؟

:با آوردن میز شام به سالن، سارا هیجان زده گفت

قربون آدم های چیز فهم! اگه تا یکی دو دقیقه دیگه -

نمی آوردن می افتادم به جون مهمون ها و هر کدوم شون رو که
می تونستم می خوردم

:آرام خندیدم و گفتم

.بهت نمی آد آدمخوار باشی -

:چهره اش درهم شد. اخم هایش را درهم کشید و با حرص پرسید

از کجا می دونی نیستم؟ -

.آن چنان حرفش شوکه ام کرد که مبهوت نگاهش کردم

:خندید و چشمکی به رویم زد. سپس گفت

.نترس، تو گوش تلخ تر از این حرف هایی که بخورمت -

مصلحتی خندیدم، اما به معنای واقعی ترسیدم؛ تقریباً از این که

به مهمانی آمده بودم پشیمان شدم و استرس مانند خوره به

.جانم افتاد

دوست داشتم هرچه زودتر به هر بهانه ای که شده مهمانی را

ترک کنم، ولی رفتم بدون سارا غیرممکن بود! به هر حال قرار

.بود آن شب را در خانه ُ او بگذرانم

بنابراین ترجیح دادم فعلاً حرفی نزنم تا مهمانی را بی خود و

.بی جهت زهر او هم نکنم

از جایش بلند شد که نگاه من را هم دنبال خود کشید. همان طور که به نیز سرو غذا که چند نفری دورش ایستاده بودند و به نظر می‌رسید برای خودشان غذا می‌کشیدند، اشاره می‌کرد، گفت: من می‌رم برای خودم غذا بیارم، تو هم می‌خوری یا نه؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:34 24.12.19]

با آن که شام خورده بودم، ولی استرسی که به جانم افتاده بود، باعث شد گرسنه‌ام شود.

بنابراین سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم و پشت سر سارا سمت میز سرو غذا راه افتادم.

سارا برای خودش کمی از سالاد سبزیجات کشید. اما از آن جایی که من علاقهٔ زیادی به غذاهای گوشتی داشتم، چند تکه از رولت گوشت برداشتم که متوجهٔ نگاه خیرهٔ سارا روی خودم شدم.

سرم را که بالا دادم، دیدم با حالت چندشی نگاهم می‌کند. سرم را به نشانهٔ چیه تکان دادم که پرسید

چرا سبزیجات نمی خوری؟-

شانه‌هایم را بالا انداختم

علاقه‌ای ندارم. جایی که کباب و گوشت باشه سمت سبزیجات -
نمی‌رم

جنگالش را داخل تکه کلمی فرو کرد و آن را در دهانش گذاشت.
همان‌طور که لقمه‌اش را می‌جوید، گفت

سر من رو بزنند حاضر نیستم گوشت بخورم. چیه این -
حیوون‌های بی‌گناه رو می‌کشن که شکم خودشون رو سیر
کنند؟ تازه گوشت این همه ضرر هم داره

شانه‌هایم را بالا انداختم و همان‌طور که تکه‌ای از گوشت را در
دهانم می‌گذاشتم، گفتم

بیخیال بابا، این حیوون‌ها آفریده شدن برای همین دیگه. -
وگرنه چرا باید حیوون حروم گوشت و حلال گوشت داشته
باشیم؟

نگاهش را به تکه گوشتی که سر چنگالم زده بود، دوخت و زیر
لبی پرسید:

از کجا می‌دونی این گوشتی که می‌خوری حلاله؟ توی مزه ُ -
گوشت حال و حروم تفاوتی هست؟

تکه گوشت را جویده نجویده قورت دادم؛ سؤالش من را به
چالش بزرگی کشاند. واقعاً از کجا باید می‌فهمیدم گوشتی که
می‌خورم حلال است؟ مگر تا همین امسال هزاران کبابی به جرم
پختن کباب با گوشت الاغ یا سگ پلمپ نشد؟ مگر هزاران بار
مستند ساخت سوسیس و کالباسی پخش نشد که دولت فهمیده
بود با گوشت گربه تهیه می‌شوند؟

چطور می‌توانستم به گوشتی می‌خورم اعتماد کنم؟

!انگار باید مثل سارا به گیاه‌خواری رو بیاورم

:دستش را سر شانه‌ام گذاشت و گفت

بیخیال، با این سؤالات کی ذهنت رو درگیر کردم. شامت رو -
بخور. راستی طعم رولتش چجوریه؟

با خنده گفتم

عالیه. تابه حال گوشتی به این نرمی نخورده بودم. زودی توی -
دهن آب می شه

پوزخندی زد و با لحنی که تمسخر در آن مشهود بود، زمزمه
کرد:

خوبه که پسندیدی-

سر میز نشستیم و من با اشتها غذایم را خوردم. ولی سارا با
ظرف سالادش فقط بازی می کرد. نمی دانم ولی حس می کردم
اشتهایش سر چیزی کور شده است

آخرین تکه ُ گوشتم را که خوردم، همان طور که دور لب هایم را
تمیز می کردم، گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:34 24.12.19]

بههم گفתי افرادی که توی این مهمونی هستن عجیب، حتی -
اسم صاحب ویلا رو گفתי عفریت! چرا عجیب؟ چرا همچین
اسامی عجیب و غریبی روی خودشون می‌ذارن؟

:آهی کشید و گفت

عفریت دوست نداره کسی از هویتش خبردار بشه، برای همین -
این لقب رو روی خودش گذاشته. قبل از اومدن گفتم زیاد از
...رفتارهای عجیب و غریب این مهمونی متعجب نشو، اونا

:با برخورد محکم دستم با میز، ترسیده پرسید

خوبی؟-

:به سختی زمزمه کردم

!نه-

سردرد عجیبی گریبان‌گیرم شده بود. حس می‌کردم تمام تنم از
عرق خیس است.

:سریع دستمالی به سمتم گرفت و گفت

!پیشونیت خیسه-

بدون این که دستمال را از دستش بگیرم، با دست‌های لرزانم
فشاری به میز وارد کردم و از جایم برخاستم. نفسم را عمیقاً
بیرون دادم و گفتم

می‌رم یک آبی به صورتم بزنم، از تایم خوابم گذشته برای -
همین این جوری شدم

با نگرانی پرسید
مطمئنی؟-

لبخندی به رویش زدم و گفتم
آره عزیزم، مطمئنم-

بار اولی نبود که این جوری می‌شدم. هر وقت می‌خواستم شب
زنده‌داری داشته باشم، چند دقیقه‌ای به این حال دچار می‌شدم.
ولی وقتی آب خنک به صورتم می‌زدم، این کمرختی و خستگی از
تنم زدوده می‌شد.

دستم را به دیوار گرفتم و درحالی که سعی می‌کردم چشم‌هایم
را باز نگه دارم، داخل سالن دنبال سرویس بهداشتی گشتم

وارد راهروی باریکی که از پذیرایی جدا بود شدم؛ در طرف سالن
سه در وجود داشت. در اول را باز کردم که با یک اتاق خواب
ساده روبه‌رو شدم. در روبه‌روی در اول را گشودم؛ آن هم اتاق
خواب بود.

خواستم در سوم را باز کنم که بازویم از پشت کشیده شد.
!ترسیده چرخیدم که رخ به رخ عفریت شدم
با آن ماسک ترسناک جوری در چشم‌هایم خیره شد که نفسم را
از شدت ترس بند آورد.

خواستم بازویم را از دستش بیرون بیاورم که انگشت‌هایش را
:روی بازویم فشرد و با صدای ضمختی پرسید
دنبال جایی می‌گردی؟-

به سختی آب دهانم را قورت دادم و چیزی مانند "دستشویی"
زمزمه کردم.

دست دراز کرد و در پشت سرم را گشود، سپس بازویم را رها
کرد.

خواستم سریع وارد دستشویی شوم تا از شر نگاه آزار دهنده‌اش

:خلاص شوم که گفت

!به جهنم خوش اومدی-

دستم روی دستگیره^۱ در خشک شد. به سمتش چرخیدم و

:مبهوت پرسیدم

جهنم؟-

:دست‌هایش را دو طرفش باز کرد و پاسخ داد

!این جا جهنمه، ولی فانتزی‌تر-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:36 24.12.19]

گویشش به حدی ترسناک بود که من را میخکوب کرد. دیگر
نماند که عکس‌العمل را ببیند، پشتش را به من کرد و با قدم‌های
محکمی از من دور شد

نگاه خیره‌ام به گردنش بود؛ خالکوبی ریزی روی گردنش داشت
که هرکسی متوجه^۲ آن نمی‌شد. من هم شانسی آن را دیدم

یک صلیب برعکس بود. روی اولین مهره ُ گردنش تتو شده بود

جایی خوانده بودم که نوشته بود صلیب برعکس نماد

شیطان پرستی است! چرا عفریت این نماد را تتو کرده است؟

...شاید فقط از طرح آن خوشش آمده، شاید هم

عصبی سری تکان دادم و وارد دستشویی شدم؛ چند مشت آب

سرد به صورتم زدم و نفسم را عمیقاً بیرون دادم. چقدر این

عادتم بد بود. کم مانده بود آبرویم را پیش سارا و دوستانش

ببرد.

از دستشویی بیرون آمدم و سالن را تا انتها پیمودم. می خواستم

به آشپزخانه بروم و یک لیوان آب خنک بخورم. داخل پذیرایی

که جایی شبیه آشپزخانه ندیدم. بنابراین احتمال دادم

آشپزخانه داخل همین راهرو باشد.

انتهای راهرو، پیدایش کردم. برایم جالب بود آشپزخانه اش مانند

اتاق ها در داشت و این نبود. درش هم نیمه باز بود و از آن جایی

که یخچال از لای در مشخص بود، فهمیدم آن جا آشپزخانه

است.

وارد آشپزخانه شدم و یک راست سراغ یخچال رفتم؛ از
آب سردکن لیوانی را برای خودم آب کردم که صدای عجیبی
شنیدم. مانند صدای ماهی به دور افتاده از آب که در حال جان
دادن است.

در اطراف آشپزخانه چشم چرخاندم؛ آن چنان همه چیز مرتب
بود که بعید می دانستم شام امشب را آن جا پخته باشند.
جرعه ای از آب را نوشیدم که چشمم به یک قسمت از دیوار
خورد؛ چشم هایم را ریز کردم و با دقت بیشتری آن را نگریدم؛
!انگار دیوار دو تکه بود

لیوان را روی میز گذاشتم و سمت دیوار رفتم. آرام روی آن
قسمت مشکوک ضربه زدم؛ تابلو بود که پشتش خالی است.
دو دستم را روی آن گذاشتم و محکم فشارش دادم؛ در کمال
حیرت دیوار عقب رفت و راه پله ای پیش چشمم نمایان شد.
چشم هایم از فرط تعجب و ترس گرد شدند؛ این خانه زیرزمین
!مخفی داشت؟

خواستم برگردم، اما حس کنجکاوی‌ام مانع شد. مدام می‌ترسیدم کسی سر برسد و من را آن‌جا ببیند. اما از طرفی چیزی درونم فریاد می‌زد که وارد آن زیرزمین شوم و بفهمم آن‌جا چه خبر است.

بنابراین با گام‌های لرزانم پا در راه‌پله‌ٔ تاریک پیش رویم گذاشتم. آن‌قدر تاریک بود که نمی‌توانستم ببینم گام بعدی‌ام را کجا می‌گذارم.

گوشی‌ام را از داخل کیف دستی کوچکم بیرون آوردم و چراغ‌قوه‌اش را روشن کردم؛ فضا کمی روشن شد. آن صدای !مشکوک باز هم به گوشم رسید، اما این‌بار شدیدتر

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:36 24.12.19]

.انگار هرچیزی که بود، داخل همین زیرزمین بود
آب دهانم را قورت دادم و آهسته پله‌ها را پیمودم. همین که
پایم آخرین پله را لمس کرد، فضا روشن شد

وحشت زده خواستم برگردم، ولی متوجه شدم آن جا کسی نیست.

به بالای سرم نگاه کردم؛ سنسور حرکتی بود. نفسم را با آرامش بیرون دادم و اطرافم چشم چرخاندم؛ یک میز وسط انبار قرار داشت که خونی بود! بالایش هم چند تکه گوشت به چشم می خورد. انگار از آن میز برای تکه تکه کردن گوشت های کبابی استفاده کرده بودند.

سمت میز رفتم و به تکه های گوشت چشم دوختم؛ صورتی رنگ بودند و تازه به نظر می رسیدند.

روی گوشت را لمس کردم؛ نرم بود، مانند گوشت گوسفند و گوساله.

باز هم همان صدا به گوشم رسید، درست از پشت سرم عقب گرد کردم و با دقت اطرافم را نگاه کردم؛ چند جعبه چوبی گوشه دیوار بود و روبه رویم چیزی شبیه میز مستطیلی قرار داشت که رویش یک پارچه انداخته بودند و آن صدای عجیب و غریب از همان جا به گوش می رسید.

لب‌هایم را با زبان تر کردم و نامحسوس سمت آن رفتم؛ دست
لرزانم را آرام آرام بالا آوردم، گوشه‌ای از پارچه را در دست
گرفتم و آن را آرام آرام کشیدم.

هر لحظه منتظر دیدم هر چیزی بودم و همین امر وادارم کرده
بود که پارچه را آرام آرام بکشم.

همین که پارچه کنار رفت، جیغ بلندی از وحشت زدم و عقب
دویدم؛ میز نبود، استخر کوچکی بود که داخل گوش انسان که
هنوز رگش می‌زد، بالا و پایین می‌رفت. انگار آن گوش تازه کنده
شده بود که رگ گوش هنوز فعالیت داشت.

یک دستم را مقابل دهانم گرفتم چند باری عق زدم و با دست
دیگرم سعی کردم جایی را بگیرم که تعادل بهم نخورد. دستم به
یک سطح سفت که رویش خیس بود خورد.

سریع به پشت چرخیدم که متوجه شدم برای کنترل کردن
تعادل همان میزی که ازش برای تکه تکه کردن گوشت استفاده
شده بود را گرفته‌ام.

روی دستم خونی و نگاه وحشت زده‌ام به گوشت دوخته شد؛ تازه
:آن جا بود که حرف‌های سارا در گوشم اگو شد
بهت نمی‌آد آدمخوار باشی -

از کجا می‌دونی نیستم؟ -

دوباره عق زدم، دوباره و سه باره. شاید سارا می‌دانست در این
مهمانی گوشت آدم طبخ می‌شود که سالاد خوردن را به کباب
خوردن ترجیح داده بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:37 24.12.19]

تمام تنم را رعشه گرفت؛ آن جا دیگر کجا بود؟
!این جا جهنمه، ولی فانتزی تر -

حق با عفریت بود، آن جا واقعاً جهنم بود، اصلاً خود جهنم بود
سریع سمت خروجی دویدم. پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم ولی به
در بسته خوردم

وحشت زده فشاری به دیوار وارد کردم، ولی باز نشد. ترس داشت کم کم من را از پا درمی آورد. در چرا بسته شده بود؟ نکند کسی متوجه شده من این جا هستم؟ خواستم دوباره به در فشار وارد کنم که متوجه شدم کلیدی کنار دیوار قرار دارد.

مطمئن نبودم آن کلید برای باز کردن در باشد. اما در آن لحظه به حدی از شدت ترس درمانده شده بودم که ترجیح دادم ریسک کنم و دکمه را فشردم.

وقای در آرام آرام باز شد، چشم‌هایم را بستم و با دمم را عمیقاً بیرون دادم. هیچ وقت توی عمرم تا آن حد نترسیده بودم. تصویر آن گوشی که روی آب هنوز نبض می‌زد، به هیچ وجه از مقابل دیدم کنار نمی‌رفت.

چشم باز کردم و خواستم از آن محیط خفقان آور بگریزم، اما با دیدن عفريت پيش رويم، تمام تنم لمس شد.

جفت دست‌هایش را پشت سرش درهم قلاب کرده بود و با جدیت از زیر آن ماسک ترسناکش نگاهم می‌کرد.

گلویم آن قدر خشک شده بود که هرچه آب دهانم را قورت
می‌دادم، تَر نمی‌شد.

از شدت ترس اشک به چشم‌هایم نیش زد و وحشت داشت ذره
ذره جانم را می‌خورد.

:با همان صدای ضمخت و روی اعصابش گفت

پس اون گربه کوچولویی که برای پیدا کردن چند تیکه گوشت -
پا به حریم شخصی من گذاشته تویی نه؟

لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم؛ جرئت نداشتم
در چشم‌های ترسناک و خاکستری رنگش نگاه کنم.

.گامی جلو آمد که دو گام عقب رفتم

عادت ندارم بذارم کسایی که توی خونهٔ من فضولی می‌کنند -
زنده برن بیرون

سعی کردم تمام جرئتم را جمع کنم و در چشم‌هایش خیره شوم.
از نظر من هیچ چشمی به اندازهٔ دو چشم او ترسناک نبود.
.خاکستری و کشیده به سمت بالا

در حالی که تمام تلاشم را می‌کردم تا ترس زبانه را بند نیارد،
پرسیدم:

تو کی هستی؟-

چشم‌هایش را در کاسهٔ سرش چرخاند و پاسخ داد

!عفریت، یک شیطان زاده-

:متعجب زمزمه کردم

شیطان زاده؟-

.فقط نگاهم کرد

یعنی چی شیطان زاده؟-

.باز هم سکوت

چشم‌هایم را بستم و نفسم را حبس کردم؛ باید راه نجاتی برای
فرار از چنگ او می‌یافتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:37 24.12.19]

وگر نه حتماً من را هم می کشت و فردا با گوشت من بزم دیگری
راه می انداخت

مجدد چشم باز کردم؛ هنوز با جدیت نگاهم می کرد، بدون این که
تغییری در حالت صورتش ایجاد شود

:دستم را لابه لای موهایم فرو کردم و آرام گفتم

ببینید آقا من نه چیزی دیدم، نه چیزی شنیدم. لطفاً بذارید -
برم

:خونسرد پرسید

مگه چی دیدی که من نباید بذارم بری؟-

چقدر عادی سخن می گفت؛ اصلاً انگار نه انگار آن پایین یک
انسان را تکه تکه کرده بودند

:وقتی سکوتم را دید، گفت

من چیزی ندارم که بخوام بترسم. اگه دوست داری همین الان -
برو پلیس رو بیار این جا. ولی با این کارت فقط یک مهمونی

بالماسکه رو خراب کردی و تمام مهمان‌ها بعد از دادن یک تعهد
آزاد می‌شن. پس چی دیدی یا شنیدی که من باید بترسم؟
آن قدر خونسرد حرف می‌زد که به دیده‌هایم شک کرده بودم.
احساس می‌کردم توهم زده‌ام و نه گوشی دیده‌ام و نه حتی
صدای نبض زدن آن در آب را شنیده‌ام.
وقتی دید همچنان سکوت کرده‌ام، گام دیگری جلو آمد. ولی من
عقب نرفتم.

بازهم در چشم‌هایم خیره شد و گفت
از آدم‌های فضول خوشم نمی‌آد. توی خونه‌ من هر اتفاقی که -
بیفته، به خودم مربوطه. نه به تو و امثال تو. حالا هم گورت رو
گم کن، دیگه این طرفا نبینمت و گرنه برات بد تموم می‌شه
ناخودآگاه جان در پاهایم تزریق شد و به سرعت شروع به
دویدن کردم. انگار حکم آزادی‌ام از حبس ابد آمده بود که
آن‌طور برای رسیدن به آزادی می‌دویدم.
سریع از راهرو بیرون زدم و بدون آن که در پذیرایی به دنبال
سارا بگردم و به او بگویم که می‌روم، از ویلا بیرون زدم.

تازه آن جا بود که اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری شدند؛ برای
خودم سؤال بود که با دیدن آن صحنه چطور هنوز می‌توانستم
روی دو پایم راه بروم

همین که وارد کوچه شدم، بی‌درنگ گوشی موبایلم را بیرون
آوردم و شماره ۰ آراز را گرفتم. در آن لحظه تنها آراز بود که
می‌توانست من را آرام کند

بعد از چند بوق صدای خواب‌آلودش در گوشی پیچید
الو-

شنیدن صدایش حق هقم رو بلند کرد
...الو... آراز-

صدایش هوشیار و لحنش نگران شد
آيسان تویی؟-
آره منم-

چی شده؟-

آراز می‌شه بیای دنبالم، خواهش می‌کنم-

باشه، بایم خونه مازیار؟-

:آب بینی ام را پر صدا بالا کشیدم و پاسخ دادم

.نه، الان لوکیشن رو برات می فرستم-

.باشه الان می آم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 14:37 24.12.19]

.تماس را قطع کردم و لوکیشن را برایش فرستادم

همیشه مدیون صبوری اش بودم؛ حتی کلمه ای نپرسید چی شده

یا چرا خانه مازیار نیستم. ترجیح می داد پای تلفن سؤال پیچم

.نکند و رو در رو بپرسد

کنار خیابان به تک درختی تکیه دادم و به ویلای پیش رویم

چشم دوختم؛ جهنم! حس می کردم آن جا واقعاً جهنم است.

افراد آن جا نگاه شان به شکلی بود که ناخودآگاه باعث رعب و

.وحشتم می شدند

چشم بستم و سعی کردم صحنه‌هایی که دیده‌ام را از یاد ببرم.
می‌خواستم آن ویلا، آن انبار، آن گوشت‌ها و آن گوشی که هنوز
نبضش به شکل زنده‌ای می‌زد را از یاد ببرم

ولی از تمام آن‌ها ترسناک‌تر، نگاه نفرت‌انگیز عفریت و آن نگاه
پرس‌وجو گرش بود. حس می‌کردم از عفریت ترسناک‌تر کسی
در این دنیای لعنتی وجود نداشت

حدود نیم ساعتی به ویلای پیش رویم خیره بودم که پورشه‌
پدرم مقابل پایم ترمز زد و آراز از آن پیاده شد

با دیدنش ناخودآگاه اشک‌هایی که سعی در کنترل‌شان داشتم
مجدد جاری شدند

آراز بی‌حرف من را در آغوش کشید و سرم روی سینه‌اش قرار
گرفت؛ صدای ضربان قلبش برایم خوش ریتم‌ترین صدای دنیا
بود

روی سرم را بوسید و با لحنی که انگار تلاش می‌کرد نلرزد،
زمزمه کرد

بشین بریم-

صدایش به وضوح می لرزید. می توانستم خشم و غیرت را در
لحن صدایش حس کنم. نمی دانستم چطور ماجرا را باید برایش
شرح دهم؟

اگر بفهمد مازیار چه رفتاری با من داشته و من را وسط جاده
پیاده کرده است، خون به پا می کرد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:38 24.12.19]

همین که روی صندلی جا گرفتم، پایش را روی پدال گاز فشرد و
ماشین با تیک آف از جایش کنده شد

به سختی هق هقم را تحت کنترل داشتم؛ می ترسیدم صدای
گریه ام عصبی ترش کند

حدود نیم ساعتی در سکوت گذشت تا این که ماشین را به کنار
جاده کشاند و با جدیت به من چشم دوخت؛ می دانستم زمان
جواب پس دادن فرا رسیده است. سرم را پایین انداختم و
همان طور که با گوشه ُ شالم بازی می کردم، دروغی که آماده
کرده بودم را به زبان آوردم

!تصادف کردیم-

:متوجه شدم اخم‌هایش به شدت درهم شد

کجا؟-

تو مسیر برگشت. داشتیم از فشم برمی‌گشتیم، من پشت -
فرمون بودم. یهو نمی‌دونم چی شد... فقط یادمه مازیار داد زد
.مواظب باش، ولی دیر شده بود

:اشکم روی گونه‌ام چکید و با لحن لرزانی ادامه دادم

...خوردیم به گاردریل کنار جاده. ماشینت... ماشینت-

هق هقی کردم که دستش را دور گردنم حلقه کرد و من را به
:آغوشش کشید. روی سرم را بوسید و گفت

ماشین فدای سرت، به درک اصلاً آتیشش می‌زدی! چرا شب -
نیومدی خونه؟ ماشین کجاست؟

:اشکم را پاک کردم و پاسخ دادم

مازیار بردش پیش دوست تعمیر کارش. قرار بود امشب بالای -
سر دوستش وایسته تا ماشین رو تا فردا صبح درست کنه.

خجالت می کشیدم پیام خونه. بعد از یک هفته ده روز برگشتی
بعد با پرویی می خواستم توی چشمت نگاه کنم و بگم ماشینت
رو اوراق کردم! به مامان گفتم خونه مازیار می مونم، ولی مازیار
نبود و منم تنها بودم. برای همین با دوستم اومدم این مهمونی.
سارا مثلاً می خواست حال من رو خوب کنه تا ذهنم از ماشینت
...منحرف شه، ولی

:دوباره اخم هایش درهم شد

ولی چی؟-

غیرتی شده بود، انگار می ترسید در آن مهمانی کسی بلایی سرم
!آورده باشد

:با لحن آرامی پاسخ دادم

جو مهمونی بهم ریخت، منم سارا رو گم کردم. توی اون -
مهمونی فقط سارا رو می شناختم و وقتی دیدم نیست ناخودآگاه
ترسیدم. این قدر ترسیدم که اصلاً نفهمیدم چجوری زدم بیرون
و به تو زنگ زدم

.نفسش را با آرامش بیرون داد و دست هایش دورم شل شدند

همین که از آغوشش بیرون آمدم، دو گوشهٔ چشمش را فشرد
و گفت

یک جوری زنگ زدی و گفתי بیا که ترسیدم گفتم خدای -
نکرده اتفاقی برات افتاده. اگه سخته می کردم چی می خواستی
جواب بدی؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:39 24.12.19]

حالا نوبت من بود اخم کنم

!تو غلط می کنی سخته کنی! مگه جونت رو از سر راه آوردی؟-

خندید

دو سه بار دیگه من رو این جوری بیداری کنی، سخته رو -

!می زنم. خیالت راحت

.ضربه ای به شانه اش زدم که مجدد خندید و دوباره راه افتاد

تمام طول مسیر تلاش می کردم ذهنم را از آن شامی که خورده
بودم منحرف سازم. هربار که یاد آن کباب ها و آن گوشی که در

آن زیرزمین هنوز رگ زنده‌اش می‌زد، می‌افتادم، حالت تهوع به
من دست می‌داد و به سختی جلوی عق زدنم را می‌گرفتم
آخرین بار دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و از آراز خواستم
ماشین را نگه دارد

کنار جاده چنان عق زدم و هرچه خورده و نخورده را بالا آوردم
که بدنم سست و بی‌حال شد

آراز که من را در آن حال و روز دیده بود، سریع به بیمارستان
رساند و آن شب تا صبح تحت مراقبت بودم

قصد داشتم فردای آن روز با سارا صحبت کنم. می‌خواستم
مطمئن شوم گوشتی که خورده‌ام برخلاف چیزهایی که دیده‌ام
گوشت گوسفند یا گوساله بوده است

هرچند نمی‌دانستم آن مهمانی و آن شام بخش کوچکی از
...! کابوس‌هایی بود که قرار بود بعد از آن ببینم

از کلانتری خارج شدیم؛ بازویم اسیر دست آنام بود و سعی
می‌کرد تعادل را حفظ کند

ناچار شدم با آن حال نزارم به کلانتری بیایم و رضایت دهم
شهراد آزاد شود. بیچاره او...! خواست من را نجات دهد، ولی هم
ماشینش داغان شد، هم خودش سه هفته تمام بازداشت شد
بابا به شهراد و شهروز قول داد تا خسارت‌های وارد شده بر آنها
را جبران کند، اما شهروز می‌گفت همین که برادرش آزاد شده
برایش از هر چیزی ارزشمندتر است

حق داشت در این دنیای لعنتی هیچ چیزی به اندازه داشتن
برادر ارزشمند نیست. کوهی که بعد از پدر ناجوانمردانه خودش
را فدایت می‌کند

بچه که بودم همیشه آرزویم بود یک خواهر می‌داشتم. من و آراز
در کودکی مانند سگ و گربه فقط به جان هم می‌افتادیم. حتی
یادم است یک روز که با او دعوا کردم، رو به آسمان گریه کنان
!فریاد زدم که خدایا آراز را بگیر و یک خواهر به من بده

ولی در این روزهای سخت، تنها کسی که کمکم کرد و هوایم را
داشت، آراز بود

آن‌ام در ماشین را باز کرد و کمک کرد روی صندلی بنشینم.
سپس خودش پشت فرمان نشست و همان‌طور که استارت
می‌زد، گفت:

خدا از بزرگی کمش نکنه، خیلی هوامون رو داشت-

ناخودآگاه سرم سمت در کلانتری چرخید؛ سرهنگ آرکا
آریان‌فر هنوز جلوی در ایستاده بود و ما را می‌نگریست

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:39 24.12.19]

آراز امروز کار داشت و نتوانست همراه‌مان به کلانتری بیاید، بابا
هم مشغول انجام کارهای عقب افتاده^۱ شرکتش بود. بنابراین
ناچار شدیم از آرکا بخواهیم ما را تا کلانتری همراهی کند
هنوز می‌ترسیدم، حتی بیشتر از قبل! جرئت نداشتم بدون آراز
یا بابا از خانه بیرون بروم

دیگر آن دختر با دل و جرئت نبودم، ترس تک‌تک عضلات تنم
را منقبض می‌کرد

ولی مسیر برگشت را ناچار بودیم تنها باشیم؛ مافوق آرکا به او
اجازه نداد که ما را همراهی کند. برای همین می‌ترسیدم این بار
اتفاق ناخوشایندی پیش آید.

به پستی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. آنام آهنگ شادی
گذاشته بود تا بتواند من را کمی سر حال بیاورد. آهنگی که
ریتمش اصلاً به حال و هوایی که داشتم نمی‌خورد

آهای همه‌ی قرارم کیو جز تو دارم"

تو اومدی تو زندگیم شدی دار و ندارم

غمم نیست دیگه با تو نه هیشکی دیگه جاتو نه نمی‌گیره تو
قلبم

دردونه قلبم

با تو با تو من غرق حال خوبم دوست دارم آهای عزیزتر از جونم
می‌لرزه دلم تا این که می‌آم بگم من همونم که یک دل نه صد دل
عاشقتم

عاشقونه عاشقونه خیلی شیک و بی بهونه حاضری دلتو بدی به
دل یه آدم دیوونه

"مثل من من که برات مردم دم خودم گرم که زدم دلتو بردم
پشت چراغ قرمز ایستادیم؛ مامان با لبخند به سمتم چرخید و
گفت:

هرکس این آهنگ‌ها رو گوش می‌ده، فکر می‌کنه یک مرد -
عاشق برای معشوقش خونده. ولی فقط یک مادر می‌تونه تصور
کنه که متن این آهنگ رو شاید یک مادر برای دخترش نوشته
باشه!

:ابروهایم بالا پریدند و متعجب گفتم

الان اینا حرف دل شما به منه؟-

:روی سرم را نوازشی کرد و گفت

خیلی بیشتر از اینا باهات حرف دارم، توی اون شش ماه لعنتی -
حرف‌هایی که نتونسته بودم بهت بگم رو با خودم زمزمه
می‌کردم. همه فکر می‌کردن دیوونه شدم، ولی نبودم. هر روز

اون حرف‌ها رو با خودم تکرار می‌کردم چون مطمئن بودم یک روزی دوباره می‌بینمت. می‌خواستم اون حرف‌ها رو حفظ بشم تا هر وقت دوباره به هم رسیدم برات بگم.

:آهی کشید و با لبخند تلخی که روی لبش نشانده بود، ادامه داد

فقط یک مادری که می‌فهمه بچه‌ش هنوز زنده‌ست یا نه. اون - شب لعنتی که اون جنازهٔ آتیش گرفته رو توی حیاط دیدیم، وقتی بابات و آراز توی سر و صورت‌شون می‌کوبیدند و نعره می‌زدن، جیغ می‌زدم و می‌گفتم دخترم زنده‌ست. همه فکر می‌کردن چون یک مادرم برام سخته باور کنم دخترم مرده، ولی حقیقت این بود که من مطمئن بودم تو زنده‌ای.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 14:40]

هرکسی که بهم تسلیت می‌گفت، بهش تشر می‌زدم. نمی‌ذاشتم برات مراسم بگیرن چون می‌دونستم زنده‌ای. ولی هیچ‌کس حرفم رو باور نمی‌کرد.

دستش را در دست گرفتم و رویش را بوسیدم؛ آن شیطان زاده‌ها نقشه‌های‌شان بی‌عیب و نقص بود و فکر می‌کردند می‌توانند با ساختن آن خودکشی‌های نمایشی خانواده‌ها را گول بزنند. ولی نمی‌دانستند حس یک مادر از هرکسی قوی‌تر است. وقتی یک مادر سینه جلو می‌دهد و نعره می‌زند دخترم زنده‌ست، یعنی زنده است! هیچ‌کس حق مخالفت با نظر او را ندارد.

:آنام با حرکت چشمش به پنجره‌ٔ کنارم اشاره کرد و گفت:
اون ماشین رو ببین، فکر کنم شیشه‌های دودیش هشتاد -
درصده! موندم چجوری پلیس جریمه‌ش نمی‌کنه؟
نگاهم آرام آرام از روی صورت آنام سر خورد و روی بنز مشکی
رنگی که شیشه‌ٔ دودی داشت و کنارمان پارک شده بود،
نشست.

آب دهانم را قورت دادم و مجدد سمت آنام چرخید و خواستم به
او بگویم کا به محض سبز شدن چراغ با سرعت سمت خانه براند،

ولی در کمال حیرت دیدم یک بنز مشکی رنگ دیگر، با همان
شیشه‌های دودی سمت دیگر ماشین هم متوقف شده است

:چنگی به دست آنام زدم که نگران پرسید

چی شد عزیزم؟-

چشم‌هایم بیش از حد گرد شدند؛ نمی‌دانستم چطور به او بگویم
که هول نکند؟

ناخودآگاه از آینه^۱ وسط ماشین به پشت سر نگاه کردم؛ یک بنز
مشکی رنگ هم پشت سرمان بود، انگار ما را محاصره کرده
بودند.

راننده^۲ پشت سر در آینه مشخص بود؛ کلاه نقابی روی سر
داشت، عینک ریبن و ماسکی که جلوی دهانش را پوشانده بود
نفس‌هایم به شمارش افتادند. درحالی که با دست لرزانم دست
:آنام را می‌فشردم، گفتم

...مامان، مامان فقط برو... منتظر نشو چراغ سبز بشه، برو... برو-

تقریباً داشتم داد می زدم. آنام بدون هیچ حرفی پایش را روی
پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. در کمال تعجب آن سه
بنز مشکی رنگ هم پشت سر ما حرکت کردند. آن ها هم منتظر
نشدند چراغ سبز شود

:آنام تازه متوجه ُ وخامت اوضاع شد و داد زد
زننگ بزن به بابات-

نه، بابا نه! او در این شرایط هیچ کمکی نمی توانست بکند
سریع کیف آنام را باز کردم و گوشی موبایلش را بیرون آوردم.
الان فقط آرکا می توانست کمک کند
همان طور که در مخاطب موجود دنبال نام آرکا می گشتم، با لحن
:لرزانی که ناشی از بغض گلویم لود، داد زدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:41 24.12.19]

برو تو خیابون های شلوغ. بری جای خلوت خفت مون می کنند-

با دست لرزانم روی نام آرکا را لمس کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. در دل خدا خدا می‌کردم که در جلسه نباشد و بتواند جواب بدهد.

آنام ترسیده فقط سر تکان داد. انگار او از من هول‌تر بود. گوشی چندباری از لای دستم سر خورد و روی زانویم افتاد. آن‌قدر ترسیده بودم که کنترلی روی حرکت دستم نداشتم: بعد از بوق سوم، صدای جدی آرکا در گوشی پیچید.
الو-

به سختی لحنم را کنترل کردم تا نلرزد و گفتم:
...سلام آقای آرایان‌فر. ببخشید من... من-

!نمی‌توانستم حرف بزنم. نفس مدام در سینه‌ام حبس می‌شد:
آرکا که انگار فهمیده بود مشکلی پیش آمده، نگران گفت:
چی شده آيسان خانم؟ اتفاقی افتاده؟-

بنز مشکی رنگ دقیقاً مجاور ماشین قرار گرفت. نمی دانم چرا
حس می کردم راننده با یک پوزخند از پست شیشه نگاهم
!می کند

:نفسم را عمیقاً بیرون دادم و گفتم

...سه تا ماشین مشکوک دنبال ما هستن، الان... این جا-

.مدام کلمات را گم می کردم

:آرکا با همان لحن جدی گفت

موقعیت مکانی تون رو بگو، در ضمن نترس. من الان راه -
می افتم

به سختی آدرس خیابانی که در آن بودیم را دادم و آرکا قول داد
.که سریعاً خودش را به ما برساند

همین که تماس قطع شد، مامان چنگی به مچ دستم زد و
:درحالی که مشخص بود خودش به اندازه ُ من ترسیده، گفت

نترس دخترم، نترس. هر اتفاقی که بیفته دیگه نمی‌ذارم کسی -
تو رو از من جدا کنه. نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته. نترس یکی
!یک‌دونه ُ من

با گریه روی دستش را نوازشی کردم و فشردم. ضربان قلبم را از
روی لباس به وضوح حس می‌کردم. حالم بد بود و حس می‌کردم
هر لحظه ممکن است بالا بیاورم

آنام مدام در خیابان‌ها ویراژ می‌داد تا آن ماشین‌ها را گمراه کند،
ولی آن‌ها با دقت در تعقیب ما بودند و نمی‌گذاشتند ثانیه‌ای از
تیرس نگاه‌شان خارج شویم

چند دقیقه از تماسم با آرکا می‌گذشت که صدای آژیر پلیس از
پشت سر به گوش رسید

در آن لحظه انگار دنیا را به من دادند. هر سه بنز مشکی رنگ
سریعاً متفرق شدند و دو ماشین پلیس به دنبال آن‌ها افتاد
آنام ماشین را به کنار جاده کشاند و نفس نفس زد. هردو کابوس
ترسناکی را پشت سر گذاشته بودیم

ماشین پلیسی که پشت سر ما بود نیز متوقف شد و آرکا با جدیت به سمت ما آمد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:42 24.12.19]

دیدنش انگار منبع آرامش من بود! نمی دانم چرا هربار که می دیدم اش، حس می کردم دیگر در امنیت کامل هستم و خطری تهدیدم نمی کند.

آنام از ماشین پیاده شد، اما در را نبست. با لحن لرزانی که ناشی از ترسی بود که پشت سر گذاشته بود، گفت

خدا خیرتون بده آقای آریان فر، ما که این قدر دستپاچه شدیم - که نمی دونستیم چی کار کنیم.

با آن که رمقی در خودم حس نمی کردم، اما در را باز کردم تا به رسم ادب پیاده شوم و از او تشکر کنم. اما همین که روی دو پایم ایستادم، سرم گیج رفت و روی صندلی ماشین افتادم.

آنام جیغ زد:

چی شدی آيسان؟-

دستم را به پيشانی ام گرفتم و چشم بستم که صدای بم
:مردانه‌ای را از فاصلهٔ نزديکی شنيدم

خوبيد آيسان خانم؟-

آرام پلک‌هایم را از هم گشودم؛ دقیقاً روبه‌رويم بود. کمی سمتم
.خم شده بود و با نگرانی و جدیت نگاهم می‌کرد

.اخم ایجاد شده میان دو ابرویش جذاب‌ترش کرده بود

:به سختی لبخند مصلحتی روی لبم نشاندم و زمزمه کردم

!خوبم-

آن قدر آرام گفتم که بعيد می‌دانستم شنیده باشد. ولی وقتی
صاف ایستاد و در نگاهش تنها جدیت بود که موج می‌زد،

.فهميدم صدایم را شنیده است

:آنام با نگرانی گفت

.می‌رم براش آب بگیرم-

خواستم بگویم نیازی نیست، ولی آرکا سرش را به نشانهٔ تأیید
تکان داد و مامان درحالی که هنوز با ترس نگاهم می کرد، از
خیابان رد شد.

آن طرف خیابان هایپرمارکت بزرگی قرار داشت

با چشم رفتن آنام را دنبال می کردم که صدای پرابهت آرکا
:توجهم را سمتش جلب کرد

.کار خوبی کردین که به من خبر دادین-

خجل سرم را پایین انداختم و درحالی که با انگشت های دستم
:بازی می کردم، گفتم

...شرمنده! شما هم کار داشتین ولی-

:دستش را به نشانهٔ سکوت مقابلم نگاه داشت و گفت

برای همین شماره رو به خانواده تون دادم. کار من اینه، حل -
کردن این پروندهٔ منحل! پس نیازی به شرمنده گی یا تشکر
نیست.

.تنها عکس العمل، عمیق تر شدن لبخندم بود

نفسش را عمیقاً بیرون داد و پرسید

همونا بودن؟-

با یادآوری آن سه بنز مشکی رنگ، لبخند از لب‌هایم پر کشید.
درحالی که به سختی سعی می‌کردم جلوی گریه کردنم را بگیرم،
زمزمه کردم

.بله-

از کجا فهمیدین؟-

عفریت، رئیس این فرقه، علاقهٔ زیادی به بنز مشکی رنگ -
داشت.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:42 24.12.19]

جوری که تموم زیر دستاش مجبور بودن بنز بخرن، تقریباً
می‌شه گفت ماشین کاری شون بود

به ماشین نزدیک تر شد، در عقب را باز کرد و روی صندلی نشست، درست مانند من؛ بدنش داخل ماشین بود اما پاهایش بیرون!

پنجره را پایین داد و دستش را لبهٔ پنجره گذاشت. همان طور که با دقت من را زیر نظر داشت، پرسید

شما چقدر این عفریت رو می شناسید؟ چی ازش می دونید؟-
شانه هایم را بالا انداختم و درحالی که سعی می کردم به او فکر نکنم، پاسخ دادم

همونایی که براتون گفتم-

نه، شما بیشتر می دونید، خیلی بیشتر! وگرنه چه دلیلی داره -
این جووری بیفتن دنبال تون تا شما رو بکشن؟ شما چیزهایی می دونید که اونا از برملا شدنش می ترسن

لحن صدایم لرزان بود، زمانی که گفتم

...نه، نمی دونم. اصلاً نمی خوام چیزی بدونم. من... من-

قدرت نداشتم ادامه دهم، حالم خیلی خراب بود

:آهی کشید و گفت

این طبیعیه که بخشی از اتفاقات رو یادتون نیاد! چیزهایی که -
براتون اتفاق افتاده این قدر ترسناک بوده که مغزتون ناخودآگاه
دوست نداره یادآوری بشه. ولی باید یادتون بیاد، نه تنها برای
کمک به خودتون، بلکه برای نجات جوانهایی که هر لحظه
ممکنه گرفتار این فرقه بشن و دنیاشون مثل دنیای شما سیاه
بشه. همه مثل شما خوش شانس نیستن که بتونند فرار کنند

پوزخندی روی لب‌هایم نشست؛ خوش شانس! چقدر من
خوش شانس بودم که از گیر آن شیطان پرستان و شیطان زاده‌ها
توانستم فرار کنم. معنی وضعیتی که داشتم، خوش شانسی بود؟
...روزی هزار بار آرزوی مرگ می کردم آن وقت او

آيسان خانم، می دونم خواسته ُ زیادیه ولی ازتون می خوام -
ترس هاتون رو کنار بذارید. می خوام صبح و شب به اتفاقات شش
ماه گذشته فکر کنید. سعی نکنید بخشی از خاطرات رو از
خودتون مخفی کنید، شجاع باشید. می دونید رمز شجاعت چیه؟
رمز شجاعت اینه که نترسید! از هیچ چیز... تا زمانی که بترسید،

این شیطان زاده‌ها به نقشه‌های شیطانی‌شون ادامه می‌دن، اولین اقدام‌شون هم از سر راه برداشتن شماست

از جایش برخاست، در ماشین را بست و به من که با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادم، زل زد و ادامه داد

می‌دونید مشکل سر چیه؟ سر اینکه ما با یک گروه -

شیطان پرست سر و کار نداریم، ما با خود شیطان سروکار داریم! متأسفانه افرادی که شما دیدین شیطان پرست معمولی نبودن، اونا از خود شیطان دستور می‌گیرن

صدای قدم‌های مادرم که داشت به ما نزدیک تر می‌شد، وادارش کرد تا صدایش را پایین بیاورد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:43 24.12.19]

به حرف‌هام فکر کنید، به مغزتون اجازه بدین هرچیزی که - دیدین رو براتون یادآوری کنه، بعد این کابوس برای همه‌مون تموم می‌شه

آنام به ما رسید، مقابل آرکا ایستاد و با لبخندی که لب‌هایش را
به سمت بالا سوق داده بود، گفت

.خیلی ممنون آقای آریان‌فر، ببخشید اگه معطل شدین-

:آرکا دو لبهٔ کاپشنش را به هم نزدیک کرد و گفت

.خواهش می‌کنم، سوار شید من تا خونه اسکورت تون می‌کنم-

.لطف می‌کنید-

آنام سمتم آمد و بطری آب معدنی را به دستم داد، سپس ماشین
را دور زد و پشت فرمان نشست

درب بطری را باز کردم و مقداری از آن را نوشیدم، مامان

.استارت زد، آرام از کنار آرکا عبور کرد و بوقی برایش زد

تمام مدتی که از مقابلش عبور کردیم، به او خیره بودم؛ به نگاه

جدی‌اش، به چشم‌های اطمینان بخشش

حق با او بود، من بخشی از خاطرات را از یاد برده بودم، مطمئن

بودم که از یاد برده‌ام! تمام چیزهایی که برای آرکا تعریف کردم،

تهش یک علامت سؤال در ذهن من و او ایجاد کرد؛ اگر عفریت
!آن قدر دوستم داشت، چرا دستور قتل را به افرادش داد؟
این قدر این سؤال در ذهنم پررنگ بود که مطمئن بودم من
چیزی دیده‌ام، شنیده‌ام و یا کاری کرده‌ام که باعث خشم
عفریت شده بود.

به پستی صندلی تکیه دادم و از آینهٔ بغل ماشین به ماشین
آرکا که پشت سرمان با رعایت فاصله در حرکت بود، چشم
دوختم؛ حضورش آن قدر حس امنیت به قلبم تزریق کرد که
ناخودآگاه زمان و مکان را گم کردم و در خاطرات گذشته‌ام غرق
شدم...

.آيسان، آيسان صبر كن-

بي وقفه راه مي رفتم، نمي خواستم ثانيه‌اي مكث كنم تا آراجيف
سارا را بشنوم.

داشتم روي پياده‌رو راه مي رفتم كه بازويم را به شدت از پشت
كشيد.

با غیظ به سمتش چرخیدم و خواستم چیزی بگویم که جفت
دست‌هایش را به نشانهٔ تسلیم شدن بالا برد و درحالی که نفس
نفس می‌زد، گفت:

بخشید، منظوری نداشتم! آخه هرچی صدات می‌زنم جواب -
نمی‌دی.

بند کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم و گفتم
دلیلی نمی‌بینم باهات هم‌کلام شم -

خواستم از کنارش بگذرم که راهم را سد کرد و پرسید
چرا؟ مگه چی کار کردم؟ -

چی کار کردی؟ خودت نمی‌دونی؟ -

نه، نمی‌دونم کدوم کارم اشتباه بود. شاید چون تو اوج بی‌کسی -
و تنهاییت بهم زنگ زدی و من سریع خودم رو بهت رساندم
اشتباه کردم، باید تماس رو جواب نمی‌دادم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:44 24.12.19]

شاید هم چون برای خوب شدن حالت بردمت مهمونی، تنهات
نداشتم، خواستم حالت رو خوب کنم تا مسخره‌بازی نامزدت رو
از یاد ببری اشتباه کردم! کدومش اشتباهه آيسان خانم؟ بگو که
بابتش عذرخواهی کنم

عصبی و کلافه چشم بستم؛ پوزخند صدا‌داری زد و با تمسخر
گفت:

تو بلاد کفر ما به این کارا می‌گن ته معرفت، این جا چی می‌گن -
رو نمی‌دونم

:چشم گشودم و با خشم پرسیدم

اون مهمونی چی بود که من رو بردی؟-

:شانه‌هایش را بالا امداخت

بالماسکه، البته اسمش جهنم فانتزی بود! چطور؟-

:یاد عفریت افتادم آن جا که گفت

!این جا جهنمه، ولی فانتزی تر-

:گامی جلو گذاشتم و با غیظ پرسیدم

چرا دیشب شام کباب یا گوشت نخوردی؟-

متعجب پاسخ داد

تیروئیدم کم کاره، هرچی بخورم چاق می‌شم! برای همین -
سبزیجات می‌خورم. چطور؟ نکنه از گیاه‌خوارا بدت می‌آد؟

...چرت نگو سارا، من اون جا چیزی دیدم که... که-

که چی؟ که فکر کردی کبابی که خوردی گوشت انسان بوده؟-

چشم‌هایم را ریز کردم و با سوءظن پرسیدم

از کجا فهمیدی؟-

عفریت گفت، گفت بی‌اجازه رفتی توی انبارش. کارت خیلی -
!زشت بود

صدایم بالا رفت

من اون جا گوش انسانی رو دیدم که قطع شده بود، اون وقت -
...تو

سریع جلو آمد و جفت دست‌هایم را در دست گرفت. درحالی که
:سعی می‌کرد آرامم کند، گفت

عزیزم، آيسان جان، عفریت یک انسان معمولی نیست. ندیدی -
ویلا و دم و دستگاهش رو؟ اون تازه بخشی از ثروت شه
خوب؟ که چی؟-

عفریت کلی دشمن داره، گاهی وقتها دشمن هاش زیادی پا -
روی دمش می ذارن اونم مجبور می شه از راه شکنجه و زجر
دادن اونا رو ساکت کنه
چشم هایم گرد شدند

یعنی این قدر بی رحمه که گوش آدم رو می بُره؟-
شاید دشمن هاش این قدر بی رحمن که اون مجبور می شه مثل -
اونا عمل کنه

دستش را پس زدم و با عصبانیت گفتم
...این حرفا تو کت من نمی ره، اون گوش-

میان حرفم پرید

شامی که دیشب خوردی از رستوران سفارش دادن. حتی -
آدرس رستوران رو از عفریت گرفتم تا باهم بریم اون جا و بهت

ثابت بشه گوشتی که خوردی، گوشت انسان نبوده! این وسط
عفریت کیه و یا چه جنایت‌هایی انجام می‌ده، به من و تو ربطی
نداره.

مگه اون دوستت نیست؟-

پوزخندی زد:

من دوتا دوست دارم، یکی تو، یکی دانیال-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:44 24.12.19]

پس اگه با عفریت صنمی نداری، چرا رفتی مهمونیش؟-

شانه‌هایش را بی تفاوت بالا انداخت. دستش را دور بازویم حلقه

کرد و گفت:

دورادور می‌شناسمش، این جوری نیست که باهاش صمیمی -

باشم. عفریت اصلاً با کسی دوست نمی‌شه که بخواد صمیمی

باشه. اون معتقده تنهایی براش بهتره

با او هم قدم شدم و پرسیدم

چرا؟-

نمی‌دونم. با عالم و آدم مشکل داره! فکر کنم تو گذشته‌ش یک -
نقطهٔ سیاهی هست که باعث می‌شه تمام آدم‌های دور و برش
رو سیاه ببینه

به ماشینش رسیدیم؛ دستش را از دور بازویم باز کرد و با خنده
گفت:

یک بار با یک نفر توی یکی از مهمونی‌هاش دعواش شده بود. -
اتفاقی دیدم شون. بعد از کلی بحث فحش و ناسزا، یارو گذاشت و
رفت. عفریت هم که هنوز متوجهٔ نشده بود من اون جام، بلند
داد زد «من نمی‌دونم با این کثافتکاریای اشرف مخلوقات، خدا
چجوری روش می‌شه الان تو چشم شیطون نگاه کنه که یک روز
»!توبیخش کرد چون به انسان سجده نکرد؟

:اخم‌هایم را درهم کشیدم و او هم با خنده ادامه داد

خداییش حرفش جالب بود، من نمی‌دونستم بخندم یا به افق -
زل بزنم

:لبم را با زبان تر و زمزمه کردم

.چه جالب-

بپر بالا که امروز می‌خوام ببرمت با دانیال آشنا کنم، مطمئنم -
ازش خوشت می‌آد

:بند کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم و گفتم

.نه ممنون، با مازیار قرار دارم-

:اخم‌هایش به شدت درهم شد

تو با اون مرتیکه ُ جوالق چی کار داری؟ کم عذابت داده؟-

قراره ماشین آراز رو ازش بگیرم، بعد هم باهاش اتمام حجت -
کنم.

:چشم‌هایش برقی زدند

نامزدی رو به هم می‌زنی؟-

:شانه‌هایم را بالا انداختم

.تا ببینم چی پیش می‌آد-

.خیلی خوب، سوار شو تا برسونمت خونه ُ اون عتیقه خان-

بلخند محویی روی لبم جا خوش کرد و گفتم

سر همین چهارراه یک کافی شاپه، اون جا باهم قرار داریم. تو -
برو، انشالله یک روز دیگه با این دانیال خان شما آشنا می شم

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت

پس فعلاً بای -

خدا حافظ -

پایش را روی پدال گاز فشرد و به ثانیه نکشید که از مقابل دیدم
محو شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:45 24.12.19]

نفسم را عمیقاً بیرون دادم. دستم را داخل جیب های پالتویم فرو
کردم و سمت کافه ای که با مازیار قرار گذاشته بودم، قدم
برداشتم

خیلی مسخره بود که با وجود تمام کارها و حرف های مازیار دلم
!نمی آد غرور مردانه اش را بشکنم

هرچند او بارها و بارها غرور من را زیر پاهایش له کرده بود، ولی من جویری تربیت شده بودم که حس می‌کردم خوردن غرور طرف مقابل یعنی پایین آوردن شخصیت خودم! برای همین هرگز به خودم چنین اجازه‌ای نمی‌دادم که طرف مقابل را تحقیر کنم یا خودم را خیلی بالا ببرم.

حتی آراز هم طرز فکرش مثل من بود؛ برای همین با این که بیست و شش سال از خدا عمر گرفته بود ولی هرگز به خودش اجازه نداده بود با دختری دوست شود.

او می‌خواست عاشق شود بعد با طرف مقابل وارد رابطه شود و من چقدر این رفتارش را تحسین می‌کردم.
!درست مانند یک جنتمن واقعی بود

به کافه رسیدم. در چوبی‌اش را گشودم وارد فضای نیمه تاریکش شدم؛ ظهر بود و کافه خلوت! تنها مازیار و یک پسر جوان دیگر داخل کافه بودند که هر کدام‌شان گوشه‌ای را قرق کرده بودند مجدد کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم و سمت میزی که مازیار پشتش نشسته بود، رفتم.

با شنیدن صدای پایش، سرش را به سمت بالا متمایل کرد.
اخم‌های درهمش نشان می‌داد که ناراحت است

:لبخندی به رویش زدم و گفتم
.سلام-

با همان اخم فقط سر تکان داد
روبه‌رویش نشستم. کوله‌ام را روی صندلی کنارم قرار دادم و
:پرسیدم
چیزی شده؟-

پوزخندی زد و عصبی رو برگرداندند. از این تغییر رفتارش
:تعجب کردم. ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم
چی شده مازیار؟-

مجدد نگاهم کرد، اما این بار عصبی! سوئیچ ماشین را روی میز
سمتم هول داد و درحالی که سعی می‌کرد صدایش بالا نرود،
:غرید

برو ماشین داداش جونت رو تحویلش بده تا خدای نکرده یک -
تیکه‌ش رو نخورم.

از شدت تعجب نمی‌توانستم حرف بزنم. مثلاً قرار بود من طلبکار
باشم و او را بابت رفتار زشتی که داشت و من را وسط خیابان
پیاده کرد توبیخ کنم، ولی حالا این او بود که برایم طاقچه بالا
می‌گذاشت.

:سوئیچ را از روی میز برداشتم و گفتم

می‌شه بگی چی شده؟ کسی حرفی زده؟-

:صدایش کمی بالا رفت

آراز خان تماس گرفتند. می‌خواستن مطمئن شن ماشین‌شون -
توی تعمیرگاه به خوبی درست شده

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 14:45 24.12.19]

نمی‌دونم چه گناهی کردم که گیر یک خانوادهٔ مفت‌خور افتادم!
چون یک شب ماشینش دستم بود، باید برای تعویض روغن و باد

لاستیک و سیستم صوتی ماشین آقا پول خرج کنم! بهش بگو
مازیار تیکه تیکه هم بشه حاضر نیست پول مفت تو جیب شماها
...بریزه. بهش بگو

:دستم را محکم روی میز کوبیدم و داد زدم
بسه دیگه -

توجهُ مردی که در کافه قرار داشت سمت ما جلب شد و به ما
زل زد. سرم را پایین انداختم و درحالی که نفسم را خشمگین
:بیرون می‌دادم، گفتم

دیشب با اون حال نزار و بدون ماشین رفتم خونه. آراز پرسید -
ماشین چی شد؟ منم برای این که وجههُ تو رو پیششون خراب
نکنم گفتم تصادف کردم، مازیار هم معرفت به خرج داده و
ماشین رو برده تعمیرگاه

با غیظ سرم را بالا دادم و خیره در چشم‌های متعجبش ادامه
:دادم

خرم نه؟ خرم! هرچه قدر که دلت می‌خواد من و خانواده‌م رو -
تحقیر می‌کنی. فکر می‌کنی با تحقیر کردن ما خودت رو بالا

می‌بری. ولی داری اشتباه می‌کنی مازیار خان، بسه هرچه قدر
سکوت کردم در برابر تو، در برابر توهین‌های پدر و مادرت.
دیشب توی اون جمع جای این که حامی من باشی از دختر
خالت دفاع کردی. اگه این قدر دوستش داشتی چرا باهاش
ازدواج نکردی؟

حالت صورتش شرمنده شد

...بخشید من -

میان حرفش پریدم

بابت کدوم کارت بخشمت؟ نگاه‌های تو دیگه غیرقابل -
بخشش‌اند. نمی‌تونم ازت بگذرم مازیار. من فکر می‌کردم تو یک
مرد واقعی هستی. شبی که اومدی خواستگاریم آن‌چنان با
تحکم گفתי خوشبختم می‌کنی که با خودم گفتم از این مرد
...بهتر کسی نیست. ولی... ولی تو

بغض مانع ادامه دادنم شد

سرش را پایین انداخته بود و با اخم‌های درهم به میزهای چوبی
نگاه می‌کرد

رینگ ساده‌ای که به عنوان حلقه به من داده بود را از انگشتم در
آوردم و مقابلش روی میز گذاشتم

وحشت‌زده سرش را بالا داد و با چشم‌هایی که از فرط ترس گرد
شده بودند به من زل زد

با لبخند تلخی که کنج لب‌هایم جا خوش کرده بود، گفتم
تو یک گل‌خونه^۱ کوچیک داشتی. گل‌خونه‌ای که توش انواع و -
اقسام گل‌ها وجود داشت. لابه‌لای گل‌ها ت یک کاکتوسی بود که
با بقیه فرق داشت. بقیه^۲ گل‌ها ت رو یک روز اگه آب نمی‌دادیم،
یا آفتاب بهشون نمی‌رسید، پلاسیده می‌شدند. ولی کاکتوس ت
پابرجا می‌موند. این قدر پابرجا می‌موند که تو گاهی هفته‌ها بهش
سر نمی‌زدی و با خودت فکر می‌کردی این کاکتوس از همه^۳
گل‌ها ت مقاوم‌تره. ولی نمی‌دونستی این گل از شدت بی‌آبی

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:48 24.12.19]

داره از ریشه خشک می‌شه. تا زمانی که ریشه‌ش نابود شه،
ظاهراً سالمه، ولی بعد روی خاک اون گلدون می‌افته و دیگه قابل
!درست شدن نیست. چون ریشه‌ش نابود شده

اشک در کاسهٔ چشمم حلقه زد. حلقه را با سر انگشتم سمتش
:هول دادم و گفتم

تو کاکتوسست رو با دست‌های خودت از ریشه نابود کردی. با -
بی محلی‌هات، با حامی نبودنت، با بی توجه‌ایت. کاری کردی که
این کاکتوس بفهمه اگه انتخاب شده، فقط به خاطر ثروت
خانواده‌ش بوده و اگه به فرض مثال باباش ورشکست بشه، دیگه
!اعتباری نداره. هرچند همین الانشم نداره

از جایم برخاستم و چنگی به مچ دستم زد و با لحن لرزانی
:زمزمه کرد

...آيسان-

:به روبه‌رویم زل زدم و با سردترین لحن ممکن گفتم
دیگه دیره، بابت هر حرفی که می‌خوای بزنی دیره. هرچه قدر -
پول بخوای بهت می‌دم، ولی ازت خواهش می‌کنم دیگه

شخصیت هیچ دختری رو تا این حد پایین نیار. کاکتوس‌ها از همهٔ گل‌ها حساس‌ترند! فکر نکن چون ظاهرشون استواره ریشه‌شون هم قویه. اونا زودتر از هر گل دیگه‌ای پلاسیده می‌شن.

مچ دستم را از دستش بیرون کشیدم و با اشک‌هایی که روی گونه‌هایم جاری شده بود، سمت خروجی کافه راه افتادم. تمام مدت سنگینی نگاه همان مرد غریبه را روی خودم حس می‌کردم. انگار بدجور توجه‌اش را سمت خودمان جلب کرده بودم.

بی‌توجه به او از کافه بیرون زدم و خواستم سمت ماشین آراز بروم که بازویم به شدت کشیده شد.

همین که برگشتم، با مازیار روبه‌رو شدم؛ پای چشم‌هایش خیس بودند، انگار گریه کرده بود. البته اهمیتی برای من نداشت. هیچ کدام از حرف‌هایم تحقیر شخصیت او نبود، ولی او به بدترین شکل ممکن من را تحقیر کرده بود.

با جفت دست‌هایش بازوهایم را در بر گرفت. تقریباً در آغوشش
بودم، خیره خیره نگاهم می‌کرد و با لحنی که سعی می‌کرد
نلرزد، گفت:

حرف‌های امروزت رو نشنیده می‌گیرم-

ابروهایم بالا پریدند و خواستم چیزی بگویم که بازویم را رها
کرد، دستم را محکم در دست گرفت و حلقه را در انگشتم جا
داد.

سپس گفت:

...نامزدی ما با مرگ طرف مقابل بهم می‌خوره، نه-

با عصبانیت داد زدم

نه چی؟ هان؟-

چشم‌غره‌ای به من رفت

صدات رو بیار پایین آيسان. می‌دونی این بچه‌بازی‌هات به -
گوش بابات برسه چی کار می‌کنه؟

به سمتش براق شدم

بچه بازی؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 14:48 24.12.19]

:او هم متقابلاً صدایش را بالا برد

آره بچه بازی. چون دیروز تو جمع ما دختر خاله‌م که یک زمانی -
قرار بوده من باهاش ازدواج کنم، بوده، خانم ناراحت شده و حالا
می‌خواد نامزدی رو بهم بزنه

:از شدت عصبانیت پوزخندی زدم و گفتم

یک جوری دروغ می‌گی که خودت هم باور می‌کنی! چته تو -
مازیار؟ حالت خوبه؟ بابای من بفهمه تو دیروز من رو وسط جاده
از ماشین داداشم پیاده کردی که گردنت رو می‌زنه. چه فکری با
خودت کردی جداً؟ هان؟

بازویم که هنوز اسیر دستش بود را فشرد و از لای دندان‌های
کلید شده‌اش غرید:

این قدر پول بابات رو تو سر من نزن خانم کوچولو. باد آورده رو -
باد می‌بره

هر چیزی را که می‌توانستم تحمل کنم، توهین به خانواده‌ام را
نمی‌توانستم! مازیار دهانش چاک و بست نداشت و هرچه دلش
می‌خواست بلغور می‌کرد. منم نمی‌توانستم اجازه دهم بیشتر از
آن تحقیرم کند.

به شدت دستم را عقب کشیدم و بدون آن که چیزی بگویم فقط
نگاه غضبناکی هواله‌اش کردم. سپس ماشین را دور زدم، پشت
فرمان نشستم و پایم را روی پدال گاز فشردم.

آن قدر عصبی بودم که دوست داشتم تمام خشمم را سر پدال
گاز خالی کنم.

این مرد چرا این قدر پررو بود؟ چطور می‌توانست با وقاحت در
چشم‌هایم زل بزند و هرچه دوست دارد بارم کند؟

اصلاً چرا اجازه دادم تا این حد وقیح شود؟ چرا؟

باید امشب با آراز صحبت کنم. پدرم که معمولاً خانه نبود و آنام
!هم اکثر مواقع حوصلهٔ صحبت کردن با من را نداشت

تنها کسی که در آن خانه گاهاً می‌شد با او حرف بزنم، آراز بود.
با غیظ داخل کوچه پیچیدم و به سرعت سمت خانه راندم. حالم
بیش از حد خراب بود، آن قدر که دوست داشتم هرچه زودتر به
اتاقم پناه ببرم و چند ساعتی را بخوابم

ماشین را داخل حیاط پارک کردم و پیاده شدم؛ طبق معمول
کسی در خانه نبود. آنام و بابا سر کار بودند و آراز هم آن روز را
می‌خواست با دوستانش بگذرانند. بنابراین تا آخر شب تنها بودم
و بهترین کار خوابیدن بود

سوئیچ ماشین را روی جاکفشی جلوی در گذاشتم و به اتاقم پناه
بردم.

مانتو و مقنعه‌ام را در آوردم و به پشت خودم را روی تخت
انداختم. صدای زنگ گوشی‌ام نتوانست وادارم کند چشم باز
کنم. حتم داشتم مازیار است و باز می‌خواهد با عقل و منطق
نداشته خودش من را قانع کند تا نامزدی را بهم نزنم

فعلاً حوصله‌ او را نداشتم. آن قدر عصبی بودم که هر لحظه ممکن بود ناسزا بارش کنم. بنابراین گوشی‌ام را خاموش کردم و چشم بستم.

فعلاً برای آرام شدن ذهنم به خواب نیاز داشتم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:49 24.12.19]

سینی چای را روی میز ناهار خوری کوچک آشپزخانه قرار دادم و مقابل آراز که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد، نشستم.

نمی‌دانستم چجوری برایش بگویم. از وقتی گفته بودم می‌خواهم با او حرف بزنم، کنجکاو به من زل زده بود.

:دست‌هایم را درهم قلاب کردم و سرم را پایین انداختم که گفت

نمی‌خوای بگی چی شده؟-

سرم را به نشانه‌ تأیید تکان دادم و برای آن که مقدمه چینی

:کرده باشم، گفتم

اول تو بگو، مسافرت چطور بود؟ فرصت نشد درموردش ازت -
بپرسم

لبخند محویی روی لب‌هایش نقش بست و گفت

خوب، خوب که نه، عالی! شرکت‌مون توی ترکیه احداث شد، -
البتّه به نام من. حالا بابا اصرار داره ازدواج کنم. می‌گه دیگه
وقتشه سر و سامون بگیرم

لبخندی به رویش زدم و گفتم

چه خوب، کسی رو هم مد نظر داری؟-

لیوان چایش را از داخل سینی برداشت و همان‌طور که با آن
بازی می‌کرد، گفت

آره، ولی قطعی نیست! آشناییت خاصی باهاش ندارم، ولی به -
نظر دختر خوبی می‌آد. قراره چند شب دیگه با مامان و بابا بریم
خونه‌شون و اگه قسمت شد مثل تو و مازیار نامزد کنیم

لبخند شیرینی روی لب‌هایش نقش بست و هیجان زده گفت

خدا رو چه دیدی؟ شاید عروسی‌مون توی یک روز برگزار شد-

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست؛ آراز چه ذوقی داشت! قلبم به درد آمد. چطور می‌خواستم ذوقش را با این خبر از بین ببرم؟
برادرم داشت ازدواج می‌کرد. هیچ خبری از این خبر برایم
باززش‌تر نبود.

:سکوت‌م را که دید، نفسش را عمیقاً بیرون داد و پرسید:
چی می‌خواستی بگی آيسان؟-

:به لبخندم عمق دادم و با لحن آرامی گفتم
هیچی؛ آن‌ام گفت قراره ازدواج کنی، کنجکاو بودم بدونم اون -
دختر کیه؟

دختر یکی از دوستای باباست. همونی که باهاش برای احداث -
شرکت رفتم آنکارا. توی فرودگاه اومد استقبال باباش و باهاش
سلام علیکی داشتم. دختر با معرفتی بود، خونگرم و مهربون.
مطمئنم ازش خوشت می‌آد

:دستش که روی میز قرار داشت را در دست گرفتم و گفتم
مطمئنم خوشم می‌آد، چون تو ازش خوشت اومده داداش-

دستم را به گرمی فشرد و ذوق زده لبخندی زد.
اصلاً شرایط به نفعم نبود که بخواهم در مورد مازیار حرف بزنم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:49 24.12.19]

برادرم خوشحال بود، قرار بود ازدواج کند. نمی خواستم
خوشاش را الکی الکی خراب کنم

بنابراین ترجیح دادم تمام حرف‌های مان حول محور ازدواج او
چرخ بخورد. بعد از مراسم خواستگاری مازیار هم وقت بود
!راجع به نامزدی ام حرف بزنم. ولی الان... نه

آن روز بیشتر وقتم را در اتاقم گذراندم؛ نمی خواستم در
جمع‌شان باشم و خانواده‌ام بفهمند که غم بزرگی را متحمل
هستم.

از طرفی مازیار مدام با گوشی ام تماس می‌گرفت و چندباری پیام
داد. پیام‌های عذرخواهی، ولی بیشتر جنبهٔ تهدید داشتند

مدام از من می خواست که ببخشم اش و به او فرصت دیگری بدهم، اما آخر تک تک پیام هایش می نوشت که اگر نبخشمش، به پدرم می گوید که به خاطر چه کارهای بچگانه ای می خواهم از او جدا شوم.

رسماً تهدیدم می کرد، ولی تهدیدهایش ذره ای برایم اهمیت نداشت.

بالاخره آن قدر پیام داد که صبرم را سر آورد و ناچار شدم به او پیام دهم و بگویم که یک فرصت دیگر می دهم. ولی به مدت دو هفته.

دقیقاً تا روزی که خواستگاری مازیار بود به او فرصت دادم. البته فرصت که نه، قصد داشتم بعد از خواستگاری مازیار به طور رسمی با او بهم بزنم. ولی این طور گفتم بلکه فعلاً دست از سرم بردارد.

او که فکر می کرد من واقعاً به او فرصت داده ام، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و بعد از آن باید سیر پیام های تشکر آمیزش را تحمل می کردم.

آن شب تا نزدیک‌های صبح بیدار بودم و آهنگ گوش می‌دادم؛
البته بیشتر آهنگ‌های ترکی. نمی‌دانم چرا آن شب آن قدر دلم
گرفته بود و دوست داشتم سر خودم فریاد بزنم

حس عجیبی داشتم، انگار که قرار بود در روزهای آینده اتفاق
ناگواری برایم پیش آید

تازه چشم‌هایم داشت گرم می‌شد و هندزفری که در گوش‌هایم
بود همچنان آهنگش را پخش می‌کرد که ناگهان سنگینی نگاه
کسی را روی خودم حس کردم

چشم‌هایم را باز کردم و با اخم‌های درهم در اطرافم چشم
چرخاندم؛ ولی کسی نبود

به سمت پنجره چرخیدم که ناگهان متوجه شدم کسی آن جا
ایستاده است. از پشت حریر سفید اتاقم به من چشم دوخته
بود

ترسیده چراغ خواب را روشن کردم و مجدد به سمت پنجره
چرخیدم؛ ولی دیگر کسی نبود. حتم داشتم که دیده‌ام، مطمئن
بودم کسی آن جا بود. ولی الان نبود

ناخودآگاه از تخت پایین آمدم و سمت پنجره رفتم. پرده را کنار
زدم و با دقت به بیرون چشم دوختم؛ سوت و کور بود. تاریکی و
!چراغ‌های روشن باغ

آرام پنجره را گشودم و وارد بالکن بزرگ اتاقم شدم؛

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:50 24.12.19]

صدای پارس سگ‌های نگهبان به گوش می‌رسید و جز آن هیچ
صدای دیگری نبود که از نظرم مشکوک باشد

نسیم ملایمی وزید و موهایم را به بازی گرفت. آرام طره‌ای از
موهایم که در صورتم افتاده بود را پشت گوشم دادم و مجدد به
اتاقم برگشتم

نمی‌خواستم خوابی که به آن سختی به دست آورده بودم راحت
بپرد

بنابراین مجدد روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم؛ سعی
کردم به خودم بقبولانم که توهم زده بودم و کسی پشت پنجره
نبوده

کم کم خواب افسارگسیخته به چشمانم برگشت و چیزی
نگذشت که به عالم بی خبری فرو رفتم

**

با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم؛ پردهٔ اتاقم به آرامی
تکان می خورد و نسیم خنکی را به اتاق هدیه می داد
آرام سر جایم نشستم و گوشی ام را از روی پاتختی برداشتم؛
شماره ناشناس بود، خواستم قید جواب دادن را بزنم ولی
نتوانستم

:بنابراین تماس را وصل کردم و با صدای گرفته ای پاسخ دادم
الو-

:صدای ترسیدهٔ سارا در گوشی پیچید
الو... آيسان-

:هوشیار شدم

سارا تویی؟ چی شده؟-

درحالی که مشخص بود به سختی سعی دارد جلوی گریه
کردنش را بگیرد، پاسخ داد

می... می شه بیای کلانتری آيسان؟ می شه برام سند بیاری؟-

:چشم‌هایم از فرط تعجب گرد شدند

چی شده سارا؟ کلانتری چرا؟-

:بغض پر صدا شکست

.آيسان، تو رو خدا برام سند بیار. بعداً برات توضیح می‌دم-

:پتو را از رویم کنار زدم و گفتم

.باشه، کدوم کلانتری پیام-

آدرس کلانتری را داد. زیاد از محل ما دور نبود. با او خداحافظی

کردم و خواستم از جایم بلند شوم که توجه‌ام به چیزی جلب

شد. تکه کاغذی کنار بالشم قرار داشت

با اخمی که ابروهایم را به هم پیوند زده بود، کاغذ را برداشتم و

.بازش کردم

با دیدن جمله‌ای که رویش نوشته شده بود، از ترس قالب تهی کردم:

دیشب خوش گذشت، امشب هم می‌آم-

نگاه وحشت زده‌ام بالا آمد؛ پنجره باز بود. یادم بود دیشب که از بالکن به اتاقم برگشتم، پنجره را بستم

!پس آن تصویری که دیشب پشت پنجره دیدم، حقیقی بود؟

سریع از جایم برخاستم و بعد از تعویض لباسم از اتاق بیرون رفتم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:50 24.12.19]

وارد اتاقی که تمامی دوربین‌های مداربسته^۱ اتاق‌ها قرار داشت، شدم و رمز دوربین اتاقم را زدم

پدرم برای تک تک اتاق‌های خانه دوربین کار گذاشته بود و هر یک از اعضای خانه فقط رمز دوربین اتاق خودش را می‌دانست و حق نداشت این رمز را به دیگری بگوید

صفهٔ دوربین اتاقم بالا آمد. ساعتی که شب گذشته کسی را پشت پنجره دیده بودم را تایپ کردم. تصویر تا آن ساعت جلو رفت.

حرکت تصویر را روی دور تند گذاشتم و مضطرب به صفه نمایشگر کامپیوتر چشم دوختم؛ تا قسمتی که وارد بالکن شدم و برگشتم، همه چیز طبیعی بود. ولی درست از جایی که خوابم برد، نور ضعیفی در اتاق افتاد و کسی وارد اتاق شد.

اتاقم تاریک بود، تاریک تاریک! بنابراین نمی توانستم تشخیص دهم کی وارد اتاق شده است. تنها هاله‌ای از دست و پای یک انسان را تشخیص دادم.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود و قلبم با شتاب به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید.

آن شخص نور چراغ قوه‌اش را روی من انداخت و کل هیکلم را از نظر گذراند.

سپس خیلی آرام کنارم روی تخت دراز کشید و همین که خواست چراغ قوه اش را کنار بگذارد، برای ثانیه ای نور چراغ قوه روی صورتش افتاد.

ولی آن قدر سریع بود که نتوانستم تشخیص دهم کیست. بنابراین حرکت فیلم را روی اسلوموشن گذاشتم و کمی روی تصویر زوم کردم؛ درست لحظه ای که نور روی صورتش افتاد، فیلم را متوقف کردم و وحشت زده جفت دست هایم را روی دهانم قرار دادم تا صدای جیغم بلند نشود.

!عفریت بود، همان ماسک ترسناک

او این جا چه می کرد؟ در اتاق من؟ اتاق خواب من...؟

در حالی که از شدت ترس نفس نفس می زدم، به تصویر داخل مانیتور زل زدم؛ کنارم دراز کشیده بود. دیگر نوری داخل اتاق نبود تا ببینم چه عکس العملی از خودش نشان می دهد.

از شدت ترس اشک از چشم هایم جاری شد. حس می کردم آن مهمانی ای که رفته ام، یک مهمانی عادی نبوده. عفریت یک

انسان عادی نیست. دنبال من است و خدا می‌داند چه قصد و
غرضی با من دارد.

باید به پلیس می‌گفتم؟ ولی اگر می‌گفتم لو می‌رفت که چند شب
پیش مهمانی بوده‌ام. آن وقت وجه‌ام مقابل خانواده‌^۱ مازیار که
همین حالا هم من را به شکل یک دختر خراب می‌دیدند، خراب
می‌شد.

...پلیس... پلیس

وای نه، سارا گفت برایش سند ببرم. طفلک کلانتری اسیر بود و
از من کمک خواست

هر زمانی که کمک لازم داشتم بی منت سراغم آمد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:51 24.12.19]

درست نبود حالا که او در شرایط بدی به سر می‌برد کمکش
نمی‌کردم.

از جا بلندم شدم و سریع از اتاق بیرون رفتم. سند ویلای لواسان که به نام خودم بود و داخل گاوصندوق اتاقم قرار داشت را برداشتم و بعد از پوشیدن مانتو و مقنعه^۱ دانشگاهم، از اتاق بیرون رفتم.

هیچ کس خانه نبود، طبق معمول؛ تنهایی در آن خانه^۲ بزرگ و درندشت گاهی حوصله‌ام را سر می‌برد.

ولی آن روز عجیب من را می‌ترساند؛ تصور این که شب گذشته عفریت پا به اتاقم گذاشته بود، قلبم را می‌لرزاند.

از خانه خارج شدم و از نگهبان جلوی در خواستم برایم تاکسی بگیرد.

بهتر بود راجع به عفریت با آراز حرف بزنم؛ او تنها کسی بود که می‌دانست من آن شب نحس به آن بالماسکه رفته‌ام و اصولاً آراز بهتر از هر کس دیگری می‌توانست این مشکل را حل کند.

سوار تاکسی شدم و آدرس کلانتری را دادم. استرس امانم را بریده بود و آن قدر ناخن‌های بلندم را جویده بودم که از شکل و قیافه افتاده بودند.

مقابل کلانتری توقف کردیم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم.
خدا می دانست این سارای ابله باز چه کاری کرده بود که پایش
به کلانتری باز شده بود؟

وارد کلانتری شدم و بعد از گفتن مشخصات سارا، من را به اتاقی
که انتهای راهرو قرار داشت، راهنمایی کردند.
جلوی در خواستم در بزنم و وارد اتاق شوم که مردی که کنار در
ایستاده بود، گفت:

صبر کن. دوست من اون تویه، بذار کارش رو راه بندازن بعد تو -
برو تو

:ابروهایم را بالا انداختم، اجمالی نگاهش کردم و گفتم

.ولی به من گفتن دوست من داخل اتاقه -

:اخم محویی بین دو ابرویش نشاند و پرسید

اسم دوستت چیه؟ -

.سارا، سارا یزدانی -

:هیجان زده از دیوار فاصله گرفت و پرسید

شما آيسان خانم هستين؟-

:متعجب از اين كه نام من را از كجا مي داند، گفتم

بله، شما؟-

.دانيالم، دوست سارا-

:لبخندي به رويش زدم و گفتم

.خوش وقتم-

.همچنين-

پس او دانيال بود؛ پسر قد بلند و خوش تيپي كه به سادگي توجه
هر كسي را جلب مي كرد. پالتوي بلند مشكي رنگي كه تا زانويش
مي رسيد، همراه شلوار جين مشكي پوشيده بود كه عجب به او
مي آمد.

:به سند در دستم اشاره اي كرد و پرسيد

براي سارا آوردي؟-

.آره-

.خوبه. من که به هر دری زدم سند پیدا کنم پیدا نکردم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 14:52 24.12.19]

:اشاره‌ای به در کردم و پرسیدم

حالا اجازه هست برم تو؟-

:لبخند دندان‌نمایی به رویم زد و گفت

.صد البته مادمازل! ببخشید معطل شدین-

من هم متقابلاً به رویش لبخند زدم و بعد از زدن چند تقه با در و

.کسب اجازه، وارد اتاق شدم

با دیدن سارا که گریان روی صندلی نشسته و با دست‌هایش

.صورتش را پوشانده بود، قلبم فشرده شد

.بفرمایید-

صدای مأمور پلیسی که پشت میز نشسته بود و با جدیت نگاهم

.می‌کرد، وادارم کرد چشم از سارا بگیرم

:سرم را پایین انداختم و با لحن لرزانی زمزمه کردم

...س... سلام. من سند آوردم-

:میان حرفم پرید

نسبت تون با این خانم چیه؟-

.دوستیم-

ایشون راست می‌گه که پدر و مادرش فوت شدن؟-

:سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم

...جز من کسی رو نداره، برای همین-

:دستش را سمتم دراز کرد و گفت

.اون سند رو بدین ببینم-

.به سمتش رفتم و سند را مقابلش رو میز گذاشتم

.صدای فین فین سارا هنوز به گوشم می‌رسید

گوشه‌ای ایستادم و تماشایش کردم؛ از لباس‌های تنش مشخص

بود که چرا او را گرفته‌اند

مانتو کوتاه، شلوار چسب کوتاه، شالی که به سختی روی
...! موهایش ایستاده بود

نمی دانم چه اصراری داشت بیرون از خانه تا این حد بی حجاب
باشد؟

من هم حجاب درستی نداشتم. در مهمانی های مختلط اصولاً
لباس های حجاب داری نمی پوشیدم

ولی همیشه بیرون از خانه سعی می کردم در اوج به روز بودن،
حجابم هم درست باشد

خیلی خوب-

مجدداً صدای مأمور پلیس وادارم کرد چشم از سارا بگیرم. به
:سارا اشاره ای کرد و گفت

ایشون باید تعهد بدن که بار آخرشونه که با این تیپ و این -
لباس توی جامعه می گردن. ما به این که ایشون تبعه ُ خارجی
هستند کاری نداریم، ایشون الان داخل یک کشور اسلامی
زندگی می کنند و موظفند قانون کشور رو رعایت کنند

سرم را در تأیید حرف‌هایش تکان دادم و به سارا چشم دوختم؛
پوست لبش را می‌جوید و دیگر اشکش بند آمده بود. انگار
همین که فهمیده بود قرار است آزاد شود، آرامش کرده بود
مأمور پلیس برگهٔ تعهدنامه را به دست سارا داد و سارا بی‌حرف
مشغول پر کردن آن شد. سپس برگه را به او برگرداند
:خواستیم از اتاق بیرون برویم که مأمور پلیس گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:52 24.12.19]

در ضمن خانم یزدانی. لازمه بدونید اون افسر پلیسی که -
باهاش درگیر شدی و مورد ضرب و شتم قرارش دادی ازت
شکایت نکرد. اگر شکایت می‌کرد حالا حالاها باید آب‌خنک
!می‌خوردی

چشم‌هایم از فرط تعجب گرد شدند؛ سارا مأمور پلیس را مورد
ضرب و شتم قرار داده بود؟

سارا بدون آن‌که ثانیه‌ای مکث کند از اتاق بیرون رفت. من هم به
ناچار دنبالش روان شدم

همین که وارد سالن شدیم و چشمش به دانیال خورد، بی‌وقفه
خودش را در آغوش او انداخت و نوای گریه را سر داد
دانیال دست‌هایش را دور او حلقه کرد، تک خنده‌ای کرد و
گفت:

آروم دختر، هنوز توی کلانتری‌ایم ها! می‌خوای به جرم رابطه ُ -
نامشروع بگیرن بندازن مون بازداشتگاه؟

سارا از دانیال فاصله گرفت. درحالی که اشک چشمش را پاک
می‌کرد، پاسخ داد

!مردشور همه‌شون رو ببره-

اِ! این چه طرز حرف زدنه؟-

سارا برای دانیال پشت چشمی نازک کرد. سپس به سمت من
:چرخید، جفت دست‌هایم را گرفت و خیره در چشم‌هایم گفت
خیلی ازت ممنونم آيسان. اگه تو نبودی خدا می‌دونست چی -
می‌شد.

:لبخندی به رویش زدم و گفتم

این چه حرفیه؟ منم هر وقت کمک خواستم به دادم رسیدی -
لبخند عمیقی به رویم زد که دانیال گلویش را صاف کرد و گفت
بخشید اگه وسط معاشقه تون می‌پریم، خواستم بگم منم -
هستم!

از لحنش خنده‌ام گرفت
سارا به سمتش چرخید و مشت محکمی حواله‌ بازوی او کرد.
سپس با خنده گفت
از شما هم ممنونم، رسماً به هر دری زدی که آزادم کنی -
دانیال تا کمر خم شد

خواهش می‌کنم، یک دونه آبجی سارا که بیشتر ندارم -
لبخند از لب‌های سارا پر کشید و جایش غم در چهره‌اش هویدا
شد. این تغییر ناگهانی‌اش را به وضوح فهمیدم، ولی انگار دانیال
نفهمید.

چون دست‌هایش را بهم کوبید و هیجان زده پرسید
می‌دونید وقت چیه؟ یک ناهار توپ مهمون من شید -

لبخندی به رویش زدم و گفتم

.نه ممنون، من کار دارم شما برید-

هیجان دانیال خوابید

چه کاری ساعت دوازده ظهر؟ می‌ریم ناهار می‌خوریم بعد -
هرجا خواستی می‌بریمت تا کارت رو انجام بدی

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:53 24.12.19]

.ممنون ولی من همین‌جا کار دارم، باید از یک نفر شکایت کنم-

اخم‌های دانیال درهم شد و سارا متعجب پرسید

از کی؟-

نامحسوس به دانیال اشاره کردم و گفتم

.حالا بعداً می‌گم. شما برید ناهارتون رو بخورید-

سارا بازویم را در دست گرفت و با سوءظن پرسید

از کی می‌خوای شکایت کنی آيسان؟-

مردد بودم مقابل دانیال حرفی بزنم یا نه؟ می ترسیدم پیش کشیدن ماجرای عفریت فقط رابطهٔ سارا و دانیال را خراب کند.

آب دهانم را قورت دادم و خواستم یک جور سارا را بیچانم که دانیال گفت:

تا شما صحبت می کنید من برم دستشویی بیام-

سارا برایش سر تکان داد، او هم با لبخند چشمکی به من زد و به سمت سرویس بهداشتی پا تند کرد.

:سارا نفسش را عمیقاً بیرون داد و گفت

.می بینی چقدر فهمیده ست؟ فهمید معذبی جلوش حرف بزنی-

سپس به سمتم چرخید و همان طور که بازویم را می کشید تا روی صندلی های راهرو بنشینم، پرسید

چی شده آيسان؟ از کی می خوای شکایت کنی؟-

سرم را پایین انداختم و همان طور که با انگشت های دستم بازی می کردم، پاسخ دادم:

!از عفریت-

:از جایش پرید

چی؟-

سریع دستش را در دست گرفتم و نگاهی به دور و بر انداختم؛
جز دو سه نفری که توجه شون سمت ما جلب شده بود، بقیه
فارق از ما در دنیای کار خودشان اسیر بودند

:لبخند مصلحتی روی لبم نشاندم و خطاب به سارا گفتم
.بشین دختر، آبرو برامون نموند-

:سارا مجدد نشست و با لحنی آرام اما عصبی پرسید
چته تو آيسان؟ به خدا غلط کردم تو رو بردم مهمونی عفریت. -
چرا دست از سر اون بدبخت برنمی داری؟

:چپ چپ نگاهش کردم و پاسخ دادم

فعلاً اونه که دست از سر من برنمی داره! سارا، عفریت دیشب -
که خواب بودم اومد اتاقم، صبح که بیدار شدم نامه ش رو دیدم.
نوشته بود دیشب خوش گذشت، باز می آد. این یعنی چی؟

چشم‌هایش را در کاسهٔ سرش گرداند

از کجا می‌دونی عفریت بوده؟ پایین متنش رو امضا کرده نوشته -
عفریت؟

نه، ولی اتاق من دوربین مداربسته داره. توی فیلم دیدمش، -
اومد کنارم روی تخت خوابید

اخم‌هایش به شدت درهم بود و با جدیت نگاهم می‌کرد

جفت دست‌هایش را در دست گرفتم و گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:54 24.12.19]

سارا عفریت یک قصد غرضی داره، توی مهمونی مدام دنبالم -
...بود، الانم که

آهی کشیدم، سرم را پایین انداختم و ادامه دادم

مجبورم شکایت کنم، می‌ترسم یک دردسر بزرگ برام درست -
کنه.

سارا با غیظ پرسید

اون وقت می خوای بگی کجا با این عفریت خان آشنا شدی؟-
قضیه ُ مهمونی رو می گم-

حتماً هم می گی از طریق من جذب مهمونی شدی آره؟-

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم
اگه لازم بشه-

با غیظ خودش را عقب کشید و غرید

آيسان ماجرای مهمونی به گوش پلیس برسه، اولین کاری که -
می کنند اینه که من رو دیپورت می کنند کشورم. می فهمی یعنی
چی؟ یعنی باید برگردم به اون کشوری که من از تنهایی و
بی کسش فرار کردم. اینا رو می فهمی؟

خوب می گی من چی کار کنم؟ با تهدید عفریت زندگی کنم؟ -
هرشب منتظر باشم بیاد پیشم بخوابه؟

:آه عمیقی کشید و پاسخ داد

من با عفریت حرف می زنم، هرچند بعید می دونم اون بوده -
باشه.

می‌گم توی فیلم بود، عفریت بود! با همون ماسک مسخره‌ش -
خوب تو ماسکش رو دیدی، پس نمی‌تونی حرفی بزنی! ممکنه -
یک نفر برای اذیت کردن اون ماسک رو به صورتش زده و
اومده توی اتاق. کار هرکسی می‌تونه باشه، حتی اون مازیار
!منگل

عاقلاً اندر سفیهانه نگاهش کردم

جک می‌گی سارا؟ کی غیر از من و تو عفریت رو می‌شناسه که -
بخواد برای اذیت کردن من ماسک عفریت رو به صورتش بزنه و
بیاد اتاقم؟

هرکسی! این قدر که تو عفریت عفریت می‌کنی صد درصد تا -
الان تموم عالم و آدم فهمیدن کجا چه خبره! اصلاً مگه خونه
شما نگهبان نداره؟

فقط یک نگهبان جلوی در ورودی داره، آقای فرهیخته -

خوب اون کور بوده ندیده کسی وارد خونه بشه؟ -

پریشب خانمش که حامله بود فارق شده، الان دو سه شبه که -
مرخصیه! بابام دیگه برای این دو سه شب نگهبان نگرفت چون
معتقد بود این چند شب اتفاقی نمی افته که به نگهبان نیاز
داشته باشیم؟

خوب دزدگیر چی؟ خونه تون دزدگیر نداره؟ دورتا دور حیاط -
دوربین مدار بسته نداره فقط اتاق ها دارن؟

:آهی کشیدم و پرسیدم

چرا می پرسی؟-

اصولاً خونه ای شبیه خونه ُ شما باید دزدگیر داشته باشه -
دیگه، نه؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 14:55 24.12.19]

داره. ولی اونی که حرفه ای باشه سه سوته از کار می ندازش! -
خونه ُ عموم رو چند ماه پیش دزد زد. سه ته نگهبان داشت و
تمام در و دیوارها دزدگیر داشتند. ولی آقا دزده عین آب
خوردن گاوصندوق عموم رو خالی کرد. همین یک ماه پیش دزد

رو گرفتن. وقتی روشش برای از کار انداختن دزدگیر رو گفت،
فک همه چسبید به کف خونه! خواهر من هرچی تکنولوژی
پیشرفت می‌کنه، دزدها حرفه‌ای‌تر می‌شن

!یک‌جوری حرف می‌زنی انگار عفریت اومده دزدی-

خوب مثل یک دزد که وارد خونه‌مون شده-

درسته؛ ولی اصول دزدی رو از کجا یادگرفته؟ عفریت این‌قدر -
پول داره که شما به گرد پاش نمی‌رسید، چه نیازی به دزدی داره
آخه؟

دستم را به پیشانی‌ام گرفتم و سکوت کردم؛ هرچه من می‌گفتم
این دختر جوابی داشت تا من را قانع کند

:به ناچار سکوت کردم. سارا هم با سواستفاده از سکوتم گفت

من با عفریت حرف می‌زنم تا ببینم ماجرا از چه قراره. ولی -
آيسان جان مادرت شکایت نکن. به خدا دیپورت بشم از غصه
دق می‌کنم

آهی کشیدم و به ناچار سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم.
آن قدر در لحن صدایش عجز و ناله بود که ناچار بودم بپذیرم

:اما برای خالی بودن عریضه گفتم

بهش بگو اگه بخواد اذیتم کنه یا برام مزاحمت ایجاد کنه، دیگه -
مراعات تو رو هم نمی‌کنم و همه چیز رو به پلیس می‌گم

:دستم را فشرد و هیجان زده گفت

باشه باشه، بهش می‌گم کاری به کارت نداشته باشه. هرچند -
بعید می‌دونم کار اون بوده باشه

:با یادآوری چیزی گفتم

.راستی سارا، یک موضوعی هست که باید بهت بگم-

دیگه چی؟-

اون شب توی مهمونی عفریت به من گفت یک شیطان -
زاده‌ست! معنی حرفش رو نفهمیدم، تو می‌دونی یعنی چی؟

:چشم‌هایش گرد شدند

عفریت گفت؟-

آره-

جلل خالق-

چطور؟-

!از عفریت بعیده همچین راز بزرگی رو به کسی بگه-

:آب دهانم را با ترس قورت دادم و پرسیدم

چه رازی؟-

.دهان باز کرد چیزی بگوید که دانیال برگشت

.هر دو به ناچار سکوت کردیم و لبخندی به رویش زدیم

جفت دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو کرده بود و

:خطاب به سارا گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 14:56]

بریم سارا خانم؟-

:سارا ضربه‌ٔ آرامی به ران پایم زد و گفت

مشتلق بده که آيسان خانم باهامون مي آد-

:چشم هاي دانيال برقي زدند و هيجان زده گفت

.چه بهتر، بفرماييد از اين طرف خانم ها-

از جا برخاستيم و از مقابل دانيال كه تا كمر خم شده بود و در

.خروجي را نشان مي داد، عبور كرديم

آدم جالبي به نظر مي رسيد؛ خصوصاً اين كه اصلاً در حضورش

.معذب نبودم

مني كه هميشه خجالتي بودم و در جمع هاي جديد گوشه گير و

.مسكوت مي نشستم

از كلان تري خارج شديم و دانيال ما را سمت سمند نقره اي رنگش

.هدايت كرد

سارا بي تعارف روي صندلي جلو نشست و من هم روي صندلي

.عقب جا گرفتم

وانيال همان طور كه كمر بندش را مي بست، از آينه نگاهي به من

:انداخت و گفت

شرمنده آيسان خانم پشتم به شماست-

لبخندی زدم و خواستم بگويم عيبي ندارد که سارا ضربه ُ

:محکمی پشت گردن او زد و با خنده گفت

.حالا چه کلاسی می‌ذاره! بابا آيسان از خودمونه! بسه ديگه-

لحنش آن قدر بامزه بود که من را به خنده وا داشت. دانيال چپ

چپ نگاهش کرد و استارت زد. همان طور که ماشین را از جای

:پارک بیرون می‌آورد، پرسید

حالا کجا بریم دوستان؟-

:سارا سریع پاسخ داد

.بریم ساندویچی که هفته ُ پیش رفتیم-

:سپس به سمتم چرخید و هیجان زده گفت

نمی‌دونی ساندویچ‌هاش چقدر خوشمزه‌ست، خصوصاً مرغ و -

!قارچش

دانيال که با دقت به حرف‌های سارا گوش می‌داد، خطاب به من

گفت:

این رو بیخیال آيسان خانم، همیشه اقتصادی فکر می‌کنه! شما -
بفرمایید کجا بریم؟ صد درصد رستوران‌های خوب تهران رو
بلدین.

باز هم چهره‌ٔ سارا درهم شد. نمی‌دانم چرا این قدر در برابر
!حرف‌های دانیال واکنش نشان می‌داد

:برای آن که به ناراحتی‌اش دامن نزنم، گفتم

اتفاقاً منم دلم هوس ساندویچ کرده، امروز اصلاً حوصله‌ٔ -

رستوران و این حرف‌ها رو ندارم

سارا لبخند تلخی به رویم زد. لبخندی که در آن هزاران هزار
تشکر نهفته بود

:من هم متقابلاً به رویش لبخند زدم و دانیال گفت

پس دوستان باهم تله‌پاتی دارن! اُکی، امروزم ساندویچ سق -
!می‌زنیم

حدود نیم ساعتی در راه بودیم تا این که دانیال ماشین را مقابل
یک ساندویچ فروشی کوچک متوقف کرد. به سمتم چرخید و
گفت:

سارا که مشخصه مرغ و قارچ می خوره، شما چی آيسان خانم؟-

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, 14:57 24.12.19]

منم مرغ و قارچ-

مانند بچه ها لب برچید

نمی شه یکم با منم تله پاتی داشته باشید؟-

آرام خندیدم که لبخند را مهمان لب های او هم کرد

سارا مشتی به بازوی او زد و معترض گفت

دنی! برو ساندویچ بخر بیا و گرنه خودت رو می خوریم ها-

دانیال سریع دست هایش را به نشانه ُ تسلیم شدن بالا برد و با

ترسی نمایشی گفت

جان مادرت سارا جان مگه تو آدم خواری؟-

:سارا چشمکی زد و گفت

کجاش رو دیدی؟-

.پس برم زودتر تا من رو یک لقمه ُ چپ نکردین

دانیال پایین رفت اما ذهن من درگیر حرف سارا شد؛

!آدم خواری

نمی دانم چرا هنوز هم احساس می کنم آن گوشت هایی که شب

.مهمانی خورده بودم، گوشت انسان بوده است

:به محض بسته شدن در، سارا سمتم چرخید و گفت

آيسان بذار چندتا چيز رو بهت بگم؛ يك، جلوی دانیال به -

هيچ وجه اسمی از عفریت یا اون مهمونی بالماسکه نمی آری. دنی

از عفریت و مهمونی هاش بدش می آد و تا الان هزاران بار بهم

گفته رابطه م رو باهاشون بهم بزنم. ولی من بنابه دلایلی نمی تونم

این کار رو بکنم. دو؛ از عفریت شکایت نمی کنی چون برای من

دردسر می شه. من باهاش حرف می زنم تا دلیل این کارش رو

بفهمم. خودمم شخصاً ازش می خوام برات مزاحمت ایجاد نکنه.

هرچند بعید می دونم کار عفریت بوده باشه! مطمئنم ماجرای

مهمونی رو برای کسی تعریف کردی و طرف خواسته این جوری
اذیت کنه. باشه؟

در جوابش سر تکان دادم و گفتم

حرفی نیست، به خاطر تو از عفریت شکایت نمی کنم. ولی به -
یک شرط

:چشم هایش را ریز کرد و با سوءظن پرسید

چه شرطی؟-

منظور عفریت از این که گفت شیطان زاده س چی بود؟ این رو -
...بگو تا منم

:میان حرفم پرید

!می ترسم بگم، بدتر بگرخی بری از شکایت کنی-

حرفش به حد کافی ترسناک بود. ولی سعی کردم ترسم را به
:روز ندهم و گفتم

.وقتی قول دادم شکایت نکنم نمی کنم دیگه-

نفسش را عمیقاً بیرون داد و به طور کامل به سمتم چرخید. خیره
در چشم‌هایم گفت:

بین این چیزی که من می‌گم رو خودمم باور ندارم! یعنی منم -
از کسی شنیدم برای همین مطمئن نیستم که راسته یا نه
باشه، بگو ببینم تا کجاش قابل باوره-

دستش روی پشتی صندلی‌اش مشت شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:58 24.12.19]

ابتدا نگاهی به سر در مغازهٔ ساندویچ فروشی انداخت و وقتی
مطمئن شد خبری از دانیال نیست، بدون آن که به سمتم
بچرخد، گفت:

ماجرا مال سال‌ها قبله. پدر عفریت یک مرد آمریکایی بوده که -
عضو اصلی یک فرقهٔ شیطان‌پرستی هم محسوب می‌شده.
منظور از شیطان‌پرستی، این گروهک‌های کوچیک توی ایران
نیست ها، منظور یک گروه بزرگ بوده که برای شیطان
قربانی‌های بزرگی انجام می‌دادند. یک مراسم داشتن به اسم

فرزند شیطان. این طوری بود که یک تعداد از مردهایی که عضو فرقه بودن، طی یک مراسم، روح خودشون رو تقدیم شیطان می کردن و روح شیطانی به بدن شون برمی گشت! بعد اون مردها موظف بودن تولید مثل کنند تا بچه شیطان متولد بشه و برای این که بچه متولد شده شیطان زاده محسوب بشه، باید مادر بچه بعد از تولد نوزاد مقابل مثلث پنج پر «یکی از نمادهای شیطان پرستی» سرش بریده بشه و خونش رو روی مثلث بریزند. ...یا زنده زنده بسوزاننش و خاکسترش رو روی مثلث بریزند و او حرف می زد و من هم مات و مبهوت نگاهش می کردم؛ خدای من! چه می شنیدم؟ چنین چیزی وجود داشت؟ مگر این ها برای فیلم های ترسناک هالیوودی نبود؟ هرچند من در هیچ فیلم ترسناکی چنین صحنه هایی را ندیده بودم.

با لحن لرزانی که برای خودمم غریبه بود، پرسیدم

...یعنی بابای عفریت هم زنش رو-

با تأسف سرش را به نشانه تأیید تکان داد

جفت دست‌هایم را مقابل دهانم گرفتم و جیغ خفه‌ای کشیدم؛
این... این غیرممکن بود. مگر می‌شود یک مرد همسرش را، زنی
که به تازگی برایش کودکی متولد کرده است را این‌طور
بی‌رحمانه بکشد؟

:سارا آه جگرسوزی کشید و گفت

می‌دونم به چی فکر می‌کنی. راستش من زیاد نمی‌تونم این -
داستان رو باور کنم. ولی یکم که تحقیق کردم فهمیدم واقعاً
چنین فرقه‌ای هست. از آمریکا شروع شد و توی اقصی نقاط
جهان هم پخش شد.

:دستم را از مقابل دهانم برداشتم و وحشت‌زده پرسیدم

یعنی می‌گی توی ایرانم هست؟-

نه، یعنی نمی‌دونم. شاید باشه-

:اخم‌هایم را درهم کشیدم و پرسیدم

اصلاً این عفریت توی ایران چی کار می‌کنه؟ مگه پدرش اهل -
آمریکا نبود؟

چرا، ولی برای زندگی اومده ایران. پدرش چند سالی می‌شه که -
کشته شده. اونم اومده ایران تا مثل من خیر سرش یک زندگی
جدید بسازه.

آب دهانم را قورت دادم و سؤالی که عین خوره مغزم را
می‌خورد، پرسیدم

می‌گم اون شیطان پرستا گوشت قربانی‌هاشون که سرشون رو -
می‌برند رو می‌خورن؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 14:59 24.12.19]

بی تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد

آره؛ مثل مسلمون‌ها که گوسفند یا گاو قربانی می‌کنند و -
بعدش یک مجلس می‌گیرن و گوشت قربانی‌شون رو می‌خورند

حس کردم کل محتویات معده‌ام به دهانم هجوم آورد. سریع
دستم را مقابل دهانم گرفتم و عق زدم که ترسیده گفتم

به خدا اون کبابی که اون شب خوردی گوشت گوساله بود. باور -
کن راست می گم آيسان

:سپس لحنش را ملتمس کرد و افزود

جان مادرت چیزی جلوی دانيال نگو، التماس است می کنم. نذار -
رابطه من و دانيال خراب شه

به سختی و با کشیدن چند نفس عمیق توانستم کمی بهتر شوم.
ولی هنوز هم احساس می کردم هر لحظه ممکن است کل
محتویات معده ام را بالا بیاورم

همان لحظه دانيال برگشت

سر جاييم مرتب نشستم و سارا درحالی که با نگرانی نگاهم
می کرد، به سمت جلو چرخید

:دانيال یک ساندويچ را سمتم گرفت و گفت

گفتم براتون سفارشی بزنه -

به سختی تشکری زیر لب بلغور کردم و ساندويچ را گرفتم که
:سارا معترض پرسید

پس من چی؟-

:دانیال ساندویچی سمت سارا گرفت و گفت

آیسان خانم مهمون ماست، باید براش سفارشی سفارش بدیم -
یا نه؟

باز هم چهرهٔ سارا درهم شد. ساندویچ را در دست گرفت و
بدون آن که به آن گازی بزند، به روبه‌رو زل زد

:دانیال بی توجه به او سمتم چرخید و پرسید

چرا نمی‌خورید؟-

حقیقتش بعد از شنیدن حرف‌های سارا دیگر اشتهايم کور شده
بود و میلی به خوردنش نداشتم. اما برای آن که او را ناراحت
نکنم، لبخندی زدم و گفتم

.می‌خورم-

.ساندویچ را به دهانم نزدیک کردم و گاز کوچکی به آن زدم

وقتی خیالش راحت شد که ساندویچم را می‌خورم، به جلو

:چرخید و پرسید

خوب کجا بریم خانما؟-

سارا پاسخ داد

.آيسان رو برسونيم خونه شون-

دانيال گاردي گرفت و با اخمي كه بين دو ابرويش نشانده بود،
گفت:

به نظرت زشت نيست داري مهمونت رو بيرون مي كني؟-

سارا مصلحتي خنديد و گفت

چه بيرون كردني؟ وقتي نبودي مادر آيسان زنگ زد و ازش -
خواست زود برگرده خونه، ظاهراً شب قراره برن خونه ُ
!نامزدش

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد، 24.12.19 15:00]

آن چنان روی کلمه ُ "نامزدش" تأکید کرد كه حساب کار
دستم آمد و تقريباً فهميدم چرا آن دروغها را گفت
.انگار از اين كه دانيال به من بها مي داد خوشش نمي آمد

دانیال جفت ابروهایش بالا پریدند. به سمتم چرخید و مبهوت
پرسید:

مگه شما نامزد دارین؟-

لبخند خجلی روی لبم نشاندم و خواستم جوابش را بدهم که
سارا جایم گفت:

یعنی از صبح اون حلقهٔ نامزدی رو توی انگشتش ندیدی؟-
نگاه دانیال از روی صورتم سر خورد و روی انگشتم نشست؛
چهره‌اش آن‌چنان درهم شد که فهمیدم احساس خطر سارا
بی‌دلیل نبوده است!

برای خالی نبودن عریضه و پایان دادن به آن نگاه‌های مغموم
گفتم:

اگه زحمتی نیست زودتر حرکت کنید. من باید آماده شم-

فقط سر تکان داد و به سمت جلو چرخید. ساندویچش را روی
داشبورد پرت کرد و استارت زد.

از این که آن طور گرفته شده بود دلم ریش شد. کاش می توانستم
جوری خوشحالش کنم

سارا که انگار از ماجرای پیش آمده بیشتر خوشحال بود، با ناز
:مویش را پشت گوشش فرستاد و پرسید

راستی آيسان جون انشالله کی خبر عروسی تون رو می شنویم؟-
شنیدن نام عروسی من را از خود بی خود کرد. باز یاد مازیار و
نامردی هایش افتادم. از یاد بردم که کجا هستم و کی در آن
جمع حضور دارد

:از پنجره به بیرون چشم دوختم و گفتم

انشالله که همین روزا خبر بهم خوردن این نامزدی رو -
!می شنوی

حس کردم سرعت ماشین کم شد. سنگینی نگاه کسی روی
صورتم سنگینی کرد و وادارم کرد چشم از پنجره بگیرم
سارا با خشم و دانیال با تعجب از آینه ُ وسط ماشین نگاهم
می کردند

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم. دیگر برای رفع و رجوع اش دیر بود. چیزی که نباید می گفتم را گفتم

:دانیال همان طور که دنده را تعویض می کرد، پرسید

چطور؟ مگه با نامزدتون مشکل دارید؟-

سر به زیر انداختم و همان طور که با انگشت های دستم بازی می کردم، به دروغ پاسخ دادم

.نه زیاد، یعنی از همین مشکلات جزئی-

آخه یک جوری گفتین انشالله که گفتم حتماً مشکل تون خیلی -
حاده.

:سارا از لای دندان های کلید شده اش غرید
.آيسان-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:01 24.12.19]

.شرمگین نگاهش کردم

:لبخندی مملو از حرص روی لبش نشانده و خطاب به دانیال گفت

این آيسان ما خيلي تيتش مامانيه! امروز نامزدش بهش گفته -
بالاي چشمت ابرويه، به ايشونم بر خورده و قهر کردن

دانيال خنديد و با تمسخر گفت

!نمي دونستم گوشام اين قدر درازه که چنين برداشتي مي کنی-

يعنی چی؟ منظورت چیه؟-

من گاو نيستم سارا خانم. توی همين يکی دوتا برخوردی که -
امروز با آيسان خانم داشتم، فهميدم چقدر با شخصيت و با فهم
و شعورن. بعد تو می گی تيتش مامانيه؟ بهت قول می دم اگه
ايشون با نامزدشون مشکل دارن يعنی مشکل از نامزدشونه نه
خودشون.

:سپس از آينه به من زل زد و ادامه داد

آيسان خانم اگه نامزدتون اذيت تون می کنه، بهتون توصيه -
می کنم توی همين دوران نامزدی جدا شيد. برای خودتون
دردسر ازدواج و بعدش طلاق رو درست نکنيد

لبخندی به رویش زدم و سرم را پایین انداختم؛ داشتم به
رابطه‌ٔ عاشقانه‌ٔ بهترین دوستم گند می‌زدم! کاش به موقع
جلوی زبانه را می‌گرفتم و جلوی دانیال نمی‌گفتم که نامزدی‌ام
در حال بهم خوردن است.

بعد از گذشت یک ساعت به خانه رسیدیم. پیاده شدم و بعد از
تشکر از دانیال و سارا، سمت خانه رفتم.
آن قدر از رفتارم ترسیدم که حتی به آن‌ها تعارف نکردم به
خانه‌ٔ ما بیایند.

سارا که در طول مسیر حتی کلمه‌ای با من سخن نگفت.
نمی‌دانستم چجوری باید از دلش دریاورم و به او بفهمانم که من
هیچ قصد و غرضی با دانیال ندارم.

چند تقه به در خورد. کلافه و عصبی چشم بستم؛ حتماً باز خانم
!نادری بود

خسته شده بودم از این که یک نفر مقابلم بنشیند و مدام به من
.راهکار دهد تا حال خوب شود

کاش راهی وجود داشت که می توانستم این جلسات مشاوره را
کنسل کنم.

به ناچار و با صدای گرفته‌ای گفتم
بفرماید-

دستگیرهٔ در چرخید

آرام روی تخت نشستم و سرم را پایین انداختم

در کامل باز شد ولی بر خلاف روزهای دیگر که خانم نادری با
صدای بلند و رسایی سلام می داد و پر انرژی وارد اتاق می شد،
این بار مسکوت بود

سرم را که بالا دادم، با دیدن آرکا چشم‌هایم گرد شد

سر به زیر بود و با لحن جدی‌ای گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:01 24.12.19]

بخشید، می شه چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟-

موهایم را پشت گوش فرستادم و با صدای گرفته‌ای گفتم

خواهش می‌کنم، بفرمایید-

وارد اتاق شد و در را بست

نگاهش طبق معمول جدی بود. گاهی وقت‌ها از همین نگاه جدی‌اش می‌ترسیدم. الکی نبود که در آن سن کم به درجهٔ سرهنگی رسیده بود

یادم است آراز می‌گفت آرکا اگر همین پشت کارش را داشته باشد، تا چند سال دیگر تیمسار می‌شود

هرچند این حرفش مزاح بود، ولی نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم حقیقت است

به سمتم آمد و روبه‌روی تخته روی صندلی گردان کامپیوترم نشست

زمان‌هایی که می‌خواست با من صحبت کند، گاهی آن قدر سؤال و جواب می‌کرد که تنم را می‌لرزاند

گلایش را صاف کرد، پرونده‌ای که در دست داشت را روی میز قرار داد و آن را گشود

نگاهم میخ هیکل بی نقص و تیپ جذابش بود؛ کاپشن چرم همراه
شلوار پارچه‌ای مشکی رنگ.

نمی‌دانم چرا هر لباسی که می‌پوشید از نظرم جذاب بود.

شاید به خاطر قد بلند و چهارشانه بودنش بود.

چشم از پرونده گرفت و برای ثانیه‌ای به من چشم دوخت؛ در
سکوت! نگاهش مانند سوزنی بود که در نی نی چشمانم فرو
می‌رفت.

بالاخره زبان باز کرد و همان‌طور خیره در چشم‌هایم پرسید:
چیزی یادتون نیومد؟-

به سختی توانستم سرم را به نشانه‌ٔ نه به طرفین بچرخانم.
این اصلاً خوب نیست خانم حداد. ما به یک سرنخ هرچند -
کوچیک نیاز داریم. این خیلی عجیبه که شما شش ماه تمام
دست این شیطان‌زاده‌ها اسیر بودین ولی هیچ سرنخی
نتونستین پیدا کنید.

آب دهانم را قورت دادم و با لحن آرامی گفتم

توی این شش ماه تفریح نکردم، همه چیز رو مو به مو براتون -
...گفتم ولی

:میان حرفم پرید

بین حرف‌هاتون نقص‌هایی وجود داره که نشون می‌ده شما یک -
سری چیزها رو به ما نگفتین. مثل همین که عفریت اوایل
رابطهٔ بدی با شما نداشته ولی یهو تغییر موضع می‌ده و شما رو
!می‌سپاره دست نوچه‌هاش

شنیدن این حرف، عرق شرم را روی کمرم جاری کرد. چقدر
.راحت داشت دربارهٔ کابوسم صحبت می‌کرد

:با پایش کمی صندلی را چرخاند و گفت

خانم حداد، خانم نادری گفتن ممکنه همه چیز یادتون باشه، -
!ولی خودتون نخواین حقیقت برملا بشه
چشم‌هایم در کاسهٔ سرم گرد شدند؛ چه می‌گفت او؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 15:02]

:مبهوت سر جایم نیم خیز شدم و صدایم را کمی بالا بردم
منظورتون چیه؟ خودتون می فهمید چی می گید؟ چرا نباید -
دشمن هام رو لو بدم؟

:بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت
دلایل زیاده. مثلاً ممکنه با اونا همکاری کرده باشید و حالا -
می ترسین با لو رفتن اونا خودتونم لو برید. یا شاید شما از
...عفریت خوش تون اومده باشه
دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. سریع از تخت پایین آمدم و
:صدای فریادم بلند شد

بفهم چی می گی آقای محترم! رسماً داری به شعورم توهین -
می کنی

او هم متقابلاً ایستاد و با گاردی که به ابروهایش داده بود، در
:صورتم خیره شد و با لحن عبوسی گفت

خانم محترم؛ این پرونده یک سرش به شما وصله، ولی یک -
سرش مربوط به اون هفت دختریه که به ناحق کشته شدند. پس

بهتره هرچی که می‌دونی رو بگی. حتی اگه جرمی مرتکب شده باشی، می‌تونم کمکت کنم تا تبرئه شی. به هر حال دست اونا... اسیر بودی و

نگذاشتم به چرندیاتش ادامه دهد. درحالی که به در خروجی اتاق اشاره می‌کردم، با لحنی عصبی گفتم
بیرون-

اخم‌هایش بیشتر درهم شدند

آيسان خانم-

این بار فریاد زدم

گفتم بیرون-

آن قدر صدایم بلند بود که چشم‌هایش را بست و نفسش را
خشمگین بیرون داد

از طرفی در اتاق به شدت باز شد و آراز هراسان وارد اتاق شد

درحالی که نفس نفس می‌زد، پرسید

چی شده؟-

رعشه‌ای که به تنم افتاده بود، غیرقابل کنترل بود. حتی توانایی
این را که دستم را پایین بیاورم یا به او جوابی بدهم را نداشتم
آرکا چشم باز کرد و عبوس به من چشم دوخت؛ آن قدر نگاهش
ترسناک بود که ناخودآگاه ترس مانند خوره به جانم افتاد
بدون آن که چشم از من بگیرد، به پروندهٔ روی میز چنگ زد و
:خطاب به آراز گفت

انگار حال خواهرتون زیاد بود نیست. من می‌رم، هروقت تمایل -
داشتن حرف بزنند باهام تماس بگیرید

آراز سر تکان داد، ولی من همچنان به او که غضب‌وار عقب‌گرد
کرد و از اتاق بیرون رفت، نگاه می‌کردم

حرف‌هایش مانند پتکی در سرم کوبیده می‌شد؛ من، آيسان
حداد، چرا باید از یک شیطان زاده مانند عفریت خوشم بیاید؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 15:03]

او چه کاری کرده بود که من عاشقش شوم؟ آن همه ظلمی که در
حکم کرد، آن همه قتلی که پیش چشمم انجام داد، کدام یک از
آنها قابل بخشش بود؟
کدام.

دستی روی کمرم نشست که باعث شد از فکر خارج شوم.
چشم از جای خالی آرکا گرفتم و به آراز که با نگرانی نگاهم
می کرد، چشم دوختم.

همین که دهان باز کرد تا حرف بزند، اشک به چشم هایم نیش
زد و چانه ام را به لرزه وا داشت.

سریع سرم را در سینه اش مخفی کردم و سعی کردم صدای هق
هقم را خفه کنم.

دست هایم را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش فشرد.
باز معرفت به خرج داد، باز سؤالی نپرسید، می خواست آرام
شوم، در آرامش آغوشش حل شوم و بعد اگر دوست داشتم
حرف بزنم.

باز آراز بود، تکیه گاهم، همه کسم! تنها کسی که با آن که
جنسیت مان فرق می کرد، ولی بیشتر از هر کسی درکم می کرد
چند دقیقه ای گذشت؛ خودمم نفهمیدم دقیقاً چند دقیقه! تا
این که آرام شدم

نفس عمیقی کشیدم و سر از روی سینه^۱ آراز برداشتم
پیراهنش از اشک هایم خیس بود. ولی نه برای او اهمیت داشت،
نه من

:آرام با شستش نم زیر چشمم را پاک کرد و پرسید
خوبی؟-

:آب بینی ام را پرصدا بالا کشیدم و پاسخ دادم
آره-

من را سمت تخت کشاند و وادارم کرد رویش بنشینم. خودش
هم مقابل پایم نشست و با لحن برادرانه ای پرسید
چی شده آبجی کوچیکه؟ آرکا چی گفت که آبجی آروم و -
مهربونم یهو جوش آورده؟

:آب دهانم را قورت دادم و با صدای گرفته‌ای گفتم

فکر می‌کنه همه چیز رو می‌دونم و عمداً نمی‌گم. به خیالش -

.منم با اون شیطان زاده‌ها همدست بودم و نمی‌خوام لوشون بدم

لبخند مهربانی به رویم زد. آرام روی موهایم را نوازش کرد و

گفت:

خواهر گلم، چه توقعی داری آخه؟ آرکا پلیسه، طبیعیه به همه -

چیز و همه کس شک داشته باشه. فکر می‌کنی چرا توی این

چند روزی که ترخیص شدی مازیار نیومده دیدنت؟ چون

بازداشته! آرکا به اون شک داره، حتی از منم چندباری بازجویی

کرده. قرار نیست یک پلیس از جزئیات پرونده‌ای که زیر

.دستشه سرسری رد شه

سرم را پایین انداختم. همان‌طور که با انگشت‌های دستم بازی

:می‌کردم، گفتم

می‌دونم، می‌دونم حتی باید توقع شنیدن بدتر از این رو هم -

.داشته باشم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:03 24.12.19]

ولی به خدا آراز این جوری نیست. آخه من رو چه به

...شیطان پرستی؟ من رو چه به

شرم اجازه نداد به آراز بگویم آرکا فکر می کند عاشق عفریت

شده ام و نمی خواهم او را لو دهم

آراز آهی کشید و از جایش بلند شد. موهایم را به پشت گوشم

:هدایت کرد و با لحن مهربانی گفت

بذار هرکس، هر جور که دلش می خواد قضاوت کنه. بذار هر جور -

که دل شون می خواد فکر کنند. مهم اینه که من و مامان و بابا

می دونم که راست می گی، می دونیم تو پاک ترین دختر روی

زمینی! تا ابد هم پشت تیم، نمی داریم کسی با این اراجیف آزارت

بده. اگه با آرکا چیزی نگفتم، فقط به خاطر این بود که بهش حق

می دم به خاطر شغلش با همه محتاطانه رفتار کنه. ولی هیچ کس

.دیگه ای حق نداره آبجی کوچولوی من رو اذیت کنه

.لبخند تلخی به رویش زدم که در آن صدها تشکر نهفته بود

خم شد و آرام پیشانی‌ام را بوسید، سپس بی حرف از اتاق بیرون رفت و در را بست.

آه عمیقی کشیدم و سرم را به پشتی تخت تکیه دادم. هرچه بیشتر فکر می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم.

واقعاً نمی‌دانستم چه چیزی را از یاد برده‌ام! انگار آن بخش از حافظه‌^۱ من به شکل مشکوکی پاک شده بود.

.آيسان-

وحشت‌زده چشم باز کردم و با چشم‌هایی که گرد شده بودند، اطرافم چشم چرخاندم؛ کسی نبود.

پنجره بسته بود و از طرفی اگر باز هم می‌بود، دیگر کسی نمی‌توانست از لای آن نرده‌های حفاظی که به پنجره جوش داده شده بود، رد و وارد اتاقم شود.

آرام از جایم برخاستم و با دستی که روی قفسه‌^۲ سینه‌ام مشت شده بود، اطرافم چشم چرخاندم؛ نه، واقعاً کسی در اتاق نبود.

...پس آن صدا، آن صدای لعنتی

صدای عفریت بود، مطمئنم که صدای عفریت بود! او عادت داشت آن طور صدایم می زد. اسمم را می کشید و جوری صدایم می زد که مو بر اندامم سیخ می شد.

دستی به صورتم کشیدم که نگاهم به بسته ُ قرص هایم خورد؛ باز یادم شده بود قرصم را بخورم. وقتی نمی خوردم، صداهاى عجیب و غریبی می شنیدم. مانند صدای فریاد همان هفت دختری که مقابل چشم هایم قربانی شدند. مانند صدای خنده های رکیک شیطان زاده هایی که عفریت با نامردی من را به دست شان سپرد. مثل صدای عفریت، وقتی نامم را صدا می زد

قرص را با لیوان آبی خوردم و از اتاق بیرون رفتم؛ فعلاً حق نداشتم از خانه خارج شوم چون مشخص بود قاتلین دنبالم هستند. بنابراین تصمیم گرفتم داخل باغ بروم تا بادی به سر و صورتم بخورد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:04 24.12.19]

طبق معمول کسی خانه نبود؛ نه بابا، نه ماما

بابا همیشه کارش را به هر چیزی ترجیح می داد. شاید توقع زیادی بود اگر از او می خواستم چند روزی خانه بماند تا بتوانم این شش ماه دوری را در آغوشش از یاد ببرم

شنلم را از روی جالباسی کنار در ورودی برداشتم و از خانه بیرون رفتم

هوا سوز سردی داشت، ولی برایم مهم نبود

نیاز داشتم به این که کمی باد خنک به صورتم بخورد و حالم را عوض کند

خورشید در حال غروب بود و نور نارنجی رنگش هنوز در تلاش بود تا هوا را روشن نگه دارد

خیره به آسمان، با نیمچه لبخند تلخی که روی لبم نشانده بودم،
بودم که صدای آقای محبی، نگهبان در ورودی من را از جا پراند
آيسان خانم-

به سمتش چرخیدم؛ با دیدن مازیار پشت سرش، چشم‌هایم گرد شدند.

:آقای محبی به مازیار اشاره کرد و گفت

...اصرار داشت شما رو ببینه، منم-

:نگذاشتم ادامه دهد. اخم ظریفی بین دو ابرویم نشاندم و گفتم

.شما برگردین سر کارتون آقای محبی-

.چشمی "گفت و از ما فاصله گرفت"

سرتا پای مازیار را از نظر گذراندم؛ دیگر خبری از آن لباس‌های

مارک دار که هر بار به هر بهانه‌ای وادارم می‌کرد برایش بخرم،

نبود. یک پیراهن چهارخانهٔ ساده همراه شلوار پارچه‌ای

.مشکی پوشیده بود

ولی به خاطر هیکل بی‌نقصی که داشت، همان لباس‌ها هم به او

.می‌آمد

:دست به سینه پرسیدم

چی می‌خوای؟-

:غم نگاهش صد برابر شد

.آيسان-

با غیظ گفتم

خانم... آيسان خانم! ديگه من و شما نسبتی با هم نداريم آقا -
مازيار كه بخواين من رو به اسم كوچيك صدا كنيد. به هر حال با
دختر خاله عزيزتون عقد كردين، پس صنمی با من نمی تونيد
داشته باشيد.

چهره اش درهم شد

کی به تو گفت؟-

اين كه کی گفته مهم نيست، مهم اينه كه زمانی كه فكر -
می كردين من مردهم، حتی تا مراسم چهلم من صبر نكردي. به
يك ماه نكشيد عقد كردي. انگار خانواده ت منتظر بودن من
...بميرم تا

بغض مانع ادامه حرف زدند شد

سر به زیر شد و با لحن لرزانی گفت

...شرمنده من... من نمی خواستم كه-

چی؟ چی نمی خواستی؟-

سرش را بالا داد و عمیقاً در چشم‌هایم خیره شد. می‌توانستم نم
اشک را در نگاهش ببینم

گامی جلو گذاشت که سریع دو گام عقب رفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:04 24.12.19]

باز هم نگاهش رنگ غم گرفت، ولی برایم اهمیت نداشت

در تمام شش ماهی که دست آن شیطان زاده‌ها اسیر بودم،
زجرهای وحشتناکی را پشت سر گذاشتم. ولی بدترینش خبر
ازدواج مازیار بود که عفریت با تمسخر به من گفت

در باورم نمی‌گنجید که او تا این حد عوضی باشد. حداقل برای
حفظ آبرو هم که شده بود باید تا مراسم چهل‌م من صبر می‌کرد.
...ولی او

دستی به چشم‌هایش کشید و زمزمه کرد

آیسان من دوست داشتم-

با عتاب نگاهش کردم؛ چطور رویش می‌شد در چشم‌هایم زل
بزند و چنین اراجیفی را بارم کند؟

محتاطانه گامی جلو گذاشت. دستم را در دست گرفت و
همان‌طور که جای خالی حلقه‌ام را لمس می‌کرد، گفت

از بچگی من رو جوری بزرگ کرده بودند که شدم بردهٔ مامان -
بابام! این قدر توی گوشم خوندن که حق ندارم روی حرف‌شون
حرف بیارم و احترام به اونا از آب و غذا خوردن توی زندگیم
واجب‌تره که ناخودآگاه مطیع‌شون شدم. آيسان به خدا... به خدا
من تو رو هزار برابر بیشتر از مادرم دوست داشتم. ولی وقتی
بهت حرفی می‌زد، می‌ترسیدم بهش حرفی بزنم! فکر می‌کردم
اگه کوچک‌ترین حرفی بهشون بزنم یا روی حرف‌شون حرف
بیارم، حتی اگه بهشون بگم کارشون اشتباهه، گناه کردم

در چشم‌هایم خیره شد و ادامه داد

با ملیحه ازدواج کردم، ولی به اجبار مامان. خدا شاهده آيسان -
توی این پنج ماهی که عقدیم حتی یک روز خونه‌شون نرفتم،
باهاش بیرون نرفتم. حتی نشده بهش زنگ بزنم. اوایل هر دقیقه

زنگ می زد یا اصرار داشت برم خونه شون. وقتی دید زیر بار نمی رم، خودش می اومد خونه مون و هر روزی که اون خونه ُ ما بود، به یک بهانه ای می پیچوندم و می زدم بیرون. من ملیحه رو نمی خوام، خودشم فهمیده و دیشب بهم پیام داده که بیا توافقی جدا شیم. از وقتی فهمیده تو برگشتی، دیگه نه بهم زنگ می زنه نه می آد خونه مون. چون می دونه اگه تا الان امیدی داشته که توی قلب من جا باز کنه، دیگه حتی همون امیدم نیست.

پوزخند تمسخر آمیزی به رویش زدم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و با غضب گفتم:

تا چند وقت پیش که خبری از ملیحه خانم نبود، مامانت - اون قدر باهام دشمن بود. چه برسه به الان که می خوای ...خواهرزادهش رو به خاطر من طلاق بدی و

:هیجان زده میان حرفم پرید

خوب... خوب بعد از عقد از این جا می ریم. اصلاً از این کشور - می ریم، هان؟ نظرت چیه؟

:جفت ابروهایم بالا پریدند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 15:05 24.12.19]

یعنی تو می‌تونی از خانواده‌ت دل بکنی؟-

چشم‌هایش برق زدند. با جفت دست‌هایش صورتم را قاب گرفت
و لبخند دندان‌نمایی به رویم زد

توی این شش ماه که نبود، فهمیدم تنها بهانه‌ی من برای -
نفس کشیدن تویی. آيسان من بی‌تو، بدون چشمت، بدون
!صدات هیچم. به خدا هیچم

:در دل زمزمه کردم

بدون پولم چی؟-

از زیر دستش بیرون آمدم، پشتم را به او کردم و همان‌طور که
:سمت انتهای باغ می‌رفتم، گفتم

.برو مازیار، برو و دیگه هم این‌ورا پیدات نشه-

:سمتش چرخیدم و افزودم

جوری غرورم رو له کردی که حتی اگه خودم بخوام برگردم، -
خانواده‌م نمی‌دارن. چطور توقع داری وقتی تا این حد شخصیت‌م
رو زیر سؤال بردی، بازم جوری رفتار کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده
و تو رو یک جنتمن ببینم

پوزخندی زدم و همان‌طور که به هیکل درشت و عضله‌ای‌اش
اشاره می‌کردم، گفتم

جنتمن بودن به سیسک پک داشتن و زور و بازو نیست، -
جنتمن بودن و به مرام و معرفتیه که برای عشقت خرج کنی.
که نداری آب توی دلش تگون بخوره و روزی صدبار بگه "اگه با
!" این آشنا نمی‌شدم خوشبخت بودم

دیگر نماندم تا عکس‌العملش را ببینم، عقب‌گرد کردم و سمت
تابی که انتهای باغ وجود داشت رفتم

مازیار مردی نبود که بشود به او تکیه کرد؛ از دوران دبیرستان
در حجرهٔ پدرش مشغول کار بود و هرچه پولی که درمی‌آورد را
خرج باشگاه و مکمل‌های غذایی می‌کرد تا هیکلش عالی و

بی نقص شود. انگار قرار بود بعد از ازدواج آن هیکل شکم زنش
!را سیر کند

بارها و بارها به من پیشنهاد داده بود که برایش یک باشگاه
بدنسازی بزنم. بشود مدیر باشگاه و هم درآمد کسب کند و هم
در کنارش ورزشش را بکند.

ولی من همیشه با خنده از این حرفش گذشتم و نگذاشتم چنین
پیشنهادی را پیش خانواده‌ام مطرح کند.

روی تاب نشستم و همان‌طور که با نوک کفشم آرام آرام تاب را
جلو و عقب می‌بردم، به فکر فرو رفتم؛ دقیق نمی‌دانم مازیار چی
از زندگی‌اش می‌خواهد. بلند پروازی‌های او تمامی ندارد. دوست
دارد دیگران خرجش را بدهند و او با خیال راحت فقط پول خرج
کند و خوش بگذراند.

من را گاوصندوقی می‌دید که پولش هرگز تمام نمی‌شود و تا آخر
عمر او را ساپورت می‌کند.

تفریح خوب است، ورزش هم خوب است، ولی به شرطی که
توانایی مالی‌اش را داشته باشی! نه این‌که با بی‌شرمی پول تمام

آن‌ها را از نامزدت بگیری. او را به شام بیرون دعوت کنی ولی
مجبور کنی پولش را حساب کند. مسافرت یا خرج نامزدت بروی
!و دوستانت را هم ببری

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 15:06 24.12.19]

تمام این کارها و رفتارهای مازیار به من فهماند که مرد زندگی
نیست. اگر قرار است من خرج زندگی را بدهم، دیگر چه نیازی
است ازدواج کنم و غرغره‌های او را در طول زندگی متحمل شوم؟
همین که خانه‌ی پدرم بمانم و تا ابد زیر سایه‌ی آن‌ها با آرامش
زندگی کنم، برایم کافی بود

به قسمت تکیه‌گاه تاب تکیه دادم و چشم بستم. نسیم ملایمی
می‌وزید و هنوز آن سوز سرد در هوا بود. ولی دوست نداشتم به
خانه برگردم

خیلی وقت بود که سوار تابم نشده بودم

یادش بخیر؛ قبلاً با آراز تاب سواری می‌کردیم. او همیشه آن‌قدر
من را محکم هول می‌داد که صدای جیغم را درمی‌آورد

دل‌م برای کودکی‌ام تنگ شده بود؛ روزهای بی‌دغدغه بودنم،
روزهایی که فارق از دنیای کثیف اطرافم فقط خوش می‌گذراندم
آهی عمیقی کشیدم و سرم را روی تکیه‌گاه تاب گذاشتم. صدای
جیر جیر تاب بلند شده بود. کمی سرعتش را بیشتر کرده بودم
پشت پلک‌های بسته‌ام، تصویر سارا نقش بست. چشم‌های
:خیس از اشکش زمانی که سرم فریاد زد
!ازت متنفرم-

کاش سارا هیچ‌وقت دچار آن سوءتفاهم نمی‌شد. اگر... اگر چنین
حماقتی را نمی‌کرد، نه من را بدبخت می‌کرد و نه خودش را
دوباره در خاطراتم غرق شدم؛ با آن‌که از یادآوری‌شان بیزار
بودم، ولی می‌خواستم همه چیز برایم مو به مو یادآوری شود تا
بتوانم به آرکا چندتا سر نخ بدهم و خودم را برای همیشه از شر
عفریت و کابوسش خلاص سازم

*

ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود. پلک‌هایم به سختی باز
بودند و بی‌وقفه در تلاش بودم تا مانع خوابیدنم شوم

تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم شب را در اتاقم صبح کنم،
بنابراین به بهانهٔ دیدن فیلم روی کاناپهٔ جلوی تلویزیون
نشسته بودم و فیلمی که از ساعت ده شب حداقل سه بار تماشا
کرده بودم را مجدد نگاه می‌کردم که صدایی وادارم کرد از جا
بپریم.

ترسیده به پشت چرخیدم که با چهرهٔ متعجب آراز روبه‌رو
شدم.

نفس حبس شده در سینه‌ام را بیرون دادم که پرسید
هنوز نخوابیدی؟-

لبخند مسخره‌ای روی لبم نشاندم و گفتم
خوابم نمی‌آد-

تمسخرآمیز نگاهم کرد

از چشم‌های ورم کرده‌ت مشخصه، بیا برو بخواب. شب -
!زنده‌داری داری؟

آب دهانم را قورت دادم و دست‌هایم را درهم قلاب کردم. خجل
:سرم را پایین انداختم و به سختی گفتم
می‌شه... می‌شه امشب توی اتاق خوابیم؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 15:07 24.12.19]

:این بار چشم‌هایش از فرط تعجب گرد شدند
تو اتاق من؟-

:سریع دروغی سرهم کردم

یک فیلم ترسناک دیدم، حالا جرئت ندارم تنهایی تو اتاقم -
:بخوابم. پایین تخت می‌خوابم، روی زمین

:سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد

آخه وقتی این قدر می‌ترسی، مجبوری فیلم ترسناک ببینی؟-

:لب برچیدم و با لحن مظلومی پرسیدم

بیام یا نه؟-

:نفسش را عمیقاً بیرون داد و گفت

.باشه بیا-

لبخندی از خوشحالی روی لب‌هایم شکل گرفت؛ از اتاق خودم
می‌ترسیدم. از این‌که بازم عفریت بیاید و مثل شب گذشته
.کنارم بخوابد

هنوز نمی‌دانستم قصد و غرضش از این‌که تا این حد به من گیر
داده بود، چی بود؟

وارد اتاقش که شدیم، یک راست سمت کمد رختخواب‌هایش
رفت و گفت

.روی تخت بخواب، من روی کاناپه می‌خوابم-

:سریع گفتم

..لازم نیست، تو روی تخت بخواب، من-

.نگاه جدی‌اش وادارم کرد سکوت کنم

یک بالش و پتو برداشت و سمت کاناپه رفت. من هم به‌ناچار روی
تخت دراز کشیدم و گفتم

مرسی-

چیزی نگفت. فقط پتو را روی سرش کشید و چشم بست.
گاهی وقت‌ها حس می‌کردم بزرگ‌ترین هدیه‌ای که خدا به من
داده است، همین برادرم است. مهربان، با فهم و شعور
اصلاً به نظر من نظیر او وجود نداشت..همیشه آرزویم بود
همسرم مردی مثل آراز باشد، ولی از شانس قشنگم مازیار سر
!راهم سبز شده بود

.آن شب با آرامش خوابیدم. بدون ترس یا این‌که کابوسی ببینم
روز بعد هم اولین کاری که کردم، این بود که تصاویر دوربین
اتاقم را چک کنم. وقتی تا صبح اتاقم را خالی از هر رفت و
آمدی دیدم، خیالم راحت شد که سارا با عفریت صحبت کرده
است و همه چیز تمام شده است

بعد از صرف صبحانه، راهی دانشگاه شدم. ولی آن‌روز سارا در
هیچ کدام از کلاس‌ها شرکت نکرد

چندباری با او تماس گرفتم. اول جواب تماسم را نداد و بعد هم
.گوشی‌اش را خاموش کرد

نگران‌ش شده بودم. فکر می‌کردم اتفاقی برایش افتاده باشد یا
مریض شده باشد که به دانشگاه نیامده بود. بنابراین تصمیم
گرفتم بعد از دانشگاه به خانه‌اش بروم

کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم که گوشی‌ام زنگ
خورد. با دیدن نام مازیار روی صفحه نمایشگر، دوست داشتم از
سر خشم فریاد بزنم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 15:07 24.12.19]

چی از جانم می‌خواست که دست از سرم برنمی‌داشت؟

:دکمهٔ اتصال را لمس کردم و با غیظ گفتم

.الو-

سلام عزیزم، خوبی؟-

چشم بستم و نفسم را عمیقاً بیرون دادم. نمی خواستم خشمم را
:سرش خالی کنم. از این رو با لحن کنترل شده‌ای گفتم
.سلام، ممنون-

کلاست تموم شد؟-

.آره؛ دارم می‌رم خونه ُ دوستم-

:لحنش مشکوک شد

دوستت؟ کدوم دوستت؟-

.سارا، نمی‌شناسیش-

.عیبی نداره، آشنا می‌شیم. جلوی دانشگاه‌تونم، بیا باهم بریم-

باز هم با غیظ فقط چشم بستم. انگار قرار نبود دست از سرم
بردارد. خدا عاقبتم را به خیر کند

از محوطه ُ دانشگاه بیرون رفتم؛ روبه‌روی در ورودی به انتظارم
ایستاده بود. کت چرم مشکی همراه شلوار مشکی و پیراهن
سفید پوشیده بود. شاخه گلی دستش بود که برایم عجیب بود!
به مازیار نمی‌خورد برایم شاخه گل بخرد

به محض دیدنم، لب‌هایش به لب‌خند کش آمد. سریع به سمتم
آمد و با لحن بشاشی گفت

سلام به عشق یکی یک‌دونه ُ خودم، خوبی؟-

لب‌خند تصنعی به رویش زدم و گفتم

.سلام، ممنون-

لحتم سرد بود، ولی عمدی نبود! حتی اگر خودم می‌خواستم هم
نمی‌توانستم به گرمی با او برخورد کنم

:شاخه گل را سمتم گرفت و گفت

.گلی برای گل-

شاخه گل را از دستش گرفتم و به رسم ادب تشکر کردم که
گفت:

می‌دونم نمی‌شه جبران این چند وقت باشه، ولی می‌شه بهش -
به عنوان یک هدیه برای شروع دوباره فکر کرد، نه؟

در چشم‌هایش که پشت عینک آفتابی‌اش مخفی شده بود، زل
زدم و پرسیدم

یعنی می‌خوای تغییر کنی؟-

هیجان زده شد

اگه تو بخوای، چرا که نه؟-

یک تای ابرویم را بالا دادم

یعنی حاضری قید باشگاه رفتن رو بزنی و اون چندرغازی که -
درمی‌آری برای آرامش و آسایش زنت خرج کنی؟

هیجانش خولبید

این چه حرفیه آيسان؟ خوبه خودت می‌گی چندرغاز. واقعاً -
می‌شه با اون چندرغاز زندگی کرد؟

پوزخندی به رویش زدم، گل را روی زمین انداختم و با تمسخر
گفتم:

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:08 24.12.19]

می‌بینی؟ تو هیچ‌وقت عوض نمی‌شی. یک آدم خودخواهی که -
جز آسایش و آرامش خودت چیزی نمی‌خوای. مطمئنم اگه یک

روزی پدرم ورشکست بشه، اولین کسی که من رو ول می کنه،
خود تو هستی.

خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را در دست گرفت.
اخم هایش به شدت درهم بود و درحالی که عصبی دندان هایش را
:روی هم می سائید، گفت

اون آيسان سر به راه، اون دختری که روی حرف هیچ کسی -
حرف نمی زد، اونی که بله چشم گو بود، کجاست؟ چی شد که
تبدیل شد به این دختر یاغی؟ پشتش به کی گرم شد؟
به شدت بازویم را از دستش بیرون کشیدم. با گستاخی در
چشم هایش خیره شدم و برای اولین بار سعی کردم خلاف تربیت
:خانواده ام، رودر رویش بایستم

من نیازی ندارم کسی پشتم رو گرم کنه، خود من پشتوانه ُ -
خیلی هام! یادت نره مازیار، توی این کش مکش و جنگ اعصاب،
این تو بودی که بیشتر از هرکسی اسبت رو تازوندی! قبول
می کنم باهات ازدواج کنم ولی به یک شرط، بابام باید بیاد قانوناً
من رو از ارث محروم کنه! ترجیح می دم یک عمر پایین شهر

زندگی کنم، با حقوق چندرغازی شوهرم، ولی خوشبخت باشم.
مدام هراس این رو نداشته باشم که مردم من رو به خاطر مال و
اموال پدرم پذیرفته

از شدت عصبانیت چشم‌هایش گرد شدند

می‌فهمی چی می‌گی آيسان؟ از ارث محروم شی که اون برادر -
مفت خورت مال و اموال بابات رو بالا بکشه؟

کشیدهٔ محکمی روی گونه‌اش زدم. آن قدر محکم که کف دست
خودم به ذق افتاد و صورت او جهت مخالفم چرخید

درحالی که از شدت عصبانیت اشک به چشم‌هایم نیش زده بود،
انگشت اشاره‌ام را به نشانهٔ تهدید مقابلش تکان دادم و صدای
فریادم توجه اطرافیانم را سمتم جلب کرد

حرف دهنه رو بفهم عوضی. مفت خور تویی و اون مادرت که -
فکر می‌کنید می‌تونید از خانوادهٔ من بچاپید و با من مثل برده
رفتار کنید. دیگه حق نداری دنبال من بیای عوضی

حلقه‌ام را از انگشتم در آوردم و توی صورتش پرت کردم

برو گمشو کثافت عوضی. یکم بهت بها دادم فکر کردی کی -
هستی؟

با گام‌های بلند از او فاصله گرفتم که ناگهان دستم از پشت
کشیده شد. همین که سمتش چرخیدم تا چندتا چیز بارش کنم،
کشیده^۰ محکمش توی گوشم خورد. آن قدر محکم بود که حس
کردم گوشم سوت کشید و برای ثانیه‌ای کر شدم.

نعره‌اش بلند شد

بفهم چی می‌گی هرزه^۰ آشغال، فکر کردی کی هستی که -
می‌تونی به مادر من فحش بدی؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:09 24.12.19]

مجدد دستش را بالا برد تا سیلی بزند که مچ دستش اسیر شد
نگاه خیسم سمت ناجی‌ام چرخید؛ با دیدن دانیال، ناخودآگاه
اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری شدند

به شدت مازیار را به عقب راند و فریاد زد

به چه جرئتی دست روی زن بلند می‌کنی؟ زنگ بزخم بیان -
جمعت کنند؟

مازیار گارد گرفت

به تو چه؟ تو چی کاره حسنی هان؟ زخمه دلم می‌خواد بزخم -
بی خود می‌کنی که دلت می‌خواد مرتیکه. فکر کردی مملکت -
هرکی به هرکیه که دست روی زن بلند کنی و مجازات نشی آره؟
دستی دور کمرم حلقه شد. سر که برگرداندم، با چهره‌^۰ متحیر
سارا روبه‌رو شدم.

دستش را روی گونه‌ام گذاشت و با نگرانی پرسید
آيسان خوبی؟-

سريع دست‌هايم را دور گردنش حلقه کردم و صدای گريه‌ام بلند
شد.

باز هم در بدترین شرایط این سارا بود که به دادم رسید. باز هم
او بود که به موقع سر رسید و من را از مهلکه نجات داد.

چند دقیقه‌ای در آغوشش پر صدا گریه کردم که صدای دانیال را
از فاصلهٔ نزدیکی شنیدم

خوبی؟-

سرم را از روی سینهٔ سارا برداشتم و سمت دانیال که با نگرانی
من را می‌نگریست، چرخیدم؛ میان اشک لبخند زدم و زمزمه
کردم:

ممنون-

خواهش می‌کنم. مرتیکه چه فکری با خودش کرده که دست -
روی شما بلند کرد؟

اشکم را پاک کردم و به سختی گفتم

دیگه وقت‌شه این ریسمان رو ببرم. بسه هرچی صبر کردم، -
بس.

سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و همان‌طور که ما را سمت
ماشین هدایت می‌کرد، گفت

کسی که به خودش جرئت می‌ده تو دوران نامزدی دست روی -
نامزدش بلند کنه، خدا می‌دونه بعد از ازدواج چه غلط‌هایی که
نمی‌کنه.

:به ماشین که رسیدیم، در جلو را باز کرد و گفت
:بشینید آيسان خانم-

دست سارا دور بازویم سفت شد. می‌دانستم از نزدیکی من با
دانیال زجر می‌کشد، بنابراین لبخند تلخی به روی دانیال زدم و
گفتم:

:ممنون، عقب راحت‌ترم! می‌خوام یکم دراز بکشم-

:فشار دست سارا کاسته شد.

بدون هیچ حرفی در عقب را باز کردم و روی صندلی دراز
کشیدم. سرم از شدت درد در حال انفجار بود و دوست داشتم از
آن همه درد نعره بزنم.

:همین که ماشین حرکت کرد، سارا به عقب چرخید و پرسید
:بریم دکتر؟-

♦

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:09 24.12.19]

نه خوبم، بریم خونه -

دانیال از آینه نگاهم کرد

چرا خونه؟ من و سارا قرار بود بریم یکم بگردیم آخه حال سارا -

هم امروز زیاد مساعد نبود. چطوره سه نفری بریم؟

چهره ُ درهم سارا نشان می داد که تمایلی به حضور من ندارد.

از این رو گفتم

خیلی ممنون که به فکر منید، ولی حالم اصلاً خوب نیست. پیام -

روز شما هم خراب می شه. بی زحمت من رو برسونید خونه

متوجه ُ سارا که نفسش را با آرامش بیرون داد، شدم. ولی

چیزی به روی خودم نیاوردم

دانیال دیگر اصراری نکرد و تا رسیدن به خانه، سکوت در

ماشین حکمرانی می کرد

مقابل خانه توقف کردیم. بی حال از روی صندلی بلند شدم و
گفتم:

مرسی بچه‌ها، ببخشید اگه اذیت شدین -

:سارا لبخند شیرینی به رویم زد و گفت

این چه حرفیه خواهری، انشالله دیگه همچین مشکلی پیش -
نیاد.

:دانیال پوزخندی زد

مگه آيسان خانم می‌خواد با اون مرتیکه ادامه بده که همچین -
مشکلی پیش بیاد؟

:به سمتم چرخید و با جدیت افزود

حتی اگه خودتون بخواین، من نمی‌ذارم آيسان خانم. ادامه -
دادن با چنین مردی یعنی نهایت ظلم و ناحقی در حق خودتون
سارا که به شدت دستش را مشت کرده بود و می‌فشرد، با لحنی
:عصبی که سعی در کنترل کردنش داشت، گفت

به ما چه دانیال! آيسان خودش عاقل و بالغه. صدرصد با اون -
مرتیکه نسازه بهم می‌زنه. پس نیازی نیست من و تو بشیم
کاسهٔ داغ‌تر از آش.

چهرهٔ دانیال درهم شد و اخم دو ابرویش را بهم پیوند زد
:برای آن که جدال بین آن دو ادامه دار نشود، سریع گفتم
مرسی از راهنمایی تون بچه‌ها. من دیگه می‌رم، شما هم برید -
خوش بگذرونید. خداحافظ

هیچ کدام‌شان جوابم را ندادند، فقط با غیظ یک‌دیگر را
می‌نگریستند

یک راست سمت خانه رفتم و کلید را در قفل در چرخاندم که
صدای چرخش لاستیک‌های ماشین دانیال باعث شد به
سمت‌شان بچرخم؛ آن‌چنان با سرعت از جا کنده شد که به ثانیه
نکشید مقابل دیدم محو شدند

آهی کشیدم و خواستم وارد خانه شوم که سنگینی نگاه کسی را
روی خودم حس کردم

در اطراف چشم چرخاندم که متوجه شدم از پشت شمشادهایی
که آن طرف خیابان روبه روی در ورودی خانه کاشته شده بود،
کسی من را می نگرد

اخمی کردم و گامی از در فاصله گرفتم؛ سایه ُ شخصی روی
شمشادها افتاده بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:10 24.12.19]

همین که یک گام دیگر جلو رفتم، ناگهان از پشت شمشادها
بیرون پرید. روبه رویم ایستاد، دستش را بالا برد و به نشانه ُ بای
بای تکان داد

با دیدنش، آن قدر ترسیدم که جیغ خفه ای کشیدم و سمت خانه
دویدم. به دست لرزانم در را باز کردم و وارد حیاط شدم. سپس
در را بستم و درحالی که نفس نفس می زدم، به آن تکیه دادم

تمام تنم را رعشه گرفته بود؛ او این جا چه می کرد؟ با آن ماسک
مسخره و تیپ اسپرت به شدت مضحک به نظر می رسید، ولی از
نظر من به شدت ترسناک بود

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و از در فاصله گرفتم؛ کاش آن قدر جرئت داشتم که به او نزدیک می‌شدم و به هر روشی که می‌توانستم، ماسکش را برمی‌داشتم و هویتش را حداقل برای خودم آشکار می‌ساختم.

وارد خانه شدم و خواستم سمت اتاقم بروم که صدای پدرم مانعم شد.

آيسان؟-

:متعجب پاسخ دادم

بله؟-

.برایم عجیب بود که آن ساعت از روز خانه است

.بیا این‌جا-

وارد پذیرایی شدم؛ پدرم روی کاناپه روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و با اخم برنامه‌هایش را دنبال می‌کرد.

:سر به زیر گفتم

.سلام-

:به سمتم چرخید؛ اخمش را غلیظ تر کرد و پرسید

تو کی هستی؟-

:از حرفش جا خوردم

من... منظور تون چیه؟-

تو آیسانی؟ دختر من؟ همون دختر با ادبی که اسمش زبون زد -

کل فامیل بود؟

:گامی جلو گذاشتم و سؤالم را مجدد پرسیدم

منظور تون چیه بابا؟ من چی کار کردم؟-

چی کار نکردی تو؟ به چه حقی به مادر مازیار توهین کردی؟ -

آيسان تو چند سال ته؟ مگه مادرت بهت یاد نداده که مادرشوهر

فرقی با مادر خودت نداره؟

:لب برچیدم

مازیار زنگ زد بهتون؟-

:صدایش را بالا برد

.جواب من رو بده-

آخه شما که نمی‌دونید موضوع چیه. نمی‌دونید مازیار هم به -
شما و هم به مامان توهین زیاد کرده. امروز هم به آراز گفت
...مفت خور! منم طاقتم تموم شد و

.از جایش برخاست

:ترسیده گامی عقب گذاشتم که گفت

کاری به این حرف‌ها ندارم. یادت بیار مازیار تو چه خانواده‌ای -
بزرگ شده و تو توی چه خانواده‌ای. فردا ظهر می‌ری خونه‌شون
و از مادرش معذرت‌خواهی می‌کنی. هم از مادرش، هم از خودش.
شبش هم قراره برای آراز بریم خواستگاری. مازیار صلاح دید
می‌آی، اگه گفت نه، روی حرفش حرف نمی‌آری

پارتهای امشب

دوستانی که توی پست قبل می‌پرسیدین پارت چی شد؟ من از
روز پنجشنبه روی پیجم فعالیتی نداشتم چون بیمارستان بودم
«چند روزی پشت سر هم کار سنگین انجام دادم و فشار اومد به

دیسک کمرم» دیشب مرخص شدم. ولی تا جایی که اطلاع دارم، ادمین پیج که کارهای تبادل رو انجام می‌ده، چندبار استوری توضیح داد که چرا پارت نیست و من بیمارستانم. یک لطفی بکنید استوری های پیج رو ببینید تا خودتون این قدر اذیت نشین

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:11 24.12.19]

معارض گفتم:

...ولی بابا-

از جایش بلند شد. پیراهنش را مرتب کرد و با اخمی که میان دو ابرویش جا خوش کرده بود، گفت

الان عصبی‌ام، می‌دونی وقتی عصبی می‌شم نه چیزی - می‌شنوم، نه باور می‌کنم. درسته باید حرف‌های تو رو هم بشنوم، ولی الان شرایطش رو ندارم. از یک طرف حرف‌های مازیار، از یک طرف دیگه خواستگاری آراز به حد کافی ذهنم رو درگیر کرده. بعد از تموم شدن این ماجرا باهم صحبت می‌کنیم تا

بفهمم چرا دختر با ادب و عاقلم چنین رفتار گستاخانه‌ای داشته.
ولی الان به حرفم گوش کن و برو خونهٔ مازیار. ازش
عذرخواهی کن و بذار یکم اعصاب من آروم شه. بعد باهم حرف
می‌زنیم، باشه؟

:به ناچار سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم
باشه-

نمی‌شد چیز دیگری بگویم؛ بابا وقتی عصبی بود منطقش از کار
می‌افتاد. پس باید فعلاً صبوری می‌کردم تا خواستگاری آراز
بگذرد و بعد با خانواده راجع به بهم زدن این نامزدی مسخره
صحبت کنم.

وارد اتاقم شدم و کیفم را روی تخت انداختم. گوشی موبایلم را
برداشتم و شمارهٔ سارا را گرفتم. در آن لحظه دوست داشتم با
یک نفر صحبت کنم، یک دوست که به دردهایم گوش دهد
روی تخت نشستم و همان‌طور که طره‌ای موهایم را لای انگشتم
می‌پیچیدم، به صدای بوق ممتد گوش سپردم.

جواب نداد؛ احتمال دادم با دانیال باشد و نخواهد با تلفن حرف بزند.

بنابراین بیخیال شدم و یک راست به حمام رفتم تا خودم را مشغول کنم تا ذهنم از رفتارهای مازیار و صحبت‌های پدرم پرت شود.

حدود یک ساعتی در حمام بودم و بعد از پوشیدن ربدوشامبرم، از حمام خارج شدم و همان‌طور که موهایم را با کلاه ربدوشامبر خشک می‌کردم، سمت گوشی رفتم؛ فکر می‌کردم سارا بعد از دیدن آن میسکال با من تماس بگیرد، ولی هیچ تماسی نبود. متعجب باری دیگر شماره‌اش را گرفتم؛ بوق دوم به سوم نرسیده بود که پاسخ داد:

بله.

آن قدر لحنش طلبکارانه بود که از این‌که از تعجب چشم‌هایم گرد شدند:

الو، سلام سارا جون خوبی؟-

!فرمایش؟-

ابروهایم بالا پریدند؛ چه مرگش بود؟

چیزی شده سارا جون؟-

تو زنگ زدی، از من می‌پرسی؟-

...آخه... آخه یک جوری صحبت می‌کنی که-

:میان حرفم پرید

انگار طلبکارم؟ نباید باشم؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:11 24.12.19]

خاک بر سر من کنند که با تو دوست شدم. واقعاً خر بودم که
فکر می‌کردم تو خاصی! خاک بر سر من که شده بودم سوپرمن
!جنابعالی

:از این توهین‌های رگباری‌اش لرزش هیستریکی گرفتم

چی می‌گی سارا جون؟ حالت خوبه؟ مگه من چی کار کردم؟-

صدای جیغش بلند شد

عشقم رو ازم گرفتی... هم کسم رو! تنها کسی که توی این -
دنیای لعنتی داشتم به خاطر تو هرچی از دهنش در اومد بارم
کرد. تهش هم با قساوت گفت آيسان نامزدیش رو بهم بزنه پا
پیش می‌ذارم! خیلی حیوونی آيسان، خیلی! تو که می‌دونستی
من جز دانیال کسی رو ندارم. چجوری تونستی با دلبری کاری
کنی من رو زیر پاش له کنه؟ چجور تونستی؟

صدای فین فینش بلند شده بود

به معنای واقعی کلمه لال شده بودم؛ نمی‌توانستم لام تا کام

:سخن بگویم و او همچنان داد و فریاد می‌کرد

بیچاره‌ت می‌کنم آيسان. همون‌طور که تو همه کسم رو از من -
گرفتی، منم همه کست رو ازت می‌گیرم. بلایی سرت می‌آرم که
بعد از این، این تو باشی که بگی چه غلطی کردم با سارا دوست
شدم! فقط وایستاد و بین چی‌کارت می‌کنم

تماس قطع شد؛ ولی من همچنان مات و مبهوت به روبه‌رو خیره
بودم؛ چی شد؟ چی گفت؟ من دانیال را از چنگش درآوردم؟ من
!با دلبری خودم را به دانیال نزدیک کردم؟

.با دست لرزانم باری دیگر شماره‌اش را گرفتم؛ ولی خاموش بود
قلبم با سرعت به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید و حس می‌کردم کل
بدنم لمس شده است. نفسم به سختی بالا می‌آمد و عرق سرد
روی تیغهٔ کمرم نشسته بود.

چی کار کنم؟ باید برم سراغ سارا؟ باید بروم و بگویم که اشتباه
می‌کند؟ ولی مگر باور می‌کند؟

فکر کنم بهتر باشد سروقت دانیال بروم؛ آره، این بهتر است! اگر
با دانیال صحبت کنم و به او بگویم که علاقه‌ای به او ندارم و
حتی شاید هیچ‌وقت نامزدی‌ام بهم نخورد، ممکن است مجدد
.پیش سارا برگردد.

.حق سارا نیست که این‌طور نامردانه تنها شود.

سریع شمارهٔ دانیال را گرفتم؛ بعد از چند بوق صدای خسته‌اش
:در گوشی پیچید

الو-

سلام دانیال جان، خوبی؟-

:صدایش متعجب شد

ممنون؛ شما؟-

آیسانم-

آهان خوب هستین آیسان خانم؟ ببخشید نشناختم-

خواهش می‌کنم. می‌شه باهم صحبت کنیم؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 15:12]

باشه. کی؟-

امروز بعد از ظهر-

باشه مشکلی نیست. یک کافه هست نزدیک دفتر کارم. براتون -

آدرسش رو می‌فرستم. ساعت شش اون جا باشید

چشم، ممنون که قبول کردین-

خواهش می‌کنم. این چه حرفیه؟-

کسی پشت خطم آمد

گوشی را از گوشم فاصله دادم تا ببینم چه کسی تماس گرفته
است. با دیدن نام مازیار، دندان‌هایم را روی هم سائیدم، سپس
:خطاب به دانیال گفتم

.ببخشید من باید قطع کنم، ساعت شش می‌بینم تون-

.باشه خداحافظ-

.خداحافظ-

تماس را قطع کردم و دکمهٔ اتصال را فشردم تا ببینم این
پرو خان چه می‌خواهد؟
.الو-

کجایی؟-

:حالا باید لحن طلبکارانهٔ آقا را هم گوش می‌دادم
..خونه-

بابات باهات صحبت کرد؟-

:پوزخندی روی لبم نشست

!آره؛ دروغات رو تحویل داد-

:تک خنده‌ای کرد

!دروغ؟ چه جالب-

آره جالبه. فقط خیلی دلم می‌خواد زمانی که آراز فهمید بهش -
گفتی مفت خور، ببینم عکس‌العملش چیه؟ در ضمن مازیار خان،
به هر دری می‌زنی من رو حفظ کنی، ولی مطمئن باش همین
فردا پس فردا با بابام می‌رم محضر و ازش می‌خوام من رو از ارث
محروم کنه. خیلی دلم می‌خواد بدونم اون موقع هم برای نگه
داشتن من خودت رو به آب و آتیش می‌زنی یا نه؟

:صدای سائیده شدن دندان‌هایش روی هم به گوشم رسید

.آيسان، سگم نکن-

تمام نقطه ضعف مازیار اموال پدرم بود. مطمئنم اگر از ارث
محروم شوم، دیگر من را نمی‌خواهد. تصمیمم هم همین بود! او

هیچ جور حاضر نمی شد دست از سر من بردارد. چون من را
گاوصندوق خودش می دید. گاوصندوقی که پول هایش هرگز تمام
نمی شود. حالا اگر پدرم من را از ارث محروم می کرد، یا من تمام
ارثیه ام را به نام آراز می زدم، دیگر من را نمی خواست

!چه چیزی برایم بهتر از این؟

نفسم را عمیقاً بیرون دادم و با لحن خونسرد توام با تمسخر
گفتم:

فردا نهار می آم خونه تون. می آم تا از تو و مادر شوهر عزیزم -
بابت بی احترامی عذرخواهی کنم. ولی خیالت رو راحت کنم
مازیار؛ آخرین روزیه که می آم خونه تون. بعدش دیگه این
ریسمان رو می برم، با دست خودم هم می برم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:13 24.12.19]

مجال ندادم تا حرف بزند و تماس را قطع کردم؛ دیگر نه
...حوصله اش را داشتم، نه اعصابش را

مانتو و شلوار لی ام را همراه با شال و کیف و کفش صورتی ام پوشیدم و گوشی ام را از روی پاتختی برداشتم؛ دانیال آدرس را فرستاده بود. هنوز تا ساعت شش زمان زیادی مانده بود، ولی دیگر دوست نداشتم داخل خانه بمانم. به حد کافی حالم گرفته بود.

از خانه خارج شدم؛ هندزفری هایم را داخل گوش هایم گذاشتم، سرم را پایین انداختم و قدم هایم را شمرده شمرده پیش بردم.

آهنگ با ریتم آرامی پخش شده بود. مغموم به پیاده روهای سنگ فرش شده خیره بودم و در خیال خود حرف هایی که قصد داشتم با دانیال بزنم را مرور می کردم.

بعد از دانیال باید سروقت سارا می رفتم و به او هم می گفتم که دچار سوء تفاهم شده است. فردا هم یک جنگ بزرگ با دانیال و مادرش داشتم.

شده بودم شبیه بازی های کامپیوتری که باید یک مرحله ُ سخت را پشت سر می گذاشتی تا پیروز شوی. دقیقاً در همان مرحله ُ سخت گیر افتاده بودم.

احساس کردم ماشینی در تعقیب من است. سرعتش کم بود و همگام با من پیش می آمد.

نامحسوس سربرگرداندم که متوجه ُ یک بنر مشکلی رنگ شدم. ولی نتوانستم چهره ُ راننده را ببینم

سریع رو برگرداندم و با گام های بلند و سریع مسیر را پیش رفتم. چیزی تا کافه نمانده بود و نمی شد سوار ماشین یا تاکسی شوم.

موهایم که از زیر شال بیرون زده بود را مرتب کردم و تند تند جوری که چیزی تا دویدن فاصله نداشتم، پیش می رفتم و هر از گاهی سر برمی گرداندم تا ببینم هنوز تعقیب کننده دنبالم است یا نه؟

برایم عجیب بود که نه مزاحمتی، نه تیکه یا متلکی، فقط تعقیبم می کرد و این نشان می داد که ماجرا مشکوک است.

بالاخره به کافه رسیدم؛ با دست لرزانم در را باز کردم و وارد کافه شدم.

بوی خوش اسپرسو در فضا پیچیده بود و کمی آرامم کرد.

با دیدن دانیال که پشت میز دو نفره‌ای نشسته بود، حس کردم
امنیت به قلبم تزریق شد.

لبخندی روی لبم نشاندم و به سمتش رفتم. صدای پایم وادارش
کرد تا سرش را بالا دهد. همین که چشمش به من خورد،
چشم‌هایش برقی زدند و لبخند روی لب‌هایش نشست. دستش
را سمتم دراز کرد و گفت
سلام خوش اومدی-

دست لرزانم را در دستش گذاشتم و گفتم
سلام، ممنون-

ابروهایش بالا پریدند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:13 24.12.19]

چرا این قدر دستت یخه؟-

دستم را سریع بیرون کشیدم، لبخند تصنعی روی لبم نشاندم و
گفتم:

.خوبم، چیزی نیست-

.سپس روی صندلی نشستم

:روبه‌رویم نشست و با لحن نگرانی گفت

آخه رنگ و روت‌م پریده، مطمئنی خوبی؟-

:دستی به صورت‌م کشیدم و با لحن کلافه‌ای گفتم

.چیزی نیست؛ یک ماشین داشت تعقیبم می‌کرد، ترسیدم-

ماشین؟-

.آره؛ یک بنر مشکی رنگ-

:چشم‌هایش گرد شدند

بنز؟-

آره، چطور؟-

چیزی گفت؟-

.نه، فقط تعقیبم بود-

چهرهٔ راننده رو دیدی؟-

نه بابا، شیشه‌هاش دودی بود-

آب دهانش را قورت داد و ترسیده به روبه‌رو خیره شد. درحالی
که مشخص بود رعب و وحشت او را گرفته، زمزمه کرد
.امکان نداره-

اخمی کردم و پرسیدم

چی؟-

به من چشم دوخت

آيسان، تو با سارا که مهمونی خاصی نرفتی نه؟-

خودم هم می‌دانستم تمام اتفاقات ترسناکی که برایم پیش
می‌آمد، یک سرش به آن مهمانی کذایی وصل بود

ولی سارا به من گفته بود دانیال نباید از ماجرای آن مهمانی بو
ببرد. می‌گفت دانیال روی این موضوع حساس است و ممکن
است سر آن مهمانی بین‌شان شکراب شود

بنابراین گفتم

نه، چطور؟-

مطمئنی دیگه؟-

آره بابا. من و سارا یک ماه نیست باهم دوستیم. کی فرصت -
کردیم بریم مهمونی؟

نفسش را با آرامش بیرون داد

.خوب پس چیز خاصی نیست، نگران نباش-

:حالا نوبت من بود که بترسم

چطور؟ مگه اون مهمونی چی بوده؟-

:آرام خندید

چیزی نیست، نگران نباش. سارا که اوایل اومده بود ایران، -
خیلی پریشون حال بود و انگار با همه چیز سر جنگ داشت.
به طور اتفاقی با یک فرقه خرابکار دوست شد و بهشون
پیوست. اعضای اون فرقه همه کارهای ضد دینی انجام می دادن.
بین جوونا نفوذ می کردن و با تبلیغات کذب همه رو به نابودی
می کشوندن. کار سارا و چندتا دختر دیگه هم این بود که توی
مدارس یا دانشگاهها با دخترهای هم سن و سال خودشون در

مورد بد بودن حجاب صحبت کنند. این قدر که همه به خاطر
حجاب از دین زده بشن! بعد کم کم زمینه‌ش رو آماده می‌کردن
تا این افراد رو به فرقه‌های خودشون جذب کنند. اون کسی که
چنین فرقه‌ای رو توی ایران راه انداخته، قصد داره برای خودش
!یک امپراطوری راه بندازه

تک خنده‌ای کردم و درحالی که ترس و وحشت در لحن صدایم
:هویدا بود، گفتم

اینا دیگه کین؟-

!شیطان پرست-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 15:14 24.12.19]

.دستم را مقابل دهانم گرفتم و جیغ خفه‌ای کشیدم

:ترسیده دستم را در دست گرفت و با لحن نگرانی پرسید

چی شد آيسان؟ چیز بدی گفتم؟-

یاد حرف‌های سارا افتادم؛ این‌که گفته بود این شیطان پرست‌ها
.چطور یک زن را قربانی می‌کنند تا شیطان زاده متولد شود
ولی سارا قسم خورده بود که عفریت این کاره نیست. او گفته بود
.چنین مراسمی در ایران نیست

پس دانیال چه می‌گفت؟

!من حرف چه کسی را باید باور می‌کردم؟

.آیسان-

.با شنیدن صدای سارا، وحشت‌زده چشم از دانیال گرفتم
هر دو از جا پریدیم و به سارا که با چشم‌های به خون نشسته
نگاه‌مان می‌کرد، چشم دوختیم
نگاه خیس و بارانی‌اش را از صورت‌مان گرفت و به دستم که هنوز
در دست دانیال بود، دوخت

سریع دستم را از دست دانیال بیرون کشیدم و کنار ران پایم
مشت کردم

مجدد نگاهش را سمت صورتم سوق داد. اشکش بی صدا روی
گونه‌اش جاری شد و لب‌هایش را با غیظ روی هم می‌فشرده

:گامی جلو رفتم و با لحن لرزانی گفتم

:برات توضیح می‌دم-

:سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد و با غیظ گفت

:خیلی بی‌شرفی-

بدون آن‌که فرصت دهد حرفی بزنم، پشتش را به من کرد و از

:کافه بیرون رفت

سریع کیفم را چنگ زدم و همان‌طور که اسمش را صدا می‌زدم،

:پشت سرش از کافه خارج شدم

تندتند در پیاده‌رو راه می‌رفتم و با مشت‌هایش اشک‌هایش را

:پاک می‌کرد

به سمتش رفتم و بازویش را کشیدم که به سمتم چرخید. همین

:که دهان باز کردم حرفی بزنم، سیلی محکمی به گوشم زد

آن قدر کارش ناگهانی بود که جیغ خفه‌ای گذاشتم و مبهوت به او چشم دوختم؛ انگشت اشاره‌اش را به تهدیدوار مقابلم تکان داد و گفت:

جوری از زندگیم حذف می‌کنم که انگار هیچ‌وقت آيسان نامی - نبوده! تو یک عفریتی هستی که خودت رو پشت نقاب مظلومیت قایم کردی. من احمق رو بگو که فکر می‌کردم حقت نیست قربانی شی! برو بمیر آشغال. دیگه نه بهم زنگ بزن، نه سراغم رو بگیر.

:سپس پوزخندی زد و با تمسخر افزود:
!البته اگه تونستی-

باز هم نگذاشت دفاعی از خودم داشته باشم. باز هم پشتش را به من کرد و با گام‌های بلند از من فاصله گرفت
چی شد؟-

تمایل نداشتم برگردم و جواب دانیال را بدهم. من اگر آن‌جا بودم، اگه پذیرفتم با او ملاقات کنم،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:15 24.12.19]

فقط و فقط به خاطر سارا بود

بنابراین بدون آن که حرفی بزنم، از او فاصله گرفتم. هرچه

صدایم زد، توجه‌ای نشان ندادم

سر خیابان تاکسی گرفتم و آدرس خانه را دادم. بماند که چقدر

داخل ماشین اشک ریختم و خودم را سرزنش کردم

کاش هیچ وقت، هیچ وقت با سارا دوست نمی شدم

...کاش

آن شب را به سختی صبح کردم؛ اشک ریختم ضجه زدم. حتی

نتوانستم ناهار یا شام بخورم

روز بعد با آن که حوصلهٔ هیچ کاری را نداشتم، به ناچار حمام

رفتم و سعی کردم کمی سر حال شوم تا زمانی که خانهٔ پدری

مازیار رفتم، شبیه میت نباشم. خصوصاً این که امروز یک جنگ

بی پایان با آن‌ها داشتم

سعی کردم ساده‌ترین لباسم را بپوشم و تا حد امکان آرایش
ملیحی روی صورتم نشاندم تا فقط ورم چشم‌هایم را التیام
ببخشد.

شال مشکی‌ام را سرم کردم و بعد از برداشتن کیف و کفش
مشکی‌ام، از اتاق بیرون رفتم

صدای آهنگ ملایمی از پذیرایی به گوش می‌رسید. کمتر پیش
می‌آمد در خانه صدای آهنگ بیچد. مگر آن‌که مامان یا آراز
خانه باشند.

وقتی وارد پذیرایی شدم، با دیدن آراز که پیانو می‌زد، لبخند
تلخی روی لب‌هایم شکل گرفت؛ تنها آرزویم خوشبختی بی‌حد
و مرز برادرم بود. مطمئن بودم او همان‌طور که برای من کوه
است، برای همسرش هم تکیه‌گاه محکمی است. آن‌قدر محکم
که گاهی حسرت جایگاه همسر آراز را می‌خوردم

با گام‌های آهسته وارد پذیرایی شدم. صدای انعکاس کفش‌هایم
با سرامیک‌های کف پذیرایی، او را متوجه من ساخت
دست از آهنگ کشید و به سمتم چرخید

:کمی به لبخندم عمق دادم و گفتم

.سلام، صبح بخیر-

:او هم لبخند نثارم کرد و گفت

سلام، صبح تو هم بخیر. کجا؟-

:آه عمیقی کشیدم

.خونه‌م مازیار-

:اخم‌هایش را درهم کشید

چه خبره اون جا؟-

:شانه‌هایم را بی تفاوت بالا انداختم

.برای ناهار دعوت‌م کردن-

:دستش را سمتم دراز کرد و گفت

بیا این جا ببینم، گریه کردی؟-

اگر نمی‌فهمید عجیب بود! به خوبی خلق و خوی من را

.می‌شناخت

با سری پایین افتاده سمتش رفتم. دستم را در دست گرفت و
خیره به چشم‌هایم پرسید

چی شده؟ باز اون مرتیکه حرفی زده؟-

منظورش از «مرتیکه» مازیار بود

سرم را به نشانهٔ نه به طرفین چرخاندم

پس چی شده؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 15:16 24.12.19]

با بغضی که لب‌هایم را به لرزه وا داشته بود، زمزمه کردم

من ناخواسته یک اشتباه کردم-

چی؟-

...من... من یک دوستی داشتم که-

بغض مانع ادامهٔ حرف زدنم شد

گونه‌ام را آرام نوازش کرد و با لحن مهربانی پرسید

ناراحتش کردی؟-

.سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم

چجوری؟-

...یک سوء تفاهم پیش اومد، اونم-

لبخند محویی روی لبش نشاند و سرش را به نشانه ُ تأیید تکان داد.

:تره‌ای از موهایم که توی صورتم افتاده بود را کنار زد و پرسید

دوست پسر داشته؟-

.آره-

فکر می‌کنه خواستی رابطه‌شون رو خراب کنی؟-

.سرم را تکان دادم

چرا همچین فکری کرده؟ مگه چی کار کردی؟-

ماجرای دانیال را برایش گفتم. حتی این را که دیروز به دیدن
دانیال رفتم تا دوباره رابطه‌^۱ آن‌ها را پیوند بزنم، اما نمی‌دانم
سارا یهو از کجا پیدایش شد و آن جنگ به پا شد.
تمام مدتی که حرف می‌زدم، به سختی جلوی اشک ریختم را
گرفته بودم.

او هم تمام مدت در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌داد.
وقتی همه‌چیز را گفتم، فین‌فینم شروع شد.

:مهربان خندید و گفت
چه جالب-

:با ناراحتی پرسیدم
کجاش جالبه؟-

این که دوست کم صبرت نمونده برایش توضیح بدی ماجرا چیه؟! -
خواهر گلم تو مقصر نیستی. حتی دانیال هم مقصر نیست! اون
هیچ قوی به سارا نداده و طبق گفته‌های خودت سارا رو
خواهرانه دوست داشته و بهش کمک می‌کرده. پس اشتباه اصلی

از سمت سارا است که دل به مردی بسته که اون رو به چشم
خواهرش می‌بیند. ولی نگران نباش، من این سوء تفاهم رو حل
می‌کنم.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و گفت
شمارهٔ دوست سارا رو بگو-

متعجب پرسیدم:

می‌خوای چی کار؟-

می‌خوام مخش رو بزنم! می‌خوام چی کار؟ می‌خوام بهش زنگ -
بزنم و بگم اشتباه شده. تو الان هرچه قدر زنگ بزنی جواب
نمی‌ده، مطمئن باش. ولی تلفن من رو جواب می‌ده

ذوق زده گونه‌اش را بوسیدم و گفتم

یک دونه‌ای داداش، به خدا مثل تو نیست-

چشمکی زد و به شوخی گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:17 24.12.19]

برای نمونه خلق شدم دیگه -

:آرام خندیدم که گفت

بده دیگه، شاید دختر خوبی بود و خواستگاری امشب کنسل -
شد.

ضربه ُ آرامی به شانه‌اش زدم و مسخره‌ای نثارش کردم. سپس
شماره ُ سارا را دادم و برای بار دیگر صورتش را بوسیدم
حتم داشتم آراز این مشکل را حل می‌کند. او بلد بود چطور
صحبت کند تا بتواند طرف مقابل را قانع کند.

ناراحتی‌هایم پر کشیدند و انرژی مضاعفی در رگ‌هایم تزریق
شد. انرژی‌ای که باید صرف مازیار و مادرش می‌کردم
از خانه خارج شدم و با آژانس خودم را به خانه ُ مازیار رساندم؛
مقابل در چند نفس عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم
خدایا به امید تو. نذار تو روی بزرگ‌تر از خودم بایستم. بهم -
صبری بده که در برابر زخم‌زبون‌هاشون خودم رو کنترل کنم
چشم باز کردم و زنگ را فشردم

:چیزی نگذشت که صدای مازیار در آیفون پیچید

کیه؟-

پوزخندی روی لب‌هایم نشست؛ خانه بود و به خودش زحمت
نداده بود بیاید دنبالم

.منم، باز کن-

.طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد

.وارد سالن شدم و در را بستم

در ورودی خانه توسط مازیار به رویم باز شد. در قدیمی و چوبی
که رویش شیشه‌های رنگی رنگی کار شده بود

:لبخند محویی روی لبم نشاندم و گفتم

.سلام-

فقط سرش را تکان داد. تیشرت و شلوار مشکی رنگی به تن
داشت که اندام ورزیده‌اش را به خوبی در معرض دید قرار
می‌داد

همان‌طور که مشغول باز کردن بند کفش‌هایم بودم، با تمسخر
گفت:

!منتظر گل و شیرینی بودیم-

از باز کردن بند کفش‌هایم فارق شدم. کمر صاف کردم و با
پوزخندی که روی لبم نشسته بود، پرسیدم
مگه برای آشتی اومدم؟-

!خم‌هایش را به شدت درهم کشید

پس چرا این‌جایی؟-

به سمتش رفتم. رخ به رخ ایستادم و با جدیت گفتم

!برای اتمام حجت-

.!خمش غلیظ‌تر شد

.نماندم که حرفی بزنند، وارد خانهٔ بزرگ ولی قدیمی‌شان شدم

پیش رویم پذیرایی بزرگی قرار داشت که سمت راستش
.آشپزخانه و سمت چپش دو خواب قرار داشت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:17 24.12.19]

سبک خانه‌شان آن قدر قدیمی بود که دوست داشتم معماری
بیاورم تا آن خانه را بکوبد و از نو بسازد

ولی وقتی این پیشنهاد را با پدر مازیار مطرح کردم، هرچه ناسزا
بلد بود بارم کرد و ادعا داشت که من پولم را به رخ‌شان
کشیده‌ام و قصدم این است که این خانه را از چنگ‌شان در
بیاورم

حرف‌های‌شان هم عصبی‌ام می‌کرد، هم من را به خنده وا
می‌داشت. آخر من چه نیازی به خانه‌شان‌ها داشتم؟

صدای جابه‌جا شدن ظروف از آشپزخانه به گوشم رسید. کیفم را
روی مبل راحتی وسط پذیرایی گذاشتم و بی‌حرف راهی
آشپزخانه شدم

در درگاه در، به مادر مازیار که با اخم‌های درهم مشغول چیدن
میز بود، سلام دادم

دست از کار کشید و با اخم به سمتم برگشت. با لحنی که
تمسخر در آن موج می‌زد، بدون آن که جواب سلامم را بدهد،
گفت:

صبر می‌کردی میز رو هم می‌چیدم بعد یک بارگی می‌اومدی! -
!هنوز زوده

:لبخندی نثارش کردم و با لحن آرامی گفتم
!انشالله این آخرین باریه که بهتون زحمت می‌دم-

:اخمش غلیظ‌تر شد
یعنی چی؟-

به سمتش رفتم؛ بشقاب‌هایی که هنوز دستش بود را از دستش
:گرفتم و همان‌طور که روی میز می‌چیدم، گفتم
:بعد از ناهار صحبت می‌کنیم-

:پشت چشمی نازک کرد و سراغ گاز رفت
آهی کشیدم و سعی کردم با کشیدن نفس‌های عمیق، کظم‌غیظ
کنم تا دهانم به حرف نامربوطی باز نشود

همان موقع مازیار هم وارد آشپزخانه شد. چهرهٔ گرفته‌اش نشان می‌داد که زیاد مشتاق شنیدن حرف‌هایم نیست.

بی حرف پشت میز نشستیم، او هم روبه‌رویم نشست و با جدیت به من چشم دوخت؛ مادر مازیار با دیس استانبولی سر میز حاضر شد. کمی برای خودش و مازیار کشید، سپس دیس را وسط میز گذاشت و بدون آن که به من تعارف کند، خودش مشغول غذا خوردن شد.

خدا را شکر دختر نداشت. ولی اگر دختر می‌داشت و کسی تا این حد شخصیت دخترش را زیر سؤال می‌برد، چه می‌کرد؟ مازیار که از چهرهٔ گرفتهٔ من فهمید از این کار مادرش ناراحت شده‌ام، بی حرف دیس را برداشت و کمی برایم برنج کشید.

قاشق و چنگال را برداشتم و بی حرف مشغول بازی کردن با غذایم شدم که مادر مازیار سکوت را شکست: چپ می‌خواستی بگی که گفتم بعداً حرف می‌زنیم؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 15:18 24.12.19]

:طرف صحبتش من بودم؛ چشم از غذایم گرفتم و گفتم

هفت هشت ماهی از نامزدی من و مازیار می‌گذره. قرار بود بعد -

از یک سال نامزدی عروسی بگیریم و بریم سر خونه و

زندگی مون

:یک تای ابرویش را بالا انداخت

خوب؟ چیه از ما توقع عروسی آن چنانی داری؟ دختر جون ما -

از روز اول که اومدیم گفتیم خرج همه چیز پای خودتونه. چه

جهیزیه، چه عروسی

:ثوبت من بود که ابروهایم را بالا بیندازم

اون وقت به کی همچین حرفی زدین؟-

:عصبی پوزخند زد

.جالب شد، انگار یک چیزی هم بدهکار شدیم-

به سمت مازیار که در سکوت ما را می‌نگریست، چرخیدم و

:درحالی که به سختی عصبانیتم را کنترل می‌کردم، گفتم

می‌شه بدونم کی چنین قراری گذاشتین؟ اصلاً با کی همچین -
قراری گذاشتین؟ نه جهیزیه، نه عروسی، نه خونه، نه ماشین...
یعنی چی این حرف؟

به سمت مادرش چرخیدم و درحالی که به خودم اشاره می‌کردم،
پرسیدم:

!الان من شوهر کردم یا زن گرفتم؟-

مادرش چشم‌غره‌ای به من رفت و صدای اعتراض مازیار بلند
شد:

!آيسان-

:مجدد به سمتش چرخیدم

چیه؟ آدم هرچه‌قدرم بی‌پول باشه یک عروسی که می‌تونه -
بگیره. واقعاً فکر کردی بابای من حاضره همه جوره ساپورت کنه
و هیچی به روی خودش نیاره؟

:صدای مادرش من را از جا پراند

چیة؟ تا دیروز که برای پسر من له له می زدی. هرکس هرچی -
بهت می گفت هیچی به روی خودت نمی آوردی تا مبادا مازیار رو
ناراحت کنی و کاری کنی مازیار ولت کنه. الان برای ما دم
در آوردی؟

نگاه خیسیم به چهره ُ برافروخته ُ مادرش دوخته شد؛
پوزخندی روی لبم نشاندم و با بغضی که صدایم را به لرزه وا
داشته بود، گفتم

من فقط احترام نگه داشتم. نمی دونستم نگه داشتن احترام -
شما باعث می شه چنین فکری کنید. وگرنه از روز اول
می دونستم چجوری باهاتون برخورد کنم.
سپس از جایم برخاستم و بی توجه به صدا زدن های مکرر مازیار،
سمت در خروجی خانه پا تند کردم

کیفم را از روی مبل چنگ زدم و خواستم از خانه خارج شوم که
بازویم کشیده شد

چرخیدم، رخ به رخ مازیار شدم. در حالی که نفس نفس می زد،
ملتمس گفت

بذار حرف بزنیـمـ.

دستم را به شدت عقب کشیدم

من حرفی با تو ندارمـ.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 15:19 24.12.19]

صدایش را بالا برد

ولی من دارمـ.

دستم مشت شد. به سمتش چرخیدم و با عصبانیت پرسیدم

چی می‌خوای؟ دیگه چی از جونم می‌خواینی؟ بهم گفتی احترام -

نگه دار، گفتی مادرت و نمی‌تونی چیزی بهش بگی، از منم

خواستی احترامش رو حفظ کنم. خوب، چی شد؟ جوابم شد

این؟

دستم را در دست گرفت، با چشم‌هایی که شرمندگی از آن

می‌بارید، گفت

الان عصبی هستی، خواهش می‌کنم ازت الان نرو خونه. بذار -
حرف بزنی، حداقل به حرمت این چند ماهی که باهم بودیم
دیدن شرمندگی یک نفر برایم کافی بود تا سد مقاومتم بشکند.
حداقل در این ماجرا مازیار مقصر نبود. درست بود در موارد
دیگر تقصیر او بود، ولی آن روز بحث من با مادرش بود نه او.
بنابراین پذیرفتم چند ساعتی بمانم تا آرام شوم. به اتاق مازیار
رفتم و روی تختش نشستم. او هم برای آن که مزاحمم نشود، در
اتاق نماند. فهمیدم قصد دارد با مادرش صحبت کند، ولی حتی
اگر مادرش از من عذرخواهی هم می‌کرد، باز هم نمی‌پذیرفتم
!این نامزدی ادامه‌دار شود. لیاقت مازیار من نبودم
چند ساعتی روی تخت دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم به
حرف‌های توهین آمیز مادر مازیار توجه‌ای نکنم. تا این که گوشی
موبایلم زنگ خورد
کریخت از جا بلند شدم و گوشی را برداشتم. نام آراز، لبخند را
مهمان لب‌هایم کرد
تماس را پاسخ دادم

الو-

خواهرشوهر عروس نمی آد خواستگاری؟-

لحن بامزه اش لبخند تلخی را مهمان لبهایم کرد

چرا می آم-

بیام دنبالت؟-

نمی دونم، شاید مازیار من رو برسونه-

خوب بهش بگو و خبرش رو بده-

باشه، الان ازش می پرسم

تماس را قطع نکردم و گوشی را روی تخت گذاشتم. از جایم بلند

شدم و سمت مانتوام که روی تخت انداخته بودم، رفتم و

برداشتم. مشغول پوشیدن مانتو بودم که در اتاق باز شد

مادر مازیار درحالی که سرتا پایم را برانداز می کرد، پرسید

کجا به سلامتی؟-

سعی کردم ناراحتی‌ام را از یاد ببرم. موهای بلندم را روی مانتو
انداختم و با لبخندی که روی لبم بود، گفتم

.خونه. امشب خواستگاری آرازه، می‌رم که آماده شم-

:دستش را به کمرش زد و صدایش را بالا برد

آره دیگه، همینه! من رو یک کلفت دیدین که فقط باید براتون -
بپزه تا بخورید. بعدم زرنگی کنید به بهانه قهر از پای میز بلند
شید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:03 24.12.19]

و اصلاً براتون مهم نباشه این زن چجوری اون همه ظرف رو
بشوره. من رو انگار با کلفت خونه پدر و مادرت اشتباه گرفتی.
باید بدونی خانم خانما، این جا جاش نیست که بلمبونی و بعدم
بندازی جلوی کلفت و نوکر که برات بشورن. اگه دستت چلاق
نیست خودت باید پای ظرف شور بایستی

تمام مدتی که یک ریز توهین می‌کرد، با اخم‌های درهم سرم را
پایین انداخته بودم و دست‌های مشت کرده‌ام را می‌فشردم تا
دهانم به ناسزا باز نشود.

تحمل ماندن در آن خانه را حتی برای ثانیه‌ای نداشتم. آن‌جا به
!معنای واقعی کلمه برای من جهنم بود

نطق‌هایش که تمام شد، کیفم را از روی تخت چنگ زدم و
گوشی‌ام را برداشتم. با دیدن تماسی که هنوز وصل بود، با غیظ
چشم بستم و نفسم را عمیقاً بیرون دادم. آراز همه چیز را
شنیده بود.

داشتم گل لگد می‌کردم؟-

تماس را قطع کردم و به سمتش چرخیدم؛ بس بود هرچه
خودداری کرده بودم. انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار مقابلش تکان
دادم و گفتم

امروز، روز آخریه که من رو این‌جا دیدین. از فردا بگردین -
دنبال یک عروس دیگه. عروس که نه، بگردین دنبال یک کلفت
...دیگه، یک گاوصندوق دیگه

سپس از مقابلش گذشتم و در اتاق را محکم بستم. صدای
فریادش را از پشت سر شنیدم

خونه ُ باباتم همین جوری در می بندی؟-

از شدت عصبانیت کل تنم به لرزه در آمده بود

از خانه بیرون زدم و در را بستم

مازیار که داخل کوچه مشغول صحبت با یک پسر هم سن و سال
خودش بود، با دیدن من سریع از آن پسر فاصله گرفت و سمتم
آمد. با نگرانی پرسید

چی شده آيسان؟-

می دانستم از شدت عصبانیت صورتم گر گرفته و تمام تنم
می لرزد. آراز هم با دیدن وضعیتم فهمیده بود باز هم با مادرش
بحتم شده است

کیفم را روی دوشم جابه جا کردم و گفتم

برام ماشین بگیر، می رم خونه-

با نگرانی پرسید

خوب بگو چی شده؟-

:دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و جیغ زدم

.گفتم برام ماشین بگیر-

:سریع جفت دست‌هایش را بالا برد و گفت

.باشه، باشه. ماشین دوستم دسته، بیا می‌رسونمت-

به ناچار پذیرفتم. در آن لحظه برایم مهم نبود با چی به خانه
می‌روم، فقط برایم مهم بود زودتر به خانه برسم. نمی‌دانستم با
آن خشم و عصبانیتی که دارم، چطور شب را می‌خواهم
خواستگاری برم؟

سوار سمند نقره‌ای رنگ دوست مازیار شدم، او هم استارت زد و
بی‌حرف حرکت کرد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:04 24.12.19]

آرنجم را لب پنجره گذاشتم و همان‌طور که با پوست لبم بازی
می‌کردم، از پنجره بیرون را تماشا کردم.

مازیار در سکوت می‌راند. هراز گاهی زیر چشمی من را نگاه
می‌کرد، ولی به خودش جرئت نمی‌داد حرفی بزند

همین که جلوی خانه توقف کرد، از ماشین پیاده شدم و بدون
آن که توجه‌ای به خاموش شدن ماشین و پیاده شدن او نشان
دهم، در را باز کردم و وارد حیاط شدم. سپس در را بستم و به
آن تکیه دادم

سد مقاومت‌م شکست؛ اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری شدند و
دستم روی قلبم مشت شد

خودم را بدبخت‌ترین آدم حس می‌کردم. در آن چند روز آن قدر
فشار عصبی رویم زیاد بود که حس می‌کردم کم آورده‌ام

...سارا، دانیال، مازیار و مادرش، پدرم

تحمل مصیبت بعدی را نداشتم. به معنای واقعی کلمه کم آورده
بودم

آيسان-

صدای نگران آراز، وادارم کرد تا چشم باز کنم. همین که او را در یک قدمی خودم دیدم، دست‌هایم را سمتش دراز کردم

بی حرف من را به آغوش کشید و همین که سرم روی سینه‌اش قرار گرفت، صدای حق هقم بلند شد

او هم فقط کمرم را نوازش می‌کرد و قربان صدقه‌ام می‌رفت. اصراری به دانستن ماجرا نداشت، هرچند ناخواسته همه چیز را شنیده بود

کمی که گذشت، وقتی آرام شدم و اشکم بند آمد، از من فاصله گرفت. با انگشت شستش نم اشک زیر چشمم را خشک کرد و گفت:

گریه نکن، دیگه نمی‌ذارم با مازیار ادامه بدی. حتی اگه - دوستش داشته باشی! یادت باشه خواهرم، ارزش تو بالاتر از این حرف‌هاست که زنی که قراره بشه مادر شوهرت و تو تا این حد احترامش رو نگه می‌داری، این جور بی‌احترامی کنه

:پوزخند تلخی روی لبم نشست و با تمسخر گفتم

.ته خریته عاشق کسی مثل مازیار شم-

لبخندی روی لبش نشاند

پس با خیال راحت این نامزدی رو بهم می‌زنیم. بذار امشب -

تموم شه، همه چیز برای مازیار هم تموم می‌شه

با یادآوری خواستگاری آراز، مجدد در آغوشش فرو رفتم و با

غمی که صدایم را به لرزه درآورده بود، پرسیدم

نمی‌شه ازدواج نکنی؟-

قهقهه‌ای زد و گفت

همه‌^۱ خواهرها آرزوشونه داداش شون ازدواج کنه تا از شرش -

خلاص شن، تو برعکس شونی؟

مگه تو مثل بقیه‌^۱ داداش‌هایی؟-

دستش را زیر زانوام انداخت و من را به آغوش کشید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:04 24.12.19]

حرکتش آن قدر ناگهانی بود که جیغ خفه‌ای کشیدم

با لبخند دندان‌نمایی که روی لبش نشانده بود، گفت

تکم چون خواهرم تکه و حقش نیست این قدر اذیت شه-

باز لبخند تلخ مهمان لب‌هایم شد

من را به خود فشرد و سمت خانه راه افتاد

خدا را شکر فهمید نمی‌توانم تا خانه بیایم و خودش بغلم کرد.
وگر نه من آن قدر خجالت می‌کشیدم که نمی‌توانستم بگویم بغلم
کند!

یک راست من را به اتاق برد و روی تخت خواباند. سپس گفت

با دوستت صحبت کردم، اگه دوست داری بهش زنگ بزن-

هیجان زده پرسیدم

فهمید اشتباه کرده؟-

آره. ولی هنوز ناراحته. نه از دست تو، از دست دانیال. البته -
بهش گفتم اشتباه کرده که به مردی که بهش به چشم خواهری
نگاه می‌کنه، دل بسته. اونم هیچی نگفت، چون فهمید حق با
منه. گفتم برگشتی بهت می‌گم بهش زنگ بزنی، اونم گفت
منتظر تلفن ته

سریع گوشی‌ام را برداشتم و در لیست مخاطب‌هایم دنبال نام
سارا گشتم

:آراز از جایش برخاست و گفت

من می‌رم آماده شم، تو هم آماده شو که تا یکی دو ساعت -
دیگه باید بریم

فقط برایش سر تکان دادم. او هم که درک کرده بود در آن لحظه
چقدر مشتاق حرف زدن با سارا هستم، بی حرف از اتاق بیرون
رفت.

روی اسمش را لمس کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. دعا
دعا می‌کردم که جواب دهد و طبق گفته‌های آراز باور کرده باشد
من در آن ماجرا بی‌گناهم

بوق دوم به سوم نرسیده بود که صدای گرفته‌اش در گوشی
پیچید:

الو-

:با هیجانی که به سختی در تلاش بودم تا کنترلش کنم، گفتم

سلام آجی گلم، خوبی؟-

.سلام، ممنون-

.از صدایش مشخص بود که گریه کرده است

:نمی دانستم چه بگویم. غم صدایش من را هم غمگین کرده بود

حالت چگونه؟-

ناگهان بغضش شکست و صدای هق هقش در بلندگوی گوشی

.پیچید

:دستم روی قلبم مشت شد؛ چقدر صدای گریه اش عذابم می داد

آيسان بايد ببينمت، همين امشب. حالم اصلاً خوب نيست. اگه -

!نبينمت، اگه باهات حرف نزنم، خودم رو مي کشم

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, 24.12.19 20:05]

:ترسيده گفتم

آروم باش عزيزم، آروم. حرف مي زنيم حتماً ولي امشب -

...خواستگاري آرازه و منم

:میان حرفم پرید

التماست می کنم نرو آيسان. يك چیزی رو بهونه كن و نرو، -

.بذار امشب بيام پيشت

بين دو راهی بدی گیر کردم. از طرفی خواستگاری تنها برادرم
که از همه کس در دنیا بیشتر دوستش داشتم بود، از طرف دیگر
.سارا بود و تهدیدی که تنم را می لرزاند

هر وقت به کمک نیاز داشتم، اين سارا بود که به دادم می رسید.
اين سارا بود که هیچ وقت و هیچ کجا تنهائيم نگذاشت. حالا نوبت
.من بود که رفاقت را در حقش تمام کنم

:بنابراين گفتم

باشه. مامانم شون تا یکی دو ساعت ديگه می رن، من سردرد رو -
بهونه می کنم. وقتی رفتن بهت خبر می دم که بیای. فقط ازت
خواهش می کنم کار احمقانه ای نکنی، باشه؟

:فین فینی کرد و گفت

.باشه؛ پس منتظر تماسم-

فعلاً خدا حافظ -

خدا حافظ -

تماس را قطع کردم، ولی دلشوره امانم را بریده بود. نمی دانم چرا
آن قدر دل نگران بودم و حس می کردم اتفاق بدی در حال وقوع
است.

:چند تقه به در خورد. با صدای گرفته ای گفتم
بله -

:آراز سرش را از لای در داخل آورد و گفت

الان با مازیار حرف زدم. زنگ زد جوابش رو نمی دی، پیامم داد -
اصلاً نگاه نمی کنی. فردا وسایلی که برات خریده رو برمی گردونم
بهشون، بهتره برن از طبقه ُ خودشون دختر انتخاب کنند تا
قدر فرشته ای مثل تو رو بدونند

:با لبخند برایش سر تکان دادم که اخمی کرد و گفت
تو که هنوز حاضر نیستی -

:آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم

می‌شه من نیام؟-

:در اتاق را کامل باز کرد. دستش را به کمرش زد و پرسید

چرا اون وقت؟-

سرم درد می‌کنه، حالم خوب نیست. پیام توی مجلس مثل -
میت‌ها می‌نشینیم بعد خانوادهٔ عروس فکر می‌کنند با ازدواج
مخالقم.

.خوب مسکن بخور-

.اون وقت خوابم می‌گیره داداشی-

:با ناراحتی پرسید

یعنی خواستگاری یک دونه داداشت نمی‌آی؟-

:لبخند تلخی روی لبم نشاندم و گفتم

این که یک جلسهٔ معارفه‌ست؛ انشالله وقتی جواب مثبت -
گرفتی و خواستی حلقه دست عروست کنی می‌آم. مطمئن باش
اون روز با انرژی مثبت می‌آم تا جشنت رو بترکونم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:06 24.12.19]

:به سمتم آمد و گونه‌ام را کشید، سپس گفت

اصراری نمی‌کنم. وقتی می‌گی حالت بده، یعنی بده دیگه! -
راحت باش، شام هم از بیرون سفارش بده با این حالت نمی‌خواد
.آشپزی کنی. سعی می‌کنیم زودتر برگردیم

:به رویش لبخند زدم. دستش را در دست گرفتم و زمزمه کردم
.خیلی دوست دارم داداشی-

خندید؛ آن قدر زمان خندیدن زیبا می‌شد که حد و حساب
نداشت. اگر می‌دانستم آن شب آخرین شبی است که لبخندش
را می‌بینم، ساعت‌ها به تماشایش می‌نشستم

گونه‌ام را بوسید و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفت. همین
که در اتاق بسته شد، ناگهان قلبم فرو ریخت! نمی‌دانم چرا
.آن قدر حس بد داشتم

ساعتی بعد ماشین آراز درحالی که پدر و مادرم هم داخلش
نشسته بودند، از حیاط بیرون رفت

به محض رفتن شان با سارا تماس گرفتم تا بیاید. می ترسیدم
تنها باشد و کار دست خودش بدهد.

اتاقم را مرتب کردم و لباس هایم را با یک دست بلوز و شلوار
راحتی عوض کردم. موهایم را با کش بستم و در آینه به خودم
چشم دوختم؛ همه معتقد بودن چیزی که در چهره ام بیش از حد
جلب توجه می کند، چشم هایم است.

چشم هایم سبز رنگ بودند، سبز تیره! موهایم نیز خرمایی بود و
ابروهای مشکی تیره داشتم. لب هایم نیز متوسط بود. تنها چیزی
که در چهره ام نمی پسندیدم، نوک بینی ام بود که کمی بزرگ
بود. شاید اگر بینی ام عمل می شد، زیبا می شدم.

ولی من به زیبایی و این جور چیزها اهمیت نمی دادم. تنها چیزی
که برایم اهمیت داشت، اخلاق و منش درست بود. چیزی که
متقابلاً از طرف مقابل هم می خواستم.

با شنیدن صدای زنگ، چشم از آینه گرفتم. هنوز خیلی زود بود
که سارا برسد. مسیر خانه اش تا خانه ما حداقل یک ساعت راه
بود.

از اتاق خارج شدم و در صفحه نمایشگر آیفون به چهرهٔ خسته
و درهم تکیدهٔ سارا خیره شدم؛ دلم برایش کباب بود، کاش
هیچ وقت عاشق آدم اشتباهی نمی شد

کلید در را فشردم و در آستانهٔ در ورودی به انتظارش
ایستادم

با سر و شانه‌ای پایین افتاده، به سمتم آمد

لبخند تصنعی روی لبم نشاندم و آغوشم را به رویش باز کرد

سمتم آمد و بی حرف خودش را در آغوشم رها کرد. همین که
سرش روی سینه‌ام قرار گرفت، صدای هق هقش بلند شد

او را به خود فشردم و کنار گوشش زمزمه کردم

آروم باش عزیزم، آروم باش-

در را پشت سرش بست و با چشم‌های خیسش سمت مبل‌های
راحتی داخل نشیمن رفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:06 24.12.19]

من هم یک راست به آشپزخانه رفتم تا کتری را به برق بزنم

وقتی برگشتم، هنوز داشت بی صدا اشک می ریخت

سعی کردم لبخندم را حفظ کنم. روبه رویش روی کاناپه نشستم
:و گفتم

عزیز دلم مگه با غصه خوردن چیزی حل نمی شه که-

بدون آن که سرش را بالا دهد، آب بینی اش را با دستمال پاک
:کرد و گفت

غصه می خورم، ولی مسئله رو هم حل می کنم-

دستش را در دست گرفتم و رویش را نوازش کردم. سعی کردم
:کمی به او دلگرمی دهم

همینه. جای غصه خوردن، باید مسئله حل بشه-

پوزخندی زد، نگاهش را آرام آرام سمت بالا سوق داد و خیره در
:چشم هایم گفت

!شایدم بهتره صورت مسئله پاک بشه-

منظورت چیه؟-

دستش را به شدت از دستم بیرون کشید، از جایش بلند شد و گفت:

هیچ وقت دلم نمی خواست تو رو وارد این بازی کنم. روز اولی -
که باهات دوست شدم، به همین منظور دوست شدم. ولی یکم
که گذشت، ازت خوشم اومد. با وجود ثروتمندی خانوادهت، بیش
از حد ساده و بی ریا بودی. مهربون بودی، فخر نمی فروختی.
جوری که اگه کسی ما رو باهم می دید، فکر می کرد هردو از یک
طبقهٔ اجتماعییم. ولی... خودت خراب کردی

متوجهٔ منظورش نمی شدم. با اخمی که میان دو ابرویم جا
خوش کرده بود، پرسیدم

چی رو خراب کردم؟-

اعتماد رو! من مثل چشمام بهت اعتماد داشتم. تو رو خواهر -
...خودم می دونستم. ولی تو... تو

صدایش را بالا برد

دانیال رو ازم گرفتی. عمداً نه، ولی گرفتی. کاری کردی دانیال -
بهانهٔ زندگیش تو باشی. کاری کردی به خاطر تو برای اولین بار

توی صورتم داد بزنه. ازت نمی‌گذرم آيسان، ازت نمی‌گذرم
...آيسان

مانند ديوانه‌ها فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت

:ترسیدم؛ از حالش ترسیدم. سریع از جا پریدم و ملتمس گفتم
.آروم باش سارا، داری می‌ترسونیم-

...ناگهان قهقهه زد. بلند و ترسناک

با دهانی باز مانده از تعجب، گامی عقب گذاشتم. به سختی
:خنده‌اش را کنترل کرد و گفت

بایدم بترسی کوچولو، نمی‌دونی چه کابوسی تو راهه. بایدم -
...بترسی

آب دهانم را قورت دادم و خواستم چیزی بگویم که چند تقه به
در ورودی خورد

لبخند شیطانی روی لبش نشانده و سمت در رفت و من را مبهوت
!سر جایم کاشت

سارا در را باز کرد و عقب رفت. با دیدن عفریت و دوتا از افرادش که همان ماسک‌های سفید معروف

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:07 24.12.19]

روی صورت‌شان بود، چشم‌هایم از فرط وحشت گرد شدند

:سارا با همان لبخند شیطانی گفت

گفتم که صورت مسئله رو پاک می‌کنم. صورت مسئله تویی -

...آيسان، بايد پاک بشي

نفس در سینه‌ام گرفت و اولین فکری که به ذهنم رسید، این بود

.که هرطور که شده پلیس را خبر کنم

.عقب عقب می‌رفتم و گام‌هایم لرزان بود

آن دو مرد عقب ایستادند، ولی عفریت جلو آمد. پابه پای من

پیش می‌آمد و برایش اهمیت نداشت که این آرام پیش آمدنش

.تا چه حد من را می‌ترساند

ناگهان به خودم آمدم، جیغی زدم و به سمت پله‌ها دویدم.
می‌خواستم خودم را به اتاقم برسانم و هرطور که می‌توانم با
پلیس تماس بگیرم. ولی هنوز دو پله بالا نرفته بودم که بلوزم را
از پشت کشید

مجدد جیغ بلندی کشیدم و به پشت روی زمین افتادم.
پس سرم در اثر برخورد باز زمین چنان تیری کشید که
چشم‌هایم سیاهی رفتند و نفسم را برای ثانیه‌ای بند آمد
تا می‌دیدم. تصویر ناواضحی از عفریت که روبه‌رویم روی زمین
نشست و انبردستی در دست داشت
برای ترساندنم، انبردست را چندبار مقابل چشمم باز و بسته
کرد.

وحشت کرده بودم، ولی توانایی هیچ عکس‌العملی را نداشتم.
!حس می‌کردم وقتی زمین خوردم، گیج‌گاهم ضربه خورده است
دستش را سمت صورتم دراز کرد. با تمام بی‌حالی‌ام سعی کردم
سرم را بچرخانم ولی فکم را در دست گرفت و دو طرف
گونه‌هایم را چنان فشرد که دهانم باز شد

او هم بدون هیچ رحمی انبر را وارد دهانم کرد و روی یکی از دندان‌هایم گذاشت.

تازه فهمیدم چه می‌خواست بکند. سعی کردم جیغ بزنم، یا عکس‌العملی نشان دهم، ولی او فرزتر از این حرف‌ها بود. دندانم را کشید.

جیغ بلندی کشیدم که شوری خون در دهانم پیچید.
دندان را از دهانم بیرون آورد و مقابل صورتم نگاه داشت
از زیر آن ماسک صورتش مشخص نبود، تنها چشم‌هایش بودند
که حس می‌کردم در اثر خنده ریز شده بودند
چشم‌هایم بیشتر سیاهی رفتند و طعم خون را در گلویم حس
می‌کردم.

انبر را در حالی که دندانم را نگاه داشته بود، به دست یکی از
افرادش سپرد و گفت

...بذارش روی جنازه، بعدم جنازه رو بسوزون-

جنازه، جنازه...! چه جنازه‌ای؟ جریان چه بود؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:07 24.12.19]

.گیج بودم، ولی حرف‌های‌شان تا سرحد مرگ من را می‌ترساند

.عفریت من را از روی زمین بلند کرد و روی دوشش انداخت

سرم که دیگر در کنترلم نبود، روی شانه‌اش افتاد و خون از

دهانم روی لباس ریخت

پوزخند صداداری زد و خطاب به سارا که با پیروزمندی نگاهم

:می‌کرد و آن مرد دیگر، گفت

.هر ردی از مون مونده پاک کنید-

.هر دو چشمی گفتند و عفریت من را از خانه بیرون برد

مدام چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و دید درستی نداشتم. هر لحظه

.امکان داشت هوشیاری‌ام را به کل از دست بدهم

من را از خانه بیرون برد و روی صندلی عقب بنز مشکی رنگی که

.مقابل خانه پارک بود، خواباند

چشم‌هایم را به زور باز نگه داشته بودم. چشمم به سرنگی خورد

.که در دست داشت و مشغول خالی کردن هوايش بود

ضربهٔ سرم از یک طرف، خون ریزی دهانم از طرف دیگر باعث شده بود لمس شوم و حتی نتوانم التماسش کنم تا رهایم کند:

آمیپول را در ران پایم فرو کرد و خیره در چشم‌هایم گفت:

!...به امپراطوری من خوش اومدی-

چشم‌هایم داشت بسته می‌شد و بی‌رمق دیگر توانایی جنگیدن با آن حس خواب را نداشتم. فقط لحظهٔ آخر به این فکر کردم که چقدر چشم‌هایش برایم آشناست و پشت بندش تاریکی

...مطلق

پایم را روی زمین کشیدم، جوری که تاب از حرکت ایستاد.

آن قدر در گذشته غرق شدم که اصلاً متوجهٔ گذر زمان نشدم.

خاطراتم به این مرحله که می‌رسید قفل می‌کرد، یا به عبارتی بهتر است بگویم دیگر دوست نداشتم یادآوری کنم. باقی

خاطراتم چنان تن و بدنم را می‌لرزاند که ترجیح می‌دادم دیگر

برایم یادآوری نشود.

آه عمیقی کشیدم و به خانه برگشتم. سکوت رعب آور خانه من را می ترساند. ولی از طرفی دوست نداشتم دور و برم مدام شلوغ باشد. ترجیح می دادم با همان حس ترس و تنهایی سر کنم
اط این که کسی پیشم باشد و با ترحم نگاهم کند یا از من بخواهد از آن شش ماه برایش حرف بزنم، بیزار بودم
به اتاقم رفتم و بعد از قفل کردن در، روی تخت دراز کشیدم و به پنجره ٔ اتاق چشم دوختم؛ به درخواست پدرم پنجره حفاظ کاری شده بود و دیگر کسی نمی توانست بی اجازه وارد اتاق شود. در اتاقم نیز در ضد سرقت بود و خیالم از امنیت اتاقم راحت بود. ولی باز هم آن ترس و دلهره همیشه همراهم بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:08 24.12.19]

روز بعد آراز همراه آرکا به خانه آمد. دیدنش باعث شد حرف های روز گذشته اش برایم یادآوری شود. دوست نداشتم مقابلش بنشینم و جوری وانمود کنم که انگار اتفاقی نیفتاده، ولی چاره ای نداشتم

آراز معتقد بود قصد آرکا کمک به من و حل این معماست. وگرنه هرگز به خودش اجازه نمی‌دهد چنین توهینی به کسی بکند.

در پذیرایی مقابلش روی مبل تک نفره‌ای نشسته بودم. او هم روبه‌رویم روی مبل دو نفره بود و با آراز صحبت می‌کرد. ولی بعد از آن که گوشی آراز زنگ خورد و ناچار شد برای پاسخ دادن پذیرایی را ترک کند، حواس آرکا سمت من معطوف شد.

سر به زیر مشغول بازی با انگشت‌های دستم بودم که به سمت جلو خم شد و با لحنی جدی گفت:

بابت حرف‌های دیروزم عذرخواهم، نمی‌خواستم ناراحت تون -
کنم.

:سرد پاسخ دادم

.ولی کردین -

درسته، ولی لطفاً کار من رو هم در نظر بگیرید. نمی‌تونم به -
همه خوش‌بین باشم. خیلی از پرونده‌ها بوده که متهم یا قاتل
اصلی تمام مدت باهام بوده و حتی بعضی از جاها یک جوری

وانمود کرده که انگار داره باهام همکاری می کنه. ولی تهش
مشخص شد کیه و چی کار ست

:آهی کشیدم و گفتم

می دونم؛ روال کار پلیس همینه. شاید من الکی حساس شدم، -
...شاید

جفت دست هایم را لابه لای موهایم فرو کردم و کلافه و عصبی
گفتم:

نمی دونم، این روزا خیلی حالم بده، با عالم و آدم مشکل دارم. -
دلیم یک مسافرت می خواد. دوست دارم برم جایی که نه کسی
من رو بشناسه و نه کاری به کارم داشته باشه. از وضعیتم
عصبی ام. خیلی هم عصبی ام

سفر؟ -

:پوزخند روی لب هایم نقش بست

قدیم سالی چهار پنج بار سفر خارج می رفتیم. سفر داخلی که -
بماند. ولی الان... حس می کنم توی این شهر اسیر شدم. حق
...ندارم از شهر خارج شم و

اگه بخواین من می تونم ترتیب یک مسافرت رو بدم براتون -
:متعجب سرم را بالا دادم که گفت

اگه این سفر کمک کنه حال تون بهتر شه و چیزهایی که از -
ذهن تون پاک شده رو دوباره یادتون بیارید، هم به نفع ماست
هم به نفع شما

ولی من حق خارج شدن از شهر رو ندارم -

به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت. با غروری که می شد به
:وضوح در چهره اش دید، گفت

مسئول این پرونده منم، خودم می تونم کاری کنم تا یک سفر -
سه روزه برید تا حال تون بهتر بشه

:لبخندی به رویش زدم و قدرشناسانه گفتم

ممنون -

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:12 24.12.19]

او هم لبخند محویی روی لبش نشانده، فقط چند ثانیه

:مجدد در قالب جدی خود فرو رفت و گفت

بهتره کمی در مورد حاشیه‌های پرونده صحبت کنیم، نظرتون -
چیه؟

:سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم که گفت

!از دانیال بگید و نحوهٔ مرگش-

:با یادآوری دانیال، اشک به چشم‌هایم هجوم آورد

!چی بگم؟ هرچی بگم درده-

مقصر مرگ اون هم سارا بود؟-

.نمی‌تونم سارا رو مقصر بدونم. سارا فقط عاشق بود-

!شاید دیوانه-

سرم را بالا دادم و با همان بغضی که صدایم را دو رگه کرده بود،
گفتم:

اگه دیوونه هم بود، دیوونه ُ دانیال بود-

نفسش را عمیقاً بیرون داد و گفت

می شه بدونم چرا این قدر از سارا دفاع می کنی؟ اون تو رو به -
این روز انداخت، اون دانیال رو کشت، اون باعث شده تا الان
چندتا جوون جذب این فرقه شن. درسته خودش هم قربانی شد،
ولی نود درصد مشکلات به خاطر دوستی با اونه. حالا بازم ازش
دفاع می کنی؟

اشکم چکید، گونه ام را تا امتداد چانه ام خیس کرد و با لحن
لرزانی گفتم

نمی دونید توی اون چند وقت چقدر مظلوم شده بود، -
...نمی دونید

مجدداً نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. شاید او هم فهمیده
بود من چقدر دل رحمم و حتی به حال دشمنم دل می سوزانم.

حتی به خاطر همین بود که به من شک کرده بود و فکر می کرد
نمی خواهم عفریت را لو دهم

آراز به پذیرایی برگشت و بحث مان نیمه ماند

آرکا مجدد با آراز مشغول گفت و گو شد و ماجرای سفر من را
مطرح کرد

آراز هم هیجان زده پذیرفت و اعلام کرد این سفر برای من لازم
است

دیگر در جمع شان نماندم و به اتاقم پناه بردم، همان غار تنهایی
معروفم

روی تخت نشستم و دستم را روی گونه ام گذاشتم؛ چند روز
پیش دندان پزشکی بودم و به درخواست مادرم دندان کاشتم.
موهای کوتاهم حالا از صدقه سری اکستنشن بلند و تا گودی
کمرم بود

از لحاظ ظاهری تبدیل شده بودم به همان آيسان گذشته، ولی
!روحي... نه

دست‌هایم را مشت کردم و به ناخن‌هایم که کج و نامرتب بودند،
زل زدم؛ در تمام این شش ماه از شدت ترس و اضطراب
ناخن‌هایم را می‌جویدم و دیگر چیزی از آن‌ها باقی نمانده بود.
چه روزهایی را پشت سر گذاشته بودم و چه زجرهایی را تحمل
کرده بودم.

فقط خدا می‌دانست در این شش ماه چقدر به او متوسل شدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:13 24.12.19]

تا من را از شیطان و شیطان‌زاده‌هایی که محاصره‌ام کرده بودند،
نجات دهد.

خودم را به پشت روی تخت انداختم و دست‌هایم را دو طرف باز
کردم؛ هرگز عشق را تجربه نکرده بودم، ولی اگر کسی از من
!...می‌پرسید عشق یعنی چی؟ می‌گفتم عشق یعنی سارا

او دیوانه‌وار دانیال را دوست داشت. ولی نمی‌دانست این عشق
هم او را هم دانیال را به کام مرگ می‌کشاند و این وسط من
بی‌خود و بی‌جهت قربانی می‌شوم.

مغموم چشم بستم و بغضم را فرو خوردم؛ کاش این فرصت را
داشتم که زمان را به عقب برگردانم و سارا را از کاری که
می‌خواست انجام دهد، باز دارم.

...کاش

*

روز بعد آرکا خبر داد که با سفر رفتن من موافقت شده فقط باید
از لحاظ امنیت همه چیز سنجیده شود و بالاخره با تعارف‌های
آراز پذیرفت که او هم با ما به این سفر سه روزه بیاید.

وقتی فهمیدم او هم هست، خیالم تا حد زیادی راحت شد. اگر
آرکا می‌بود، من هم احساس امنیت داشتم.

قرار شد بعد از ظهر راه بیفتیم؛ مامان و بابا کار داشتند و اعلام
کردند که نمی‌آیند. توقعی از آن‌ها نداشتم. پدر و مادر من گرچه
محبت‌شان را از من و آراز دریغ نمی‌کردند، ولی هیچ‌وقت برای
من تایم خالی نداشتند.

مشغول بستن چمدان کوچکم بودم که آراز با اتاق آمد و جعبهٔ
کوچکی به سمتم گرفت و گفت

این رو آرکا داد-

جعبه را از دستش گرفتم و بازش کردم؛ با دیدن ساعت استیل
:طلایی رنگی، ابروهایم بالا پریدند که آراز توضیح داد

توی این ساعت یک ردیابه. چون می‌ریم مسافرت و اون جا هم -
معلوم نمی‌شه کی دوسته و کی دشمن، بهتره این همراهت باشه

بی‌درنگ پذیرفتم و ساعت را دور مچ دستم بستم؛ چه بهتر!
شاید اگر سری قبل هم همچین ساعتی می‌داشتم، شش ماه
تمام دست شیاطین اسیر نمی‌بودم

آراز چمدان آماده‌^۱ من را همراه چمدان خودش از خانه بیرون
برد تا در صندوق عقب ماشینش بگذارد

من هم مشغول لباس پوشیدن شدم؛ در این مدت فهمیده بودم
آرکا به شدت در برابر لباس‌های نامناسب زنانه معذب است و
حتی آن اوایل که من بدون شال یا روسری مقابلش بودم، تا حد
امکان سعی می‌کرد نگاهم نکند

پس همان بهتر که در مقابل پلیس مملکت کمی اصول حجاب را
رعایت می‌کردم

بنابر این مانتوی بلند آبی نفتی ام همراه شلوار جین و شال آبی
روشنم را پوشیدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:13 24.12.19]

کفش‌های اسپرت مشکی رنگم را به پا زدم و کیف مشکی رنگ
کوچک دستی ام را نیز برداشتم و از خانه خارج شدم
آراز مشغول جا دادن چمدان‌ها داخل صندوق عقب بود
دیدنش لبخند را مهمان لب‌هایم می‌کرد؛ اگر او هم مانند پدر و
مادرم برای من وقت نمی‌داشت، حتماً از غصه و تنهایی دق
می‌کردم

در صندوق عقب را بست و به من که در سکوت حرکاتش را
تعقیب می‌کردم، گفت

سوار شو بریم که دیر شد-

بی حرف سر تکان دادم و روی صندلی جلوی ماشین جا گرفتم.
او هم پشت فرمان نشست و حرکت کرد

ظاهراً با آرکا قرار داشت و قرار بود در جادهٔ اصلی یک‌دیگر را
ببینیم.

آراز بی‌حرف رانندگی می‌کرد و من هم از پنجره به بیرون زل
زده بودم. جسمم آن‌جا بود، ولی روحم شش ماه پیش را برایم
یادآوری می‌کرد. زمانی که چشم گشودم و با بزرگ‌ترین کابوس
...زندگی‌ام روبه‌رو شدم

تمام تنم درد می‌کرد. حس می‌کردم یک تریلی از روی بدنم
عبور کرده است.

به سختی چشم گشودم که با فضای تاریک و ترسناکی روبه‌رو
شدم.

آرنجم را تکیه‌گاه تنم کردم و آرام نیم‌خیز شدم. پس سرم
می‌سوخت و دردش انگار کل بدنم را فلج کرده بود.
آب دهانم را که قورت دادم، شوری خون را در دهانم حس کردم.
ترسیده بودم؛ آن‌جا دیگر کجا بود؟ چه بلایی سرم آمده بود؟
...من ... من

کم کم همه چیز به ذهنم نفوذ کرد؛ وحشت زده خودم را عقب کشیدم و جیغ خفه‌ای کشیدم.

ناخودآگاه ذهنم سعی داشت به من بگوید هرچه دیده بودم کابوس یا خواب بوده است، ولی آن اتاق تاریک و ترسناکی که در آن زندانی شده بودم، به من می‌فهماند که هرچه دیده بودم، حقیقتی تلخ بوده است.

آهسته از جایم برخاستم؛ سرم به دوران افتاده بود و گیج می‌رفت.

باید تمام قدرتم را جمع می‌کردم، باید می‌فهمیدم آن جا کجاست و عاقبت من به کجا رسیده بود؟

گامی جلو گذاشتم که صدای باز شدن در آهنی، جریان خون را در بدنم متوقف کرد.

در باز شد و نور شدیدی به صورتم خورد. جوری که مجبور شدم دستم را مقابل چشمم بگیرم تا چشم‌هایم به نور عادت کند.

در بسته شد و اتاق مجدد در تاریکی فرو رفت، ولی فقط چند ثانیه!

کلید برق زده شد و نور زرد بدرنگی در اتاق پخش شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:14 24.12.19]

دست لرزانم را آرام آرام پایین آوردم؛ با دیدن عفریت و آن
ماسک ترسناکی که روی صورتش بود، کل عضلات تنم منقبض
شد.

لباس‌های تنش یک دست مشکی بود، فقط ماسکش سفید بود و
همین موضوع او را ترسناک جلوه می‌داد

گامی جلو آمد. وحشت زده گامی عقب رفتم که از حرکت ایستاد.
تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای نفس‌های بلند و
کشدار من بود

:با لحن خونسردی گفت

بیست ساعته که خوابی-

بیست ساعت؟ یعنی تا الان پدر و مادرم متوجه دزدیده شدن
من شده بودند؟

دیگه داشتی حوصله‌م رو سر می‌بردی. گفتم اگه امشب بیدار -
نشی، با یک سطل آب سرد بیدارت کنم.

تمام موهای تنم سیخ شده بود و وحشت‌زده تند تند آب دهانم
را قورت می‌دادم.

دکتر سرت رو معاینه کرد، به خاطر ضربه به گیج‌گاهت -
بیهوشیت طول کشید. وگرنه بقیهٔ دخترها بعد از سه چهار
ساعت بیهوش می‌اومدند.

بقیهٔ دخترها؟ منظورش کدام دخترها بود؟

گام دیگر جلو آمد. این بار که عقب رفتم، پشتم با دیوار نمود
مماس شد و روح از تنم پر کشید.

از زیر آن ماسک ترسناک با ابهت نگاهم کرد. جوری که از شدت
ترس خودم را جمع کردم و باز ذهنم به من یادآوری کرد که آن
!چشم‌های مشکی رنگ را قبلاً جایی دیده‌ام

:خونسرد براندازم کرد و با لحن ترسناکی گفت

دیگه مال منی، از امشب...! نمی‌دارم دست خانواده‌ت و اون -
نامزد آشغال‌ت بهت برسه

چشم‌هایم از زور ترس دو دو می‌زد

خواست گامی دیگری جلو بگذارد و دستش را سمتم دراز کرد
که جیغ گوش خراشی کشیدم و از زیر دستش فرار کردم
اما او سریع پشت بلوزم را گرفت و من را شدیداً به عقب هول
داد.

محکم با دیوار پشت سرم برخورد کردم و دنیا برای بار دیگر
پیش چشمم تار شد

دست و پایم لمس شد و همان‌جا کنار دیوار سر خوردم و روی
زمین افتادم

خیسی‌ای پس سرم حس می‌کردم. گرمی خون تن وحشت زده‌ام
را به لرزه وا داشت ولی آن‌قدر لمس بودم که نتوانستم دستم را
بالا بیاورم و روی سرم بگذارم

مقابل پایم زانو زد و خیره در چشم‌هایم شلوارم را در آورد

خواستم باز هم جیغ بزنم، ولی نشد. انگار تارهای صوتی‌ام از بین رفته بود.

خودش را روی بدنم بالا کشید.

وحشت چشم‌هایم را گرد کرده بود.

:بلوزم را بالا داد که به سختی زمزمه کردم

...تو... رو... خدا-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:14 24.12.19]

:مجدد در چشم‌هایم خیره شد و با لحن ترسناکی گفت

!خالق من خدا نیست-

بلوزم را به شدت از تنم در آورد و دستش چنگ شد به اندامم

...که برای باری دیگر صدای جیغم را بلند کرد و

.جیغ بلندی زدم و از جا پریدم

:آراز ترسیده ماشین را به کنار جاده کشاند و پرسید

خوبی؟-

خوب؟.... اصلاً من می دانستم معنی خوب بودن یعنی چی؟ چه سؤال بی خودی بود که آراز می پرسید؟

نمی دانم آرکا چطور از من می خواست کابوس های آن شش ماه را برای خودم مرور کنم؟ من که با یادآوری هر خاطره می مردم و!
زنده می شدم

:آراز بطری آبی را سمتم گرفت و گفت

.بخور، رنگت پریده-

بطری را از دستش گرفتم، ولی زبانم به تشکر نچرخید. حالم
.آن قدر بد بود که توانایی تشکر کردن را نداشتم

محتویات بطری را یک نفس سر کشیدم و مجدد به پشتی
.صندلی تکیه دادم

:آراز همان طور که گونه ام را نوازش می کرد، پرسید

بهتری؟-

.سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم

ولی خوب نبودم، حالم خیلی گرفته و داغان بود.
آراز مجدد استارت زد که با صدای گرفته‌ای گفتم
می‌شه ضبط رو روشن کنی؟-

فهمید سکوت ماشین خاطرات تلخ گذشته را برایم یادآوری
کرد. چون گفتم:

خوب زودتر می‌گفتی خواهی؟-

واقعاً کاش زودتر می‌گفتم! حداقل صدای آهنگ سرم را گرم
می‌کرد و به گذشته سفر نمی‌کردم.

آراز برای آن که سرم را گرم کند، آهنگ شادی گذاشت و گاهی
با خواننده هم صدا می‌شد.

می‌دانستم تمام تلاشش را به کار گرفته تا حالم را خوب کند،
ولی مگر حال من به این راحتی خوب می‌شد؟

بعد از گذشت نیم ساعت به محل قرار رمان با آرکا رسیدیم؛
داخل پراید سفیدش نشسته بود و انتظار ما را می‌کشید.

وقتی رسیدیم، پیاده شدیم و بعد از سلام و احوالپرسی، دختر
جوانی که همراهش بود را معرفی کرد.
نیاز، خواهر کوچک ترش بود که تقریباً هم سن و سال من می شد
به گرمی با من مشغول خوش و بش شد. آن قدر خونگرم و
مهربان بود که نتوانستم در قالب سرد و افسرده خودم بمانم و
خیلی زود با او ارتباط برقرار کردم.
هر چهار نفرمان مجدد به ماشین های مان برگشتیم و به سمت
ویلای ما در رامسر بی وقفه رانیدیم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 20:15]

به رامسر که رسیدیم، آراز ماشین را گوشه ای نگه داشت تا برای
ویلا خرید کند

از آینه وسط ماشین به خودم زل زدم، ولی ذهنم درگیر سارا
بود. نمی دانم چرا با وجود نامردی ای که در حقم کرد، باز هم دلم
به حالش می سوخت. شاید چون مقابل چشم او سر دانیال را
...بریدند!

قلبم از تصور این که مقابل چشمم عزیزم را بکشند، به درد می آمد. چه برسد به سارا که دانیال تمام دنیایش بود

چیزی نگذشت که آراز با یک بغل خرید به ماشین برگشت و در برابر تعارف های آرکا می گفت

شما مهمان ما هستین -

و با این حرف او را به سکوت وا می داشت

به ویلا که رسیدیم، با دو بوق به هاشم خان سرایدار ویلا که با همسرش همان جا زندگی می کردند، اعلام کرد که رسیده ام

هاشم خان درها را گشود و برای آراز که با یک بوق تشکر کرد، دست تکان داد و عقب ایستاد تا آرکا هم ماشینش را داخل باغ بیاورد. سپس درها را بست

از ماشین پیاده شدم که نیاز خودش را به من رساند و با لبخند زیبایی که روی لبش نشانده بود، گفت

چقدر این جا قشنگه -

جواب لبخندش را با لبخند متقابلی پاسخ دادم و گفتم

رامسر عروس ایرانیه! توقع داری ز شک باشه -

آهی کشید و لبخند تلخی روی لبش نشانده. با غمی که در لحن
صدایش مشهود بود، گفت

منم یک روزی عاشق شمال بودم، خصوصاً رامسر. ولی بعد از -
اون اتفاق هم من و هم آرکا از این شهر متنفر شدیم

کنجکاو پرسیدم

چه اتفاقی؟ -

مجدد آهی کشید و خواست چیزی بگوید که صدای جدی آرکا
هردوی مان را وادار به سکوت کرد

بریم داخل، بیرون موندن به هیچوجه امن نیست -

نیاز لبخندش را تکرار کرد و لب زد

بعداً می‌گم -

سپس سمت برادرش رفت

آراز سمتم آمد و دستش را پشتم قرار داد. سپس با لحن
مهربانی پرسید

چیزی شده؟-

.متوجه ُ قیافه ُ کنجکاوم شده بود

:سری تکان دادم و گفتم

.نه، چیزی نیست. بریم-

بی تعارف وارد ویلا شدیم؛ آن قدر وضعیت ناامن بود که فرصتی

.برای تعارف تکه پاره کردن نبود

به محض ورود به ویلا، متوجه ُ نگاه بهت زده ُ نیاز شدم. ولی

آرکا با جدیت وارد شد و هیچ توجه‌ای به اطراف نشون نداد.

.جوری که انگار چنین ویلایی برایش طبیعی است

ولی بهت و حیرت نیاز نشان می‌داد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 20:16

.که برای اولین بار پا در چنین ویلاهایی می‌گذارد

خدایش پدرم این ویلا را به بهترین شکل ساخت و مادرم با

.بهترین وسایل تزئینش کرد

مبلمان سلطنتی و راحتی گوشه به گوشه پذیرایی و نشیمن
سیصد متری به چشم می خورد. لوسترهای بزرگ و سلطنتی که
از سقف آویزان بود و الماس هایش حتی در روز می درخشید
کف سرامیک شده و ویلا از تمیزی می درخشید و نشان می داد
همسر هاشم خان به محض آن که شنیده ما می آییم، دست به
کار شده است.

آشپزخانه این که از داخل پذیرایی هم دیده می شد، با بهترین
وسایل پر شده بود و توجه هر بیننده ای را جلب می کرد
دست نیاز را که هیجان زده اطراف را می نگریست، گرفتم و
گفتم:

بریم وسایل مون رو بذاریم بالا-

هیجان زده سر تکان داد و دسته چمدان کوچکش را پشت
سرش کشید.

از بعد از ماجرای سارا، می ترسیدم با کسی دوست یا صمیمی
شوم. دلیل صمیمیتم با نیاز هم همان حرفی بود که می خواست

داخل حیاط بگوید ولی نشد. کنجکاو شده بودم بفهمم چه شده بود که آرکا از رامسر متنفر شده بود؟

پسرها داخل آشپزخانه مشغول جابه‌جا کردن خریده‌ها بودند، من هم نیاز را به اتاق خوابی که در ویلا متعلق به خودم بود، کشاندم

:وارد اتاق که شد، پرسید

اتاق تویه؟-

.سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم

البته نیازی به تأیید من نبود، تمام در و دیوار اتاق پر از عکس‌هایم بود. عکس‌هایی که آراز به بهانه‌های مختلف لب دریا

:از من می‌گرفت و با خنده و شوخی می‌گفت

می‌زنی به دیوار اتاقت تا همه بفهمن وقتی با داداشت می‌آی -

.مسافرت، چقدر بهت خوش می‌گذره

الحق که خوش می‌گذشت. هیچ کس اندازهٔ آراز خوش

.مسافرت نبود

نیاز سمت عکسی که از نیم‌رخم گرفته شده بود، رفت و با دقت
نگاهش کرد

باد موهایم را به بازی گرفته بود و موهای بلندم از یک طرف در
صورت‌م پخش شده بود و من درحالی‌که با خنده روبه‌رویم را
می‌نگریستم، آراز عکس گرفته بود

نیاز به سمتم چرخید و با خنده گفت

!چه عکاس حرفه‌ایی، تو شکار لحظه‌ها حرف نداره-

با خنده گفتم

.آراز ازم عکس گرفته-

:ابروهایش از تعجب بالا پریدند

جداً؟-

.آره-

.چهره‌اش مغموم شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19] 20:16

یک‌راست سمت تختم که تقریباً دو نفره محسوب می‌شد، رفت
:و رویش نشست. درحالی که با غم با زمین خیره بود، گفت
آرکا هم یک روزی همین‌جوری بود. پر انرژی، شاد. اصلاً -
به‌نظرم از اون بهتر وجود نداشت. اهل شوخی و خنده، اهل
.مسافرت، اصلاً اهل همه چی

:میان اشک خندید و گفت

یادمه پدر دوستش مرده بود. دوستش همیشه با باباش مشکل -
داشت. باباش معتاد بود و همیشه کل خانواده‌ش رو به باد کتک و
فحش می‌گرفت. این‌جوری بگم که دوستش آرزوش بود باباش
!بمیره

بگذریم، بابای دوستش که مرد، جسدش توی خرابه‌ها پیدا شد.
انگار به‌خاطر تزریق مواد اشتباهی اوردوز کرده بود. آرکا شده
بود مسئول خبر دادن به خانوادهٔ دوستش و واقعاً نمی‌دونست
چجوری بگه. منم اون‌روز باهاش رفتم تا اگه جایی اون کم آورد،
من بگم. همین که در زد، دوستش در رو باز کرد. آرکا هم با

دوستش مشغول خوش و بش و شوخی شد. بعد یهویی از

دوستش پرسید

بابات خونه ست؟-

دوستش گفت

نه، شب می آد-

اینم گفت

بشین تا بیاد-

زیر خنده زدم: نیاز هم می خندید، ولی برق اشک در چشم هایش

مشهود بود

بالاخره نتوانست خودش را کنترل کند و قطره اشکی روی

گونه اش چکید

خنده ام متوقف شد. به سمتش رفتم و پرسیدم

چی شد عزیزم؟-

اشکش را پاک کرد و با لحن لرزانی گفت

دلہ برای اون داداشم تنگ شده. کاش می مردم و هیچ وقت -
آرکا رو این قدر افسرده و ناامید نمی دیدم

کنارش نشستیم و همان طور که کمرش را نوازش می کردم،
پرسیدم:

چرا؟ چی شد مگه؟-

نم زیر چشمش را پاک کرد و گفت

بعد از مرگ پدر و مادرم، اونم از این رو به اون رو شد. یک سال -
برای مسافرت اومده بودیم رامسر و خانوادگی تصمیم گرفتیم
جت اسکی سوار شیم. من و آرکا سوار یکی شدیم، مامان و بابام
هم سوار یکی دیگه. شروع کردیم به مسابقه دادن و گری
خوندن؛ موقع دور زدن آرکا سرعتش رو کم کرد، ولی بابام که
تصمیم گرفته بود به قول خودش پسرش رو کنف کنه، بدون کم
کردن سرعت دور زد که باعث شد چپ کنه. ما هم متوجه ُ چپ
کردن شون نشدیم، چون پشت سرمون بودند.

وقتی به ساحل رسیدم، متوجه شدیم نیومدن و با قایق برگشتیم
...همون جا که

هق هقی کرد و به سختی گفت

.با... جسدشون روبه‌رو... شدیم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:17 24.12.19]

دستم را مقابل دهانم گرفتم و جیغ خفه‌ای کشیدم؛ تصور چنین چیزی برایم ترسناک بود، این که پدر و مادرت را در یک روز از دست بدهی

نیاز را که مظلومانه هق‌هق می‌کرد، در آغوش گرفتم و او را به خودم فشردم؛ زبانم نمی‌چرخید چیزی بگویم. اصلاً چی داشتم که بگویم؟

چند دقیقه‌ای در آغوشم اشک ریخت تا این که کمی آرام شد، اشکش را پاک کرد و از آغوشم بیرون آمد. مجدد به روبه‌رو زل زد و انگار که با خودش حرف می‌زند، گفت

آرزومه یک‌بار دیگه لبخند داداشم را ببینم. آرزومه از ته دلش - قهقهه بزنه، شاد باشه. مثل قدیم باشه... آرزومه آرکا دوباره آرکا بشه! ولی نمی‌شه، نمی‌خواد! انگار که اون مامان بابا رو کشته،

انگار اون باعث و بانی مرگ شونه! هزاران بار باهاش صحبت کردم، هزاران بار بهش گفتم اشتباه می‌کنه، بابا سر بی‌دقتی خودش و مامان رو به کشتن داد. ولی حاضر نیست قبول کنه. حرف خودش رو می‌زنه، می‌گه محکوم به حبس ابد، تا ابد حق زندگی کردن نداره! انگار با تنبیه خودش مامان و بابا برمی‌گردن پس دلیل سرد و عبوس بودن آرکا، این‌که خودش را در کارش غرق کرده بود و هیچ توجه‌ای به دنیای دور و برش نداشت، این بود.

او خودش را مقصر مرگ پدر و مادرش می‌دانست
هر دو در سکوت به روبه‌رو زل زدیم؛ تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای نفس‌های عمیق و کشدار هردوی مان بود
دوست داشتم چیزی بگویم یا حداقل او را دل‌داری دهم، ولی نمی‌شد. واقعاً نمی‌توانستم چیزی بگویم. زبانم از دل‌داری دادن قاصر بود

با صدای در، هر دو از جای مان پریدیم. دستم را روی قفسهٔ
سینه‌ام گذاشتم و با لحن مرتعشی گفتم

بله -

آراز بود که گفت

خانم هاشم خان اومده برای آشپزی. من گفتم ماهی درست -

کنه. می خورید یا بگم چیز دیگه هم درست کنه؟

نگاهم را به نیاز دوختم که شانه هایش را بالا انداخت و گفت

خدا رو شکر ماهی دوست دارم -

لبخندی به رویش زدم و سرم را تکان دادم. سپس خطاب به آراز

که منتظر بود گفتم

برامون فرقی نداره، ماهی می خوریم -

باشه، پس اگه خسته اید استراحت کنید تا ناهار درست شه. بعد -

از ناهار هم می ریم دریا

باشه "ای گفتم و او هم رفت"

نیاز دستی به موهایش کشید و گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:17 24.12.19]

برام غیرقابل باوره که آرکا قبول کرده بریم دریا. پونزده ساله -
!که نیومدیم شمال! آرکا از این شهر بیزاره

:ابروهایم از تعجب بالا پریدند

!پونزده سال؟-

:خندید

آره؛ از همون سالی که مامان و بابا مردن. اون زمان من ده سالم -
بود و آرکا هجده. پونزده سال از اون زمان می‌گذره، ولی تصویر
اون روز این قدر پیش چشم هردومون پررنگه که نمی‌تونیم
فراموشش کنیم.

:ناگهان به سمتم چرخید؛ هیجان زده دستم را گرفت و گفت

راستی آيسان جان می‌تونی توی یک مورد کمکم کنی؟-

:به خودم اشاره کردم

من کمک کنم؟-

.آره-

چه کمکی؟-

می‌خوام آرکا رو از این پيله‌ای که دور خودش کشیده بیارم -
بیرون. تنهایی نمی‌تونم. عین این پونزده سال تلاش کردم ولی
نشد. ولی تو می‌تونی، همین‌طور که تونستی اون رو بکشی
!...شمال

:با خنده گفتم

من تونستم بکشمش؟ -

.آره دیگه، به‌خاطر تو اومده -

...اشتباه می‌کنی خانم خانما. آرکا مسئول پرونده‌ٔ منه و -

:میان حرفم پرید

دروغ‌هاش رو باور کردی؟ -

:مات و مبهوت نگاهش کردم؛ قهقهه‌ای زد و گفت

آرکا نمی‌تونست کس دیگه‌ای رو بفرسته؟ نمی‌تونست برات -
بادیگارد استخدام کنه تا باهات بیاد و خودش به شهری که به
قول خودش ازش بیزاره نیاد؟ می‌تونست عزیزم، ولی نخواست

:متعجب پرسیدم

چرا نخواست؟-

:چشمکی زد

نمی‌دونم والا، شاید نگران پرونده‌ش نبوده، بیشتر نگران تو -
!بوده

:با احم سری تکان دادم و گفتم

.نمی‌فهمم چی می‌گی-

:خندید و با شیطنت گفت

از وقتی شده مسئول پرونده‌^۰ تو، همه‌^۰ هوش و حواسش -

رفته! هر دقیقه پرونده‌ت رو زیر و رو می‌کنه. این قدر که

درگیرت شده، قید دو سه تا پرونده‌^۰ دیگه‌ای که داشت رو زده

.و اونا رو سپرده به دوتا سرگردی که زیر دستش هستند

من که تقریباً می‌دانستم منظورش چیست و چه چیزی را

:می‌خواهد به من و آرکا ربط دهد، خودم را به آن راه زده و گفتم

!خوب طبیعیه، الکی که سرهنگ نشده-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:18 24.12.19]

...پرونده‌های لاینحل رو حل می‌کنه و

:مجدد میان حرفم پرید

چرا چرت و پرت می‌گی آيسان؟ اين حرفت درسته، -

پرونده‌های لاینحل رو حل می‌کنه. ولی الان روی پرونده‌ٔ تو

کراش زده بدجور...! يادته اون روزی که سه تا بنز ماشین مادرت

رو تعقيب می‌کردن؟

.سرم را به نشانه‌ٔ تأييد تکان دادم

همين که به آرکا زنگ زدی، عين جت خودش رو رسوند. يکی -

از دوستای صميمی من سرگرده و زیر دست آرکا. می‌گفت وقتی

تو بهش زنگ زدی، چنان از کلانتری زده بیرون که دوستم فکر

کرده برای من اتفاقی افتاده. سریع بهم زنگ زد تا ببينه چی

شدم، وقتی فهميد حالم خوبه، گفت يک نفر باهاش تماس گرفته

و معلوم نيست چی گفته که آرکا کل مأمورين کلانتری رو بسیج

کرده و از کلانتری زدن بیرون. مگه آرکا برای بقیه‌ٔ پرونده‌هاش

خودش وارد عمل می‌شد؟ این قدر زیر دست داره که بفرسته.
ولی ظاهراً تو فرق می‌کنی جانم

:کلافه پرسیدم

منظورت از این حرف‌ها چیه؟-

:شانه‌هایش را بی تفاوت بالا انداخت و با شیطنت گفت

نمی‌دونم؛ بیا یکم کارهای آرکا رو باهم مرور کنیم تا بفهمیم -

منظورم چیه؟ نامزدت بازداشت شده بود، می‌دونستی؟

آره، که چی؟-

اون روز توی بیمارستان تو با دیدنش جیغ و داد کردی و آرکا -

بهش مضمون شد و بازداشتش کرد. بعد که تکلمت برگشت و

رفتی کلانتری و همه چیز رو گفتی، آرکا مازیار رو آزاد نکرد

چرا؟-

:خندید

می‌خواست تلافی اذیت‌های تو رو سرش دربیاره! حتی دوستم -

خانم نشایی می‌گفت یک‌بار که مادر مازیار اومد کلانتری و

خواست با سر و صدا حکم آزادی پسرش رو بگیره، آرکا چنان
نعره‌ای سرش زد که دمش رو گذاشت رو کولش و در رفت
صدای خنده هردوی مان بلند شد

از تصور این که بالاخره یک نفر پیدا شد تا سر آن زن از خود
راضی داد بزند و او را سر جای خودش بنشانند، خوشحال بودم.
فقط کاش من هم آن جا بودم و قیافه‌اش را بعد از ضایع شدنش
می دیدم

نیاز خنده‌اش را به سختی کنترل کرد و دستش را روی دستم
گذاشت. درحالی که هنوز رگه‌های خنده در صورتش مشهود
بود، گفت:

آیسان من مطمئنم داداشم درگیر پرونده‌ت نیست، درگیر -
خودته! من می‌شناسمش، اون از تو خوشش اومده! باور کن

از شدت خجالت گونه‌هایم گل انداختند. همان طور که با
انگشت‌های دستم بازی می‌کردم، گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 20:18]

.چرت نگو نیاز-

:چشمکی زد

.حالا می بینیم-

لبم را به دندان گرفتم و خجل سرم را پایین انداختم که ریز ریز
.خندید. از دست شیطنتش نمی دانستم چه باید بکنم

تا زمان ناهار در اتاق ماندیم. وقتی آراز برای ناهار صدای مان زد،
دست در دست هم پایین رفتیم و سر میز چهار نفره داخل
.آشپزخانه نشستیم

طبق معمول مواقعی که مقابل آرکا قرار می گرفتم، زبانم جرئت
!تکان خوردن نداشت

نگاه سرد و جدی اش جلوی هرگونه شوخی یا مسخره بازی را
.می گرفت

ولی نیاز بی توجه به برادرش مشغول سربه سر گذاشتن من و آراز
شد.

آراز هرازگاهی با شوخی و خنده جوابش را می‌داد، ولی او هم مانند من در برابر نگاه سر آرکا ترجیح می‌داد زبانش را غلاف کند!

بعد از ناهار، همه به اتاق‌های‌شان پناه بردند تا استراحت کنند. من هم از آن جایی که زیاد خسته نبودم، مشغول بازی با گوشی. موبایلم شدم.

نیاز در اتاق من خوابیده بود و من چقدر از خوابیدنش ناراحت بودم! کاش بیدار بود تا بازهم سربه‌سر هم بگذاریم و شوخی کنیم.

حدود یک ساعتی خودم را با گوشی‌ام سرگرم کردم، ولی حوصله‌ام به معنای واقعی کلمه سر رفته بود.

دوست داشتم بیرون بروم و کمی لب ساحل قدم بزنم. ولی تنهایی می‌ترسیدم. نمی‌خواستم باز هم فرصت به شیاطین و شیطان‌زاده‌ها بدهم که من را گیر بیندازند و هر بلایی که دوست دارند سرم بیاورند.

به ناچار از تخت پایین آمدم و از اتاق بیرون رفتم.

می خواستم سراغ آراز بروم و از او بخواهم تا با من به ساحل
بیاید. ولی همین که دست مشت کرده‌ام را بالا آوردم تا چند تقه
به در بزنم، صدای ضمختی از پشت سرم گفت
کاری داری؟-

ترسیده به پشت چرخیدم؛ با دیدن آرکا، چشم بستم و نفسم را
عمیقاً بیرون دادم. سپس گفتم
با آراز کار دارم-

آراز توی اتاق کناریه. اتاق خودش رو داد به من چون به اتاق -
شما نزدیک تر بود. به هر حال من باید همه جوره مراقب باشم که
اتفاقی براتون نیفته

لبخندی محویی روی لبم نشاندم و زمزمه کردم
ممنونم-

رویش را برگرداند و با لحن سردی گفت
نیازی به تشکر نیست، این وظیفه ُ منه. به هر حال این پرونده -
باید دقیق طی بشه تا به چیزهایی که می‌خوام برسم

تقریباً به من فهماند که مراقبتش از سر وظیفه است نه لطف.
نمی‌دانم چطور نیاز فکر می‌کرد این مرد علاقه‌ای به من دارد؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:19 24.12.19]

خواستم در سکوت از کنارش بگذرم که پرسید

با آراز چی کار داره؟ خسته‌^۱ راهه خوابیده-

سرم را پایین انداختم و گفتم

می‌خواستم برم ساحل، ولی تنهایی می‌ترسم-

چرا نخوابیدی؟-

شانه‌هایم را بالا انداختم

جدیداً شب‌ها به زور می‌خوابم. چه برسه به روز-

خیلی خوب، می‌تونیم باهم بریم-

متعجب سرم را بالا دادم و گفتم

چی؟ نه نه، نمی‌خواد زحمت بکشید-

باز هم به سردی گفت

!زحمتی نیست. انگار یادتون رفته من مسئول پرونده ُ شمام-
همه چیز را به پرونده ربط می‌داد، حتی لطفی که می‌خواست در
حکم بکند.

من هم مانند خودش به سردی گفتم

باشه. اگه این جوری صلاح می‌دونید، مشکلی نیست-
و جلوتر از او از پله‌ها پایین رفتم و از ویلا خارج شدم
با فاصله ُ چند گام پشت سرم راه می‌رفت. درست مانند یک
بادیگارد!

موهای بلندم به دست باد سپرده شده بود و گاهی کلافه‌ام
می‌کرد. مدام ناچار بودم آن‌ها را به پشت گوش هدایت کنم، ولی
چیزی نمی‌گذشت که باز از پشت گوشم سر می‌خورد و روی
صورت‌م پخش و پلا می‌شد.
بدی موی لخت همین بود

لب ساحل ایستادم و قید موهایم را زدم. بگذار هرچه قدر
می‌خواهد روی صورتم بنشیند. در آن لحظه بیشتر از هر چیز به
صدای امواج دریا نیاز داشتم که برایم مانند مسکن عمل
می‌کرد.

آه عمیقی کشیدم و چشم بستم؛ به روزهایی سفر کردم که
سرخوشانه با آراز در دریا دنبال هم می‌دویدیم و صدای جیغ و
دادهای مان گوش فلک را کر می‌کرد.

سنگینی نگاه آرکا را به وضوح روی خودم حس می‌کردم. ولی
نسبت به آن بی‌توجه بودم. بگذار هرچه قدر می‌خواهد قربانی
پرونده‌اش را بنگرد.

باد شدیدی وزید و صدای امواج را چند برابر کرد.

لبخندی روی لبم نشاندم و نفس عمیقی کشیدم؛ می‌خواستم
بوای دریا را به ریه‌هایم هدیه دهم.

در خلسه‌^۱ شیرینی فرو رفته بودم که آرکا گفت
از صدای دریا خوشت می‌آد؟-

بدون آن که چشم باز کنم، گفتم

.آره، بهم آرامش می ده-

:صدای آه عمیقش را شنیدم

!ولی من از صداش بیزارم-

.چشم باز کردم که با او چشم تو چشم شدم

با آن که دلیل نفرتش را می دانستم، ولی خودم را به آن راه زدم و

:پرسیدم

چرا؟-

نگاهش را به دریا دوخت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 20:20

:و با لحنی که غم و اندوه در آن مشهود بود، گفت

.چون دریا عزیزترین کس هام رو ازم گرفت-

کیا رو؟-

پدر و مادرم رو-

:سعی کردم لحنم متأسف باشد

!متأسفم، نمی‌دونستم-

!چه دروغ بزرگی

:پوزخندی زد و با تمسخر پرسید

!می‌خواین بگین نیاز بهتون نگفته؟-

چقدر تیز بود! صد البته خواهرش را می‌شناخت پس حرفی در
آن نمی‌ماند

:برای آن که حرفم دوتا نشود، گفتم

.بههم گفتم رامسر فوت شدن، ولی چجوریش رو نگفتم-

مجدد به دریا خیره شد و با اخم‌های درهم به تماشایش ایستاد.
از نفس‌های عمیقی که می‌کشید، فهمیدم اگر قدرتش را داشت
!انتقام مرگ خانواده‌اش را از دریا می‌گرفت

:چند دقیقه‌ای بین مان سکوت ایجاد شد تا این که گفت

شاید اگه من این قدر برای بابام کُری نمی خوندم، اون اتفاق -
نمی افتاد.

:سریع و بی فکر گفتم

.چرا فکر می کنید مقصرید؟ اون یک حادثه بود-

:نیشخندی زد

!پس همه چیز رو بهت گفته-

سرم را پایین انداختم و خجل لبم را زیر دندان کشیدم. چه
آبرویی از من رفت

گامی به دریا نزدیک شد. جوری که امواج به مچ پاهایش
:خوردند. بدون آن که چشم از دریا بگیرد، گفت

من روزی صدبار از قاتل پدر و مادرم انتقام می گیرم. روزی -
هزار بار توی سرش می زنم و بهش می گم قاتل. بعضی وقت ها دلم
می خواد خودم با دست های خودم طناب دار رو دور گردنش
بندازم و چهارپایه رو از زیر پاش بکشم. ولی نمی شه، نمی تونم.
.چیزهایی وجود دارن که مانع می شن

کنجکاو پرسیدم:

چی؟-

خواهرم، نیاز...! اون جز من کسی رو نداره، بدون من نمی تونه -

به زندگیش ادامه بده. می سوزه اگه نباشم

لبخند تلخی روی لبم نشاندم و زمزمه کردم

مثل من-

به سمتم چرخید و با چشم های گرد شده نگاهم کرد. سریع

حرفم را اصلاح کردم

منظورم اینه که منم مثل نیاز به برادرم وابسته‌م. اگه آراز -

نباشه، منم نیستم

باز چهره اش ترش شد

اگه آراز یا خانواده ت نباشن، حداقل این قدر مال و ثروت داری -

که بتونی امرار معاش کنی

اخم ظریفی بین دو ابرویم نشاندم و گفتم

مگه همه چیز پوله؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:20 24.12.19]

...نه همه چیز، ولی-

:نگذاشتم ادامه دهد و با غیظ میان حرفش پریدم

وقتی پول نداری، فکر می کنی اگه پولدار باشی خوشبخت ترین -
آدم روی زمینی. ولی وقتی پولداری، می فهمی دیگه هیچی از
خودت نداری! هیچ کس تو رو به خاطر خودت نمی خواد، فقط به
واسطه ُ پولت می خوانت. چه دوستای صمیمیت، چه گارسون
اون رستورانی که همیشه می ری و تا کمر خم می شه تا بهت
ادای احترام کنه تا انعام چرب تری کف دستش بذاری. حتی...
حتی...

:بغض دیواره های گلویم را لرزاند. به سختی گفتم

حتی نامزدت هم تو رو به خاطر پول می خواد، نه خودت! تنها -
زمانی می تونی مطمئن شی دوست های دور و برت واقعاً دوستان
هستن که جیبت خالی باشه. اون وقت اگه بازم باهات موندن، از
!معرفت و رفاقت شونه

گامی به سمتم آمد. جفت دست‌هایش را داخل جیب‌های
شلوارش فرو کرده بود. همان‌طور که با جدیت من را
می‌نگریست، گفت

منظورت اینه که آدم ثروتمند تمام ثروتش پول‌شه و از لحاظ -
اعتبار و خیلی چیزهای دیگه فقیره؟

با قاطعیت پاسخ دادم
دقیقاً منظورم همینه -

یعنی تو حاضری تمام ثروت رو بدی و در عوض اعتبار و -
این جور چیزها رو بخری؟

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. همان‌طور که با نوک
کفشم روی ماسه‌ها خط می‌کشیدم، گفتم

حاضرم همه چیزم رو بدم، ولی در عوض مازیار بعدی‌ای که -
!وارد زندگیم می‌شه، من رو به واسطهٔ خودم بخواد

اخم‌هایش را درهم کشید و با عصبانیت پرسید
مازیار قرار برگرده؟ -

تلخ خندیدم و گفتم

یک اصطلاح بود. منظورم این بود که اون کسی که قراره بیاد -
جایگزین مازیار بشه، پول پرست نباشه. ولی چنین چیزی بعیده،
مازیار و مادرش معتقد بودن من جز ثروت پدرم چیز دیگه‌ای
...ندارم که کسی بخواد

چانه‌ام لرزید. حس می‌کردم اگر یک کلمهٔ دیگر ادامه دهم،
بغضم بشکند و آبروی نداشته‌ام مقابل آرکا بریزد

چند ثانیه‌ای سکوت کردم تا بغضم را قورت دهم. سپس
زمزمه‌وار گفتم

شرایطم الان جوریه که باید قید عاشق شدن رو بزنم! دیگه -
!هیچ شدم، نابود شدم، نابودم کردن

همان‌طور که با جدیت من را می‌نگریست، گفت

چرا این قدر خودت رو دست کم می‌گیری؟ اون کسی که بخواد -
وارد زندگیت بشه، اگه واقعاً دوست داشته باشه، شرایطت رو
می‌پذیره. مگه تو مقصر بودی؟ مگه تو خواستی اون کابوس‌ها
برات رقم بخورن؟

با چشم‌های لبریز از اشکم در چشم‌های گیرا و مشکی رنگش
زل زدم و پرسیدم

خودتون بودین دختری با چنین شرایطی رو پذیرا بودین؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:21 24.12.19]

چند ثانیه‌ای در سکوت من را نگریست. سپس با لحن سردی
گفت:

بستگی داره اون دختر کی باشه-

به چشم‌های سردش زل زدم و در فکر فرو رفتم؛ نمی‌دانستم از
این حرفش باید چه برداشتی داشته باشم؟ نمی‌دانستم باید به
صدق حرف‌های نیاز پی ببرم یا مطمئن باشم حرف‌هایش و
برداشت‌هایش اشتباه بوده است

سکوت بین‌مان را ورود پر سروصدای نیاز شکست. آن‌چنان با
ذوق و شوق از آرکا پرسید چرا دو نفری لب ساحل آمده‌ایم و او
را خبر نکرده‌ایم که هرکسی نمی‌دانست فکر می‌کرد آرکا از من
!خواستگاری کرده است

اما آرکا با لحن جدی‌اش با خواهرش فهماند که من می‌خواسته‌ام
تنها به ساحل بیایم و او هم برای محافظت از من آمده است.
باد نیاز خوابید، ولی باز هم خودش را از تک و تا نینداخت و
وقتی در گوشهٔ خلوتی با هم تنها بودیم، کنار گوشم گفت که
حتی فکرش را هم نمی‌کرد روزی کسی بتواند آرکا را متقاعد
کند تا لب ساحل برود.

هرچند من هیچ کدام از حرف‌های او را قبول نداشتم و معتقد
بودم تمام کارهای آرکا برای محافظت از من و درست پیش رفتن
روند پرونده است، ولی نیاز پذیرای این نبود و می‌گفت برادرش
را می‌شناسد و مطمئن است تمام این کارهایش نشانه از علاقه‌ای
ست که نسبت به من دارد.

آن شب شام را در حیاط ویلا خوردیم. آراز ماهی خریده بود و
روی باربیکیو مشغول آماده کردنش بود. آرکا هم هر از گاهی به
او سر می‌زد و سعی می‌کرد کمکش کند تا تمام کارها روی دوش
او نیفتد.

پشت میز چهارنفره‌ای که داخل باغ بود نشسته بودیم؛ نیاز با
گوشی‌اش بازی می‌کرد و من هم مشغول تماشای ماه بودم. بزرگ
و پر نور بود. آسمان تیره را چنان روشن کرده بود که دیگر
نیازی به روشن کردن چراغ‌های باغ نبود.

:چیزی نگذشت که نیاز پرسید

خسته نشدی این قدر به ماه زل زدی؟-

:لبخندی روی لبم نشاندم و گفتم

.هیچ وقت از تماشای زیبایی‌های خلقت خسته نمی‌شم-

برای همین چند ساعت توی سکوت به دریا زل زده بودی؟-

عاشق دریام. صدای موج‌هاش بهم آرامش می‌ده. بوی دریا که -
تو مشامم می‌پیچه، انگار روحم رو شارژ می‌کنه. تو نمی‌دونی من
.چقدر از دریا انرژی می‌گیرم

گوشی‌اش را روی میز گذاشت و دست‌هایش را درهم قلاب کرد
:و با جدیتی که او را شبیه آرکا می‌کرد، گفت

خوبه آدم از طبیعت انرژی بگیره. ولی من این جوری نیستم. -
بیشتر مجازی سرگرم می‌کنه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:22 24.12.19]

:پوزخندی زدم و گفتم

وقتی این قدر خودت رو درگیر مجازی کنی، زیبایی‌های -
اطرافت برات کمرنگ می‌شه. این قدر کمرنگ می‌شه که حس
می‌کنی هیچی به اندازهٔ مجازی برات جذاب نیست

:شانه‌هایش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت

.نمی‌دونم، شاید حق با تو باشه-

بهت پیشنهاد می‌دم حداقل یک بار بری لب دریا و چشم‌هات -
رو ببندی. بوی دریا رو عمیقاً نفس بکشی و به صدای امواج دریا
گوش بدی. اون وقت می‌فهمی هیچ چیزی بیشتر از طبیعت بهت
.آرامش قلبی نمی‌ده

:لبخند محویی روی لبش نشاند و گفت

لازم شد امتحان کنم-

تابه حال صدای جیرجیرک رو شنیدی؟-

اوای آره. نمی دونی چقدر از صداش می ترسم-

چرا بترسی؟-

نمی دونم؛ شاید چون معمولاً شبها صداش رو می شنوم-

برعکس تو من عاشق صدای جیرجیرکم. تو از تاریکی شب -

می ترسی و صدای جیرجیرک هم ترست رو بیشتر می کنه. ولی

من شبها وقتی صداش رو می شنوم، پنجره ُ اتاقم رو باز

می کنم تا صداش بلندتر به گوشم برسه! اون جاست که می فهمم

اون وقت شب تنها نیستم. خدایی هست که خالق اون

جیرجیرکه که شبها کنار پنجره ُ اتاقم سر و صدا کنه و حضور

خالقش رو یادآورم بشه

ذوق زده گفت:

چقدر از همه چیز برداشت قشنگی داری-

لبخند تلخی روی لبم نشاندم و گفتم

...قبلاً برداشت‌هام زیباتر بود. ولی از بعد از اون کابوس لعنتی-

بغض راه گلویم را بست. سرم را زیر انداختم تا نم اشک حلقه زده در چشم‌هایم را نبیند

متوجه شدم چهره‌^۰ او هم گرفته شد. خدا می‌دانست آرکا چقدر از ماجرای من را برایش گفته بود؟

خواست چیزی بگوید که صدای آرکا درست از پشت سرمان:
هردوی‌مان را از جا پراند

.ماهی‌ها آماده‌اند-

سریع دستی زیر چشمم کشیدم و برای آن که غم چنبره زده بر
وجودم را مخفی کنم، با صدای نسبتاً بلندی گفتم
.چه عالی، خیلی گرسنه‌م بود-

همان لحظه آراز با دیس ماهی‌ها به میز نزدیک شد و با لحن
شوخی گفت

از کی تابه‌حال خواهر کوچولوی من این‌قدر شکمو شده؟-

.در جوابش تنها توانستم لبخند بزنم

اما نیاز با زبان تند و تیزش گفت

مسافرت اشتهای آدم رو باز می‌کنه دیگه. وقتی دورهمی غذا -
بخوری

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:22 24.12.19]

اونم توی این هوای عالی و بی‌نقص، ماهی که سهله، گاو کباب
!شده رو هم می‌خوری

آراز با صدای بلندی زیر خنده زد. خود نیاز هم خنده‌اش گرفت.
تنها من بودم که با لبخند تلخ نظاره‌گر آنها بودم و آرکا با
جدیت مشغول جدا کردن ماهی‌ها از استخوان بود
:ماهی‌های بی‌استخوان را مقابل نیاز گذاشت و گفت
.جای بلبل زبونی شامت رو بخور-

نمی‌دانم چرا ناگهان دلم آن ظرف ماهی را خواست. آن
ماهی‌هایی که آرکا با دست‌های خودش استخوانش را جدا کرده
بود.

با آن که آراز همیشه هنگام ماهی خوردن این کار را برایم
می کرد، ولی نمی دانم چرا حس می کردم ماهی ای که در بشقاب
!نیاز است از همه خوشمزه تر است

.نیاز با ولع مشغول خوردن ماهی هایش شد

آراز ظرف ماهی تمیز شده ای مقابلم گذاشت و خودش هم
.مشغول خوردن ماهی خودش شد

ولی من فقط توانستم با غذایم بازی کنم و برای آن که زیر نگاه
کنجکاو آرکا و آراز که با زیرکی منتظر غذا خوردنم بودند، در
بروم، چند لقمه ای خوردم و بعد معده درد را بهانه کردم و از پای
.میز کنار کشیدم

فهمیدم دروغم را باور نکردند، ولی چیزی به رویم نیاوردند. خدا
را شکر تصمیم گرفته بودند در آن سفر من را آن قدر به حال
خودم بگذارند تا حال دلم خوب شود و با روحیه ُ بیشتری به
.جنگ آن شیطان زاده ها بروم

.بعد از شام به سالن رفتیم و به اصرار نیاز منچ بازی کردیم

آن قدر بد شانس بودم که بعد از این که آرکا و آراز اولین
مهره‌های شان را به پایان رساندند، تازه شش آوردم و بازی برایم
شروع شد.

در آخر هم آرکا با شانس بی نظیری که داشت و شش‌هایی که
پشت سر هم می‌آورد، اول شد و بازی به اتمام رسید
آن جا بود که همگی با خستگی به اتاق‌های مان پناه بردیم و حتی
!فرصت نکردیم به یک‌دیگر شب بخیر بگوییم

نیاز همچنان در اتاق من و روی تخت من خوابید. من هم با
چشم‌هایی که گرم خواب بود و ذهن مغشوشی که اجازه خواب
نمی‌داد، درگیر بودم.

حدود یک ساعتی را از این پهلوی به آن پهلوی شدم ولی وقتی
خواب نصیبم نشد، کلافه از جایم برخاستم و سمت پنجره رفتم
تا باز کنم و هوای خنک شبانگاهی را به خودم هدیه دهم. ولی با
!دیدن آرکا که کنار ساحل ایستاده بود، خشکم زد

فاصله پنجره اتاقم تا ساحل آن قدر زیاد نبود که نتوانم او را
تشخیص دهم.

آتشی روشن کرده بود و رو به دریا ایستاده بود. تنها بخشی از صورتش قابل دید بود و حس کردم چشم‌هایش بسته است.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:23 24.12.19]

ابتدا نخواستم خلوتش را بهم بزنم، ولی کنجکاوی‌ای که امانم را بریده بود، مانعم شد. تصمیم گرفتم سراغش بروم و دلیل این ساحل رفتن بی‌موقع‌اش را بپرسم.

شنل بلند مشکی رنگم را پوشیدم و از ویلا خارج شدم. دوان دوان به سمتش رفتم و در چند قدمی‌اش ایستادم؛ طبق حدسی که زده بودم چشم‌هایش بسته بود و عمیقاً نفس می‌کشید. گلویم را صاف کردم و خواستم چیزی بگویم که ناگهان چشم باز کرد و به سمتم چرخید.

ترسیده از این حرکت ناگهانی‌اش گامی عقب گذاشتم.

اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

این جا چی کار می کنی؟ مگه نگفتم حق نداری تنهایی پات رو از -
ویلا بیرون بذاری؟

:سریع دروغی سر هم کردم و گفتم

خوابم نبرد، می خواستم پیام ساحل که از پنجره دیدم شما هم -
این جایید. برای همین تنهایی اومدم

چند ثانیه ای با همان اخم های درهمش من را نگریست و مجدد
به دریا چشم دوخت..دست هایم را درهم قلاب کردم و پرسیدم

این جا چی کار می کنید؟ این وقت شب؟-

:با لحن سردی گفت

!دارم آرامش می گیرم-

:ابروهایم بالا پریدند

از چی؟-

.از دریا-

.فکر می کردم از دریا متنفرید-

آهی کشید:

بودم. ولی امروز جوری از آرامشی که از دریا می‌گیری تعریف -
کردی که کل معادلات ذهنیم رو بهم ریخت

حس کردم قلبم پرتپش‌تر از قبل به قفسهٔ سینه‌ام تپید! آب
دهانم را قورت دادم و درحالی که سعی می‌کردم لرزش صدایم
که از هیجان وافر درونی‌ام بود را کنترل کنم، پرسیدم

من... منظور تون چیه؟-

مجدد آهی کشید. چند ثانیه‌ای سکوت کرد که برایم مانند چند
ساعت گذشت. سپس با لحنی آرام ولی صدای بمی گفت
حس می‌کنم وقتی برگردم تهران، دیگه اون آرکای سابق -
نباشم

حس کردم خون در رگ‌هایم یخ بست و تنم را لرزاند

لبخندی روی لب‌های لرزانم نشست و چشم‌هایم برقی زدند که
!در عمرم آن را تجربه نکرده بودم

به سمتم چرخید. با جدیت سرتاپایم را برانداز کرد و با همان
لحن سرد و جدی اش گفت

یک لطفی بکن جلوی من موهات رو بپوشون. خوشم نمی آد -
...مدام با موهات درگیر باشی و

دستش را مشت کرد و فشرد. انگار از ادامه دادن به حرفش
واهمه داشت

ولی من با وضوح معنی حرفش را فهمیدم؛

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:23 24.12.19]

امروز که کنار ساحل موهایم آن طور در صورتم پخش می شد،
کلافه اش کرده بود

دستی به موهایم کشیدم و گفتم

شاید اکستنشن هاش رو باز کردم-

سریع گارد گرفت

!لازم نکرده-

:چشم‌هایم گرد شدند که حرفش را اصلاح کرد

منظورم اینه که نیازی به این کار نیست. فقط بهتره از دورت -

...جمع‌شون کنی تا هم خودت رو کلافه نکنه هم

:چند ثانیه سکوت کرد سپس زمزمه‌وار گفت

!...من رو-

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و لبخند روی لب‌هایم

:نشست؛ نفسش را عمیقاً بیرون داد و گفت

نمی‌خوام محدودت کنم، ولی من هم اعتقادات خودم رو دارم. -

...نمی‌خوام پام رو از خط قرمزهام فراتر بذارم و خدای نکرده

:باز حرفش را خورد و این بار با کلافگی گفت

!می‌فهمی چی می‌گم دیگه؟-

:لبخندم عمق گرفت و با لحن آرامی گفتم

.آره، می‌فهمم-

:خوبه‌ای گفت. سپس به ویلا اشاره کرد و گفت

!بهتره بریم تو که فردا کلی کار داریم. قراره خسته شی -

:با نگرانی پرسیدم

بازم بازجویی؟ -

:در چشم‌هایم خیره شد و گفت

آيسان، لازمه که تو به گذشته سفر کنی. لازمه که جزئیات اون -

روزها رو برام بگی. تا قبل از دزدیده شدن همه چیز رو با

جزئیات برام تعریف کردی. ولی از بعد از دزدیده شدن کلی

پیش رفتی و با این اطلاعات ناقصی که می‌دی من کاری از دستم

بر نمی‌آد. باید خودت کمک کنی تا بتونم به نتیجهٔ درستی

.برسم. می‌دونم سخته، ولی تلاشت رو بکن

در لحن صدایش خواهش و تمنا موج می‌زد. ولی حاضر نبود آن

را به زبان بیاورد

:آهی کشیدم و با درد گفتم

.سخته -

می‌دونم، می‌دونم مرور دقیق یک کابوس چقدر سخته. ولی -
لازمه. باید یادت بیاری، حتی اگه شده یک نشونهٔ کوچیک که
ما رو به اون شیطان پرست‌ها وصل کنه. دقیق فکر کن آسان،
مو به موی اون روزها رو. نه به خاطر این پرونده، نه به خاطر اون
دخترهایی که سلاخی شدن. بلکه به خاطر خودت! به خاطر این که
برای همیشه این کابوس لعنتی پرونده‌ش بسته بشه و بره پی
کارش.

دست‌هایم را مشت کردم و محکم فشردم. نمی‌دانستم چگونه
بگویم نمی‌توانم؟ نمی‌دانستم چگونه باید از زیر این بار لعنتی
شانه خالی کنم که ناگهان دستم را در دست گرفت و مشتم را
باز کرد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 20:24]

:مات و مبهوت نگاهش کردم. دستم را به گرمی فشرد و گفت
بذار خیالت رو راحت کنم. من هستم، پشتت هستم. مثل آراز -
هوات رو دارم. نمی‌ذارم دیگه اذیت شی، نمی‌ذارم بازم گیر

شیاطین بیفتی. ولی برای گیر انداختن اونا به تو نیاز دارم. تو خیلی چیزها دیدی. مطمئنم که دیدی. چون شش ماه تموم اسیر دستشون بودی و از طرفی این قدر کنجکاوی که مطمئنم همه جا سرک کشیدی. تو چیزی رو دیدی که عفریت رو عصبی کرده و برای گرفتن انتقام تو رو دست نوچه‌هاش سپرده! باید یادت بیاد آيسان، باید...! کمک کن این پرونده هم به خوشی تموم شه.

چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. همین دستم در دستش بود، برای بالا بردن ضربان قلبم عالی بود! آن قدر ذهنم درگیر داغی بیش از حد دست‌هایش بود که ذهنم اجازه نمی‌داد حرف‌هایش را حلاجی کنم.

او که انگار متوجه شده بود چه حالی دارم، دستش را از دستم بیرون آورد.

ایخ کردم

انگار کل گرمای تنم را گرمای دست او تأمین می‌کرد.

نفسم را عمیقاً بیرون دادم که آرام گفتم

امشب فکر کن، تا صبح به اون روزا فکر کن. یادت بیار باهات -
چی کار کردن. شاید اون وقت خودت بیشتر از من مشتاق حل
کردن این پرونده باشی

سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم. زبانم نمی چرخید حرفی
بزنم. آن قدر محو گرمای دستش بودم که انگار قدرت تکلمم را از
دست داده بودم

لبخند محویی روی لبش نشانده و گفت

حالا برو، منتظرم فردا حرفهای جدیدی برای گفتن داشته -
باشی

سرم را پایین انداختم و با گونه‌هایی که از هجوم خون به سرخی
می زد، زمزمه کردم

سعیم رو می کنم-

خوبه-

آب دهانم را قورت دادم

شب بخیر-

شب بخیر -

دیگر نماندم تا حرفی بزنم یا خودم چیزی بگویم. به سمت ویلا
دویدم و یک راست وارد اتاق شدم. در اتاق را آرام بستم تا نیاز
بیدار نشود. سپس دستم را روی قلبم گذاشتم

همان دستی که هنوز گرمای دست آرکا را حفظ کرده بود

لبخند محویی روی لبم نشست و هیجانی وافر تنم را به لرزه وا
داشته بود!

هیجانی که اولین بار تجربه‌اش می‌کردم

با گام‌های لرزان سمت تخت رفتم و رویش نشستم. نفس‌هایم
عمیق و کشدار شده بود

!سعی کردم خودم را آرام کنم، اما نمی‌شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:24 24.12.19]

هرگز فکرش را نمی‌کردم با یک لمس کوچک از سمت آرکا به
آن حال و روز بیفتم

بارها و بارها پسر خاله یا عموهایم دستم را گرفته بودند. حتی
اکثر مواقع که با مازیار بیرون می‌رفتیم، دست در دست
یک‌دیگر بودیم. ولی هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بودم
...هرگز

چشم بستم و برای آخرین بار به تجربه شیرین آن شبم فکر
کردم؛ قرار بود کابوس‌های آن شش ماه نحس را به یاد آورم و
قصد داشتم قبل از یادآوری آن‌ها کمی انرژی بگیرم
از حضور مردی که آن شب به من قول داد مثل کوه پشتم باشد
و اجازه ندهد اذیت شوم
همان قوی که به مردانگی‌اش ایمان داشتم، برای قوت قلبم
!کافی بود

مقابل پایم زانو زد و خیره در چشم‌هایم شلوارم را در آورد
خواستم باز هم جیغ بزنم، ولی نشد. انگار تارهای صوتی‌ام از بین
رفته بود

خودش را روی بدنم بالا کشید

وحشت چشم‌هایم را گرد کرده بود

بلوزم را بالا داد که به سختی زمزمه کردم

...تو... رو... خدا-

مجدد در چشم‌هایم خیره شد و با لحن ترسناکی گفت

خالق من خدا نیست-

بلوزم را به شدت از تنم در آورد و دستش چنگ شد به اندامم

که برای باری دیگر صدای جیغم را بلند کرد و ناخداسته

دست‌هایم به دو طرف ماسکش چنگ شد که نعره‌ای زد و مشت

محکمش در صورتم فرود آمد

آن قدر ضربه‌اش محکم بود که تمام صورتم جمع و چشم‌هایم

بسته شد

لگد محکمی به پهلویم زد و ناسزایی بارم کرد که از خجالت کم

مانده بود آب شوم

سپس داد زد

.سیامک بیا این دختره رو ببر -

به سختی چشم باز کردم؛ تار می دیدمش. مشغول تنظیم

.ماسکش روی صورتش بود

.چیزی نمانده بود صورتش را ببینم. اما از شانس گندم نشد

صدای گام‌های کسی که به من نزدیک می‌شد، باعث شد چشم

.از عفريت بگیرم

مردی که مانند عفريت به صورتش ماسک زده بود، نزدیکم شد و

.بی‌رحمانه زیر بازویم را کشید و وادارم کرد تا بلند شوم

هرچه ناله کردم، توجه‌ای نشان نداد و من را کشان کشان از اتاق

.بیرون برد

تمام مدت سنگینی نگاه عفريت را روی خودم حس می‌کردم.

!نگاهی که مملو از خشم بود

از زیرزمین که خارج شدیم، مقابلم باغی مملو از درختان سر به

.فلک کشیده بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:25 24.12.19]

تاریکی باغ آن را ترسناک می کرد. حتی یک چراغ کوچک هم
!روشن نبود که دلت را به آن خوش کنی

مردی که عفریت او را سیامک صدا زد، من را سمت اتاقی که
فقط چند متر با آن انبار فاصله داشت، برد. در را باز کرد و من را
به داخل هول داد

.تعاللم را از دست دادم و محکم روی زمین فرود آمدم

:جیغی کشیدم که داد زد

!صدات در نیاد، وگرنه زبونت رو از دست می دی-

وحشت زده سرم را بالا آوردم و خواستم به او التماس کنم که من
را از آن جا نجات دهد، ولی با دیدن چهار دختری که مقابلم
!نشسته بودند، حرف در دهانم ماسید

.صدای بسته شدن در، نشان از رفتن سیامک می داد

یکی از دخترها از جایش برخاست و سمتم آمد. محتاطانه بازویم
را در دست گرفت و همان طور که کمکم می کرد بلند شوم، گفت

اون دیوونه راست می‌گه. سر و صدای الکی کنی زبونت رو از -
!دست می‌دی

صدایش آن قدر گرفته بود که انگار بی‌نهایت جیغ زده بود

:آب دهانم را پر صدا قورت دادم و پرسیدم

این جا دیگه کجاست؟-

قبرستون! البته قبرستون ما! شدیم حیوون‌های تربیت -

شده‌شون و باید منتظر روز قربونی شدن مون باشیم

:لرز بر اندامم نشست. وحشت زده پرسیدم

چه قربونی‌ای؟ منظورتون چیه؟-

یکی دیگه از دخترها که در گوشهٔ آن اتاق چوبی نشسته

:بود، آهی کشید و گفت

کم کم می‌فهمی. همین قدر بدون که دیگه سرنوشت خوبی قرار -

نیست داشته باشی. هر شب تجاوز، هر شب شکنجه، هر شب

...درد، هر شب مرگ

بغض راه گلویش را بست. یکی از دخترها که کنارش نشسته بود،
دستش را گرفت و گفت

درسا جون چته؟ برای کی روضه می خونی؟! با بغض کردن و -
اشک ریختن مشکلات حل می شه؟

دختری که کنارم ایستاده و همچنان بازویم اسیر دستش بود،
گفت:

شبم درست می گه درسا. هربار که گریه کردی یکی عین -
!عجل معلق روی سرت نازل شد. پس بس کن

:بازویم را از دست آن دختر بیرون آوردم و گفتم

یکی به من توضیح بده این جا چه خبره؟ ما چرا این جاییم؟-
قبل از آن که آن دختر فرصت کند جوابم را بدهد، در آهنی اتاق
باز شد

هرچهار تا دختر دست و پای شان را جمع کردند و ترسیده به
عفریت و سه مردی که پشت سرش وارد اتاق شدند، زل زدند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:26 24.12.19]

.ترسیده گامی عقب رفتم

!...نگاه عفریت روی صورتم بود، توام با خشم

بدون آن که چشم از من بگیرد، خطاب به کسانی که پشت سرش
:ایستاده بودند، گفت

.ببریدشون -

هر سه مرد به سمت شبنم و درسا و آن دختر دیگر رفتند و
آنها را از اتاق بیرون بردند

تنها من ماندم و مرد مرموز و ترسناکی که در هر حالتی
:وحشت زده ام می کرد

گامی جلو گذاشت، دو گام عقب رفتم و آب دهانم را قورت دادم.
نفس هایم به شمارش افتاده بود و چیزی نمانده بود ترس من را
:از پا در بیاورد

:با همان نگاه سرد و جدی اش که در چشم هایم خیره بود، گفت

جواب سؤالات پیش منه. این جا کجاست؟ قربانگاه ته! چرا -
این جایی؟ چون تو انتخاب شدی تا برای لوسیفر قربانی شی،
درست عین این سه دختر دیگه! بازم سؤالی هست؟
زبانم از ترس بند آمده بود

نمی دانم حال آن لحظه ام را چه چیزی باید توصیف کنم! ترس؟
نه، ترس نبود. وحشت؟ حتی از وحشت هم بالاتر بود
چنان لرزی بر اندامم نشسته بود که احتمال می دادم هر لحظه
زیر زانوهایم خالی شود و با صورت روی زمین بیفتم. حتی
!گونه هایم هم می لرزیدند و این واقعاً برایم عجیب بود
سکوتم را که دید، گام دیگری جلو آمد

باز هم دو گام عقب رفتم. ولی او بی توجه به عکس العملم
:خونسرد گفت

بهتره خودت راه بیای. بخوای من تربیت کنم، خیلی بهت -
!سخت می گذره

:نفس هایم تند و کوتاه شدند. لرزان پرسیدم

چی از جونم می‌خوای؟-

باز هم جلو آمد. اما همین که یک گام عقب گذاشتم، با دیوار
پشت سرم مماس شدم.

متوجه شدم پوزخند زد. چشم‌های سیاهش را در چشم‌هایم
:دوخت و گفت

.خودت رو! تمام تو برای منه-

نمی‌دانستم چه کنم. چطور از چنگش بگریزم؟ صد درصد اگر از
دست خودش فرار می‌کردم، آن بیرون گیر نوچه‌هایش
می‌افتادم.

:او که درماندگی‌ام را فهمید، این بار پوزخند صداداری زد و گفت
!انگار لازمه خودم تربیت کنم-

اخم‌هایم را درهم کشیدم، سعی کردم ترسم را کنار بگذارم و
:گفتم

.من حیوون نیستم که تو بخوای تربیتم کنی-

:قهقههٔ بلندی زد که از جا پریدم. سپس گفت

حالا می بینی چطور عین سگ به دست و پام می افتی -

:خواستم باز هم جوابش را بدهم که داد زد

.سیامک -

باز هم از جا پریدم. آن قدر صدایش ترسناک بود که مو به تن

.سیخ می کرد

:مردی که سیامک نام داشت، وارد اتاق شد و گفت

.بله آقا -

:عفریت با سرش به من اشاره کرد و گفت

.ببرش اتاق شخصیم. آمادهش کن تا بیام -

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 | 20:26

.برای ثانیه ای حس کردم ضربان قلبم از کار افتاد

.سیامک بی حرف سمتم آمد و دستم را کشید

خواستم جیغ بزنم که دستش را روی دهانم گذاشت و به تندی
گفت:

کر شدم این قدر صدای عرعر شماها رو شنیدم. ببند دهنت رو -
وگرنه حالیت می‌کنم

عفریت با خونسردی گفت

اگه بازم جیغ زد، زبونش رو ببر-

این قدر خونسرد این حرفش را زد که فهمیدم شوخی ندارد.
بنابراین ترسیده دهان بستم که دستم را کشید و از اتاق بیرون
برد.

لرزان به دنبالش روان شدم؛ جرئت اعتراض نداشتم. حس
می‌کردم دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا طبق دستور عفریت زبانم را
ببرد!

وارد یک اتاق بزرگ که در دل جنگل لابه‌لای درختان مخفی
بود، شدیم

من را روی صندلی‌ای انداخت و دست‌هایم را با طنابی که پایین
صندلی افتاده بود، به دسته‌هایش بست

سپس قیچی‌ای برداشت و مشغول بریدن آستین‌های لباسم شد
:که وحشت زده پرسیدم

چی کار می‌کنی؟-

بدون آن که جوابم را بدهد، لباسم را با قیچی پاره کرد و از تنم
در آورد. قسمتی از پارچه را دور دهانم بست و از من فاصله
گرفت.

تن برهنه‌ام تنها با یک لباس زیر در معرض دیدش بود و او هم با
وقاحت تمام نگاهم می‌کرد و هم‌زمان شومینه‌ای که در اتاق قرار
داشت را روشن کرد و چیزهایی روی آتش قرار داد که متوجه
نشدم چیست؟

سپس عقب ایستاد و با یک پوزخند که چشم‌هایش را ریز کرده
بود، به تماشایم ایستاد

چیزی نگذشت که عفریت وارد اتاق شد؛ سیگاری گوشه‌^۱ لبش
قرار داشت و عمیقاً به آن پک می‌زد

با دیدنم چشم‌هایش برقی زدند. خواستم خودم را جمع کنم تا کمتر در معرض دیدش باشم، ولی نشد.

جوری نگاهم می‌کرد که فهمیدم قرار نیست عاقبت خوشی
!برایم رقم بخورد

:یک راست به سمت شومینه رفت و گفت

قراره بشی یک قربانی برای لوسیفر. آمادی‌ای یا نه؟-

تند تند سرم را به نشانهٔ نه تکان دادم، ولی توجه‌ای نشان
نداد. با گیرهٔ آهنی که کنار آتش بود، چیزی از داخل آتش
برداشت و به سمتم گرفت؛ یک میلهٔ فلزی بود که عجیب و
غریب ساخته شده بود

برای آن‌که ترس را در رگ و پی تنم تزریق کند، میله را مقابلم
:تکان داد و گفت

این‌جا نظر تو برای کسی مهم نیست، ما طبق آیین لوسیفر -
عمل می‌کنیم

به سمتم آمد و در چشم‌های ترسیده‌ام خیره شد. کوتاه خندید
و گفت

.سوزشش فقط چند لحظه ست-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:27 24.12.19]

قبل از آن که فرصت کنم و عکس‌العملی نشان دهم، آن جسم
فلزی را روی ساعد دستم گذاشت

جیغ بلندی کشیدم که صدایم را آن دستمال مقابل دهانم خفه
کرد.

او بی توجه به جیغ‌ها و اشک‌هایی که از چشم‌هایم روان شده
بود، آن جسم را روی ساعد دست دیگرم نیز گذاشت

هرچه سعی کردم دستم را از زیر طنابی که بسته بود بیرون
آورم، نشد. طناب سفت دور میچ دستم بسته شده بود و اجازه
هیچ عکس‌العملی به من نمی‌داد

.آن جسم را از روی دستم برداشت

سوزشش آن قدر زیاد بود که همچنان اشک می ریختم و ناله
می کردم.

:با بی رحمی در چشم هایم خیره شد و گفت
این شروع شه، اگه برای این اشک بریزی، برای بقیه ش چی کار -
می کنی؟

سرم را بالا دادم و تمام التماس را در چشم هایم ریختم بلکه
دست از سرم بردارد. ولی چنان بی رحمی در نگاهش وجود
داشت که مطمئن بودم التماس نگاهم را نمی بیند

آن جسم فلزی را کنار شومینه روی زمین گذاشت و با صدای
نسبتاً بلندی گفت

!به جهنم من، جایی که برای لوسیفر خلق شده، خوش اومدی -
هق هق امانم را بریده بود

درمانده و ترسیده نمی دانستم چگونه باید خودم را از چنگش
نجات دهم

با اشاره ُ سرش، سیامک به سمتم آمد و دست هایم را باز کرد

مچ دستم را در دست گرفت و من را از روی صندلی کند و کشان
کشان سمت تختی که داخل اتاق بود، برد

روی تخت پرتم کرد و دست‌هایم را به دو دستبندی که به
سرتختی وصل بود، بست

وحشت قلبم را لرزاند، چه می‌خواستند از جانم؟
با اشارهٔ سر عفریت، سیامک از اتاق بیرون رفت. حالا فقط من
...ماندم و آن شیطان انسان نما

آرام آرام به سمتم آمد. آن قدر آرام که حدس می‌زدم برای
ترساندنم باشد

بالای سرم که رسید، از شدت ترس کل بدنم فلج شده بود
:دستی به موهای پریشانم کشید و گفت

!زیادی حیف بودی! برای مازیار، برای سارا، برای خانواده‌ت -
روی صورت‌م خم شد. ترسیده خواستم خودم را عقب بکشم، ولی
دست‌های بسته‌ام مانع شد

:در فاصلهٔ یک سانتی از صورت‌م خیره در چشم‌هایم زمزمه کرد

ولی برای این جا حیف نیستی. می دونی حق دخترهایی مثل -
!تویه که بشن قربانی شیطان! ظلم پذیر، تو سری خور، بدبخت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:27 24.12.19]

از دختری که باباش میلیاردر شهره، بعیده این قدر ابله باشه!
هشت ماه از دست نامزدش زجر بکشه، ولی به کسی نگه. ظلم
خانواده ُ شوهرش رو بپذیره، ولی بهشون چیزی نگه تا مبادا
بی احترامی نکرده باشه. حق آدمی مثل تویه که این جا زجر
!...بکشه، مثل سگ ناله کنه و کسی به دادش نرسه. حفته

ناگهان روی تنم خیمه زد

از شدت ترس جیغ زدم، ولی صدایم ناله مانند از زیر دستمال به
گوشش رسید

:با تمسخر نگاهم کرد و گفت

کمتر از یک سال دیگه زنده ای. دقیق از بعد از به دنیا آوردن -
یک شیطان زاده، راهی دیار باقی می شی. این که تو زندگی

بعدت چجوری متولد می‌شی رو نمی‌دونم، فقط امیدوارم دیگه
!این قدر ابله نباشی

چشم‌بند مشکی رنگی که روی تخت قرار داشت را برداشت و
محکم دور چشم‌هایم بست

سرم را تکان دادم تا آن را کنار بزنم، ولی سفت بسته شده بود و
تلاشم بی‌فایده بود

لباس زیرم را که کنار زد، مجدد جیغ زدم. هرچند می‌دانستم
جیغ‌ها و تقلاهایم سر سوزنی برایش اهمیت ندارد و حتی ممکن
است شهوتش را هزار برابر کند، ولی در آن لحظه عظم حکم
می‌کرد دست و پا بزنم، سرم را تند تند تکان دهم تا پارچه
دور چشم و دهانم کنار رود، دست‌هایم را آن قدر بکشم بلکه از
زیر دستبند فلزی خارج شود یا سر تخت بشکند

!ولی تمام تلاش‌هایم بی‌فایده بود، همه‌اش

روی پاهایم نشست و دیگر قدرتی برای تکان دادن‌شان نداشتم.
لباس‌هایم را از تنم در آورد و به التماس‌هایی که از زیر آن پارچه
بیشتر شبیه ناله به گوشش می‌رسید، توجه‌ای نشان نداد

از شدت ترس و سرما بدنم مور مور شد و لرزش هیستریکی کل اندام‌های تنم را فرا گرفت

خودش را روی تنم بالا کشید و سرش را به گوشم نزدیک کرد. ته ریشش که به صورتم خورد، فهمیدم ماسکش را برداشته است.

فکم را محکم در دست گرفت تا نتوانم سرم را تکان دهم و کنار گوشم گفت:

بخوای چشم‌بندت رو کنار بزنی، سری بعد همین‌جور که -
دستات رو سوزوندم، چشم‌هات رو می‌سوزونم که برای همیشه
کور شی و دیگه نیازی به چشم بند نباشه. فهمیدی؟
لحن آن قدر جدی و ترسناک بود که ناخودآگاه دست از تقلا برداشتم.

اشک‌هایم نسبت به قبل سرعت بیشتری گرفتند و گونه‌هایم را خیس کردند.

دردی که در پایین تنهام پیچید، باعث شد بلندتر از قبل داد بزنم، اشک‌هایم سرعت بیشتری بگیرند. دست‌هایم مشت شدند

و سعی کردم مشتهایم را جلو بیاورم تا پیشش بزنم، ولی غیر ممکن بود.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:28 24.12.19]

بی‌رحمانه خودش را به تن لرزانم می‌کوباند و اندام‌های تنم را لمس می‌کرد.

دنیایم سیاه شد. دنیای دخترانه‌ام نابود شد. تمام زندگی‌ام مانند نوار فیلم از مقابل چشمم گذشت. تمام خوشی‌هایم آن شب به اتمام رسید و من مرگ عفتم را با چشم بسته دیدم.

ضجه‌هایم قانعش نکرد، جیغ‌هایم وادارش نکرد دست از سرم بردارد. انگار هیچ رحم و مروتی در او وجود نداشت.
تمام تنم لمس شد.

دیگر سوزش دست‌هایم را حس نمی‌کردم.

درد پایین تنه‌ام کاسته شد.

صدای نفس نفس زدن هایش را دیگر نمی شنیدم و هوشیاری ام
رفته رفته کمتر شد.

!...آن قدر کم که به عالم بی خبری فرو رفتم

با احساس سرمای ناگهانی، ترسیده چشم باز کردم؛ تمام تنم
خیس بود. عفریت و سیامک روبه رویم ایستاده بودند و در
دست های سیامک سطل سفیدی قرار داشت که مقدار کمی آب
در آن به چش می خورد.

نفس نفس می زدم و ترسیده نگاه شان می کردم.

:عفریت از مقابلم گذاشت و خطاب به سیامک گفت

ببرش خوابگاه. اون دختره هم اگه باز زر زر کرد، بگو عفریت -
برات یک سورپرایز داره که با زودی می فهمی چیه

سیامک چشمی گفت و سمتم آمد. دست هایم که دستبند
خورده بود را در دست گرفت و وادارم کرد تا بلند شوم

دور دهانم هنوز آن پاچهٔ لعنتی بسته بود. ولی لباس‌هایم عوض شده بود.

یک پیراهن سفید بلند تنم بود که بلندی‌اش تا مچ پایم می‌رسید. هیچ طرح خاصی نداشت. بیشتر شبیه این بود که یک پارچهٔ سفید را دور تنم پیچیده باشند.

از اتاق که خارج شدیم، سوز استخوان سوزی به تنم خورد. از آن جایی که کل بالاتنهٔ لباسم خیس بود، از سرما لرزیدم و کمی در خودم جمع شدم.

در اتاقی را باز کرد و من را داخل هول داد. تعادلم را از دست دادم و چیزی نمانده بود روی زمین بیفتم که خودش بازویم را گرفت و از افتادنم ممانعت کرد.

داخل اتاق همان سه دختری بودند که قبلاً با آن‌ها آشنا شده
!...بودم، به علاوهٔ سارا

چنان با خشم و نفرت نگاهم می‌کرد که انگار این من بودم که او را به این مخمصه دچار کرده‌ام.

:سیامک دست‌ها و دهانم را باز کرد که صدای داد سارا بلند شد

چرا من رو این جا زندانی کردی؟-

سیامک همان طور که به شانه‌ام فشار آورد تا روی زمین بشینم،
گفت:

دستور عفریت بود-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:28 24.12.19]

عفریت غلط کرد با تو! مگه من چی کار کردم که باید این جا -
زندانی شم؟

:سیامک به سمتش چرخید و کمی صدایش را بالا برد

حرف دهنش رو بفهم. وگرنه بلایی سرت می‌آرم که مرغای هوا -
به حالت گریه کنند! عفریت گفت برات یک سورپرایز داره که تا
دو سه روز دیگه می‌بینی. تا اون روز دهنش رو ببند و روی
اعصابم نباش. وگرنه من می‌دونم و تو

.سپس از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست

پاهایم را در شکم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.
از تصور بلایی که سرم آمده بود، قلبم به درد آمده بود
اشک‌هایم بی صدا روی گونه‌هایم جاری شدند و نفسم به سختی
بالا می آمد.

کسی کنارم نشست. از گوشه چشم که نگاهش کردم، فهمیدم
همان دختری ست که هنوز اسمش را نمی دانم.
خیره به روبه‌رو آهی کشید و گفت

می دونم چی کشیدی. بکارت رو ازت دزدیدن! ولی اگه ضعیف -
باشی و این جوری اشک بریزی، چیزی نمی گذره که تسلیم شون
می شی. سخته می دونم، ولی طاقت بیار. بکارت رو بهشون
باختی، زندگیت رو نباز.

سارا پوزخندی زد و با لحن بدی گفت

ملیکا جان الکی برای اون نطق نکن. دختره آب زیرکاه یک -
مارموزیه که نمی دونی! این جا مظلوم می زنه زیر گریه، ولی اون ور
با عفریت ساخت و پاخت می کنه

ملیکا معترض گفت:

می‌فهمی چی می‌گی سارا؟ لباس‌های تنش رو نمی‌بینی؟ -
زخم‌های روی دست‌هاش رو نمی‌بینی؟ چه ساخت و پاختی؟

سارا بازهم پوزخندی زد و گفت:

حالا می‌بینی. اگه عفریت این رو تافته‌^۱ جدا بافته از بقیه تون -
به حساب نیاورد، بیا تف کن تو صورتم

شب‌نم گفت:

همین الانش باید تف انداخت توی صورتت که توی لباس یک -
دوست با معرفت به آدم نزدیک می‌شی و تهش این‌جوری تحویل
گرگ جماعت می‌دی‌شون

سارا به سمت شب‌نم چرخید و با خونسردی گفت:

دلم خواست، حرفیه؟-

شب‌نم صدایش را بالا برد

دلت غلط کرد! زندگی چندتا دختر معصوم رو خراب کردی -
اون وقت انگ ما موز بودن رو به این دختر بدبخت می‌زنی؟

و با دستش به من اشاره کرد

:سارا با سمتم چرخید و خیره در چشم‌هایم گفت

مارموزه چون در تلاش بود عشقم رو از چنگم در بیاره. حالا تا -
ابد حسرتش رو به دل همهٔ دوست و آشناهاش گذاشتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:29 24.12.19]

:نیشخندی زد و همان‌طور که به خودش اشاره می‌کرد، گفت

می‌دونی من از کجا می‌آم؟ از مجلس ختم تو! جسدی که فکر -
می‌کردن مال تویه رو امروز دفن کردن. نمی‌دونی خانوادت
چجوری نعره می‌زدن! داداشت که به زور رو پا بود. مامانت اصلاً
مجلس نیومد چون بیمارستان بستری بود. فقط بابات بود که
توی سر خودش می‌زد، داد می‌زد و تو رو از خدا می‌خواست که
برگردونه

:قهقههٔ بلندی زد و ادامه داد

بدبختا نمی‌دونستن اون جسدی که سوخت و دفن شد، در -
اصل متعلق با یک معتاد بدبخت تزریقی بوده که توی بیابون از
سرما یخ زده و مرده. اون معتاد بدبخت توی خوابش هم نمی‌دید
!توی قبرستون خانوادگی یک میلیاردی بخوابه ها

و صدای قهقهه‌های بلند شد

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. حرف‌هایش برای به جوش
آوردن خشمم کافی بود

از جا پریدم و به سمتش حمله‌ور شدم. موهای بلندش را در
دست گرفتم و آن قدر کشیدم که صدای جیغش بلند شد

بقیهٔ دخترها به سمت‌مان آمدند تا جای‌مان کنند، ولی در آن
لحظه به قدری عصبی بودم که دوست داشتم آن دختر عوضی را
با دست‌های خودم بکشم

به صورتم چنگ انداخت که باعث شد دستم از دور موهایش شل
شود.

جفت دست‌هایم پر موی از ریشه کنده شده بود. ولی آن چیزها
آرامم نمی‌کرد

مشت محکمی به صورتش زدم که جیغ بلندی از درد زد و
صورتش به یک سمت چرخید. خواستم باز هم به سمتش حمله
کنم، ولی صدای باز شدن در مانع شد.

:سیامک وارد اتاق شد و بلند داد زد

چه خبره این جا؟-

شب‌نم و ملیکا من را عقب کشاندند تا سیامک متوجه آن دعوا
نشود.

:ولی سارا سینه جلو داد و صدایش را بالا برد

همینه دیگه، وقتی من رو قاتی این آشغال‌ها زندانی می‌کنید -
همین می‌شه دیگه. رم می‌کنند، بهم حمله می‌کنند. توقع چی
...داری تو؟ وقتی ده بار بهت گفتم من رو ببر بیرون

تو چی گفتی که اون رم کرد؟-

:سارا کمی خودش را جمع و جور کرد و به دروغ گفت

هیچی. دختره ثبات روانی نداره. یهو عین سگ حمله می‌کنه و -
پاچه می‌گیره

نگاه مملو از خشمم را سمت سارا حواله کردم

:سیامک پوزخندی زد و گفت

گوشام دراز نیست که بخوای سرم رو شیره بمالی! بتمرگ سر -
جات و زبونت رو قلاف کن و گرنه سری بعد جای من عفریت در
این لامذهب رو باز می کنه. خودت که می دونی دروغ گفتن به
!عفریت با اندازه ُ دروغ گفتن به من ساده نیست

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 20:30]

.سارا دست و پایش را جمع کرد و با اخم گوشه‌ای نشست

نگاه سیامک از رویش سر خورد، روی من نشست و با عصبانیت
گفت:

بخوای دردسر درست کنی برات بد می شه. عفریت به هیچ -
.کدوم تون رحم نمی کنه. پس ببند و بشین سر جات

.سپس بیرون رفت و در را بست

مغموم به گوشه‌ای پناه بردم و بی‌صدا اشک ریختم. تنم از
یادآوری بلایی که سرم آورده بودند، می‌لرزید

.سوزش دست‌هایم امانم را بریده بود

تمام دخترها غیر از سارا با ترحم نگاهم می‌کردند. دوست
داشتم سرشان فریاد بزنم و بگویم آن‌طور نگاهم نکنند. از آن
.ترحم بیزار بودم

ساعت‌ها گذشت و من خیره به دیوار روبه‌رویم به سرنوشت
.سیاهی که برایم رقم خورده بود فکر می‌کردم
دخترها خوابیده بودند و تاریکی بر اتاق حکم‌فرما بود، ولی
.خوابم نمی‌برد

حرف‌های سارا در مغزم جولان می‌داد؛ الان خانواده‌ام فکر
می‌کنند من مرده‌ام. طبق گفته‌ی سارا مادرم به‌خاطر مرگ من
بستری شد، پدرم روی سرش خاک می‌ریخت و آراز حتی
.نمی‌توانست راه برود. پس همه باور کرده بودند که مرده‌ام
.بنابراین کسی دنبالم نمی‌گشت

من شدم اسیر دست شیاطین و هیچ راه گریزی ندارم. باید تا
پایان مراسم‌شان همراهی‌شان کنم و در آخر آن‌طور که آن‌ها
می‌خواهند بمیرم.

کاش واقعاً مرده بودم! کاش امشب جای این‌که در این خوابگاه
بنشینم و به سرنوشت سیاهم فکر کنم، شب اول قبرم بود. شبی
!که باید با نکیر و منکر جواب پس دهم

کاش الان زیر فشار قبر تمام استخوان‌های تنم در حال خورد
شدن بود، ولی این‌جا نبودم

دستی به چشم‌های خیسم کشیدم و تن خشک شده‌ام را روی
زمین انداختم

تمام تنم از سرما داشت مور مور می‌شد

تنها یک موکت کهنه روی زمین پهن بود که باید رویش
می‌خوابیدم

...نه بالشی، ما پتویی، نه

چه توقعی داشتیم؟ توقع داشتیم مانند خانه پدرم روی تشک
طبی فتری بخوابیم درحالی که بالش پر قو زیر سرم است و پتوی
گرمم را روی شانه‌ام می‌کشم؟ توقع زیادی از قشر شیطان
!زاده‌ها نبود؟

با دست‌هایم تن لرزانم را در آغوش کشیدم و چشم بستم
خوابم نمی‌برد، سرما و ترس دست به دست هم داده بودند تا
.نتوانم بخوابم

ذهنم سمت آراز پر کشید. یاد آن شبی افتادم که می‌ترسیدم در
.اتاق خودم بخوابم و آراز من را به اتاق خودش برد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:31 24.12.19]

.تخت گرم و نرمش را به من داد و خودش روی مبل خوابید
یاد آوری آراز باعث شد اشک مجدد در چشم‌هایم بجوشد؛ حالا
داداشم کجاست که ببیند چه بلاهایی سر خواهر بی‌کس و
تنه‌ایش آورده اند؟ کجاست که ببیند چطور به او تعرض کردند،

حتی یک لقمه غذا به او ندادند و وادارش کردند روی زمین
خشک بخوابد؟

خیلی دوست دارم بدانم اگر آراز این جا بود، عفریت به خودش
!اجازه می داد چنین بلایی را سرم بیاورد یا نه؟

عمرأ اگر به خودش اجازه می داد از فاصله ٬ صد متری من عبور
کند.

غیرت آراز کافی بود به جوش بیاید، آن وقت بود که عفریت و دار
و دسته اش را با خاک یکسان می کرد

ولی حیف که الان آراز فکر می کند من مرده ام، اصلاً در باورش
!نمی گنجد که چه زجری را متحملم

.آن شب را به زور به صبح رساندم

استخوان های تنم در اثر خوابیدن روی زمین و تحمل سرما درد
می کردند.

.بقیه ٬ دخترها هم حال درستی نداشتند

.شب‌نم، ملیکا، درسا و سارا از درد کمر و کتف ناله می کردند

تنها در بین آن‌ها من بودم که مات و مبهوت به روبه‌رویم خیره
بودم و منتظر بودم ببینم امروز عفریت چه جهنمی برایم برپا
می‌کند.

نزدیک ظهر بود. نور خورشید مستقیم از پنجرهٔ کوچک
هواکشی که بالای در نصب شده بود، به داخل می‌تابید
از شدت ضعف و گرسنگی معده‌ام مدام درهم پیچ می‌خورد و
حالت تهوع به من دست داده بود.

از روزی که دزدیده بودنم تا آن روز، سه روزی می‌گذشت و من
در این سه روز نه آبی خورده بودم نه غذایی
از شدت تشنگی گلویم خشک خشک و محتاج قطره‌ای آب بود
درسا همان‌طور که بی‌حال به دیوار پشت سرش تکیه داده بود،
گفت:

خدا کنه زودتر یک چیزی بیارن بخوریم-

:شب‌نم زمزمه کرد

روز درمیون بهمون آب و غذا می‌دن، اونم به زور! کاش -
شعورشون بکشه زودتر بیارن تا از گرسنگی نمردیم

روز در میان غذا می‌آوردند؟ آن‌ها دیگر کی بودند؟ شیطان به
آن‌ها درس می‌داد یا آن‌ها به شیطان؟! ذره‌ای رحم و مروت
نداشتند؟

صدای دستگیرهٔ در، همه را وادار کرد تا سرجای‌شان مرتب
بنشینند.

سیامک و دو مرد دیگری که ماسک مشابه ماسک سیامک زده
بودند، وارد اتاق شدند. سه سینی دست‌شان بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:32 24.12.19]

که یکی از سینی‌ها را مقابل درسا و سارا و دیگری را مقابل
ملیکا و شب‌نم گذاشتند

تنها سینی دست سیامک باقی ماند که او هم یک راست سمت
من آمد و سینی را مقابلم گذاشت

:سپس خطاب به همه ُ ما با صدای بلندی گفت

این تنها وعده ُ غذایی امروز تونه. وعده ُ غذایی بعدی می ره -
برای دو روز دیگه. پس کامل بخورید که بعد بهونه نیارید که
گرسنه تونه.

:سپس به سمت من چرخید و با جدیت گفت

چون سه روزه غذا نخوردی وعده ُ غذایی تو امروز از همه -
بیشتره. ولی از روزهای بعد هم اندازه ُ بقیه می خوری. پس
امروز غذات رو کامل بخور که آخرین روزیه که این قدر زیاد
می خوری.

جوابی ندادم، او هم منتظر جوابم نماند و همراه بقیه از اتاق
بیرون رفت.

سارا که تمام مدت در سکوت مارا نظاره گر بود، پوزخندی زد و
:خطاب به جمع گفت

دیدین گفتم این این قدر مارموزه که حتی عفریت رو هم -
می آره زیر سلطه ُ خودش؟! بفرما، تحویل بگیر. برای خانم

غذای جداگونه آوردن. از سهم من و شما هم بیشتر! این یعنی چی؟

:درسای لقمه‌ای درست کرد و همان‌طور که آن را می‌خورد، گفت
جای چرت و پرت گفتن غذای رو بخور و گرنه من سهم تو رو -
هم می‌خورم ها

.سارا پست چشمی نازک کرد و لقمه‌ای برای خودش گرفت

نگاه خالی از هر حس را به سارا دوختم؛ برایم کارها و
حرف‌هایش عجیب بود. چرا او از من طلبکار بود؟ من او را به آن
مخمصه دچار کردم؟ من پای او را به فرقهٔ شیطان پرستی باز
کردم؟

چه مرگش بود که سعی داشت دخترها را بر علیهم کند؟

آهی کشیدم و سرم را به نشانهٔ تأسف تکان دادم. نگاهم از
روی صورت سارا سر خورد و روی سینی پیش رویم نشست؛
.کنسرو لوبیا بود با دو تکه نان

میلی به خوردن نداشتتم، ولی می دانستم اگر نخورم تا شب حتماً
ضعف می کنم.

من نیاز داشتم بنیهٔ بدنی ام را بالا ببرم تا بتوانم از چنگ شان
بگریزم. وگرنه خدا می دانست چه بر سرم می آمد

به ناچار لقمه ای برای خودم درست کردم و خوردم

تصاویر صحنه های دلخراش شب گذشته برای ثانیه ای از مقابل
دیدم کنار نمی رفت

مدام جلوی چشمم را نم اشک پر می کرد. به سختی پاکش
می کردم و لقمهٔ دیگری می گرفتم

کمتر از نصف غذایم را خوردم و کنار کشیدم

:ملیکا که تمام مدت حرکاتم را تعقیب می کرد، پرسید

چرا نمی خوری؟-

:با صدای گرفته ای زمزمه کردم

.میلم نمی کشه-

:سارا پوزخند زد و باز هم زبانش نیش شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:32 24.12.19]

سارا چشم‌غره‌ای به من رفت و خواست چیزی بگوید که درسا:
پادرمیانی کرد

بسه دیگه بچه‌ها، مدام عین سگ و گربه می‌پرید به هم. -
آيسان جون اگه غذات رو نمی‌خوری بده من سیر نشدم

:سینی را کمی با پایم سمتش هول دادم و گفتم
بردار، نوش جونت-

روب زمین کمی خیز گرفت تا دستش به سینی رسید. مشغول
لقمه گرفتن برای خودش شد که کم کم ملیکا و شبنم هم به او
پیوستند.

تنها سارا بود که انگار تمایلی به خوردن غذای دست‌خوردهٔ من
نداشت و تمام مدت با غیظ نگاهم می‌کرد

یک ساعت از وقتی که ناهار آوردند گذشت که دو نفر برای بردن
ظرف‌ها به اتاق آمدند

روی زمین دراز کشیدم و در خودم جمع شدم. حالم خیلی بد بود. گلویم می‌سوخت و حس می‌کردم کم کم سرماخوردگی قرار است دامنم را بگیرد.

واقعاً در آن شرایط فقط سرماخوردگی را کم داشتم

.تا شب بی‌کار در اتاق دراز کشیده بودم

بقیهٔ دخترها با هم حرف می‌زدند ولی دوست نداشتم در جمع‌شان حاضر شوم. از طعنه‌هایی که می‌زد متنفر بودم

خورشید تقریباً غروب کرده بود که مجدد در اتاق باز شد و عفريت با آن ماسک و هیبت ترسناکش همراه سیامک وارد اتاق شدند.

سریع سر جایم نشستم و در خودم جمع شدم. از دیدنش وحشت داشتم. هر بار که می‌دیدمش، یاد شب گذشته می‌افتادم.

وارد اتاق شد و تک تک دخترها را از نظر گذراند. چند ثانیه روی صورت ترسیده‌ام توقف کرد، سپس به سمت سارا چرخید و با لحن خشکی گفت

.دنبالم بیا-

چشم‌های سارا برقی زدند. سریع از جایش برخاست و

:هیجان زده پرسید

می‌تونم برم؟-

.عفریت جوابش را نداد

.مجدد به سمتم چرخید و نگاهم کرد

.بیشتر در خودم جمع شدم و سرم را پایین انداختم

او هم کمی نگاهم کرد سپس همراه سیامک و سارا از اتاق بیرون رفت.

:همین که در بسته شد، شب‌نم نفسش را فوت کرد و با غیظ گفت

.کاش جرئت کشتن این سارای حروم‌زاده رو داشتم-

:ملیکا پوزخندی زد و جواب داد

.خدا جای حق نشسته، حساب این سارا هم رسیده می‌شه-

:درسا با لحن مرتعشی گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:33 24.12.19]

کدوم خدا ملیکا خانم؟ کدوم خدا؟ جای حق نشسته و زجر -
کشیدن ما رو تماشا می‌کنه؟ یعنی یک ذره براش ارزش نداریم
که نجاتمون بده.

ملیکا انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش فشرد و گفت:
این چه حرفیه می‌زنی درسا؟ نمی‌فهمی اینا همین رو -
می‌خوان؟ این که ما توی دین‌مون سست شیم، این که پایه‌های
دین‌مون دچار ارتعاش شه؟ نباید بذاریم به خواسته‌شون برسند،
ن باید باورمون از خدا رو تغییر بدیم.

اشک درسا چکید، با غیظ پشش زد و غرید:
تویی که این قدر خدات رو قبول داری، بگو یک معجزه بفرسته -
و نجاتمون بده. برای اون که کاری نداره، داره؟

ملیکا خواست جوابش را بدهد ولی من جای او گفتم

میلیون ها آدم که وضع شون از من و تو بدتره منتظر معجزه از -
خداین، میلیون ها آدم. صلاح هر کسی که باشه، معجزه رخ
می ده، صلاح نباشه، باید بسوزه و بسازه. چون خدا معجزه برات
نمی فرسته، حق نداری وجودش رو انکار کنی

همین که درسا دهان باز کرد حرفی بزند، صدای جیغ گوش
خراشی از بین به گوش رسید. جوری که هر چهار نفرمان از جا
پریدیم و ملیکا ترسیده پرسید

کی بود؟-

مجدد صدای جیغ بلند شد. یک نفر با صدای بلندی جیغ می زد
و مدام می گفت

ولش کن حیوون، ولش کن عوضی. تو به اون چی کار داری؟ -
...مگه چی کارت کرده؟ ولش کن، می گم ولش کن

:شبم ترسیده گفت

.فکر کنم سارا است-

.درست می گفت. صدا، صدای سارا بود

دست‌هایم را ترسیده مشت کردم و پرسیدم

چی کارش می‌کنند؟-

درسا خونسرد پاسخ داد

همون بلایی که سر من و تو آوردن رو سرش می‌آرن-

باز صدای جیغ سارا به گوشم رسید

عفریت... عفریت تو رو جون عزیزت ولش کن... عفریت ولش -

...کن... نه... نه... نه

درحالی که از زور ترس نفس نفس می‌زدم، گفتم

نه، اونا دارن جلوی سارا بلایی سر کسی می‌آرن که سارا -

این‌طور داره التماس می‌کنه

شب‌نم با تمسخر پرسید

سارای بی‌وجدان برای کسی این‌جوری ضجه می‌زنه؟ مگه -

می‌شه؟

ملیکا با شک گفت

احتمالاً کسیه که سارا خیلی دوستش داره، ولی کی؟-

ذهنم تنها پر کشید سمت یک نفر، دانیال! کسی که سارا او را با
جان و دل می‌پرسید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:34 24.12.19]

به سمت در رفتم که ملیکا داد زد

کجا؟-

به سمتش چرخیدم و گفتم

باید بفهمیم جریان چیه-

احمق شدی؟ به در نزدیک شی گردنت رو می‌زنن. فکر -

می‌کنند می‌خواهی فرار کنی! بیا بشین سر جات، بالاخره مشخص

می‌شه اون بیرون چه خبره دیگه

شب‌نم هم در تأیید حرف ملیکا گفت

راست می‌گه. یک سری گرسنه بودم، همین که در زدم سه -
نفرشون ریختن سرم و این قدر کتکم زدن که داشتم می‌مردم!
ولش کن، سارا ارزش این رو نداره که به خاطرش کتک بخوری

:زیر لب زمزمه کردم

!سارا نه، ولی دانیال داره-

.همان لحظه در اتاق باز شد

سریع عقب رفتم و به سارا که به شدت در اتاق پرت شد، چشم
دوختم؛ تمام لباس‌های تنش خیس بودند و با صدای بلندی ضجه
می‌زد

.پشت سرش عفریت وارد اتاق شد

.با دیدنش خودم را عقب کشیدم و ترسیده نگاهش کردم

لگد محکمی به پهلوی سارا زد که جیغش را در آورد. سپس داد
زد:

یاد بگیر با کی چجوری حرف می‌زنی دخترهٔ مفت خور! توی -
آیین ما زن فقط و فقط برای رفع نیاز جنسی و تولد فرزند

شیطان استفاده می‌شه. نه چیز دیگه! این قدر خری که فکر
!کردی یک روز تبدیل می‌شی به رهبر این فرقه؟

:پوزخندی زد و با تمسخر گفت

!...معلومه دیگه، خری-

سرش را بالا آورد و نگاهش را به تک تک ماها دوخت. سپس داد
زد:

زن یعنی قربانی، یعنی برده جنسی! زن یعنی زجر و عذاب. -

یعنی رابطه با اون کسی که ما تعیین می‌کنیم. خیلی عاقل
باشید، سر جاتون ساکت می‌مونید و می‌ذارید ما طبق آیین
...خودمون پیش بریم. بخواین تو کار ما دخالتی ایجاد کنید

مجدد لگدی به پهلوی سارا که از شدت گریه نفسش بالا

:نمی‌آمد، زد و گفت

!مثل این عزیزتون جلوی چشم‌تون کشته می‌شه-

نگاهش برای ثانیه‌ای روی من نشست؛ چهره‌اش از خشم و نفرت
دیده نمی‌شد.

فقط چند ثانیه نگاهم کرد، سپس از اتاق بیرون رفت.
درسا که تمام مدت نفسش را در سینه‌اش حبس کرده بود، آرام
:آرام بیرون داد و زمزمه کرد
!مرتیکه روانیه. اون ما رو دزدیده بعد از ما طلبکاره-
نگاهم را از آن‌ها گرفتم و به سارا دوختم؛ ضجه می‌زد و
دست‌هایش را روی زمین مشت کرده بود و می‌فشرد
محتاطانه به او نزدیک شدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:34 24.12.19]

:کنارش نشستم و با لحن لرزانی پرسیدم
چی شده سارا؟ چی کارت کردن؟-
سرش را بالا داد. ولی نگاهش به زمین دوخته بود. درحالی که
:هق هق می‌کرد، به سختی گفت
...دا... دانیال... کشتن-

دستم را مقابل دهانم گرفتم و جیغ خفه‌ای کشیدم؛ از آن
فاصلهٔ نزدیک فهمیدم لباس‌های سارا از خون خیس بودند نه
آب!

:چنگی به قفسهٔ سینه‌اش زد و داد و زد
از تون نمی‌گذرم، از هیچ کدوم تون نمی‌گذرم. همه تون رو به -
خاک سیاه می‌نشونم. از تون نمی‌گذرم
شروع کرد به جیغ زدن، لگد پراندن و مو کشیدن. جیغ می‌زد و
مدام می‌گفت

...از تون نمی‌گذرم، از تون نمی‌گذرم -
به کمک بچه‌ها خواستم آرامش کنم، ولی نشد. حالش خیلی بد
بود. حق داشت؛ عشقش، تنها کسی که در آن دنیا شده بود
!...همهٔ پشت و پناهِش را کشته بودند. آن هم مقابل چشم او
چرا آن قدر بی‌رحم بودند؟ چه از جان آن دخترهای معصوم
می‌خواستند؟ با زجر دادن آن‌ها به چی می‌رسیدند؟

حدود چند دقیقه‌ای را با سارا درگیر بودیم؛ تحت هیچ شرایطی آرام نمی‌شد. از گریه‌ او ماهم بغض کرده بودیم. درسا که نتوانست بغضش را کنترل کند و اشکش جاری شده بود.

آن قدر وضعیت سارا ترحم‌برانگیز بود که تمام دخترها کینه و نفرتی که نسبت به او داشتند را از یاد برده بودند.

آن قدر موهایش را کشید، دست و پا زد، جیغ زد و گریه کرد که بی‌حال در آغوشم افتاد.

هرچه به گونه‌اش ضربه زدم، نامش را صدا زدم، جوابی نداد. انگار از هوش رفته بود.

به درخواست ملیکا او را گوشه‌ اتاق خواباندیم. شاید تنها مسکنی که در آن شرایط می‌توانست حال او را بهتر کند، خواب بود.

از بعد از بیهوش شدن سارا، سکوت در اتاق حکم‌فرما شد. هیچ کس حتی نفس نمی‌کشید.

همه در سکوت به نقطه‌ای خیره شده بودند و در افکار خودشان قوطه‌ور بودند.

نگاه من اما روی سارا بود؛ آن جا بود که به حرف ملیکا پی بردم.
خدا جای حق نشسته است! سارا پدرم، مادرم و برادرم را از من
گفت، خدا هم همه کس او را گرفت. انتقامی گرفته شد که قلباً
به آن راضی نبودم.

...! کاش سارا به شکل دیگری مجازات شده بود

با یادآوری دانیال و مهربانی‌اش، قلب رئوف و پاکش، نگاه
برادرانه‌ای که به سارا داشت، قلبم به درد آمد و اشک در کاسهٔ
چشمم جوشید!

یک فرشته قربانی شد، یک فرشته قربانی شد تا سارا بفهمد در
آیین شیطان پرستی جایی برای زن وجود ندارد. تا سارا به این
حقیقت تلخ پی ببرد که در این آیین زن تنها یک بردهٔ جنسی
است.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:35 24.12.19]

...ولا غیر

فقط کاش این حقیقت کثیف جور دیگری برای سارا عریان
می‌شد.

...کاش

ساعت از نیمه شب گذشته بود. روی زمین دراز کشیده بودم و
سقف چوبی اتاق را کنکاش می‌کردم.

همهٔ بچه‌ها خوابیده بودند، ولی من خوابم نمی‌برد.

متوجه شدم کسی از جایش بلند شد و به سمتم آمد. همین که
سر برگرداندم تا بفهمم کیست، خودش را روی من انداخت و
دست‌هایش را دور گلویم حلقه کرد.

یک خورده و ترسیده به دست‌هایش چنگ زدم که با لحنی
عصبی گفت:

به خاطر تو مرد، به خاطر تو! تو کشتیش، دانیالم رو تو کشتی! -
...می‌کشت، می‌کشت

از لای دندان‌های کلید شده‌اش می‌غرید و هر لحظه فشار
دست‌هایش بیشتر می‌شد.

هرچه سعی کردم دست‌هایش را از در گلویم جدا کنم نشد. انگار
تصمیمش را گرفته بود تا جانم را بگیرد.

دستم به زمین چنگ شد و دنبال چیزی گشتم تا بتوانم به کمک
آن خودم را از دست او خلاص کنم، ولی چیزی نبود

:محکم تکانم داد و این بار داد زد

.به خاطر تو مرد، دانیالم به خاطر تو مرد-

صدایش آن قدر بلند بود که ملیکا را بیدار کرد. ترسیده به من و
سارا که با یک‌دیگر درگیر بودیم نگاه کرد و داد زد

...داری چی کار می‌کنی سارا؟ کشتیش، ولش کن-

ولی انگار سارا کر شده بود. نمی‌شنید، هیچ چیز نمی‌شنید. حتی
صدای خرناسی که از دهانم خارج می‌شد را نمی‌شنید

ملیکا از جایش پرید و سمت ما آمد. هرچه تلاش کرد سارا را
جدا کند، نشد.

گرمی خونی که از بینی‌ام جاری شد را به وضوح حس کردم.
فهمیدم دیگر کارم تمام است. چیزی به پایان عمرم نمانده بود

دست‌هایم که به دست‌هایش چنگ شده بودند، بی‌رمق کنارم
افتادند و چشم‌هایم تار شدند.

درست لحظه‌ای که داشتم مرگ را حس می‌کردم، صدای کوبش
:در و پشت بندش نعرهٔ سیامک را شنیدم
داری چه غلطی می‌کنی؟-

حس کردم دست‌های سارا از دور گردنم جدا شد. هوا را عمیقاً به
ریه‌هایم کشیدم و دست لرزانم را روی گلویم گذاشتم
صدای سیلی‌ای که به گوش سارا خورد، با صدای سرفه‌های
خشکم اداقم شد.

:سیامک نعره زد

از جونت سیر شدی تو سلیطه؟-

:سارا با داد جوابش را داد

.آره از جونم سیر شدم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 20:35]

وقتی عشقم رو جلوی چشمم سر بریدین از جونم سیر شدم.
...ازتون انتقام می‌گیرم، از تک تک تون

مجدد صدای سیلی در اتاق پیچید

به سختی چشم‌هایم که اشک در آن‌ها جمع شده بود را باز
کردم.

درسا و شب‌نم هم بیدار شده بودند و ترسیده ما را نگاه
می‌کردند

به سختی چرخیدم؛ گردنم با کوچک‌ترین حرکتی چنان تیر
می‌کشید که حس می‌کردم جانم را می‌گیرد

سارا به شکم روی زمین افتاده بود و گریه می‌کرد

ملیکا نرسیده کنارش نشسته بود و نگاه نگرانش بین من و سارا
در گردش بود

سیامک هم بالای سرم، پشت به من ایستاده بود و گوشی
موبایلش کنار گوشش بود

:چیزی نگذشت که گفت

به عفریت بگو این جا درگیریه. سارا افتاده به جون آيسان. -
چی کار کنم؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و خواستم از جايم بلند شوم،
ولی آن درد لعنتی مانعم شد

:صدای سیامک را شنیدم که گفت
.باشه الان می آرمش -

سپس تماس را قطع کرد. سمتم آمد و بی توجه به درد گردنم،
دستم را کشید و وادارم کرد بلند شوم

ناله‌ای از درد کردم، ولی توجه‌ای نشانم نداد. من را از اتاق بیرون
برد و در را قفل کرد

با حالی نزار دنبالش روانه بودم؛ من را یک راست به اتاقی که
شب گذشته با عفریت آن جا بودم، برد

از تصور این که دوباره قرار بود آن بلاها را سرم بیاورند، پاهایم
سست شدند و از حرکت ایستادم. ولی سیامک محکم دستم را

کشید جوری که سکندری خوردم و کم مانده بود پخش زمین
شوم.

من را به اتاق برد. روی تخت خواباندم و دست‌هایم را با همان
دستبند فلزی به تخت بست

ترسیده به او چشم دوختم؛ از من فاصله گرفت و از اتاق بیرون
رفت.

سریع دست‌هایم را کشیدم بلکه از زیر دستبند خارج شود، ولی
نشد. دستبند دقیقاً اندازهٔ دور مچم بود
مجدد تلاش کردم، ولی بی‌فایده بود

کلافه و عصبی سرم را به تخت کوباندم که صدای باز شدن در
اتاق را شنیدم

با دیدن عفریت، از ترس چانه‌ام به لرزش افتاد. خونسرد به
سمتم آمدم، لب تخت نشست و مشغول باز کردن بند کفش‌هایم
شد.

اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود. سعی کردم خودش را عقب
بکشم تا با او برخوردی نداشته باشم. ولی نشد! چنان با غیظ
!نگاهم کرد که کل عضلات بدنم فلج شدند

از جایش برخاست. چشم‌بندی که روی تخت افتاده بود را
!برداشت. روی تنم خم شد که جیغ خفه‌ای کشیدم
:چشم‌بند را دور چشم‌هایم بست و با لحن خونسردی گفت
من نمی‌تونم با ماسک بخوابم، ولی تو می‌تونی با چشم‌بند -
!بخوابی

!قرار بود کنار او بخوابم؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:36 24.12.19]

.فاصله‌اش با من فقط چند سانت بود

یاد شب گذشته و بلایی که سرم آورد، افتادم. تمام تنم از
.حضورش یخ کرد

:با لحن مرتعشی زمزمه کردم

می... می خوام ب... برم خوابگاه-

:کمی فاصله گرفت و با صدای بمی گفت

خوابیدن کنار من امنیتر از خوابیدن توی اتاقیه که -

!اون دیوونه زنجیر پاره کرده

با یادآوری سارا و بلایی که سرش آمده بود، بغض به دیوارهای

:گلویم چنگ انداخت. با لحن بغض دار توام با خشم پرسیدم

چرا دانیال رو کشتی؟-

:خونسرد پاسخ داد

!چون تو رو می خواست، هرکس تو رو بخواد، باید بمیره-

.گوش‌هایم از شنیدن این حرف سوت کشید

.تشک تخت فرو رفت و فهمیدم که کنارم دراز کشید

.عضلات تنم منقبض شدند، او تن او برخوردی با تن من نداشت

نفس‌هایم کوتاه مقطع شده بودند؛ با کوچک‌ترین تکانش وحشت

می‌کردم. مدام تصاویر آن کابوس لعنتی پیش چشمم نقش

می‌بست

ولی وقتی که کمی گذشت و صدای نفس‌های آرامش به گوشم
!رسید، فهمیدم خوابش برده

به سمتش چرخیدم؛ از پشت آن چشم‌بند لعنتی چیزی دیده
نمی‌شد. ولی مطمئن بودم طبق گفته‌اش ماسکش را از روی
صورتش برداشته

سعی کردم دستم را از زیر دستبند بیرون بیاورم و چشم‌بند را
کنار بزنم تا ببینم او کیست؟ ولی نشد

تمام پوست دستم زخم شده بود و احساس می‌کردم روی ساعد
دستم باریکهٔ خون جاریست

از آن همه تقلا خسته شدم. کلافه و عصبی نفسم را بیرون دادم
و سعی کردم با تمرکز چند دقیقه‌ای بخوابم

هرچند خوابیدن آن هم کنار بزرگ‌ترین دشمنت که فقط چند
سانت با تو فاصله دارد، سخت‌ترین کار دنیاست

...نیاز... نیاز-

با شنیدن صدای داد آرکا از خواب پریدم. آن چنان عربده
می کشید و نیاز را صدا می زد که فکر کردم اتفاقی افتاده است
:صدای آراز را شنیدم که با صدای خواب آلود و نگرانش پرسید
چی شده؟-

:آرکا عصبی پاسخ داد
نیاز رفته کنار دریا. تو برو صداش بزن، من با آيسان کار مهمی -
دارم.

حالا رفته کنار دریا، مگه چی شده؟-

:آرکا عصبی پاسخ داد
الان بهم از اداره زنگ زدن، خبرای بدی تو راهه! هر لحظه باید -
منتظر هر چیزی باشیم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:37 24.12.19]

برو نیاز رو صدا بزن تا منم با آيسان صحبت کنم.

:آراز که از لحن صدایش مشخص بود نگران شده، گفت

.باشه، باشه الان می‌رم-

سریع از جایم برخاستم و کلافه دستی به موهایم کشیدم؛ چی شده بود؟ آرکا چی شنیده بود که این قدر نگران شده بود؟ چند تقه به در خورد؛ خواستم اجازهٔ ورود بدهم ولی یادم آمدم. روسری نپوشیده‌ام! آرکا نسبت به موهایم حساس بود. ناخودآگاه یک حس مطیعانه نسبت به او پیدا کرده بودم. روسری‌ام را از داخل کمد برداشتم و همان‌طور که ناشیانه سرم می‌کردم، گفتم:

.بفرمایید-

.دستگیرهٔ در چرخید و آرکا وارد اتاق شد.

چهرهٔ عصبی و اخم‌های درهمش نشان می‌داد که قرار نیست چیز خوبی بشنوم.

:لبخندی روی لبم نشاندم و مضطرب گفتم

.سلام، صبح بخیر-

در جوابم تنها سر تکان داد و در را پشت سرش بست که

:پرسیدم

چیزی شده؟-

:با جدیت گفت

.آیسان یک سؤال ازت می‌پرسم راستش رو بگو-

:آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم

چی؟-

چیزهایی که برام گفתי همه واقعیت بود؟-

منظورتون چیه؟-

نشد چیزی رو از خودت دریاری یا جزو کابوس‌های شبانه‌ت -

بوده و تو به اشتباه فکر کرده باشی حقیقت و مربوط به همون

شش ماهه؟

:حالا نوبت من بود که اخم‌هایم را درهم بکشم

خودتون می‌فهمید چی می‌گید؟ مگه من دیوونه‌م که توهماتم -

.رو باور کنم

:برای اصلاح حرفش سریعاً گفت

نگفتم دیوونه‌ای! به هر حال تو بدترین چیزها رو پشت سر -
گذاشتی. ممکنه توی اون شش ماه بعضی از چیزها رو خواب
... دیده باشی و واقعیت نباشه یا

:کلافه گفت

.نمی‌دونم چجوری بگم -

می‌شه اصل حرف تون رو بزنید؟ چیزی شده؟ -

:سر تکان داد

.آره -

ناخودآگاه ترسیدم. دستم روی قفسهٔ سینه‌ام مشت شد و

:دلواپس پرسیدم

چی؟ -

!گروه تجسس ما دانیال رو پیدا کرد، زنده -

یخ کردم! آن چنان چشم‌هایم از فرط تعجب گرد شدند که کم

!مانده بود از کاسهٔ سرم بیرون بزند

آرکا عصبی دستی لابه لای موهایش کشید و گفت:
!انگار تو این پرونده قراره همهٔ مرده‌ها زنده‌شن-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:37 24.12.19]

مبهوت زمزمه کردم

مگه می‌شه؟ مگه... مگه ممکنه؟ دانیال... دانیال مرد... سارا -
...ضجه می‌زد... انگشت... انگشت سارا رو... انگشت

حس می‌کردم هر لحظه ممکن است زیر پایم خالی شود. دنیا
داشت دور سرم می‌چرخید که دستی بند بازویم و مانع افتادنم
شد.

فاصلهٔ صورت‌مان فقط چند سانت بود. با نگرانی پرسید:
خوبی؟-

درحالی که نفس نفس می‌زدم، گفتم

آرکا، دانیال مرد، به خدا مرد-

سرش را به نشانهٔ نه تکان داد

!پیداش کردن، تو بدترین شرایط. ولی زنده‌ست-

:صدایم را بالا بردم

آخه مگه می‌شه؟ اون حال سارا دروغ نمی‌گفت. ضجه‌هاش -
دروغ نمی‌گفت. شبی که بهم حمله کرد تا من رو بکشه، اونا عین
واقعیت بود. باور نمی‌کنم اونا رو سارا نقش بازی کرده باشه. حال
سارا دقیقاً حال کسی بود که عزیزی رو از دست داده باشه

:سرش را تکان داد

منم نمی‌دونم؛ این پرونده این قدر گیج کننده‌ست که منم گیج -
کرده. نمی‌دونم کی راست می‌گه و کی دروغ! کی مرده و کی
زنده‌ست! مسئله سخت شده، خیلی خیلی سخت. اولین
پرونده‌ایه که من به این نتیجه رسیدم که ممکنه از پشش بر
نیام.

حرف‌هایش داشت من را می‌ترساند؛ وقتی او تا آن حد ناامید
شده بود، از من چه توقعی بود؟

آهی کشید و از من فاصله گرفت. سمت پنجره رفت و همان‌طور
:که به تماشای دریا دست به سینه ایستاد، گفت

باید برگردیم تهران. باید خودم شخصاً با دانیال صحبت کنم. -
مطمئنم حرف‌های زیادی برای گفتن داره
چی مثلاً؟-

:شانه‌هایش را بالا انداخت

نمی‌دونم؛ به هر حال اونم مدت زیادی دست این شیاطین بوده. -
شاید اون چیزهایی که تو یادت نمی‌آد، تو حافظه‌^۱ اون باشه
از تصور چنین چیزی هیجان زده گفتم

یعنی ممکنه؟-

خدا کنه-

دستم را مقابل دهانم گرفتم و جیغ خفه‌ای کشیدم؛ در آن مدت
هر لحظه دعا می‌کردم معجزه‌ای رخ دهد تا دیگر نیازی نباشد
گذشته را برای خودم یادآوری کنم. انگار زنده بودن دانیال همان
معجزه‌ای بود که در آن مدت دنبالش بودم

آرکا که انگار چیزی به ذهنش رسید، خواست به سمتم بچرخد و
چیزی بگوید که ناگهان نگاهش روی عکس‌هایم روی دیوار قفل

شد؛ چند ثانیه‌ای چنان محو عکس‌ها شد که انگار زمان و مکان
را از دست داد.

من هم ناخودآگاه محو او شدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:38 24.12.19]

هر لحظه منتظر بودم بعد از آن نگاه مبهوتش از عکس‌هایم
تعریف کند یا حداقل حرفی راجع به آن‌ها بزند، ولی ثانیه نکشید
و سرش را پایین انداخت، اخم‌هایش را درهم کشید و
دست‌هایش را مشت کرد.

نفسش را عمیقاً بیرون داد و با لحنی که حرص در آن مشهود
بود، گفت:

بعد از صبحانه راه می‌افتیم، آماده باش-

دیگر نماند که چیزی بگویم، با همان سر پایین افتاده از اتاق
بیرون رفت و چنان در اتاق را بست که برای ثانیه‌ای حس کردم
عکس ناجوری روی دیوار داشتم که او آن‌طور رم کرد

نمی دانستم به کارهای عجیب و غریب او فکر کنم یا خبری که داد؟ چطور ممکن بود؟ زنده بودن دانیال مانند آن بود که بگویند
!ماست سیاه است

حال سارا خوب نبود. تا لحظه‌ای که کشته شد من را مقصر مرگ دانیال می دانست چون همان حرفی که عفریت به من زده بود را
!به او هم زده بود

!هر کس که آيسان رو بخواد، بايد بميره-

.سرم را تکان دادم تا صدای نحسش را از ذهنم پاک کنم.
بهت و تعجب جلوی خوشحالی‌ام بابت زنده بودن دانیال را
می گرفت

.کاش سارا هم این جا بود و این خبر خوش را می شنید

.کاش بود و دیگر من را به چشم قاتل دانیال نمی دید

...کاش بود و

صورتم را بین دو دست گرفتم و نفسم را عمیقاً بیرون دادم؛ این
کاش‌ها چه فایده‌ای دارند وقتی که دیگر سارایی وجود ندارد؟

صدای در وادارم کرد تا سرم را بالا دهم و با بی حال ترین لحن
ممکن بگویم

بفرماید-

آراز وارد اتاق شد و نگران پرسید

چه خبره آيسان؟ آرکا چی می گه؟ واقعاً دانیال زنده ست؟-

پوزخندی زدم و عصبی گفتم

!منم نمی دونم چه خبره-

در را بست، سمتم آمد و کنارم روی تخت نشست. دست یخ

زده ام را در دست گرفت و پرسید

مگه تو با یقین نگفتی که دانیال مرده؟-

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم

پس آرکا چی می گه؟-

نمی دونم، گیج شدم. کم مونده دیوونه شم-

دستم را کنی فشرد و با جدیت پرسید

تو جسد دانیال رو دیدی؟-

...نه؛ به من سارا گفت و اون-

.حتی آوردن نام عفریت هم تنم را می لرزاند

:آراز که فهمید منظورم کیست، سریع گفت

حرف کدوم یکی شون رو باور کردی؟-

سارا. حالش این قدر وخیم بود که مطمئنم دانیال رو جلوی -

.چشمش کشتن

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:38 24.12.19]

!ولی اگه این فقط یک نقشه بوده باشه چی؟-

:به سمتش چرخیدم و مشکوک پرسیدم

منظورت چیه؟-

شاید اونا خواستن به سارا الکی بقبولونن که دانیال مرده. ولی -

.نکشته باشنش

خوب چرا باید این کار رو بکنن؟ دانیال حتی عضو این فرقه -
نبود.

سرش را به طرفین چرخاند

نمی‌دونم، ماجرای اینا خیلی پیچیده‌ست. تنها راهش اینه که -
برگردیم تهران و ببینیم دانیال چه حرفی برای گفتن داره
به نظرت حرفی می‌زنه که کمک‌مون کنه؟-

!امیدوارم-

در آن لحظات تمام امیدمان به دانیال و حرف‌هایی که
می‌خواست بگوید، بود.

آرزو داشتم حداقل او چهرهٔ عفریت را دیده باشد یا اطلاعاتی
راجع به او به دست آورده باشد تا در روند پرونده کمک‌مان کند.
دیگر از به یادآوری گذشته حالم بد می‌شد

آن روز هیچ کس نفهمید صبحانه چه خورد. حتی فرصت نکردیم
میز صبحانه را جمع کنیم و به سمت تهران حرکت کردیم

از این که سفرمان آن قدر زود تمام شد، ناراحت بودم. احساس می کردم این سفر می تواند در تغییر روحیه ام مؤثر باشد. ولی خبر زنده بودن دانیال خبر کمی نبود که بشود از کنارش گذشت و چند روز دیگری را به سفر و خوش گذرانی گذراند.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:39 24.12.19]

تمام طول مسیر هم من و هم آراز سکوت کرده بودیم؛ هردوی مان در افکارمان غوطه ور بودیم. نمی دانم او به چی فکر می کرد، ولی ذهن من سمت دانیال تاب می خورد. هر طور که فکر می کردم، نمی توانستم زنده بودنش را باور کنم. سارا کم به خاطر مرگ او زجر نکشید. حالی که سارا داشت، نشان می داد که واقعاً جلوی چشمش سر دانیال را بریده باشند! این زنده بودن کلاً غیر قابل باور است.

چند ساعتی را در راه بودیم تا این که بالاخره به تهران رسیدیم؛ آرکا به ما اطلاع داد به خانه برویم. اول قبول نکردم، دوست داشتم به دیدن دانیال بروم. ولی آرکا گفت اول خودش باید با

دانیال صبحت کند بعد اگر شرایط مساعد ملاقات ما بود،
می‌توانم به ملاقاتش بروم.

به ناچار پذیرفتم و همراه آراز به خانه برگشتم؛ هرچند تمام
هوش و حواسم پیش آن‌ها بود.

بالاخره به خانه رسیدیم؛ آراز در حیاط مشغول پارک کردن
ماشین بود و من هم تماشایش می‌کردم.

بعد از خاموش کردن ماشین پیاده شد و با لبخند برادرانه‌ای که
بر لب داشت، سمتم آمد. دستش را پشت کتفم گذاشت و
پرسید:

چرا نرفتی تو؟-

با هم بریم-

لبخندش عمق گرفت؛ نوک بینی‌ام را کمی کشید و با خنده من
را سمت خانه هدایت کرد.

همین که وارد خانه شدیم، صدای جدی بابا که از پذیرایی
می‌آمد، ما را در چهارچوب در متوقف کرد.

من نمی‌تونم هیچ نظری بدم. پدری هم نیستم که بچه‌م رو به -
کاری مجبور کنم. آيسان اگه خودش بخواد، مشکلی نیست

اخم‌هايم را درهم کشيدم؛ بابا داشت راجع به من حرف می‌زد؟
:صدای زنی به گوشم رسید که از نظرم آشنا بود

چی بگم والا. این پسر ما رو کچل کرد بس که گفت می‌خواد -
بیاد خواستگاری آيسان. هرچی بهش گفتیم شما به هم
نمی‌خورید، تو گوشش نرفت که نرفت

:آراز از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید
اینا این‌جا چه غلطی می‌کنند؟-

کیا؟-

:قبل از آن که آراز چیزی بگوید، بابا گفت

من مازیار جان رو می‌شناسم، به اندازه‌ٔ آراز هم دوستش -
دارم. ولی فکر نمی‌کنم آيسان قبول کنه. به هر حال مشکلاتی رو
!پشت سر گذاشته که از لحاظ روحی آماده‌ٔ ازدواج نیست
!مازیار؟ مازیار آمده بود خواستگاری من؟ مگر او زن نداشت؟

آراز با گام‌های بلند سمت پذیرایی رفت. سریع دنبالش رفتم تا در دسری درست نکند. همین که وارد پذیرایی شدیم،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:39 24.12.19]

چشمم به مازیار خورد که کنار مادرش روی کاناپه روبه‌روی پدرم نشسته بودند.

هر سه نفرشان چنان از دیدن ما شوکه شدند که از جا بلند شدند و مازیار سریع گفت:
سلام.

آراز جوابش را نداد. نگاه خشمگینش را به بابا دوخت و پرسید:
چه خبره این‌جا بابا؟-

بابا که مشخص بود از حضور ما جا خورده، گفت:
هیچی پسر، چه خبر باید باشه؟-

آراز با دستش مازیار و مادرش را نشان داد و پرسید:
اینا این‌جا چی کار دارن؟-

:بابا چشم غره‌ای به آراز رفت و گفت

.مؤدب باش آراز-

:ناگهان آراز منفجر شد

چی چی رو مؤدب باش مؤدب باش؟ یک عمر تو گوش‌مون -
خوندی مؤدب باش، ولی هیچ‌وقت یادمون ندادی از خودمون در
برابر ظلم دفاع کنیم. فقط گفتی هر کس بهتون بی‌احترامی کرد،
شما با ادب تون بهش نشون بدین چقدر فرهنگش پایینه. ولی
وقتی طرف نفهم باشه، شعور نداشته باشه، هرچه قدر با ادب
باشیم هم بی‌فایده‌ست، چون طرف کلاً نمی‌فهمه. نمونه‌ش همین
مادر و پسری که جلوی روت وایستادن! خواهر بیچاره ُ من
هشت ماه تموم به هر سازی که اینا زدن رقصید، اون وقت اینا
نگفتن از روی ادب‌شه، بلکه گفتن دختره خره، نمی‌فهمه، بیاین
.بیشتر ازش سواری بگیریم

:بابا داد زد

.آراز-

:ولی آراز همچنان ادامه داد

این مرتیکه همین الان از این خونه گم می شه بیرون. اون حتی -
لیاقت شستن لباس های خواهرم رو نداره چه برسه به این که
بخواد باهاش ازدواج کنه! گم می شه و می ره وگرنه بلایی سرش
می آرم که مرغ های هوا به حالش گریه کنند

مادر مازیار که تمام مدت سکوت کرده بود، دست به کمر زد و
گفت:

خوشم باشه، انگار خواهرش کی هست؟ پسر من خره که می گه -
هنوز این دختر رو می خواد. وگرنه این دختر رو پیرمرد هشتاد
ساله هم دیگه نمی گیره

حس کردم خالی شدم. حس کردم قلبم شکست، بدجور هم
شکست. شاید اگر دستم به بازوی آراز چنگ نشده بود، حتماً
پخش زمین می شدم

آراز خواست چیزی بگوید، جواب دندان شکنی به آن زن بدهد
که این قدر خواهرش را به سخره نگیرد. ولی نگذاشتم، با فشردن
بازویش مانع حرف زدنش شدم. درست نبود جواب زنی را بدهد
که دهانش چاک و بست نداشت

مازیار خجل سرش را پایین انداخته بود. دستش از هرگونه
حلقهٔ ازدواج خالی بود

پوزخند تلخی به رویش زدم. خدا می دانست چه شده که یادش
آمده به خواستگاری ام بیاید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 20:40]

چند ثانیه‌ای سکوت بر جمع حکومت می کرد تا این که بابا با لحن
آرام اما جدی خطاب به مادر مازیار گفت

این وصلت سر نگیره بهتره، شما هم برید بذارید همون پیرمرد -
هشتاد ساله بیاد دخترم رو بگیره

مازیار سریعاً سرش را بالا داد و گفت

...ولی بابا-

آراز با غیظ گفت

آقای حداد-

مازیار سمت آراز چرخید. اخم‌هایش را به شدت درهم کشید و پرسید:

مشکل تو با من چیه هان؟-

آراز پوزخند زد

هیچی؛ فقط خیلی کنج‌کاوم بدونم اگه خواهر داشتی حاضر -
بودی اون رو به مردی مثل خودت بدی یا نه؟ حاضر بودی یک
نفر مثل خودت رو به عنوان داماد قبول کنی؟ حاضر بودی زن
!مثل مادرت بشه مادرشوهر خواهرت؟

مادرش سریعاً گفت

همچین حرف می‌زنه انگار ما هر روز یک کمر بند دست‌مون بود -
خواهرش رو می‌گرفتیم به باد کتک

!جرئتش رو نداشتین، وگرنه همین کار رو می‌کردین-

:سپس سمتم چرخید، مهربان دستی روی کتفم کشید و گفت

بریم استراحت کنیم که هردو حسابی خسته شدیم. اینا هم -
می رن و دیگه اینورا آفتابی نمی شن. وگرنه من می دونم
.باهاشون

با سری پایین افتاده همراه آراز از پذیرایی بیرون رفتم. صدای
جر و بحث مازیار با پدرم را می شنیدم، ولی توجه ای نشان
ندادم. خدا را شکر آراز جوری جواب شان کرد که دیگر به
.سرشان نمی زد اطرافم آفتابی شوند

وارد اتاقم شدم و یک راست سمت تخت رفتم. آراز هم پشت
سرم وارد اتاق شد و در را بست. آهی کشید و خیره به من که
:همچنان سرم را پایین انداخته بودم، گفت

.اون مرتیکه با مادرش لیاقت ندارن ذهنت رو درگیرشون کنی -
به سختی سعی می کردم بغضم را کنترل کنم. با لحن لرزانی
:گفتم

من که نمی خواستم این جوری شه، چرا اون حرف رو زد؟ -
کدوم حرف؟ -

...چرا گفت پیرمرد هشتاد ساله هم-

نتوانستم ادامه دهم. بغض راه گلویم را بست و مانند سدی مانع
نفس کشیدنم شد

آراز سمتم آمد. کنارم لب تخت نشست و همان طور که کمرم را
نوازش می کرد، گفت

از یک آدم عقده ای بی فرهنگ توقع چی رو داری تو؟ این رو -
نگه چی بگه آخه؟ امثال اون فکر می کنن دختر حتی اگه دوران
عقد از شوهرش جدا شه، دیگه باید یا زن دوم بشه،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:40 24.12.19]

یا با مردی که قبلاً ازدواج کرده و از زنش جدا شده و دوتا بچه
هم داره ازدواج کنه! فرهنگ و شعورش در این حده دیگه. ولی
هیچ کدوم از اقوام ما همچین طرز فکری ندارن. محمد رو یادت
رفته؟ پسر عمه منیره؟ یادت رفته با دختری ازدواج کرد که ده
سال خونه دار بود و بعد از شوهرش جدا شد؟ محمد مجرد بود،
ولی دختره حتی یک بچه ُ سه ساله داره که بعضی از وقتا می ره

دیدنش. عزیز دلم وضعیت تو که بدتر از زن محمد نیست. توی
اون ماجرا تو از همه بی گناه تری عزیز دلم. پس به حرف های این
زنیکه توجه نکن، ذهنت رو مشغول نکن

:سپس چشمکی زد و با شوخی گفت

نکنه دلت هوس شوهر کرده آره؟-

میان بغض خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم که گونه ام را کشید
:و گفت

.آره همینه. همیشه بخند خوشگل خانم، همیشه-

:لبخندم عمق گرفت، او هم لبخندی به رویم زد و گفت

!جای این حرف ها به فکر داداشت باش که داره می ترشه-

:ابروهایم بالا پریدن

داری می ترشی؟-

آره دیگه! بیست و هشت سال مه، باید به فکر داماد شدن باشم -
یا نه؟

خوب تو که یک بار رفتی خواستگاری، اون چی شد؟-

:آهی کشید

نشد. چون اون شب همه فکر کردن تو خودکشی کردی، دیگه -
هیچ کس پیگیر اون خواستگاری نشد. خانواده دختره از
خداشون بود باهم وصلت کنیم. توی تک تک مراسم‌هایی که
برات گرفتیم هم بودن. ولی من نخواستم. نمی‌دونم چرا، ولی
ناخواسته اون دختر رو مسبب مرگ تو می‌دونستم

:پاهایم را توی شکم جمع کردم و گفتم

لابد گفتم این دختر هنوز نیومده خواهرم رو کشت، خدا -
می‌دونه وقتی بیاد چی کار می‌کنه، نه؟

:خندید

دقیقاً. حتی یک‌بار تو روش گفتم قدمش نحسه! دلش رو -
بدجور شکستم ولی اون روزا از لحاظ روحی اصلاً خوب نبودم.
ولی بعداً ازش عذرخواهی کردم. بخشید، ولی دیگه اونم جوابش
به خواستگاری من منفی بود. فکر می‌کرد من خرافاتی‌ام. الانم
ازدواج کرده

:چشم‌هایم را ریز کردم

پس الان کس دیگه‌ای مد نظرته؟-

سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد

کی؟-

لبخند روی لب‌هایش نقش بست

نیاز-

چشم‌هایم گرد شدند

خواهر آرکا؟-

خندید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 20:41]

دستم انداختی؟-

اخمی کرد

چه دست انداختی؟ به من نمی‌آد بعد از سالی ماهی عاشق یک -

نفر بشم؟

...بهت می آد ولی -

ولی چی؟ -

:خندیدم

شوکه شدم آراز، واقعاً عاشق نیاز شدی؟ -

:نفس عمیقی کشید

عاشق نه، ولی توجهم رو نسبت به خودش جلب کرد. اولین -

دختری بود که توجهم رو جلب کرد. حس می کنم اگه باهاش

.ازدواج کنم، خوشبخت شیم

:چشمکی زدم

!عاشق شدی ناqlا-

:خندید

خوب آره، عاشق شدم، که چی؟ -

:محکم در آغوش کشیدمش و گفتم

!الهی قربون داداش یکی یک دونه برم که عاشق شده-

:این بار بلندتر خندید

.الان همه رو خبردار می کنی ها-

:از او جدا شدم و هیجان زده پرسیدم

خوب حالا می خوای چی کار کنی؟-

:شانه هایش را بالا انداخت

.باید برم خواستگاری. ولی اول باید این پرونده حل بشه، بعد-

آن قدر از شوق شنیدن این خبر خوشحال بودم که ناخودآگاه
می خندیدم

:با خنده ُ من او هم خنده اش گرفت و گفت

.الان مسخره می کنی یا ذوق کردی؟-

.معلومه ذوق کردم دیوونه! نیاز دختر خوبیه-

.آره. منتهی یک عیبی داره-

:چشم هایم را ریز کردم و کنجکاو پرسیدم

چی؟-

.داداشش سرهنگ آرکا آریان‌فره که با کسی شوخی نداره-

این‌بار صدای خنده‌ام بلندتر از حد معمول شد. او هم خندید و گفت:

خوب راست می‌گم دیگه. مگه جرئت دارم به دختره بگم بالای -
چشمت ابرویه؟ آرکا عصبی بشه دوماًد و شوهر خواهر
!نمی‌شناسه، فقط حکم تیر صادر می‌کنه

:به سختی از لابه لای خنده‌هایم گفام

.دیگه این‌قدرم بی‌رحم نیست-

هست، اصلاً رحم و مروت تو وجود این مرد کشته شده. من -
موندم چجوری باید خواهرش رو خواستگاری کنم؟ می‌ترسم
!وسط خواستگاری کلتش رو روی شقیقه‌م بذاره

اشکی که از شدت خنده زیر چشمم را خیس کرده بود، خشک
:کردم و با خوشحالی گفتم

.برای نیاز خوشحالم. مطمئنم خوشبختش می‌کنی-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:42 24.12.19]

خوشبختش می‌کنم چون لیاقت خوشبختی رو داره. خیلی -
سختی کشیده، خیلی. لایق خوشبختیه. فقط امیدوارم جوابش
به خواستگاریم مثبت باشه

مجدد او را در آغوش کشیدم و چند دقیقه‌ای در سکوت در
آغوشش ماندم. اشک شوق بود که از گونه‌هایم جاری می‌شد
برای یگانه برادرم خوشحال بودم. آرزویم فقط و فقط
خوشبختی‌اش بود

نیاز دختر خوبی بود. او هم برادرم را خوشبخت می‌کرد. اخلاقش
درجه یک بود

بعد از گذشت چند دقیقه و صدا زدن‌های مکرر بابا، آراز از من
جدا شد و گفت

برم ببینم بابا چی می‌گه-

با لبخند برایش سر تکان دادم. از جا برخاست و سمت در
خروجی اتاق رفت. نگاهم به قد و بالایش بود. چهار شانه و

خوشتیپ. چطور می‌شد یک مرد تمام ویژگی‌های یک جنتلمن
را داشته باشد؟ خوشتیپ، خوش قد و بالا، خوش اخلاق و
پولدار؟

انگار آراز همان شاهزادهٔ سوار بر اسب سفیدی بود که هر
!دختری آرزویش را داشت

فقط کاش خدا از آراز یک نمونهٔ دیگر را هم خلق می‌کرد تا من
!با او ازدواج می‌کردم

هنوز خواستگاری نیاز نرفته بودیم ولی قلباً به او حسادت
می‌کردم! البته حسادت هم داشت، انگار دعای خیر پدر و
.مادرش دنبالش بود که این‌طور مهرش به دل آراز افتاده بود

.مقابل بیمارستان توقف کرد

:دلنگران به سردر بیمارستان خیره شدم و پرسیدم

یعنی چیا دیده؟-

:خونسرد دستی را کشید و گفت

نمی‌دونم. ولی امیدوارم حداقل اون حرفی برای گفتن داشته -
باشه.

سپس در را باز کرد و گفت

.پیاده شو؛ به توکل به خدا می‌ریم ببینیم چی گفته -

سر تکان دادم و دستگیره‌^۱ در را کشیدم. ولی همچنان چشمم
به سردر بیمارستان بود که کلمه‌^۲ «ناجا» رویش خودنمایی
می‌کرد.

خدا را شکر حداقل دانیال در بیمارستانی بستری بود که از هر
لحاظ تحت محافظت پلیس بود و غیر ممکن بود کسی بتواند
مخفیانه واردش شود و یا بخواهد بلایی سر دانیال بیاورد.

آراز دسته گل بزرگی که سر راه خریده بودیم را از روی صندلی
عقب برداشت. سپس سمتم آمد، دستم را در دست گرفت و
هر دو به سمت ورودی بیمارستان حرکت کردیم.

مأموری که جلوی در بود، ابتدا از ما اطلاعات خواست، سپس
اجازه‌^۳ ورود داد.

نفس‌هایم از شدت اضطراب عمیق و کشدار شده بودند. هر کس
من را می‌دید، فکر می‌کرد خود من عفریت هستم که آن‌طور
اضطراب

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:42 24.12.19]

!حرف‌هایی را دارم که دانیال زده بود

آراز از پذیرش اتاقی که دانیال بستری بود را پرسید. سپس
هر دو به طبقهٔ دوم، جایی که دانیال بستری بود، رفتیم

همین که وارد راهروی طبقهٔ دوم شدیم، چشمم به آرکا خورد
که با جدیت مشغول صحبت با تلفن همراهش بود

وقتی متوجهٔ ما شد، سر تکان داد و تماسش را با چند جملهٔ
کوتاه قطع کرد. سپس سمت ما چرخید. من و آراز مؤدبانه سلام
کردیم و او با جدیت جواب داد. سپس آراز پرسید

حرف زدین؟-

.سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد

مضطرب پرسیدم:

چی گفت؟-

نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

حرف زیادی برای گفتن نداشت. توی این شش ماه عفریت -
زندانش کرده بود تا به پلیس اطلاع نده. ظاهراً عفریت رو
تهدید کرده بود که اگه تو و سارا رو آزاد نکنه، همه چیز رو به
پلیس می‌گه.

آراز اخم‌هایش را درهم کشید و پرسید:

خوب چرا عفریت دانیال رو نکشته؟-

آرکا پوزخند زد:

همینش جالبه-

سپس به من چشم دوخت و با سوءظن پرسید:

!تو می‌دونستی دانیال و عفریت برادرن؟-

چشم‌هایم گرد شدند و ناخودآگاه جیغ زدم

چی؟-

:سریع دستش را روی بینی اش فشرد و غرید

!آروم-

لبم را به دندان گرفتم و در حالی که هنوز از شنیدن آن جمله در

:شوک بودم، زمزمه وار پرسیدم

کی گفته دانیال برادر عفریته؟-

به در اتاق دانیال که مقابلش دو سرباز ایستاده بودند، اشاره

:کرد

خود دانیال گفت. اسم اصلی عفریت داریا بلاگه. یک دورگه ُ -

آمریکایی ایرانی. مادرش ایرانی بوده، داریا برادر کوچیک

.دانیاله

:آب دهانم را ترسیده قورت دادم و پرسیدم

برادر تنی؟-

نه، ناتنی. از مادر یکی، ولی از پدر جدا. پدر دانیال هم ایرانی -

بوده. بعد از مرگ پدرش همراه مادرش به آمریکا مهاجرت

می‌کنند که اونا با پدر داریا آشنا می‌شه و ازدواج می‌کنه. ولی
نمی‌دونه در اصل یک قربانی بوده. بعد از تولد داریا هم مادرشون
...کشته می‌شه و

سکوت کرد.

مات و مبهوت دستم را مقابل دهانم گرفته و به روبه‌رو خیره
بودم؛ آراز که از لحن صدایش تعجب پیدا بود، گفت
چقدر همه چیز این پرونده عجیب و غریبه. مرده زنده می‌شه، -
قربانی می‌شه برادر جانی! فقط خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه‌ای
قراره بشنویم!

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:43 24.12.19]

با لحن لرزانی گفتم

پس دانیال می‌تونه چهرهٔ عفریت رو چهره‌نگاری کنه؟-

آرکا اخم‌هایش را درهم کشید و با عصبانیت گفت

انه-

چرا آخه؟-

داریا صورتش کلاً سوخته بود. توی یک آتش سوزی که توی -
یکی از مراسم‌های شیطان‌پرستی صورت گرفته. از بعد از اون
آتش سوزی دیگه کسی چهره‌^۰ داریا رو ندیده. دانیال معتقده
داریا صورتش رو عمل جراحی کرده، ولی یکی از دوستای
نزدیک داریا حدود یک سال پیش به دانیال گفته که داریا هنوز
با همون صورت سوخته زندگی می‌کنه و برای همین جلوی همه
ماسک می‌زنه که کسی چهره‌اش رو نبینه

:آراز مشکوک پرسید

مطمئنید راست می‌گه؟ شاید نمی‌خواد عفریت رو لو بده برای -
...همین

:آرکا میان حرفش پرید

اطلاعاتی که می‌ده درسته. دو سال پیش یک آتش سوزی توی -
یکی از خونه‌های روستایی اتفاق افتاد. تاریخ دقیق اون آتیش
سوزی سوم آبان ماه بود. وقتی نیروهای ما به اون جا اعزام شدن،
با چند جسد سوخته و یک سری اشکال عجیب و غریب روبه‌رو

شدن. اشکالی که به مرور فهمیدم مربوط به یک مراسم
شیطان پرستی بوده! دانیال تاریخ اون روز رو دقیق نداد، ولی
آدرس اون خونه و اتفاقاتی که اون شب پیش اومده رو دقیق
گفت. این طور که پیداست این مراسم اولین مراسم شیطان
پرستی عفریت بوده که به سرانجام نرسیده

:آراز پوزخند زد

کاش توی همون مراسم می‌مرد که این جوری داغ روی دل -
چندتا خونواده نداره

:آرکا با غیظ گفت

...کاش -

لب برچیدم و مغموم از مقابل‌شان گذشتم. سمت اتاقی رفتم که
دانیال در آن بستری بود. از پشت پنجرهٔ کوچک اتاق به
چهرهٔ رنگ پریدهٔ دانیال زل زدم

اشک با دیدنش در چشم‌هایم حلقه بست؛ نمی‌دانستم چگونه
باید خدا را بابت این که مجدد او را زنده می‌دیدم، شکر کنم؟

هرگز به ذهنم حتی خطور نمی کرد که دانیال و عفریت با هم
برادر باشند.

چطور دو برادر این قدر متفاوت می شدند؟ یکی فرشته و دیگری
شیطان؟

صدای آرکا بود، درست کنار گوشم

به سمتش نچرخیدم، فقط سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم که
گفت:

الان بهش آرامبخش زدن خوابیده. تا یکی دو ساعت دیگه -
بیدار می شه می تونی ببینیش

با لحنی که نگرانی در آن موج می زد، پرسیدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19] 20:43

حالش چطور بود؟-

:آهی کشید

بد، خیلی بد. ظاهراً عفریت بعد از فرار تو رفته سروقت دانیال -
و اون رو تا سرحد مرگ کتک زده. انگار اون رو مقصر فرار تو
می دونست. توی این چند وقت کسی بهش رسیدگی نکرده. فقط
سیامک زیر دست عفریت بوده که برای دانیال آب و غذا
می برده. وقتی ما پیداش کردیم فاصله‌ای تا مرگ نداشت. زنده
موندش معجزه‌ست

:مغموم زمزمه کردم

کاش از این معجزه‌ها برای اون هفت دختر بی‌گناه هم پیش -
می‌اومد

:دست به سینه به دیوار تکیه داد. به نیم‌رخم زل زد و گفت
معجزهٔ اونا زنده موندن تویه! هزاران دختر دیگه مثل همون -
هفت دختر قربانی شیطان پرست‌ها شدن، ولی قاتل هیچ
کدوم شون دستگیر یا اعدام نشد. ولی قاتل اون هفت دختر به
کمک تو اعدام می‌شن

:پوزخند تلخی زدم

فعلاً که اطلاعات دانیال از اطلاعات من بیشتر به دردتون -
خورد. من که چیزی برای گفتن ندارم

صدایش را کمی پایین آورد

ما نمی‌تونیم به اطلاعات دانیال تکیه کنیم. دانیال برادر -
عفریته. عفریت با اون همه بی‌رحمی نتونست برادر خودش رو
بکشه و فقط زندانش کرد. حالا چطور از دانیال توقع داری
برادرش رو لو بده؟! این احتمال رو باید در نظر بگیریم که دانیال
قصدش این باشه که ما رو از عفریت دور کنه تا بتونه عفریت از
ایران بره

ابروهایم از تعجب بالا پریدند

فکر می‌کنید دانیال همچین قصدی داشته باشه؟-

شانه‌هایم را از سر ندانستن بالا انداخت

هر چیزی رو باید در نظر گرفت. حتی این که ممکنه دانیال -
!همون عفریت باشه

وحشت زده عقب پریدم

چی؟-

از صدای دادم توجه دو مأمور پلیس سمت ما جلب شد.
آراز که گوشه‌ای ایستاده بود، با صدای دادم نگران جلو آمد و
پرسید:

چیزی شده؟-

آرکا با جدیت گفت:

نه، فقط دارم حدسیاتم رو به آيسان می‌گم. هر حدسی که -
می‌زنم رو به ایشون می‌گم بلکه تلنگری باشه برای یادآوری
حقیقت.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و عصبی نفسم را بیرون دادم؛ خدا
بگویم آرکا را چه کار کند که آن‌طور من را ترساند.

آراز پشتم را نوازشی کرد و نگران پرسید:

خوبی؟-

سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم که فشاری به کمرم وارد کرد
و گفت:

بیا روی این صندلی بشین. این چند وقته خیلی فکر و خیال -
داشتی کم مونده از پا دربیای

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:44 24.12.19]

نشستم و سرم را میان دو دست گرفتم

:آرکا و آراز روبه‌رویم ایستادند؛ آرکا با جدیت گفت

الان خوابه، بیدار که شد باهاش حرف بزن. شاید حرف زدن تون -
کمک کنه خیلی چیزها برات یادآوری شه. ولی حواست باشه
همه چیز رو بهش نگی. من نمی‌دونیم دانیال طرف ماست یا
برادرش! پس تو حرف زدن باهاش محتاط باش. متوجه می‌شی
که چی می‌گم؟

سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم. "خوبه" ای گفت و مشغول
صحبت با آراز شد

آهی کشیدم و سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم. به قول
آراز آن قدر مشکلات پشت سر گذاشته بودم که کم مانده بود از
پا دربیایم! تحمل شوک دیگر را نداشتم. تحمل هیچ چیزی را

دیگر نداشتیم. کاش می‌شد زمان را جلو ببرم، برسم به روزی که
برای همیشه از شر این پرونده خلاص می‌شوم

شایدم بهتر بود زمان را به عقب برگردانم، به آن شب لعنتی که
خریت کردم و پا به آن مهمانی کذایی گذاشتم. اگر آن شب کمی
عقلم را به کار می‌انداختم و به مهمانی‌ای که هیچ شناختی از
آدم‌هایش نداشتیم، نمی‌رفتم، به این حال و روز نمی‌افتادم

نمی‌توانستم سارا را مقصر بدانم، او فقط از سادگی من
سواستفاده کرد! اگر من این قدر ساده نبودم، او چیزی برای
!سواستفاده کردن پیدا نمی‌کرد

حدود یک ساعتی را بیکار در راهرو نشسته بودم تا این که
پزشک دانیال اطلاع داد که بیدار شده است

ابتدا آرکا سراغش رفت تا دوباره از او بازجویی کند. می‌گفت
آن قدر یک متهم بازجویی می‌شود تا این که بالاخره یک جای
حرفش با دیگر حرف‌هایش نخواند. آن وقت است که متهم
خودش را لو می‌دهد و ناچار به اعتراف حقیقت است

البته با وضعیتی که دانیال داشت، چنین بازجویی سنگینی
ممکن نبود. باید محتاطانه تر با او رفتار می کردند

نیم ساعتی گذشت تا این که آرکا از اتاق بیرون آمد و خطاب به
من گفت

برو پیشش، فقط حواست رو جمع کن-

در جوابش سری تکان دادم و وارد اتاق شدم؛ چشم‌هایش بسته
بود، از همان فاصله توانستم صورت کبودش را تشخیص دهم
قبلم به درد آمد از بی رحمی آن شیطان زاده که حتی به برادر
خودش هم رحم نداشت

گامی جلو گذاشتم و با لحن لرزانی گفتم

سلام-

تکان خفیفی خورد و آهسته چشم گشود؛ چون گردنبند طبی
دور گردنش بسته بود، نتوانست سرش را سمتم بچرخاند. کمی
به سمتم متمایل شد و با دیدنم چشم سالم‌اش گرد شد. یک
چشمش کبود و بسته بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:45 24.12.19]

لب‌های خشکیده‌اش را از هم گشود و به سختی لب زد
!آيسان-

صدایش به حدی گرفته و خش‌دار بود که به سختی فهمیدم نامم
را صدا زده است

اشک در کاسهٔ چشمم جوشید و لبخند تلخی روی لب‌هایم
نشست

دست سالمش را کمی بالا آورد و سمتم گرفت. دست دیگرش در
گچ بود، مشخص بود شکسته است

به سمتش رفتم و کنار تختش ایستادم. دستش را در دست
گرفتم و آرام روی تخت گذاشتم

مات و مبهوت نگاهم می‌کرد. انگار توقع نداشت من را ببیند
لبخند تلخم عمق گرفت؛ روی صندلی کنار تختش نشستم و
پرسیدم:

تعجب کردی؟-

نفس عمیقی کشید که صدای خس خس سینه‌اش را شنیدم.

:سپس گفت

!فکر... کردم... م... مردی-

سرم را زیر انداختم و با بغضی که به گلویم چنگ می‌انداخت،

:گفتم

خودمم توقع نداشتم زنده بمونم. وقتی رسوندنم بیمارستان -

.حال مرگ رو داشتم

چجو... چجوری فرار کردی؟-

:شانه‌هایم را بالا انداختم

یادم نیست، هیچی یادم نیست. می‌دونم یک سری کابوس رو -

پشت سر گذاشتم، می‌دونم اذیت و آزار شدم، ولی دقیق یادم

نمی‌آد. انگار که یک خواب بد دیده باشم، بعد که بیدار شدم

ترس اون خواب توی تنمه و بعضی از صحنه‌های خواب جلوی

.چشمم، ولی دقیق یادم نیست اون خواب چیه

چ... چرا؟-

نمی‌دونم؛ دکترم می‌گه چون خاطرات تلخی رو پشت سر -
گذاشتم این جوری‌ام

سکوت کرد. سرم را بالا دادم و در چشم‌هایش زل زدم؛ همان
چشم‌های مهربانی که دنیای سارا در آن خلاصه می‌شد. ولی حالا
فقط یکی از آن‌ها سالم مانده بود

:فشار خفیفی به دستم وارد و زمزمه کرد

.درست می‌شه، باهم درست می‌کنیم-

.سر تکان دادم که سرفهٔ خشکی کرد

:نگران پرسیدم

سرما خوردی؟-

چیزی شبیه "نمی‌دانم" زمزمه کرد و مجدد صدای سرفه‌هایش
بلند شد

.آن قدر سرفه‌هایش خشک بود که از تخت جدایش می‌کرد

:ترسیده از جا پریدم و گفتم

الان می گم پرستار بیاد-

چهره اش کبود و قلب من ریش شد. دیدنش توی آن حال باعث شد حال وخیم سارا مجدد برایم یادآوری شود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:45 24.12.19]

سریع از اتاق بیرون زدم که تن لرزانم توسط آراز مهار شد و ترسیده پرسید:

چی شده؟-

با گریه گفتم

داره می میره، دکترش کجاست؟-

همان لحظه دکتر همراه دو پرستار سمت اتاق دانیال دویدند

آراز نگران من را روی صندلی نشاند و سعی کرد با جملات

محبت آمیزش آرامم کند. فکر می کرد به خاطر حال دانیال

آن طور شده ام. خبر نداشت باز حال خراب سارا برایم تداعی

شده است

سنگینی نگاه کسی را روی خودم حس کردم؛ سرم را که بالا
دادم، با آرکا روبه‌رو شدم. چنان با اخم غلیظی نگاهم می‌کرد که
ناخودآگاه گریه‌ام بند آمد.

وقتی نگاه من را متوجه خودش دید، پوزخندی زد و عصبی رو
برگرداند. از این رفتارش شوکه شدم، انگار قصد داشت همیشه
من را با کارهایش متعجب کند.

آراز سرم را به آغوش کشید و مشغول نوازش موهایم شد. اشکم
بند آمده بود و تنها حق حق بود که انگار قصد نداشت دست از
سرم بردارد.

از طرفی آن حرکت آرکا چنان متعجبم کرده بود و ذهنم را از
سمت سارا معطوف خودش کرد؛ آرکا چرا از گریه کردنم عصبی
!شد؟

حرکت چیزی روی گونه‌ام باعث شد چشم باز کنم؛ مقابل دیدم
تار بود. چند بار پشت سر هم پلک زدم تا این که دیدم واضح
شد.

مجدد چیزی را روی گونه‌ام حس کردم. سر که برگرداندم،
عفریت را دیدم

جیغ خفیفی کشیدم و از جا پریدم، ولی دست‌های بسته‌ام مانع
آن شد که بتوانم از او فاصله بگیرم

روبه من دراز کشیده بود، دستش زیر گونه‌اش بود و از زیر آن
ماسک مسخره نگاهم می‌کرد

نمی‌دانم چرا از بین تمامی شیطان پرست‌ها فقط ماسک او
این قدر ترسناک بود؟

:با جدیت در چشم‌های ترسیده‌ام خیره شد و گفت
!صبح بخیر-

آب دهانم را قورت دادم؛ زبانم از ترس بند آمده بود و
نمی‌توانستم حرفی بزنم

روی تخت نشست. با کلیدی که در دست داشت، دستبند را از
دور یکی از دست‌هایم باز کرد، دست‌هایم را پایین آورد و
دستبند را به دو دستم زد

سپس بازویم را گرفت و وادارم کرد بلند شوم.

من را کشان کشان از اتاق بیرون برد. او که کفش پایش بود و راه رفتن برایش مشکلی نداشت ولی به من حتی اجازه نداد کفش بپوشم و همان طور پابه رهنه وادارم می کرد هم پایش راه بروم با دیدن سه بنز مشکی رنگ که به ترتیب کنار هم پارک شده بودند، تعجب کردم. آن جا چه خبر بود؟

من را سمت اولین ماشین کشاند، در عقب را باز کرد و با فشاری که به شانه ام وارد کرد،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 20:46]

مجبورم کرد روی صندلی بنشینم.

با دیدن سارا که روی صندلی نشسته بود و با چهره ُ رنگ پریده از پنجره بیرون را تماشا می کرد، فهمیدم قصد دارند مکان شان را تغییر دهند.

سارا مانند من و دیگر دخترها یک پیراهن سفید بلند به تن داشت دست‌هایش را مانند دست‌های من با دستبند بسته بودند با این تفاوت که دست راست سارا باندپیچی شده بود و بعضی از جاهای بانداژ سفیدش به سرخی می‌زد.

برو اون‌ور-

صدای عصبی عفریت وادارم کرد تا چشم از سارا بگیرم. عفریت می‌خواست کنارم روی صندلی بنشیند.

ترسیده خودم را به سارا نزدیک‌تر کردم که ناخواسته آرانجم به دست باندپیچی شده‌اش خورد و از جا پرید. به ثانیه نکشید که اشک سیل آسا از گونه‌هایش جاری شدند و از شدت درد لب‌هایش را روی هم فشرد.

:شرمنده بازویش را گرفتم و گفتم

.ببخشید، عمدی نبود-

.از شدت درد چشم‌ها و لب‌هایش را به هم می‌فشرد

!از دردی که می‌کشید، من هم دردم آمد

کاریش نداشته باش، بذار کم کم درد بکشش. این جوری زودتر -
!می ره پیش عشقش

به سمت عفریت چرخیدم که با خونسردی من و سارا را
می نگریست

قبل از آن که چیزی بگویم، انگشت اشاره ام را در دست گرفت و
:بالا آورد. آرام آرام انگشتم را نوازش کرد و گفت

انگشت اشاره یکی از مهم ترین انگشت هاست، از دستش که -
بدی انگار کل دستت رو از دست دادی. می خواستم دستش رو از
مچ قطع کنم تا دیگه این جوری به کسی حمله نکنه، ولی اگه
دستش قطع می شد می مرد. نمی خواستم بمیره! اونم باید مثل
بقیه قربانی شه! برای همین به یک انگشتش رضایت دادم، درد
قطع شدن یک انگشت با درد قطع شدن کل دست برابری
می کنه، نه؟

وحشت زده به سمت سارا چرخیدم که بی صدا اشک می ریخت.
به سختی مانع آن می شد که صدای هق هقش در ماشین پیچد.

انگار می ترسید صدای هق هقش عفریت را از چیزی که هست
بی رحم تر کند

خواستم دستم را از دست عفریت بیرون بیاورم و دست او را در
دست بگیرم. ولی عفریت چنان محکم انگشتم را در دست
گرفته بود که فهمیدم اجازه^۱ چنین کاری را نمی دهد.

اشک در چشم هایم جمع شد و ناخواسته روی گونه هایم سرازیر
شدند که عفریت با لحنی عصبی گفت

اشکت رو برای کسی فدا کن که لایقت داره، نه کسی که -
زندگیت رو فنا کرده

خواستم به سمتش بچرخم و فریاد بزنم

تو چی می فهمی دوست یعنی چی؟ -

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:46 24.12.19]

ولی خودم را کنترل کردم و چشم بستم. در جایی که قدرت
دست او بود، از دست من چه کاری برمی آمد؟ فعلاً که شیطان

می تازاند، تا ببینم کی خدا فرشتهٔ نجاتش را سر راه ما قرار می داد.

سیامک و یک نفر دیگر سوار شدند. سیامک پشت فرمان و نفر دیگر کنار او نشست و ماشین حرکت کرد.

در تمام طول مسیر دست هایم در دست های عفریت بود و او با انگشت های منجر کننده اش روی کف دستم خطوط فرضی می کشید و گاهی با انگشت هایم بازی می کرد.

چقدر سخت بود که جرئت نداشتم دست هایم را کنار بکشم تا آن قدر آن انگشت های لعنتی اش به من نخورد.

حدود دو ساعتی را در راه بودیم تا این که وارد یک جادهٔ کوهستانی شدیم که تمام راه خاکی بود و ماشین تکان های بدی می خورد.

سارا که از حال رفته بود. این را از ریتم نفس های منظمش فهمیدم. بیچاره کم درد می کشید که آرنج من هم آن طور به دستش خورد. دیگر جانی برایش باقی نماند که بتواند هوشیار بماند.

حدود یک ساعتی در آن جادهٔ کوهستانی حرکت کردیم تا
این‌که به یک مکان عجیب و غریب رسیدیم

با دیدن آن‌جا، دهانم از تعجب باز ماند

شبیه یک روستا بود. کلبه‌های چوبی با سقف‌های شیب‌دار. ولی
چیزی که آن‌جا را عجیب کرده بود، این بود که دقیقاً ابرها بالای
کلبه‌ها قرار داشتند

این‌طور که به نظر می‌رسید، این کلبه‌ها بالای دامنهٔ یک کوه
ساخته شده بود که آن‌قدر به ابرها نزدیک بود

وارد آن روستا شدیم و ماشین‌ها وسط روستا توقف کردند.
سیامک پیاده شد و در را برای عفریت باز کرد

آن مرد دیگر هم در سمت سارا را باز کرد و او را در آغوش
کشید.

خدا را شکر با آن حال خرابش مجبورش نکردند راه برود

عفریت پیاده شد و دستم را کشید. به ناچار پیاده شدم ولی همین که پایم را روی زمین گذاشتم، جسم تیزی کف پایم فرو رفت.

اخم میان دو ابرویم جا خوش کرد و آخی از درد گفتم، ولی عفریت توجه‌ای نکرد و من را سمت یکی از کلبه‌ها که وسط آن روستا قرار داشت و نسبت به بقیه بزرگ‌تر بود، برد. متوجه‌^۱ درسا، ملیکا و شمیم شدم که آن‌ها هم توسط سه مرد ماسک دار سمت همان کلبه آمدند.

سیامک که از همه جلوتر بود، در کلبه را باز کرد. عفریت من را داخل کلبه هول داد و بدون آن که چیزی بگوید، رفت. شمیم، درسا و ملیکا هم وارد اتاق شدند و در پشت سرمان قفل شد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:47 24.12.19]

درسا دست‌هایش را در هم قلاب کرد و ترسیده گفت

وای بچه‌ها، این‌جا دیگه کجاست؟-

:شمیم گوشه‌ای نشست و گفت

.لابد جهنم‌شون-

آب دهانم را قورت دادم و خواستم چیزی بگویم که کسی از

:انتهای کلبه گفت

!صد رحمت به جهنم-

هر چهار نفر ترسیده از جا پریدیم. ملیکا چنگی به بازویم زد و

:لرزان پرسید

کی این‌جاست؟-

کسی از انتهای کلبه از جا برخاست؛ آن قسمت تاریک بود و به

.خوبی چیزی دیده نمی‌شد

جلو آمد، یک دختر بود که مانند ما لباس پوشیده بود. تقریباً

.ترس همه ریخت و ملیکا از من فاصله گرفت

:دختر لبخند تلخی به روی ما زد و گفت

!فکر نکنم عذاب‌های جهنم به اندازهٔ عذاب‌های این‌جا باشه-

چشمم به شکم برجسته‌اش خورد؛ خیلی بزرگ نبود ولی
!مشخص بود حامله است

:با چشم‌های گرد شده پرسیدم
حامله‌ای؟-

پوزخندی زد و به دیوار تکیه داد. دستی روی شکمش کشید و
:نالید

یک شیطان زاده‌ای که قراره به دنیا بیاد و بره ور دست -
.همین‌هایی که الان ما رو به این روز انداختن

:درسا پرسید
منظورت چیه؟-

:به ما اشاره کرد و درحالی که به سختی نفس می‌کشید، پرسید
می‌دونید چرا این جاییه؟-

:پاسخ دادم
نه-.

کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست، به ما اشاره کرد که
:بشینیم. مطیعانه نشستیم و گفت

این جا به معبد شیطان معروفه. این عوضی ها هر وقت مراسمی -
داشته باشن این جوری لشکرکشی می کنن این جا. الانم دارن
برای یک مراسم آماده می شن برای همین اومدن. مراسم هاشون
.مختلفه ولی مهم ترینش قربانی برای شیطان و شیطان زاده ست
:به لباس های تن مان اشاره کرد و گفت

وقتی این لباس ها رو تن تون کردن، یعنی بکارت تون رو گرفتن. -
قدم بعدی باردار شدن شماست و قدم آخر بعد از زایمان
بچه ست. برای این که اون بچه بشه شیطان زاده، باید مادر بچه
رو بکشن. حالا یا زنده زنده بسوزوننش و خاکسترش رو روی
ستاره ُ پنج پر بریزن، یا سرش رو از تنش جدا کنند و خونش
!رو روی اون نماد کوفتی شون بریزند

شمیم جیغ خفه ای کشید، اشک های درسا جاری شدند و نفس
در سینه ُ ملیکا حبس شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:47 24.12.19]

.تنها من بودم که با دهان نیمه باز به حرف‌های او گوش می‌دادم

:پوزخند تلخی به روی‌مان زد و گفت

!آماده باشید که از این‌جا به بعد زجر و عذاب شروع می‌شه-

:با اشک حلقه‌زده در چشم‌هایم زمزمه کردم

.برای ما خیلی وقته شروع شده-

:با جدیت گفت

اونا که چیزی نبود، شاید یک آوانس کوچیک از زجرهایی که -

بعد از این قراره بکشید! باید مرگ بقیهٔ دخترها رو ببینید.

نغمه، دوست من امروز فرداست که زایمان کنه. الان بردنش

درمانگاهی که این‌جا بنا کردن. تا زمان زایمانش باید اون‌جا باشه

و بعد از زایمان مرگش رو باید ببینیم. این‌که چطور می‌میره و

چطور قراره ما بمیریم! بعد از این خیلی چیزها رو به چشم

.می‌بینی، این‌جا واقعاً معبد شیطانیه! یک جهنم به تمام معنا

بغض ملیکا شکست و اشک‌هایش پر صدا جاری شدند. درسا آن ملیکا را به آغوش کشید و هم صدای او گریه کرد. شب‌نم نیز سرش را در دست گرفت و به نظر می‌رسید در تلاش است تا بغضش را مهار کند.

حس می‌کردم کل تنم لمس شده است. از تصور این‌که قرار بود چنین بلاهایی سرم بیاید، کم مانده بود جان دهم! آن‌ها دیگر کی بودند؟ ذره‌ای رحم و مروت در وجودشان نبود؟ چطور می‌توانستند این قدر ساده انسان بکشند؟

به آن دختر مجهول که هنوز نامش را نمی‌دانستم، زل زدم؛ سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و سقف چوبی را می‌نگریست.

:آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم

چطور این قدر بی‌رحم شدن اینا؟-

:بدون آن‌که چشم از سقف بگیرد پاسخ داد

مغزشون شست و شو داده شده. با تبلیغات کذب عضو این -

فرقه می‌شن. البته این‌هایی که ما اسیرشونیم خودشون رو

زادهٔ شیطان می‌دوند. همه‌ش تقصیر اون عفریت
حروم‌زاده‌ست که اینا رو جذب فرقه‌ش کرده. با پول و خیلی
وعده‌های دیگه! بهشون نشون داده که این فرقه یعنی لذت،
شهوت، عشق و حال. این فرقه یعنی خوشی، خوشبختی، پول.
این فرقه یعنی زجر و عذاب یک دختر، تجاوز زوری، حکومت به
زن. خیلی‌ها جذب می‌شن، خیلی‌ها...! اونا که زجری نمی‌کشن.
مدام در حال عشق و حال خوشگذرونی. ولی نمی‌فهمن
...قربانی‌هاشون چه

لب‌هایش را روی هم فشرد تا لرزش چانه‌اش را مهار کند
دستی زیر چشم کشیدم تا نم اشک را کنار بزنم؛ آن‌ها دیگر
چه جانورانی بودند

بالاخره چشم از سقف گرفت و به من چشم دوخت؛ لب‌خند
تلخش را تکرار کرد و گفت
من نگارم، اسم تو چیه؟-

زمزمه‌وار گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:48 24.12.19]

.آيسان-

آيسان چجوري سر از اين جا در آوردی؟-

:شانه هاييم را بالا انداختم

.نمی دونم، خودمم نفهميدم چی شد-

:ابروهايش بالا پريدند

يعنی چی خودت نفهمیدی؟-

:آهی کشيدم

يك دوستی داشتم به اسم سارا. بی خود و بی جهت ازم كينه -
گرفت. فكر كرد می خوام به پسری كه دوستش داره نزديك شم.
برای همین من رو به اين فرقه كشوند

:پوزخند تلخی زد

!چه جالب. من رو نغمه به اين فرقه كشوند-

:چشم هاييم گرد شدند كه مليکا جيغ زد

چی؟-

نغمه عضوشون بود. مدام از این فرقه پیش من تعریف کرد. -
این که رابطه زن و مرد آزاده، این که زن کلی آزادی داره و هزار
و یک چیز دیگه که من خریک عمر آرزوم بود داشته باشم. از
این که مامان بابام مجبورم می کردن حجاب داشته باشم بیزار
بودم. همیشه با مامانم به خاطر این که نمی داشت با دوستانم برم
بیرون سر جنگ داشتم. داشتم می پوشیدم زیر عقاید و
سخت گیری هاشون. توی اون تایم نغمه مدام از این فرقه برام
می گفت. از مهمونی هایی که می رفتن، عکس و فیلم هایی که بهم
نشان می داد باعث شده بود جذبش شم. دیگه از دین و مذهب
خودم بدم می اومد، نمی خواستم مسلمون باشم. خریک کردم،
خریت! از نغمه خواستم من رو با این فرقه آشنا کنه. توی چندتا
از مهمونی هاشون رفتم و دیدم واقعاً همون چیزیه که نغمه
می گه. نمی دونستم تهش قراره به جهنم برسم
:ضربه محکمی به پیشانی اش زد و با گریه گفت
.نمی دونستم تهش قراره یک شیطان رو متولد کنم و بعد بمیرم-

اشکش چکید. با غیظ زیر چشمش دست کشید و گفت

من خر من... من خر به نغمه گفتم می خوام از خونه فرار کنم، -
می خوام بشم شیطان پرست. دیگه نمی خوام زیر عقاید پوچه ننه
بابام جون بدم. اون هم از خدا خواسته قبول کرد. قرار شد چند
نفر از شیطان پرست ها یک جوری صحنه سازی کنند که انگار
من خودم رو کشتم، من هم از خونه فرار کردم و رفتم خونه
نغمه. اون شب با هم رفتیم توی یکی از مهمونی ها و اون جا دوتا
...از این حروم زاده ها ما رو کشوندن طبقه بالا و بعد

هق هقی زد و صورتش را میان دست هایش پنهان کرد

گفتن نداشت، ته داستانش مشخص بود. تجاوز و انتقال شان به
این معبد شیطان

به سمتش رفتم و او را تنگ در آغوش گرفتم؛ آستین لباسش
بالا رفته بود و روی دو دستش رد سوختگی شبیه همان چیزی
که روی دست من حک

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:49 24.12.19]

شده بود، بود.

موهایش را نوازشی کردم و سرش را روی سینه‌ام گذاشتم؛ در
داستان او کی مقصر بود؟ پدر و مادری که با سخت‌گیری نابه‌جا
دخترشان را به آن روز انداخته بودند؟ یا خودش که سر هیچ و
پوچ تمام زندگی‌اش را باخت؟

چند دقیقه‌ای در آغوشم اشک ریخت تا این که بالاخره آرام شد.
بقیه دخترها هم پابه‌پایش گریه می‌کردند

صورتش را با پشت دستش پاک کرد و سرش را به سینه‌ام
فشارد. می‌دانستم حالش زیاد خوش نیست، بنابراین ترجیح
دادم در آغوشم بماند.

سکوت بر جمع حکم‌فرمایی می‌کرد، سکوتی که مملو از
حرف‌های نا گفته بود.

ذهنم پر کشید سمت نغمه و سارا. هردو به یک سرنوشت مشابه
دچار شده بودند. هردو با خوش‌خیالی فکر می‌کردند با جذب
دخترهای بی‌گناه به این فرقه مقام و منزلت‌شان مقابل این

شیطان زاده‌ها بالا می‌رود. نمی‌دانستند که چه سرنوشتی
انتظارشان را می‌کشد.

فردا پس فردا نوبت قربانی شدن سارا بود. چند ماه دیگر هم
...سارا!

کاش این دو می‌دانستند خودشان قربانی اصلی هستند که
این قدر برای این گلهٔ گرگ طعمه جور نمی‌کردند

.صدای باز شدن در همه از جا پراند

نگار صاف نشست و ترسیده به در زل زد؛ در باز شد و کسی پا
به اتاق گذاشت

با دیدن سارا که با بی‌حالی راه می‌رفت، آه عمیقی کشیدم و
.سرم را به نشانهٔ تأسف تکان دادم

.پشت سرش در بسته شد و او همان جا کنار در نشست

رنگ و رویش هنوز پریده بود و چشم‌های بی‌فروزش غم
سنگینی که بر دلش بود را به رخ همه می‌کشید

:درسا محتاطانه پرسید

بهتری؟-

.تنها سر تکان داد

:شمیم پرسید

کجا بردنت؟-

:بدون آن که سرش را بالا بیاورد، پاسخ داد

.درمانگاه-

:نام درمانگاه باعث شد نگار هیجان زده بپرسد

.نغمه رو دیدی؟ دوستمه، حامله ست توی درمانگاهه-

:سر تکان داد و زمزمه کرد

.آره-

حالش خوب بود؟-

:سارا پوزخند زد

!چه فرقی می کنه؟ قراره بمیره دیگه-

.هیجان نگار به یک باره خوابید

ملیکا پرسید:

منظورت چیه؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:50 24.12.19]

شانه‌هایش را بالا انداخت

بچه‌ش به دنیا اومد. داشتن برای مراسم آماده می‌شدن-

نگار جیغ خفه‌ای کشید و گریه را از سر گرفت

ترس بند دلم را پاره کرد. می‌خواستند یکی از دخترها را قربانی
کنند؟

وحشت باعث شد تمام تنم مورمور شود

درسا چنگی به بازوی شبنم زد و ملیکا آب دهانش را قورت داد

سارا سرش را به دیوار پشت سرش تکیه و داد و همان‌طور که

چشم بست، زمزمه‌وار گفت

سرنوشت همه‌مونه، غصه نخورید-

نگار را به خودم فشردم و سرم را روی سرش که روی سینه‌ام بود گذاشتم؛ آخر این چه سرنوشتی بود؟ چرا باید این سرنوشت‌مان باشد؟ چرا باید به اجبار بچه‌دار شویم و قبل از آن که بتوانیم محبت مادرانه به فرزندمان کنیم، کشته شویم؟ آخر این چه عدالتی بود خدا؟

ساعت‌ها در سکوت گذشت؛ انگار همه در ذهن‌شان به بخت بد خودشان لعنت می‌فرستادند و دم نمی‌زدند.

نگار گاهی دستش را روی شکمش می‌گذاشت و نالهٔ ریزی می‌کرد. متعجب بودم از این که این بچه‌ها بعد از تولد چه می‌شدند؟! با این وضعیت روحی و روانی‌ای که مادر در دوران بارداری گذرانده، آن بچه قرار است به چی تبدیل شود؟ شاید یک بیمار روانی که با عشق دنبال روی راه پدرش است.

صدای باز شدن در این بار آن قدر بلند بود که همه از جا پریدند و جیغ خفه‌ای کشیدند؛ چند مرد ماسک دار وارد اتاق شدند و دست تک تک دخترها را گرفتند و وادارشان کردند تا از اتاق بیرون روند.

من را سیامک از اتاق بیرون برد. تا جایی که فهمیده بودم، این
شیطان زاده‌ها موصف بودند دختری که با آن رابطه دارند را
!این طرف و آن طرف بکشانند

چون سارا را همان مردی که از ماشین در آغوشش کشید و به
درمانگاه برد از اتاق بیرون برد

در آن دو سه روز هم جز سیامک هیچ مرد دیگری سروقتم
نیامده بود

سیامک هم تا جایی که من اطلاع داشتم، دست راست عفريت
بود

ما را از کلبه‌ها دور کردند و جایی در همان کوهستان روی
زمین‌های سنگی نشانده

روبه‌روی‌مان یک تابلوی بزرگ بود که رویش عکس یک ستاره
وجود داشت. ستارهٔ پنج‌پر! راجع به آن زیاد شنیده بودم. یکی
از نمادهای شیطان‌پرستی بود

آن تابلو را روی زمین قرار دادند و رویش یک صندلی چوبی بود
که روی آن یک دختر لرزان نشسته بود

با زنجیر به صندلی بسته شده بود و روی صورتش را پارچه‌ای کشیده بودند که اجازه نمی‌داد چهره‌اش را ببینیم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:50 24.12.19]

نگار با دیدن آن دختر با گریه زمزمه کرد
!نغمه‌ست-

با شنیدن نام نغمه، اشک به چشم‌هایم نیش زد

نسیم ملایمی وزید و موهای مان به دست باد سپرده شد. همراه با
وزیدن نسیم صدای گریه‌های نوزادی در فضا پیچید

سر که برگرداندم، نوزادی را دیدم که داخل یک سبد در دست
یکی از ماسک‌دارها قرار داشت. نوزاد بی‌تابی می‌کرد و مشخص
بود که آغوش مادرش را می‌خواهد. شاید هم گرسنه نبود و شیر
می‌خواست. انگار این دختر بیچاره حتی وقت نکرده بود به
فرزندش شیر دهد

با ورود عفریت هم همه‌ها خوابید

دخترها دیگر حتی نفس نمی کشیدند

دست‌هایم را درهم قلاب کردم و فشردم؛ دیدنش برای از کار
انداختن قلبم کافی بود

جلوی صندلی نغمه ایستاد و ابتدا نگاهی گذری به جمع ما
انداخت. روی صورت من چند ثانیه مکث کرد سپس نگاهش را
به افرداش دوخت و با جدیت گفت

امروز این‌جایم که تولد یک شیطان دیگه رو جشن بگیریم! -
این‌جایم تا به لوسیفر یک قربانی دیگه تقدیم کنیم. این‌جایم تا
با ریختن خون این دختر و سوزاندنش به شیطان بفهمانیم تا ابد
سگ و مطیعش هستیم! چهار دست و پا به زیارت لوسیفر
می‌ریم و ستایشش می‌کنیم. این‌جایم تا به همه بفهمانیم ما
یاران ابدی شیطانیم. حتی در جهنم تنه‌ایش نمی‌ذاریم

بعد از پایان حرف‌هایش با سر به سیامک اشاره کرد. سیامک
چاقو به دست به نغمه نزدیک شد، پشت سرش ایستاد و رگ
دستش را زد

صدای جیغ خفهٔ نغمه که نشان می‌داد جلوی دهانش را
بسته‌اند، به گوش‌مان رسید

دست‌هایم را مقابل دهانم گرفته بودم و ترسیده این صحنه‌های
دلخراش را نگاه می‌کردم

سیامک ظرفی را زیر دست نغمه که خون می‌ریخت نگاه داشت و
تمام خون را در ظرف جمع کرد

سپس از روی سکو پایین آمد و ظرف را به دست عفریت داد

:عفریت خطاب به یکی از افرادش گفت

:ابالیس نوبت تویه. قراره بچهٔ تو به شیطان زاده تبدیل شه-

یکی از افراد از جمع خارج شد، درب بطری‌ای که در دست
داشت را گشود و کل محتویاتش را روی تن لرزان نغمه خالی
کرد

:با پخش شدن بود نفت در فضا، فهمیدم آن مایع نفت بوده است

مردی که ابالیس معرفی شد، از روی سکو پایین پرید. سیگاری
کنج لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد. سپس فنک روشن را
روی تن نغمه انداخت و به ثانیه نکشید که آتش فوران کرد
صدای جیغ‌های خفهٔ نغمه بلند شد و هم‌پای او تمام دخترها
جیغ می‌زدند.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:51 24.12.19]

تنها من بودم که با فک منقبض شده به سوختن دختر پیش
رویم نگاه می‌کردم. انگار فکم قفل شده بود که نمی‌توانستم
جیغ بزنم.

اشک‌هایم سیل‌وار روی گونه‌هایم جاری بودند.

نگاه وحشت‌زده‌ام را نغمه گرفتم و به عفریت که با خونسردی
من را می‌نگریست، نگاه کردم.

آن‌چنان خونسردی در نگاهش موج می‌زد که انگار نه انگار یک
انسان پیش چشمش در حال سوختن است.

چشم از او گرفتم و مجدد به نغمه چشم دوختم که هنوز جیغ
می‌زد و التماس می‌کرد

به ناگاه قفل فکم باز شد و چنان جیغی کشیدم که حتم داشتم
!عرش خدا را به لرزه درآورده‌ام

از صدای جیغ خودم از خواب پریدم
دست‌هایی روی بازوهایم نشست و پشت‌بندش صدای مملو از
:آرامش آراز در گوشم پیچید

چیزی نیست آيسان، چیزی نیست. خواب دیدی؟-

درحالی که نفس نفس می‌زدم، سرم را به نشانه ُ تأیید تکان
دادم.

:لب تخت نشست و همان‌طور که موهایم را نوازش می‌کرد، گفت

تو بغلم بیهوش شدی. ترسیدم، تا الان دکتر بالای سرت بود. -
گفت فشارت خیلی پایینه

تازه آن جا بود که متوجهُ سرم در دستم و اتاقی که در آن
بودم، شدم. هنوز بیمارستان بودم

:کلافه دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم

.لعنتی! چقدر زشته بیهوش شدم-

:شیرین خندید و دستی به موهای پریشانم کشید

!اصلاًم زشت نیست. فقط ممکنه برای من بد بشه دیگه-

:متعجب سرم را بالا دادم و پرسیدم

.چه ربطی به تو داره-

:با شیطنت چشمکی زد

خوب الان آرکا فکر می‌کنه تو غشی هستی، بعد که من -

خواهرش رو خواستگاری کنم، یک دو دو تا چهارتا می‌کنه و

می‌بینه که اگه خواهرزاده‌ش به عمه‌ش بره، غشی می‌شه

!بنابراین به خواستگاری من جواب رد می‌ده

:چشم‌هایم را گرد کردم که بلند خندید

چیه مگه دروغ می‌گم؟-

!روت رو برم! تا بچه‌داری هم پیش رفتی -

:درحالی که نم زیر چشمش را می‌گرفت، گفت

حالا این پروسهٔ بچه‌دار شدن قراره ده سال دیگه اتفاق -

بیفته! اول قراره با خانواده بریم خواستگاری، اگر اوکی دادن به

مدت یک سال نامزد می‌کنیم. اگه نامزدی من مثل نامزدی تو

پیش نرفت و فهمیدم نیاز واقعاً کیس مناسبه و دقیقاً همون

.چیزیه که من می‌خوام، عروسی می‌گیریم

:حالا نوبت من بود که چشمک بزنم

دقیقاً اون چیزی که تو می‌خوای چیه؟ -

:با جدیت گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:51 24.12.19]

!دیگه این موضوع به خواهرشوهر جماعت ربط نداره -

:چشم‌هایم گرد شدند

آراز، به من می‌آد خواهرشوهر بازی کنم؟ -

آره! معمولاً خواهرشوهرها قیافهٔ مهربونی دارن ولی ذات‌شون -
کرم داره.

مشتی به بازویش زدم که خندید و از روی تخت برخاست
نمی‌دانم اگر آراز نبود، چه کسی می‌خواست من فکرم را از آن
کابوس‌های آزار دهنده‌ای که دیده‌ام پرت کند؟
چند تقه به در خورد و در باز شد. مرد جوانی که روپوش پزشکی
:تنش بود، وارد اتاق شد و با لبخندی که بر لب داشت، پرسید
بهترید آيسان خانم؟-
!بله-

آراز مشغول صحبت با دکتر شد، ولی من با ریزبینی به او زل
زدم؛ چقدر قیافه‌اش برایم آشنا بود؟ او را کجا دیدم؟
مطمئنم او را جایی دیده‌ام، ولی هرچه فکر می‌کردم یادم
نمی‌آمد.

نامش دکتر رسولی بود، احمد رسولی! حتی نامش هم برایم آشنا
بود. ولی لعنتی ذهنم یاری نمی‌کرد که به یاد آورم

دکتر دستور ترخیصم را بعد از اتمام سرم داد. تمام مدتی که در اتاق بود حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم؛ هراز گاهی که چشمش به من می خورد و می دید با سوءظن نگاهش می کنم، لبخندی به !رویم می زد که اضطراب در آن مشهود بود

بعد از اتمام سرم، به کمک آراز از تخت پایین آمدم و از اتاق خارج شدم. آرکا در راهرو با جدیت قدم می زد. چشمش که به :من خورد، سمتم آمد و پرسید
بهتری؟-

.سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم
:نفسش را عمیقاً بیرون داد و گفت
.همه نگران شدیم-

:لبخندی به رویش زدم و گفتم
.خوبم، دیگه به این کابوس ها عادت کردم-
:آراز دستش را روی کتفم گذاشت و خطاب به آرکا گفت
اگه با ما کاری نیست بریم؟-

به سمت آراز چرخیدم و گفتم

ولی من می‌خوام دانیال رو ببینم-

قبل از آن که آراز فرصت کند چیزی بگوید، آرکا با جدیت گفت

نیازی نیست، بهتره فعلاً به این مرد نزدیک نشید. هنوز مطمئن -
نیستیم که دانیال طرف ماست یا برادرش! پس بهتره کمتر
باهاش در ارتباط باشید

اخمی میان دو ابرویم نشاندم و گفتم

یک نگاه به دانیال بندازین. بعد از بلایی که عفریت سرش -
آورده، دانیال چطور می‌تونه طرفش باشه؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:52 24.12.19]

آرکا پوزخند زد

دوتا برادر شاید گوشت هم رو بخورن، ولی استخوون همدیگه -

رو دور نمی‌ندازن! شاید اگر این بلا رو دانیال سر عفریت

می‌آورد، عفریت هرگز ازش نمی‌گذشت. ولی این موضوع راجع به

دانیال صدق نمی‌کنه. عفریت شیطان زاده‌ست و بی‌رحم، درست. ولی دانیال نه شیطان زاده‌ست، نه بی‌رحم! توی این چند سالی که عفریت این فرقهٔ لعنتی رو برپا کرده، دانیال اون رو به پلیس معرفی نکرده. چرا؟ چون برادرش بوده و نتونسته این کار رو بکنه. هرچند اگه عفریت همون سال‌های اول معرفی می‌شد، دیپرت می‌شد و قاتل جون این همه دختر جوون نمی‌شد.

:آراز در تأیید حرف‌های آرکا گفت

شاید اگه من هم جای دانیال بودم، برادرم رو لو نمی‌دادم! چون - عفریت تنها کسیه که از کل خانواده‌م برام مونده

حرف‌های‌شان من را به فکر فرو برد؛ حق با آن‌ها بود. دانیال چهرهٔ عفریت را لو نداده بود و گفته بود صورتش سوخته و از آن سوختگی به بعد کسی عفریت را بدون ماسک ندیده است.

ولی تا جایی که من به یاد دارم مواقعی که عفریت با من بود و چشمم را می‌بست و ماسکش را برمی‌داشت، جز زبری ته ریشش چیز دیگری را حس نمی‌کردم. به هر حال پوست سوخته مانند یک پوست سالم لطیف نیست و می‌شود به راحتی حس کرد که

آن پوست یک پوست معمولی نیست. از همه مهم‌تر اگر درجهٔ
سوختگی زیاد باشد، دیگر مو در نمی‌آید. ولی روی صورت
!عفریت ته ریش بود

موضوع چه بود؟ دانیال داشت ما را سر می‌دواند یا حقیقت را
می‌گفت؟

ممکن است عفریت بعد از آن آتش سوزی جراحی پلاستیک
کرده باشد.

!...یا شاید اصلاً سوختگی‌ای در کار نباشد

کلافه از این افکار درهم برهم، ترجیح دادم به خانه برگردم.
همان بهتر که فعلاً با دانیال ملاقاتی نداشته باشم

با آرکا خداحافظی کردم و همراه آراز از بیمارستان خارج شدم

داخل ماشین آراز موزیک ملایمی گذاشته بود، ولی ذهن من
درگیر کابوسی که دیده بودم و حرف‌هایی که آرکا زده بود، بود

!از طرفی چهرهٔ آشنای آن پزشک

مطمئنم او را قبلاً جایی دیده‌ام. اسم و فامیلش حتی برایم آشنا بود.

او کی بود؟

به سمت آراز که به روبه‌رو خیره بود، چرخیدم و گفتم

آراز این دکتری که امروز من رو معاینه کرد، از نظرت آشنا - نبود.

به سمتم چرخید و کوتاه نگاهم کرد. مجدد به روبه‌رو زل زد و گفت:

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:53 24.12.19]

نه، چطور؟-

نمی‌دونم؛ هم قیافه‌ش، هم اسم و فامیلش برام آشنا بود. -
مطمئنم اون رو قبلاً جایی دیدم

چند ثانیه‌ای سکوت کرد سپس گفت

نمی‌دونم، چی بگم؟ برای من که آشنا نبود. اولین بار بود که -
می‌دیدمش.

لبم را جویدم و مجدد به فکر فرو رفتم؛ بی‌دلیل اسم و قیافهٔ
کسی در ذهنم ثبت نمی‌شد. صد درصد او در گذشته‌ام به قدری
مهم بوده که حالا این‌طور مغزم به من اعلام می‌کند که او
!آشناست

تا رسیدن به خانه ماشین در سکوت غرق بود.
:آراز چند بوق زد، ولی درها باز نشد. کلافه گفت
باز این آقای محمدی رفته مرخصی! مثلاً نگهبانه ولی هر هفته -
باید بره مرخصی. اون ریموت رو از توی داشبورد بده
:ریموت را به دستش دادم و پرسیدم
چرا بابا نگهبان دیگه نمی‌گیره؟-

:درها را باز کرد و همان‌طور که ماشین را داخل می‌برد، گفت
آگهی زده. هم توی روزنامه هم توی چندتا سایت. ولی هنوز -
کسی که مورد اعتماد باشه پیدا نشده. بابا به یک نفر نیاز داره

که از کامپیوتر و دوربین‌ها سردر بیاره تا دوباره مثل شش ماه
پیش هر فرض نشیم

منظورش ماجرای دزدیده شدن من بود و نقشهٔ بی‌عیب و نقص
عفریت.

یک شب سارا برایم گفت که آن ورود و خروج‌های عفریت به
اتاقم دلیلش چه بوده. یک شب وارد اتاقم شد و پیشم خوابید،
وقتی روز بعد ماجرا را برای سارا گفتم، او هم یک راست سراغ
عفریت رفته و به او گفته است. از آن‌جا عفریت متوجه شده
تمام خانه دوربین مداربسته دارد.

من نباید آن روز به سارا می‌گفتم، باید یک راست سروقت پلیس
می‌رفتم. نباید با خریدم جان خودم و آن چند دختر دیگر را به
خطر می‌انداختم.

اگر آن روز جای سارا همه چیز را به پلیس می‌گفتم، عفریت
دستگیر و کل ماجرا تمام می‌شد. آن دخترها هم قبل از قربانی
شدن آزاد می‌شدند و به زندگی‌شان ادامه می‌دادند. نه این‌که
!روانی و به آن طرز فجیع کشته شوند

بعد از آن که سارا به عفریت راجع به دوربین مداربسته ُ خانه
گفت، عفریت که خودش یک هکر حرفه‌ای است، یک شب
سروقت کامپیوتری که به دوربین‌ها متصل بود، آمد و با
بازداشتن اطلاعات لازم دوربین‌ها را هک کرد

آن شبی که من دزدیده شدم، جسدی که جایگزین من شده بود
را در حیاط پشتی که پدرم سادگی کرد و دوربین کار نگذاشت،
سوزاندند و دوربین‌های خانه را به شکلی درست کردند که فقط
تا زمانی که من سمت در ورودی می‌رم تا در را برای سارا باز
کنم، فیلم برداری کند و بعد از آن فقط و فقط روی تصویر ثابت
خانه که خالی از

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 20:53]

!هرگونه رفت و آمد است، بماند

طبق این نقشه ُ بی نقص همه حتی پلیس‌ها فکر کردند من از
خانه بیرون رفتم و یک راست به حیاط پشتی رفته‌ام و خودم را
!آتش زده‌ام

حتی سارا می‌گوید یکی دوبار که مورد بازجویی قرار گرفته، به دروغ گفته که من به‌خاطر نارضایتی‌ای که از نامزدم داشتم، چندین و چندبار افکار خودکشی در سر داشتم و این افکار را با او هم درمیان گذاشته‌ام.

پرونده زمانی بسته شد که آراز و پدرم نیز تأیید کردند که من با نامزدم مشکلاتی داشته‌ام و قصد داشتم نامزدی‌ام را بهم بزنم.

همه این‌ها مهر تأیید بر خودکشی من شد و دیگر کسی پیگیری نکرد که چرا اگر با نامزدم مشکل داشتم جای خودکشی نامزدی را بهم نزده‌ام؟

:آراز ماشین را پارک کرد و گفت

.پیاده شو-

از ماشین پیاده شدم و سمت خانه رفتم. آراز هم پشت سرم وارد خانه شد و گفت

مامان امروز ساعت شیش کلاسش تموم می‌شه، تا برسه می‌شه - هفت. موافقی باهم یک شام خوشمزه درست کنیم که سورپرایز شه و خستگی‌ش در بره.

کیفم را روی کاناپه انداختم و گفتم

چرا که نه، چی درست کنیم؟-

کمی فکر کرد و گفت

بابا که عاشق خورش بامیه‌ست، مامان هم لازانیا. حالا تو -

کدومش رو درست می‌کنی؟

چشمکی زدم و پرسیدم

خبریه؟-

با خنده سمتم آمد و گفت

اونم چه خبری! باید امشب مخ مامان بابا رو بزnm که بریم -

خواستگاری نیاز خانم

دست به سینه شدم و با بدجنسی گفتم

که این‌طور. از اون جایی که من خواهرشوهر بدجنسی‌ام، توی -

غذا درست کردن کمکت نمی‌کنم. خودت درست کن تا بتونی

!مخ مادرشوهر و پدر شوهر نیاز خانم رو بزنی

خواستم از مقابلش بگذرم که سریع بازویم را گرفت و گفت

اِ کجای تو بدجنسه؟ اصلاً به تو می‌آد که خواهرشوهر باشی چه -
!برسه به بدجنس

!ولی تو بیمارستان که یک چیز دیگه می‌گفتی -

:نیشخندی زد

من شکر خوردم! شما خوشگل‌ترین و مهربون‌ترین -
خواهرشوهر دنیایی. اصلاً آرکا باید از خداهش باشه که من با
!خواهرش ازدواج کنم

:با خنده پرسیدم

چرا؟ -

:با لحنی چاپلوسانه گفت

چون اگه یک درصد، فقط یک درصد خواهرزاده‌ش به عمه‌ش -
بره، می‌تونه توی مسابقهٔ خوشگل‌ترین دختر جهان شرکت
کنه.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:54 24.12.19]

با خنده گفتم

!ولی تو بیمارستان می گفتی اگه بچه به من بره غشی می شه-

چشم هایش را گرد کرد و متعجب گفت

من؟ من همچین چیزی گفتم؟-

!نه پس عمم گفت-

به حساب اون عمه می رسم خیالت راحت. حالا بدو برو -

لباس هات رو عوض کن که باید شام درست کنیم. اونم شامی که

مادرشوهر عروس بیسنده و پدرشوهر انگشت هاش رو باهاش

!بخوره

با خنده سری تکان دادم و سمت پله ها رفتم. شالم را از سرم در

آورددم و همان طور که مشغول باز کردن دکمه های مانتوام بودم،

!سمت اتاقم رفتم که حس کردم سایه ای را دیدم

.سریع به پشت چرخیدم؛ ولی کسی نبود

:آب دهانم را قورت دادم و ترسیده داد زدم

.آراز-

صدایش از آشپزخانه به گوشم رسید

بله؟-

صدایم می لرزید

می شه بیای بالا؟-

وحشت داشت دست و پایم را می لرزاند. آن قدر از بعد از آن
ماجرای لعنتی ترسو شده بودم که حتی از سایه ُ خودم هم
!می ترسیدم

آراز سریع از پله ها بالا آمد و نگران پرسید

چی شده؟-

چنگی به بازویش زدم و زمزمه وار گفتم

!فکر کنم کسی توی خونه ست-

چشم هایش گرد شدند

چی؟-

مطمئنم یک سایه‌ای روی دیوار دیدم. هرکی بود پشت سرم -
بود.

:آراز در اطراف چشم چرخاند که نگران گفتم
زنگ بزنیم به آرکا؟-

:دستم را فشرد و گفت

اول باید مطمئن باشیم کسی توی خونه هست یا نه. بی خود و -
بی جهت آرکا رو این همه را نکشونیم. شاید توهم زده باشی

:سرم را تند تند به نشانه ُ نه تکان دادم

.توهم نبود، مطمئنم که دیدم آراز-

:لبخندی به رویم زد و گفت

عزیز دلم منم بعضی از وقت‌ها فکر می‌کنم کسی کنارمه یا -
پشت سرمه. ولی وقتی اطراف رو با دقت نگاه می‌کنم، می‌بینم
کسی نیست. اگه یک توهم باشه و الکی آرکا رو بکشونیم این‌جا
خوبه؟

:سپس روی صورت‌م خم شد و به شوخی گفت

خوبه آرکا فکر کنه خواهرشوهر خواهرش توهمی هم هست؟-

جیغ زدم

.آراز، مسخره‌م نکن-

قهقهه‌ای زد و گفت

باشه باشه، ببخشید! بذار کل خونه رو برگردم، دوربین‌ها رو -
چک کنم، اگه چیز مشکوکی دیدم، به آرکا زنگ می‌زنم. باشه؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:55 24.12.19]

به ناچار سر تکان دادم که بازویم را کشید و همان‌طور که من را
سمت اتاق می‌برد، گفت

.اول از اتاق خانم خانما شروع می‌کنیم-

مطمئن بودم او هم ترسیده و نگران است. ولی آن‌طور حرف
می‌زد تا من نترسم و باور کنم چیزهایی که دیده‌ام همه‌اش توهم
بوده است.

وارد اتاق شدیم؛ روی تخت نشستیم و او سمت حمام و دستشویی اتاق رفت. وقتی آن جا چیزی نیافت، سمت تخت آمد:
:و زیرش را بررسی کرد. سپس از جا برخاست و گفت
این جا چیزی نیست. تو همین جا بمون و از اتاق بیرون نیا تا -
من کل خونه رو بگردم

:ترسیده گفتم

.نه آراز منم می آم -

:لبخندی به رویم زد

اگر واقعاً کسی توی خونه باشه، تنها که باشم راحت تر می تونم -
از پشش بر پیام تا این که تو هم باهام باشی. نترس خواهی، توی
اتاق بمون قول می دم زود برگردم باشه؟

به ناچار سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم که پیشانی ام را
:بوسید و گفت

.تا برنگشتم به هیچ وجه از اتاق بیرون نیا -

.باز هم سر تکان دادم و او از اتاق بیرون رفت

ترسیده روی تخت نشستم و با پایم روی زمین ضرب گرفتم؛
اضطراب بد به جانم افتاده بود و حس می کردم اتفاق بدی در
شرف وقوع است.

دقیق همان حسی را داشتم که شش ماه پیش شب قبل از
دزدیده شدنم داشتم

نگاهم روی در چرخ می خورد و پوستم لبم را تند تند می جویدم
چند دقیقه ای از رفتن آراز می گذشت که ناگهان صدای فریادش
به گوشم رسید

:وحشت زده از جا پریدم و داد زدم

.آراز-

.ولی جوابی دریافت نکردم

سمت در دویدم تا از اتاق خارج شوم که صدای پایی را شنیدم؛
انگار کسی داشت از پله ها بالا می آمد

وحشت زده آب دهانم را قورت دادم و عقب عقب رفتم؛ صدا
ثانیه به ثانیه نزدیک تر می شد و ناگهان سایه ای زیر در افتاد

نفسم گرفت و ناخودآگاه زمزمه کردم

...آراز-

دستگیرهٔ در چرخید و در باز شد

نفس حبس شده در سینه‌ام جرئت خارج شدن را نداشت

با باز شدن کامل در و دیدن آراز، نفسم را بیرون دادم و چشم

بستم که با لحن دردمندی گفت

نمی‌دونم کدوم الاغی کف اتاقم آب ریخته، بد خوردم زمین-

با چشم‌هایی که اشک در آن حلقه زده بود، سمتش دویدم و او

را به آغوش کشیدم

من را به خود فشرد و پرسید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 20:55

ترسیدی؟-

صادقانه پاسخ دادم

.خیلی -

ولی چیزی برای ترسیدن نیست. هیچ کس توی خونه نبود، -
واقعاً توهم زده بودی

از من فاصله گرفت، انگشت شستش را زیر چشمم کشید و
گفت:

دیگه نبینم خواهریم گریه کنه ها. یک بار دیگه گریه کنی قسم -
می خورم که کاری کنم کل دنیا گریه کنند

:میان گریه خندیدم و پرسیدم

حتی نیاز؟ -

:چشمکی زد

.حتی نیاز -

مجدد خندیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم؛ دست هایش را
:دورم حلقه کرد و گفت

خواهر یکی یک دونه ُ من باید بدونم تا وقتی داداش آرازش -
هست، دشمن غلط می کنه از یک کیلومتریش رد شه. می کشم

اون کسی رو که به خواهرم نگاه چپ بندازه. چه برسه به این که
بخواد آبجی من رو اذیت کنه

:سرم را بالا دادم و زیر چانه‌اش را بوسیدم. سپس گفتم
.مرسی که هستی -

لبخند خبیثی زد و همان طور که من را به داخل اتاق هول
می‌داد، گفت

پس سریع لباست رو عوض کن که باید به داداشی کمک کنی -
مخ مامان و بابا رو بزنه امشب

با خنده به اتاق برگشتم و مانتو و شلوارم را با یک دست بلوز و
شلوار اسپرت عوض کردم. موهای بلندم را بالای سرم دم اسبی
بستم و بعد از اتاق بیرون رفتم

.آراز در آشپزخانه مشغول بستن پیشبند دور کمرش بود

:همین که پا به آشپزخانه گذاشتم گفت

.بدو بدو که دیر شد -

:با خنده پرسیدم

حالا چی رو می‌خوای درست کنی که این جوری آماده به رزمی؟-

من مواد لازانیا رو درست می‌کنم، تو خورش بامیه رو-

باشه‌ای گفتم و مشغول به کار شدم

مشغول خورد کردن پیاز شد و در ماهیتابه ریخت تا طلایی شود.

همان‌طور که آن را هم می‌زد تا یک دست سرخ شوند و بخشی

از آن نسوزد، گفت

بیمارستان که بیهوش بودی مازیار زنگ زد-

خونسرد پرسیدم

چی گفت؟-

می‌خواست با تو حرف بزنه. می‌گفت هرچی به گوشیت زنگ -

می‌زنه جواب نمی‌دی. منم قشنگ شستمش و پهنش کردم روی

بند تا خشک شه

تک خنده‌ای کردم

مگه چی بهش گفتم؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 20:56 24.12.19]

گفتم دست از سرت برداره، گفتم لیاقت تو بالاتر از این -
حرف‌هاست که بخوای با اون ازدواج کنی. انگار جدی جدی زنش
رو طلاق داده، فکر کرده برگرده قبولش می‌کنی

:دستی به پیشانی‌ام کشیدم و موهایم را بالا دادم. سپس گفتم
نمی‌دونم اگه بهش پول بدیم ول کن ما می‌شه یا نه-

:محتاطانه گفت

گیرش پول نیست. چون وقتی بهش پیشنهاد کردم داد و فریاد -
!کرد. این‌طور که بوش می‌آد مازیار عاشقت شده آيسان

.چاقو از دستم افتاد

:سمت آراز چرخیدم و با جدیت نگاهش کردم

من رو دست انداختی؟-

:سریع گفت

نه به خدا، بحث دست انداختن نیست. چیزی که حس کردم رو -
دارم می‌گم. یادته قبلاً می‌گفتم مطمئنم مازیار تو رو به‌خاطر پول

انتخاب کرده؟ الان با همون اطمینان می‌گم که انتخابش فقط و فقط خودتی! می‌تونی برای برگشتش شرط بذاری. مثلاً بگی

:سریع گفتم

بسه آراز، کی گفته من قراره با مردی که ازش بیزارم ازدواج -
کنم؟

گاز را رها کرد و سمتم آمد. با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت
:و با لحن مهربانی گفت

تو با هرکسی که دوست داری ازدواج می‌کنی، هرکی فرقی -
نداره! نه من و نه مامان بابا حق نداریم برای ازدواج مجبورت
کنیم چون بحث یک عمر زندگی تویه. الانم مثل گذشته وقتی
برات یک خواستگار می‌آد، بهت می‌گیم تا اطلاع داشته باشی و
.اگه دلت خواست یک قرار رسمی می‌ذاریم که باهم حرف بزنی

:دستش را پس زدم و با تمسخر گفتم

من غلط بکنم دلم اون مرتیکه رو بخواد! مازیار کسی نیست که -
بتونم بهش تکیه کنم، یک عمر با آرامش کنارش باشم و از
زندگیم لذت ببرم. مازیار جوریه که آدم می‌دونه خودش باید

برای خودش تکیه‌گاه باشد. یک زن مگه از مرد چی می‌خواد؟
...جز محکم بودن، تکیه‌گاه بودن، قوت قلب بودن

:میان حرفم پرید

!آرکا بودن-

مات ماندم! دهانم که برای زدن ادامه‌ی جمله باز شده بود،
همان‌طور باز ماند.

:خندید و گفت

تمام این صفاتی که گفתי فقط توی یک مرد پیدا می‌شه، آرکا! -
حتی معنی اسمش هم می‌شه تکیه‌گاه، جالب نیست؟

.حس می‌کردم ضربان قلبم بالا رفته و تنم گر گرفته است

:آب دهانم را قورت دادم و با لحنی که کمی لرزش داشت، گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 20:57]

.چه ربطی به آرکا داشت؟ من کلی گفتم-

معنی دار نگاهم کرد، با لبخندی که روی لبش نشانده بود و علناً
می گفت کور خوندی، می دانم حسی به آرکا داری و این حس
قلبت را لرزانده است.

چشم از او گرفتم و مضطرب مشغول خورد کردن پیاز برای
درست کردن خورش شدم.

آراز بی منطق نبود؛ یعنی اگر می گفتم از آرکا خوشم آمده
استقبال می کرد و حتی کمکم می کرد تا به او نزدیک شوم.

ولی این شرم دخترانه ام بود که مانع شد به برادرم از احساسی
که در قلبم ایجاد شده بگویم.

دستی به گونه های تب دارم کشیدم؛ مطمئن بودم گلگون شده
اند! آبرویم رفته رفته داشت پیش آراز که در سکوت من را زیر
نظر داشت، می رفت.

خورش را آماده کردم و برنج را در پلوپز ریختم تا حاضر شود.
سپس به بهانه ُ دوش گرفتن آشپزخانه را ترک کردم.

دلیل این همه اضطراب و لرزش دست‌هایم را نمی‌فهمیدم؛ چه
مرگم بود؟ مگر آراز گفت آرکا از من خواستگاری کرده که
آن‌طور شدم؟

به اتاقم پناه بردم و نفسم را که در سینه‌ام حبس شده بود بیرون
دادم.

دستم روی قفسهٔ سینه‌ام مشت شد و لب‌هایم
شکل گرفت؛ آراز گفت مشخصاتی که داده‌ام مشخصات
!...آرکاست؛ تکیه‌گاه، قوت قلب، مرد من

باورم نمی‌شد! بالاخره یک نفر در این دنیا پیدا شد که آن‌طور
!که من می‌خواستم باشد. که مرد من باشد

هیجان زده به حمام رفتم و لباس‌هایم را داخل سبد لباس کثیف
انداختم. هیجانم روی دور هزار بود؛ قلبم مالا مال از عشق و
خواستن! خواستن مردی که نمی‌دانستم حسش به من چیست؟

بعد از دوش مختصری که گرفتم، از حمام خارج شدم و یک
دست لباس راحتی تنم کردم. موهایم را با حولهٔ کوچکی که

داشتم خشک کردم و بعد حوله را به جالباسی آویزان کردم و از اتاق خارج شدم.

صدای مادرم از پذیرایی می آمد که مشغول تعریف و تمجید از غذاهایی که پخته بودیم، بود.

لبخند رضایتمندی روی لب هایم نقش بست؛ بعد از یک روز کاری و سخت توانستیم خستگی را از تنش بیرون کنیم. وارد آشپزخانه شدم؛ مامان مشغول بررسی خورش بود و آراز چنان با غرور کنارش ایستاده بود که انگار اورانیوم غنی کرده است!

به درگاه در تکیه دادم و گفتم

لازمه که بگم برنج و خورش رو من درست کردم، فقط لازانیا - دست پخت آقااست.

مامان چشم از قابلمه گرفت و سمتم چرخید. آراز نیز سمتم چرخید و چشم غره ای به من رفت. مشخص بود به مامان گفته کل غذاها را خودش درست کرده است.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:57 24.12.19]

لبخند روی لب‌های مامان نشست

قربون دختر و پسر هنرمندم برم که خستگی رو از تنم شستن-

سپس سمتم آمد و گونه‌ام را بوسید

چشمکی به آراز که با غضب نگاهم می‌کرد، زدم و همراه مامان از

آشپزخانه بیرون رفتم

مامان کیفش را که روی کاناپه گذاشته بود، برداشت و گفت

من برم لباسم رو عوض کنم و یک دوش بگیرم، می‌آم-

قبل از آن که از پذیرایی خارج شود، آراز که از آشپزخانه بیرون

آمده بود پرسید

مامان امروز کسی خونه بوده؟-

نه، چطور؟-

نجمه خانم برای نظافت نیومده؟-

فردا می‌آد، چطور؟-

:اخم میان دو ابروی آراز نشست

!فکر کنم کسی توی اتاقم بوده، روی زمین آب ریخته-

!نمی دانم چرا این حرفش بند دلم را پاره کرد

:مامان لبخندی به رویش زد و گفت

صبح به صبح که از خواب بیدار می شی این قدر گیجی که -
نمی فهمی چی به چیه. حتماً دست خودت خورده آب ریخته
روی سرامیک ها نفهمیدی

:آراز سر تکان داد

.شاید-

.من می رم لباسم رو عوض کنم، الان می آم-

همین که مامان از پذیرایی خارج شد، سمت آراز چرخیدم و
گفتم:

زنگ بزن آرکا، من مطمئنم قبل از این که بیایم خونه کسی -
این جا بوده! اون سایه توهم نبود

:آراز نفسش را عمیقاً بیرون داد

الان بهش زنگ می‌زنم-

سپس گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و مشغول گرفتن شماره شد.

دست و پایم به وضوح می‌لرزید. روی کاناپه نشستم و سرم را میان دو دست گرفتم؛ چه خبر بود؟ نکند باز عفريت سر و کله‌اش پیدا شده بود؟

لرزان ناخن دست‌هایم را می‌جویدم و منتظر برگشت آراز بودم. که به تراس رفته بود تا تماس بگیرد.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا برگشت؛ لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

نترس، آرکا گفت فیلم دوربین‌ها رو براش بفرستم تا بررسی -
کنه.

:آب دهانم را قورت دادم

چرا خودت بررسی نمی‌کنی؟-

من بررسی کردم، ولی چیزی نبود. می‌خوام برای آرکا بفرستم -
تا دقیق‌تر بررسی کنه تا خدای نکرده مثل اون سری هک نشده
باشن.

نمی‌شه بیاد این جا؟-

لبخندش عمق گرفت

.الان کار داره، فیلم‌ها رو بررسی کنه اگه مشکلی باشه می‌آد-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:58 24.12.19]

خواستم چیزی بگویم که مقابلم ایستاد. موهایم را پشت گوشم
فرستاد و گفت

نترس، اگر واقعاً کسی اومده توی خونه صددرصد تا الان رفته. -
وگرنه چطور ندیدیمش؟ من کل خونه رو گشتم، خبری نبود
...پس اون آبی که توی اتاقت ریخته روی زمین-

:میان حرفم پرید

حق با مامانه، شاید من سر صبح این قدر گیج بودم که نفهمیدم -
و دستم خورده لیوان آب روی زمین ریخته

:لبخندی زدم و سعی کردم اضطرابم را پشتش مخفی کنم
.امیدوارم-

دستم را کشید و وادارم کرد روی مبل بنشینم. خودش هم
:نشست و گفت

.من یک تصمیمی گرفتم که دلم می‌خواد ازش مطلع شی -
:کنجکاو پرسیدم
چی؟-

.می‌خوام دوباره دانشگاه رو بگذرونم-

:ابروهایم از تعجب بالا پریدند

یعنی می‌خوای برای فوق لیسانس بخونی؟-

نه بابا، رشتهٔ مکانیک همین لیسانس براش کافیه. می‌خوام -
دوباره کنکور بدم و این بار اون رشته‌ای که دوست دارم رو
بخونم

:چشم‌هایم را ریز کردم

چی؟-

!دانشگاه افسری-

کم مانده بود چشم‌هایم از کاسهٔ سرم خارج شود و روی زمین
بیفتد.

:با دیدن چهرهٔ متعجبم خنده‌اش گرفت

چته؟-

شوخی می‌کنی؟-

نه، بهم می‌آد شوخی کنم؟-

...آخه دانشگاه افسری-

:یک تای ابرویش را بالا انداخت

چیه بهم نمی‌آد؟-

:خندیدم

.حقیقتش نه، اصلاً بهت نمی‌آد پلیس شی-

اخمی مصلحتی روی لبش نشاند

حالا ببین، یک پلیسی بشم که سرهنگ آرکا آریان فر هم -
جرئت نکنه بهم بگه بالای چشمت ابرویه

با خنده سری به نشانه ُ تأسف تکان دادم که مامان وارد
پذیرایی شد. درحالی که با لبخند ما را نظاره گر بود، پرسید
چیه باز شما دوتا برای کی نقشه می کشید؟-

با خنده گفتم

بیا مامان ببین چه خبره؟ خان داداش ما می خواد پلیس شه-
مامان روی مبل تک نفره روبه روی مان نشست و از آراز پرسید
آره آراز؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:58 24.12.19]

آراز بادی به غبغب انداخت

پس چی؟ فقط صبر کنید و ببینید چه پلیسی شم-

مامان لبخند رضایت‌مندی روی لبش نشاند

به سلامتی، انشالله تیمسار شدنت رو ببینم-

مامان و بابا همین بودند؛ همیشه به تصمیم‌های من و آراز احترام می‌گذاشتند و اجازه می‌دادند خودمان انتخاب کنیم چه شغلی یا چه رشته‌ای را دنبال کنیم

حتی برای آن‌ها مهم نبود همسر من یا آراز از قشر خودمان باشند. بلکه برای‌شان عشق و علاقه حائز اهمیت بود و معتقد بودند در زندگی‌ای که عشق و علاقه جایی نداشته باشد، ثروت بی‌معناست!

عاشق همین اخلاق‌شان بودم؛ با آن‌که تمام روزهای هفته را سر کار بودند و هیچ‌وقت برای من و آراز تایم خالی نداشتند، ولی! همین اخلاق بی‌نظیرشان سرپوشی بود روی نبودن‌هایشان تا ساعت ده که بابا از سر کار برگشت، هر سه نفرمان در پذیرایی مشغول بحث و گفت‌وگو بودیم؛ آراز تصمیم داشت ماجرای خواستگاری‌اش از نیاز را سر میز شام که بابا هم بود بگوید و من برای آن لحظه، لحظه شماری می‌کردم

ساعت از ده گذشته بود تا این که بالاخره بابا آمد. جدی بودنش باعث شد جمع مان رنگ و بوی جدی بودن بگیرد.

همراه آراز میز شام را چیدم؛ از هول بودنش خنده ام گرفت؛ انگار که برایش خواستگار آمده باشد. هر بار که به او می خندیدم، چشم غره ای به من می رفت و باعث می شد به سختی خنده ام را کنترل کنم.

:هنگام خوردن شام، درست زمانی که آراز خطاب به بابا گفت: می خوام موضوعی رو بهتون بگم-

.گوشی موبایلش زنگ خورد

نگاهی به شماره انداخت سپس ضربه ای به پیشانی اش زد و از جا پرید.

:بابا نگران پرسید

چی شده؟-

:لبخندی ظاهری روی لبش نشانده و گفت

.آرکاست. گفته بود براش چیزی بفرستم ولی یادم شد-

سپس از پشت میز خارج شد و بی توجه به صدا زدن های مکرر
بابا، آشپزخانه را ترک کرد

:مامان به من نگاه کرد و پرسید

چی می خواست بفرسته؟-

:شانه هایم را بالا انداختم

!نمی دونم-

.می دانستم؛ ویدئوهای دوربین ها بود

:بابا همان طور که از جایش بلند می شد، گفت

.برم ببینم چه خبره-

:سریع بلند شدم و گفتم

شما بشینید بابا، من می رم ببینم چه خبره. شما شام تون رو -

.بخورید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:59 24.12.19]

سپس از پشت میز بیرون آمدم و سالن غذاخوری را ترک کردم.

به اتاق کنترل دوربین‌ها رفتم؛ آراز پشت میز نشسته بود و

مشغول کپی کردن فیلم‌ها بود.

:کنارش ایستادم و پرسیدم

چقدر کار داره؟-

:با جدیت گفت

.دو سه دقیقه ُ دیگه تمومه-

چرا موضوع به این مهمی رو فراموش کردی آخه؟-

:کلافه سر تکان داد

.نشستیم پای صحبت کلاً یادم رفت-

خواستم چیزی بگویم که ناگهان صدای جیغ مادرم به گوشم

رسید.

چنان جیغ زد که من هم از جا پریدم و آراز ترسیده از جا

:برخاست

چه خبره؟-

مجدد مادرم جیغ زد، منتهی این بار نام آراز را صدا زد
آراز سریع از پشت میز خارج شد و از اتاق بیرون رفت. من هم
دنبالش دویدم

همین که به سالن غذاخوری رسید، در آستانهٔ در از حرکت
ایستاد. پشت سرش ایستادم و به سالن زل زدم؛ مامان روی
زمین افتاده بود درحالی که یک چاقو تا دسته در قفسهٔ
سینه‌اش فرو رفته بود و خون از گوشهٔ لبش جاری بود. بابا هم
دورتر از مامان درحالی که گردنش بریده بود و خون جهنده
بیرون می‌زد، روی زمین افتاده بود

آراز ماتش برده بود، حتی نفس هم نمی‌کشید
اما من دست‌هایم را مقابل دهانم گذاشتم و آن چنان جیغ‌هایی
کشیدم که حنجره‌ام به درد آمد

همان لحظه کسی پابه پذیرایی گذاشت و صدایم را در گلویم
خفه کرد

لباس‌هایش یک دست مشکی و دست‌هایش از خون سرخ بود.
تبری در دست داشت که از آن خون می‌چکید و ماسک عفریت
روی صورتش بود.

وحشت‌زده به بازوی آراز چنگ زدم که او تبرش را بالا آورد و
روی لبهٔ تیزش را دست کشید

آراز محکم دستم را در دست گرفت و درست لحظه‌ای که
:عفریت سمت ما خیز گرفت، دستم را کشید و فریاد زد
...بدو آيسان، بدو-

ناخودآگاه دنبالش دویدم. وارد یکی از اتاق‌های طبقهٔ پایین
شدیم و در را بست. با کلید که در قفل بود، در را قفل کرد که
ناگهان کسی به در تنه زد

مجدد جیغ زدم. آراز سمتم آمد و تن لرزانم را در آغوش گرفت.
!او هم می‌لرزید، حق داشت، او هم ترسیده بود

با یک دستش من را در حصار آغوشش گرفت و با دست دیگر
گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و مشغول شماره
گیری شد.

مجدد تنه‌ای به در خورد

سرم را در آغوش آراز مخفی کردم و اجازه دادم اشک‌هایم
پیراهنش را خیس کند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 20:59 24.12.19]

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و به دستم داد. با لحن
لرزانی که ناشی از بغض گلویش بود، گفت
شمارهٔ آرکا رو این قدر بگیر تا جواب بده-

سپس من را رها کرد و سمت کتابخانهٔ کوچک اتاق که قدش تا
شانه‌هایش می‌رسید، رفت و آن را آن قدر هول داد تا این که
مقابل در قرار گرفت

با دست لرزانم تند تند شمارهٔ آرکا را می‌گرفتم، ولی لعنتی
پاسخگو نبود

چندین و چند بار شماره‌اش را گرفتم. ولی بی‌نتیجه بود

:آراز درحالی که نفس نفس می‌زد، پرسید

جواب نمی‌ده؟-

با گریه سرم را به نشانهٔ نه تکان دادم

از مقابلم گذشت و سمت پنجره رفت؛ مشغول بررسی بیرون بود.

دنبال راه فراری می‌گشت

مجدد شمارهٔ آرکا را گرفتم که آراز به سمتم چرخید. کلافه

:دستش را لابه‌لای موهایش فرو کرد و گفت

.زنگ بزن به پلیس-

سری تکان دادم و خواستم تماس را قطع کنم که صدای جدی

:آرکا در بلندگوی گوشی پیچید

.الو-

هیجان زده سرم را بالا دادم و خواستم به آراز بگویم آرکا پاسخ

داد. ولی با دیدن کسی که پشت سرش بود، تنها توانستم جیغ

:بزنم

.آراز مراقب باش-

قبل از آن که آراز فرصت کند به پشت بچرخد، عفریت با تبرش
شیشه را شکست و سر تیز تبر به کمر آراز خورد

نفس در سینهٔ آراز حبس شد و صدای جیغ گوش خراش من
بلند شد

عفریت با بی‌رحمی تبر را از کمر آراز بیرون کشید که باعث شد
آراز روی زانوهایش فرود آید

مجدد تبر را به پنجره زد و شیشه‌اش را به طور کامل شکوند و
وارد اتاق شد

رعشه‌ای به تنم افتاد که باعث شد حتی گونه‌هایم بلرزد

گامی جلو آمد و دو گام عقب رفتم

تبرش را بالا برد و خواست سمتم یورش بیاورد که آراز مچ پایش
را گرفت و او را زمین زد
جیغ زدم و عقب پریدم

آراز با درد خودش را روی تن عفريت كشيد و دست‌هايش را دور
گلوي او حلقه ساخت. عفريت تلاش كرد او را پس بزند، ولي آراز
رهايش نكرد و به پشت چرخيد

حالا آراز روي زمين و عفريت روي تن او بود و در تلاش بود تا
دست آراز را از روي گلويش كنار بزند

با نفس حبس شده در سينه‌ام آن‌ها را نگاه مي‌كردم؛ آراز با درد
:زمزمه كرد

•برو-

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, 24.12.19 21:00]

ولي نمي‌توانستم

رنگش لحظه به لحظه داشت پريده‌تر مي‌شد. خونريزي داشت
•بي‌هوشش مي‌كرد

:دوباره لب زد

•برو-

چشمم به عفریت خورد که چاقوی جیبی کوچکی از جیبش
بیرون آورد و چاقو را در بازوی آراز فرو کرد

:آراز نعره‌ای از درد کشید و فریاد بد

.آيسان برو-

به خودم آمدم و از جا پریدم. ابتدا خواستم کمد را کنار بزنم و از
در بیرون بروم، ولی سنگین بود و نشد. به ناچار به سمت آنها
دویدم تا از پنجرهٔ شکسته فرار کنم که متوجه شدم عفریت
چندین و چند بار چاقو را به بازوی آراز زد و دست آراز داشت از
دور گلایش شل می‌شد

دیگر تعلل را جایز ندانستم. از کنارشان گذشتم و از پنجرهٔ
شکسته بیرون زدم که لحظهٔ آخر بازویم به لبهٔ تیر پنجره
گیر کرد و بریده شد

.بازوی خونی‌ام را در دست گرفتم و سمت در خروجی دویدم

با دست لرزانم در را باز کردم و بیرون زدم. همان‌طور که در
خیابان می‌دویدم، گاهی جلوی دیدم تار می‌شد و تعادل‌م را از
دست می‌دادم

ناگهان پای چپم به پای راستم گیر کرد و روی زمین افتادم که همان لحظه صدای ترمز ماشینی را در فاصلهٔ نزدیک شنیدم.

سرم را که بالا دادم، ماشین پلیس را دیدم.

آرکا از صندلی جلوی ماشین پیاده شد و سمتم دوید. قبل از آن که فرصت کند بپرسد "چی شده؟" به خانه اشاره کردم و:

آراز، آراز رو نجات بده آرکا، آراز رو نجات بده-

به سرعت سمت خانه دوید و چند مأمور پلیس دنبالش دویدند.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 21:01 24.12.19]

نگاهم به دنبالشان کشیده شد که وارد خانه شدند. روی بازوی

زخمی‌ام را می‌فشردم و با صدای بلند حق‌حق می‌کردم.

یکی از افسرهای پلیس که خانم بود، سمتم آمد و کمکم کرد تا

از جا بلند شوم.

خواستم سمت خانه بروم ولی مانع شد. دستش را دور کمرم
حلقه کرد و من را سمت یکی از ماشین‌ها برد. سپس به سربازی
که پشت فرمان ماشین بود گفت با اورژانس تماس بگیرد
از وضعیت آراز وحشت داشتم؛ چه بلایی سرش آمد؟ یعنی
...نخاع‌اش آسیب دید؟ ماما... بابا

با یادآوری‌شان جیغی زدم و خواستم از ماشین پیاده شوم تا
سمت خانه هجوم ببرم، ولی آن افسر زن مانع شد و با جدیت
گفت که بهتر است داخل ماشین بمانم

دستم را مقابل دهانم گرفتم و ضجه زدم؛ او چه می‌دانست از
حال من؟ چه می‌دانست که خانواده‌ام را پیش چشمم سلاخی
کرده اند؟ چه می‌دانست که چه دردی را متحملم؟
...چه می‌دانست

چشمش روی جسد پدرش بود که مسئول سفید پوش پزشکی
قانونی روی صورتش را با ملافهٔ سفید پوشاند و برانکارد را
سمت آمبولانس هول داد

دیگر پدرش در تیررس نگاهش نبود. این بار نگاهش روی صورت
مادرش نشست؛ اشک در کاسهٔ چشمش حلقه زده بود، ولی
!روی گونه‌های یخ زده‌اش نمی‌چکید

پزشک قانونی سمت مادرش رفت و روی او هم ملافهٔ سفید
کشید.

تمام مدت نگاه آرکا روی صورت تکیدهٔ دخترک بود. انگار در
!همین چند ساعت چند سال پیر شده بود

خود آرکا هم سال‌ها پیش این صحنه را به چشم دیده بود و
شکسته بود.

!ولی شکستن این دختر هزار برابر بیشتر از او بود
پزشکی قانونی برانکارد دوم را نیز داخل آمبولانس گذاشت و
برگشت.

این بار نگاه آيسان روی آراز نشست؛ همین که ملافهٔ سفید
روی صورتش کشیده شد، اشک دخترک چکید

چه خوش خیالانه فکر می کرد برادرش نهایتاً قطع نخاع شده است. نمی دانست که عفریت برای خلاصی از دست آراز چاقوی جیبی اش را در قلب او فرو کرد و بالاخره خود را نجات داد. بغض در گلوی آرکا نشست؛ خوبی آراز او را هم جذب خودش کرده بود. می دانست آراز مانند یک فرشتهٔ آسمانی بود که تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا خواهرش از شر آن کابوس های لعنتی رها سازد و او را بازهم به زندگی امیدوار کند. شاید اگر آراز نبود، آيسان تا اين حد قبرا ق و سر حال نمی شد.

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, |24.12.19 21:01

...ولی حالا

درب آمبولانس بسته شد و حرکت کرد. ولی نگاه آيسان همچنان خيره به روبه رو ماند. به شیشهٔ شکستهٔ اتاقی که در آن برادرش جانش را فدا کرد تا او فرار کند.

هنوز عفریت آن جا می دید که با تبر در دستش و دست های خونی برای او دست تکان می داد.

از جا برخاست و سمت اتاق حرکت کرد

:آرکا با نگرانی پرسید

کجا؟-

ولی جوابی دریافت نکرد

در یک قدمی اتاق ایستاد و به عفریت زل زد؛ آرکا پشت سرش

:دوید و پرسید

چی می‌خوای آيسان؟ الان نمی‌شه بری خونه. این‌جا صحنه ُ -

جرمه

:آيسان به عفریت اشاره کرد و پرسید

چرا دستگیرش نمی‌کنید؟-

آرکا به داخل اتاق که خالی از هرکسی بود، نگاه کرد سپس

:پرسید

کی رو دستگیر کنیم؟-

همین رو، همین عوضی که کل خانواده‌م رو گرفت. همینی که -

...داداشم... داداشم رو

بغض راه گلویش را بست

سمت آرکا چرخید و پرسید

چرا تلفنت رو جواب ندادی؟-

آرکا شرمنده سرش را پایین انداخت

داشتیم از دانیال بازجویی می کردیم، گوشیم رو سایلنت بود-

با حرص نفس کشید و داد زد

گوشیت باید سایلنت باشه وقتی هزار نفر من رو دوره کردن که -

بکشن؟ گوشیت باید سایلنت باشه وقتی قاتل با خونسردی توی

خونهٔ ما چرخ می زد و منتظر بود تا حمله کنه و تک تک مون رو

بکشه؟ چرا دیر رسیدی؟ چرا؟ چرا دیر کردی وقتی داداشم با

تن زخمیش با شیطان می جنگید که نجاتم بده؟

دست هایش را مشت کرد و پیاپی به سینهٔ آرکا کوباند

چرا دیر کردی عوضی؟ چرا گذاشتی داداشم بمیره؟ چرا دیر -

کردی؟

پاهایش سست شدند و روی زانوهایش فرود آمد

آرکا نگران مقابلش زانو زد و پرسید

چی شدی؟-

دخترک ضجه زد

چرا اومدی؟! چرا اومدی؟ چرا نداشتی من رو هم بکشه؟ من -
بدون آرکا چی کار کنم؟ بدونم داداشم چی کار کنم؟ دیگه کی
می شه همه ُ پشت و پناهم؟ دیگه کی من رو بعد از کابوس
دیدنم می خندونه؟ کمی تلاشش رو می کنه تا خوشحال باشم؟
دیگه کی با چاپلوسی سعی می کنه ذهنم رو از افکار منفی دور
کنه؟ کی برام غیرتی می شه؟ دیگه کی رو دارم که مرد و مردونه
برام دل بسوزونه؟ کی آرکا؟ دیگه کی برام مونده؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 21:02 24.12.19]

انرژی اش کم کم داشت تحلیل می رفت و به نفس نفس افتاده
بود.

فک آرکا به لرزه افتاده بود، ولی به سختی خودش را کنترل
می کرد تا اشکش جاری نشود.

اگر او هم می شکست، دیگر چیزی از این دختر نمی ماند.
شکستن او به آن دختر ثابت می کرد که عمق این بهران چقدر
است!

چشم های آيسان روی هم افتاد، ولی هنوز هق هق می کرد.
حق داشت، درد داشت، بی پناه شدن درد داشت! این که درست
در یک روز، در یک ساعت همه پُشت و پناهت بمیرد، برود و
ترکت کند، درد دارد

دست هایش را دور تن لرزان دخترک حلقه ساخت و او را به
آغوش کشید و سمت آمبولانس برد

نگاهش روی صورت خیس از اشک دخترک نشست و باز هم
بغض مردانه به گلویش چنگ انداخت؛ آن قدر غمگین و عصبی
بود که دوست داشت در همان لحظه عفریت را بیابد و او را مقابل
چشمان دخترک تکه تکه کند بلکه او آرام گیرد

یک آدم چقدر می توانست بی رحم شود که یک دختر را تا این
حد زجر دهد؟ شیطان با انسان چه می کند؟ پرستش شیطان،
انسان را تا چه حد بی رحم می کند؟

آهی کشید و کنار آيسان سوار آمبولانس شد و ماشين حرکت کرد.

پرستار سرمى به دست سالم دخترک زد

هنوز مى لرزيد، ديگر اين ارتعاشى که به تنش افتاده بود، درمان نداشت. مگر يک نفر چقدر تحمل درد را دارد؟ چقدر؟

پيشانى اش را در دست گرفت و ماساژ داد؛ تا رسيدن به بیمارستان سکوت وهم آورى در فضاى اتاقک آمبولانس حکمرانى مى کرد.

بالاخره به بیمارستان رسيدند؛ به کمک پرستار برانکارد را از آمبولانس خارج کرد و سمت بیمارستان برد

رنگ دخترک به وضوح پريده بود و فقط يک پانسمان دور زخم بازويش بسته شده بود. آن زخم بايد بخيه مى شد

همين که وارد بیمارستان شدند، سرگرد احمدى سمتش آمد و احترام نظامى گذاشت. آرکا سر تکان داد و پرسيد

چى شد؟-

حرف جدیدی نزد. این طور که پیداست هیچ کس نمی دونه -
مخفی گاه اصلی داریا کجاست؟

آرکا ذهنش کشیده شد سمت آن پایگاهی که روی کوه بنا کرده
بودند؛ بعد از سقوط آيسان از کوه های آن منطقه و اعزام نیرو
برای بررسی آن جا، هیچ اثری از آن پایگاه نیافتند. وقت جسد
همان چند دختر بود که پیدا شد. ولی پایگاهی وجود نداشت
:آرکا کلافه سر تکان داد

تو به کارت برس، اگه بین حرف هاش به نکته ُ مشکوکی -
رسیدی یا حس کردی چیزی رو مخفی می کنه، حتماً بگو

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 21:03]

:احمدی مجدد احترام نظامی گذاشت
بله قربان-

:با یادآوری چیزی سریع پرسید
از ستوان قیاسی خبری نشد؟-

.خیر قربان-

:عصبی دستی لابه لای موهایش کشید

.خیلی خوب، برو-

.سپس سمت اتاقی که آيسان را بردند، رفت

ستوان قیاسی مسئول مراقبت از خانه ُ پدری آيسان بود و با لباس شخصی نگهبانی می داد. در شیفت شب سه سرباز نیز به او می پیوستند ولی شیفت صبح بنا به درخواست خودش تنها نگهبانی می داد

از این موضوع فقط آيسان خبر نداشت. آراز دوست نداشت خواهرش نگران شود. می خواست به خواهرش بفهماند که دیگر خطری تهدیدش نمی کند و کسی مراقبش نیست. می خواست آيسان را به زندگی عادی بازگرداند

ولی حالا خبری از ستوان قیاسی نیست. هیچ کجا او را نیافتند. خدا می دانست چه بلایی سرش آمده است

روی صندلی‌های راهرو نشست و به در بستهٔ اتاق چشم
دوخت؛ اولین پروندهٔ سنگینش نبود، ولی اولین بار بود که
احساساتش با مسائل پرونده‌اش ادغام می‌شد و مسیر را تا آن
حد برایش سخت و دشوار می‌کرد.

چند ساعتی گذشت تا این که پزشک معالج آيسان از اتاق خارج
شد و اعلام کرد که وضعیتش خوب است. هرچند از لحاظ روحی
داغان است اما خون زیادی از دست نداده که جسمی هم بد
باشد.

آرکا در جواب او تنها سر تکان داد و بعد صورتش را بین دو
دستش گرفت؛ فردا باید درگیر مراسم خاکسپاری شوند. خدا
می‌دانست این دختر فردا چه حالی دارد؟

صدای مداح از گوشه و کنار قبرستان به گوشم می‌رسید. نگاه
تهی و خالی از هر حسم تنها به عکس برادرم که روی قبرش
بود، دوخته شده بود.

نمی توانستم چشم از آن لبخند شیرینش بردارم. عکسی بود که خودم از او گرفته بودم. در سفری که سال گذشته به شمال داشتیم، کنار دریا مشغول مخفیانه عکس گرفتن از او شدم که ناگهان متوجه شد و سمت دوربین چرخید. درست همان لحظه فلش دوربین خورد یک عکس یهویی از او گرفتم. عکسی که از نظرش از تمام عکس هایش زیباتر شده بود

لبخند زیبایی بر لب داشت و باد موهای قهوه ای رنگش را به بازی گرفته بود

آن روز نمی توانست چشم از عکسش بردارد و من مسخره اش می کردم. فکرش را هم نمی کردم که روزی برسد که من نتوانم چشم از عکس زیبایش بردارم. از آن لبخندی که دیگر هیچ وقت تکرار نمی شود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 21:04]

کسی بازویم را گرفت و پشت بندش صدای آشنای دختری در گوشم پیچید

.پاشو آيسان جان، بايد بريم-

.چقدر صدايش آشنا بود

به سختی چشم از عکس آراز گرفتم و به او چشم دوختم؛ نیاز

!بود، زن داداشم. چند وقت دیگر عروسی شان بود؟

:با صدای گرفته‌ای زمزمه کردم

کجا؟-

:آب بینی‌اش را بالا کشید

.مراسم تموم شد، بايد بريم خونه-

چه مراسمی؟-

کلافه چشم بست؛ انگار که من چی گفته بودم؟ این بار که چشم

باز کرد به روبه‌رو خیره شد؛ رد نگاهش را تعقیب کردم که به

آرکا رسیدم؛ عینک ریبن مشکی رنگی به چشم داشت و با

لباس‌های یک دست مشکی دست به سینه دورتر از ما ایستاده

بود. کنارش دانیال و دو مرد دیگر ایستاده بودند که

.نمی‌شناختم‌شان

نیاز با حرکت سرش به آرکا اشاره کرد و آرکا سمت ما آمد.

:کنارم روی دو زانو نشست و با لحن آرامی گفت

.باید بریم خونه آيسان جان. داره شب می شه-

.آيسان جان؟! اولین بار بود من را با اين پسونده صدا می زد

:نگاهم را به عکس آراز دوختم و گفتم

.آراز بياي می آم! من بدون اون جایی نمی رم-

:نفسش را عمیقاً بیرون داد

.آراز نمی تونه بياي آيسان-

:سريع گارد گرفتم

چرا؟-

:چند ثانيه با فک منقبض شده نگاهم کرد سپس پرسيد

يادت نمی آد؟-

چی رو؟-

:کلافه شده بود

یکم فکر کن خواهش می‌کنم-

اخمی کردم و به فکر فرو رفتم؛ من چه چیزی را باید به یاد
می‌آوردم؟

کم کم مقابل دیدم را سیاهی گرفت؛ انگار که در یک جای تنگ
و تاریک قرار گرفته باشم

روبه‌رویم در آن تاریکی کسی را دیدم؛ همان حرام‌زاده‌ای که
...زندگی‌ام را به بازی گرفته بود. همان ماسک لعنتی و ترسناک

قلبم با دیدنش ریتم تندی به خود گرفت؛ در فاصله‌ی دوری از
من ایستاده بود. دست‌هایش کنارش آویزان بود و من را
می‌نگریست. نفسم از ترس گرفته بود که با لحن آرام و صدای دو
:رگه‌ای گفت

!...آيسان كمكم كن-

سريع چشم باز كردم و از جا پریدم. نیاز ترسیده چنگی به
:بازويم زد و پرسيد

چی شدی؟-

نگاه مملو از ترسم را به چشم‌های جدی آرکا دوختم؛ عفریت از
من کمک خواسته بود! آره، این را به یاد دارم. او از من کمک
!خواسته بود! ولی چه کمکی؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 21:04 24.12.19]

آيسان با توام، خوبی؟-

:سر تکان دادم و گفتم

.یک چیزی يادم اومد-

:نگران پرسيد

چی؟-

.اون ازم کمک خواست، گفتم کمکش کنم-

:نياز پرسيد

کی؟-

.عفریت-

سرم را که بالا آوردم نگاهم در نگاه متعجب و جدی آرکا گره خورد.

:آب دهانم را قورت دادم و گفتم

.یک چیزایی داره یادم می آد، ولی دقیق نه-

:نیاز هیجان زده گفت

انگار شوکی که بهش وارد شده داره کمکش می کنه حافظه ُ -
.پاک شدش برگرده

:آرکا همچنان با جدیت نگاهم می کرد

!ولی انگار به شوک بزرگ تر نیاز داره-

:عصبی پرسیدم

چی می گید شما؟ چه شوکی آخه؟-

:آرکا به روبه رویم اشاره کرد و گفت

.این جا رو بین آيسان-

به جایی که اشاره کرده بود چشم دوختم؛ سه قبری که مشخص بود مرده‌هایش به تازگی دفن شده بودند. روی یکی از قبرها عکس آراز بود و به عکس آن دو قبر دیگر دید نداشتم

نمی‌فهمیدم عکس آراز چرا روی آن قبر بود؟

:خواستم سؤالم را بپرسم که آرکا گفت

!امروز این جا سه نفر دفن شدن؛ مادرت، پدرت و آراز-

:سریع چشم از قبرها گرفتم و به او توپیدم

:بفهم چی می‌گی آرکا، شوخی قشنگی نیست-

:ولی نگاه جدی‌اش به من فهماند که شوخی نمی‌کند

مجدد به قبرها چشم دوختم که تصاویری مانند یک فیلم از

مقابل دیدم رد شد؛ گردن بابا بریده بود و خون از آن بیرون

می‌زد. مامان روی زمین افتاده بود و چاقو تا دسته در قلبش فرو

...رفته بود و آراز

...آراز

در حالی که نفس نفس می‌زدم، دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم
و با تمام توان جیغ زدم

...جیغ زدم

...جیغ زدم و آن قدر جیغ زدم که حنجره‌ام به درد آمد
ملافهٔ سفید روی صورت خانواده‌ام کشیده شد. ولی قبلش،
فقط چند ساعت قبل من و آراز مشغول آشپزی بودیم. او از
خواستگاری‌اش می‌گفت، از رویاهایی که داشت. می‌خواست
...پلیس شود، می‌خواست دانشگاه افسری درس بخواند
ولی به فاصلهٔ چند ساعت ملافهٔ سفید روی صورتش
!کشیدند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 21:05]

موهایم را با تمام توان کشیدم و نام آراز را فریاد زدم. نیاز و آرکا
سعی کردند آرامم کنند، ولی نشد

چطور آرام می شدم، چطور؟ برادرم به خاطر من مرد. به خاطر من
جانش را از دست داد

...برادرم جان نثار من شد. من ابله

...من ابله

*

حالش چگونه؟-

هنوز تو شوکه، طول می کشه از شوک دربیاده. ولی نگران -
نباشید رو به بهبوده

آرام چشم باز کردم؛ پیش رویم مردی ایستاده بود که تنها
شباهتش به پزشک، گوشی پزشکی ای بود که دور گردنش بود
قیافه اش برایم آشنا بود. خصوصاً لبخندش زمانی که چشم های
بازم را دید و هیجان زده پرسید
بیدار شدی؟-

کمی که به ذهنم فشار آوردم، یادم آمد او را کجا دیدم. همان
دکتری بود که من را از مرگ نجات داد. همانی که برادرش من را
از آن کوهستان نجات داد. اسمش چی بود؟

...فکر کنم شهروز

آرام سر برگرداندم؛ خاله‌ام را دیدم که با چشم‌های اشکی بالای
سرم ایستاده بود.

:چشم‌های بازم را که دید، لبخندی زد و گفت

قربونت برم عزیز دل خاله، خوبی؟-

از او هم چشم گرفتم؛ نگاهم به شهراد برادر شهروز که با لبخند
تلخ نگاهم می‌کرد، آرکا که همچنان با جدیت نگاهم می‌کرد و
دانیال که غم در نگاهش بیداد می‌کرد، خورد

هنوز گردنبند طبی دور گردن و چشم‌بندی روی چشم دانیال
بود. دستش در گچ و از گردنش آویزان بود و گونه‌اش به کبودی
می‌زد.

من چه توقعی از او داشتم که با آن حال خرابش به مراسم
خانواده‌ام آمده بود؟

از آن‌ها هم چشم گرفتم و به سقف سفید خیره شدم

:شهر روز با لحنی جدی ولی آرام گفت

بهت آرامبخش نزدم، البته نیازی هم نیست که بزنی. بهتره -
خودت به فکر آروم کردن خودت باشی، نه این داروهای
شیمیایی.

دل‌م می‌خواست به رویش پوزخند بزنی و بپرسی چرا زمانی که
برادرش در بازداشتگاه بود مانند مرغ سرکنده بال بال می‌زد تا
!هرطور که می‌تواند بی‌گناهی برادرش را ثابت و او را آزاد کند؟
حال او زمانی که برادرش فقط بازداشتگاه بود، بد بود. چه
می‌فهمید از حال منی که برادرم جلوی چشمم و به‌خاطر من
مرد.

سکوت‌م را که دید، از مقابلم گذشت و سمت جمع مردانه رفت.
پشت سرش نیاز ایستاده بود و با یک دنیا غم تماشا می‌کرد.

لبخند تلخی به رویش زدم؛ امشب می توانست شب خواستگاری
او باشد، نه شب عزاداری ما

لبخندم را که دید، سمتم آمد و کنارم نشست

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 21:05 24.12.19]

با راهنمایی خاله، آقایون به پذیرایی رفتند

:نیاز موهایم را نوازش کرد و گفت

نمی توانم بگم غصه نخور، منم این غم سنگین رو پشت سر -
گذاشتم

با صدای دو رگه ای که ناشی از جیغ و دادهای گوش خراشم سر
:مزار بود گفتم

غمّت اندازه ُ غم من نبود. آرکا برات موند، داداش یکی -
یک دونه ت موند و مرد و مردونه پشتت رو گرم کرد. من چی؟
توی یک شب چنان بی کس شدم که حس می کنم اندازه ُ خدا
!تنهام

این چه حرفیه؟ مگه ما مردیم که تنهات بذاریم آخه؟-

اشک از گوشهٔ چشمم چکید

نیاز هیچ کس برادر نمی شه! هیچ کس خانواده نمی شه. هیچ -

کس پدر و مادر نمی شه

بغض کرده گفتم

نمی شه، ولی چه می شه کرد؟ تقدیر این جور برات رقم خورده، -

نمی تونی که خودت رو از پا دربیاری

چشم از او گرفتم و زمزمه کردم

تقدیر من رو یک مهمونی عوض کرد، یک مهمونی بالماسکه! -

اگه اون شب به اون مهمونی لعنتی نمی رفتم، اگه گول سارا

نمی خوردم که برای عوض شدن روحیه ام اون مهمونی برام لازمه،

الان وضعم این نبود. شاید امروز با خانواده ام می اومدم مهمونی

...خونهٔ خاله. نه... این که

بغضم در معرض ترکیدن بود

نیاز فشاری به دستم وارد کرد

.آروم باش عزیزم، آروم باش-

:آرام روی کاناپه نیم‌خیر شدم که پرسید

کجا؟-

.می‌رم دستشویی-

می‌خوای باهات بیام؟-

.نه، برو پذیرایی منم می‌آم-

.باشه عزیزم-

از جایم برخاستم و بی‌رمق به دستشویی‌ای که در راهرو بود،
رفتم.

شیر آب سرد را باز کردم و چند مشت آب خنک به صورتم
پاشیدم که آستین لباسم بالا رفت و چشمم به زخم روی مچ
دستم خورد. همان سوختگی لعنتی که انگار هیچ‌وقت قرار نبود
از روی مچم پاک شود.

صابون را از جا صابونی برداشتم و محکم روی آن زخم لعنتی
کشیدم.

آن قدر کشیدم که کف صابون روی زخم را سفید کرد، ولی آن
لعنتی پاک نشد

:اشکم رویش چکید؛ یاد جمله ُ عفريت افتادم زمانی که گفت
هروقت به دستت نگاه کنی، يادت می‌افته یکی هست توی این -
دنیا که بیشتر از جوش دوستت داره و هرکسی که تو رو حتی
!یک ذره دوست داشته باشه، از میون بر می‌داره
صابون از دستم سر خورد و داخل روشور افتاد؛ عفريت قسم
خورده بود هرکس من را بخواد،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 21:06 24.12.19]

...می‌کشد! قسم تند و تیزش را هرگز از یاد نمی‌برم، هرگز
پس برای همین کل خانواده‌ام را کشت؟ چون آن‌ها من را دوست
داشتند؟ چون آراز با وجود این که فهمید آن شیطان صفت چه
بلایی سرم آورده باز هم مرد و مردانه پشتم ماند؟

مقابل روشور خم شدم؛ شیر آب باز بود و آب کف را از روی
پوست دستم می‌شست؛ آن زخم لعنتی مجدد آشکار شد و قلبم
را به درد آورد.

من چرا برگشتم؟ مگر من روزی هزار بار در آن کوهستان
نمردم؟ مگر تک تک دوستانم پیش چشمم سلاخی نشدند؟ چرا
برگشتم؟ چرا برای زنده ماندن تلاش کردم؟ چرا خانواده‌ام را
بازیچهٔ دست شیطان کردم؟

چرا؟ چرا لعنتی چرا؟

بغضم شکست و صدای هق‌هقم بلند شد.

خدا لعنتم کند که فکر می‌کردم اگر برگردم زندگی‌ام به روال
عادی سابق برمی‌گردد.

...خدا لعنتم کند

با دست لرزانم شیر آب را بستم و در دستشویی را باز کردم و
همین که خواستم پا به سالن بگذارم، صدای عصبی ولی آرام
:شوهرخاله را شنیدم

!این می‌ره‌ها-

خاله در جوابش پچ‌پچ‌وار گفت

بسه مسعود، این طفل معصوم کجا رو داره بره آخه؟-

بره خونهٔ عموش، خونهٔ داییش، من نمی‌دونم این این‌جا -
نمی‌مونه. چون خودم و بچه‌هام رو از سر راه نیاوردم نیره. دلت
می‌خواد به سرنوشت خواهرت دچار شی؟

دستم از روی دستگیره سر خورد و بی‌حال پا به سالن گذاشتم؛
بیچاره آقا مسعود فکر می‌کرد قرار است در خانهٔ آن‌ها بمانم.
نمی‌دانست حتی اگر خودم بخواهم، قانون این اجازه را نمی‌دهد.
من باید به خانه‌ای تحت نظر پلیس منتقل می‌شدم

دلم از حرف‌های‌شان شکست؛ جوری سخن می‌گفتند انگار من
!شوم هستم

البته بر خود زن عمو و زن دایی هم درست مثل صحبت‌های
شوهر خاله بود. سر مزار این‌قدر با ترس و لرز اطراف را
می‌نگریستند انگار هر لحظه ممکن است کسی حمله کند! بعد از

مراسم خاکسپاری هم به خانه ُ خاله نیامدند، از این که نزدیک
من باشند می ترسیدند

حق داشتند، من شوم بودم! هرکسی به من نزدیک می شد
می مرد. همان بهتر که فاصله بگیرند، حداقل در امان هستند

با گام های لرزان وارد پذیرایی شدم؛ تنها کسانی که پابه پایم
ماندند دانیال، آرکا، نیاز، شهروز و شهراد بودند. تنها کسانی که
مرام و معرفت را برایم خرج کردند، آن هم درحالی که هیچ
نسبت خونی با من نداشتند

روی مبل دو نفره کنار نیاز نشستم. دستم را در دست گرفت و
به رویم لبخند زد، ولی حتی نتوانستم جواب لبخندش را بدهم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 21:06 24.12.19]

نگاهم به میز جلوی رویم بود؛ ظرف میوه، خرما، میکادو و دو
مدل حلوا مقابل عکس پدرم، مادرم و آراز بود

به چشم های جدی پدرم خیره شدم؛ تا قبل از ماجرای دزدیده
شدنم موهایش جوگندمی بود و چهره اش هنوز شادابی جوانی را

داشت. جوری که هیچ کس باور نمی کرد پدر یک پسر بیست و هشت ساله و یک دختر بیست و سه ساله باشد

ولی از بعد از دزدیده شدنم موهایش یک دست سفید و زیر چشم هایش چین و چروک ریزی ایجاد شد. داغ از دست دادن! فرزندش پیرش کرد

نگاهم سر خورد و روی عکس مادرم نشست؛ لبخند مهربانش از توی عکس به من بود. آن عکس را خودم از او گرفته بودم زمانی که دنبال سوژه برای عکس برداری بودم. چقدر تلاش کردم زیباترین عکس را از مادرم بگیرم و حالا همان زیباترین عکس، شد یک قاب و روی میز گذاشته شد. ولی دیگر خودش نبود که به رویم لبخند بزند

نگاهم این بار روی عکس آراز نشست؛ مرگ هر سه نفرشان برایم دردناک بود. ولی مرگ آراز از همه دردناک تر بود. آراز تنها کسی بود که تنهایی هایم را پر می کرد. تنها کسی بود که همیشه برایم وقت داشت. تنها کسی بود که یک تنه بار غمم را به دوش ...کشید. تنها کسی بود که سنگ صبورم بود

لبخندی به عکسش زدم و اشک در چشمم حلقه زد؛ چه دنیای
بی‌رحمی بود. آرازم لیاقتش زیر خروارها خاک خوابیدن نبود.
لیاقت او خوشبخت شدن بود. چون همیشه برای خوشبختی
همه می‌کوشید

خاله و همسرش به پذیرایی آمدند و مشغول پذیرایی از
مهمان‌ها شدند

آقا مسعود تلوزیون را روشن و آهنگ غمگینی پلی کرد. در
رسم و رسوم ما بعد از مراسم قرآن خوانی برای همدردی مهمان
ها با کسی که عزادار است، آهنگ غمگینی پخش می‌کنند
دو آهنگ اول آهنگ‌های ترکی بود و بعد آهنگ هیچ پخش شد
بعد از تو هیچ می‌ماند از قلبم برای من"

بغضم حریف گریه‌هایم نیست خدای من

این گریه‌ها یعنی شروع ماجرای من

چشم رقیبان خورده بر دارو ندار من

نوش شما تنها دلیل انتظار من

"دیوانگی دیگر نمی یاد به کار من

اشک‌هایم دیوانه‌وار روی گونه‌هایم می‌ریختند. دستم در دست
نیاز می‌لرزید و او نگران مشغول نوازشم بود

ای عشق خرابم کرده ای آخر"

تورا تا کی کنم باور نمی‌بینی مگر دلم گرفته

این شهر مرا دیوانه می‌خواند

کجایی دل نمی‌داند که دنیای مرا ماتم گرفته

.. نمی‌بینی مگر دلم گرفته

شهزاده نامهربان قلب مرا شکستی

تیر گذشته از کمان دردانه که هستی

.اتمام آهنگ انگار با جان دادن من همراه بود

تمام مدت نگاه جدی ولی مملو از نگرانی آرکا را روی خودم

.هست می‌کردم

:آقا مسعود روی مبل تک نفره نشست و از آرکا پرسید

قاتل دستگیر شد؟-

:بالاخره آرکا از من چشم گرفت

.متأسفانه نه هنوز-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 21:07 24.12.19]

:دانیال پوزخندی زد

.بعیده به این سادگی دستگیر شه-

:آرکا مجدد به من چشم دوخت و خونسرد گفت

ولی ما سر نخی داریم که هر لحظه ممکنه چیزی برای گفتن -

.داشته باشه

نگاه همه روی من نشست. روی منی که واقعاً حرفی برای گفتن

.نداشتم

ذهنم داشت خیلی چیزها را یادآوری می کرد، ولی نمی خواستم

.به ذهنم اجازه ُ جولان دهم

اکنون عزادار خانواده‌ام هستم. چطور می‌توانم در زمان عزاداری
برای آن‌ها به خاطراتی که با قاتل‌شان داشتم فکر کنم؟
چطور؟

حدود یک ساعتی را خانه‌ٔ خاله ماندیم و بعد آرکا اعلام کرد که
بهتر است هرچه زودتر برویم. نمی‌خواست توجه هیچ کسی
سمت خانه‌ٔ خاله جلب شود.

خاله اصرار داشت بمانم ولی وقتی چشمش به چشم‌غره‌های
همسرش رفت، به ناچار عقب کشید.

:لبخند تلخی به روی خاله زدم و گفتم

خاله جون تا همین جا هم حسابی زحمت کشیدین. دیگه چرا -
این‌جا بمونم و براتون دردسر درست کنم؟ می‌دونم نگرانم‌ید ولی
خیالتون راحت من توی خونه‌ٔ امن جام از همه جا امن‌تره.

:مغموم دست‌هایم را در دست گرفت و گفت

قربونت برم خاله جون، کاش می‌تونستی بمونی. تنها یادگاری -
تنها خواهرم تویی. ازم دور باشی دق می‌کنم

:به سختی اشک‌هایم را کنترل کردم و گفتم

بر خلاف زندایی و زن‌عمو که از همون مراسم خاکسپاری یک -
راست رفتن خونه‌شون و سر سوزنی به من فکر نکردن، شما تا
آخرین لحظه به فکرم بودین. ازتون ممنونم، انشالله بتونم جبران
کنم.

خاله را تنگ در آغوش گرفتم و اجازه دادم بغضم در آغوشش
بشکند.

!بوی مادرم را می‌داد

.همیشه عاشق عطر تن مادرم بودم

در کودکی گاهی لباس‌هایش را برمی‌داشتم و تنم می‌کردم.

.دوست داشتم لباس‌هایم عطر تنش را بگیرد

نیاز به سختی من را از خاله جدا کرد. انگار فهمید عطر تن مادرم

را در آغوش او یافته‌ام و قصد جدایی ندارم که آن‌طور با محبت

.حرف می‌زد و سعی می‌کرد متقاعدم کند تا برویم

.روی صندلی عقب ماشین کنار نیاز نشستم

دو ماشین شخصی دیگری پشت ماشین آرکا پارک بودند که دو
مأمور پلیس داخل هر ماشین نشسته بود
از لحظهٔ اول که مراسم شروع شد، آن دو ماشین ما را اسکورت
می کردند.

سرم روی شانهٔ نیاز بود و او با محبت نوازشم می کرد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 21:07 24.12.19]

دانیال روی صندلی جلو نشسته بود و آرکا با جدیت می راند
طولی نکشید که مقابل خانه ای توقف کرد و خطاب به دانیال
گفت:
پیاده شو.

دانیال قبل از پیاده شدن سمتم چرخید. آهی کشید و گفت
می دونم مسخره ست اگه بگم خدا بهت صبر بده. توی این -
شرایط اصلاً نمی دونم چی بگم. فقط می خوام بدونی اون قدرها

هم که فکر می‌کنی بی‌کس نشدی. من هیچ‌وقت تنهات نمی‌دارم
!آيسان. قول می‌دم

با درد چشم بستم و خواستم از او تشکر کنم، ولی بغض گلویم
مانع شد

او هم منتظر هیچ تشکری از من نماند و پیاده شد

آرکا او را تحویل دو مأمور پلیس داد و تا زمانی که وارد خانه
شدند، با جدیت دنبال‌شان کرد

:سپس پشت فرمان نشست و حرکت کرد که نیاز پرسید

چرا آيسان و دانيال توی یک ساختمون نمودن؟ آپارتمان جدا -
گرفتی؟

آره؛ هنوز به دانيال اعتماد نداریم. دقیق نمی‌دونیم چقدر با -
برادرش همکاری می‌کنه و چقدر با ما. فعلاً بهتره تا حد امکان از
آيسان دور باشه تا هر زمان که به یک نتیجهٔ مطلوب رسیدیم

:از آينه به من چشم دوخت و گفت

فعلاً خونه تون صحنه ُ جرمه و نمی تونی بری اون جا. ولی اگه -
چیزی لازم داری بگو برات بیارم

بغضم را به سختی با آب دهانم قورت دادم و با صدای گرفته‌ای
گفتم:

!یکی دو تا از پیراهن‌های آراز و مامان -

نیاز سریع اشکش که زیر چشمش چکیده بود را پاک کرد و آرکا
فرمان را میان پنجه‌هایش فشرد. انگار از عزاداری من خسته
شده بودند.

تا رسیدن به خانه ُ دوم سکوت در ماشین حکمرانی می کرد
آرکا ماشین را مقابل یک آپارتمان دو طبقه پارک کرد و پیاده
شد.

به کمک نیاز پیاده شدم و آن دو مأمور پلیس نیز پیاده شدند و
به آرکا احترام گذاشتند

همه وارد ساختمان شدیم؛ واحدی که برای من در نظر گرفته بودند، طبقهٔ دوم بود و از لابه‌لای صحبت‌های آرکا و نیاز فهمیدم بقیهٔ واحدها نیز در اختیار نیروی انتظامی بود. به کمک نیاز از پله‌ها بالا رفتم و آرکا درب واحد چهارم را زد. هر طبقه دو واحد بود.

افسر پلیس زنی در را گشود و بعد از احترام گذاشتن به آرکا، عقب ایستاد و من نیاز وارد خانه شدیم. جز آن افسر زن، دو افسر زن دیگر نیز بودند که مقابل لپ‌تاپ نشسته بودند و آن را بررسی می‌کردند. آرکا با جدیت از یکی از آنها پرسید:

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 21:08]

کسی تعقیب‌مون نکرد؟-

زن پاسخ داد:

خیر قربان-

آرکا عمیقاً نفس کشید و سمت من چرخید. به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

توی اون راهرو سه تا اتاق هست. یکی برای تو و دوتا برای -
بقیه. امیدوارم این جا به اندازه ُ خونه ُ پدریت احساس راحتی
کنی.

بی حس زمزمه کردم

.چیزایی که گفتم رو برام بیار-

:سر تکان داد

می آرم، خیالت. امروز نیاز پیشت می مونه تا حالت بهتر شه. از -
فردا من و نیاز می شیم همسایه ت! قراره ما تو واحد روبه رویی
باشیم. این طوری هم از تو مراقبت می کنم، هم خیالم از بابت نیاز
راحته.

:نیازی با لبخند من را به خود فشرد و گفت

چه بهتر. این جوری هروقت دلم می خواست می آم پیش دوست -
!خوشگلم

انگار نیاز نمی‌دانست من چه ضربه‌ای از بهترین دوستم خوردم و
چقدر از دوست می‌ترسم! شاید اگر می‌دانست هرگز خودش را
دوست من معرفی نمی‌کرد.

دستم را به پیشانی دردناکم گرفتم و گفتم
!می‌خوام بخوابم-

نیاز فشاری به کمرم وارد کرد و گفت

پس بریم توی اتاق که استراحت کنی. می‌خوام وقتی بیدار -
شدی قبراق و سر حال باشی

همراه نیاز به یکی از اتاق‌های موجود در راهرو رفتیم. تمام مدت
سنگینی نگاه آرکا را حس می‌کردم، ولی حتی توانایی این را در
خودم نمی‌دیدم که سر برگردانم و دلیل نگاه خیره‌اش را بفهمم

اتاق کوچک ولی دلباز بود

تخت تک نفره، کمد دیواری و دراور کوچکی که گوشهٔ اتاق
قرار داشت

روی تخت دراز کشیدم و نیاز پتو را رویم کشید. سپس کنارم
نشست و دستم را در دست گرفت

به صورت مهربانش زل زدم و گفتم

وقتی بیمارستان بودم، آراز همین جوری جلوم می نشست و -
دستم رو می گرفت تا نترسم. تا بدونم هست و کنارمه

.پوزخند تلخی زد و سرش را به زیر انداخت

چقدر نیاز به آراز می آمد. به همان اندازه مهربان، خوش قلب،
!دوست داشتنی

اگر آن ها ازدواج می کردند چقدر خوشبخت می شدند. چقدر زوج
دوست داشتنی و زیبایی بودند

اگر آراز بود، الان نیاز حکم زن دادم را داشت. زن داداشی که
با دنیا عوض نمی کردم
!....درست مانند داداشم

صدای ناله‌های سارا اجازه نمی‌داد بخوابم. خواب بود، ولی ناله می‌کرد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 21:09 24.12.19]

!حق داشت، انگشتش قطع شده بود. مگر درد کمی بود؟
آن بی‌وجدان‌ها حتی یک مسکن به او ندادند تا آرام گیرد
از جایم برخاستم و سمتش رفتم؛ پیشانی‌اش از عرق خیس بود و
می‌لرزید.

کنارش نشستم و دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. داغ بود!
!انگار تب چهل درجه داشت

آرام او را که به پهلوی خوابیده بود، به پشت چرخاندم و نگران
:صدایش زدم

.سارا، سارا بیدار شو-

دندان‌هایش بهم می‌خوردند و مشخص بود چیزی نمانده از
شدت تب تشنج کند.

ترسیده در اطرافم چشم چرخاندم؛ همه دخترها خوابیده بودند. انگار در بین آنها فقط من بودم که خوابم سبک بود و کوچک‌ترین صدایی اجازه خوابیدن به من نمی‌داد. چشمم به دستشویی خورد؛ تنها راه چاره پاشویه او بود و گرنه حتما تشنج می‌کرد.

مجدد برخاستم و این بار به دستشویی رفتم؛ هیچ چیزی در آن‌جا وجود نداشت که با آن آب بالای سر سارا ببرم. فقط یک حوله کوچک آن‌جا بود که بچه‌ها برای خشک کردن دست‌های‌شان از آن استفاده می‌کردند.

به ناچار حوله را زیر شیر گرفتم و حسابی خیسش کردم. مجدداً به اتاق برگشتم و حوله را روی پیشانی سارا گذاشتم. به صورت خفیف لرزید.

ترسیدم. دندان‌هایش نسبت به قبل بیشتر بهم خوردند. مجدداً در اطراف چشم چرخاندم؛ دنبال جسمی بودم که لای دندان‌هایش بگذارم تا اگر دچار تشنج شد، در اثر فشردن دندان‌هایش زبانش قطع نشود!

چشمم به تکه چوبی که کنار دیوار روی زمین افتاده بود، خورد.
سریع چوب را برداشتم و لای دندان‌هایش گذاشتم و دستش را
در دست گرفتم؛ هنوز داغ بود. این تب بی‌دلیل نبود.

چشمم به بانداژ کثیف دستش خورد؛ بانداژ به سیاهی می‌زد.
صددرصد زخم دستش عفونت کرده بود. بی‌چاره خدا می‌دانست
چه دردی می‌کشید.

در آن حال به قدری معصوم و ترحم برانگیز شده بود که نفرت‌م از
او را از یاد برده بودم و بیشتر دلم برایش می‌سوخت

مشغول نوازش موهایش شدم و با غم به او چشم دوختم؛ چه
!کرد با خودش؟ چه کرد با من؟ چه کرد با دانیال؟

سرچی؟ خوشی‌های پوچ؟ مذهبی دروغین؟ پرستش شیطانی
!که حتی نامش برای لرزاندن تن همه کافی بود؟

چرا سر هیچ و پوچ هم خودش را و هم ما را به نابودی کشاند؟
این فرقی چی داشت که او را جذب کرد؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19] 21:10

دستمال روی پیشانی‌اش خشک شد. مجدد دستمال را خیس کردم و روی پیشانی‌اش گذاشتم. دست‌هایم را نیز خیس کردم و روی دست‌هایش کشیدم تا کمی خنک شود.

تا حدودی تبش پایین آمد، ولی هنوز می‌لرزید. انگار سردش نبود!

در آن منطقه ُ کوهستانی هوا حسابی سرد بود. اما این شیطان صفت‌ها حتی یک پتو به ما ندادند که روی‌مان بندازیم.

آهی کشیدم و کنارش دراز کشیدم. چاره‌ای نبود، باید او را در آغوش می‌گرفتم تا لرزش کم شود.

دستم را که دورش حلقه کردم، پلک‌هایش تکان خورد و چشم باز کرد.

چشم‌هایش سرخ بودند و این نشان از داغی تنش بود.

:موهایش که در صورتش ریخته بودند را کنار زدم و گفتم

...می‌لرزیدی، فکر کردم اگه بغلت کنم-

:با صدای گرفته‌اش میان حرفم پرید

من رو ببخش آيسان. فكر كردم اگه تو رو تحويل عفریت بدم، -
به دانيال می رسم. نمی دونستم با تحويل تو هم خودم و هم
دانيال رو به كام مرگ می كشونم

:درحالی که دستم را لابه لای موهایش می کشیدم، گفتم

نمی تونم ببخشم! درسته کینه ای نیستی و وقتی تو رو توی -
حال مرگ می بینم نمی گم گور باباش! من آدمم سارا، وقتی بینم
هم نوعم درد می کشه منم پابه پاش درد می کشم. ولی بخشیدن
...تو کار من نیست. تو زندگی من رو سیاه کردی. چطور

:دوباره میان حرفم پرید

نجات می دم، نمی دارم این جا بمونی! فقط کمک کن آيسان، -
من نمی خوام بمیرم. می خوام انتقام مرگ دانيال رو بگیرم، بعد به
تو کمک کنم فرار کنی. این جوری شاید کمتر عذاب وجدان
داشته باشم

:نگران پرسیدم

چجوری انتقام مرگ دانيال رو می خوی گیری؟-

من عفریت رو می کشم! بهت قول می دم-

چشم هایم گرد شدند

چجوری آخه؟-

کاری نداره! فقط من می دونم اون مردک چجوری می میره-

دستم را در دست فشرد و گفت

می دونم حرف هام رو باور نداری، ولی عشقم به دانیال رو باور -
داری. به روح دانیال قسم نجات می دم، حتی اگه به قیمت جونم
تموم شه. فقط الان تو کمکم کن. عفریت تو رو دوست داره،
دقیقاً همون اندازه ای که من دانیال رو دوست دارم! اگه ازش
چیزی بخوای نه نمی گه. زخم دستم عفونت کرده آيسان، عفونت
وارد خونم بشه من رو می کشه. تو رو خدا به عفریت بگو من رو
ببره درمانگاه، نذار من اين جا بميرم آيسان

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد، 24.12.19 | 21:10

سرم را تکان دادم

چی می گی سارا؟ من برم با اون هیولا حرف بزنم آخه؟-

:چشم هایش مملو از التماس شد

خواهش می کنم آيسان، كمكم كن. من نامردی كردم، تو نكن. -
خواهش می كنم

كلافه دستم را لابه لای موهايم فرو كردم و عصبی چشم بستم؛
چه می گفتم به او آخر؟ لعنت به من كه اين قدر دل رحم بودم

...لعنت

از جا بلند شدم و سمت در رفتم

آيسان با نگاه تبارش تعقيب می كرد

چند بار دستم بالا آمد كه به در بزنم، ولی ترسیدم و عقب
كشیدم

چه داشتم می كردم؟ می خواستم بروم با آن هیولا حرف بزنم؟
مگر احمق بودم؟

خواستم برگردم که چشمم به سارا خورد. چشم‌هایش بسته بود
و چهره‌اش به زردی می‌زد. دست باندپیچی شده‌اش را در دست
گرفته بود و می‌فشرد.

نه، نمی‌توانستم بی‌تفاوت از این وضعیتش بگذرم

عصبی مجدد سمت در چرخیدم و چند تقه‌ آرام به آن زدم.
طولی نکشید که در توسط یکی از آن ماسک سفیدها باز شد
ترسیده گامی عقب رفتم

با صدای زمخت و ترسناکی پرسید

چی می‌خوای؟-

:آب دهانم را قورت دادم و گفتم

.می‌خوام با عفریت حرف بزنم-

:پوزخند صداگذاری زد

اون وقت تو کی هستی که نصف شب می‌خوای بری وسط عیش -
و نوش عفریت؟

ماندم چه بگویم؛ می‌گفتم من سوگولی عفریت هستم؟! همینم
مانده بود تا این حد خودم را تحقیر کنم

دنبال جملهٔ مناسبی بودم تا در جوابش بگویم که صدای
سیامک را از فاصلهٔ نزدیکی شنیدم
چه خبره این جا؟-

مرد به من اشاره کرد و خطاب به سیامک گفت
می‌گه می‌خواد با عفریت حرف بزنه-

سیامک تا چشمش به من خورد، به آن مرد اشاره کرد و گفت
خیلی خوب تو برو-

مرد بی‌حرف از ما فاصله گرفت و سیامک با جدیت پرسید
با عفریت چی کار داری؟-

لبم را با زبان تر کردم و گفتم
!به خودش می‌گم-

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد. سپس صدا دار خندید و گفت

خوبه، دل و جرئت پیدا کردی. تو که وحشت داشتی عفریت رو -
از فاصلهٔ نزدیک ببینی. چی شد؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 21:11 24.12.19]

اخمی کردم و جوابش را ندادم

:بازویم را کشید و وادارم کرد دنبالش بروم. هم‌زمان گفت
امیدوارم حرف مهمی داشته باشی، وگرنه عفریت بد بلایی -
سرت می‌آره

ترسیدم از این‌که بیشتر پیش بروم؛ اگر با این حرفم عفریت را
عصبی می‌کردم و بلایی سرم می‌آورد چه؟

ولی دیگر برای گرفتن هر تصمیمی دیر بود. وارد همان قسمتی
که مراسم قربانی‌شان را انجام داده بودند شدیم؛ انگار بزم راه
انداخته بودند! همه دور آتشی جمع بودند و می‌گفتند و
می‌خندیدند. دست تک‌تک‌شان جام‌هایی بود که مایع قرمز
رنگی در آن به چشم می‌خورد و آن‌ها با ولع می‌نوشیدند

آن مایع چیزی جز خون نمی‌توانست باشد! خون نغمهٔ بی‌گناه
که قبل از آتش زدنش ابتدا رگ جفت دست‌هایش را زدند و
!خونش را در جامی ریختند

.خیلی جلوی خودم را گرفتم تا عق نزنم

آهنگی با صدای بلندی در حال پخش بود. ولی آن قدر بلند نبود
که هرکسی بشنود. مثلاً ما که در آن کلبه بودیم، این صدا را
نمی‌شنیدیم

.آهنگی عجیب و غریب که به هیچ‌وجه معنی‌اش را نمی‌فهمیدم

به اسم اعظم شر و چش سه و تن مانا"

به تثلیث دو سر کوه مخفی و خط ناخوانا

به آلت مقدس حالت نامیر آتش

شر اعظم یاختو سینا رژی ناکی وناوش

لی یوادلش کوخنی ربی سنی خوراتنو لهلی به عینی

تو تیری سیکس راخنا حنی لنا حونی ژرا عنی و عدی

مارح وت یارب زج هدجس

مارح وت یارب زج هدجس

"مارح وت یارب زج هدجس

سرم از صدای آن آهنگ به درد آمد؛ آن چرت و پرت‌ها چه بود
که آن‌ها گوش می‌دادند؟

چشمم لابه‌لای جمعیت چرخید تا این‌که آن شیطان را دیدم؛
روی صندلی‌ای نشسته بود و بزمش را تماشا می‌کرد. جامی در
دست داشت و به نظر می‌رسید او هم مشغول نوشیدن خون
است!

.سیامک من را سمت او برد

متوجه‌^۱ ما شد، چشم از جمع گرفت و به من که به سمتش
می‌رفتم خیره شد

در یک قدمی‌اش بودم که بدون آن‌که چشم از من بگیرد از
:سیامک پرسید

چی شده؟-

:سیامک من را به جلو هول داد و گفت

گفت می‌خواه باهاتون حرف بزنه-

از جا بلند شد

ترسیده خواستم گامی عقب بگذارم ولی سیامک درست پشت
سرم ایستاده بود و مانع شد

به سمتم آمد

از ترس در خودم جمع شدم ولی او بی توجه به

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 21:11 24.12.19]

:ترسم مقابلم ایستاد و پرسید

چی می‌خوای؟-

صدای آهنگ در سرم بود و دوست داشتم نعره بزنم بلکه یک
نفر آن لعنتی را قطع کند. ولی جرئتش را نداشتم

بدون آن که سرم را بالا بیاورم و به چشم‌های شیطانی‌اش نگاه
کنم، گفتم

.سارا داره می‌میره. زخم دستش عفونت کرده-

:خونسرد گفت

به من چه؟-

قلبم روی دور هزار بود. عجب خیریتی کردم که خواستم با او
حرف بزنم.

مدام به سرم می زد به خوابگاه برگردم و آن بحث را همان جا
تمام کنم، ولی نمی شد. وقتی یاد نگاه دردمند سارا می افتادم،
قلبم ریش می شد.

:از این رو با لحن لرزانی گفتم

...انگشتش به دستور تو قطع شد. اون-

:میان حرفم پرید

این موضوع چه ربطی به تو داره؟ برای کی داری دل -

می سوزونی؟ کسی که زندگیت رو به خاک سیاه نشوند؟

سرم را بالا دادم و سعی کردم بدون ترس در چشم هایش خیره
شوم. اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم

!اونی که زندگی من رو نابود کرد تویی، نه سارا-

:پوزخند صدا داری زد

!اون وقت زمینه سازش کی بود؟-

لب‌هایم را با غیظ روی هم فشردم؛ مدام در دهانم می‌آمد که
ناسزایی به او بگویم، ولی جلوی خودم را گرفتم. برای آن که
دهانم به بدگویی باز نشود، ناخودآگاه زیر لب زمزمه کردم
...لعنت بر شیطان-

.هنوز حرفم کامل نشده بود که سیلی برق‌آسایی به گونه‌ام زد
جیغ زدم و دستم را روی صورتم گذاشتم که دستش را دور
گلویم حلقه کرد و با چشم‌هایی که شعله‌های خشم در آن زبانه
می‌کشید، در چشم‌هایم خیره شد و فریاد زد
چی گفتی؟-

:ترسیده به دستش چنگ زدم که نعره زد
به چه جرئتی به مقدسات من توهین می‌کنی حروم زاده؟-
به عقب پرتم کرد که با شانه‌^۱ چپ روی زمین سنگی فرود
آمد.

جیغی از درد کشیدم ولی او به سمتم یورش آورد و با مشت و
لگد به جانم افتاد

فقط جیغ می‌زدم و سعی می‌کردم دست‌هایم را سپر بدنم کنم تا
ضرباتش کمتر به تن و بدنم بخورد

تمام افرادش بزم‌شان را رها کرده بودند و ما را نگاه می‌کردند
با هر لگدی که به شکم یا پهلویم می‌زد، ناسزایی می‌گفت که
دوست داشتم از خجالت زمین دهان

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 21:12]

باز کند و من را ببلعد

آن قدر زد، آن قدر زد که دیگر رمقی در تنم نماند و دیگر توانایی
ناله کردن را نداشتم

از همان اول زبانم به التماس باز نشد

من یاد نگرفته بودم به شیطان التماس کنم آن هم زمانی که
داشت قدرتش را به رخم می‌کشید

آخرین ضربه‌اش لگد محکمی بود که به صورت‌م خورد و همان
ضربه برای از دست دادن هوشیاری‌ام کافی بود

!...چشم‌هایم بسته شدند و به عالم بی‌خبری فرو رفتم

با صدای جیغ گوش‌خراش خودم از خواب پریدم

:نیاز ترسیده‌شانه‌هایم را در دست گرفت و گفت

چیزی نیست آيسان، چیزی نیست. داشتی خواب می‌دیدي. تو -

خواب ناله می‌کردي، هرچی صدات زدم بیدار نشدي

:دستی به پیشانی‌ام کشیدم و زمزمه کردم

یک لیوان آب بهم بده-

باشه الان برات می‌آرم-

از اتاق بیرون رفت

کلافه و عصبی خواستم مجدد روی تخت دراز بکشم که چشمم

به کیف دستی خودم خورد

یادم نمی‌آمد آن کیف دستی را به این خانه آورده باشم

با کرختی از جا برخاستم و سمت کیف دستی که روی زمین افتاده بود، رفتم و درش را باز کردم؛ با دیدن لباس‌های مامان و ... آراز، اشک به چشم‌هایم نیش زد؛ پس آرکا سر قولش ماند تیشرت آراز را از کیف بیرون آوردم و عمیقاً بو کردم؛ هنوز بوی تنش را می‌داد. زمانی که ترسیده از کابوسی که دیده بودم از خواب می‌پریدم و او من را در آغوش می‌گرفت و با نوازش‌هایش آرامم می‌کرد.

وقتی سرم روی سینه‌اش قرار می‌گرفت، دقیقاً همین بو را ... می‌داد. بوی آرامش

.تیشرت را به سینه‌ام چسباندم و صدای هق‌هقم بلند شد

.نیاز درحالی که لیوان آبی در دست داشت، وارد اتاق شد

.چشمش که به من خورد، غم در نگاهش رخنه کرد

لیوان آب را روی پاتختی گذاشت، کنارم نشست و همان‌طور که بازویم را نوازش می‌کرد، گفت

عزیزم، آيسان جان، داری خودت رو از پا درمی آری. تو رو خدا -
بس کن

ضجه زدم

چرا آراز؟ چرا آراز تنهام گذاشت؟ مگه اون نمی دونست چقدر -
درموندهم؟ مگه نمی دونست چندتا قاتل دنبالمن و تا از پا درم
نیارن ول کنم نیستن؟ چرا تنهام گذاشت؟ نگفت با رفتنش
می شکنم؟ نگفت اگه بره دیگه انگیزه‌ای برای جنگیدن ندارم؟
اشک‌های نیاز هم جاری شده بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 21:12

دستی زیر چشمش کشید و گفت

...آرکا این حالت رو ببینه دیگه اجازه نمی ده بری سر خاک آراز-

دستش را پس زدم و جیغ کشیدم

حرف دهند رو بفهم! به چه حقی همچین حرفی زدی؟ یک بار -
دیگه بگی سر خاک آراز دیگه نه من نه تو! هیچ کس حق نداره
!بگه آراز مرده، هیچ کس حق نداره بگه بریم سر خاکش

درحالی که از شدت خشم نفس نفس می‌زدم، تن صدایم را کمی
:پایین آوردم و ادامه دادم

اون جا خونهٔ آرازه، خونهٔ جدیدش! اون جا قبرستون نیست، -
خونهٔ آرازه.

:مجدد بازویم را نوازش کرد

باشه عزیزم، ببخشید، من اشتباه کردم. حالا بلند شو، این جا -
نشین زمین سرده بدنت می‌بنده

.بازویم را کشید و وادارم کرد از جا بلند شوم

همچنان تیشرت آراز را در آغوش داشتم و آن را به خودم
می‌فشردم و گاهی نامحسوس آن را بو می‌کردم

:نیاز وادارم کرد روی تخت بنشینم. سپس با لحن مهربانی گفت
می‌خواهی موهات رو برات ببافم؟ بهم ریخته-

:دستی به موهایم کشیدم و با صدای گرفته‌ای زمزمه کردم
!می‌خوام برم آرایشگاه-

:چشم‌هایش برقی زدند که ذوقش را با ادامهٔ حرفم کور کردم
.می‌خوام اکستنشن‌هام رو باز کنم-

:اخم محویی میان دو ابرویش نشست
.چرا آخه؟ قشنگن که-

زمانی قشنگ بودن که آراز از موهای بلندم تعریف می‌کرد و -
بعضی از وقت‌ها سر به سرش می‌ذاشتم و می‌گفتم می‌خوام
موهام رو کوتاه کنم، ولی اون دعوام می‌کرد و می‌گفت حتی اگه
!یک سانت از سر موهام کوتاه بشه باهام قهر می‌کنه

:میان اشک خندیدیم

بعضی وقت‌ها یک متر برمی‌داشت و قد موهام رو اندازه -
.می‌گرفت تا مطمئن شه کوتاه نکرده باشم

:موهایم را در دست گرفتم و کمی کشیدم

الان این موها چه قشنگی ای برام دارن؟ غیر از این که داغ دلم -
رو تازه می کنن؟ غیر از اینه که فقط زجرم می دن؟ چه داره این
موها؟

به سختی انگشت هایم را از دور موهایم باز کرد، لبخند تلخی به
رویم زد و گفت

باشه. به آرکا می گم یک آرایشگاه مطمئن پیدا کنه تا بریم -
پیشش. فقط تو آروم باش خوب؟

لبم را با زبان تر کردم و پرسیدم

چقدر دوستش داری؟-

یکه خورده نگاهم کرد

کی رو؟-

آرکا-

لبخند محویی روی لبش نشست

اندازه ُ جونم. اصلاً اگه داداشیم نباشه منم نیستم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 21:13]

پس برو پیشش، بغلش کن، بهش بگو چقدر دوستش داری. بگو -
اگه نباشه می میری. برو و بهش بفهمون که دنیات بدون اون
هیچیه! من نتونستم، من خر فکر نمی کردم داداشیم این قدر زود
تنهام بذاره. اصلاً فکر نمی کردم دیگه هیچ وقت فرصت بغل
کردنش رو نداشته باشم. ولی تو داری، هنوز فرصت داری. پس
برو پیشش شاید... شاید فردا نباشه، حتی شاید یک ساعت
دیگه نباشه! قدر ثانیه به ثانیه بودن باهاش رو بدون نیاز.
داداشت تا وقتی که هست، نمی فهمی چه گوهری رو داری، وقتی
از دستش می دی، تازه اون جاست که می فهمی اون فقط داداش
نبوده، بلکه کوهی بوده که راحت و بی دردسر بهش تکیه
می دادی!

:نیاز دستش روی قفسهٔ سینه اش مشتش

وای آيسان، اينا چيه كه مي گي تو آخه؟ چرا ته دلم رو خالي -
مي كني؟! اونم با اين شغل پر خطري كه آركا داره

دارم بهت اخطار می‌دم، همون اخطاری که آرزوم بود یک نفر، -
فقط یک نفر روز قبل از رفتن آراز بهم می‌گفت

مات و مبهوت به من زل زد؛ انگار بدجور ته دلش را خالی کرده
بودم. دستش که در دستم بود، نامحسوس می‌لرزید

:با صدای در، ناخودآگاه از جا پرید و با لحن لرزانی گفت
بله -

در باز شد و افسر زنی که در بدو ورودم دیده بودم، لبخندی به
رومی نیاز زد و گفت

نیاز خانم جناب سرهنگ تشریف آوردن و گفتن برید واحد -
روبه‌رویی کارتون داره

:سریع از جا پرید و خطاب به من گفت

فردا که آرکا رفت سر کار می‌آم پیشت. لطفاً تا فردا بی‌تابی -
نکن. اصلاً برو بیرون فیلم نگاه کن! بهتر از اینه که این‌جوری یک
گوشه‌ک‌ز کنی و در و دیوار رو نگاه کنی

:لبخند تلخی به رویش زدم

نگران من نباش، من خوبم. تو برو-

سر تکان داد و سریع از اتاق بیرون رفت

لبخند تلخی به جای خالی‌اش زدم و آهی کشیدم

کاش آراز بود، صدایم می‌زد و من همانند نیاز به سمتش پرواز
می‌کردم

حیف، حیف قدر روزهایی که بود را ندانستم

...حیف

تا شب در اتاق ماندم؛ خوشحال بودم از این که آن سه زن پلیس
کاری به کارم نداشتند و ترجیح می‌دادند اجازه دهم برای خودم
عزاداری کنم. حتی به صدای هق‌هقم که گاهی بلند می‌شد،
واکنشی نشان نمی‌دادند

ساعت نزدیک نه بود که گرسنگی امانم را برید. به ناچار از جا
برخاستم و از اتاق بیرون رفتم

یکی از زن‌ها در آشپزخانه مشغول آشپزی بود. همین که وارد
آشپزخانه شدم، سمتم چرخید، لبخندی به رویم زد و گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 21:14]

.سلام عزیزم، چه خوب که بالاخره از اتاق دل کندی-

صندلی پشت میز ناهارخوری را بیرون کشیدم، رویش نشستم و
:سرم را میان دو دست گرفتم

مسکن دارید؟-

آره، ولی از وقتی اومدی لب به چیزی نزدی. منم اجازه ندارم با -
معهدهٔ خالی به شما قرص بدم، دستور جناب سرهنگه! اول شام
...بخورید، بعد

.آهی کشیدم و بدون اعتراض سرم را روی میز گذاشتم

میز را چید. دیس برنج و خورش را روی میز قرار داد و با صدای
:بلند گفت

.مریم، زهرا، بیاین شام حاضره-

.دو زن دیگر وارد آشپزخانه شدند و به من سلام دادم

بی حال جواب‌شان را دادم و مشغول بازی با غذایم شدم؛ زنی که زهرا نام داشت، مشغول کار با لپ تابش بود و هم زمان غذایش را می‌خورد.

مریم نیز گرم صحبت با زن دیگر که از بدو ورودم در آشپزخانه بود، شد و از لابه‌لای حرف‌های‌شان فهمیدم نام او لاله است. بعد از غذا که من اصلاً نفهمیدم چی خوردم، به لاله در جمع کردن ظرف‌ها کمک کردم.

مریم و زهرا مجدد به پذیرایی برگشتند و به لپ‌تاپ‌های‌شان زل زدند؛ این‌طور که پیدا بود رفت و آمد بیرون را چک می‌کردند. مجدد روی صندلی آشپزخانه نشستم و به لاله گفتم: حالا یک مسکن بده، حالم خوب نیست-

لبخند تلخی به رویم زد. در کابینت بالای گاز را باز کرد و جعبه‌ای از آن بیرون آورد که مملو از قرص بود.

با دیدن آن جعبه و قرص‌ها فکری مانند برق و باد از سرم رد شد. فکری که هم تنم را لرزاند، هم امیدی را در دلم روشن کرد.

!...امید دیدن مجدد برادرم

لاله قرصی از بسته خارج کرد و همراه لیوان آب به دستم داد.
سپس جعبه را به کابینت برگرداند و به من که قرص را با آب
خوردm، چشم دوخت؛

لیوان خالی آب را روی میز گذاشتم، زیر لبی از او تشکر کردم و
به اتاقم برگشتم و به اصرارهای لاله مبنی بر این که از من
.خواست همراه آن ها به تماشای تلویزیون بنشینم، جوابی ندادم
روی تخت به پهلو دراز کشیدم و تیشرت آراز را در آغوش
.گرفتم؛ دلتنگی ام برای او تمامی نداشت

مگر نمی گفتند خاک سرد است، مرگ نمی گفتن آدم داغ دیده با
دفن شدن عزیزش آرام می گیرد؟

پس چرا داغ از دست دادن آراز سرد نمی شد؟ چرا آرامم
نمی کرد؟ چرا مرگ آراز هزار برابر مرگ پدر و مادرم دلم را
می سوزاند؟

آخر چرا آراز این قدر خوب بود؟ چرا؟ به چه حقی برادری را تا آن حد در حقم تمام کرده بود که پرکشیدنش تا آن حد زجرم می داد؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 21:14 24.12.19]

چرا...؟

صدای نامفهومی را دور و برم می شنیدم؛ پلک زدم تا چشم باز کنم، ولی چشم چپم درد می کرد و مانع پلک زدنم می شد. به هر سختی ای که بود چشم راستم را باز کردم که با فضای ناآشنایی روبه رو شدم؛ داخل اتاقی با سقف چوبی بودم. خواستم سربرگردانم که صدای زمخت و مردانه ای گفت: بیدار شد-

سرم را سمت صدا چرخاندم؛ یک مرد با روپوش سفید پشت به من ایستاده بود و مشغول خالی کردن هوای داخل سرنگ بود.

آرام آرام سرم را چرخاندم و متوجه شدم جایی که در آن
!هستم، شبیه درمانگاه است

تختی که روبه روی تخت من قرار داشت رویش سارا نشسته بود
و یک نفر مشغول پانسمان کردن دستش بود

کنار تخت آن‌ها نیز عفريت دست به سینه ايستاده بود و با
جدیت نگاهم می کرد

تازه همه چیز یادم آمد؛ ناسزایی که از دهنم در رفته بود و
عفريت فکر کرد عمداً به مقدساتش توهين کرده‌ام و آن‌طور من
را به باد کتک گرفت

اشک در چشم‌هایم حلقه زد؛ نگاه مملو از نگرانی و ترحم سارا را
روی خودم حس می کردم، ولی حاضر نبودم سمتش بچرخم. من
تا کی باید به خاطر او آسیب ببینم و دم نزنم؟

عفريت تکیه‌اش از دیوار را کند و سمتم آمد. مقابلم ايستاد و
کمی سمتم خم شد

ترسیدم و خواستم خودم را عقب بکشم، ولی جایی برای عقب
نشینی نبود

:پوزخندی به درماندگی‌ام زد و با لحن خونسردی گفت

بعد از این یاد بگیر به کی توهین می‌کنی کوچولو! هرکسی غیر -
از تو اون حرف رو زده بود، از کوه پرتش می‌کردم پایین! پس
قدر زنده موندت رو بدون و سعی کن به نحو احسن ازش
!استفاده کنی. فرصت زیادی نداری

:اخم‌هایم را درهم کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم
!کاش می‌کشتیم-

:چشم‌هایش را ریز کرد
دوست داری بمیری؟-

.سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم

نترس، به زودی می‌میری! قربانی لوسیفر می‌شی و خاکسرت -
.روی ستارهٔ مقدس ریخته می‌شه. تا اون روز چیزی نمونده
با غیظ چشم بستم و فکم رو فشردم؛ حس کردم از من فاصله
گرفت.

وقتی چشم باز کردم، مجدداً با سارا چشم تو چشم شدم؛ هنوز هم نگاهش مملو از نگرانی بود.

عفریت اشاره‌ای به سارا کرد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 21:15]

و به مردی که کنارش ایستاده بود، گفت

این رو ببر خوابگاه. حواست هم باشه که قرص‌ها رو سر ساعت - بخوره. این بار دستش عفونت کنه من می‌دونم و تو

مرد «چشمی» گفت، بازوی سارا را کشید و او را از اتاق بیرون برد.

عفریت روی تختی که سارا تا چند دقیقه پیش نشسته بود، نشست و به دکتر گفت

بیرون-

دکتر بدون آن که کلمه‌ای حرف بزند یا اعتراضی کند، از اتاق بیرون رفت.

عفریت نگاه سوزنی‌اش را مستقیماً به چشم‌هایم دوخت و با
:سوءظن پرسید

چرا به سارا کمک می‌کنی؟-

:جوابش را ندادم و رویم را برگرداندم که داد زد

سگم نکن! من دیوونه بشم هیچ کس جلودارم نیست. تا تیکه -
!تیکه‌ت نکنم آروم نمی‌شم

دیوانه بود، واقعاً دیوانه بود. آن وقت چرا من را به دیوانه شدنش
!تهدید می‌کرد؟ یعنی از این هم بدتر می‌شد؟

:بدون آن که نگاهش کنم، گفتم

!چون دلم برایش می‌سوزه-

:از صدای پوزخندش بیزار بودم

اون وقت چرا می‌سوزه؟-

!چون تنها کسی رو که داشت کشتی! دانیال رو-

!دانیال تنها کس من هم بود، ولی باید می‌مرد-

به سمتش چرخیدم و با اخم نگاهش کردم که ادامه داد

!چون تو رو می خواست-

با همان اخم های درهم پرسیدم

یعنی چی تنها کست بود؟-

به سمت عقب متمایل شد؛ نگاهش را به سقف دوخت و درحالی

که دست هایش را تکیه گاه بدنش کرده بود، گفت

در مورد من و دانیال و سارا چیزهای زیادی هست که -

نمی دونی. بهتر هم هست که ندونی! دانیال دشمن من بود و در

عین حال تنها کسی که توی این دنیا داشتم. نمی دونم چرا با

وجود این که این قدر ازش متنفر بودم اون من رو دوست داشت

:آهسته سرش را پایین آورد. مجدد به صورتم زل زد و آرام گفت

نمی دونم چرا اصلاً از مرگش ناراحت نیستم! ولی اون اگه یک -

!خار توی پای من می رفت، دق می کرد

حرف هایش بو دار بود؛ چه می گفت؟ مگر نسبت او با دانیال چی

بود که دانیال این قدر دوستش داشت؟

بی توجه به نگاه کنجکاو من ادامه داد

البته همه می گفتن چون اون فرشته بود و من شیطان این قدر -
باهم فرق داریم. ولی می بینی؟ همیشه قدرت شیطان از فرشته
بیشتره! می بینی چطور از میون برداشتمش و دیگه هیچ ردی
حتی از جسدش باقی نمونده؟ هیچ کس دنبالش نگشته، اصلاً
هیچ کس نگرانش نیست. ولی اون نگران همه بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 | 21:15]

نگران تو، نگران سارا. به خاطر شما اومده بود باهام صحبت کنه،
نمی دونست هنوز حرفی گفته نشده قراره سرش از تنش جدا
بشه! حالا می دونی کجاست؟
از روی تخت پایین آمد

:آرام آرام سمتم آمد و با لحن خونسردی گفت

رفته همون بهشتی که مذهب شما وعدهش رو می ده! به عشق -
دیدن چهارتا جنگل و دار و درخت یک کتاب عربی می گیرین
دست تون و برای کسایی که چندصد سال پیش مردن گریه

می‌کنید درحالی که خودتون نمی‌دونید همچین کسایی اصلاً
!وجود داشته بودن یا نه

روی تنم خیمه زد و خواست پیراهنم را بالا بزند که محکم پایین
لباسم را در دستم گرفتم. بدون هیچ ترسی در چشم‌هایش خیره
:شدم و گفتم

هست! همون اون بهشتی که می‌گی، همون امام و پیامبری که -
چند صد سال پیش با امثال تو جنگیدن تا امروز ما مثل شماها
!بی‌عقل نباشیم

:اخم‌هایش درهم شد اما من ادامه دادم

تو کسی رو می‌پرستی که خودش خدا رو می‌پرستید! اسمش -
حارث بود ولی به دلیل عادت‌های طولانی‌ای که داشت اسمش
شد "عزازیل"! یعنی عزیز خدا... می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی
شیطان تو هم به خدا اعتقاد داره، ولی توی احمق به خدا اعتقاد
نداری! شیطان به انسان سجده نکرد چون از گل ساخته شده
بود، ولی تو الان داری به شیطان سجده می‌کنی! به این دین
می‌دونی چی می‌گن؟ خریت! دین خریت! دینی بی‌عقلی! اوج

نفهمی یک انسانه که تا این حد تو گمراهی فرو بره و نفهمه
اطرافش چه خبره! نفهمه همون کتابی که تو می‌گی به عربی
نوشته شده چه چیزهایی گفته. چه درس‌هایی داده. تو
نمی‌فهمی چون خودت نمی‌خوای بفهمی! من می‌فهمم، چون
خودم می‌خوام بفهمم

به یقه لباسم چنگ زد و من را کمی از تخت جدا کرد. در
چشم‌هایم خیره شد و فریاد زد

یک بار دیگه زبونت به اشتباه بچرخه از حلقه می‌کشم بیرون! -
مذهب من خریته یا مذهب تو که به گفته چهارتا آخوند
مجبوری از پیش پا افتاده‌ترین حق و حقوق محروم شی؟
جفت دست‌هایم را روی میچ دست‌هایش گذاشته بودم و
درحالی که تلاش می‌کردم او را از خودم جدا کنم، گفتم

حداقل توی دین و مذهب من به زن احترام می‌ذارن. زن رو -
برای خدا قربانی نمی‌کنن. تجاوز به زن حلال نیست. شکنجه
کردن زن حلال نیست. کشتن و زنده زنده سوزوندن حلال
نیست. تو دین من زن حرمت داره، حرمتی که همین مذهب تو

اون رو زیر پا له می کنه. از پیش پا افتاده ترین حقوقم می گذرم تا
گیر تو و امثال تو نیستم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 21:16 24.12.19]

یاد می گیرم ارزشم این قدر بالا هست که توی مهمونی های تو و
امثال تو شرکت نکنم. متأسفم برای تو که فکر می کنی با گفتن
چنین اراجیفی می تونی من رو گمراه کنی. تو کسی نیستی که
بتونی من رو از راه درست به بی راهه بکشی. تا ابد خدای من
خدای یک تا و پیامبرم حضرت محمده! این رو توی مغزت فرو
کن.

ناگهان موهای پشت سرم را در دست گرفت، محکم کشید و
:سرم را لبه ُ تخت کوباند

آشغال عوضی! می کشمت، همین جا می کشمت تا دیگه جرئت -
نکنی با من این جوری حرف بزنی

:درد بدی در پیشانی ام پیچید؛ علارغم آن درد زمزمه کردم

من می میرم، ولی قربانی شیطان نمی شوم! من قربانی شیطان -
نمی شوم.

:مجدد موهایم را کشید و با حرص پوزخند زد

نمی شی نه؟ حالا بهت نشون می دم. متأسفانه باید بدونی این جا -
خدا منم! این منم که مرگ و زندگی رو برای تو و دوستات
مشخص می کنم. این منم که تعیین می کنم تا کی باید زنده
بمونید و کی بمیرید

محکم موهایم را کشید جوری که از درد دادی زدم و ناچار شدم
از تخت پایین بروم. من را کشان کشان از درمانگاه بیرون برد.
جایی در همان منطقه ُ کوهستانی وادارم کرد روی زمین زانو
بزنم

سنگ و کلوخ بود که در زانو و ساق پایم فرو می رفت. یقین
داشتم که تمام تنم زخم شده است

روبه رویم ایستاد و درحالی که مشخص بود چیزی نمانده از
شدت خشم منفجر شود، فریاد زد

همه ُ شماها قربانی شیطان می‌شید، همه تون! این قدر ابله‌اید -
که نمی‌دونید لوسیفر توی ناخودآگاه تون نفوذ کرده و شما رو
تحت کنترل داره! اون انتخاب می‌کنه که کدوم تون قربانی شید.
لوسیفر بود که اون شب پای تو رو به اون مهمونی باز کرد!
لوسیفر باعث شد سارا ازت کینه به دل بگیره و تو رو دودستی
تقدیم من کنه. لوسیفر بود که باعث شد تو خیریت کنی و به سارا
بگی کل خونه تون دوربین مداربسته داره و کاری کنه من عین
آب خوردن به دوربین‌ها تون دست پیدا کنم! چیه فکر کردی
قدرتی که لوسیفر داره رو می‌تونی زیر سؤال ببری؟

:پوزخندی زدم

قدرت لوسیفر تو خدا بهش داده، حالا فکر کن قدرت خدای -
!من چقدره

.قهقهه ُ بلندی زد جوری که سرش به سمت عقب متمایل شد

:درحالی که سرش را به نشانه ُ تأسف تکان می‌داد، گفت

هنوز فکر می‌کنی خدایی وجود داره؟ اگه وجود داره چرا به -
دادت نمی‌رسه؟ چرا تو رو از چنگال لوسیفر نجات نمی‌ده؟ چرا
می‌ذاره زجرت بدم؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 21:16 24.12.19]

اشک در کاسه ُ چشمم جوشید

چون حقمه! چون دیوونگی کردم و بعد از اون مهمونی کذایی -
یک راست نرفتم پیش پلیس و بهش نگفتم توی اون مهمونی
گوشت آدم طبخ می‌شد

چشم‌هایش از هیجان برقی زدند

اون گوشت قربانی بود! مگه شما گوسفند و گاو قربانی می‌کنید -
گوشتش رو دور می‌ریزید؟

حس کردم محتویات معده‌ام به دهانم هجوم آورد. عقی زدم که
نیشخندی زد و گفت

دقیقاً همین مدل حال من از دین و مذهب تو بهم می‌خوره-

درحالی که تند تند نفس عمیق می کشیدم تا تهوعام از بین
برود، گفتم

!تأسف می خورم برای اون زنی که به خاطر تولد تو مرد-

!نگاهش رنگ غم گرفت، منتهی کوتاه

:مجدد خشم بر وجودش چیره شد و گفت

کاری نکن **"three six"** یک مراسم قربانی هست به اسم-

!بی خیال شیطان زاده شدم و تو رو قربانی عدد رمز کنم

؟ **"three six"** منظورش از حرفی که می زد را نمی فهمیدم؛

یعنی سه تا عدد شش! یا به عبارتی همان **"666"**! خوب این

عدد چه ربطی به شیطان پرستی داشت؟ چرا برای این عدد

قربانی می کردند؟

جلو آمد و مقابلم نشست؛ موهایم که در صورتم ریخته بود را

کنار زد. از آن فاصله ُ نزدیک دقیق تر می توانستم چشم هایش

را ببینم؛ حالا می فهمم چرا چشم هایش این قدر برایم آشنا بود.

شباهت زیادی به مدل چشم های دانیال داشت! دانیال بی گناهی

.که هنوز نفهمیده بودم چه نسبتی با این شیطان زاده داشت

همان طور که با چشم‌هایش من را هیپنوتیزم کرده بود و توانایی
:تکان دادن سرم را نداشتم، گفت

من رو عصبی نکن آيسان. وقتی عصبی می‌شم تا نکشمت -
آروم نمی‌شم. نمی‌خوام تو الان بمیری! پس پا روی اعصابم
...نذار

:چشم‌هایم را ریز کردم و کنجکاو پرسیدم
چرا نمی‌خوای بمیرم؟-

.جوابم را نداد

:از جایش برخاست، پشتش را به من کرد و گفت
چون به خاطر تو تنها کسی که داشتم رو کشتم! حالا تو باید -
.جای اون رو برای من پر کنی

حواسش به من نبود، هیچ کسی هم آن اطراف نبود. تنها
کوهستان بود که در تاریکی مطلق فرو رفته بود! بهترین زمان
!...برای فرار

.هم هوا تاریک بود، هم کسی جز او نبود که به دنبالم بگردد

با کف دست‌هایم فشاری با زمین وارد کردم و آرام از جا بلند
شدم.

نگاهش خیره با روبه‌رویش بود و انگار من را از یاد برده بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 21:17 24.12.19]

گامی جلو رفتم؛ سنگ ریزه‌ها زیر پایم صدای خفیفی دادند، ولی
او نشنید.

درحالی‌که از زور ترس نفس نفس می‌زدم، شروع به دویدن
کردم. ولی چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که ناگهان بدنم
!شروع به لرزیدن کرد. انگار جریان برق به من وصل شد

روی زمین افتادم و ناله‌ای از درد کردم

بالای سرم ایستاد و با غرور نگاهم کرد

دستگاه شوکری که در دست داشت را مقابل چشمم تکان داد و
گفت:

تو هیچ وقت نمی تونی به شیطان رودست بزنی! یادت نره تو در -
!برابر لوسیفر هیچی

با درد چشم بستم؛ بازویم را کشید و وادارم کرد بلند شوم
خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که سر انگشت هایش را
در بازوهایم فرو کرد و از لای دندان های کلید شده اش غرید
هر کس دیگه ای جای تو بود، همین الان به ضرب گلوله کشته -
می شد.

:چشم هایم را گرد کردم و صدایم را بالا بردم
پس چرا من جای بقیه نیستم؟ چرا من رو نمی کشی تو؟ چه -
می خوای از جونم؟ هان؟

با دستگاه شوکرش ضربه ُ به سمت چپ قفسه ُ سینه ام زد و
گفت:

!قلبیت رو-

مات و مبهوت به او خیره ماندم؛ چه گفت؟ قلبم را می خواست؟
یعنی چی؟

بی توجه به بهت و تعجبی که در آن گیر کرده بودم، بازویم را کشید و من را سمت خوابگاه برد.

چندباری سکندری خوردم ولی اهمیت نداد. مقابل در خوابگاه به سیامک که مشغول نگهبانی بود، گفت

باز کن در رو. امشب هر کدوم شون که سر و صدا کرد تا سرحد - مرگ می زنیش تا لال بشه! امشب حوصله ُ هیچ کدوم شون رو ندارم.

سیامک "چشمی" گفت و در را باز کرد

عفریت من را به داخل خوابگاه هول داد، جوری که محکم روی زمین افتادم و درد بدی در ساعد دستم پیچید

صدای بسته شدن در هم زمان شد با صدای سارا که نگران از جا برخاست و سمتم دوید

آيسان، چی شدی؟-

بقیه ُ دخترها از ترس در خودشان جمع شده بودند و نگران ما را می نگریستند

سارا من را کنار دیوار کشاند و وادارم کرد به او تکیه دهم.
مشغول نوازش موهایم شد و درحالی که مشخص بود تلاش دارد
:بغضش را کنترل کند، گفت
:بشکنه دست شون-

:صدای عصبی درسا بلند شد
کی رو نفرین می کنی سارا خانم؟ هم دست هات رو؟-
:سارا خجل سر به زیر انداخت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 21:18]

چانه اش از بغض می لرزید و مشخص بود به شدت خودش را
:کنترل می کند تا اشکش جاری نشود
:نگار گزنده گفت

بسه درسا. الان جای این حرف هاست؟-

:ملیکا به دفاع از درسا همان طور که به سارا اشاره می کرد، گفت

اگه نمی‌ریزیم سرش و عین سگ کتکش نمی‌زنیم، فقط -
به خاطر ترسیه که از اون بیرونی‌ها داریم. تو می‌فهمی اون با ما
چی کار کرده؟ می‌فهمی ما رو چجوری به خاک سیاه نشونده؟
آره؟

آره می‌فهمم، خوب هم می‌فهمم. دقیقاً همون بلایی که نغمه -
سر من آورد. ولی فقط پنجاه درصد مقصر سارا و نغمه بودند،
پنجاه درصد بقیه‌ش خود ما بودیم! خودمون که ندیده و
نشناخته عضو این فرقه شدیم و فکر کردیم کجا چه خبره!
درسته سارا و نغمه تعریف کردن، ولی اگه ماها یک‌ذره عاقل
بودیم، سر هیچ و پوچ پا به این جهنم نمی‌داشتیم

ملیکا سکوت کرد و سر به زیر انداخت. از اخم‌های درهمش
مشخص بود در فکر فرو رفته است. وضعیت درسا و شبنم هم
همین بود. انگار صحبت‌های نگار روی‌شان تأثیر مستقیم
گذاشته بود.

سکوت جمع را سارا شکست

!شما مقصر نیستین، ناخودآگاه‌تون مقصره-

متعجب نگاهش کردم؛ شب‌نم چشم‌هایش را ریز کرد و کنجکاو پرسید:

یعنی چی ناخودآگاه‌مون؟-

:سارا آهی کشید

خودتون خبر ندارین، ولی از بچگی دارید جذب این فرقه‌ها -
می‌شید! نحوهٔ تبلیغ فرقه‌های شیطان‌پرستی خیلی فراتر از
اون چیزیه که شما فکر می‌کنید. امثال من و نغمه فقط و فقط
یک پوششیم روی جنایت‌های زیر خاکی! شیطان خیلی وقت بود
که به ذهن‌تون نفوذ کرده بود. برای همین مثل آب خوردن خام
.صحبت‌های من و نغمه شدین

:ملیکا آب دهانش را قورت داد

درست حرف بزن سارا، منظورت چیه؟-

یکی از ساده‌ترین راه‌ها که خیلی هم خوب و درست پیش -
می‌ره جوری که کسی کوچک‌ترین شکی بهش نمی‌کنه، نفوذ از
طریق آهنگه! شما فکر می‌کردین یک آهنگ معمولی گوش
!می‌دین، قافل از این که تموم اون آهنگ زمزمه‌های شیطانیه

درسا چشم‌هایش را گرد کرد

کدوم آهنگ؟-

شانه‌هایش را بالا انداخت

هر آهنگی، تعدادشون کم نیست. چه خارجی و چه ایرانی-

نگار کلافه گفت

می‌شه واضح‌تر حرف بزنی؟ من که نمی‌فهمم چی می‌گی؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 21:59 24.12.19]

یک برنامه هست به اسم ریورس کردن آهنگ که از همه جا هم -
می‌شه دانلودش کرد. این برنامه رو همه باید داشته باشن، وقتی
آهنگی دانلود می‌کنن، بهتره قبل از گوش دادن اون آهنگ رو
ریورس کنن، یعنی آهنگ رو از آخر به اول گوش بدن. یک سری
از دانشمندان و پژوهشگران همین کار رو کردند. اولین بار هم با
آهنگ هتل ترانسیلوانیا همه چیز رو شد! یک قسمت از آهنگ
بود که می‌گفت ناین تین سیکسی ناین "1969"! دقیقاً تاریخ

سالی که انجیل شیطان توسط آنتوان لاوی توی آمریکا چاپ شد. از این جا بود که همه به این آهنگ شک کردن. خصوصاً این که یک قسمت این آهنگ یک سری چیزهای بی ربط می گفت. برای همین آهنگ رو به صورت برگردون گوش دادن و تازه اون جا بود که فهمیدن کجا چه خبره

به من که با کنجکاوی نگاهش می کردم، زل زد و گفت
یک قسمت آهنگ معنیش می شد این "به هتل کالیفرنیا خوش -
آمدید، چه مکان عاشقانه ای، چه مکان عاشقانه ای، چه صورتهای
زیبایی، چقدر اتاق در هتل کالیفرنیا هست" ولی وقتی آهنگ
رو برعکس کردند، معنیش شد این "ما همه، راههایی را که تو
نشان داده ای و مذهب تو را می پرستیم، ای ابلیس، ما به مذهب
تو عشق می ورزیم، ما فقط به مذهب تو عشق می ورزیم، ما تحت
"مذهب تو هستیم، ما راههایی که تو نشان داده ای را می پرستیم
آب دهانم را ترسیده قورت دادم

سارا پوزخندی زد و مجدد به جمع که همه ترسیده نگاهش
می کردند، نگاه کرد و گفت

گریز از دین از بچگی تو ذهن همه شماها نفوذ کرده بود. -
وقتی این آهنگ و امثال این آهنگ رو گوش می دادین و زمزمه
می کردین. هیچ براتون سؤال نشده چرا باید روی یک انیمیشن
که برای بچه های پنج تا دوازده ساله ست همچین آهنگی بذارن؟!
شاید چون لازمه اون بچه از همون بچگی ناخودآگاهش سمت
...شیطان نفوذ کنه

درسا میان حرفش پرید:

ما که این آهنگ ها رو برعکس گوش ندادیم، پس چجوری به -
ناخودآگاهمون نفوذ می کنه؟

ما یک ضمیر خودآگاه داریم و یک ناخودآگاه. خودآگاهمون -
فیلتر داره! هرچی که بفهمیم و دوست داشته باشیم وارد
خودآگاهمون می شه. ولی ناخودآگاهمون فیلتر نداره متأسفانه و
اگه یک آهنگی رو گوش بدیم که همین طور برگردانش معنی
داشته باشه، خودآگاهمون نمی فهمه، ولی ضمیر ناخودآگاهمون
می فهمه و توش ثبت می شه.

شب‌نم محکم روی ران های پاهایش زد

خدا بگم چی کار کنه این شیطون صفت‌ها رو! یعنی شیطان اینا -
رو ببینه هنگ می‌کنه! ببین چجوری دارن به مغزمون نفوذ
می‌کنن بدون این که خودمون بفهمیم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:00 24.12.19]

با صدای گرفته‌ای گفتم

دیشب که من رفتم بیرون داشتن یک آهنگ عجیب و غریب -
گوش می‌دادن. اولش فکر کردم یک آهنگ خارجی، ولی یکم
که دقت کردم فهمیدم ایرانیه! منتهی معنی شعرش رو نفهمیدم.
خیلی عجیب و غریب بود. اون آهنگ هم باید ریورس شه که
بفهمی چی می‌گه؟

سارا با لحن مهربانی گفت

نمی‌دونم کدوم آهنگ رو می‌گی. بعضی از خواننده‌ها مستقیماً -
برای شیطان تبلیغ می‌کنن! یعنی نیازی نیست آهنگش رو
برگردون کرد، فقط کافیه معنی بعضی از کلماتش رو بفهمی
اون وقت می‌فهمی چی خونده شده؟

اخمی کردم و چشم بستم؛ از شب گذشته که آن آهنگ را
شنیده بودم، در ذهنم چنان نفوذ کرده بود که گاهی ورد زبانم
!می آمد و زمزمه اش می کردم

بعد از کمی فکر کردن ابتدای آهنگ را به یاد آوردم. به سارا زل
:زدم و گفتم

اولش اگه اشتباه نکنم این بود "به اسم اعظم شر و چش سه و -
... "تن مانا

:میان حرفم پرید

آهان، فهمیدم کدوم آهنگ رو می گی. این دقیقاً از همون -
آهنگ هاییه که باید رمزگشایی بشه تا خودآگاهت درکش کنه.
ولی ناخودآگاهت خیلی وقت اون رو درک و هضم کرده

:با کنجکاوی گفتم

خوب معنی این آهنگ چیه؟-

:با حوصله توضیح داد

"به اسم اعظم شر و چش سه و تن مانا"-

این جا خیلی واضح داره می گه "به نام شیطان و جانور سه چشم
که تو انجیل اومده و تن مانا یعنی اون روح جاویدان شیطانی!"
"به تثلیث دو سر کوه مخفی و خط ناخوانا" تثلیث دو سر
منظورش تثلیث دجال، جانور آخر الزمان و فاحشه بزرگ تو
انجیل در برابر پدرفپسر روح القدس. جنگ این دو تثلیث در
اورشلیم اتفاق می افته که همون کوه مخفی صیهونه. منظور از
خط ناخوانا همون انجیل شیطانیه! همون کتابی که فقط کسانی که
به شیطان ایمان داشته باشن می تونن بخونن طبق گفته انجیل!
عفریت و بقیه شیطان زاده ها اون رو خوندن! "به الت مقدس
حالت نامیر آتش" آلت مقدس نماد شیطان پرست هاست
دستم را در دست گرفت و بالا آورد. روی زخم سوختگی ای که
روی ساعدم بود، دست کشید و گفت
این، اسمش ابلیسکه! یعنی زایش جاویدان ابلیس! یک چیزی -
تو مایه های همین شیطان زاده ها. آتش هم که نماد شیطان
پرست هاست. این قدر به این نماد اعتقاد دارن که قربانی هاشون
رو باهاش از بین می برن! "شر اعظم یاختو سینا رژی ناکی

وناوش " این جا دیگه همه ش حروفه ابجده و کسی غیر از
شیطان پرست ها متوجه ش نمی شه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:00 24.12.19]

لی یوادلش کوخنی ربی سنی خوراتنو لهلی به عینی تو تیری "
سیکس راخنا حنی لنا حونی ژرا عنی و عدی " این جا می گه "تو
عدد "to three Six" تیری سیکس " یعنی 3 تا شیش! یعنی
"666" یکی از مهم ترین و اصلی ترین کدهای رایج بین شیطان
پرست ها ست! به اعتقاد اونا این کد، عدده شیطانیه! یکی از
دلایلی که اونا این عدد رو انتخاب کردن اینه که عدد مقدس تو
دین مسیح ناین ناین ناینه! "999" و اگه این عدد را بچرخونیم
می شه "666"! کلاً شیطان پرست ها خیلی از چیزهایی که
مربوط به مسیحیت هست رو برعکس می کنن تا نماد شیطانی
درست کنند. مثل همون صلیب که برعکسش کردن و تبدیلس
کردن به یکی از رایج ترین نمادهاشون

:آهی کشید و ادامه داد

بقیه ُ آهنگ هنوز رمز‌گشایی نشده، یعنی من و شما -

نمی‌فهمیم ولی خودشون می‌دونن چیه و چه خبره! منتهی جمله ُ آخر این آهنگ که رمز این شعر هم هست! "مارح وت یارب زج هدجس" مسلماً اولین بار که می‌شنوی فکر می‌کنی خواننده داره چرت و پرت می‌گه. ولی اگه همین جمله رو "برعکس کنی، می‌شه" سجده جز برای تو حرام

دستم را مقابل دهانم گرفتم و مات و مبهوت نگاهش کردم؛

:سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت

من چند ساله با اینا سر و کار دارم و فکر کنم بهتر از عفريت و -
دار و دسته‌ش این فرقه ُ مسخره رو بشناسم. این آهنگ‌ها به مرور باعث جنون آدم می‌شه! ولی نه در حدی که تیمارستان بستری شی‌ها، نه، فقط در حدی که آدم کشی و مرگ و میر و زنده زنده سوختن یک زن جوون برات طبیعی باشه. فقط خدا! می‌تونه جلوی اینا وایسته که انگار اونم فقط نظاره‌گره

:نگار پوزخند زد

خدا جلوی کی وایسته؟ عفریت یا اون دست‌های پشت پرده‌ای -
که همچین آهنگ‌هایی می‌سازن؟ ما خودمون باید عقل داشته
باشیم و دنبال چنین اراجیفی نریم. خیر سرمون اشرف
مخلوقاتیم، ولی قد یک گاو عقل و شعور نداریم

:درسا به تبعیت از نگار گفت

حق با نگاره. چرا باید مذهب شیطان پرستی به وجود بیاد که -
چند نفر بخوان با ترویج این آهنگ‌ها مردم رو جذب این فرقه
کنند؟

:لبم را تر کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم

برای به دست آوردن قدرت، در دست گرفتن سلطنت. برای -
خیلی از چیزها که افراد پایین این فرقه نمی‌دونن. نمی‌دونن اونا
فقط و فقط یک وسیله هستن تا افراد بالای فرقه ُ به قدرت،
ثروت و مقام‌های عالی برسن

:شب‌نم گفت

این چیزیه که توی همه دین‌ها وجود داره. همه به‌خاطر به -
دست آوردن جاه و مقام پا روی کسایی می‌ذارن که نسبت
بهشون ضعیف‌ترن.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:01 24.12.19]

سارا آهی کشید

کاش دینی وجود داشت به اسم انسانیت، اون وقت خودم -
رهبریش رو بر عهده می‌گرفتم
مجدداً سکوت بر جمع حکمرانی کرد. همه به روبه‌رو خیره و در
افکارشان غوطه‌ور بودند

نمی‌دانم بقیه دخترها به چی فکر می‌کردند، ولی ذهن من
سمت آخرین حرف‌های عفریت پر کشیده بود؛ این که گفته بود
!می‌خواهد قلبم را به دست آورد

منظورش چه بود؟ جدی جدی او چی از من می‌خواست؟ سارا
چندباری گفت که او از من خوشش آمده، ولی من نمی‌توانستم
باور کنم. اصلاً مگر او قلبی هم داشت که عاشق شود؟

!...شاید حسش یک حس زودگذر بود. شاید هم از روی هوس
.چنین چیزی از کسی که شیطان را پرستش می کرد بعید نبود
اصلاً هیچ چیزی از کسی که بندهٔ شیطان شده بود، بعید
!....نبود

با سر درد از خواب بیدار شدم؛ سرم گیج می رفت و اتاق دور
.سرم می چرخید

پیشانی ام را در دست گرفتم و به سختی از جا بلند شدم؛ از
شدت سرگیجه و درد حالت تهوع گرفته بودم و حس می کردم
.هر لحظه ممکن است هرچه خورده و نخورده ام را بالا بیاورم
از طرفی زیر دلم درد می کرد و فهمیدم به تاریخ عادت ماهانه ام
!نزدیک شده ام

.دستم را به دیوار گرفتم و به سختی از اتاق بیرون رفتم
لاله روی مبل تک نفره ای نشسته بود و کتاب می خواند. با دیدنم
:نگران کتابش را بست و پرسید

چی شدی آيسان؟-

.توجه زهرا و مريم به سمت جلب شد

:آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم

.حالم خوب نيست-

از جا برخاست و سمتم آمد. بازويم را در دست گرفت و

:همان طور كه كمكم مي كرد روي مبل تك نفره بنشينم، پرسيد

چته؟-

سرم درد مي كنه و گيج مي ره. دلم درد مي كنه و حالت تهوع -

دارم.

:تك خنده اي كرد

تو كه همه ُ مريضی ها رو داری! ولی نگران نباش. الان برات -

يك جوشونده درست مي كنم كه مثل آب روي آتیشه. احتمالاً

.نزدیک عادت ماهانه ته برای همین این جوری شدی

.از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت

نفسم را عمیقاً بیرون دادم، سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم بستم؛ سنگینی نگاه زهرا و مریم را روی خودم حس می‌کردم.

خیلی جلوی خودم را گرفتم تا سرشان داد زنم؛ به قول آراز هر وقت هورمون‌های بدنم بهم می‌ریخت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:01 24.12.19]

عین سگ پاچه می‌گرفتم و فقط منتظر بودم کسی به من نزدیک شود!

باز یاد آراز افتادم؛ آه، لعنت به من که حتی خصوصی‌ترین خاطراتم با تنها داداشم بود.

فکر کنم آراز تنها برادری بود که فهمید خواهرش کی برای اولین بار عادت ماهانه شده است! او بود که وقتی خواهرش پریود می‌شد سر به سرش می‌گذاشت و با خنده و شوخی می‌پرسید: باز زمان خشن شدنت رسیده؟-

اوایل چقدر خجالت می کشیدم؛ خصوصاً این که طفلی آراز
مجبور بود برای من پد بهداشتی تهیه کند! مادرم خیلی دیرتر از
.آراز متوجهٔ بزرگ شدن دخترش شد و این برایم تلخ بود

همیشه از این که می دیدم پدر و مادر بقیهٔ بچه ها چطور
.حواس شان به فرزندان شان است ولی من نه، غصه می خوردم
ولی الان می فهمم که چقدر احمقانه غصه می خوردم؛ حداقل آن
زمان بودند؛ شب ها دور هم جمع می شدیم، خانوادهٔ شادی
بودیم.

چرا قدر آن روزها را ندانستم؟ قدر بودن های آراز را؟ چرا
بی خود و بی جهت غصه می خوردم و زندگی را به کام خودم تلخ
کردم؟

پس آراز چی می کشید؟ اوپی که تبدیل شده بود به تمام پشت و
پناه من، ولی کسی نبود که پشت و پناهِش شود. خودش بود که
!...باید هم مراقب خودش می بود، هم خواهرش

با غیظ چشم باز کردم و دستی زیر چشمم کشیدم؛ لعنت به این
غم بی پایان! چه می شد اگر می توانستم خودم را از شر این
زندگی لعنتی خلاص کنم؟ واقعاً چی می شد؟
لاله از آشپزخانه بیرون آمد و همان طور که محتویات لیوانی که
در دست داشت را با قاشق هم می زد، سمتم آمد و مقابلم زانو
زد.

لیوان را مقابل دهانم گرفت و گفت
یکم تلخه ولی هم آروم کنندهٔ اعصابه، هم تسکین دهندهٔ -
درد.

لیوان را از دستش گرفتم و آرام آرام مزه اش کردم؛ تلخ بود، ولی
!نه به اندازهٔ زندگی من

.لاله با لبخند مشغول تماشایم بود که گوشی موبایلش زنگ زد
.از جا برخاست و سمت کیفش رفت

زهرا و مریم مجدد مشغول تماشای مانیتور لپ تاب شان شدند و
.سکوت در خانم حکمرانی می کرد

کل جوشانده را خوردم و از جا برخاستم؛ هنوز سرم گیج می‌رفت، ولی به نسبت کمتر بود.

لیوان را به آشپزخانه بردم و داخل سینک گذاشتم. همین که خواستم از آشپزخانه خارج شوم، چشمم به کابینت بالای گاز خود؛ همان جایی که جعبه قرص‌ها وجود داشت.

آب دهانم را قورت دادم و به در بسته کابینت زل زدم؛ یاد و خاطرات آراز ثانیه‌ای از مقابل دیدم کنار نمی‌رفت.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 22:02]

در یک تصمیم آنی سمت کابینت رفتم و جعبه را برداشتم. سپس آن را زیر لباسم مخفی کردم و از آشپزخانه خارج شدم. خواستم سمت اتاق بروم که صدای لاله از پشت سر متوقفم کرد: کجا می‌ری؟-

هول کردم؛ درحالی که سعی می‌کردم با کشیدن نفس‌های عمیق آرام شوم، بدون آن که سمتش بچرخم گفتم:

می‌رم اتاقم دراز بکشم-

...خوب بیا اول صبحانه بخور بعد-

:میان حرفش پریدم

اشتها ندارم لاله خانم، حالت تهوع دارم حالم ناخوشه. می‌رم -
دراز بکشم

باشه. ولی برای ناهار صدات می‌زنم. از زیر ناهار نمی‌تونی در -
بری

باشه‌ای " گفتم و سمت اتاقم پا تند کردم؛ در را بستم، ولی "
لعنتی کلید نداشت تا قفلش کنم

.چشمم به صندلی گوشهٔ اتاق خورد

آن را مقابل در گذاشتم جوری که تکیه‌گاهش زیر دستگیره قرار
گرفت و امکان نداشت کسی راحت بتواند آن را باز کند

سمت تختم آمدم و جعبهٔ قرص‌ها را رویش خالی کردم؛ اشک
مدام مقابل دیدم را تار می‌کرد، ولی اهمیت نمی‌دادم. دیگر

زمانش رسیده بود که خودم را برای همیشه از شر این زندگی
نکبت خلاص کنم.

قرص‌ها را یک به یک از بسته خارج کردم و با لیوان آبی خوردم.
سپس روی تخت نشستم و سرم را میان دو دست گرفتم؛ حال
...بد بود، خیلی بد

زجر و عذاب‌هایی که من کشیده بودم را اگر یک انسان عادی
می‌کشید، صد درصد کم می‌آورد و خیلی زودتر از این حرف‌ها
دست به خودکشی می‌زد.

نمی‌دانم چطور آن قدر مقاومت کرده بودم؟ چطور مرگ بهترین
دوستانم را دیده بودم و دم نزدم؟ چطور خانواده‌ام پیش چشمم
سلاخی شدن و سعی کردم همچنان به زندگی ادامه دهم؟ مگر
کم عذاب کشیدم؟ بدترین تجاوزها رو تجربه کردم و حال مرگ
را داشتم

مگر آن روزهای لعنتی برای ثانیه‌ای از مقابل چشمم کنار
می‌رفت؟

اصلاً مگر من می توانستم تا آخر عمر جوری که انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده، به زندگی ام ادامه دهم؟

به پشت خودم را روی تخت انداختم و سرم و دستم را لابه لای
موهایم فرو بردم؛ تمام شدم، دقیقاً همان روزی که دزدیده شدم
تمام شدم!

ولی نفهمیدم. خر بودم که نفهمیدم. شاید هم مانند کبک سرم
را زیر برف کردم و نخواستم ببینم، بشنوم و یا حس کنم دور و
برم چه می گذرد.

خریت تا چه حد؟

امید به زندگی تا کجا؟

تا کجا...؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 22:02]

زنگ در به صدا در آمد

لاله ابتدا از چشمی در نگاه کرد. با دیدن چهرهٔ جدی آرکا، در
را باز کرد. احترام نظامی گذاشت و گفت

.سلام جناب سرهنگ، خوش اومدین-

:آرکا در جوابش سر تکان داد و وارد خونه شد

آیسان بیدار شده؟-

آره؛ صبح حالش خوش نبود برای همین رفت اتاقش. صبحانه -
هم نخورد

آرکا کلافه نفسش را بیرون داد؛ نمی دانست چطور این دختر را
از این افسردگی دور کند. او را درک می کرد؛ خودش بعد از مرگ
پدر و مادرش افسرده شده بود. تنها حضور نیاز بود که به او
.اجازه نمی داد به افسردگی اش دامن بزند

ولی آیسان دیگر هیچ امیدی به زندگی اش ندارد که بخواهد
برایش تلاش کند

:آهی کشید و به لاله گفت

.برو صداش بزن بیاد، کارش دارم-

لاله "چشمی" گفت، سمت اتاق آيسان رفت و چند تقه به در زد:

آيسان، آيسان جان، جناب سرهنگ می خوان باهات صحبت -
کنند.

جوابی نشنید؛ اخم محویی میان دو ابرویش نشست و سعی کرد دستگیرهٔ در را پایین دهد، اما نشد.

اخمش عمیق شد؛ این دختر چه کرده بود؟ نکند بلایی سر خودش آورده بود؟

:سریع به پذیرایی برگشت و با هول و ولا به آرکا گفت

در اتاقش را بسته، چیزی هم پشت در گذاشته در باز نمی شه. -
هرچی صداش می زنم جواب نمی ده

آرکا به سمت در دوید و ابتدا سعی کرد دستگیره را پایین دهد،
اما نشد

:محکم به در زد و داد زد

.آيسان، آيسان در رو باز کن -

زهر را از سر و صدای پیش آمده نگران به جمع‌شان پیوست و
پرسید:

چی شده؟-

آرکا بی‌توجه به حضور او تنه‌ محکمی به در زد؛ صندلی از
پشت در کنار رفت و در باز شد.

با دیدن صحنه‌ پیش روی‌شان، لاله جفت دست‌هایش را مقابل
دهانش گرفت و جیغ خفه‌ای کشید؛ دور تا دور دخترک را
بسته‌ قرص خالی گرفته و دخترک روی تخت بی‌جان افتاده
بود.

موهای بلندش اطرافش را احاطه کرده بود و نیمی از آن صورتش
را پوشانده بود.

آرکا ترسیده سمت او دوید و دستش را روی نبضش گذاشت؛
هنوز می‌زد، پس دیر نشده بود.

زیر بغل دخترک را گرفت و او را کشان کشان به دستشویی برد.
دهانش را باز کرد و دستش را داخل حلق او فرو کرد.

ناگهان آيسان عقی زد و تمام محتویات معده‌اش به دهانش
هجوم آورد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:03 24.12.19]

آرکا او را سمت روشور گرفت و اجازه داد هرچه خورده و نخورده
را بالا بیاورد.

سپس شیر آب را باز کرد و همان‌طور که روی صورت گیج
:دخترک آب می‌ریخت، فریادش بلند شد

چه غلطی کردی؟ هان؟ چه غلطی کردی؟ این قدر ضعیفی؟ -
این قدر بدبختی که دست به خودکشی زدی؟ آره؟

آيسان همچنان گیج بود و چیزی از صحبت‌های این مرد عصبی
نمی‌فهمید.

آرکا او را به شدت از دستشویی بیرون کشید و همچنان فریاد
:می‌زد

خری، خرا! فکر کردی با خودکشی تموم مشکلاتت حل می‌شه؟ -
آره؟

او را به شدت رها کرد که دخترک به‌خاطر نداشتن تعادل روی
زمین افتاد.

سرگیجه‌اش نسبت به قبل بیشتر شده بود، ولی کم‌کم داشت از
آن حالت گیجی خارج می‌شد.

چشمش به جعبهٔ قرص‌ها خورد و همه چیز را به یاد آورد؛ چه
شد؟ چرا نمرده بود؟ چرا هنوز زنده بود؟

نگاهش دور تا دور اتاق چرخید؛ صندلی برعکس روی زمین
افتاده بود، در اتاق باز بود و لاله و مریم در آستانهٔ در ایستاده
بودند.

پس نقشه‌اش نگرفته بود

عصبی با فشار دست‌هایش به زمین از جا برخاست و رخ به رخ
آرکا که هنوز خشم در چهره‌اش مشهود بود، ایستاد؛ تعادل
نداشت اما به سختی خودش را نگاه داشت و فریاد زد

چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمی داری به درد خودم -
بمیرم؟ هان؟

:آرکا متقابلاً داد زد

این قدر بدبخت شدی که کارت به خودکشی رسیده؟-

:اشک های دخترک روی گونه هایش جاری شدند

آره بدبخت شدم، من بدبخت شدم می فهمی؟ وقتی همه کسم -
مردن بدبخت شدم. می خوام بمیرم، نمی خوام زندگی کنم. من
بدون خانواده ام، بدون آراز نمی تونم

:صدای جیغش با گریه همراه شد

می خوام بمیرم، می فهمی؟ می خوام بمیرم...! دیگه نمی خوام به -
این زندگی ادامه بدم. حالم از همه تون بهم می خوره، از همه تون!
...می خوام بمیرم عوضی، بذار به درد خودم بمیرم، بذ

سیلی محکم آرکا که به گونه اش خورد، باعث شد تعادلش را از
دست دهد و مجدد روی زمین بیفتد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:04 24.12.19]

صدای ضجهٔ سوزناکش در اتاق طنین انداخت

مریم و لاله هردو بغض کرده بودند و این دختر بی پناه را
می نگریستند؛ ولی هیچ کدامشان جرئت نداشتند پا به اتاق
بگذارند. وقتی سرهنگ آریان فر عصبی می شد، هیچ کس جرئت
انجام کاری که خلاف نظر او بود را نداشتند

آرکا کلافه و عصبی جفت دست هایش را لابه لای موهایش فرو
برد؛ دلش به حال این دختر سوخته بود و از طرفی طاقت دیدن
گریهٔ او را نداشت. ولی هرگز در زندگی اش یاد نگرفته بود
کسی را دلداری دهد! حتی زمانی که پدر و مادرش فوت کرده
بودند، این نیاز بود که او را دلداری می داد و سعی می کرد
برادرش را مجدداً سرپا کند

با نگاهی شرمنده و اخمی که میان دو ابرویش جا خودش کرده
بود، به آيسان زل زد؛ دخترک مظلومانه روی زمین دراز کشیده
بود و حق می کرد

حق داشت که می خواست خودکشی کند: کم مصیبت کشیده بود؟ کم عذاب کشیده بود؟ همین که تا همین جا جلو آمده بود و دم نزده بود، خودش کلی بود.

مقابل دخترک زانو زد و با لحن آرامی نسبت به لحن قبلی اش گفت:

...معذرت می خوام، نمی خواستم بزنمت ولی -

.آيسان جوابی نداد و فقط هق زد

آرکا کلافه چشم بست و به لاله و مریم که در آستانه ُ در ایستاده بودند و انگار فیلم سینمایی نگاه می کردند، گفت

آيسان رو آماده کنید بیارید پایین. می رم ماشین رو روشن -
کنم تا بریم بیمارستان

.لاله چشمی گفت و وارد اتاق شد

آرکا از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. عصبی کفش هایش را که جلوی در از پا درآورده بود، پوشید و از خانه خارج شد

خواست از پله‌ها پایین برود که در واحدشان باز شد، نیاز بیرون
آمد و با دیدن برادرش لبخندی روی لب نشان داد و گفت

فکر کردم صبح رفتی اداره-

آرکا چشم‌هایش را ریز کرد

کجا می‌ری؟-

با چشم به واحد روبه‌رویی اشاره کرد

پیش آيسان. ديروز درس داشتم نتونستم بهش سر بزنم. گفتم -
...امروز

آرکا سريع گفت

لازم نيست، برگرد خونه-

چرا داداش؟-

حالش خوب نيست، مي‌خوام ببرمش دكتر. تو برگرد خونه و تا -
من برگشتم بيرون نيا

نياز خواست اعتراضی کند که همان لحظه در واحد باز شد و
آيسان به کمک لاله بيرون آمد

نیاز با دیدن آيسان و گونه ُ کبود شده‌اش، ضربه‌ای به گونه ُ
خود زد و گفت:

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:04 24.12.19]

!خدا مرگم بده آيسان، کی تو رو زده؟ الهی دستش بشکنه-

:آرکا عصبی غرید

...نیاز-

نیاز چشم از آيسان گرفت و به برادرش دوخت؛ خواست او را
مؤاخذه کند که چرا مراقب نبوده کسی آيسان را کتک نزند. ولی
وقتی دست مشت شده ُ برادرش را دید، متوجه ُ ماجرا شد و
دهانش از تعجب باز ماند.

آرکا با سر به لاله اشاره کرد و لاله آيسان را آرام آرام از پله‌ها
پایین برد.

دخترک آن قدر ناتوان بود که حتی نمی‌توانست گردنش را نگه
دارد چه برسد به این که روی دو پایش بایستد یا راه برود.

وارد پارکینگ شدند؛ دو مأمور پلیس مقابل در ورودی ایستاده بودند و همه جا را زیر نظر داشتند. آيسان به کمک لاله روی صندلی عقب دراز کشید. سپس خودش روی صندلی جلو و آرکا پشت فرمان نشست و حرکت کردند.

تمام طول مسیر ماشین پلیسی اسکورت شان می کرد و آرکا با جدیت اطراف را می نگرید؛ تا آن لحظه خطری تهدیدشان نکرده بود و امیدوار بود تا آخرین لحظه مشکلی پیش نیاید به بیمارستان ناجا رفتند و آيسان را برای شست و شوی معده بردند.

آرکا کلافه و عصبی در راهرو راه می رفت و به دنبال راه چاره ای بود تا حال این دختر را خوب کند. اما هیچ راهی به ذهنش نمی رسید.

!...این دختر اگر غمباد نمی گرفت خیلی بود

با صدای زنگ گوشی اش از فکر خارج شد؛ نیاز در حال تماس بود. تماس را وصل کرد و با لحن جدی ای گفت
بله -

الو داداش، کجایی؟-

.گفتم که آيسان رو مي آرم بيمارستان-

نشد اون جا بپرسم، چي شده؟ تو زده بوديش؟-

:مجدد دستش مشت شد

!آره-

:حيرت زده پرسيد

!خوب چرا؟ داداش تو كه دست به زن نداشتي-

قرص خورده بود خودكشي كنه. اگه دير مي رسيدم كار تموم -

.بود! عصبی شدم، كنترل خودم رو از دست دادم

:بغض در گلوي نياز نشست

!طفلي آيسان، چي مي كشه-

:آركا گارد گرفت

هرچه قدرم زندگيش سخت و طاقت فرسا باشه، حق نداره -

.دست به خودكشي بزنه

ولی داداش چه توقعی از کسی که یک روزه تمام خانواده‌ش رو -
از دست داد داری؟ آيسان شش ماه پيش آينده‌ش رو، الانم
خانواده‌ش و تموم پشت و پناهش رو از دست داد. كل فاميل
تردش كردند، مي ترسيدن به آيسان نزديك شن و بلایي
سرشون بياد.

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد، 22:05 24.12.19]

از سر و روی زندگی این دختر ناامیدی می‌باره. آيسان به خاطر
وضعیتی که داره حتی نمی‌تونه به آينده اميدوار باشه! چجوری
عاشق شه؟ چجوری با يك مرد ازدواج كنه؟ اصلاً تشكيل
خانواده بده؟! اون ديگه هيچ اميدي نداره، هيچ اميدي! سياهي
دور و برش رو احاطه كرده و داره تو خودش غرقش مي‌كنه. حق
داره اگه مي‌خواد بميره، چون هيچ كدوم مون نمی‌تونيم اون رو به
...زندگی اميدوار كنيم. هيچ كدوم

آرکا عصبی صحبت‌های خواهرش را گوش می‌داد؛ متأسفانه حق
با او بود. آيسان زيادی سختی کشیده بود و واقعاً هیچ امیدی به
آینده نداشت.

کاش راهی وجود داشت تا این دختر را به زندگی امیدوار کرد
...کاش

ناگهان با فکری که در سرش جرقه زد، گفت
...یک راه هست نیاز-

نیاز که معلوم بود جا خورده، مشکوک پرسید
چی؟-

می‌گم یک راه وجود داره که بتونیم به آيسان امید بدیم-
چه راهی؟-

!چه راهی؟

*

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:06 24.12.19]

صدای تیک تاک ساعت روی اعصابم خط می کشید. کلافه پتو را
تا روی صورتم بالا آوردم و سعی کردم نسبت به آن صدا
بی اهمیت باشم. ولی چه کنم که اعصابم آن قدر تحریک پذیر
شده بود که نسبت به هر صدایی حساس شده بودم.

چشم‌هایم را روی هم فشردم و سعی کردم مجدد بخوابم؛ ساعت
شش صبح بود که از کابوسی که دیده بودم، بیدار شده بودم و
هرکاری می کردم دوباره خوابم نمی برد.

به ساعت دیواری چشم دوختم؛ هشت و نیم! دو ساعت و نیم بود
که تلاش می کردم بخوابم، ولی بی فایده بود.

عصبی پتو را کنار زدم و روی تخت نشستم؛ من را چه به خواب؟
با وجود این همه کابوس چرا تلاش داشتم بخوابم؟

از جایم برخاستم و از اتاق بیرون رفتم؛ طبق معمول لاله در
آشپزخانه بود. پشت میز ناهارخوری نشسته بود و با گوشی اش
کار می کرد.

:چشمش که به من خورد، با جدیت پرسید

چیزی می‌خوای؟-

بیچاره چشمش ترسیده بود

سر خودکشی‌ام آرکا چنان به او، زهرا و مریم توپیده بود که
انگار آن‌ها قرص را به دست من داده بودند

با آن که یک هفته‌ای از آن ماجرا می‌گذشت، ولی هنوز لاله و
بقیه با من سرسنگین بودند

صندلی را از پشت میز ناهارخوری بیرون کشیدم و رویش
نشستم

:سرم را میان دو دست گرفتم و با لحن گرفته‌ای گفتم
:خواب بد دیدم، دیگه خوابم نبرد-

:لحنش کمی نرم شد

:چایی می‌خوری برات بریزم؟-

:سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم

:از جا برخاست و سمت کتری برقی رفت

آهی کشیدم و به او چشم دوختم؛ نسبت به من هیکل ورزیده‌ای
داشت. مشخص بود اهل ورزش خصوصاً ورزش‌های رزمی است

البته با توجه به شغلش اگر رزمی کار نباشد عجیب است
برایم لیوانی چای ریخت و مقابلم گذاشت. سمت یخچال رفت که
:با لحن شرمندهای گفتم
!معذرت می‌خواهم-

با آن که دلیل عذرخواهی‌ام را فهمید، ولی خودش را به آن راه
:زد و پرسید
چرا؟-

:صادقانه پاسخ دادم
نباید همچین خیریتی می‌کردم. ولی وقتی یک نفر می‌رسه ته -
!خط، هر تصمیم احمقانه‌ای می‌گیره

بسته‌ٔ نان را همراه ظرف پنیر روی میز گذاشت. مجدد سمت
:یخچال چرخید و پرسید
تو الان ته خط رسیدی؟-

اگه این ته خط نیست، پست ته خط کجاست؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:06 24.12.19]

کره و عسل را نیز روی میز گذاشت. مقابلم روی صندلی نشست،
لبخندی به رویم زد و گفت

ته خط زمانیه که تسلیم شیطان شی! تو داشتی تسلیم -
می شدی. فکر می کنی بعد از خودکشی می رفتی پیش
خانوادهت؟ مگه جایگاه پدر و مادر و برادرت بهشت نیست؟
سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم

اون وقت عاقبت کسی که خودکشی می کنه غیر از جهنم -
کجاست؟! فکر کردی می ری بهشت؟ نه جانم، کسی که مقلوب
شیطان بشه و دست به این گناه کبیره بزنه، جایگاهش فقط و
فقط جهنمه

درحالی که لیوان چایم را بین دست هایم می چرخاندم، پرسیدم
اون وقت عدالت خدا کجاست که یک شبه همه ُ خانوادهم رو -
گرفت و حالا می خواد دم نزنم؟

کی گفته نباید دم بزنی؟ با خودکشی می خوای اعتراض کنی؟-

پس چجوری؟-

فکر کن! با فکر کردن، با یادآوری گذشته! باید یادت بیاد -
عفریت کیه آيسان. شب و روز به اين فکر کن. سخته، کابوس
می بینی، عذاب می کشی درست. ولی اين تنها راهیه که بتونی
انتقام خانوادهت رو بگیری. تو تنها کسی هستی که با عفریت
بوده و صد درصد چهرهش رو دیدی. اون وقت با از بین رفتن تو
چی می شه؟ شیطان آزاد توی شهر می گرده و قتل های بیشتری
انجام می ده. اون قاتل زنجیره ای فقط و فقط به کمک تو به دام
قانون می افته.

روى ميز كمى به سمتم متمایل شد و گفت

آيسان بهتره بدونى عفریت از تو می ترسه! می خواد تو رو به -
اوج ناامیدى بکشونه و کارى کنه که خودت رو از بین ببرى. فقط
تویی که می تونی طناب دار رو دور گردنش بندازى و برای همین
ازت می ترسه. ولی می خوام بهش ثابت کنی قویی تر از اين
حرف هايی که با چنین بادهايی بلرزى. تلاشت رو بکن آيسان.
!...بذر ناامیدى رو توى دلت نکار. خودت رو به دام شیطان ننداز

پوزخند تلخی روی لبم نشست؛ به بخاری که از لیوان چایم بلند
می‌شد، زل زدم و گفتم

به فرض دستگیر شد، اعدام شد، خانواده‌م زنده می‌شن؟ -
برمی‌گردن پیشم؟ بعد از اعدام عفریت و گرفته شدن انتقام
!خانواده‌م، بی‌کسیم رفع می‌شه؟

سکوت کرد و سر به زیر انداخت؛ بی‌حرف لیوان چایم را
برداشتم و آرام آرام مزه‌اش کردم؛ طعم تلخش گویای حال
خرابم بود. چقدر از چای و قهوه^۱ تلخ بیزار بودم. ولی جدیداً
می‌خورم! انگار که بخواهم به خودم بقبولانم سرنوشتم به همین
!تلخی است

بعد از خوردن صبحانه که فقط چند لقمه^۲ کوچک بود، از لاله
تشکر کردم و به پذیرایی رفتم

مریم و زهرا جز یک سلام خشک و خالی دیگر با من هم‌کلام
نشدند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:07 24.12.19]

من هم ترجیح دادم چیزی نگویم. اگر به پذیرایی رفتم، فقط برای این بود که کمی تلوزیون نگاه کنم. وگرنه غار تنهایی‌ام را به هر جایی ترجیح می‌دادم.

روی مبل دو نفره مقابل تلوزیون سی و شش اینچ نشستم و روشنش کردم؛ کمی شبکه‌ها را بالا و پایین کردم و بالاخره روی یک شبکه که انیمیشن پخش می‌کرد توقف کردم؛ صدای زمزمه‌های آرام مریم و زهرا به گوشم می‌خورد، ولی اهمیت نمی‌دادم. چه فرقی به حالم می‌کرد حتی اگر پشت سرم حرف می‌زدند؟

تا ظهر برنامه کودک نگاه کردم و حاضر نشدم شبکه را عوض کنم. شبکه‌ای که برای کودکان انیمیشن پخش می‌کرد در آن شرایط برایم از هر شبکهٔ دیگری جذاب‌تر بود.

لاله برای ناهار صدای مان زد؛ همه به آشپزخانه رفتیم و دور میز جمع شدیم؛ باقالی‌پلو درست کرده بود. غذای مورد علاقهٔ ...آراز!

به سختی بغضم را با هر لقمه‌ای که می‌خوردم، قورت می‌دادم و
سعی می‌کردم جلوی جاری شدن اشک‌هایم را بگیرم

بعد از ناهار لاله برای آن که به قول خودش جو خانه عوض شد،
فلشش را به دستگاه وصل کرد و آهنگ گذاشت

فکر بدی نبود، حداقل این که برای چند دقیقه غمم را فراموش
کردم.

ولی درست بعد از سه آهنگ شاد، آهنگی پلی شد که غم عالم
!را به دلم ریخت

حال قلبم بی تو تعریفی نداره می‌شه برگردی"

نمی‌دونم بهم کاش بگی چرا با دل من سردی

نم زده چشامو تو که می‌گفتی داری هوامو

بیا برس به دادم اگه می‌شنوی صدامو

وای از این زمونه حال دلمو هیشکی نمی‌دونه

غم دوریت داره منو به آتیش می‌کشونه

جای خالیت داره قلبمو از جا می‌کنه

خیس اشکن دوتا چشمام این حال منه
کی بجای من داره سر روی شونت می داره می خونه
بی تو این جا یه گوشه این دلم می پوسه
این فاصله برام یه چی مته کابوسه
"سرد و بی روحه این خونه بی تو واسم مثل زندونه
قلبم با شنیدن هر بیت این شعر فشرده می شد؛ چقدر این
آهنگ حال دل من را تعریف می کرد
آرام، داداشی گلم، چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ حالا چطور
بدون تو با مشکلاتم بجنگم؟ چطور؟
آهنگ بعدی پلی شد ولی من دیگه چیزی نمی شنیدم؛ تو حال و
هوای خودم غرق بودم. در روزهایی که با خانواده ام به شادی
زندگی می کردم و حتی به خواب نمی دیدم روزی چنین کابوسی
را پشت سر بگذارم
با صدای زنگ در، تکانی خوردم و به سمت در چرخیدم
لاله ابتدا از چشمی نگاه کرد و بعد در را گشود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:07 24.12.19]

نیاز پر انرژی وارد خانه شد. ابتدا گونه ُ لاله را بوسید سپس به سمت من دوید

با دیدن هیجانش، لبخند محویی روی لبم نشست. از جایم بلند شدم که خودش را در آغوشم انداخت و هیجان زده گفت

.وای آيسان، وای آيسان از دست تو. خدا بگم چی کارت کنه-

:از او جدا شدم و متعجب پرسیدم

چرا؟ مگه چی شده؟-

دستم را کشید و وادارم کرد روی مبل بنشینم. خودش هم

:نشست و گفت

!به خاطر تو امروز دعوای بدی با آرکا کردم-

:ابروهایم بالا پریدند

چرا؟-

یک بسته مسکن برداشتم که بخورم. سرم درد می‌کرد. از یک -
طرف دکتر بهم قرص زینک و آهن داده تا تو دوران پریودم
به خاطر کم خونی بخورم. خواستم هر سه تا قرص رو باهم بخورم
که آرکا دید. وای! چشمت روز بد نبینه. آن چنان نعره‌ای سرم
زد که خشک شدم! حالا یک ساعت داشتم براش توضیح
می‌دادم که این قرص‌ها چیه و من چه مرضی دارم و باید بخورم.
وقتی فهمید این قدر خجالت کشید که کل صورتش قرمز شد.
بی‌چاره فکر کرده بود می‌خوام خودم رو بکشم

:کوتاه خندیدم، او هم خندید. سپس چشمکی زد و گفت

دیگه امروز تصمیم گرفتم این آرکا خان رو داماد کنم بره پی -
کارش! چیه همه‌ش تو کارای من دخالت می‌کنه مثل این خاله
زنک‌ها! سن شم داره می‌ره بالا دیگه، باید زودتر براش آستین
!بالا بزنم

حس کردنم بند دلم پاره شد. درحالی که صدایم می‌لرزید،
:پرسیدم

آرکا می‌خواد ازدواج کنه؟-

آره. خودش گفت، قراره برم براش خواستگاری-

لبخند نصفه و نیمه‌ای روی لبم نشاندم و چیزی شبیه "مبارکه"
زیر لب زمزمه کردم

با لبخند نگاهم می‌کرد، ولی نگاهش مملو از سوءظن بود

سرم را به زیر انداختم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم؛ چم شده
بود؟ چرا رنگ باختم؟ مگر توقع داشتم آرکا ازدواج نکند؟
قلبم پر تپش به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید. صحبت‌های روز
:آخرم با آراز در گوشم زنگ زد

یک زن مگه از مرد چی می‌خواد؟ جز محکم بودن، تکیه‌گاه -
...بودن، قوت قلب بودن

تموم این صفاتی که گفתי فقط توی یک مرد پیدا می‌شه، آرکا! -
حتی معنی اسمش هم می‌شه تکیه‌گاه، جالب نیست؟

حق با آراز بود. تمام صفاتی که من از مرد آینده‌ام می‌خواستم،
در آرکا یافت می‌شد. آرکایی که قصد داشت ازدواج کند. آرکایی
که قصد داشت مانند خانواده‌ام ترکم کند

بغض به دیواره‌های گلویم چنگ زد و چیزی نمانده بود خفه‌ام کند.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:08 24.12.19]

تا کی می‌خواستم بغضم را قورت دهم؟ تا کی؟

:نیاز کمرم را نوازشی کرد و پرسید

چرا بغض کردی؟-

خجالت می‌کشیدم بگویم این خبر باعث بروز حسادتم شده

:است. بنابراین تلخ خندیدم و گفتم

اون شب نحس، قبل از این که میز شام رو بچینیم، آراز بهم -

گفت از یک دختر خوشش اومده. قرار بود با مامان و بابا صحبت

...کنیم براش بریم خواستگاری. ولی

.چانه‌ام لرزید و سرم را پایین انداختم

:او هم بغض کرد؛ سرم را به آغوشش کشید و گفت

قربونت برم، چقدر دلت بزرگه که داری همهٔ اینا رو تحمل -
!...می‌کنی. به خدا اسطورهٔ صبری

کمی از من فاصله گرفت، با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و
گفت:

ولی دیگه غصه خوردن بسه. درسته خانواده‌ت رو از دست -
!دادی، ولی آیندهٔ روشنی پیش روته

:چشم‌هایم را ریز کردم و مشکوک پرسیدم

منظورت چیه؟-

:ذوق زده گفت

!...نفهمیدی؟ اومدم خواستگاریت دیگه زن داداش-

:چشم‌هایم از تعجب گرد شدند؛ لبخند دندان‌نمایی زد و گفت

ولی بگما تو سنت ما خواستگاری و این جور چیزا معنی نداره. -

ما می‌آیم به عروس تاریخ روز عقد رو می‌دیم! عروس هم نیومد

با کتک می‌بریمش. دیگه طعم سیلی داداشم رو چشیدی

...دیگه

:میان نطق کردنش پریدم

چی داری می‌گی برای خودت نیاز؟ حالت خوبه؟-

!عالی-

این دری وری‌ها چیه خوب؟-

دری وری چیه بی‌ادب؟ دارم می‌گم داداشم ازت خواستگاری -

.کرده، همین

:از جایم برخاستم و با عصبانیت و لحنی کنترل شده گفتم

.یک کلمه ُ دیگه ادامه بدی نه من نه تو-

.توجه مریم و زهرا سمت ما جلب شد

:نیاز متقابلاً ایستاد. اخم ظریفی بین دو ابرویش نشاند و پرسید

چرا؟ مگه من چی گفتم؟-

چی راجع به من فکر کردین شما؟ نه تو رو می‌فهمم، نه داداشت -

!رو که می‌خواد از سر ترحم عقلم کنه

:پوزخندی زد

آيسان چي مي گي؟ تو داداشم رو چي فرض كردي؟ اگه قرار -
بود از سر ترحم ازدواج كنه كه تا الان بايد حرمسرا راه
مي انداخت! فكر مي كني كم پرونده مشابه پرونده ُ تو زير
دستش بوده؟ كم دختری توی پرونده هاش بودن كه
وضعيت شون از تو هم بدتر بوده؟ چرا اونا رو عقد نكرد اگه واقعاً
مي خواد از سر ترحم ازدواج كنه؟

با غيظ پرسيدم

پس دليل اين خواستگاري نابهنگام چيه؟-

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, 22:08 24.12.19]

دليل خواستگاري چيه؟ داداشم از تو خوشش اومده، حالا -
مي خواد بيايم خواستگاري. اين چيز عجيبه؟
توی اين شرايط آره. نياز سر كي رو شيره مي مالي؟ چرا بايد -
زمانی كه خانواده م مرده و هنوز دو هفته از مرگ شون نگذشته
خواستگاري كنه؟

نیاز جفت بازوهایم را در دست گرفت. در چشم‌هایم زل زد و گفت:

...مشکل اینه؟ عیبی نداره. تا مراسم چهل‌م صبر می‌کنیم بعد-

دست‌هایش را پس زدم و کلافه گفتم

این خواستگاری از پایه خرابه. جواب من منفیه، تا زمانی که -
دلایل اصلی برادرت رو نشنوم

نفسش را عمیقاً بیرون داد و گفت

باشه، بهش می‌گم خودش باهات صحبت کنه. خوبه؟-

سری تکان دادم و با اخم‌های درهم به زمین زل زدم؛ قلباً از شنیدن این خواستگاری خوشحال بودم، ولی نمی‌خواستم دلیل آرکا برای انتخاب من چیزی جز عشق باشد! یک‌بار یک‌نفر به طمع پول انتخابم کرد، همان یک‌بار برایم کافی بود

حس ترحم و دلسوزی آرکا ممکن بود بعد از پایان پرونده از بین برود و تازه آن‌جا بفهمد چه قماري سر زندگي‌اش کرده است

!زندگی بدون عشق مگر معنا دارد؟

نیاز تا شب پیشم ماند و از هر دری حرف زد. مشخص بود پر حرفاش برای پرت کردن حواس من است. البته درگیری‌های ذهنی من آن قدر زیاد بود که غیر ممکن بود با آن پرحرفی‌ها. حواسم پرت شود.

ساعت از نه شب گذشته بود که آرکا با نیاز تماس گرفت و نیاز. علاًرغم میل باتنی‌اش به واحد خودشان رفت.

برای صرف شام به آشپزخانه رفتم و مجدد همه دور هم جمع شدیم؛ لاله با لبخند نگاهم می‌کردم و هر وقت که چشمم به او می‌خورد، چشمکی حواله‌ام می‌کرد. ظاهراً صحبت‌های نیاز را شنیده بود.

آن شب از شامم چیزی نفهمیدم؛ چند قاشقی خوردم و بعد. تشکر خشک و خالی‌ای کردم و به اتاقم پناه بردم.

پیراهن آراز را در آغوش گرفتم و به روبه‌رو زل زدم؛ آراز، آرکا را تأیید کرده بود. گفته بود نام آرکا برازندهٔ اوست. او واقعاً یک تکیه‌گاه واقعی است.

آرکا مردی بود که آرزوی هر دختری بود. یک مرد قوی، کسی که با وجودش دیگر غصه‌ای وجود ندارد. یک تکیه‌گاه عالی، یک مرد جدی و در عین حال مهربان.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:09 24.12.19]

:پیراهن آراز را بالا آوردم و خیره به آن زمزمه کردم
حدست درست بود داداشی، خیلی وقته ذهنم درگیر آرکاست! -
دقیقاً از روزی که اون رو به عنوان بهترین دوست معرفی
کردی. من دختر ضعیفیم، خیلی ضعیف! این قدر شکست خوردم
که دیگه تاب و تحمل جنگیدن رو ندارم. برای همین به مردی
نیاز دارم که مردونه پشتم وایسته و نذاره دوباره بشکنه. مازیار
و امثال اون نمی‌تونن تکیه‌گاه باشن داداشی، هیچ‌وقت نمی‌تونن.
فقط این آرکاست که می‌تونم تحت هر شرایطی، حتی توی
بدترین شرایط، خیالم راحت باشه که هست. خیالم راحت باشه
که مشکل حل می‌شه، گره باز می‌شه، درد درمان می‌شه، فقط
!...چون آرکا هست

بغض به گلویم چنگ انداخت و چانه‌ام را به لرزه درآورد. با لحن
لرزانی ادامه دادم

ولی داداش اون اگه من رو نخواد چی؟ اگه این پیشنهاد -
ازدواجش فقط و فقط از سر ترحم باشه، اون وقت چی کار کنم؟
باید خودخواه باشم و اجازه بدم با زندگیش قمار کنه؟! تنها
زمانی به اشتباهش پی می‌بره که این پروندهٔ لعنتی حل بشه.
اون وقت وقتی بفهمه هیچ علاقه‌ای به من نداره و محکومه به
یک زندگی بدون عشق، چی کار باید بکنه؟ من چی کار باید
بکنم؟ با یک مرد بی‌احساس زندگی کنم یا جدا شم و برای بار
هزارم شکست رو قبول کنم؟ اگه بعد از ازدواج علاقه‌م نسبت
بهش هزار برابر بیشتر شد چی؟ اگه نتونستم دوریش رو تحمل
کنم چی کار کنم؟ یا کارم می‌کشه به تیمارستان، یا دوباره
حماقت چند شب قبلم رو اجرا می‌کنم. ولی این بار دیگه آرکایی
...وجود نداره که نجاتم بده و

اشک‌هایم جاری شدند؛ پیراهن را مجدد به قفسهٔ سینه‌ام
فشردم و اجازه دادم اشک‌هایم خیسش کنند

خدایا من تاب و تحمل یک شکست دیگر را ندارم. التماس
می‌کنم اگر قرار است آرکا هم روزی تنهایم بگذارد، اتفاقی بیفتد
و این ازدواج تحت هیچ شرایطی سر نگیرد

!...تحت هیچ شرایطی

صدای باز شدن در فلزی، باعث شد چشم‌هایم که تازه گرم شده
بودند باز شود.

از لای پلک سایه‌مردی را دیدم که وارد اتاق شد، جلو آمد و
روبه‌رویم ایستاد.

با دیدنش ترسیدم ولی نه به اندازه‌قبل! کمی ترسم نسبت به
او ریخته بود.

روبه‌رویم زانو زد و پرسید

چرا نخوابیدی؟-

این همه راه را آمده بود تا ببیند خوابیده‌ام یا نه؟

اخم‌هایم را درهم کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم

داشتم می خوابیدم-

این یعنی تو مزاحم شدی

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 22:10]

بازویم را کشید و همزمان گفت

امشب از خواب خبری نیست-

من را از جا کند و از اتاق بیرون برد

دنبالش کشیده می شدم و چندباری سکندری خوردم، ولی

اهمیت نداد

من را به کلبه‌ای که نسبت به بقیه ُ کلبه‌ها بزرگ‌تر بود، برد و

روط تخت هولم داد

جیغ خفه‌ای کشیدم و مات و مبهوت به اطرافم زل زدم؛ آن‌جا

دیگر کجا بود؟

نمادهای عجیب و غریبی به در و دیوار نصب بود که مشخص بود
نماد شیطان است! تنها از بین تمامی آن نمادها فقط صلیب
!برعکس را شناختم. نمادی برای توهین به دین مسیح
عدد "666" هم در کل اتاق به چشم می خورد. کد مخصوص
شیطان پرستان

نگاهم دور تا دور کلبه چرخید تا این که چشمم به او خورد؛ خیره
به من مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود
اخمی کردم و سرم را پایین انداختم؛ پوزخند تمسخرآمیزی زد و
گفت:

الان خجالت کشیدی یا شرم و حیای نداشته رو شد؟-

با همان اخم های درهم گفتم

.شرم و حیای هیچ دختری با بی عفت شدنش از بین نمی ره-

جفت دست هایش را به کمرش زد و به سمتم آمد. روبه رویم

:ایستاد و پرسید

حتی برای شوهرش؟-

:حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم

از کی تاحالا ما شدیم زن و شوهر؟-

:روی صورتم خم شد. ترسیده خودم را عقب کشیدم و او گفت

!از همون شبی که بکارتت رو تقدیمم کردی-

:آب دهانم را پر صدا قورت دادم

من چیزی تقدیمت نکردم. این تو بودی که با زور و اجبار ازم -

گرفتیش. در ضمن ما چطور زن شوهری هستیم که من نتونستم

چهره ً واقعی تو رو ببینم؟

:چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد. سپس با لحن زمختی گفت

.نیازی نیست ببینی-

:چشم‌هایم را ریز کردم

چرا؟-

چون فقط بعد از دیدن صورتم می‌فهمی من چه شیطانی -

هستم!

:با لحنی تمسخر آمیز گفتم

همین الانش فهمیدم تا چه حد شیطان و قصی‌القب هستی -
...دیگه

:میان حرفم پرید

!نه، نفهمیدی! بعد از دیدن صورتم می‌فهمی -

:متعجب پرسیدم

منظورت چیه؟ -

از من فاصله گرفت و سمت یکی از نمادها رفت. یک ستاره بود
که وسط آن سر یک بز قرار داشت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:10 24.12.19]

دستش را روی پره‌های ستاره گذاشت، خیره به عکس بز زمزمه
کرد:

بعد از مرگ پدرم رهبری این گروه افتاد دست من. ولی دیگه -
دوست نداشتم تو آمریکا این فرقه رو ترویج کنی. دنبال یک

جای خوب بودم که بشه راحت مردمش رو سمت این جور چیزها
کشوند. تو آمریکا کمتر کسی دنبال فراماسونری، شیطان پرستی
و یا مقام شیطان زاده بود. اون زمان دانیال به ایران مهاجرت
کرده بود و منم تصمیم گرفتم پیام ایران. هیچ چیزی برای من
بالا تر از این نبود که مسلمون ها رو وارد این فرقه کنم! نمی دونم
.چرا چنین کاری برام این قدر ارزشمند بود

:سرش را بالا آورد و خیره به نماد صلیب برعکس ادامه داد
من ده ساله که این جام و در حال ترویج شیطان پرستی! هیچ -
کس تا به امروز به من شک نکرده چون تک تک نقشه هام
بی نظیره. لوسیفر همیشه هوام رو داشته و کمکم کرده تا بتونم
به این مرحله برسم. ولی چند روزیه که یک چیز ذهنم رو
.مشغول کرده و اجازه نمی ده مثل گذشته باشم

:کنجکاو پرسیدم

چی؟-

:به سمتم چرخید. به صورتم زل زد و با جدیت گفت

!تو-

:چشم‌هایم گرد شدند

من؟-

گامی جلو آمد. لحن صدایش جدی بود و ذره‌ای تمسخر در آن

:حس نمی‌شد

نمی‌داری درست فکر کنم، مثل قبل نقشه بریزم، مثل گذشته -

جلو برم. داری گند می‌زنی به همه چیز! دیگه کم کم دارم ازت

می‌ترسم! به چه حقی به ذهنم نفوذ کردی و من رو تحت کنترل

خودت در آوردی؟ چرا وقتی زبون درازی می‌کنی مثل بلایی که

سر سارا آوردم سرت نمی‌آرم؟ چرا وقتی خواستی فرار کنی به

جای اسلحه از شوکر استفاده کردم؟ چرا وقتی از دینت دفاع

!کردی زبونت رو نبریدم؟

در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌دادم؛ سیگاری از جیبش

بیرون آورد و با فندک طلایی رنگی روشنش کرد. دودش را به

:بیرون فرستاد و ادامه داد

قانون‌های من اینه؛ قربانی بخواد فرار کنه باید همون لحظه -

بمیره و روحش به لوسیفر تقدیم شه. هیچ کدوم از قربانی‌ها حق

ندارن به شیطان زاده‌ها توهین کنن یا از مذهب خودشون دفاع
!کنن. جزای این کار بریده شدن زبون شونه

:سکوت کرد و کام دیگری از سیگارش گرفت که پرسیدم

پس چرا هیچ کدوم از قانون‌ها رو اجرا نکردی؟-

:پوزخند صداداری زد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:11 24.12.19]

نمی‌دونم، این رو از اون آیسانی پرس که به مغزم نفوذ کرده و -

!اجازه نمی‌ده تو رو یک قربانی ببینم

:لبخند پیروزمندی روی لب‌هایم نقش بست

این قدر درمونده ت کردم؟-

سیگارش را روی زمین انداخت و با پایش آن را فشرد. دستش را

:در جیب شلوارش فرو برد و گفت

من درمونده نمی‌شم، فقط تصمیماتم عوض می‌شن! الانم -

!تصمیم عوض شده، تو دیگه جزو قربانی‌ها نیستی

قلبم پر تپش به قفسهٔ سینه‌ام کوبید. آب دهانم را قورت دادم
و پرسیدم

یعنی آزادم می‌کنی؟-

:تمسخرآمیز خندید

من رو چی فرض کردی کوچولو؟ آزادت کنم که بری لوم بدی؟-
پس منظورت چیه که من دیگه قربانی نیستم؟-
جلو آمد.

ترسیده در خودم جمع شدم؛ روبه‌رویم ایستاد. با دستش
فشاری به شانه‌ام وارد کرد که باعث شد روی تخت بیفتم. روی
:تنم خیمه زد و با جدیت گفت
!تو زن منی-

.اخم‌هایم درهم شد

:چانه‌ام را در دست گرفت و گفت

کارهای این جا رو می‌سپارم به سیامک، بعد با هم از این جا -
می‌ریم

کجا؟-

جایی که زندگی مون رو شروع کنیم-

:چهره درهم کشیدم

.من با تو جایی نمی آم-

:باز لحنش رنگ و بوی تمسخر گرفت

!بهت پیشنهاد ندادم، دستور دادم! تو با من همه جا می آی-

.خواستم پیش بزنم که میچ دستم را محکم گرفت و فشرد

:خیره در چشم هایش گفتم

یک مسلمون با یک شیطان پرست نمی تونه ازدواج کنه، دین -

من چنین اجازه ای رو نمی ده! از طرفی خودم حاضر نیستم با

مردی که ده تا پرونده ُ قتل و تجاوز داره ازدواج کنم. یک

!چیزی بگو که با عقل جور در بیاد آخه

:یقهِ لباسم را کشید و وادارم کرد بنشینم. با جدیت گفت

- اتفاقاً مذهب من هم اجازه نمی ده با یک مسلمون ازدواج کنم.

.بنابراین قرار نیست تو مسلمون بمونی

:پوزخندی زدم

چیه فکر کردی این قدر احمقم که شیطان پرست شم؟-

نه. این قدر عاقلی که با زبون خوش شیطان پرست شی. وگرنه -

!...برات بد تموم می شه

:دندان هایم را روی هم سائیدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:12 24.12.19]

هر غلطی که دلت می خواد بکن. سر من از تنم جدا بشه، تن به -

!چنین خفتی نمی دم

با جدیت بدون آن که تغییری در حالت صورتش ایجاد شود، چند

ثانیه نگاهم کرد. سپس از جا برخاست و سمت دکورش رفت.

.جام مسی رنگی که روی دکور بود را برداشت و سمتم برگشت

:مقابلم روی تخت نشست، جام را مقابلم گرفت و گفت

.بخور-

:چهره درهم کشیدم

چیه؟-

!خون-

چشم‌هایم گرد شدند و خواستم خودم را عقب بکشم که گردنم

را از پشت گرفت و با جدیت گفت

!بخور، وگرنه می‌ریزم تو حلقه-

:سرم را تکان دادم تا رهایم کند

:ولم کن..داد زد-

!...گفتم بخور-

!نمی‌خورم ولم کن عوضی-

روی تخت پرتم ک. زانوهایش روی کف دو دستم گذاشت روی

شکمم نشست؛ سنگینی‌اش باعث شد نفس در سینه‌ام حبس

شود. فکم را محکم در دست گرفت و به زور دهانم را باز کرد

.هرچه جیغ می‌زدم و تقلا می‌کردم بی‌فایده بود

.کل محتویات جام را در دهانم خالی کرد

جیغ زدم و خواستم صورتم را بچرخانم که مقداری خون روی صورتم ریخت و وادارم کرد چشم‌هایم را ببندم

.جام خالی را روی زمین پرت کرد و دهانم را بست

در تلاش بودم دستش را کنار بزنم تا آن مایع بد طعم را از دهانم خالی کنم که روی تنم خم شد و گفت

.قورتش بده، وگرنه برات گرون تموم می‌شه-

:سرم را به نشانهٔ نه چرخانم که بینی‌ام را گرفت و داد زد
!قورت بده، وگرنه خفه می‌شی-

ناخودآگاه قورتش دادم که گلویم سوخت و تمام محتوايات
.معدده‌ام به دهانم هجوم آورد

.خواستم دستش را پس بزنم که نگذاشت و بد نگاهم کرد
نفس در سینه‌ام حبس شد و حس کردم کل تنم داغ کرد. داشتم
.به معنای واقعی کلمه خفه می‌شدم

انگار فهمید حالم بده که دستش را پس زد و من هم هرچه
.خورده و نخورده بودم را کنار تخت روی زمین بالا آوردم

خونسرد نگاهم می کرد، ولی در نگاهش لذت وجود داشت! انگار
از تحقیر شدن و عذاب کشیدنم لذت می برد
بی حال روی تخت افتادم و تمام تنم بی حس شد
از روی تخت بلند شد و سمت شومینه که شعله هایش کمی
فضای اتاق را روشن کرده بود، رفت و گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:12 24.12.19]

اره کرده بود نگاه کردم؛ چشم نظر بود! چشم نظر در این کلبه
که مملو از نمادهای شیطانی بود چه می کرد؟
زودباش -

:مجدد به او چشم دوختم و پرسیدم

این دیگه چیه؟ چشم نظره؟ -

:پوزخند صداداری زد

نه. چشم سوم لوسیفره! سال هاست که به عنوان چشم نظر -
توی خونه هاتون استفاده می کنید و نمی دونید چیه

گامی به سمتم آمد

بهش سجده کن. لوسیفر باید ببیند که داری بهش سجده -

می کنی. فقط از طریق چشم سومش می بیند

چشم هایم از حیرت گرد شدند؛ این قدر راحت نماد شیطان

پرستی را وارد خانه های مان کرده بودند؟ فقط و فقط با

سو استفاده از جهل و نادانی مردم؟

چرا نشستی؟ به لوسیفر سجده کن تا مراسم تموم بشه -

اخم هایم را درهم کشیدم

من شیطان پرست نیستم -

هستی. از همین ساعت شدی شیطان پرست. خون قربانی -

شیطان رو خوردی. کافیه سجده کنی

من جز خدا به هیچ کس دیگه ای سجده نمی کنم -

با عصبانیت سمتم آمد و دستم را کشید

روی اعصاب من نرو آيسان، زود باش -

با دست آزادم تلاش کنم دستش را از دور بازویم باز کنم و داد
زدم:

ولم کن-

ولی او محکم تر مچم را فشرد. با پایش ضربهٔ محکمی به زانویم
زد که روی زمین افتادم. فشاری به گردنم وارد کرد و داد زد
سجده کن-

جیغ زدم

ولم کن آشغال، چی از جونم می‌خوای؟-

موهایم را به شدت کشید، جوری که سرم سمت بالا متمایل شد.
در چشم‌هایم زل زد و گفت
!روح تو-

روح من تقدیم کسی نمی‌شه. نه تو، نه شیطان. حتی اگه سرم -
رو از تنم جدا کنی، به شیطان سجده نمی‌کنم

چند ثانیه با غیظ نگاهم کرد؛ فشار دستش دور موهایم لحظه به
لحظه بیشتر می‌شد. ناگهان سرم را رها کرد و گفت

حالت می‌کنم با کی طرفی. تو هنوز من رو نشناختی، که اگه -
می‌شناختی، جرئت بلبل زبونی رو نداشتی

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:13 24.12.19]

موهایم را به شدت کشید و وادارم کرد از جا بلند شوم. جفت
دست‌هایم را روی سرم گذاشتم؛ احساس می‌کردم هر لحظه
موهایم از ریشه کند می‌شود

بی‌توجه به چهرهٔ دردمند و ناله‌هایم من را کشان کشان از کلبه
بیرون برد

یک دستم را از روی سرم برداشتم، روی مچ دستش گذاشتم و
داد زدم

موهامو کندی، ولم کن-

تا تسلیم شیطان نشی و لت نمی‌کنم-

من را محکم هول داد که روی زمین ناهموار افتادم و درد در تنم
پیچید

خواستم بلند شوم که پایش را روی کتفم گذاشت و محکم
فشرده.

نفس در سینه‌ام حبس شد و چانه‌ام به زمین چسبید. همان‌طور
که پایش را می‌فشرده، از لای دندان‌های کلید شده‌اش غریه
بندهٔ شیطان هستی یا نه؟-

به سختی زمزمه کردم
!نه-

پایش را کمی بالا برد و من با خوش خیالی فکر کردم دست از
سرم برداشته که ناگهان با پایش محکم به کتفم زد. قفسهٔ
سینه‌ام به شدت با زمین برخورد کرد و درد وحشتناکی در کل
تنم پیچید.

فریاد زد:

بندهٔ شیطان هستی یا نه؟-

نفسم بالا نمی‌آمد که حرف بزنم. کم مانده بود جان از تنم بیرون
رود.

وقتی دید جوابی نمی‌دهم، پایش را برداشت و من را سمت خود
چرخاند. یقه‌ لباسم را در دست گرفت، من را از روی زمین جدا
گردد و نعره زد:

بنده‌ شیطان هستی یا نه؟-

درحالی که از زور درد نفس نفس می‌زدم، گفتم

بنده‌... دینی که... تو پیامبر... شی... ن... نمی‌ش... شم! با غیظ -
تکانم داد و نعره‌ای زد. سیل‌های پیاپیش دو طرف صورتم را
می‌سوزاند و وقتی برای دفاع دستم را مقابل صورتم گرفتم،
مشت و لگدهایش بود که روی تن و بدنم فرود می‌آمد

مدام یک نفر در مغزم فریاد می‌زد

حرفش رو تأیید کن، بگو بنده‌ شیطانی! زبونی می‌گی احمق. -
داره تو رو می‌کشه

ولی ندایی در قلبم مانع می‌شد

نه، من خدایم را برای خلاصی از شکنجه نمی‌فروشم! هرگز -
!نمی‌فروشم

کمی که گذشت، انگار خسته شد و عقب کشید. دیگر جانی در
تنم نمانده بود. نه قدرت دفاع داشتم، نه زبانم توانایی تکان
!خوردن و حرف زدن

مانند جنینی در خودم جمع شده بودم و ناله می کردم
روی زمین مقابلم نشست. موهایم که صورتم پخش شده بود را
کنار زد و گفت:

!...می شی. هم بنده شیطان، هم برده من! می شی زن من-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:13 24.12.19]

توانایی پوزخند زدن را نداشتم. چه خیال خامی! آسمان به زمین
هم می آمد، هرگز هرگز بندگی شیطان را نمی پذیرفتم
...هرگز

بازویم را کشید و وادارم کرد بلند شوم. بی توجه به تن زخمی ام
من را کشان کشان به خوابگاه برد. سیامک در خوابگاه را باز کرد
و او من را داخل هول داد

چنان با صورت روی زمین افتادم که حس کردم دماغ و فکم شکست.

صدای بسته شدن در مصادف با هجوم بچه‌ها به بالای سرم بود. هرکسی چیزی می‌گفت و التماس می‌کرد تا چشم باز کنم. ولی نمی‌توانستم، سطح هوشیاری‌ام لحظه به لحظه داشت پایین‌تر می‌رفت و دیگر جانی برای باز کردن چشم‌هایم نداشتم.

دستی دور تنم حلقه شد و صدای لرزان سارا را کنار گوشم شنیدم:

آیسان قربونت بشم خوبی؟ چرا صورتت خونی؟ اذیت کرد؟-
با یادآوری خونی که به خوردم داده بود، محتویات معده‌ام به دهانم هجوم آوردند، ولی نایی برای عق زدن و بالا آوردن نداشتم. تنها چیزی که نصیبم شد، سوزش شدید گلویم در اثر هجوم اسید معده به حلقم بود و بعد تاریکی مطلق و بی‌خبری اطرافم را فرا گرفت.

آن شب تا روز بعد در بیهوشی به سر بدم و نزدیک‌های ظهر بود که چشم باز کردم.

جز سارا هیچ کس دیگر در خوابگاه نبود و او هم مشغول نوازش
موهایم بود.

وقتی چشم‌های بازم را دید، لبخندی روی لب نشاند و هیجان
زده پرسید

بیدار شدی؟-

دستم را به پیشانی دردناکم گرفتم و پرسیدم

بقیه کجان؟-

اخم‌هایش درهم شد

!بردن شون-

کجا؟-

کجا می‌برن؟ خودت رو هر شب مگه پیش عفریت نمی‌برن؟-

چشم‌هایم را با غضب بستم و پرسیدم

چرا تو رو نبردن؟-

اون روانی گفت بالای سرت بمونم تا بیدار شی-

کی؟-

!عفریت دیگه-

مجدد چشم گشودم. چشم‌هایم را ریز کردم و با سوءظن

:پرسیدم

تو می‌دونی عفریت کیه؟ اسمش، فامیلش؟-

نه. نه تنها من که هیچ کس نمی‌دونه اون کیه. حتی زیر -
دستاش و نزدیک‌ترین افرادش. همه اون رو به اسم عفریت
می‌شناسن.

خوب اون چه نسبتی با دانیال داره؟ این رو که می‌دونی؟-

دقیق نه. فکر کنم قدیم دوست بودن-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 22:14]

...دانیال می‌گفت با عفریت هم بازی بودن و

:چانه‌اش لرزید. با غیظ گفت

!ولی اون عوضی به بهترین دوستش هم رحم نکرد. کشتش-

خواستم سر جایم بنشینم، ولی دردی که در کتفم پیچید مانع شد. از زور درد چشم‌هایم را فشردم و گفتم

.گفتی می‌دونی چجوری عفریت رو از بین ببری -

:سریع انگشتش را روی بینی‌اش فشرد

هیس! می‌خوای به کشتنم بدی؟ -

:تن صدایم را پایین آوردم

چجوری می‌خوای بکشیش سارا؟ -

تو به اونش کاری نداشته باش. اول تو رو فراری می‌دم، بعد اون -
رو...

:میان حرفش پریدم

دیگه حتی یک ثانیه هم نمی‌تونم این‌جا بمونم. این کثافت -
دیشب من رو مجبور کرد خون بخورم! می‌فهمی؟

:چهره درهم کشید

چرا؟ مگه می‌خواست تو رو شیطان پرست کنه؟ -

!آره دیگه-

!چرا خوب؟ تو که جزو قربانی‌هایی-

نمی‌دونم، زده به سرش! می‌گه می‌خواد همه چیز رو بسپره به -
سیامک، بعد هم دست من رو بگیره و ببره. می‌گه می‌خواد من
زنش بشم

:سریع پرسید

قبول که نکردی؟-

نه مگه مغز خر خوردم یک عمر با یک جانی روانی زندگی کنم؟-
:نفسش را عمیقاً بیرون داد

!خوبه باز قبول نکردی. وگرنه بدبخت می‌شدیم-

:مشکوک پرسیدم

چرا؟-

:ابتدا نگاهی به در بسته‌ٔ خوابگاه انداخت، سپس گفت

تنها راه کشتن عفریت اینه که به شیطان پایبند باشه! نباید -
ایمانش سست شه وگرنه کاری نمی‌تونیم پیش ببریم

منظورت چیه؟-

لبش را با زبانش تر کرد و زمزمه‌وار گفت

بین عفریت چند سال پیش یک قسم سفت و سخت خورد. -
قسم خورد که تمام تلاشش رو به کار بگیره تا مسلمون‌ها رو
شیطان پرست کنه! دلیل این که فقط خواست مسلمون‌ها شیطان
پرست بشن و سراغ دین‌های دیگه نرفت رو نمی‌دونم، فقط
می‌دونم اون جانی روانی اگه بخواد کاری رو انجام بده، انجام
می‌ده.

خوب؟-

برای اثبات قسمش جلوی تموم کسانی که به شیطان ایمان
داشتن، ستارهٔ پنج پر رو جلو آورد. به اون ستاره قسم خورد و
گفت اگه روزی این ستاره به هر دلیلی نابود بشه، یعنی قسم
منم دروغین بوده و من موظفم خودم رو بکشم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 22:15]

ستاره ُ پنج پر؟-

همون نمادی که روش نغمه رو آتیش زدن! اون رو خود عفریت -
با دست خودش ساخته. آر بهترین فلزه و نه آب می‌شه و نه
ممکنه به هر دلیلی بشکنه

خوب تو چجوری می‌خوای اون رو از بین ببری؟-

می‌خوام از دره پرتش کنم پایین-

:چشم‌هایم گرد شدند

چی می‌گی؟ می‌دونی اون چند کیلو وزن شه؟-

:با جدیت گفت

من برای گرفتن انتقام دانیال از هیچ تلاشی واهمه ندارم. حتی -
اگه مجبور شم خودم رو با اون نماد مسخره پایین پرت کنم

:کلافه گفتم

سارا داری اشتباه می‌کنی. راه‌های بهتری هم برای از بین بردن -
عفریت هست

مثلاً چی؟ -

:کمی فکر کردم و گفتم

باید هویتش شناسایی بشه. بعد فرار کنیم، بریم سر وقت -
...پلیس و

:میان حرفم پرید

این راه نیست، بی‌راه‌ست! مگه می‌شه هویت شیطان رو -
شناسایی کرد؟! عفریت رو هیچ کس جز خودش نمی‌شناسه

:حالا نوبت من بود که با جدیت در چشم‌هایش زل بزنم

نه. حتی حرفه‌ای‌ترین جنایت‌کارها و قتل‌ها هم سر صحنه ُ -
جرم از خودشون مدرکی جا گذاشتن. مدرکی که باعث شناسایی
و رو شدن اعمال کثیف‌شون بوده. صددرصد عفریت هم سرنخی
جا گذاشته. سرنخی که می‌تونه کمک‌مون کنه شناساییش کنیم

سارا اخم‌هایش را درهم کشید و سرش را پایین انداخت؛ انگار
حرف‌هایم رویش تأثیر گذاشته بود و او را به فکر فرو برده بود.
:کمی که گذشت، مجدد به من چشم دوخت و گفت

باشه. پس دو گروه می‌شیم. گروه اول من، هر جور که شده -
درمانگاه رو زیر و رو می‌کنم تا بینم چیزی پیدا می‌شه یا نه.
اتاق اون حروم‌زاده‌ای که الان صاحب منه رو هم می‌گردم. گروه
دوم تویی. تو بیشتر از همه ُ ما به اتاق عفریت نزدیکی. اگه
چیزی هم باشه اون جاست پس اون جا رو بگرد. ولی ساده‌ترین
راه ممکن اینه که ماسکش رو برداری و بینی زیر اون ماسک
!جوکر چه قیافه‌ای وجود داره

یعنی چی؟ چجوری ماسکش رو بردارم؟ مگه می‌ذاره؟-
خوب خزش کن! یکم از سلاح زنانه‌ت استفاده کن. مظلوم -
نمایی، ادعای عشق و عاشقی، چه می‌دونم از این جور چیزا
دیگه.

:هرچه بیشتر می‌گفت، چشم‌هایم گردتر می‌شدند
سارا حالت خوبه؟ عفریت خر می‌شه؟-
هر مردی خر می‌شه. حالا می‌خواد عفریت باشه یا آدمیزاد! -
فرقی نداره.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 22:15]

من برای عفریت ناز و عشوه پیام؟ ادعا کنم عاشق اون شدم؟ -

شک نمی‌کنه؟ نمی‌گه این دختر ریگی به کفش شه؟

یک کاری کن شک نکنه آيسان. تو می‌تونی! عفریت از تو -

خوشش می‌آد. اون قلب عاشق شدن رو نداره پس نمی‌شه گفت

عاشق شده. ولی من توی این سه چهار سالی که توی این فرقه

عضوم ندیدم عفریت با دختری بخوابه! اون از زن و دختر بیزاره.

به چه دلیل نمی‌دونم فقط می‌دونم بیزاره. ولی نسبت به تو

محتاط عمل می‌کنه. تو تونستی توجهش رو جلب کنی در حدی

که راضی شده تموم کار و زندگیش رو ول کنه دست تو رو بگیره

ببره ناکجاآباد زندگی کنید! می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی منتظر

گوشه چشم تویه تا نرم شه. یکم ملایم باهاش برخورد کن. فقط

تا زمانی که راضیش کنی ماسکش رو برداره و چهره‌اش رو

بینی. خواهش می‌کنم آيسان این کار رو نه تنها برای من و

خودت، بلکه برای همهٔ دخترها انجام بده

کلافه و عصبی دستی روی صورتم کشیدم؛ ببین کارم به کجا
رسیده بود که باید برای یک شیطان زاده ناز و عشوه می ریختم
تا بتوانم از چنگالش فرار کنم.

هنوز تنم از شکنجه های طاقت فرسایش می سوخت و من در
تلاش بودم راهی برای عشوه ریختن برای او بیابم

خدایا راه حل ساده تری وجود نداشت پیش رویم بگذاری؟ من
باید به خاطر دوستانم تا این حد قربانی شوم؟ آخر چرا عفریت از
من خوشش آمده؟ مگر من چی دارم که برای او جالب است؟ نه
چهره ُ آن چنانی، نه تیپ خفن! یک دختر ساده با چهره ای
نچرال. قدیم فکر می کردم تنها حسنم ثروت پدرم است، ولی
چیزی که این وسط وجود دارد این است که عفریت اصلاً برایش
ثروت پدرم مهم نیست. او خود به حد کافی ثروتمند هست پس
چشم به مال و اموال من ندوخته

پس چرا از من خوشش آمده؟ چه مرگش است؟

با قرار گرفتن دستی روی دستم، تکانی خوردم و دست هایم را از
روی چشم هایم برداشتم. سارا با نگرانی پرسید

قبول می‌کنی آيسان؟-

:كلافه نفسم را بيرون دادم

مگه چاره ُ ديگه‌اي هم دارم؟-

:به تلخي خنديد و گفت

نه! اين جا ما براي اين كه به شيطان غلبه كنيم، بايد روي -
شيطاني خودمون رو هم رو كنيم! بايد به عفريت و امثال اون
بفهمونيم كه اونا مجبورن براي تسليم كردن ما از مشّت و
لگدشون استفاده كنن. ولي ما فقط كافيه يك گوشه ُ چشم
نشون بدويم. اون وقت خودشون با دست خودشون قلاده ُ اسارت
!رو دور گردن شون مي‌ندازن

:پوزخندي زدم و زير لب زمزمه كردم

!حقا كه ما حتي توانايي تدريس به شيطان رو داريم-

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, 24.12.19 22:16]

از دستشویی بیرون آمدم و دستی به ابروهایم که هنوز خیس بودند کشیدم؛ از شدت اضطراب تمام تنم می لرزید؛ قرار بود آرکا بیاید تا با هم صحبت کنیم یا به قول نیاز من را مجاب کند. تا با او ازدواج کنم.

از شدت اضطراب حداقل سه بار دستشویی رفته بودم. لاله که زیرزیرکی کارهایم را دنبال می کرد، مدام لبخند معنی دار به من می زد و مشخص بود به سختی خنده اش را کنترل می کند. به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم؛ با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم و مدام پوست لبم را می کندم تا استرسم را رفع کنم.

نمی دانم چرا آن قدر هول کرده بودم؛ مگر چه خبر بود؟ قرار بود با هم صحبت کنیم. مثل همیشه! پس چه مرگم زده بود؟

سعی می کردم با همین حرف ها خودم را قانع کنم ولی با صدای زنگ در چنان از جا پریدم و اضطرابم چندین و چند برابر شد که !فهمیدم امشب قرار است جلوی آرکا آبرویم بریزد

صدای خوش و بش لاله به آرکا را می شنیدم؛ از جایم برخاستم و
از در نیمه باز اتاق سرکی به پذیرایی کشیدم؛ ولی متأسفانه
دیدم به راهرو نداشتم

مجدد سر جایم نشستم و دستی روی دامن لباسم کشیدم که
این بار چند تکه به در خورد؛ آب دهانم را قورت دادم و با لحن
لرزانی زمزمه کردم
بفرماید-

آرکا در نیمه باز اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد. لبخند محویی
روی لبش نشانده و گفت
سلام-

سر به زیر انداختم
سلام... خوش اومدین-

بی تعارف وارد اتاق شد و در را بست. اگر بگویم ضربان قلبم
بالای دو هزار بود، دروغ نگفتم

نگاهی اجمالی به اتاق انداخت سپس صندلی چوبی‌ای که قرار بود روزی کمک کند تا خودکشی کنم را روبه‌رویم قرار داد و :رویش نشست. پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت :بفرمایید، می‌شنوم-

رسماً شبیه خواستگاری شده بود! زمانی که دختر و پسر به اتاق می‌رفتند تا باهم صحبت کنند و ببینند به تفاهم می‌رسند یا نه

یاد شبی که با مازیار صحبت کردم و او خودش را به حدی جنتلمن نشان داد که حس کردم از او بهتر وجود ندارد و جواب مثبتم را همان شب اعلام کردم، افتادم

آن قدر از آن خواستگاری و نامزدی ضربه خورده بودم که به همهٔ عالم و آدم شک داشتم

گلویم را صاف کردم و با لحنی که لرزش در آن مشهود بود، گفتم:

...نیاز دو روز پیش اومد این جا و حرف‌هایی زد که-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:16 24.12.19]

از شدت خجالت گونه‌هایم رنگ گرفتند و عرق شرم تیغهٔ کمرم
را خیس کرد

:با صدای بمش و لحنی محکم و قاطع گفت

هرچی نیاز گفته درسته. من می‌خوام با شما ازدواج کنم. البته -
اگه شما هم راضی باشید

چند ثانیه‌ای سکوت کردم تا بتوانم عزمم را جزم کنم و لرزش
:صدایم از بین برود. سپس پرسیدم

چرا؟-

:اخمی کرد

چی چرا؟-

...چرا من؟ منی که-

رویم نمی‌شد بگویم باکره نیستم و با چندین و چند مرد مختلف
!...رابطه داشتم، آن هم به اجبار

:انگار متوجهٔ منظورم شد چون سریع گفت

توی اون ماجرا از همه بی گناه تر شما بودین. مگه من می تونم -
آدم بی گناهی رو بی خود و بی جهت مجازات کنم به جرم نکرده؟
معنی تجاوز و زوری بودن رو بهتر از هر کسی می فهمم. پس
بهتون تهمتی نمی زنم و ننگی رو پیشونی تون نمی بینم که مانع
.جلو اومدنم باشه

...ولی من فکر می کنم شما دل تون به حال من سوخته و -

:حرفم را قطع کرد

این حرف تون یعنی توهین به عقل و شعور من! مگه ازدواج -
بچه بازیه که از سر ترحم کسی رو عقد کنم؟ این جوری باشه اول
از همه دلم باید به حال خودم بسوزه که یک عمر قراره با
.دختری که دوستش ندارم زندگی کنم

کمی سرم را سمت بالا متمایل کردم. در چشم های کشیده و
:مشکی رنگش زل زدم و پرسیدم

پس دلیل تون برای ازدواج با من چیه؟ -

به سمت جلو متمایل شد. آرنج دو دستش را روی زانوهایش قرار
:داد، دست هایش را درهم حلقه کرد و گفت

!خاص بودن شما-

:ابروهایم ار تعجب بالا پریدند که ادامه داد

صادقانه بگم توی عمرم دختری مثل شما ندیدم. با وجود این -
همه ثروتی که خانواده تون داره، با وجود موقعیت اجتماعی
بالایی که دارید ولی همیشه ساده لباس می پوشید. اهل پز دادن
با ثروت خانواده تون نیستین و وقتی در مورد گذشته تون تحقیق
کردم فهمیدم هر وقت دانشگاه یا هرجای دیگه که می خواستین
برید با آژانس می رفتین! اهل آرایش های آنچنانی یا ناز و
عشوه ُ دخترهای امروزی نیستین. خودتونید، خود خودتون! بار
اولی که توی مهمونی خانوادگی تون شرکت کردم، فکر می کردم
خانواده ُ تجملاتی هستین. ولی سادگی رفتار و گفتار تون به من
ثابت کرد که خاص هستین. متفاوت و چیزی که تو باور خیلی ها
شاید نگنجه! ولی یک عیب بزرگ دارید، اونم اینه که خودتون
رو دست کم می گیرید! درسته نامزد قبلی تون به خاطر پول شما
رو انتخاب کرد،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:17 24.12.19]

ولی این دلیل نمی‌شه که همهٔ مردا دلیل انتخاب همسرشون
غیر از عشق و علاقه چیز دیگه‌ای باشه! مردها این قدر کثیف
نیستن آيسان خانم که یکی به خاطر پول و دیگری به خاطر ترحم
شما رو انتخاب کنه. شما چیزهای ارزشمند دیگه هم دارید که تو
وجود خیلی از دخترها ممکنه نباشه

حرف‌هایش قلبم را گرم می‌کرد. لبخندی روی لبم نشاندم و
سرم را پایین انداختم؛ حرفی برای گفتن نمانده بود

:سکوت‌م را که دید با جدیت پرسید

خوب حالا نظرتون چیه؟-

همان‌طور سر به زیر گفتم اجازه بدین جوابم رو جلوی خانواده‌م
!بدم

حالا نوبت او بود که سکوت کند و من هم با لحن لرزانم ادامه
:دادم

ده روز دیگه مراسم چهلم‌شونه. اون روز می‌گم-

ولی پونزده روز دیگه چهلم می شه، نه ده روز-

درسته. ولی من می خوام مراسم چهلم شون رو روز تولد آراز -

...بگیرم که می شه ده روز دیگه. بیست و یکم مهر

:لبخند تلخی روی لبش نشاند

پس آراز مهر ماهیه! شنیده بودم متولدین مهر همه خوش قلب -

...و مهربونن. ولی ندیده بودم. تا این که

چانه ُ لرزانم را که دید، حرفش را قطع کرد. انگار می ترسید

.دوباره بی قرار خانواده ام شوم و حماقت را تکرار کنم

:چیزی نگذشت که نفسش را عمیقاً بیرون داد و گفت

باشه، پس ده روز دیگه پیش خانواده ت رسماً خواستگاریت -

می کنم. فقط امیدوارم جوابت مثبت باشه

اگر می خواستم در آن لحظه جواب دهم، بی درنگ جواب مثبتم

را اعلام می کردم. ولی فرصت خواستم تا فکر کنم. تا تصمیمات

احساسی نگیرم بلکه با عقلم بسنجم. تصمیم کمی نبود. بحث

.یک عمر زندگی بود

بعد از تماس تلفنی که با آرکا شد، با یک معذرت‌خواهی از خانه بیرون رفت. منتهی قبل از رفتن تأکید کرد که ده روز دیگر باید جوابش را بدهم وگرنه اوقاتش تلخ می‌شود.

آن قدر با ابهت حرف می‌زد که رسماً مقابلش لال می‌شدم و حرفی برای گفتن نداشتم.

بعد از رفتنش نتوانستم خودم را قانع کنم از اتاق بیرون بروم. از نگاه‌های معنی‌دار لاله و دو دختر دیگر خوشم نمی‌آمد.

انگار لاله هم فهمیده بود که سر وقتم نیامد. فقط برای شام صدایم زد و وقتی تردیدم در رفتن را دید، سینی غذا را به اتاقم آورد و مدام با لفظ عروس خانم عروس خانم صدایم می‌زد.

از حرف‌هایش هم خجالت می‌کشیدم، هم خوشم می‌آمد! اولین باری بود که از این لفظ خوشم آمده بود. شاید چون قرار بود داماد آرکا باشد!

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 22:19]

روزها از پی هم می‌گذشتند و تمام فکر و ذکر من شده بود
جواب این خواستگاری! هرچه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر به
!این نتیجه می‌رسیدم که این ازدواج به نفعم است

در مرد بودن و تکیه‌گاه بودن آرکا شکی نبود. از طرفی او ادعا
داشت از من خوشش آمده و از طرفی دیگر قلب من خیلی وقت
.پیش او را پسندیده بود

ولی چیزی این وسط مانع می‌شد. آن هم علاقهٔ آن شیطان
زاده به من بود! عفریت قسم خورده بود که هر مردی که وارد
زندگی من شود را از بین می‌برد. بنابراین اگر من و آرکا ازدواج
.کنیم، بعید نیست قصد جان او را بکند

همین موضوع باعث درنگ من شده بود. نمی‌توانستم چنین
.ریسکی کنم و جان آرکا را این‌طور به خطر بیندازم

کلافه و سردرگم روزهایم را شب می‌کردم و شب‌ها تا صبح
.کابوس عفریت را می‌دیدم که قصد جان من و آرکا را دارد
بالاخره روز موعود از راه رسید؛ روزی که باید سرنوشتم را با
.دست خودم می‌نوشتم

از صبح که بیدار شده بودم خودم را سرگرم آماده کردن
نذری‌هایی که روز قبل لاله برایم تهیه کرده بود، کردم. حلوا و
خرماها را داخل دیس چیدم و روی‌شان سلفون کشیدم. سپس
میوه‌ها را شستم، داخل ظرفی چیدم و همه را روی این چیدم تا
آماده باشند.

خودم هم مانتو و شلوار مشکی‌ام را پوشیدم و شال مشکی رنگم
را روی موهایم مرتب کردم. همین که چرخیدم تا از اتاق بیرون
بروم، چشمم به عکس آراز خورد که در آن قاب عکس سرد و
بی‌روح لبخند گرمی را حواله‌ام کرده بود.

سمت قاب عکس رفتم، از روی تخت برداشتم در چشم‌های سبز
:رنگ برادرم زل زدم؛ لبخند تلخی به رویش زدم و گفتم

تو چی می‌گی داداشی؟ خودخواه شم و آرکا رو انتخاب کنم، یا -
جواب رد بدم و بذارم بی‌دردسر به زندگیش ادامه بده؟ به نظرت
حق نیازه که مثل من بی‌داداش بشه یا در کنار آرکا با آرامش
زندگی کنه؟ هوم؟

:چند ثانیه در سکوت نگاهش کردم و ادامه دادم

خودخواه بودن رو یاد نگرفتم داداشی. که اگه یاد گرفته بودم -
الان وضع و اوضاعم این نبود. کاش این قدر خوب نبودی، کاش
مامان این قدر خوب نبود، کاش بابا جای احترام به همه ُ عالم و
آدم یکم خودخواه بودن، بی رحم بودن و زبون نیش دار رو
یادمون می داد! حداقلش اینه که می تونستیم توی این جامعه که
پر شده از دو رویی و نیرنگ گلیم مون رو از آب بیرون بکشیم.
این دنیا لیاقت خوب بودن رو نداره، باید هم رنگ خودشون
باشیم.

صدای "یاالله" گفتن آرکا و مردی دیگر، وادارم کرد تا چشم از
عکس بگیرم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 22:19]

از صحبت های شان مشخص بود آمده اند وسایلی که خریده بودم
را به ماشین انتقال بدهند

چون امنیتی در کار نبود و هر لحظه از هر کجا باید آماده ُ
هر چیزی می بودیم، قرار شد مجلس چهلم در خفا برگزار شود

این موضوع زجر می‌داد. این که پدر و مادرم و برادرم باید از یک مجلس آبرومندانه محروم باشند. احساس می‌کردم آن‌ها حتی در زندگی بعد از مرگشان هم آسایش ندارند

عکس آراز را به آغوشم فشردم و چادر مشکی رنگی که لاله برایم تهیه کرده بود را سر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

تنها سرگرد جمال زاده در پذیرایی بود و با دیدنم سلامی داد. وقتی با جای خالی ظروف نذری روی این مواجه شدم، متوجه شدم آرکا آن‌ها را پایین برده است.

همراه سرگرد جمال زاده، لاله، زهرا و مریم از خانه بیرون رفتم. در پارکینگ آرکا مشغول چیدن دیس خوراکی‌ها روی صندلی عقب بود و نیاز کمکش می‌کرد.

وقتی به آن‌ها رسیدیم و سلام دادم، نیاز با محبت من را به آغوش کشید و گونه‌ام را بوسید. آرکا هم محترمانه جواب سلامم را داد.

بلا تکلیف کنار ماشین ایستاده بودیم که نیاز گفت:

ماشین آرکا که جای نشستن نیست، بهتره بقیه با دوتا ماشین -
دیگه بیایم. آيسان هم با آرکا بياد تا امنيتش برقرار شه

.سپس چشمکی حواله‌ام کرد

اخم‌هایم را درهم کشیدم و خجل سرم را پایین انداختم، آن‌ها
هم سمت دو ماشین دیگر نیروانظامی رفتند و ما را تنها
گذاشتند.

:آرکا به در بسته ماشین اشاره کرد و گفت

!بشین-

لحنش خودمانی شده بود. انگار نمی‌خواست دیگر از سوم شخص
استفاده کند.

مطیعانه روی صندلی جلو نشستم. خودش هم پشت فرمان
نشست و حرکت کرد.

:همین که وارد خیابان اصلی شدیم، خیره به روبه‌رویش گفت
.بالاخره ستوان قیاسی پیدا شد-

:مشکوک پرسیدم

ستوان قیاسی؟-

توضیح داد:

مراقب تو بود. آراز نمی خواست بفهمی که برات بادیگارد -
گذاشتم. می گفت نمی خوام خواهرم بی خود و بی جهت بترسه و
...نگران شه. اون شب... یعنی همون شبی که
کلافه نفسش را فوت کرد. فهمیدم منظورش کدام شب است.
همان شبی که بدترین کابوس زندگی من محسوب می شود
اون شب قیاسی گم شد. هیچ ردی ازش نبود. کل تهران رو -
نیروهامون گشتن تا این که دیروز جسدش رو پیدا کردن

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 22:20]

توی یک انبار متروکه پیدا شده. خفه ش کرده بودند. اون منطقه
رفت و آمدی نبوده برای همین کسی متوجه ُ بوی جسد نشده.
تا این که صاحب اون انبار که ظاهراً قصد فروش اون جا رو داشته،
...دیروز رفته تا انبار رو تمیز کنه ولی با جسد روبه رو شده و

دست‌هایش دور فرمان مشّت شدند و دندان‌هایش را سائید.
کلافه دستی به صورتم کشیدم و عکس آراز را که هنوز در
آغوش داشتم، به سینه‌ام فشردم؛ چند نفر دیگر قرار بود
به‌خاطر من قربانی شوند؟ چرا آن شیطان عوضی دست از سرم
برنمی‌داشت؟ رسماً به قاتل سریالی تبدیل شده بود و
نمی‌گذاشت آب خوش ثانیه‌ای از گلویم پایین برود
به سمت آرکا که آثار خشم و ناراحتی در چهره‌اش مشهود بود،
:چرخیدم و گفتم

!پس با این حساب ازدواج نکنیم بهتره-

:دنده را تعویض کرد و پرسید

چرا؟-

اون می‌خواد تک تک کسانی که با من نسبتی دارن رو بکشه. -
هرکی که بهم نزدیک باشه، هرکی که خانواده‌م محسوب شه!
اون... اون قسم خورد که هر مردی که بهم نزدیک بشه رو از بین
می‌بره.

:با غیظ گفت

غلط کرده! فکر می کنی اون کیه؟ ابرقدرت؟! این قدر بزرگش -
نکن آيسان. تو هنوز من رو نشناختی. می خوام بشی ناموسم تا
ببینم کی جرئت می کنه بهت چپ نگاه کنه! دست اون با من و تو
نمی رسه خیالت راحت. تو این شهر همه آرکا آریان فر رو
!می شناسن. حتی اسمش برای ترسوندن یک پادگان کافیه
حرف هایش را چنان با اطمینان می زد که حتم داشتم همین طور
است. جوان سی و سه ساله بی دلیل ترفیع نمی گیرد و سرهنگ
نمی شود! خدا می داند چه عملیاتی را پشت سر گذاشته که این
همه ترفیع گرفته است

سرم را پایین انداختم. با یک دستم لبهٔ چادرم را به بازی
گرفتم و گفتم

حقیقتش اینه که نمی خوام کسی به خاطر من کشته بشه. بسه -
دیگه، واقعاً حالم رو بد می کنه

دیگه کسی نمی میره. عفریت به زودی می افته تو چنگ مون، -
خیالت راحت

سرم را بالا دادم و مشکوک پرسیدم

چیزی پیدا کردین؟-

سرش را به نشانه ُ تأیید تکان داد

ابزاری که عفریت برای کشتن خانواده‌ت استفاده کرده بود، -
هیچ اثر انگشتی روش نبود. ولی یک جا اثر انگشت پیدا کردیم.
اون هم انباری که قیاسی رو پیدا کردن. خدا رو شکر توی این
سی و پنج روز کسی اون جا نرفته و تموم آثار روی در و دیوار
باقی مونده. روی جسد هم ردی نبوده، فقط روی دیوار بوده. اثر
!انگشت یک نفر که اتفاقاً طرف سابقه‌دار هم هست

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 | 22:20

اسمش مصیب مرادیه! قبلاً به جرم قاچاق فروشی چند سالی
زندان بوده، ولی یکی دو سالیه که آزاد شده

:چشم‌هایم گرد شدند

...ولی دانیال که گفته اسم اصلی عفریت داریاست-

سر تکان داد

درسته. قاتل قیاسی عفریت نبوده، یکی از زیر دست‌هاش بوده -
که این جوری گاف داده. به عفریت نمی‌خوره این قدر احمق باشه
که اثری از خودش به جا بذاره. در ضمن ساعت مرگ قیاسی با
ساعتی که عفریت به خونه ُ شما هجوم آورد یکیه. یعنی زمانی
که عفریت تو خونه ُ شما این جنایت رو انجام می‌داد، یک نفر
دیگه مشغول کشتن قیاسی بوده

خوب دستگیرش کردین؟-

هنوز نه. ولی تحت تعقیبه و به زودی گیر قانون می‌افته. پایان -
!عفریت نزدیکه

لبخندی روی لبم نشاندم، ولی بعید می‌دانستم این طور باشد.
عفریت هم خودش و هم زیر دستانش همگی زرنگ بودند. چطور
این قدر احمقانه از خودش رد به جا گذاشته است؟

از پنجره به خیابان‌ها زل زدم که چشمم به قنادی خورد. رو به
:آرکا گفتم

می‌شه یک کیک بخریم؟-

:سرعتش را کم کرد و پرسید

چرا کیک؟-

امروز تولد آرازه. منم یک کیک بهش بدهکارم. کیک تولد -
پارسالش رو خراب کردم و قرار بود امسال براش خودم کیک
درست کنم که فرصت نشد. برای همین گفتم حاضری بخریم.
نمی‌خوام به داداشم بدهکار باشم

چهره‌اش درهم شد و بی‌حرف ماشین را به کنار خیابان کشاند.
به یکی از مأمورین که در تعقیب ما بود زنگ زد و گفت قصد
خرید از قنادی را دارد و مراقبم باشد

سپس پیاده شد، درهای ماشین را قفل کرد و به سمت قنادی
رفت.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. ذهنم
پرکشید سمت تولد پارسال آراز. زمانی که در آشپزخانه مشغول
درست کردن گندکاری‌ام بودم، پرید داخل و هیجان زده گفت
!مچت رو گرفتم-

:جیغ خفه‌ای کشیدم، دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم

دیوونه ترسوندیم. همچین می گی مچت رو گرفتم که انگار دارم -
جنایت می کنم

!جنایت می کردی دیگه، مامان گفت چه گندی زدی -

مغموم به کیک و خامه ُ صبحانه که روی میز بود، زل زدم و
گفتم:

من فقط بلدم گند بزنم -

من را از پشت در آغوش کشید. روی موهایم را بوسید و گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 22:21]

قربون خواهر خوشگلم برم که عرضه یک سورپرایز ساده رو -
نداره. ولی عیبی نداره. در عوض سال دیگه روی تولدم یک
کیک شکلاتی خوشمزه از همونایی که دستور پختش رو توی
اینستا می ذاری ولی خودت بلد نیستی درست کنی، برام درست
می کنی تا ببخشم

به سمتش چرخیدم و مشت‌هایم را پیایی به سینه‌اش کوبیدم. او هم قهقهه‌ای زد و از آشپزخانه فرار کرد.

چقدر احمق بودم که زدمش! چرا در آغوشم نگرفتمش؟ چرا قدر روزهای با او بودن را ندانستم؟

چرا قدر ندانستم؟

قطره اشکم که روی گونه‌ام چکید، مصادف با سوار شدن آرکا شد.

سریع رد اشک را از روی صورتم پاک کردم و سمتش چرخیدم. جعبهٔ کیک را همراه نایلون مشکی رنگی روی پایم گذاشت و گفت:

کیکش آماده بود، فقط گفتم روش بنویسن برای همین طول - کشید.

نایلون را باز کردم، شمع بود. عدد دو و شش! تولد بیست و شش سالگی برادرم بود.

آرام جعبهٔ کیک را باز کردم تا مبادا مثل کیک پارسال خراب شود. کیک ساده، گرد و شکلاتی بود که رویش با خامهٔ سفید نوشته بود

داداش گلم تولدت مبارک-

تابلو را مجدد به قفسهٔ سینه‌ام فشردم و به سختی بغضم را فرو خوردم. سپس جعبه را بستم و لبم را به دندان گرفتم؛ آن قدر پوست لبم را جویده بودم که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود. ولی این تنها راهی بود که می‌توانستم باهاش بغضم را فرو دهم.

تا رسیدن به بهشت زهرا هردو سکوت کردیم؛ وارد پارکینگ بهشت زهرا شد و ماشین را پارک کرد. دو ماشین دیگر نیروی انتظامی که وظیفهٔ اسکورت کردن ما را داشتند، ماشین‌های شان را پشت سر ما پارک کردند و همه پیاده شدیم. همراه نیاز، لاله، مریم، زهرا و آرکا دیس‌های پذیرایی را به مزار خانواده‌ام بردیم.

دیس‌های پذیرایی را روی دو مزار گذاشتیم و روی مزار آراز فقط
کیکش را گذاشتم. با دیدن آن سنگ‌های سرد که نام خانواده‌ام
روی‌شان حک شده بود، دوباره مصیبتی که سرم آمده بود روی
سرم آوار شد.

خودم را روی مزارها انداختم و صدای شیونم بلند شد.
نیاز خواست من را بلند کند ولی آرکا نگذاشت. گفت بمانم و
خودم را خالی کنم. کم چیزی نبود. سی و پنج روز بود که
خانواده‌ام را ندیده بودم. چه کسی چنین مصیبتی را می‌تواند
تحمل کند؟

چند دقیقه‌ای را اشک ریختم و با خانواده‌ام صحبت کردم. وقتی
کمی آرام شدم، تن بی‌رمقم را از روی مزارها بلند کردم و کنار
قبر آراز نشستم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 22:22]

قاب عکسش را بالای قبر گذاشتم و به تصویر مهربانش زل زدم؛
نیاز، مریم و لاله مشغول پخش کردن نذری‌ها شدند. زهرا هم
.چند قبر دورتر از ما نشسته بود و برای کسی فاتحه می‌خواند
مأمورین مرد هم با لباس شخصی آن اطراف پرسه می‌زدند و
تمام حواس‌شان معطوف ما بود

آرکا کنارم روی زمین زانو زد. کیک را از جعبه‌اش بیرون آورد و
شمع‌ها را رویش گذاشت. روشن‌شان کرد و کیک را روی مزار
:آراز گذاشت و پرسید

فکر می‌کنی اگه بود قبل از فوت کردن شمع‌ها چه آرزویی -
می‌کرد؟

:بدون آن که چشم از تصویر یگانه برادرم بگیرم، پاسخ دادم
!آرزو می‌کرد نیاز به خواستگاریش جواب مثبت بده-

:با لحنی که تعجب در آن مشهود بود، گفت
چی؟-

ظهر شبی که اون اتفاق افتاد، آراز گفت از نیاز خوشش اومده و -
می‌خواد با تو صحبت کنه که اگه صلاح بدونی با خونواده بیایم
رسماً خواستگاری کنیم. شام رو باهم درست کردیم. مثلاً
می‌خواست پیش مامان و بابا خودش رو عزیز کنه تا اونا راضی
شن هرچه زودتر بیایم خواستگاری. طفلی داداشم نمی‌دونست
!قرار نیست کسی اون شام رو بخوره

سکوت کردم، او هم چیزی نگفت. اخم‌هایش را درهم کشیده
بود و به عکس آراز نگاه می‌کرد.

نگاهم روی شمع‌ها بود که روی کیک داشتند آب می‌شدند و
کسی نبود آن‌ها را فوت کند.

:لبخند تلخی روی لبم نشاندم و در دل گفتم

داداشی می‌دونم این جایی. همیشه روز تولدم وقتی فوت کردن -
شمع‌هام طول می‌کشید دادت بلند می‌شد و می‌گفتی کیک رو
به گند کشیدم دست به جنبونم! حالا شمع‌های خودت داره
!کیکت رو به گند می‌کشه. پس دست به جنبون

چیزی نگذشت که نسیم ملایمی وزید و هر دو شمع را خاموش کرد.

به تلخی خندیم و هوا را عمیقاً بو کردم؛ احساس می کردم عطر! تن برادرم در فضا پیچیده است

چند دقیقه‌ای در حال و هوای خودم غرق بودم تا این که آرکا گفت:

گفتی کیک پارسال آراز رو گند زدی. مگه چی کار کردی؟-

:چشم باز کردم. آه عمیقی کشیدم و گفتم

پارسال می خواستم قبل از شروع تولد آراز خودم سورپرایزش -

کنم. مامانم دوستاش رو برای شب دعوت کرده بود ولی من

می خواستم ظهر که از شرکت برمی گرده سورپرایز شه. برای

همین خودم زودتر رفتم کیکش رو از قنادی گرفتم. تو راه

برگشت به خونه بارون شدیدی گرفت گند زده شد به کیک. آخه

از قنادی تا خونه ُ ما راهی نبود برای همین با ماشین نرفتم.

.خلاصه وقتی رسیدم خونه دیدم فاتحه ُ کیک خونده شده

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:22 24.12.19]

کارتون خیسش به کیک چسبیده روی کیک هم گند زده شده بود. بارون هم این قدر شدید بود که حوصله‌م نمی‌کشید برم قنادی یک کیک دیگه بگیرم برای همین با کمک مامانم روی کیک رو پر خامهٔ صبحانه کردیم و یکم شکلات رنگی روش ریختیم. ولی چشمت روز بد نبینه این قدر این کیک بدمزه بود که حد و حساب نداشت. طعم بارون، خامهٔ قنادی، خامهٔ... صبحانه، کارتون خیس خورده و

خندیدم.

او هم خندید

سرم را پایین انداختم و به کیک زل زدم؛ این بار کیکش سالم بود!

چانه‌ام لرزید اشکم جاری شد. درحالی که چیزی نمانده بود:
بغض خفه‌ام کند گفتم

داداشی... داداشی بلند شو بین کیکت رو امسال سالم آوردم. -
بلند شو داداشی بین خواهرت که عرضهٔ یک سورپرایز ساده

رو نداشت امسال چه کیکی برات خریده. بلند شو، تو رو خدا
بلند شو. امسال اگه از آسمون سیل می بارید و کیکت خراب
می شد، باز برمی گشتم قنادی و برات یک دونه خوشگل ترش رو
می خریدم. به خدا برمی گشتم داداشی. کاش بودی، کاش امسال
هم بودی و با هم تولدت رو جشن می گرفتیم. چرا رفتی؟ چرا
فقط بیست و دو سال پیشم بودی چرا؟ چرا داداشی چرا؟

با دست هایم صورتم را چنگ می انداختم و ضجه می زدم
آرکا که دید چیزی نمانده خودم را هلاک کنم، از جا پرید و سعی
کرد جلوی خودم را بگیرم ولی نتوانست. هرچه التماسم کرد
آرام گیرم، سرم داد زد، دست هایم را در دست گرفت، راه به
جایی نبرد. تا این که من را به آغوش کشید

من را تنگ در آغوش گرفت و سرم را به سینه اش فشردم. همین
که بوی عطر گرم و مردانه اش در بینی ام پیچید، کمی آرام
گرفتم. ولی هنوز اشک می ریختم و هق هق می کردم

من را به خود فشرد و گفت

!...تو رو خدا آرام بگیر آيسان، تو رو خدا-

ضجه زدم

.آراز زود رفت آرکا. داداشیم زود رفت-

من را از خودش جدا کرد. با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و گفت:

انتقامش رو می‌گیرم، باهم. خوب؟ من و تو انتقامش رو -
می‌گیریم. اصلاً خودت طناب دار رو دور گردن قاتلین می‌ندازی.
ولی باید محکم باشی، این جوری شکننده باشی نمی‌شه

:اشک زیر چشمم را پاک کردم و زمزمه‌وار گفتم

.محکم بودن رو بلد نیستم-

خودم یادت می‌دم. یادت می‌دم چجوری می‌شه یک تنه با -
تموم مشکلات جنگید و خم به ابرو نیاورد. کاری کنم که قاتل
.آراز و خانواده‌ت به دست‌های خودت کشته بشه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:23 24.12.19]

این رو همین جا جلوی آراز و پدر و مادرت بهت قول می‌دم. فقط
ازت می‌خوام باهام همکاری کنی. تموم غمت رو توی دلت تبدیل
به نفرت کنی تا اون نفرت انگیزه‌ای بشه که قدرت بگیری و
دشمنت رو زمین بزنی

:پوزخندی زدم

.نفرت که مختص شیطان-

:او هم متقابلاً پوزخند زد

وقتی می‌خوای با شیطان مبارزه کنی، اول از همه باید سلاح -
اون رو برداری. در شرایط تو بهترین سلاح نفرته

:در جوابش تنها سر تکان دادم که با جدیت پرسید

حالا بگو ببینم با من ازدواج می‌کنی؟-

ابتدا نگاهی به مزار سه عزیزم انداختم. کمی روی عکس آراز
:توقف کردم سپس با جدیت گفتم

.بله-

از گوشه ُ چشم متوجه شدم که لبخندی روی لبش نشاند.
دستم را در دست گرفت، انگشتی از جیبش بیرون آورد و آن
را داخل انگشتم کرد. سپس گفت
مطمئن باش خوشبخت می‌کنم-

تنها عکس‌العمل لبخند محوم بود. خودم خوب می‌دانستم که
تنها کسی که می‌تواند خوشبختم کند، اوست
با لبخند خیره به چشم‌های جدی و کشیده‌اش بودم که ناگهان
کسی بالای سرم گفت
آيسان-

آن‌چنان ناگهانی بود که هردو پریدیم و سمت صدا چرخیدیم؛ با
دیدن مازیار چشم‌هایم از تعجب گرد شدند
او هم با تعجب نگاهم می‌کرد. دست گلی در دست داشت و
لباس‌های تنش همه مشکی بودند
کمی که گذشت، تک خنده‌ای کرد و گفت

فکر نمی کردم ببینمت. این چند روز خدا می دونه چقدر دنبالت -
گشتم. هیچ کس ازت خبر نداشت نه دوست نه فامیل. هر روز
می اومدم این جا به امید این که این جا ببینمت ولی نبود. به خدا
وقتی شنیدم چه بلایی سر خانواده ت اومده داشتم دیوونه
می شدم. ولی من دیر فهمیدم، ده روز گذشته بود. ماما اینا
خبر داشتن ولی به من نگفتن منم از طریق یکی از دوستانم
...فهمیدم

داشت بی رویه نطق می کرد که آرکا میان حرفش پرید
آقا مازیار ما می دونیم کسی از این ماجرا مطلع نبود. برای -
امنیت آيسان نداشتیم جز اقوام درجه یک کسی بفهمه و توی
مراسم شرکت کنه. حالا بفرمایید امرتون چیه؟ چرا دنبال آيسان
می گشتین؟

آب دهانش را قورت داد و گفت
بله، بخشید خیلی صحبت کردم-

گل ها را سمتم گرفت

اینا رو برای تو خریدم. هر روز می خریدم تا بهت بدم ولی -
نمی اومدی. بالاخره تونستم بهت بدم شون

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:23 24.12.19]

نگاهم از روی گل ها سر خورد و روی دست مشت شده و فک
منقبض آرکا نشست؛ حقیقتاً حوصله ُ جنگ و جدال را نداشتم.
از این رو با سردترین لحن ممکن گفتم
ممنون-

گل ها را از دستش گرفتم روی مزار آراز گذاشتم
این حرکت پوزخند را روی لب آرکا و تعجب را در نگاه مازیار
نشانده. با چشم هایی که کمی گرد شده بودند، گفت
ولی من اون گل ها رو برای تو خریده بودم-
با جدیت پاسخ دادم

اونا رو دادم به آراز بلکه تو رو ببخشه. بابت تک تک -
توهین هایی که بهش کردی! یادت رفته بهش می گفتم مفت

خور؟ يادت رفته چقدر پشت سرش حرف می‌زدی و جلوی من
بهش توهين می‌کردی؟ فکر کردی اونا رو يادم شده؟ فکر کردی
بابت اونا می‌بخشمت؟

:شرمگين سرش را پايين انداخت و گفت

می‌دونم، خودم خوب می‌دونم چقدر حماقت کردم آيسان. تو -
رو خدا به روم نيار که به حد کافی شرمنده‌ٔ آراز و پدرتم. ولی
به خدا الان می‌خوام جبران کنم. تنهات نمی‌ذارم آيسان،
...نمی‌ذارم ديگه کسی اذيتت کنه. من

:آرکا میان حرف‌هایش پرید و با تمسخر پرسید

از مادرت اجازه گرفتی اومدی اين جا با آيسان صحبت -
!می‌کنی؟

چشم از من گرفت و به آرکا زل زد. اخم‌هایش را درهم کشید و
:غريد

حرف دهنهت رو بفهم. فکر کردی چون پلیسی هر چی دلت -
بخواد می‌تونی بگی؟

آرکا گامی جلو گذاشت. تهدید آمیز یقه‌ مازیار را درست کرد و گفت:

به عنوان سرهنگ مملکت نه، ولی به عنوان شوهر آيسان آره. -
هرچی دلم بخواد می‌تونم بهت بگم. تو هم بهتره دمت رو بذاری
روی کولت و بری و پشت سرت رو نگاه نکنی. وگرنه می‌فرستمت
!جایی که عرب نی انداخت

مات و مبهوت به آرکا خیره بود

از حمایت مردانه آرکا دلم گرم شد و با جدیت به مازیار چشم
دوختم؛ چشم از آرکا گفتم و نگاهش معطوف من شد. با لحنی که
:بهت و تعجب در آن مشهود بود پرسید

این چی می‌گه؟-

قبل از آن که فرصت کنم چیزی بگویم، آرکا گفت

نفهمیدی منظورم رو؟ گفتم آيسان زن منه. فهمیدن این -
سخته؟

به ناگاه اخم‌های مازیار درهم شد. یقه‌ آرکا را در دست گرفت و فریاد زد:

تو غلط کردی، مگه هرکی به هرکیه؟-

آرکا خونسرد مچ دست مازیار را گرفت و چنان پیچاند که فریاد مازیار بلند و به سمت پایین خم شد

:آرکا همان‌طور که مچش را می‌فشرد، غرید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:24 24.12.19]

یک‌بار دیگه صدات رو جلوی زن من بلند کنی بلایی سرت -
می‌آرم که از شنیدن اسم نیروانظامی هم تنت بلرزه. فهمیدی؟
دو تن از مأمورین لباس شخصی سمت ما دویدند

.آرکا به شدت دست مازیار را رها کرد

مازیار گامی عقب رفت و همان‌طور که مچ دستش را نوازش می‌کرد، با چهره‌ گُلگون از درد خشم فریاد زد

مرتیکه... لیاقت تو همینه که دست خورده دیگرون نصیبت -
...بشه. برو با پس مونده بقیه حال کن

حرفش چنان دلم را شکست که خودم به وضوح صدای
شکستنش را شنیدم و حتی حمله جنون آمیز آرکا به مازیار و
مشت و لگدهایی که حواله تن و بدن او می شد هم نتوانست
تسکین دردم شود.

حس کردم زیر پایم خالی شد و چیزی نمانده بود پخش زمین
شوم که دستهای نیاز و لاله مانع شدند.

دو افسر پلیس به سختی آرکا را از مازیار که روی زمین مانند
ماری به دور خود می پیچید، جدا کردند و آرکا خطاب به یکی از
سربازان فریاد زد:

این رو ببر کلانتری تا به حسابش برسم. انگار مادرش بهش یاد -
نداده به ناموس کسی توهین نکنه. وقتی عاقبت الکی باز کردن
!دهنش رو دید، می فهمه دنیا دست کیه

سرباز احترام نظامی گذاشت، مازیار را از روی زمین بلند کرد و
کشان کشان برد.

آرکا سمت من چرخید؛ صورتش به کبودی می‌زد و خشم در چشم‌هایش بی‌داد می‌کرد.

:رو به نیاز گفت

.شما برید تو ماشین منم می‌آم-

.نیاز "چشمی" گفت راه افتادیم

مجدد روی صندلی جلو نشستم. منتهی این بار نیاز، لاله و مریم هم سوار ماشین آرکا روی صندلی عقب نشستند

چیزی نگذشت که آرکا هم از راه رسید و حرکت کردیم؛ تمام طول مسیر فرمان را مابین انگشتانش می‌فشرد و فکش را محکم می‌سائید. انگار خشم داشت او را از پا در می‌آورد

بر خلاف او من عصبی نبودم، بلکه غم عالم در دلم رخنه کرده بود! مازیار حرف اشتباهی نزد. من دقیقاً همان چیزی که او گفت... بودم! من

لب‌هایم را روی هم فشردم و مغموم به بیرون زل زدم؛ سکوتی که در ماشین حکم‌فرما بود، نشان می‌داد که همه تا چه حد از

خشم بی حد و اندازه آرکا می ترسیدند و هیچ کس حتی جرئت
!نفس کشیدن را هم نداشت

تا رسیدن به خانه سعی کردم با او چشم تو چشم نشوم.
شرمگین بودم و نمی دانستم چه کنم؟ چرا این قدر حماقت کردم
و این قدر سریع به خواستگاریش پاسخ مثبت دادم؟ باید با
بهانه ای از او فرصت می خواستم یا به هر دلیلی به او جواب رد
می دادم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 22:25]

انگشتر در انگشتم حسابی سنگینی می کرد و قلبم را به در
می آورد.

من لیاقت همسری او را نداشتم. او باید با دختر پاک و معصومی
...ازدواج می کرد نه منی که

:صدایش در گوشم زنگ زد

توی اون ماجرا از همه بی گناه تر شما بودین. مگه من می تونم -
آدم بی گناهی رو بی خود و بی جهت مجازات کنم به جرم نکرده؟

معنی تجاوز و زوری بودن رو بهتر از هرکسی می‌فهمم. پس
بهتون تهمتی نمی‌زنم و ننگی رو پیشونی‌تون نمی‌بینم که مانع
جلو اومدنم باشه.

یعنی آرکا فکر می‌کرد من پاکم؟ یک دختر معصوم و آری از
گناه؟ پس چرا از حرف‌های مازیار عصبی شد؟ نه این که
می‌گویند حقیقت تلخ است، صحبت‌های او غیر از حقیقت بود؟
ماشین را وارد پارکینگ کرد؛ نیاز، مریم و لاله بی‌حرف پیاده
شدند. همین که دستم روی دستگیره نشست، با جدیت گفت
بمون-

قلبم ریخت

حتماً می‌خواست انگشتر را پس بگیرد و محترمانه نامزدی را بهم
بزند. انگار صحبت‌های مازیار مانند تلنگری بود که باعث شد از
خواب غفلت بیدار شود.

دستم را مشت کردم و سرم را پایین انداختم. ولی از گوشه‌
چشم نظاره‌گر کارهایش بودم؛ خیره به روبه‌رو گفت

نمی‌تونیم بریم آزمایشگاه، نمی‌خوام فعلاً کسی بفهمه داریم -
ازدواج می‌کنیم. نباید این خبر به گوش شیطان برسه! با همکاری
یک آزمایشگاه قرار شد دو تا پرستار بیان توی خونه ازت
آزمایش بگیرن. بعد از ظهر می‌آن و جواب آزمایش هم فردا
بعد از ظهر آماده‌ست

:همان‌طور که با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم، گفتم
...فکر کردم لا صحبت‌هایی که مازیار کرد-

:پوزخندی زد

نترس! صحبت‌های یک دیوونه‌ای که زنجیر پاره کرده نمی‌تونه -
روی من تأثیری بذاره. بذار مردم هرچی دل شون می‌خواد بگن.
انتخاب من تویی، انتخابم هم می‌مونی! همین و بس

:لبخند محویی روی لبم نشاندم و او هم ادامه داد

فردا شب یک عاقد می‌آد توی خونه عقدمون می‌کنه. جنابعالی -
هم وسایلت رو جمع می‌کنی و نقل مکان می‌کنی خونه‌ٔ ما. بعد
از تموم شدن پرونده و سال خانوادت عروسی می‌گیریم

با زبانم لبم را تر کردم و گفتم

.یک سؤال-

.بپرس-

گفتی نمی‌خوای کسی بفهمه داریم ازدواج می‌کنیم. پس چرا به -
مازیار گفتی؟

:دندان سائید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 22:25]

چون نمی‌تونستم نگم! باید بفهمه که بعد از این تو ناموس منی -
و حق نداره فکری در موردت داشته باشه. نسلش رو به کل
منقرض می‌کنم اگه یک‌بار دیگه نگاه چپش سمت بیفته. در
ضمن مازیار از همین امروز بازداشت شده و به‌خاطر توهین به
همسر من در ملع عام مجازات می‌شه. حالا حالاها می‌افته
گوشهٔ زندون. شانسی که داریم اینه که به حد کافی شاهد
داریم که علیه‌ش شهادت بدن

منظورش همان مأمورین پلیس، نیاز و لاله بودند

:چیزی نگفتم. او هم نفسش را فوت کرد و گفت

.پیاده شو. باید برم جایی. شب که او مدم حرف می‌زنیم-

.زیر لبی خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم

سمت لاله و مریم که به انتظارم ایستاده بودند، رفتم و همه از

.پله‌ها بالا رفتیم

مریم در را باز کرد و قبل از من وارد خانه شد. پشت سرش من و

.لاله وارد خانه شدیم و لاله در را بست و قفل کرد

یک راست به اتاقم رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم. بلوز و شلوار

.راحتی‌ام را از کمد بیرون آوردم و روی تخت انداختم

همین که دستم روی دکمهٔ مانتوam نشست، چشمم به کاغذ تا

.خورده‌ای که روی تخت بود خورد

.با تردید کاغذ را برداشتم و تای آن را باز کردم. نامه بود

با خواندن متنش حس کردم سرما به کل تنم نفوذ کرد و کل

:اندام‌هایم را به لرزه درآورد

!همتون خیلی مراقب باشید...! امضا، داریا-

روی تخت نشستم و مبهوت به دیوار پیش رویم زل زدم؛ پس او این جا بوده! ولی چطور وارد خانه شده؟ اصلاً چطور وارد ساختمانی که تا این حد تحت کنترل نیروی انتظامی است شده است؟ مگر چنین چیزی امکان دارد؟

سریع از جا برخاستم و لرزان به پذیرایی رفتم؛ مریم پای لپ تاپش نشسته بود و خبری از زهرا و لاله نبود. انگار رفته بودند لباس های شان را عوض کنند.

نامه را سمت مریم گرفتم و گفتم

.این رو توی اتاقم پیدا کردم-

نامه را از دستم گرفت و آن را باز کرد. با خواندن متن نامه، چشم هایش گرد شدند

سریع ویدئوهای دوربین را به عقب برگرداند و مشغول بررسی شد که هم زمان زهرا و لاله با لباس راحتی به پذیرایی برگشتند

مریم بدون آن که چشم از مانیتور بگیرد، نامه را سمت لاله گرفت و گفت:

این رو ببین-

لاله نامه را گرفت و خواند. حالا نوبت او بود که چشم‌هایش گرد شوند. مبهوت پرسید:

یعنی چی؟ چطور ممکنه کسی وارد ساختمون بشه؟-

مریم پوزخند زد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:26 24.12.19]

بدتر این که کل دوربین‌ها هک شدن. رأس ساعت ده-

همان طور که مشغول جویدن ناخن‌هایم بودم، مضطرب گفتم

به آرکا خبر بدین-

لاله گوشی‌اش را برداشت و همان طور که شماره می‌گرفت، گفت

نگران نباش، اتفاقی نمی‌افته-

بعید می‌دانستم. وقتی عفریت توانسته تا داخل خانه بیاید و نامه‌^۱ تهدید آمیزش را روی تختم بگذارد، چرا فکر می‌کردند اتفاقی نمی‌افتد؟

روی مبل نشستم و ترسیده به روبه‌رو زل زدم؛ حتی جرئت نداشتم به اتاقم بروم. می‌ترسیدم هنوز در اتاقم و در کمینم باشد.

لاله با آرکا تماس گرفت و موضوع را گفت. به ساعت نکشید که آرکا به خانه آمد و مشغول بررسی نامه و دوربین‌ها شد.

هک کردن دوربین‌ها برای عفریت و دار و دسته‌اش کاری نداشت. آن‌ها قبل از آن‌که شیطان پرست باشند، هکر بودند.

حدود یک ساعتی آرکا و دو افسر پلیس دیگر در خانه مشغول بررسی و انگشت نگاری بودند و من تمام مدت ترسیده کارهای آن‌ها زیر نظر داشتم.

گاهی حس می‌کردم عفریت انسان نیست. ممکن بود اجنه باشد که این‌قدر خوب از زیر فیلتر نیروی انتظامی گذشته بود بدون آن‌که کسی بفهمد.

وقتی کارشان تمام شد، در افسر پلیس بیرون رفتن ولی آرکا
پیشم آمد و گفت

.اگه می ترسی خونه بمونی بیا بریم بیرون -

:با صدای گرفته ای گفتم

.نه، مزاحمت نمی شم. خیلی خسته ام -

:سر تکان داد

پسر برو بخواب از صبح زود بیدار شدی. من زود برمی گردم -
نگران نباش

سر تکان دادم و بعد از خداحافظی با او، به اتاقم رفتم و روی
تخت دراز کشیدم

دستم را روی سرم گذاشته بودم و خیره به سقف سفید و عریان
در افکارم غوطه ور بودم؛ مجدد خاطرات سیاه شش ماه پیش
داشت به ذهنم نفوذ می کرد. از یک طرف دوست نداشتم به آن
روزها فکر کنم و از طرفی می خواستم آن روزها را برای خودم

آن قدر یادآوری کنم تا بالاخره بفهمم آن عفریت عوضی کیست
که زندگی‌ام را به جهنم تبدیل کرده است

چشم بستم و نفسم را عمیقاً بیرون دادم؛ داشتم به ذهنم فشار
می‌آوردم که به گذشته پر بکشم که ناگهان خاطرهٔ عجیبی
یادم آمد

مقابلم ایستاده بود. با همان ماسک ترسناک. صدایش بر خلاف
روزهای دیگر جدیت و صلابت نداشت
!...آيسان كمكم كن-

:سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم
.كمكت مي‌كنم. به شرطي كه چهره‌ت رو ببينم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 22:27]

.اگه ببینی كمكم نمی‌کنی-

.لحنش درمانده بود

.كمكت مي‌كنم، قول مي‌دم-

:گامی جلو آمد

پس قسم بخور. می‌دونم چقدر دینت و خدات رو دوست داری. -
قسم بخور که کمکم می‌کنی

:بی‌درنگ گفتم

!قسم می‌خورم-

آن قدر با جدیت گفتم که چند ثانیه مبہوت نگاهم کرد. انگار
باور نمی‌کرد این قدر سریع قسم بخورم
دست‌هایش آرام آرام بالا آمدند و دو طرف ماسکش نشستند
قلبم روی دور هزار بود و لحظه شماری می‌کردم هرچه زودتر
ماسک را بردارد

ماسک را کمی از صورتش جدا کرد و پایین آورد

:با دیدن چهره‌اش چشم‌هایم گرد شدند جیغ زدم
!...تو-

ناگهان چشم باز کردم و سر جایم نشستم؛ تمام تنم از عرق
خیس بود و لرز کل اندامم را فرا گرفت

لعنتی من چهره‌اش را دیده بودم، ولی چرا یادم نمی‌آید؟ چرا
یادم نمی‌آید آن آشنایی که پشت آن ماسک بود کیست؟ چرا
ذهنم به همین جا که می‌رسد قفل می‌کند؟

لعنتی چرا چهره‌اش از خاطرم رفته است؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

پاهایم را در شکمم جمع کرده بودم و سرم روی زانوهایم قرار
داشت.

همهٔ دخترها دور نغمه که از درد ناله می‌کرد جمع شده بودند.
ولی هیچ کس نمی‌دانست با زنی که باردار است و درد دارد چه
کند.

باید یکی از آن شیطان‌ها را خبر می‌کردند، ولی کی جرئت
داشت در بزند و یکی از آن‌ها را فراخواند؟

آهی کشیدم و از جا برخاستم؛ طبق معمول آن کسی که باید
قربانی می‌شد، من بودم.

چند تقه به در چوبی زدم؛ طولی نکشید که در باز شد. بدون
آن که سرم را بالا بیاورم و به آن ماسک مسخره نگاه کنم، گفتم
نغمه حالش بده، درد داره-

صدای ضمختی پرسید

به تو چه؟-

ممکنه خودش یا بچه‌ش بمیرن-

به درک. بچه‌ش دختره و سر سوزنی برای ما زنده بودن یا -
مردنش اهمیت نداره. تو هم اگه یک بار دیگه الکی در بزنی
می‌دم دستت رو قطع کنم

اخمی کردم

می‌خوام عفریت رو ببینم-

پوزخندی زد

ولی اون حسابی به خونت تشنه‌ست-

عیبی نداره، باید ببینمش. کار مهمی باهاش دارم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:27 24.12.19]

بازویم را در دست گرفت، من را از خوابگاه بیرون کشید و در را بست. سپس سمت کلبهٔ عفریت راه افتاد

بالای در کلبه نماد عجیب و غریبی وجود داشت که حس می‌کردم آن را قبلاً جایی دیده‌ام. یک دایره که دو خط صاف به آن وصل بود. یکی افقی و دیگری عمودی

چشم‌هایم را ریز کردم و با دقت بیشتری آن را نگریستم تا این‌که متوجه شدم آن را کجا دیده‌ام

سال پیش که خانهٔ خاله دعوت بودیم، آن مشغول تماشای فیلم یوسف پیامبر بودند. اولین بار بود که آن فیلم را می‌دیدم و برایم جالب بود. بنابراین آن شب با دقت دنبالش کردم تا این‌که یک تیکه از فیلم متعجب کرد. در دست کائنین معبد چیز جالبی بود که از نظر اهل فامیل آن کلید بود. ولی خاله ماجرای آن نمادی که در دست آن‌ها بود را گفت

این نماد خدای مصر بود. تمام بت پرستا نماد مخصوص خدای - خودشون رو داشتن و همیشه دست‌شون بوده. الانم از این نماد

استفاده می‌شه. شیطان پرستا معتقدن بت پرستا قدیم بعد از
ساختن بت‌ها روح شیطانی رو به اون می‌دمیدن و از هزاران سال
پیش همه قبل از خدا پرست بودن شیطان پرست بودن. هرچند
این نظریه‌شون اشتباهه و هیچ کجای تاریخ چنین چیزی تأیید
نشده، ولی اونا این رو باور دارن. برای همین نماد بیشتر بت
پرستا رو به عنوان نماد شیطان پرستی انتخاب کردن
دقیقاً همان بود. نماد خدای مصر که اکنون به سر در
کلبه‌های‌شان زده بودند

آستین لباسم را نامحسوس بالا دادم؛ دقیقاً همان نماد روی
پوست ساعد دستم حک شده بود

دستم را مشت کردم؛ چطور می‌توانستم خودم را از شر آن
سوختگی خلاص کنم تا این قدر چشمم به آن نخورد و داغ دلم
تازه نشود؟

مقابل کلبهٔ عفريت ایستاد و چند تقه به در زد. صدای زمختش
اجازهٔ ورود داد

در را باز کرد و من را به داخل کلبه کشاند

عفریت که پشت میزی نشسته بود و مشغول بررسی کاغذهای
پیش رویش بود، بدون آن که نگاهمان کند پرسید

چرا آوردیش؟-

مرد پاسخ داد

می‌گه با شما کار داره-

خیلی خوب تو برو کاری بود صدات می‌کنم-

چشم-

بعد از رفتن آن مرد، از جایش برخاست. کاغذهایی که در
دستش بود را داخل کشوی میزی که رویش نمادهای شیطان
قرار داشت، گذاشت. در کشو را قفل کرد و کلیدش را در جیب
شلوارش گذاشت. منتهی حواسش نبود که کلید از کنار جیبش
سر خورد و روی فرش پرز بلندی که کف کلبه پهن بود، افتاد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 22:28]

به سمتم چرخید و پرسید

چی می خوام؟-

همان طور که با انگشت های دستم بازی می کردم، گفتم

. حال نگار خوب نیست، درد داره-

:خونسرد گفت

به درک! نگار نه خودش برامون مهمه، نه بچه ش. بذار -

جفت شون بمیرن. اون دردی هم که می شه، مال مشت و

لگدهاییه که به شکم و پهلوهاش خورده ست! کسی نمی خواد

.اون بچه زنده به دنیا بیاد

:چشم هایم گرد شدند

چرا این قدر بی رحمی تو؟-

:پوزخند صدا داری زد

لوسیفر یادمون داده، مشکلیه؟-

:گامی جلو گذاشتم و گفتم

با این همه دم و دستگاهی که داری سقط جنین رو با مشت و -

لگد پیش می بری؟

متقابلاً جلو آمد:

برای زنی که دخترزاست جز درد و مرگ چیز دیگه‌ای تجویز -
نمی‌کنم کوچولو! شیطان زاده فقط باید مرد باشه نه زن. زن توی
این دین و فرقه جایی نداره

یعنی شیطان پرست زن نیست؟-

هست، شیطان زاده‌^۱ زن نیست. یعنی ما نمی‌ذاریم به وجود -
بیاد. تو الان وسط شیطان زاده‌هایی نه شیطان پرستا. ما
ارشدهای شیطان پرستا هستیم

با تردید گام دیگری جلو رفتم و پرسیدم

حتی اگه بچه‌^۲ خودت دختر بشه، راضی می‌شی بکشیش؟-

:چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد. سپس گفت

بچه‌^۳ من این‌جا به دنیا نمی‌آد که جنسیتش مهم باشه. ما از -
!این‌جا می‌ریم! من و تو

:مویم را پشت گوش فرستادم و با لحن آرامی پرسیدم

چرا فکر می‌کنی راضی می‌شم با مردی که رحم و مروت نداره -
یک عمر زندگی کنم؟ تو آدم کشتی، قربانی کردی، دخترهای
بی‌گناه رو دزدیدی، از یک طرف داری یک جنین رو به جرم
دختر بودن می‌کشی. این قدر بی‌رحمی که حتی بعید می‌دونم
لوسیفرت این قدر بی‌رحم باشه. اون وقت از منم توقع داری یک
عمر باهات زندگی کنم و برات بچه بیارم. خوب من این جا قربانی
بشم که برام بهتره

:با جدیت نگاهم کرد

چی می‌خوای بگی؟-

می‌خوام بگم عوض شو. گناه‌های گذشته‌ت رو کنار بذار. از درد -
کشیدن و زجر کشیدن یک دختر جوون لذت نبر

اگه بچه‌ش به دنیا بیاد، مثل نغمه باید بمیره. پنج ماه دیگه. -
پس به نفع شه بچه‌ش بمیره

نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. لعنت به سارا! راه حل بهتری
وجود نداشت که بگوید؟ من چطور برای او ناز عشوه بیایم تا
گولش بزنم؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:28 24.12.19]

:سکوت‌م را که دید، گفت

یک شانس بهش می‌دم. اگه بچه‌ش زنده بود، می‌ذارم بمونه. -

هرچند با اون همه مشت و لگدی که خورده بعید می‌دونم

:چشم‌هایم از فرط خوشحالی برق زدند و هیجان زده گفتم

.ممنون-

چیزی نگفت. اما نمی‌دانم چرا احساس کردم لبخند روی لبش

.نشست

فاصلهٔ بین‌مان را پر کرد. بازویم را در دست گرفت و کنار

:گوشم گفت

من به کسی لطف نمی‌کنم، مگر این که بدونم لطفم جبران -

می‌شه! حالا جناب‌عالی این‌جا می‌مونی تا برگردم. موظفی لطفم رو

!جبران کنی

.ضربه‌ای به کتفم زد و از کلبه بیرون رفت

تمام خوشحالی‌ام پر کشید؛ باز باید با او می‌خوابیدم؟

دست‌هایم از فرط خشم مشت شد و دلم می‌خواست چیزی را بشکنم تا آرام گیرم که چشمم به کلیدی که روی فرش افتاده بود، خورد.

سریع سمتش یورش بردم، کلید را برداشتم و در قفل کشو چرخاندم.

باز شدن کشو باعث شد ضربان قلبم بالا برود. ابتدا نگاهی به در بسته کلبه انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست که مزاحمم شود، کاغذهایی که داخل کشو بود را بیرون آوردم و مشغول مطالعه‌شان شدم.

هر یک از کاغذها مشخصات یک نفر را نوشته بود که من نمی‌شناختم. تنها یکی از مشخصات برایم جالب بود

دکتر احمد رسولی! "پزشک عمومی بود و عکسش بالای برگه " منگنه شده بود

به عکسش نگاه کردم و چشم‌هایم ریز شدند؛ او را کجا دیده‌ام؟ مطمئن بودم او را قبلاً جایی دیده‌ام

کمی که فکر کردم، چشم‌هایم گرد شدند؛ کافی شاپ! همان
روزی که با مازیار دعوا کردم. یک نفر در کافی شاپ من را زیر
نظر داشت. دکتر رسولی، او بود؟

سریع به برگه‌های دیگر نگاه کردم بلکه به نتیجه‌ای برسم. ولی
بقیه برایم ناآشنا بودند. نه نام‌شان آشنا بود و نه عکس‌شان که
به بالای کاغذها منگنه شده بود

برگه‌ها را مرتب کردم و خواستم مجدد سر جایش بگذارم که
چشمم به چیزی خورد؛ دوتا جاسوئیچی بود. قلب کامل بودند که
وسطش ترک داشت و مشخص بود از هم جدا می‌شوند. یک
سمت قلب نام دانیال و طرف دیگرش نام داریا نوشته شده بود

جاسوئیچی را برداشتم و دقیق‌تر نگاهش کردم؛ به پشت
چرخاندم که دیدم به انگلیسی چیزی نوشته شده است. ولی
آن قدر ریز بود که خوانده نمی‌شد

جاسوئیچی را داخل کشو برگرداندم و بقیهٔ لوازم را نگاه کردم؛

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:29 24.12.19]

چیز خاصی نبود تا این که چشمم به یک عکس خورد. عکس یک مرد که مانند عفريت ماسک روی صورتش داشت و نوزادی در آغوشش بود. منتهی عکس از وسط نصف شده بود. این طور که پیدا بود قسمت دوم عکس می توانست خیلی از معماها را حل کند ولی...

داری چه غلطی می کنی؟-

با شنیدن صدایش جیغ خفه ای کشیدم و سمتش چرخیدم؛ با درگاه در تکیه داده بود و دست به سینه نگاهم می کرد. فقط خدا می دانست از کی آن جا ایستاده بود و نگاهم می کرد.

کاغذها از دستم سر خوردند و روی زمین ریختند. آب دهانم را قورت دادم و گامی عقب رفتم.

از در فاصله گرفت و آن را محکم پشت سرش بست. همان طور که آرام آرام جلو می آمد، گفت

فکر می کردم آدم شدی. ولی نه، انگار راه و روش گول زدن رو -
یاد گرفتی!

لبم را به دندان گرفتم و دنبال جملهٔ مناسبی بودم تا این
گندی که زنده بودم را رفع کنم که ناگهان سمتم یورش آورد
جیغی زدم و خواستم خودم را عقب بکشم، ولی او من را محکم
رو تخت هول داد و روی تنم خیمه زد

دست‌هایم را بالای سرم نگاه داشت و خیره در چشم‌های
ترسیده‌ام غرید:

از فضولا بدم می‌آد، خیلی هم بدم می‌آد-

درحالی‌که از زور ترس نفس نفس می‌زدم، گفتم
...من... من فقط... من-

فکم را در دست گرفت و غرید:

تو چی؟-

از شدت ترس اشکم روی گونه‌ام جاری شد

من فقط می‌خوام بشناسمت-

نعره زد

لازم باشه خودم، خودم رو معرفی می‌کنم. لازم نکرده -

.این جوری گند بزنی به اعصاب و روانم

باید از در مظلومیت وارد می‌شدم تا دلش بسوزد. وگرنه مرگم
حتی است.

لحتم را کمی آرام کردم و سعی کردم ترسم در صدایم مشهود
:باشد تا دلش بسوزد

می‌گی می‌خواهی باهام زندگی کنی. چجوری باید با مردی -
زندگی کنم که هیچ شناختی ازش ندارم؟ می‌دونم جز تو انتخابی
...ندارم. تو همه چیزم رو ازم گرفتی ولی... ولی من

:به زور نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

قبول می‌کنم باهات زندگی کنم! به شرطی که بدونم کی -
هستی. بفهمم پشت این ماسک کی وجود داره. خواسته
زیادیه؟

فشار دستش آرام آرام از دور مچم داشت کم می‌شد. خیره در
:چشم‌هایم غرید

حتی اگه بفهمی زیر این ماسک یک هیولا وجود داره؟-

بی درنگ گفتم

هیولا تر از چیزی که تا الان نشون دادی؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:30 24.12.19]

!...خیلی بدتر-

لبم را با زبان تر کردم

نمی فهمم منظورت چیه؟ مگه تو کی هستی که با دیدن -

چهره ت می فهمم یک هیولایی؟

نفس عمیقی کشید، رهایم کرد و از رویم کنار رفت

نفس حبس شده در سینه ام را بیرون دادم

از جا برخاست و سمت پنجره ُ کلبه رفت. خیره به سیاهی شب

گفت:

نمی دونم چرا هیچ وقت نتونستم مثل اون باشم. قدرت رو توی -

بی رحم بودن می دیدم. ولی اون همیشه از من جلوتر بود. چون

خیلی خوب بود! فرشته بود! عجیب بود که اون فرشته بود و من شیطان! ولی شده بود

سیگاری از جیبش بیرون آورد، آن را آتش زد و گوشهٔ لبش گذاشت. همان طور که دودش را بیرون می داد، گفت

همه از من می ترسیدن، ولی اون رو دوست داشتن. چون از من - می ترسیدن هر کاری می خواستم می کردن. ولی اون رو چون دوست داشتن به خاطرش جون می دادن. من ازش بیزار بودم چون همیشه و همه جا همه جذبش می شدن، ولی اون دوستم داشت! هر وقت با مشکل می خوردم اون به دادم می رسید. تنها کسی که داشتم بود. خیلی در حقش نامردی کردم ولی خم به ...ابرو نیاورد و همه جا شد پشتیبانم. ولی... ولی من

به سمتم چرخید. سیگار نیمه اش را روی زمین انداخت و ادامه داد:

یک نفر وارد زندگیم شد که باعث شد برای اولین بار احساس - ضعیف بودن کنم. اگر اون شب سر و کله توی زندگیم پیدا نمی شد، شاید الان اونم زنده بود! از وقتی که مرده حس

می کردم خیلی تنهام، خیلی! برای اولین باره که حس می کنم یک
! حیوون بی رحمم. دقیقاً از بعد از کشتن دانیال

:چشم ریز کردم و کنجکاو پرسیدم

تو دانیال رو از کجا می شناختی؟-

:پوزخندی زد و پشتش را به من کرد

من و دانیال باهم بزرگ شدیم. منتهی نمی دونم چی شد که -

!اون شد فرشته، ولی من شدم شیطان درّنده

:شانه هایم را بالا انداختم

خوب می تونی تغییر کنی، می تونی بشی دانیال. اگه یک ذره از -

بی رحمیت کم بشه و جاش رحم و مروت دلت رو بگیره. دانیال

فرشته بود چون خداهش از بی رحمی و شیطان صفتی بدش می آد.

ولی خدای تو علناً کشتار و تجاوز و بی رحمی رو ترویج می ده. تا

.زمانی که لوسیفر خدات باشه، کاری نمی تونی بکنی

:پوزخندی زد

شدی پیامبر؟ چرا باید از دینم برگردم؟ دینی که از بچگی -
داشتم؟

.چون اشتباهه-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:30 24.12.19]

آرام آرام به سمتم آمد. ترسیده کمی در خودم جمع شدم که
یقه لباسم را در چنگ گرفت، من را کمی به خودش نزدیک
کرد و در صورتم غرید

تو کسی نیستی که بتونی مذهب من رو تغییر بدی. گنده تر از -
!تو هم نتونستن، تو که سهله

.ناگهان هولم داد که به پشت روی تخت افتادم

روی تنم که خیمه زد، با درد چشم بستم؛ باید جبران می کردم،
.جبران لطفی که در حق نگار بیچاره کرده بود

.چاره ای جز همکاری برایم نمانده بود

!...وگر نه ممکن بود یا بلایی سر من بیاورد، یا سر نگار

از شیطان چه توقعی می‌شود داشت؟

ذهن آشفته‌ام آن‌قدر تاب خورد و تاب خورد که تصویر عفریت
پیش چشمم کمرنگ شدند و خاطرات دیگری جایش را گرفتند

بچه‌نگار مرد و او در سخت‌ترین شرایط ممکن جنین
چهارماهه‌مرده‌اش را سقط کرد. آن‌قدر هنگام سقط
خونریزی‌اش زیاد بود که نتوانست تحمل کند و او هم به دیار
باقی شتافت

چقدر لحظه‌جان دادنش ترسناک بود؛ آن‌قدر از درد جیغ و
ضجه زده بود که جانی در تنش نمانده بود و از دست ما هیچ
کمکی بر نمی‌آمد. فقط توانستیم عقب بایستیم و جان دادنش را
تحمل کنیم

متأسفانه بعد از مرگ هم به آرامش نرسید. جسدش را سوزاندند
و خاکسترش را به عنوان قربانی تقدیم لوسیفر کردند

از تصور این‌که به هر شکلی که بمیرم باز هم در آن جهنم روحم
!تقدیم شیطان می‌شد، وحشت داشتم

دوست داشتم هرطور که می توانم از چنگال شان بگریزم و خودم را نجات دهم. ولی هیچ راهی برای فرار نبود. سارا معتقد بود قبل از فرار باید به اسناد و مدارکی برسیم که بعداً جلوی پلیس چیزی برای گفتن داشته باشیم. او می گفت اگر فرار کنیم و نتوانیم عفریت را تحویل قانون دهیم و او آزاد بماند، دست از سرمان برنمی دارد.

وقتی برای او ماجرای آن کشو و اسناد و مدارکی که وجود داشت را گفتم، هیجان زده پرسید:

به نتیجه ای هم رسیدی؟-

:از او پرسیدم

تو دکتر رسولی می شناسی؟-

نه، کیه؟-

نمی دونم. اسمش توی لیست بود. قیافه اش هم برام آشنا بود. -
یکم که فکر کردم یادم اومد قبلاً دیدمش. توی اون کافی شاپی
که با مازیار دعوا کردم و تو و دانیال سر رسیدین

با شنیدن نام دانیال قیافه‌اش درهم شد

خوب این چی رو می‌تونه به اثبات برسونه؟-

از سر ندانستن شانه‌هایم را بالا انداختم

نمی‌دونم. ولی احساس می‌کنم این دکتر رسولی الان -

!این جاست. عضو همین فرقه‌ست! اصلاً ممکنه خود عفریت باشه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:31 24.12.19]

چرا اون باید من رو تعقیب کنه؟

از اون شبی که اومدی مهمونی بالماسکه تا شبی که دزدیده -

شدی، روز و شب تحت کنترل افراد عفریت بودی. احتمالاً دکتر

رسولی هم به دستور عفریت تعقیبت می‌کرده! راستی اسم

کوچیکش رو نمی‌دونی؟ توی اون کاغذ اسم کوچیکش نبود؟

!چرا بود. احمد رسولی-

:چشم‌هایش گرد شدند

اتفاقاً اسم دکتری که این جا کار می‌کنه و دست من رو بخیه زد -
!و پانسمان کرد، احمد

:چشم‌هایم از شدت هیجان برق زدند

پس اون دکتر این جاست. این می‌تونه مدرک موثقی برامون -
باشه.

:نفسش را کلافه بیرون داد

بی خود دل خوش نکن. هرکسی که این جا باشه و درجه ُ -
شیطان زاده رو داشته باشه، یا از اسم‌های مستعار برای خودش
!استفاده می‌کنه یا از القاب شیطان

یعنی سیامک هم اسم اصلیش سیامک نیست؟-

نه. هیچ کس هم جز عفریت نمی‌دونه اسم واقعی اونا چیه. ولی -
این طور که تو گفتی، می‌شه فهمید اون اسناد جواب تمام
سوالات ماست.

خوب چی کار باید بکنیم؟ من که دیگه جرئت ندارم برم -
سروقت اون کشو. این بار رو عفریت به روم رحم کرد، دفعه ُ بعد

رو فقط خدا می‌دونه چی می‌شه. در ضمن کلید کشو رو هم ازم گرفت.

دستم را در دست گرفت و گفت

عیبی نداره. از حالا ما باید منتظر یک فرصت باشیم تا بتونیم -
فرار کنیم. قبل از فرار من می‌رم سروقت اون کشو و هرچی
داخل شه رو برمی‌دارم

چجوری؟ می‌گم کلید رو ازم گرفت-

پوزخندی زد

من رو دست کم گرفتی؟ در کمتر از یک دقیقه هر قفلی رو -
می‌تونم با سنجاق سر باز کنم. خدا رو شکر سنجاق همیشه
همراهه

دستش را زیر موهای بلند و پر پشتش برد. سنجاق مشکی رنگی
را از زیر خرمن موهایش بیرون آورد و مقابل صورتم تکان داد
!این-

ترسیده پرسیدم

مطمئنی که می‌تونی؟-

:چشمکی هواله‌ام کرد

شک نداشته باش، این کار رو خود شیطان به من یاد داده، حالا -
با آموزش خودش به خودش ضربه می‌زنم

:چشم‌هایم گرد شدند

عفریت بهت یاد داره؟-

!...آره، خود ناکسش-

صحبت‌های آن روز سارا چنان من را در فکر فرو برد که
ساعت‌ها یک گوشه نشسته و یک نقطه خیره بودم؛ چرا عفریت
باید چنین کاری را به سارا یاد دهد؟ مگر او می‌خواست از سارا
دزد بسازد؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 | 22:31

چشم باز کردم و خیره به دیوار پیش رویم دستم را روی پیشانی
دردناکم گذاشتم؛ هجوم این همه فکر و خیال مغزم را به درد
آورده بود.

نالهای کردم و سر جایم نیم خیز شدم؛ هر زمان که گذشته برایم
یادآوری می شد، وقتی بیدار می شدم، مانند کسی بودم که کوه
کنده باشد! از خستگی حتی نای حرف زدن هم نداشتم
به دستشویی رفتم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا
کمی سرحال شوم.

:در آینه ُ روشور به خودم زل زدم و در دل گفتم
چیزی نمونه آيسان، داری پيروز می شی! کافیه دکتر رسولی -
رو لو بدی، اون هفته که عفريت و دار و دسته ش مثل آب خوردن
!لو می رن. موفقیت نزدیکه آيسان، نزدیک

.لبخند پيروزمندی روی لبم نشاندم و از اتاق بیرون رفتم
بی توجه به مریم و زهرا که همچنان خیره به لپ تاپ های پیش
روی شان بودند، سروقّت لاله که مشغول کتاب خواندن بود، رفتم
:و گفتم

می‌شه به آرکا زنگ بزنی بگید بیاد این‌جا؟-

:چشم از نوشته‌های کتاب گرفت و پرسید

چرا؟-

.باید باهاش صحبت کنم. من چیزی یادم اومده-

:چشم‌هایش از شدت هیجان برق زدند

جدا؟-

.آره. مهمه باید بهش بگم-

از جا برخاست. گوشی موبایلش را از روی میز عسلی برداشت و

:گفت

.الان خبرش می‌کنم-

روی مبل تک نفره نشست و به چیزهایی که برایم یادآوری شده

بود، فکر کردم؛ دکتر رسولی چطور در بیمارستان ناجا کار

می‌کرد؟ ممکن بود کسی نداند او شیطان پرست است و

استخدامش کرده باشند؟

...شاید

ولی سؤال این جاست که چرا دقیقاً در بیمارستانی کار می کرد که
دانیال در آن بستری بود؟! نکند او قصد داشته به دانیال آسیب
برساند اما بنابه دلایل امنیتی نتوانسته است؟

لاله با آرکا تماس گرفت و وقتی صحبتش تمام شد، تلفن را قطع
کرد و گفت:

جناب سرهنگ با تیم پزشکی دارن می آن این جا برای انجام -
آزمایش های قبل از ازدواج

با شنیدن واژه ُ "ازدواج"، لپ هایم گل انداختند و سرم را
پایین انداختم

لاله کمرم را نوازشی کرد و گفت:

انشالله که قبل از ازدواج تون همه چیز تموم شده باشه -

زیر لب زمزمه کردم

انشالله -

لاله کنارم نشست، پا رو پا انداخت و مشغول صحبت شد.
مشخص بود می‌خواهد ذهنم را مشغول کند تا استرس کم‌تر
شود.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 22:32]

حدود یک ساعتی از تماس تلفنی لاله می‌گذشت که آرکا و تیم
پزشکی از راه رسید. همه به احترامش از جا برخاستند و احترام
نظامی گذاشتند و آرکا در جواب‌شان تنها سر تکان داد. سپس
یک راست سمت من آمد که لبخند محویی روی لبم نشاندم و
گفتم:

سلام، خسته نباشید-

بدون این که تغییری در حالت جدی صورتش ایجاد شود، سر
تکان داد و پرسید:

چی یادت اومد؟-

یک دکتر توی بیمارستانی که دانیال بستری بود کار می‌کرد. -
دکتر احمد رسولی، می‌شناسیش؟

با جدیت به روبه‌رو زل زد و در فکر فرو رفت. سپس گفت

نه، نمی‌شناسم. ولی فکر کنم اسمش رو یکی دوبار توی -

بیمارستان شنیدم. چطور؟ اون چه ربطی به این موضوع داره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

توی درمانگاهی که عفريت توی پایگاهش راه انداخته بود، -

دکتر رسولی کار می‌کرد! روزی که برای دیدن دانیال اومدم

بیمارستان و از هوش رفتم، وقتی بهوش اومدم دکتر رسولی

بالای سرم بود. قیافه‌ش و اسم و فامیلش برام آشنا لود ولی

هرچی فکر کردم یادم نیومد. تا این‌که دیشب یادم اومد. عفريت

یک کشو توی کلبه‌ش داشت که توی اون اسنادی وجود

داشتند. سندهایی که مربوط به تک تک کسانی که برایش کار

می‌کردن. وقتی داشتم اون اسناد رو زیر و رو می‌کردم، رسیدم

به اسم دکتر رسولی. عکسش که بالای سند منگنه شده بود به

نظرم آشنا بود. یادم اومد دکتر رسولی رو قبلاً هم دیدم. روزی

که با مازیار توی کافی‌شاپ دعوا شد و خواستم همه چیز رو

بههم بزنم، دکتر رسولی اون‌جا بود و ما رو زیر نظر داشت

تمام مدتی که من حرف می‌زدم، آرکا با اخم‌های درهم به روبه‌رو
خیره بود و با جدیت صحبت‌هایم را دنبال می‌کرد.

:وقتی حرف‌هایم تمام شد، در چشم‌هایم زل زد و گفت

این‌طور که پیدا است داریم به عفریت و مخفی‌گاهش نزدیک -
می‌شیم.

:کنجکاو پرسیدم

اونی که اثر انگشتش رو پیدا کردین چی؟ اونم دستگیر شد؟-

:سرش را به نشانه ُ تأیید تکان داد

ولی زیر باز قتل نمی‌ره. می‌گه بعد از آزاد شدنش از زندان چون -

جایی رو نداشته که زندگی کنه چند شبی رو توی اون انبار

خوابیده. منتهی یک شب یک نفر اومده و ادعا کرده انبار مال

اونه و مصیب رو بیرون کرده. مصیب هم از اون شب به بعد دیگه

به اون انبار نرفته

:اخمی کردم

فکر می‌کنی راست بگه؟-

نفسش را کلافه بیرون داد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:33 24.12.19]

بعید می‌دونم دروغ بگه. اون معتاد مفنگی برای به دست -
آوردن جنس هرکاری می‌کنه. حتی حاضره به جرم نکرده
اعتراف کنه تا بتونه مواد به دست بیاره. با این که بهش گفتم اگه
حقیقت رو بگه و مخفی‌گاه عفریت رو لو بده بهش جنس می‌دم،
بازم ادعا کرد از هیچی خبر نداره و عفریت نامی رو نمی‌شناسه.
چند نفر از بومی‌های محل قتل هم ادعا کردن مصیب فقط یک
کارتون خواب بوده که یکی از هم محله‌ای‌ها اون انبار متروکه رو
بهش معرفی کرده تا شب‌ها بتونه اون جا بخوابه. با این حساب
دست ما به جایی نمی‌رسه و ناچاریم مصیب رو آزاد کنیم. چیزی
بر علیه‌ش نداریم

سر تکان دادم که ادامه داد

ولی با شهادت تو رسولی دستگیر می‌شه. مسلماً اون حرف -
زیادی برای گفتن داره اگه واقعاً همون دکتری باشه که توی

درمانگاه عفریت کار می کرده. این می تونه قدم بزرگی برای ما
باشه.

:مشکوک پرسیدم

موفق می شیم؟-

:مویم را پشت گوشم فرستاد و گفت

.اگه من سرهنگ آرکا آریان فرم، معلومه که می شیم-

لبخندی به رویش زدم، او هم نیمچه لبخندی روی لبش نشانده و
گفت:

برو آزمایشت رو بده. من توی آزمایشگاه آزمایش دادم و کارم -
تموم شده. تا من می رم دنبال دستگیری رسولی، تو آزمایشت
رو بده و منتظر خبرم باش. احتمالاً فردا ظهر عاقد برای عقد
بیاد.

باز لپ هایم گل انداختند که لبخندش عمق گرفت و برای آن که
بیشتر از آن خجالت زده ام نکند، با یک خداحافظی مختصر از
خانه بیرون رفت.

به درخواست پرستاری که برای خون گرفتن آمده بود، روی مبل
تک نفره نشستم و او هم کارش را شروع کرد.

وقتی آزمایشم تمام شد، لاله یک لیوان شیرموز به خوردم داد
چون معتقد بود فشار عصبی زیادی را متحملم و این خون
گرفتن هم می تواند باعث افت فشارم شود.

چیزی از رفتن مسئولین آزمایشگاه نگذشته بود که نیاز پر
سروصدا و پر هیجان به خانه آمد. برایم یک دست مانتو و شلوار
سفید همراه پالتوی شیک صورتی رنگ گرفته بود تا برای مراسم
عقد بپوشم.

حسابی خجالتم داده بود و نمی دانستم چطور به او بگویم
نمی توانم این قدر زود لباس سیاه را از تنم دریاورم

بالاخره دلم را به دریا زدم و گفتم ترجیح می دهم با لباس تیره
در مراسم عقد شرکت کنم.

ناگهان مانند دینامتی منفجر شد و هرچه قدر توانست سرم داد و
فریاد کرد تا این که توانست حرفش را به کرسی بنشاند و وادارم
کرد برای عقدم بپذیرم آن لباس های سفید و روشن را بپوشم

تا شب پیشم ماند و از هر دری حرف زد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:33 24.12.19]

او هم مانند لاله سعی داشت ذهنم را منحرف کند که صد البته
در این کار موفق بود

شب زمانی که آرکا به دنبال نیاز آمد، من را برای شام به
خانه‌شان دعوت کرد

در ابتدا نپذیرفتم ولی اصرار زیاد آرکا و نیاز وادارم کرد تا
لباس‌هایم را با یک دست مانتو و شلوار سرمه‌ای رنگ و شال آبی
تیره عوض کردم و همراه نیاز و آرکا به واحد آنها رفتم
همراه نیاز به اتاق خوابش رفتم و مانتوام را درآوردم. بافت
:مشکی رنگم را مرتب کردم که نیاز گفت
:کاش می‌شد قانعت کنم دیگه مشکی نپوشی-

:از داخل آینه نگاهش کردم و گفتم

:وقتی یک شبه بخت سیاه بشه، سیاه هم می‌پوشی دیگه-

به سمتم آمد و دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت. چانه‌اش را
روی دستش گذاشت و خیره به تصویر من در آینه گفت

ولی قراره سفید بخت بشی ها! داداش من خیلی راحت‌تر از -
اون چیزی که فکر می‌کنی می‌تونه خوشبخت کنه

:لبخندی به رویش زدم و در دل گفتم

.امیدوارم آرکا دقیقاً همون مردی باشه که یک عمر منتظر بودم -
همراه نیاز از اتاق بیرون رفتیم؛ آرکا جلوی تلویزیون نشسته بود
و فوتبال تماشا می‌کرد

نیاز وادارم کرد در پذیرایی بمانم و خودش به بهانه آوردن چای
به آشپزخانه رفت

سرم را پایین انداخته بودم و مشغول بازی با انگشت‌های دستم
:بودم که آرکا گفت

از فردا باید بهت ورزش‌های رزمی رو یاد بدم. خصوصاً دفاع -
شخصی! لازمه یاد بگیری تا بتونی در شرایط لازم از خودت دفاع
کنی.

:آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم

یعنی لازم می‌شه؟-

به سمت جلو خم می‌شد. یک مشت تخمه از داخل ظرف

:برداشت، مجدد به مبل تکیه داد و خیره به تلویزیون گفت

آره، لازمه! هیچ کس نمی‌دونه فردا چه اتفاقی می‌افته. اگه توی -

اون شش ماه تو فنون رزمی و دفاع شخصی رو بلد بودی، شاید

زودتر می‌تونستی از دست اونا فرار کنی. الان هم لازمه یاد

بگیری. هرچند از نظر من هر دختری باید فنون رزمی رو بلد

.باشه تا بتونه از خودش دفاع کنه

:سری تکان دادم و زمزمه کردم

.باشه، حرفی نیست-

:با یادآوری موضوعی، سریع پرسیدم

راستی رسولی چی شد؟ دستگیر شد؟-

:سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد

توی بیمارستان دستگیرش کردیم. خواست فرار کنه ولی -
نیروهای ما به موقع وارد عمل شدن و نتونست کاری رو از پیش
ببره.

ازش بازجویی هم کردین؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 22:34]

آره. ولی زیر بار نمی‌ره، ادعا داره دروغ می‌گی. ولی توی -
حرف‌هاش تناقضایی وجود داره که بهمون ثابت کرده اونی که
دروغ می‌گه، رسولیه

فکر می‌کنی لو بده جای عفریت رو؟-

:پوزخندی زد

تا آخر این هفته عفریت دستگیره! رسولی خیلی زودتر از -
بقیه ُ متهم‌هام خودش رو لو می‌ده

خواستم چیزی بگویم که نیاز با سینی چای وارد پذیرایی شد و
ناچار شدم سکوت کنم. لبخندی به رویش زدم که سینی چای را
:روی میز گذاشت و گفت

خیلی خوب، بسه دیگه. چقدر از این پرونده حرف می‌زنید؟ -
بیاین یکم حرف‌های خوب خوب بزنیم؟ مثلاً فردا برای عقد من
پنجاه نفر رو دعوت کردم، بسه یا بازم دعوت کنم؟

:چشم‌هایم از تعجب گرد شدند و آرکا مبهوت پرسید

پنجاه نفر؟ این همه آدم رو از کجا پیدا کردی تو؟-

:نیاز لبخند دندان‌نمایی زد و گفت

خان داداش ما، ما رو دست کم گرفته نه؟ بیست سی نفرشون -
.فک و فامیل مونن، بقیه‌ش هم دوست‌هامون

نیاز، نیازی به این همه سر و صدا نبود. می‌خواستیم جشن -
.بی‌سروصدا باشه

:نیاز اخم‌هایش را درهم کشید و به آرکا توپید

بیخود! یک دونه داداشم می‌خواد داماد شه اونم توی خفا؟ -
نخیر، برات جشنی می‌گیرم که همه انگشت به دهن بمونن

:به من اشاره کرد و گفت

در ضمن قراره آيسان حداد عروس مون بشه ها، بايد جشنی -
!بگیریم که در خورش باشه یا نه

.از تعریفش لبخند لب‌هایم را فرا گرفت

.آرکا نگاهی به من انداخت و انگار منتظر بود چیزی بگویم

:لبم را با زبان تر کردم و گفتم

به نظر منم نیازی به این همه سر و صدا نیست. یک عقد ساده -
.باشه بهتره

:نیاز اخم‌هایش را درهم کشید

.این جوری که من تا جشن عروسی تون دق می‌کنم. این نامردیه-

:آرکا کلافه نفسش را بیرون داد

هر کاری که دلت می‌خواد بکن، خوبه؟-

نیاز جیغی زد و از جا پرید. گونه‌ آرکا را بوسید و گفت
قربون داداش چیز فهمم. فقط بگو ببینم می‌ریم محضر یا تو -
خونه بالاخره

سریع گفتم

قرار بود خونه عقد کنیم که -

آرکا پاسخ داد

محضر دار وقت نداشت بیاد خونه. این هفته عیده و همه -
می‌خوان مراسم عقد و عروسی شون توی همین هفته باشه. برای
همین باید بریم محضر

نیاز دست‌هایش را بهم کوبید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 24.12.19 | 22:35

خدا رو شکر، یک بهونه پیدا شد از این خونه بریم بیرون! من -
که رسماً پوسیدم

حق با او بود؛ منم احساس می کردم دارم می پوسم! شاید بد نبود
به این بهانه از خانه بیرون برویم و بادی به سر و روی مان بخورد
آخرین باری که بیرون رفتیم به بهانه ُ چهلم خانواده ام بود. خدا
را شکر بهانه ای برای شادی و شور ایجاد شد

آرکا لیوان چایش را از داخل سینی برداشت و همان طور که آن
را مزه مزه می کرد، گفت

!فردا منتقل می شیم یک خونه ُ دیگه، آماده باشید-

نیاز نگاه متعجبی به او انداخت و پرسید

چرا؟-

با پیدا شدن اون نامه این جا دیگه امنیت نداریم. باید بریم-

از گوشه ُ چشم نگاهی به من انداخت و گفت

موقتاً می ریم همون ساختمونی که دانیال هست. اون جا -

تابه حال چنین مشکلی به وجود نیومده و به نظر می رسه امن
باشه. در ضمن تعداد محافظ ها رو هم بیشتر کردم تا مشکلی

پیش نیاد. هرچند چیزی نمونده این پرونده برای همیشه بسته
بشه.

با لحن آرامی پرسیدم

مگه تو به دانیال مشکوک نبودی؟ نمیگفتی ممکنه با برادرش -
همکاری کنه؟ حالا چطور میخوای بریم اونجا؟

لیوان خالی چایش را به سینی برگرداند. نمی دانم چطور توانست
!چای به آن داغی را بخورد و حنجره اش نسوزد

به طور کامل به سمتم چرخید و گفت

دانیال توی اون خونه تحت نظر سه تا از بهترین نیروهای -
ماست. تا به حال کاری نکرده یا حرفی نزده که توجه بقیه رو
سمت خودش جلب کنه. بیشتر افرادمون بهش اعتماد کردن و
ما فوقم من رو از بابت به خطر بودن دانیال مطمئن کرد. هرچند
خودم روش هنوز حساسم، ولی دستور ما فوقم اینه که بریم اون
ساختمون. خودمم حس می کنم اگه همه به هم نزدیک باشیم
بهتره. این جوری بهتر همه چیز رو تحت کنترل دارم

صدای زنگ گوشی‌اش مانع ادامهٔ حرفش شد. "ببخشیدی"
گفت، از جا برخاست و پذیرایی را ترک کرد.

نیاز وقتی از رفتن او مطمئن شد، چشمتی به من زد و گفت:
حساسیتش به خاطر اینه که دانیال قبلاً خواستگارت بوده. تو -
نمی‌دونی این آرکای ما چقدر حسوده! از اول هم قرار بود تو و
دانیال توی یک ساختمون باشید منتهی توی دوتا واحد جدا.
آرکا نداشت و گفت الا و بلا باید نه تنها ساختمون هاتون جدا
باشه بلکه چندتا خیابون هم فاصله داشته باشید! حالا که
مطمئن شده تو دیگه مال خودش شدی و کسی جرئت نمی‌کنه
نگاه چپ بهت بندازه، راضی شده برید توی اون ساختمون و
باشید همسایهٔ دانیال.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 22:35]

با خنده گفتم

از دست این مردا. اسم حسادت ما رو می‌ذارن حسادت، ولی به -
حسادت خودشون می‌گن غیرت.

نیشخندی زد

اگه بخوام حسادت و غیرت آرکا رو یکی کنم که بیچاره‌ای -
آیسان! این حسادت آرکا بود، تو غیرتش رو ندیدی چقدر
!ترسناکه

چشم‌هایم گرد شدند

جداً؟-

مجدد چشمک زد

بله پس چی فکر کردی؟ غیرت نظامی داره! یعنی یکی بهت -
چپ نگاه کنه ها، باید بهشت زهرا بری ملاقاتش. ندیدی با مازیار
چی کار کرد؟

زیر لب با حرص ادامه داد

هرچند حقش بود عوضی. اون چی چرت و پرتی بود که گفت؟ -
اصلاً تو چجوری راضی شدی با مازیار نامزد کنی؟ این مردک چی
داشت که تو رو جذب کرد؟

آهی کشیدم و گفتم

برای من و خانواده‌م نه پول مهم بود، نه تحصیلات نه خانواده! -
فقط برامون مهم بود طرف مرد باشه و مردونه از پس زندگی‌ای
که می‌سازه بریاد. مازیار توی دیدار اول و خواستگاری این‌قدر
محکم حرف می‌زد که با خودم گفتم از این مرد مقتدرتر نیست.
هزار و یک برنامه برای آینده داشت! می‌گفت می‌خواد
بزرگ‌ترین باشگاه بدنسازی توی تهران راه بندازه و خیلی
چیزهای دیگه. این‌قدر از آینده‌ش با امیدواری حرف زد که بابام
می‌گفت این مرد آینده داره! اگه الان چیزی نداره ولی چند سال
دیگه به جایی می‌رسه که ما باید پیش پاش زانو بزنیم! از همه
مهمتر تیپ و قیافه و ظاهرش بود. همه دخترهای فامیل و
دوست و آشنا دنبال مازیار بودن و با عشوهِ سعی می‌کردن
جذبش کنن. در اصل مازیار یک ظاهرسازی درست داشت، ولی
باطنش مملو از عقده بود! عقده بی‌پولی، عقده کار زیاد با
ساعت کاری بالا و حقوق کم. دوست داشت رئیس باشه، هزار و
یک نفر زیر دستش باشن و این فقط دستور بده و پول پارو کنه.
آرزوی بدی نیست، به شرطی که برای رسیدن بهش تلاش کنی.
نه این‌که بقیه رو نربون کنی تا بالا بری! بابای من یک مهندس

آس و پاس بود. نه ارثی بهش رسید، نه کسی رو پله کرد. خودش خواست، خواست و تونست به چیزی که می‌خواد برسه. یک برنامه‌ریزی درست توی زندگیش ایجاد کرد و به موفقیت رسید. اگه مازیار یک ذره شبیه بابام بود و جربزهٔ بابام رو داشت، بهش کمک می‌کردم. ولی متأسفانه اون فقط یک پسر بچه ننه بود که توقع داشت دیگران آینده‌ش رو بسازن

:ابرویی بالا انداخت و گفت

پس بابات گذشتهٔ خودش رو توی مازیار می‌دید برای همین -
اون رو به عنوان داماد پذیرفت
.سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 22:36 24.12.19]

:پوزخندی زد و گفت

ولی اشتباه کردی که خانواده برات اهمیت نداشت. خانواده تو -
تربیت فرزندشون خیلی مؤثرن. اگه خانواده بی‌فرهنگ باشن،
نباید توقع فرهنگ غنی از پسرشون داشته باشی

:سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم

اشتباه کردم، چوبش رو هم خوردم. خیالت راحت، دیگه این -
اشتباه رو نمی‌کنم

:چشمکی رد

دیگه دیره ها! فردا قراره عقدت کن. راجع به خانواده ُ آرکا -
!تحقیق کردی؟ شنیدم خواهرش خیلی مارموزه

:با خنده گفتم

.خواهرش رو خودم سر جاش می‌نشونم، خاطرت جمع-

:جیغی زد و از جا پرید

.چی؟ تو می‌خوای من رو سر جام بنشونی؟ الان نشونت می‌دم-

به سمتم یورش آورد که جیغی زدم و به اتاق پناه بردم. در را
:پشت سرم قفل کردم و او هم با مشت و لگد به جان در افتاد
.جرئت داری بازش کن تا نشونت بدم-

:با خنده گفتم

!داری از همین الان خواهرشوهر بازی می‌کنی ها-

هنوز رگ خواهرشوهری من رو ندیدی. نشونت می‌دم تا ابد که -
اون تو نمی‌مونی

او برایم کوری می‌خواند و من فقط می‌خندیدم. بعد از چهل روز
این خنده توانست کمی حالم را بهتر کند و از حال و هوای
عزاداری‌ام بیرون بیایم

بالاخره با پادرمیانی آرکا و چشم‌غره‌ای که به نیاز رفت، نیاز
تصمیم گرفت تنبیه من را به بعد موکول کند و اجازه دهد برای
صرف شام از اتاق بیرون بیایم

شام آرکا پیتزا سفارش داده بود؛ بالاخره بعد از چهل شب یک
شام درست و حسابی خوردم! در تمام آن چهل روز چیزی از
گلویم پایین نرفته بود و چنان پای چشم‌هایم گود رفته بود که
شبیه افرادی شده بودم که اعتیاد دارند. ولی آن شب با
شوخی‌های نیاز توانستم یک پیتزای کامل را بخورم و چقدر
مدیونش بودم که تلاش می‌کرد من را از افسردگی‌ام نجات دهد

برای خواب به اتاق نیاز رفتم. یک دست رختخواب کف اتاق پهن کردم و بی توجه به اصرارهای او که می خواست روی تخت بخوابم، همان جا روی زمین دراز کشیدم

نور مهتاب از پنجره مستقیماً به صورتم می تابید. خیره به ماه درخشان در دل گفتم

مامان، بابا، آراز...! برام دعا کنید. دعا کنید انتخابم برای بار - دوم اشتباه نباشه. می ترسم از سرنوشتی که گاهی سیاهه و گاهی سفید. من آرامش می خوام، آرامشی که دعای شما به قلبم ناز می کنه. برام دعا کنید، فردا روز سرنوشت سازمه. دعا کنید فردا به بهترین شکل پیش بره و مشکلی پیش نیاد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 22:36]

چشم بستم و نفسم را عمیقاً بیرون دادم؛ تا حدودی آرام شده بودم. انگار خانواده ام را کنار خودم حس می کردم کاش بودند. فردا سر عقد برایم دعا می کردند و پدرم دست من و آرکا را در دست هم می گذاشت

!...کاش بودند

**

صبح روز بعد با سر و صدای نیاز بیدار شدم؛ آن قدر که او هیجان زده بود، من هیجان نداشتم

به زور من را به حمام فرستاد و لباس‌هایی که برایم خریده بود را پشت در گذاشت

حتی داخل حمام هم سر و صدایش با آرکا را می‌شنیدم و خنده‌ام گرفته بود

بعد از دوش نیم ساعته، از حمام بیرون آمدم و مشغول خشک کردن موهایم شدم. سپس تیشرت گلبهی و مانتو و شلوار سفید را پوشیدم. شال سفید رنگ را سرم کردم و پالتوام را در دست گرفتم که نیاز وارد اتاق شد

:با دیدنم چشم‌هایش برقی زدند و گفت

!ماشالله عروس چقدر قشنگه-

:لبخندی به رویش زدم که به سمتم آمد و گفت

حالا بشین که باید آرایش کنم -

:سریع گفتم

نه، این یک قلم رو فاکتور بگیر -

:اخم هایش را به شدت درهم کشید

یعنی چی؟ می خوای با این قیافه بیای سر عقد؟ -

خواهش می کنم نیاز، من هنوز عزادارم -

:لبخندی روی لبش نشاند و گفت

می دونم گلم. قرار نیست آرایش غلیظ کنم که. یکم زیاد -

کرم پودر بزنم اول از همه آرکا گردنم رو می زنه! در حد کم،

!کوچولو، باشه

.گردنش را کج و قیافه اش را مظلوم کرد

:سری به نشانه ُ تأسف تکان دادم و گفتم

.باشه -

جیغی از خوشحالی زد، دستم را کشید و وادارم کرد مقابل آینه
بشینم. انگار می ترسید از گفته‌ام پشیمان شوم! سپس تند تند
مشغول آرایشم شد

تنها کمی کرم پودر، رژ لب، ریمل و رژگونه زد. فقط در حدی که
کمی به رنگ و رو بیایم

:کارش که تمام شد، دست‌هایش را بهم کوبید و گفت
جیگر بودی، جیگر تر شدی. عمراً اگه امشب آرکا بتونه چشم -
ازت بگیره

خجل سرم را پایین انداختم که دستش را دور کمرم حلقه کرد و
گفت:

خوب خانم خانما، بلندشو بریم که کلی کار داریم. ممکنه جاده -
شلوغ شه و به محضر نرسیم

:مقابل آینه شالم را جلو کشیدم و گفتم
کاش توی خونه عقد می کردیم-

اگه می شد که خوب بود. ولی نگران نباش قراره از در پشتی -
بریم. در پشتی این ساختمون مخفیه و کسی ازش خبر نداره.
اگه از اون جا بریم به هیچ وجه جلب توجه نمی شه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 22:37 24.12.19]

بعد از عقد هم می ریم اون ساختمون دیگه. بنابراین اگه کسی
این ساختمون رو زیر نظر داشته باشه، فکر می کنه تموم مدت ما
خونه بودیم و بیرون نرفتیم

:سر تکان دادم و در دل زمزمه کردم

.امیدوارم گول بخورن-

.همراه نیاز از اتاق بیرون رفتم

آرکل در پذیرایی نشسته بود و گوشی موبایلش را چک می کرد.
کت و شلوار مشکی همراه پیراهن سفید به تن داشت. آن چنان
در آن لباس ها جذاب شده بود که برای ثانیه ای من را میخکوب
کرد.

متوجه ُ سنگینی نگاهم شد. چشم از صفحه ُ گوشی‌اش گرفت
و سرش را بالا آورد. چشمش که به من خورد، مات ماند. انگار
قدرت این را نداشت که نگاه از من بگیرد

درست مانند من! چنان در مشکی چشم‌هایش غرق شده بودم
که به کل زمان و مکان را از یاد بردم

:وقتی به خودم آمدم که نیاز گلویش را صاف کرد و پرسید
بریم؟-

سریع سرم را پایین انداختم و آرکا هم چشم از من گرفت. از
جایش بلند شد و گفت
بریم-

حس می‌کردم خون به صورتم دویده و گونه‌هایم گل انداخته
است.

پشت سر آرکا و نیاز از خانه بیرون رفتم. در راهرو لاله و زهرا
ایستاده بودند و هردو با لبخند ما را نگاه می‌کردند. زهرا ما را از
زیر قرآن رد کرد و لاله پشت سرمان آمد. خوشحال بودم که او

هم در مراسم عقد شرکت می‌کند. صمیمیتم با لاله بیشتر از
زهرا و مریم بود

وارد پارکینگ شدیم و من به اصرار نیاز روی صندلی جلو
نشستم. او هم همراه لاله صندلی عقب نشست

آرکا پشت فرمان نشست و حرکت کرد. طبق گفتهٔ نیاز از در
پشتی ساختمان بیرون رفتیم و از آن جا دو ماشین پلیس به ما
پیوستند و طبق معمول اسکورت‌مان کردند

تا رسیدن به محضر زیر لب ذکر می‌گفتم و دعا می‌کردم مشکلی
پیش نیاید. آرزویم بود امروز به خوبی و خوشی تمام شود

بعد از گذشت نیم ساعت به مقصد رسیدیم؛ ماشین را مقابل
محضر پارک کرد و همه پیاده شدیم. نیاز سریع خودش را به من
:رساند و کنار گوشم گفت

دیگه خجالت بازی تو و خشک بازی داداشم بسه. یکم فضا رو -
!معنوی کنید دیگه

:ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم

منظورت چیه؟-

:چشمکی زد

.منظورم اینه-

و من را به عقب هول داد. از آن جایی که توقع نداشتم، جیغی کشیدم و کم مانده بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 22:37

روی زمین بیفتم که دو دست قوی و مردانه دور کمرم حلقه و مانع افتادنم شد.

:صدای نگران آرکا را کنار گوشم شنیدم

خوبی آيسان؟-

در آغوشش افتاده بودم. فاصلهٔ مان برخلاف دیگر روزها کم بود.

درحالی که از زور خجالت و شرم کل بدنم داغ شده بود، زمزمه کردم:

.خوبم-

به کمکش صاف ایستادم و به نیاز و لاله که ریز ریز می خندیدند،
چشم غره رفتم

دست هایش را از دور کمرم باز کرد و در عوض دستم را در دست
گرفت و گفت:

.فکر کنم این جوری بهتره-

نفسم از این همه نزدیکی در سینه ام حبس شده بود. بوی ادکلن
تلخ و مردانه اش در ریه هایم می پیچید و حالم را دگرگون
!می کرد. این چه حالی بود که من دچار شده بودم؟

وارد محضر که شدیم، سیلی از جمعیت به سمت مان هجوم
.آوردند و مشغول سلام و احوالپرسی و تبریک شدند

از دیدن آن همه آدم شوکه شده بودم که کسی کنار گوشم
گفت:

نگفته بودم برای عقدتون پنجاه نفر دعوت کردم؟-

:سمت نیاز چرخیدم، سری به تأسف تکان دادم و گفتم

آرکا چی می کشه از دست تو-

چشمکی حواله‌ام کرد

هنوز این یک چشممه، تو نمی‌دونی من چه آتیش‌هایی بلام -
بسوزونم

سپس رو به جمعیت گل‌ویش را صاف کرد و گفت

خانم‌ها و آقایون معرفی می‌کنم. عروس خوشگل ما آيسان -
حداد

به سختی لب‌خندی به روی جمعیت زدم که این بار همه سمت من
هجوم آوردند و مشغول تبریک گفتن و معرفی خودشون شدند.
آن قدر تعدادشان بالا بود که رسماً گیج شدم و نفهمیدم با کمی
صحبت کردم و با کی نکردم

آن آشنایی تنها حسنی که داشت، این بود که فهمیدم آرکا دو
خاله، یک عمو و یک دایی دارد که عمو و دایی‌اش مانند خودش
نظامی هستند. دایی‌اش سرهنگ بود اما عمویش سرتیپ بود و
ظاهراً در روند این پرونده به آرکا کمک زیادی کرده بود

دایی‌اش را دوباری که به کلانتری برای بازجویی رفته بودم، دیده بودم. این‌طور که پیداست دایی‌اش مافوقش است چون آرکا سرهنگ دوم بود.

بعد از صحبت‌های معمولی و تعارفات زبانی، به درخواست محضردار در جایگاه مخصوص عروس و داماد نشستیم؛ نیاز و لاله پارچهٔ سفیدی را بالای سر ما گرفتند و دختر دایی آرکا مشغول سائیدن قند شد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 22:38]

عاقده که مشغول خواندن خطبه شد، چشم بستم و خانواده‌ام را کنار خودم حس کردم؛ آراز همیشه می‌گفت دوست دارد روز !عقدم سنت‌ها را عوض کند و او روی سرم قند بسابد

چقدر جایش خالی بود. اگر بود شاید به کمک نیاز می‌توانست .آتش بیشتری بسوزاند و محضر را روی سرش بگذارد

...حیف که نیست

...حیف

وقتی عاقد برای بار سوم خطبه را خواند، چشم باز کردم؛
چشم‌هایم از اشک خیس بودند و قلبم به درد آمده بود. من از
...! کی باید اجازه می‌گرفتم؟ کسی را که نداشتم
آب دهانم را قورت دادم و با لحنی که به وضوح می‌لرزید، زمزمه
کردم:

با اجازه پدرم و برادرم... بله-

چند ثانیه‌ای سکوت بر جمع حکم‌فرما شد. اما طولی نکشید که
...صدای دست و سوت جمعیت بلند شد

احتمالاً همه می‌دانستند خانواده‌ام را به چه تلخی از دست
داده‌ام و این اجازه گرفتنم برای همه تداعی آن خاطره تلخ
بود!

بعد آن که آرکا هم بله گفت، دفتر بزرگی را به دست ما سپردند
تا صفحاتش را امضا کنیم. سپس نیاز حلقه تک نگینی را به
دست آرکا داد.

خجالت کشیدم از این که من برای آرکا حلقه نخریده بودم.
هرچند من که اجازه بیرون رفتن نداشتم. ولی بهتر بود به نیاز
یا لاله می گفتم تهیه کنند و پولش را حساب کنم
آرکا دست چپم را در دست گرفت و حلقه را وارد انگشتم کرد.
حس می کردم حتی چشم هایش می خندد
با لبخند گرمی که روی لبش نشانده بود، به صورتم زل زد و
گفت:

همه تلاشم رو می کنم تا خوشبخت شی -
متقابلاً لبخندی روی لبم نشاندم. حتم داشتم قولش مردانه
است. به او نمی آمد زیر حرفش بزند
با صدای دست و سوت مهمان ها از محضر خارج شدیم. آن قدر
دختر دایی، پسردایی و دختر عموهای آرکا سر و صدا کردند و
دست و سوت و جیغ زدند که برای ثانیه ای از یاد بردم تمام آن ها
جزو خانواده های نظامی هستند

همیشه از کودکی فکر می کردم کسی که پدرش پلیس است، تا
حد امکان سنگین و با شرم و حیاست. ولی بچه های دایی و

عموی آرکا تمام باورهایم را خراب کردند و چقدر خوشحال بودم
!از این که با یک خانواده ُ خشک مذهبی وصلت نکرده‌ام
به سمت ماشین رفتیم و آرکا محترمانه در جلو را باز کرد. وقتی
نشستم، در را بست و ماشین را دور زد
لاله و نیاز از همان جا برایم دست تکان دادند و فهمیدم
می‌خواهند با مهمان‌ها بیایند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 22:39]

.تا من و آرکا فرصتی برای تنها بودن پیدا کنیم
.آرکا ماشین را روشن و حرکت کرد
سرم را پایین انداخته بودم و مشغول بازی با حلقه‌ام بودم که
:پرسید

خوشت اومد یا نه؟-

.فهمیدم منظورش حلقه است

:با همان لبخند که مهمان لب‌هایم بود، گفتم

.آره قشنگه. ولی خیلی زشت شد که من برای شما نخریدم-
اولاً شما و فعل جمع رو بذار کنار، ثانیاً دیر نمی شه. انشالله با -
هم می ریم می خریم

:سر تکان دادم

.انشالله-

:دنده را عوض کرد، آهی کشید و گفت
امروز منم به اندازه ُ تو جای خالی خانوادهم رو حس کردم. -
کاش بودن و این روز رو می دیدن

:لب برچیدم

.کاش-

اون روزی که گفתי آراز قصد داشته از نیاز خواستگاری کنه، -
وقتی برگشتم خونه خیلی فکر کردم. به این که خواهرم هم مثل
من می تونست طعم خوشبختی رو بچشه، ولی نشد. مطمئنم آراز
بهتر از هرکسی می تونست نیاز رو خوشبخت کنه. اون یک مرد
نمونه بود، یک مرد کامل که درک کاملی از زن رو داشت. یادمه

یک جا خونده بودم که نوشته بود اگه می‌خوای مطمئن شی یک
مرد می‌تونه یک زن رو خوشبخت کنه یا نه، رفتار اون مرد با
خواهرش رو بسنج! آراز با تو مثل یک پرنسس رفتار می‌کرد،
مطمئنم با نیاز هم همین‌طوری بود

درحالی‌که تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا بغضم نشکند،
گفتم:

بعید می‌دونم خدا مثل آراز رو دیگه خلق کنه-

کوتاه سمتم چرخید و پرسید:

پس من چی؟-

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

نمی‌دونم، زیاد برخورد نداشتیم-

دو سه ماهه که در رابطه‌ایم، تو این مدت من رو نشناختی؟-

شانه‌ای بالا انداختم و صادقانه گفتم:

نه. این قدر خشک و مغرور و نفوذناپذیر بودی که نمی‌شد هیچ -

نظری راجع بهت داد

قهقههٔ بلندی زد که از جا پریدم. درحالی که به سختی

:خنده‌اش را کنترل می‌کرد، بریده بریده پرسید

من خشک و مغرور و نفوذناپذیرم؟-

نیستی؟-

:اشک زیر چشمش را با انگشت اشاره پاک کرد

نمی‌دونم، شاید باشم. درکل علاقه‌ای به نزدیک شدن به -

خانم‌ها یا به قوی لاس زدن باهاشون بدم می‌آد. چون خودم

خواهر دارم و به حد کافی روی خواهرم غیرت دارم. ببینم

.پسری سعی داره به خواهرم نزدیک بشه، گردنش رو زدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 24.12.19 | 22:39

بنابراین خودم هیچ‌وقت سعی نمی‌کنم به خواهر کسی نزدیک
شم.

:اخم‌هایم را به شدت درهم کشیدم و گفتم

صبر کن، صبر کن! چی گفتی؟-

ابرویی بالا انداخت

گفتم هیچ وقت به ناموس کسی نزدیک نمی شم، چطور؟-

حس کردم حرفت آشناست. انگار... انگار یک خاطره داره یادم -
می آد. یک چیزی تو همین مایه ها

:سرعت ماشین را کم کرد و کامل سمتم چرخید

چی؟ مربوط به همون شش ماهه؟-

.آره، آره فکر کنم. یک چیزی داره یادم می آد-

.چی آيسان؟ فکر کن-

سرم را پایین انداختم و با دقت به صداهايي که در ذهنم

می پیچید را گوش دادم؛ صدای داد و فریاد یک مرد بود. فریاد

.می زد و نام یک دختر ورد زبانش بود

:سرم را بالا دادم و خیره در چشم های کنجکاو آرکا گفتم

تصاویر واضحی نیست، نمی دونم چه اتفاقی افتاده اون جا. فقط -

.می دونم خاطره خوبی نیست

:به روبه رو زل زد؛ روی فرمان ضرب گرفت و گفت

شاید جواب سؤال مون توی همین خاطره باشه -

:مجدد سمتم چرخید و گفت

به خودت فشار نیا. برسیم خونه وقت کافی داری فکر کنی. -

الان فکر نکن بهش

باشه‌ای " گفتم و او هم مجدد سرعت ماشین را بالا برد و یک "

راست سمت رستورانی در همان نزدیکی راند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 07:30]

مقابل رستوران پارک کرد، پیاده شد و در را برایم باز کرد.

دستش را سمتم دراز کرد. با لبخند دستم را در دستش گذاشتم

و پیاده شدم

پنجه‌های بزرگ و مردانه‌اش را لابه‌لای انگشت‌های ظریف و

دخترانه‌ام فرو کرد و شانه به شانه سمت رستوران رفتیم

در دنج‌ترین قسمت رستوران، میز دو نفره‌ای انتخاب کرد و

نشستیم

نگاه او خیره به من بود اما من سعی می کردم چشم در اطراف
بچرخانم تا با او چشم تو چشم نشوم

زمانی که دیدم فرار کردن از زیر نگاهش امری محال است، به او
چشم دوختم و با خنده پرسیدم

چرا زل زدی به من؟-

لبخند محویی روی لبش نشانده و گفت

توی این سه چهار ماه آرزوم بود یک بار یک دل سیر نگاهت -
کنم. ولی عقاید من مانع می شد. حالا از امروز تصمیم گرفتم صبح
!و شب این قدر نگاهت کنم که این سه چهار ماه رفع بشه
خجل مویم که روی صورتم افتاده بود را پشت گوش دادم و
گفتم:

فکر کردم دنبال عیب و ایراد توی صورتم می گردی-

ابرویی بالا انداخت

مگه تو عیب و ایراد هم داری؟ یک دختر کامل و نقص، دقیق -
همون دختری که سی و چند سال آرزوم بود ببینم! می‌دونی چرا
تابه حال ازدواج نکردم؟

سرم را به نشانهٔ نه تکان دادم.

آهی کشید. منو را که روی میز قرار داشت کمی با دستش بازی
داد و گفت:

بعضی از روزا گشت ارشاد دخترهایی رو می‌آورد کلانتری که -
رسماً دلم براشون می‌سوخت. همه‌شون نه، خیلی از اون دخترا
خانم‌های محترم و جزو خانواده‌های متمدن بودن که گشت فقط
و فقط برای پر کردن ماشینش از اونا استفاده می‌کرد. ولی
بعضی‌هاشون مریضی خود کم بینی داشتند! می‌دونی یعنی چی؟
نه. یعنی چی؟-

یعنی این‌قدر خودشون رو دست کم می‌گرفتن و بی‌ارزش -
می‌دونستن خودشون رو که دست به هر کاری می‌زدن تا بزرگ
جلوه کنن. از مواد زدن و سیگار کشیدن بگیر تا پارتی‌های
...شبانه و دوستی با پسرهایی که

نفسش را با غیظ بیرون داد

همیشه می ترسیدم نیمه ُ گمشده ُ من یکی از این دخترها -
باشه! از انتخاب یک دختر به عنوان شریک زندگی وحشت
داشتم. حتی از بهترین ها، حتی اونایی که خانواده های متمدن و
درست و حسابی دارن. می ترسیدم همسر آینده ُ منم با عقده
بزرگ شده باشه و بخواد تمام عقده هاش رو بعد از ازدواج جبران
کنه. ولی وقتی تو رو دیدم، وقتی این چند ماه رو با شما
گذروندم و جز خانمی و متانت چیزی ازت ندیدم، فهمیدم اونوی
که خواستم رو پیدا کردم. یک دختر کامل و بی عیب و نقص که
می تونه من رو هم کامل کنه.

از تعریف هایش قند در دلم آب شد.

سر به زیر انداختم و مشغول بازی با گوشه ُ شالم شدم.
دستش را روی میز دراز کرد و دستم را در دست گرفت. وادار
شدم مجدد سرم را بالا دهم. در چشم هایم زل زد و گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:31]

خوشحالم که پیدات کردم آيسان. اميدوارم لياقتت رو داشته -
باشم.

سپس بوسه‌ای پشت دستم کاشت

درحالی که قلبم از بروز اين همه عشق با ريتم تندی به قفسه ُ
:سینه‌ام می کوبید، زمزمه کردم

.منم خوشحالم که تو سر راهم قرار گرفتی-

لبخندش عمق گرفت. باری ديگر بوسه‌ای روی دستم کاشت و
گفت:

خوب حالا انتخاب کن. چی می خوری؟-

با دست‌هایی که به وضوح می لرزیدند، منو را برداشتم و بالا تا
:پایینش را نگاه کردم. سپس گفتم

.بختیاری-

.سر تکان داد و با دستش به گارسون اشاره کرد تا جلو بیاید

بعد از سفارش دو پرس بختیاری با مخلفات کامل، گارسون از ما
فاصله گرفت

آرکا جفت آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و گفت

تا سفارش‌مون آماده شه یکم طول می‌کشه. از چی حرف بزنیم؟-

صادقانه گفتم

کنجکاوم بدونم چجوری سرهنگ دوم شدی؟ با پارتی بازی یا -

نه تلاش خودت بود؟

تک خنده‌ای کرد و گفت

نه عمو و نه دایی هیچ کدوم اهل پارتی‌بازی و این حرفا نیست. -

اصلاً بهتره بگم تو دایره جنایی جایی برای پارتی بازی نیست.

من یک پروندهٔ منحل‌ی رو حل کردم که همه انگشت به دهن

اموندن!

کنجکاو پرسیدم

چه پرونده‌ای؟-

لبخند محویی روی لب نشانده. خیره به میز گرد پیش رویش

گفت

یکی از دوستانم به مرگ طبیعی مرد. پزشکی قانونی و همه -
مرگش رو طبیعی اعلام کردن. ولی مادر دوستم اصرار داشت
همسر دوستم اون رو کشته. چندین و چندبار از عرووش
شکایت کرد. می‌گفت عرووش با پسرش مشکلات زیاد داشتن و
حتی بارها و بارها شنیده عرووش پرسش رو به مرگ تهدید
می‌کرده. کسی زیر بار حرف‌های اون پیرزن نمی‌رفت. همه
می‌گفتن تازه بچه‌ش رو از دست داده و داغ‌داره. ولی من مطمئن
بودم حرفش راسته. مطمئن بودم مرگ دوستم طبیعی نبوده و
شک و شبهه‌ای توش وجود داره. با هزار زور و زحمت یک
پرونده برای همسر دوستم باز کردم. جالب این‌جا بود که وقتی
به گوشش رسید براش پرونده باز شده، خواست فرار کنه و از
ایران بره، ولی سریع فهمیدم و ممنوع‌الخروجش کردیم. از
اون‌جا بود که بیشتر افرادم به این زن مشکوک شدن و بازجویی
شروع شد. بازجویی سختی ازش کردم جوری که بار اول این‌قدر
ترسید که از هوش رفت و توی بازجویی سوم به قتل شوهرش
اعتراف کرد.

:مبهوت پرسیدم

چجوری کشته بود که پزشکی قانونی مرگ رو طبیعی اعلام -
کرده؟

به صندلی اش تکیه داد. نفس عمیقی کشید و گفت

مخاطی که داخل گوش انسانه، سمی یه. یک سم قوی و -
کشنده. همسر دوستم به مدت دو سال جرم گوش خودش رو
جمع آوری کرده و بعد هم به خورد دوستم داده. چون سمی یه که
از بدن انسان نشأت می گیره، توی آزمایشات پزشکی قانونی سم
خارجی یا مواد شیمیایی محسوب نمی شه. برای همین پزشکی
قانونی نتونست تشخیص

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:32 25.12.19]

بده. ولی ترسو بودن و هول و ولایی که تو دل همسر دوستم بود،
لوش داد

به حالت چندشی پرسیدم

دوستت چجوری اون جرم رو خورده و نفهمیده؟ مخاط گوش -
که تلخه

:شانه‌ای بالا انداخت

.نمی‌دونم. حتماً زنش به عنوان شکلات تلخ بهش داده-

چشم‌هایم گرد شدند که خندید و سرش را به نشانهٔ تأسف
تکان داد

رسماً اشتهایم کور شد. آخر الان چه وقت تعریف کردن چنین
خاطره‌ای بود؟ حالا چطور ناهار بخورم؟

با نزدیک شدن گارسون، هردو سکوت کردیم. گارسون غذاها را
روی میز چید سپس با پرسیدن "چیزی کم و کسر ندارید؟" از
ما فاصله گرفت

:مشغول تکه کردن کبابم بودم که گفت

راستی با یکی از دوستانم داشتیم راجع به پرونده‌ت تحقیق -
می‌کردیم که به‌طور اتفاقی به پروندهٔ چند سال پیش
برخوردیم. یک پرونده که مربوط به سی سال پیش بود و شباهت
زیادی به پروندهٔ تو داشت

تکه کبابی را داخل دهانم گذاشتم و همان طور که می جویدم،
پرسیدم:

چه پرونده‌ای؟-

سی سال پیش هم یک دختر جوون مثل تو از دست یک -
فرقهٔ شیطان پرستی فرار کرده بود. به خاطر اذیت و آزارها و
سواستفاده‌هایی که ازش شده بود، تبدیل شده بود به یک انسان
روانی! چهار سال توی آسایشگاه روانی بستری بوده و دیگه
کسی ازش خبر نداره.

ابروهایم را بالا انداختم

یعنی چی شده؟-

نمی‌دونم. بعضی‌ها می‌گن درمان و مرخص شده، بعضی‌هام -
می‌گن خودکشی کرده. پرونده‌ش بدون این که به نتیجه‌ای برسه
بسته شده و همین موضوع شک برانگیزه. نمی‌دونم چرا ولی
حس می‌کنم پروندهٔ تو به پروندهٔ اون دختر ربط داره.
اسم و فامیلی، ردی نشونی ازش نیست؟-

هست. اسمش ترمه اسماعیلی بود. منتهی الان هیچ رد و -
نشونی از این دختر وجود نداره

:به روبه‌رویم زل زدم و آرکا ادامه داد

دقیق نمی‌شه گفت ماجراها تون شبیه بوده یا نه. دختره تو -
طول مدتی که بستری بود با هیچ کس حرف نمی‌زد و با هیچ
پلیسی همکاری نکرد. بعد از چهار سال هم که ناپدید شد. ولی
اون جایی که اون دختر فرار کرد، چند نشونه از شیطان پرستی
پیدا شده برای همین همه احتمال دادن اون دختر از دست
شیطان پرست‌ها فرار کرده

:زمزمه کردم

:چه جالب-

:قاشق و چنگالش را داخل بشقابش گذاشت و پرسید

چرا رفتی تو خودت؟ به چی فکر می‌کنی؟-

:بغض کرده گفتم

به این که ممکنه کاری کنن مثل اون دختر هیچ ردی ازم باقی -
!نمونه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:32 25.12.19]

اخم‌هایش به شدت درهم شد

دیگه نبینم همچین حرفی بزنی. تو کسی رو داری که اون -
دختر نداشت. تو آرکا رو داری! کسی که مطمئن باش اگه لازم
باشه رد همه آدم‌ها رو از زندگیت پاک می‌کنه تا تو همیشه
باشی! فهمیدی؟

لبخند تلخی روی لبم نشاندم

.ممنونم که هستی-

به خاطر تو هستم. اگه تو نباشی، منم نیستم! پس نبینم دیگه -
همچین حرفی بزنی. اونا غلط می‌کنن به تو نزدیک شن چه برسه
به این که بخوان کاری کنن ردی ازت نباشه

باز از حمایتش کل تنم داغ شد و لبخندی که این بار روی لبم نشست، کاملاً واقعی بود

بعد از خوردن نهار از رستوران بیرون رفتیم. کاملاً متوجه ُ دو مأمور پلیس که با لباس شخصی ما را پوشش می دادند، بودم. کی می رسید روزی که با خیال راحت و بدون ترس از خانه بیرون برویم و نیازی به اسکورت کسی نباشد

یک راست سمت ساختمانی که دانیال در آن بود، راند. ماشین را در پارکینگ کار چند ماشین دیگری که پارک بود، پارک کرد و:
همان طور که دستی را می کشید، گفت

نیاز هم زیادی بی ملاحظه ست. نباید کسی بفهمه ما ازدواج -
کردیم اون وقت خانم مهمونی گرفته

بی خیال گفتم

تو این ساختمون که همه همکارات هستن. نگرانی چی هستی؟ -
برادر عفريت هم اين جاست. انگار يادت رفته -
من حس می کنم زیادی به دانیال بدبینی -

نه، زیاد نیست! توی این پرونده باید به هر کسی شک کرد. -
دانیال توی گذشته خودش رو آدم خوبی جلوه داده، شاید واقعاً
خوب شه، شایدم یک تظاهر باشه! ولی من حس می‌کنم دانیال
چیزی رو راجع به عفریت مخفی می‌کنه. مطمئنم اون می‌دونه
مخفی‌گاه برادرش کجاست، ولی حاضر نیست لو بده

نمی‌دونم چرا نمی‌تونم مثل تو به دانیال بدبین باشم. ولی من -
دانیال رو مثل آراز دوست دارم. یک حس خواهرانه‌ای نسبت
بهش دارم نمی‌دونم چرا؟ شاید چون اخلاقش خیلی شبیه آراز
بود.

:شانه‌ای بالا انداخت

نمی‌دونم. ولی بعید می‌دونم اون تو رو مثل خواهرش بدونه -
باز یاد و خاطره‌^۰ آراز به دلم چنگ انداخت. با چشم‌های لبریز از
اشک به آرکا چشم دوختم و گفتم

!می‌خوام دانیال رو ببینم -

:اخم‌هایش را درهم کشید

چرا؟-

اون جای آراز رو برام پر می کنه. امروز موقع عقدم خانواده‌م -
نبودن و من هنوز حس دلتنگی دارم. خواهش می کنم بذار
ببینمش، دیدنش آرومم می کنه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 07:33]

.آيسان اون نبايد بفهمه ما ازدواج كرديم-

:سريع گفتم

.نمی دارم بفهمه. خواهش می کنم آرکا-

كلافه با انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب گرفت؛ مشخص بود
راضی نیست من و دانیال باهم ملاقات کنیم. ولی لحن مملو از
.التماس دلش را به رحم آورده بود

:با آن که مشخص بود قلباً راضی نیست، اما گفت

.باشه. اگه این آرومت می کنه حرفی ندارم-

:لبخندی مملو از بغض به رویش پاشیدم

.ممنون-

سر تکان داد و با اخم‌های درهم پیاده شد. من هم پیاده شدم. به سمتم آمد، دستم را در دست گرفت و سمت پله‌ها رفتیم. طبقهٔ اول سه واحد وجود داشت. در واحد دو را زد و رو به من:

زمزمه‌وار گفت

.حلقه‌ت رو دربیار-

تازه یاد حلقهٔ ازدواجم افتادم. سریع در آوردم و داخل کیفم گذاشتم که در توسط مرد جوانی باز شد. مرد با دیدن آرکا ابتدا احترام نظامی گذاشت سپس مشغول خوش و بش شد. آرکا او را سرگرد احمدی معرفی کرد. نامش را بارها و بارها از زبان آرکا شنیده بودم. ظاهراً با او روی پروندهٔ من کار می‌کردند.

:همراه آرکا وارد خانه شدیم که احمدی پرسید

مهمونی دارید؟ چه خبره؟-

:آرکا تک خنده‌ای کرد و سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد

کارهای نیازه دیگه. دوستاش رو دعوت کرده منم نتونستم -
بهش نه بگم. خیلی وقته تنهاست

احمدی که با شنیدن نام "نیاز" چشم‌هایش برق زدند، لبخندی
روی لبش نشانده و گفت

چه عیبی داره؟ بذار یکم روحیه‌شون عوض بشه-

این‌طور که پیدا بود او خبر نداشت ما ازدواج کرده‌ایم و هیجان
صدایش هنگام صحبت کردن راجع به نیاز نشان از حسی می‌داد
که برایم جالب بود. احمدی می‌توانست همسر خوبی برای نیاز
باشد یا نه؟

متأسفانه شناختی از او نداشتم. ولی آرکا خیلی راحت
می‌توانست راجع به او نظر دهد

:آرکا چشم ریز کرد و پرسید

دانیال کجاست؟-

:احمدی به راهرویی که منتهی به اتاق‌ها بود، اشاره کرد
توی اتاق‌شه. زیاد بیرون نمی‌آمد-

رفتار مشکوکی ازش ندیدین؟-

نه. من مطمئنم شک شما در رابطه با دانیال اشتباهه. اون -
خودش به حد کافی از برادرش زخم خورده. بعید می‌دونم بخواد
بهش کمک کنه

:آرکا رو به من گفت

.اتاق اول راهرو متعلق به دانیاله، می‌تونی بری پیشش-

.سپس دست احمدی را کشید و از من دور شدند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:33]

فهمیدم قصد دارند خصوصی صحبت کنند. بنابراین ماندن را

.دیگر جایز ندانستم و سمت اتاق دانیال رفتم

:چند تقه به در زدم که با صدای گرفته‌ای گفت

.بیا تو-

در را آرام باز کردم و وارد اتاق شدم؛ مشغول خواندن کتابی بود

:که پیش رویش باز بود. بدون آن که سرش را بالا بیاورد پرسید

بازم اون پلیسه بود؟-

ابرویی بالا انداختم و از آن جایی که نمی دانستم منظورش
:کیست، برای آن که به او بفهمانم من وارد اتاقش شده‌ام، گفتم
.سلام-

سریع سرش را بالا آورد و متعجب نگاهم کرد. انگار توقع نداشت
.من را آن جا ببیند

کتابش را بست، روی تخت گذاشت و از جا برخاست. تک
:خنده‌ای کرد و گفت
!...تو-

لبخندی زدم و سر به زیر انداختم که با چند گام خودش را به
:من رساند، بازوهایم را در دست گرفت و گفت
باورم نمی‌شه، آيسان خودتی؟-

:خجل مویم را پشت گوش فرستادم و گفتم
پس توقع داشتی کی باشه؟-

من را به آغوش کشید جوری که سرم روی سینه‌اش قرار گرفت.
دست‌هایش را دور بدنم حلقه کرد و گفت

دیوونه! می‌دونی چقدر منتظر بودم بیای؟ دوست داشتم خودم -
بیام پیشت ولی بهم گفتن حالت خوب نیست. ولی الان می‌بینم
!حسابی ترگل ورگلی

:کمی من را از خودش جدا کرد، به صورتم زل زد و گفت
آرایش کردی، لباس‌های خوشگل پوشیدی! چقدر خوشحالم -
.که این جوری می‌بینمت

وای! حواسم به لباس‌ها و آرایشم نبود. این جوری ممکن بود
شک کند. ظاهراً اصلاً شبیه یک دختر افسرده که به تازگی
خانواده‌اش را از دست داده نبود

برای آن که شک و شبهه را دور کنم، دروغی سرهم کردم و
گفتم:

نیاز و لاله یکی از افسرهایی که توی خونهٔ امن هستن -
نمی‌دارن لباس مشکی بپوشم. امروز هوس کرده بودم بیام

دیدنت ولی اونا گفتن فقط در صورتی که یکم به خودم برسم و
این لباس‌ها رو بپوشم می‌دارن پیام

:خندید؛ دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت

خوبه حداقل به بهونه دیدنم به خودت رسیدی. بیا بشین -
ببینم چه می‌کنی؟

.همراهش سمت تخت تک نفره‌اش رفتم و رویش نشستیم

:آهی کشیدم و گفتم

.کار خاصی نمی‌کنم، از امشب هم منتقل شدم به این ساختمون -

:چشم‌هایش برقی زدند

جداً؟-

.آره-

چرا؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:34 25.12.19]

چند روز پیش تهدید شدم. عفریت یک نامه روی تخت اتاقم -
گذاشته بود!

عفریت؟-

.آره-

اون وقت چجوری وارد ساختمونی شده که اون همه تحت -
حفاظت پلیسه؟

:شانه‌هایم را بالا انداختم

.نمی‌دونم-

!من می‌دونم، کار عفریت نیست-

:چشم‌هایم را ریز کردم

پس کار کیه؟-

!یکی از افرادش که توی نیروانظامیه-

:چشم‌هایم گرد شدند

چی؟ مگه می‌شه همچین چیزی؟-

:خونسرد پاسخ داد

آره. شیطان زاده‌هایی که عفریت بهشون آموزش داده همه -
الان پست و مقام‌های بالایی دارن. اون نیاز داره شیطان
زاده‌هاش تحصیل کرده‌های کشور باشه تا از این طریق بهتر
بتونه مذهبش رو تبلیغ کنه. ولی یک انسان کم سواد یا بی‌سواد
ببینه یک پزشک، یک وکیل، یک مهندس و حتی یک پلیس
شیطان پرسته، به نظرت کنجکاو نمی‌شه بدوننه چرا یک تحصیل
کرده چنین فرقه‌ای رو می‌پرسته؟ بعد توی ذهنش یک دوگانگی
شکل می‌گیره که چرا یک فرد تحصیل کرده ستایش کنندهٔ
شیطانه و ناخودآگاه فکرش به این سمت کشیده می‌شه که شاید
شیطان از خدا بالاتره که یک دکتر با این همه سال سواد اون رو
می‌پرسته!

:سرم را به نشانهٔ تأسف تکان دادم

چه مخی داره عفریت! اگه از عقل و درایتش درست استفاده -
می‌کرد الان برای خودش کسی بود

:نیشخندی زد

می‌دونی ضریب هوشی داریا چنده؟-

کنجکاو پرسیدم

چند؟-

!صد و شصت و پنج...! یعنی نابغه-

متعجب گفتم

یعنی از انیشتن هم بیشتر؟-

.بله-

:پوزخند تلخی زدم

.پس بعیده پلیس بتونه اون رو بگیره-

:نفسش را عمیقاً بیرون داد

به تو بستگی داره. اگه بتونی یادت بیاری که اون جا چیا دیدی -
خیلی خوب می‌شه. به هر حال داریا هم انسانه و ممکنه یک جایی
خطایی کرده باشه و ردی از خودش به جا گذاشته باشه. من
مطمئنم تو توئی گذشته یک جورایی چهره ُ واقعی عفریت رو
دیدي.

خواستم بگویم که دیده‌ام ماسکش را از روی صورتش برمی‌دارد،
ولی به موقع جلوی زبانم را گرفتم. آرکا گفته بود تا حد امکان با
.دانیال محتاطانه رفتار کنم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:34 25.12.19]

ممکن بود عفریت به هر شکلی با دانیال ارتباط برقرار کند.
خصوصاً این که فهمیده بودم ضریب هوشی‌اش این قدر بالاست.
از او بعید نیست خودش را نامرئی کند و از دیوار بگذرد

:از جا بلند شدم که پرسید

کجا؟-

.برم دیگه، مزاحمت نمی‌شم-

.مزاحم نیستی آيسان، بشين

:لبخندی به رویش زدم و گفتم

نمی‌دونم چرا امروز این قدر دلتنگ آراز بودم. جای خالی اون -
رو فقط تو می‌تونی برام پر کنی. اومدم تا با آراز دومم صحبت
کنم.

:او هم ایستاد. جفت دست‌هایم را در دست گرفت و پرسید

تو من رو جای آراز می‌بینی؟-

.از اول هم تو رو مثل آراز دوست داشتم-

.ولی من این رو نمی‌خوام آيسان-

:ابرویی بالا انداختم که ادامه داد

چرا نباید جور دیگه‌ای دوستم داشته باشی؟ من عاشق تم -

آيسان. می‌فهمی؟

سرم را پایین انداختم، لبم را به دندان گرفتم و دست‌هایم را

:عقب کشیدم. با همان سر پایین افتاده گفتم

.الان زمان مناسبی برای حرف زدن در این مورد نیست-

پس کی می‌شه صحبت کرد؟-

من تازه خانواده‌م رو از دست دادم. داغ‌شون هنوز برام -

تازه‌ست. نمی‌تونم به ازدواج فکر کنم

حالا فکرش را بکن باد به گوش او برساند که من و آرکا امروز
عقد کردیم

:گامی جلو گذاشت، بازویم را نوازشی کرد و گفت

باشه، اگه مشکل اینه، صبر می‌کنم. ولی آخر این صبر من -
جواب مثبت می‌خوام

:کلافه گفتم

خواهش می‌کنم دانیال، من نمی‌تونم احساسم رو به تو تغییر -
بدم. تو برای من فقط و فقط آرازی

نه! من دانیالم نه آراز. یک غریبه که هیچ‌گونه نسبت خونی با -
تو نداره ولی می‌تونه همسرت بشه

:خودم را عقب کشیدم

دانیال خواهش می‌کنم دیگه در این مورد صحبت نکن. من -
روی این موضوع حساسم! باشه؟

نگاهش رنگ غم گرفت

دیگر بیشتر از آن ماندن را جایز ندانستم. سرسری خداحافظی
کردم و از اتاق بیرون آمدم

جواب خداحافظی‌ام را نداد که آن را پای دلخوری‌اش گذاشتم
به محض آن که وارد راهرو شدم، آرکا مقابلم ظاهر شد. چشم ریز
کرد و با سوءظن پرسید:

چی شده آيسان؟ رنگت چرا پریده؟-

دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و با لحن لرزانی گفتم

...دانیال یک چیزایی بهم گفت که-

اخم‌هایش درهم شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 07:35]

چی؟-

ابتدا نگاهی به راهرو انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست
که حرف‌های‌مان را گوش دهد، با صدای آرامی گفتم

گفت عفریت توی نیروی انتظامی هم جاسوس داره -

سریع بازویم را در دست گرفت و هردو از خانه بیرون رفتیم

:مقابل در ورودی واحدمان سمتم چرخید و گفت

این رو می دونم! خیلی وقته به این موضوع شک کرده بودیم. از -
بعد از ماجرای نامه‌ای که توی اتاقت پیدا شد، شکمون به یقین
تبدیل شد. ولی هنوز نفهمیدیم اون نیروی نفوذی کیه؟ خوب،
دیگه چی گفت؟

می دونستی داریا نابغه‌ست؟ ضریب هوشیش صد شصت و -
!پنجه

:پوزخند زد

متأسفانه بله، می دونیم. البته این فقط گفته دانیاله، هیچ کجا -
.ثبت نشده که داریا چنین ضریب هوشی‌ای داشته باشه
مطمئنم دانیال راست می‌گه. یک انسان معمولی نمی‌تونه -
این قدر دقیق نقشه بریزه، این قدر توی حک کردن اطلاعات
.کامپیوتری حرفه‌ای باشه. اینا از عهده یک نخبه برمی‌آمد

اخم مهمان صورتش شد

الان از عفریت داری تعریف می کنی؟-

انگار دچار سوء تفاهم شده بود. سریع گفتم

نه بابا چه تعریفی؟-

دستم را در دست گرفت و گفت

بهتره بدونی بدم می آد پیشم از یک مرد دیگه تعریف کنی-

الان حسادت می کرد یا غیرتی شده بود؟ نیاز که می گفت غیرت
آرکا ترسناک است. ولی الان ترسناک نشده! پس فقط حسادت
کرده بود.

لبخندی زدم و گفتم

چشم، دیگه نمی گم-

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد. دستش را زیر چانه ام گذاشت و
سرم را کمی بالا داد. خیره در چشم هایم گفت

عفریت اگه ضریب هوشیش هزار هم باشه، بازم گیر من -
می افته! چون من تلاش دارم به خاطر ناموسم دستگیرش کنم.
!پای ناموس که وسط بیاد، ضریب هوشی هیچه
خندیدم و او هم من را کمی به خود فشرد، سپس زنگ در را زد
طولی نکشید که نیاز با اسپند در دستش در را باز کرد. ابتدا
اسپند را دور سر من و آرکا چرخاند، سپس عقب ایستاد و ما
وارد خانه شدیم
مهمان ها همان هایی بودند که در محضر حضور داشتند. همه به
احترام ما ایستادند و مجدد بحث تبریک و خوش آمد گویی
شروع شد
کنار آرکا روی مبل دو نفره که در پذیرایی بود، نشستیم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:35]

نیاز همراه فرناز دختر دایی اش مشغول پذیرایی از مهمان ها شد

آرکا مشغول صحبت با دایی‌اش بود و از آن جایی که بحث‌شان کاری بود، گوش ندادم چون بیشتر حوصله سر بر بود

تصمیم گرفتم به آشپزخانه بروم و به نیاز کمک کنم. از یک جا نشستن و مهمانی را تماشا کردن بهتر بود

همین که پا به آشپزخانه گذاشتم، فرناز که مشغول صحبت با نیاز بود، حرفش را قطع کرد و سمتم چرخید

نیاز مشغول آشپزی بود و با دیدن سکوت فرناز، سر چرخاند که من را در آستانهٔ در دید. لبخندی زد و پرسید

چیزی می‌خوای عزیزم؟-

صندلی پشت میز را بیرون کشیدم، رویش نشستم و گفتم

کاری هست بگید انجام بدم-

ابروهای فرناز بالا پریدند

نیاز چشمکی زد و گفت

!کار نکرده عزیز هستی-

خندیدم

بیرون حوصله‌م سر رفته این قدر که آقایون راجع به کار صحبت -
می‌کنن

:ملاقه را روی گاز گذاشت، به طور کامل سمتم چرخید و گفت
.پس می‌رم کاهو و کلم‌ها رو می‌آرم تا سالاد درست کنی-

:از خدا خواسته گفتم

.باشه-

:از آشپزخانه که بیرون رفت، فرناز گفت

!با چیزی که نیاز ازت گفته بود زمین تا آسمون فرق داری-

:کنجکاو پرسیدم

مگه نیاز چی گفته؟-

به سمتم آمد. صندلی روبه‌رویم را از پشت میز بیرون کشید و
:رویش نشست. دست‌هایش را درهم قلاب کرد و گفت

خیلی ازت تعریف کرد. این که دختر یکی از سرمایه‌دارهای -
بزرگ تهرانی، این که توی عمارت زندگی می‌کردی و بزرگ

شدی، این که بعد از ده بار رفتن و اومدن آرکا بالاخره منت
!سرش گذاشتی و جواب مثبت دادی

:ابروهایم بالا پریدند. تک خنده‌ای کردم و گفتم

نیاز گفته آرکا ده بار رفت و اومد تا جواب مثبت دادم؟-

آره. این قدر از تو تعریف کرد که نمی‌دونی امروز با چه مشقتی -

آماده شدم! نه تنها من که حتی خواهرم فرانک، پسرعمه‌هام،

همه از رویارویی باهات اضطراب داشتیم. انگار می‌خواستیم بریم

!دیدن رئیس جمهور

:خندیدم

.از دست نیاز-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:36 25.12.19]

فکر می‌کردم خیلی مغروری. از اون دخترهای پر افاده‌ای که -

.نمی‌شه باهاشون حرف زد. ولی می‌بینم خیلی خاکی و مهربونی

:لبخندم را عمق دادم

لطف داری به من عزیزم. چرا باید خودم رو بگیرم و مغرور -
باشم؟ مگه من کی هستم؟

به هر حال از نظر اقتصادی و اجتماعی خیلی بالاتر از ماها -
...هستی. برای همین

:میان حرفش پریدم

متأسفم برای اون کسانی که فکر می‌کنن چون ثروتمندن باید -
مغرور باشن. غرور خوبه، ولی بعضی‌ها دیگه شورش رو
درمی‌آرن. من ترجیح می‌دم مغرور نباشم چون چیزی برای
مغرور بودن ندارم. حتی من معتقدم آرکا خیلی از من بالاتره و
.خوشحالم که من رو به عنوان همسرش انتخاب کرد
پس چرا این قدر دیر بهش جواب دادی؟-

اولاً نیاز خیلی اغراق کرده، من دفعهٔ سوم جواب مثبتم رو -
دادم. ثانیاً من تازه خانواده‌م رو از دست دادم، عزادارم. وجدانم
قبول نمی‌کرد این قدر سریع بله رو بگم. ولی اصرارهای آرکا و
نیاز راضیم کرد که یک عقد بی‌سروصدا داشته باشیم

:لبخند دلنشینی روی لبش نشاند

انشالله عروسی تون پر سروصدا باشه-

تنها توانستم لبخندم را حفظ کنم. بعید می دانستم عروسی بگیرم! با این هم عزا و قلبی که سیاه شده بود، دیگر جایی برای شادی کردن وجود نداشت

نیاز همراه سبد کاهو و کلم به آشپزخانه برگشت. به کمک فرناز آن ها را شستم و خورد کردیم. دست فرناز توی کار حسابی فرز بود ولی من آن قدر کند و با احتیاط چاقو را روی کاهوها حرکت می دادم که همه را به خنده وا داشته بود

بالاخره سالاد آماده شد و نیاز با سلیقه آن را تزئین کرد
کم کم همه به آشپزخانه پیوستند تا برای پهن کردن سفره کمک کنند

از آن همه سادگی شان خوشم آمد

هر زمان مهمانی کوچکی در خانه فامیل ها بود چنان میزی می چیدند که آدم از اصراف آن همه غذا عذاب وجدان می گرفت

مامان و بابا همیشه از این همه تجملاتی بودن اقوام بدشان
می‌آمد و کمتر پیش می‌آمد مهمانی خانه‌شان برویم

آن‌ها مانند من عاشق همین سادگی و سفره‌های پهن شده روی
میز بودند. نه میز ناهارخوری‌های سلطنتی دوازده نفره

محو تماشای‌شان هنگام چیدن میز بودم که نیاز دستم را کشید
:و همان‌طور که من را سمت سفره می‌برد، کنار گوشم گفت
دیگه از امشب با داداشیم از توی یک بشقاب غذا می‌خوری. -
بدم می‌آد و اینا رو نداریم. هرچی ظرف کمتر کثیف شه، به
!نفع‌مونه

:با خنده سری برایش تکان دادم و گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 07:37]

بهانه‌ی بهتری نبود بیاری؟-

بهانه نیست، اصلاً ما ظرف کم داریم. باید با داداشم از توی یک -
بشقاب بخوری

باشه بابا، چرا می زنی؟-

بالاخره به آرکا که صدر سفره کنار دایی اش نشسته بود،

رسیدیم

:نیاز روبه آرکا گفت

!داداشی یک جامع تر بشین خانمت می خواد کنارت بشینه-

.بشکونی از بازوی نیاز گرفتم ولی اهمیت نداد

آرکا با خنده کمی خودش را عقب کشید و من هم با گونه های

.گلگون از خجالت کنارش نشستم

سر به زیر انداخته بودم و با گوشه ُ شالم بازی می کردم که آرکا

بشقابی را از دیس برنج پر کرد. ظرف مرغ و خورش فسنجان را

:مقابلم گذاشت. قاشقی به دستم داد و گفت

.بفرما. بخور بین دست پخت نیاز چجوریه-

باورم نمی شد آن همه غذا را نیاز درست کرده باشد. تقریباً هم

سن و سال بودیم ولی من زیاد آشپزی بلد نبودم. اما غذای آن

.سفره داد می زد آشپزی حرفه ای آن ها را پخته است

کمی خورش روی برنجم ریختم و قاشقی دهانم گذاشتم؛
دست پختش عالی بود. فسنجونش حسابی جا افتاده و ملس بود.
همان طور که من دوست داشتم

آرکا بی تعارف در بشقاب من غذا خورد. نمی دانم صحبت های نیاز
را شنیده بود یا خودش دوست داشت با من هم غذا شود

هرچند بعید می دانستم حرف های من و نیاز را شنیده باشد. ما
آن قدر آرام صحبت کردیم که ممکن نبود کسی شنیده باشد

غذایم را زیر نگاه های کنجکاو و خیره^۰ مهمان ها خوردم. خدا
می دانست نیاز از من چی گفته بود که همه آن قدر محتاطانه با
من رفتار می کردند و سعی می کردند تا حد امکان بی سروصدا
غذا بخورند

معذب بودن آن ها من را هم معذب کرده بود و اصلاً نفهمیدم چی
خوردم

شام را به هر سختی ای که بود، خوردیم و بعد به کمک مهمان ها
ظرف ها را جمع کردیم

خدا را شکر خانه ماشین ظرفشویی داشت و نیازی نبود در آن
آشپزخانه ُ کوچک دور هم جمع شویم و به سختی ظرف
بشویم.

بعد از شام نیاز از مهمان‌ها با میوه و شیرینی پذیرایی کرد
ساعت از نیمه شب گذشته بود که بالاخره مهمان‌ها عزم رفتن
کردند.

مجدد سیل تبریک‌ها و آرزوی خوشبختی سمت‌مان روانه شد
سعی می‌کردم تا حد امکان با خوشرویی و در کمال ادب جواب
تک‌تک‌شان را بدهم

وقتی فرناز با من دست داد و صمیمانه من را به آغوش کشید،
دیگر خانم‌های جمع هم یخ‌شان آب شد، سمتم آمدند و تک
تک من را به آغوش گرفتند و صمیمانه تبریک گفتند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:37 25.12.19]

بعد از رفتن شان، آرکا به پذیرایی برگشت. روی مبل نشست و
درحالی که نفسش را با خستگی بیرون می داد، گفت
چقدر جو سنگین بود. سابقه نداشت این جوری باشن -

کنارش روی مبل نشستم و گفتم

بهتره از نیاز خانم بررسی! خدا می دونه چی راجع به من گفته -
که همه شون می ترسیدن باهام حرف بزnen

آرکا چشم گرد کرد و از نیاز پرسید

چی گفتی مگه؟ -

نیاز چشمکی زد

هیچی. گفتم آيسان از يك خانواده ُ ثروتمند، باوقار، با متانت، -
...با کلاس، با ادب

میان حرفش پریدم

خوب چرا گفتی؟ باورت می شه فرناز تو آشپزخونه می ترسید -
باهام حرف بزنه؟

روبه روی مان روی مبل تک نفره نشست. پا روی پا انداخت و گفت:

اولاً دروغ که نگفتم، ثانیاً هرچه قدر تو رو بزرگ نشون بدم، -
داداشم رو بالا بردم! مثلاً من بهشون گفتم تو از لابه لای
خواستگاره‌های دکتر مهندس آرکای ما رو قبول کردی. الان اونا
با خودشون فکر می‌کنن آرکا دیگه کی بوده که آيسان حداد
بهش جواب مثبت داده

آرکا قهقهه‌ای زد و من با لبخند نیاز را نگاه کردم؛ چقدر افکار و
عقایدش شبیه آراز بود. دقیقاً همان دختر فهمیده و با کمالاتی
که داداشم دنبالش بود

نیاز از جا برخاست و روبه آرکا که هنوز رگه‌های خنده در
چهره‌اش هویدا بود، گفت:

من امشب می‌رم پیش لاله اینا که واحد کناری‌ان -

از شدت خجالت خون به صورتم دوید. آرکا چشم ریز کرد و با
سوءظن پرسید:

چرا؟ -

:شانه‌ای بالا انداخت

لاله گفت امشب برم پیشش. انگار زهرا و مریم امشب -

!مرخصی‌ان، اینم تنه‌است

با همان سر پایین افتاده چشم چرخاندم و به آرکا زل زدم؛ در
دل دعا می‌کردم قبول نکند نیاز برود، ولی انگار او بیشتر از نیاز
:مشتاق رفتن او بود! چون گفت

.باشه برو-

نیاز لبخند خبیثی به من زد و توجه‌ای به چشم‌غره‌^۱ من نکرد.
.مانتواش را از سر جالباسی برداشت و برایم دست تکان داد
آرکا او را تا آستانه‌^۲ در بدرقه کرد و تا زمانی که او وارد خانه‌^۳
.لاله نشد، داخل نیامد

.وقتی خیالش از بابت نیاز راحت شد، در را بست و وارد خانه شد
تمام تنم از آن خلوت نابه‌هنگام می‌لرزید. کاش حداقل نیاز از
صبح می‌گفت می‌خواهد آخر شب من و آرکا را تنها بگذراد تا
.من کمی خودم را آماده کنم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:38 25.12.19]

برای آن که خودم را سرگرم کرده باشم، ظرف‌های میوه که تک و
توکی روی میز مانده بود را برداشتم و به آشپزخانه بردم که
صدای آرکا در آمد

امشب به حد کافی خسته شدم. فردا هم تو و هم نیاز بی‌کارید -
که جمع کنید. بیا الان بخوابیم

قلبم با ریتم تندی به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید و لرزش
هیستریکی به تنم نشسته بود

با جفت دست‌هایم به ظرفشویی چنگ زدم و چشم بستم
داشتم سعی می‌کردم خودم را آرام کنم که دو دست مردانه دور
کمرم حلقه شد

سرش را در گودی گردنم فرو کرد و بوسهٔ آرامی به شاهرگ
گردنم زد که باعث شد ریتم قلبم چند برابر شود

با صدای بم و مردانه‌اش کنار گوشم پرسید

چیزی شده خانمی؟-

خانمی!"! چقدر قشنگ صدایم زد"

:با لحنی که به وضوح می لرزید، گفتم

.نه، فقط... ف... فقط خوابم نمی آد-

شالم را از روی سرم کنار زد. موهای بلندم روی شانه‌ام ریختند.

:دستش را لابه لای موهایم فرو برد و گفت

.ولی من خیلی خوابم می آد-

:آب دهانم را قورت دادم

.خوب برو بخواب-

:شیرین خندید

بدون تو که خوابم نمی بره! می دونی سه ماهه که خواب و -

خوراکم رو گرفتی؟ حالا بدون تو بخوابم؟ نه دیگه، نمی شه! از

امشب می آی تو بغلم تا آروم شم. این قدر تو بغلم فشارت می دم

!تا مطمئن شم برای منی، مال من

من را آرام سمت خود چرخاند. دستش را زیر چانه‌ام گذاشت،
سرم را بالا داد و وادارم کرد در چشم‌هایش نگاه کنم.

در چشم‌هایش عشق و خواستن موج می‌زد. چیزی که من را
!می‌ترساند

همان‌طور که نگاهش را روی چشم‌هایم به گردش در آورده بود،
گفت:

می‌دونم برات سخته و منم نمی‌خوام از امشب رسماً زن و -
شوهر شیم! یک مدتی رو باهم باشیم تا به من عادت کنی.
اون وقت خودت رو تقدیمم کنی. من دوست دارم خودت این رو
بخوای، نه این که من مجبورت کنم.

لبخند خجلی روی لبم نشاندم که سر خم کرد و آرام لبم را
بوسید.

بوسه‌اش آن قدر گرم و پر از احساس بود که ناخودآگاه تمام
ترس و اضطرابی که در دلم بود، از بین رفت و جایش آرامشی به
...قلبم سرازیر شد. آرامشی از جنس عشق

وقتی از من جدا شد، دیگر در نگاهم ترس و اضطراب وجود
نداشت. بلکه عشق بود. با عشق به او و درک و شعور مردانه‌اش
زل زدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:39 25.12.19]

موهایم را از صورتم کنار زد و پرسید

حالا خانمم افتخار می‌ده با من بخوابه؟-

خندیدم. خندهٔ ام مصادف شد با حلقه شدن دست‌هایش زیر

!...زانو و کمرم و کندن من از روی زمین

جیغی کشیدم و سرم روی سینه‌اش قرار گرفت. من را کمی به

:خود فشرد و گفت

.دیگه مال من شدی-

این بار سرخوشانه خندیدم. سرمست از عشقی که بعد از آن همه

.سختی نصیبم شده بود

وارد یکی از اتاق‌ها شد که برخلاف دیگر اتاق‌های خانه امن
!تختش دو نفره بود

من را روی تخت گذاشت، مقابلم زانو زد و مشغول باز کردن
دکمه‌های مانتوam شد

:دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم
.خودم در می‌آرم-

:دستم را کنار زد و گفت

.ولی من دوست دارم لباسای خانمم رو خودم عوض کنم-

.خجالت و شرم و حیا مدام رنگم را عوض می‌کرد

مانتوam را از تنم درآورد. زیرش تیشرت سفید رنگی پوشیده
بودم که بالای قفسه سینه‌am توری بود

خدا را شکر اجازه داد شلوarm را خودم عوض کنم. وگرنه حتماً از
شدت خجالت از حال می‌رفتم

خودش هم لباس‌هایش را با یک گرمکن و عرق‌گیر مشکی عوض
کرد.

چشمم که به عضلات بازویش خورد، قلبم لرزید! خوش به حال
نظامی‌ها که این قدر خوش تیپ و خوش هیکل بودند! آن قدر
ورزش‌های رزمی و بدنسازی کار کرده بود که بدنش تا آن حد
روی فرم آمده بود

کنارم روی تخت دراز کشید و آغوشش را به رویم باز کرد.
بی‌تعارف در آغوشش خزیدم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم
روی سرم را بوسید و مشغول نوازش موهایم شد

صدای ریتم قلبش آرامبخش‌ترین صدای ممکن برایم بود. مانند
لالایی که در کودکی مادرم برایم می‌خواند و من بدون هیچ
ترسی شب را به صبح می‌رساندم

بعد از چند ماه سختی، اولین شبی بود که با آرامش سر بر بالین
گذاشتم و خواب سخاوتمندانه من را به آغوش کشید

سرم روی شانه‌^۱ سارا بود و او با دست سالمش موهایم را نوازش
می‌کرد

درسا، ملیکا و شب‌نم هم روبه‌روی ما نشسته بودند و هر یک در فکر سرنوشتی بود که برایش رقم خورده بود.

دیگر ذهنم قد نمی‌داد که کاری کنم. هیچ نقشه‌ی فراری نمی‌شد کشید. از آن کوهستان چطور باید می‌گریختیم؟ انگار آن‌جا واقعاً آخر دنیا بود

.صدای باز شدن در خوابگاه، همه را از جا پراند.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:39 25.12.19]

.در باز شد و ماسک سفیدها وارد اتاق شدند

ترسیده سارا را به خودم فشردم؛ بی‌توجه به نگاه ترسیده‌ی دخترها سمت یکایک آن‌ها آمدند و به زور دخترها را بلند کردند و از کلبه بیرون بردند. تنها سیامک در درگاه در باقی ماند و به من چشم دوخت؛ منتظر بودم سمتم بیاید و من را مانند دیگر دخترها بیرون ببرد، ولی او فقط به من چشم دوخته بود. نگاهش یک جور خاص بود. جوری که رسماً من را می‌ترساند.

:آب دهانم را قورت دادم و نگران پرسیدم

چیزی شده؟-

انگار با شنیدن صدایم به خودش آمد. سرش را به نشانه ُ نه
تکان داد و سمتم آمد. بازویم را گرفت، وادارم کرد بلند شوم و
من را از خوابگاه بیرون برد.

در آن قسمت از کوهستان که نغمه قربانی شد، جشن به پا بود و
جمعیت زیادی از مردم دیده می شد.

با دیدن آن جمعیت، چشم هایم گرد شدند؛ همه با چهره های
عادی و آرایش های عجیبی مشغول جشن و پایکوبی بودند. تنها
کسانی که ماسک داشتند، همان هایی بودند که از روز اول با
ماسک دیده بودم شان.

سیامک من را کنار دیگر دخترها روی زمین نشاند و سمت
عفریت که در صدر مهمانی ایستاده بود، رفت.
نگاه عفریت مستقیماً روی من بود.

سرم را پایین انداختم تا نگاه سوزی اش را نبینم.
:سارا که کنارم نشسته بود، با صدای آرامی گفت

امروز مراسم دارن. خدا به داد برسه-

به او چشم دوختم و پرسیدم

چه مراسمی؟-

نمی‌دونم. یا نماز سیاه، یا بوسهٔ مقدس، یا قربانی باکره! این -
سه تا مراسم‌شون از مهم‌ترین مراسم‌هاشونه که هر سه تاش
وحشتناکه.

نگاهم را مجدد به جمعیت دوختم؛ چی می‌شود که یک انسان با
عقل و درایت به شیطان پرستی رو می‌آورد؟ چی می‌شود که خدا
را با آن همه جلال و شکوه که این همه نعمت عطا کرده را پس
زده و به شیطان که جز خونخواری و قتل و غارت چیز دیگری
یاد نداده را پرستش می‌کنند؟

حدود یک ساعتی جمعیت زن و مرد مشغول رقص و شادی
بودند تا این که بالاخره آرام گرفتند و هر یک در جایگاه
مخصوص خودش ایستاد.

عفریت از جایگاهش خارج شد، جلو آمد و مشغول صحبت به
زبانی عجیب و غریب شد که نفهمیدم. اما سارا که انگار متوجه
شده بود او چه می گوید، گفت
!مراسم نماز سیاهه-

و چشم هایش را با درد بست
این دیگر چه مراسمی بود؟ مگر شیطان پرست ها نماز
می خواندند؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 07:39]

زمانی که صحبت های عفریت تمام شد، تمامی شیطان زاده ها
برهنه شدند

سریع سرم را پایین انداختم و اخم هایم را درهم کشیدم که سارا
گفت:

بهتره نگاه نکنی. جز عذاب چیز دیگه ای نداره-

:پرسیدم

این دیگه چه مراسمی آخه؟-

با حوصله توضیح داد

نماز سیاه یا نماز جماعت یکی از مهم‌ترین مراسم‌های -
شیطان‌پرستیه که توی کلیسای شیطان برگزار می‌شه. ولی چون
توی ایران کلیسای شیطان وجود نداره، این مراسم رو جایی که
برای شیطان مقدس می‌دونن برگزار می‌کنن. توی این مراسم که
در اصل مبارزهٔ علنی با ادیان الهیه، دقیقاً مثل مراسم عشای
ربانی مسیحیته با این تفاوت که تموم کارها رو برعکس انجام
می‌دن! مثل همین که دیدی، ارشدها و بقیهٔ شیطان‌پرست‌ها
لخت می‌شن و دعاها و سرودهای مذهبی رو به صورت برعکس
می‌خونن. مثلاً هر جا که از بهشت و زیبایی گفته شده، از جهنم
و زشتی می‌گن. هر جا که اسم خدا یا حضرت مسیح آورده
می‌شه، همگی شروع به انجام حرکات کفرآمیز می‌کنن. در اصل
شکل‌گیری مراسم نماز سیاه فقط برای توهین به مسیحیت و
اعمال و آئین این دین بود ولی جدیداً اعمال جنسی و کشتن
دختر بچه‌های بی‌گناه هم بهش اضافه شده

:چشم‌هایم گرد شدند

یعنی دختر بچه رو هم می‌کشن؟-

:سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد

توی شیطان‌پرستی زن فقط و فقط یک وسیلهٔ جنسیه و هیچ -
ارزش دیگه‌ای نداره. از زن فقط برای تولد شیطان زاده و قربانی
برای شیطان استفاده می‌شه

نگاهی به جمعیت انداخت و همان‌طور که سرش را به تأسف

:تکان می‌داد، گفت

دلم می‌خواد بدونم چی این زن‌ها رو وادار می‌کنه که این جور -
به شیطان سجده کنن

برای من هم جالب بود بدانم چه چیزی یک زن را وادار می‌کند
!مذهبی را پرستش کند که این قدر زن‌ستیز است

مراسم دقیق همان‌طور که سارا گفته بود انجام شد. در هیچ
قسمت از مراسم حاضر نشدم سرم را بالا دهم و به آن جمعیت

برهنه زل بزنم. جز قسمتی که صدای جیغ و داد دختر بچه‌ها به گوشم رسید.

ترسیده سرم را بالا آوردم و به دختر بچه‌های ترسیده‌ای که بین پنج تا هفت سال سن داشتند، زل زدم؛ همه‌ٔ آن‌ها جیغ می‌زدند، گریه می‌کردند و به مردانی که بی‌رحمانه آن‌ها را به سکوی قربانی می‌کشیدند، عمو عمو گویان التماس می‌کردند. تمامی جمعیت مجدد لباس‌های‌شان را تن کردند و با لذت به سکوی قربانی زل زدند؛ عفریت روی سکو پشت دختر بچه‌ٔ چهار پنج ساله‌ای

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:40]

که لرزان نشسته بود و مانند باران بهاری اشک می‌ریخت،
ایستاد و گفت

قربانیان ما تقدیم شیطان می‌شود. باشد که روح جاودانگی -
شیطان در وجود ما رخنه کند و همه بعد از مرگ با روح شیطانی
با جسم دیگری منتقل شویم

سپس بی‌رحمانه موهای دخترک را کشید، سرش را بالا داد و
چاقویی که در دست داشت را زیر گردن دختر بچه کشید
خون فواره‌وار از گردن دخترک بیرون زد. بقیهٔ دختر بچه‌ها
شروع به جیغ و داد کردند اما شیطان پرست‌ها هیجان زده
مشغول ستایش شیطان شدند

وقتی پشت دختر دوم ایستاد و موهای دخترک را کشید تا
سرش را بالا دهد و چاقویش را زیر گردن او بکشد، از جا پریدم
:و جیغ زدم

!ولش کن روانی-

توجهٔ تمام جمعیت علل خصوص عفریت سمتم جلب شد
سارا چنگی به دستم زد و ملتمس خواست بشینم که دستم را از
دستش بیرون کشیدم و رو به عفریت داد زدم

چرا این قدر بی‌رحمین شما؟ خوش تون می‌آد یکی بچهٔ -
خودتون رو این جوری قربانی کنه؟ این شیطان چی داره که
به خاطرش تا این حد پا روی رحم و مروت تون گذاشتین؟

:یکی از مهمان‌ها فریاد زد

.یکی این جنده رو خفه کنه-

نگاه مملو از خشم عفریت از روی من سر خورد و روی مردی که

چنین حرفی را زد، نشست؛ سیامک سریع سمتم آمد و من را

:عقب کشید که جیغ زدم

.ولم کن، نمی‌ذارم اون بچه‌ها رو بکشید. باید اول من رو بکشید-

عفریت دختر بچه را رها کرد، از سکو پایین آمد و مقابلم

.ایستاد

با دست خونی‌اش فکم را در دست گرفت، سرم را بالا داد و خیره

:در چشم‌هایم غرید

می‌خوای بمیری؟-

:صادقانه گفتم

.حاضرم بمیرم، ولی مرگ چندتا بچهٔ بی‌گناه رو نبینم-

:پوزخند صدا داداری زد و گفت

.حرفی نیست، پس دلت می‌خواد بمیری-

چاقو را روی گرنم گذاشت و فشرد. تیزی چاقو پوستم را سوزاند.
آن قدر تیز بود که مطمئن بودم اگر آن را محکم روی گرنم
بکشد، سرم از تنم جدا شود

اما این کار را نکرد. چاقو را از روی گردنم برداشت و رو به
سیامک گفت:

اگه دلت نمی‌خواد دختره بمیره، ببرش جایی که چشمم بهش -
نخوره تا بعداً حسابش رو برسم

اخم‌هایم درهم شد؛ چرا سیامک نمی‌خواهد من بمیرم؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:40 25.12.19]

سیامک "چشمی" گفت و من را کشان کشان از آن‌جا دور کرد
تقلاً کردم از دستش خلاص شوم که جفت دست‌هایم را محکم
گرفت و توپید:

آروم بگیر آيسان. اون اين قدر بي رحم هست كه تو رو هم -
بكشه

در حالی که سعی می‌کردم خودم را از دستش خلاص کنم، داد
زدم:

تهش که قراره من رو بکشن، چه فرقی می‌کنه امروز یا چند -
روز دیگه.

من را روی سکویی نشانده، در صورتم زل زد و گفت
!نمی‌دارم تو رو بکشه، نجات می‌دم-

چشم‌هایم گرد شدند و ابروهایم بالا پریدند؛ یکی از دست‌هایم
را به میله‌ای که کنار سکو قرار داشت، بست. دستی روی موهایم
:کشید و گفت

تو خیلی چیزها رو نمی‌دونی. چیزهایی که من فهمیدم و -
بدجور ما دوتا رو به هم پیوند زده! آيسان من نمی‌دارم عفریت
تو رو بکشه، نجات می‌دم. قول می‌دم

:چشم‌هایم را ریز کردم

تو کی هستی؟ چرا یهو این قدر با من خوب شدی؟ قبلاً تو از -
عفریت هم بدتر بودی

صاف ایستاد، سرش را پایین انداخت و گفت

نباید بدونی. عفریت گفته اگه بهت بگم، هم من رو می کشه و -
هم تو رو. نباید چیزی بدونی. ولی نگران نباش، دیگه این جا تنها
نیستی. تو من رو داری

هیچی از حرف هایش نمی فهمیدم؛ او کی بود؟

با نزدیک شدن دو نفر به ما، سریع از من فاصله گرفت و کناری
ایستاد.

دو نفر از شیطان زاده ها بودند که جام نوشیدنی در دست شان بود
و همان طور که مستانه می خندیدند، به ما نزدیک شدند

فهمیدم مست هستند و ترسیده کمی در خودم جمع شدم

به ما که رسیدند، هر دو ایستادند و یکی از آنها با لحن

:کشیده ای که حالم را بهم می زد، گفت

!به نظرت عفریت کی از این سیر می شه که بفرستش زیر ما؟-

.تنم از حرفی که زدند مور مور شد

:سیامک با لحنی عصبی گفت

برید پی کارتون. باد حرف شما رو به گوش عفریت برسونه، -
کارتون تمومه

:یکی از آنها قهقهه‌ای زد و گفت

ببین کی برای ما زبون می‌ریزه! کسی که به واسطهٔ برادر -
بودن با عفریت این جاست و گرنه نه شیطان زاده‌ست، نه لقب
لوسیفر رو داره

:سیامک پوزخندی زد

بهتره بدونی اونیه که داری ازش حرف می‌زنی، جانشین عفریته! -
عفریت تا الان هزار بار گفته من قراره جاش بشم رهبر شماها

:یکی از آنها تلو تلو خورد، گامی جلو گذاشت و گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:41]

ببین بچه مامی جونت از زیر قربانی شدن در رفته. پس تو -
شیطان زاده نیستی! تو فقط برادر عفریتی، اونم نه تنی، ناتنی.
اوکی؟

:سیامک یقه‌ او را در دست گرفت و غرید

هرچی که هستم، مهم اینه که یک روز می‌شم رهبر شماها و -
اون وقته که زبونت رو از حلقومت می‌کشم بیرون و می‌ندازم
جلوی سگا که این قدر واسه من واق واق نکنی، فهمیدی؟

.سپس او را رها کرد و به عقب هول داد

هرچه آنها می‌گفتند، من بیشتر تعجب می‌کردم؛ سیامک برادر
عفریت بود؟ آن هم برادر ناتنی؟ مادرش از قربانی شدن فرار
کرده بود؟ یعنی مادر سیامک زنده بود؟

پس اگر مادر سیامک زنده باشد و سیامک با عفریت برادر باشد،
آنها از پدر یکی هستند

:با دور شدن آن دو شیطان زاده، سیامک سمتم چرخید و گفت
.من الان برمی‌گردم-

.سپس سمت کلبه‌ای دوید

کلافه و عصبی دستی به صورتم کشیدم و سرم را پایین
انداختم؛ معادلات فیثاغورس حل کردن شان از حل کردن
معادلاتی که اکنون به ذهنم نفوذ کرده بود، راحت تر بود
سرم را به میله‌ای که دست‌هایم را به آن بسته بود، تکیه دادم و
چشم بستم؛ صدای مهمانی هنوز به گوشم می‌رسید. از تصور
این که آن پنج دختر بی‌گناه امروز قربانی شدند، قلبم آتش
گرفت.

چقدر بی‌رحمی اطراف‌مان زیاد بود و ما بی‌خبر بودیم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:42 25.12.19]

بین بچه مامی جونت از زیر قربانی شدن در رفته. پس تو -
شیطان زاده نیستی! تو فقط برادر عفریتی، اونم نه تنی، ناتنی.
اوکی؟

:سیامک یقه‌ٔ او را در دست گرفت و غرید

هرچی که هستم، مهم اینه که یک روز می شم رهبر شماها و -
اون وقته که زبونت رو از حلقومت می کشم بیرون و می ندازم
جلوی سگا که این قدر واسه من واق واق نکنی، فهمیدی؟
سپس او را رها کرد و به عقب هول داد

هرچه آنها می گفتند، من بیشتر تعجب می کردم؛ سیامک برادر
عفریت بود؟ آن هم برادر ناتنی؟ مادرش از قربانی شدن فرار
کرده بود؟ یعنی مادر سیامک زنده بود؟

پس اگر مادر سیامک زنده باشد و سیامک با عفریت برادر باشد،
آنها از پدر یکی هستند

:با دور شدن آن دو شیطان زاده، سیامک سمتم چرخید و گفت
من الان برمی گردم-

سپس سمت کلبه ای دوید

کلافه و عصبی سرم را پایین انداختم؛ معادلات فیثاغورس حل
کردن شان از حل کردن معادلاتی که اکنون به ذهنم نفوذ کرده
بود، راحت تر بود

سرم را به میله‌ای که دست‌هایم را به آن بسته بود، تکیه دادم و چشم بستم؛ صدای مهمانی هنوز به گوشم می‌رسید. از تصور این‌که آن پنج دختر بی‌گناه امروز قربانی شدند، قلبم آتش گرفت.

چقدر بی‌رحمی اطراف‌مان زیاد بود و ما بی‌خبر بودیم. سوز سرد کوهستان باعث لرزم شده بود. جز آن پیراهن سفید بلند چیز دیگری تنم نبود و رسماً استخوان‌هایم در حال پودر شدن بودند.

نمی‌دانم چند ساعتی را آن‌جا یکه و تنها گذراندم که مهمانی تمام شد و بقیهٔ دخترها به خوابگاه برگردانده شدند و عفریت همراه دیگر شیطان‌زاده‌ها به کلبه‌های خودشان برگشتند. تمامی شیطان‌پرست‌ها که در اصل مهمان بودند، یک به یک سوار ماشین‌های‌شان که نزدیک کلبه‌ها پارک بود، شدند و کوهستان را ترک کردند.

تنها من بودم که در آن سرمای استخوان سوز روی آن سکو
نشسته بودم و منتظر بودم هر لحظه یک نفر از راه برسد و من را
به خوابگاه ببرد.

اما هرچه منتظر ماندم، خبری از کسی نشد و فهمیدم شبم را
باید همان جا صبح کنم. هرچند بعید می‌دانستم صبح که چشم
باز کنم هنوز زنده باشم.

با همان چشم‌های بسته در خودم جمع شدم و سعی کردم کمی
خودم را گرم کنم که صدای داد و فریادی بلند شد.

چشم باز کردم و اطراف را نگریستم؛ خبری از کسی نبود. اما آن
صدای فریاد گوش خراش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.
ناگهان در یکی از کلبه‌ها باز شد و دو نفر که به شدت باهم
گلاویز شده بودند،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:42]

به بیرون پرت شدند.

ترسیده پاهایم را در شکم جمع کردم و با چشم‌های گرد شده
از ترس نگاه‌شان کردم

یکی از آن‌ها روی شکم دیگری نشست و همان‌طور که
بی‌رحمانه به صورت او مشت می‌زد، نعره زد

بی‌شرف، حروم‌زاده! اون خواهرم بود، می‌فهمی؟ اون خواهرم -
!...بود

:مردی که پی‌پی مشت می‌خورد، داد زد

بابا روح من که خبر نداشت، من نمی‌دونستم به چه زبونی بگم؟-

ولی مرد عصبی دست بردار نبود و با غیظ مشت می‌زد، فحش
می‌داد و عربده می‌کشید

صدای نعره‌ها و داد و فریادهای‌شان به قدری زیاد بود که در تک
تک کلبه‌ها باز شد و همه بیرون آمدند

سیامک مستقیماً سمت آن‌ها دوید و سعی کرد جدای‌شان کند،
ولی آن مرد به قدری عصبی بود که حتی با سیامک هم گلاویز
شد.

سیامک به کمک دو نفر دیگر مرد عصبی را مهار کردند، سپس
سیامک از آن مرد پرسید

چته تو؟ چی شده؟ چه مرگت زده هان؟-

مرد فریاد زد

...بگو عفریت بیاد، بگو بیاد که می خوام خواهرش رو-

ناسزاها و فحش هایی که می دادند تنم را می لرزاند

سیامک دستش را روی دهن مرد گذاشت و گفت

از جونت شیر شدی ابالیس؟ عفریت بشنوه چی می گی که توی -
همه کوهستان دفنت می کنه

چقدر نامش آشنا بود؛ ابالیس! کجا شنیدم؟ آهان یادم آمد. او

همانی بود که نغمه بی گناه را زنده زنده آتش زد

حالا چه چیزی این بی شرف را این قدر عصبی کرده که به رهبر
فرقه اش فحاشی می کند؟

ابالیس یقه سیامک را گرفت و در صورتش نعره زد

گفتین اگه می‌خوای بیای توی این فرقه باید دور خونواده‌ت رو -
خط بکشی تا خطری تهدیدشون نکنه. قبول کردم، قید
خانواده‌م رو زدم و پنج ساله ازشون بی‌خبرم. ولی امشب، این‌جا،
توی کلبهٔ این بی‌شرف خواهرم رو دیدم! می‌فهمی یعنی چی؟
خواهرم این‌جا بود. خواهرم رو دزدیدن تا برای لوسیفر قربانی
!...کنن. خواهرم رو دزدیدن و بهش تجاوز کردن

دهانم از تعجب باز ماند؛ ابالیس خواهر داشت؟ مگر او
شیطان‌زاده نبود؟

:سیامک به شدت دست‌های او را از دور یقه‌اش کنار زد و گفت
قوم و خویش شما رو که عفریت نمی‌شناسه که. هرکی جذب -
فرقه شه رو برای قربانی می‌آره

:ابالیس انگشتش را به نشانهٔ تهدید مقابل سیامک تکان داد
بگو آزادش کنه، بگو خواهرم رو ول کنه بره وگرنه این‌جا رو به -
آتیش می‌کشم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:43]

سیامک دست ابالیس را به شدت پیچاند و از لای دندان‌های
:کلید شده‌اش غرید

یک‌بار دیگه‌م گفتم حرف دهن‌ت رو بفهم و گرنه برات گرون -
تموم می‌شه. می‌خوای عفریت بندازت جلوی سگا؟ هان؟

سپس چیزی کنار گوش او گفت و او را کشان کشان سمت
سکویی که من رویش نشسته بودم، کشاند. او را وادار کرد روی
:سکوی مقابلم بشیند و گفت

.دو دقیقه این‌جا آرام بگیر تا عفریت رو خبر کنم-

سپی عقب‌گرد کرد و سمت دیگر افرادش که بیرون آمده بودند و
:گویی فیلم سینمایی نگاه می‌کردند، رفت و فریاد زد
.برید سر کار خودتون، زود-

.به ثانیه نکشید که همگی به کلبه‌های‌شان برگشتند

چشم از جای خالی آن‌ها گرفتم و به ابالیس که کلافه بود، چشم
دوختم؛ عصبی ماسکش را از روی صورتش برداشت و روی زمین
.پرت کرد

اولین بار بود که یک شیطان زاده را بدون ماسک می دیدم. با دیدنش ابروهایم بالا پریدند؛ اصلاً به چهره اش بی رحمی نمی آمد. به نظر نمی رسید بیشتر از بیست و پنج شش داشته باشد. صورتش مردانه و بینی اش استخوانی بود. چشم های کشیده و عسلی رنگ داشت. در کل قیافه اش خوب بود همیشه فکر می کردم این شیطان زاده ها قیافه های ترسناکی دارند.

او که گویا از سنگینی نگاهم عصبی شده بود، نگاه گزنده اش را به من دوخت و عصبی گفت
چیه؟ آدم ندیدی؟-

سرم را پایین انداختم؛ عقل حکم می کرد در آن لحظه سکوت کنم، ولی حرفی که در دلم بود را اگر به زبان نمی آوردم، حتماً خفه می شدم.

از این رو پرسیدم

تو همونی هستی که نغمه رو آتیش زد؟-

گیرم آره، که چی؟-

ظاهراً خیلی عصبی بود. ولی باید آن حرف را می‌زدم، باید به او می‌فهماندم که زمین گرد است و دارد تقاص کارهایی که کرده را پس می‌دهد.

از این رو گفتم

پس یعنی به نغمه تعرض کردی تا حامله شه و بعد از تولد -
بچه‌ش اون رو کشتی تا پسرش بشه شیطان زاده
چشم‌هایش را ریز کرده بود و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد
پوزخندی زدم و گفتم

خوب الان چرا عصبی هستی؟ بگه توی مذهب شما تعرض به -
یک دختر یک چیز طبیعی نیست؟ خواهر تو جزو ما دخترا
حساب نمی‌شه یا خورش رنگین‌تره؟

اخم‌هایم به شدت درهم شد و من هم ادامه دادم
وقتی دست درازی به ناموس بقیه برات تفریحه، منتظر باش -
!بقیه به ناموست دست درازی کنن شازده

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:43 25.12.19]

زندگی مثل چرخ فلکه. به این نناز که اون بالایی و بقیه زیر دست و پاتن، تو هم پایین می آیی، ما هم بالا می ریم

:از جا برخاست و داد زد

یک کلمه ُ دیگه ادامه می دی بلایی سرت می آرم که عفریت -
دیگه رقت نکنه نگاهت کنه

:متقابلاً ایستادم و خیره در چشم هایش گفتم

به نظرت نغمه داداش نداشت؟ من می گم داشت. فکر می کنی -
اونم می فهمید یک نفر به خواهرش دست درازی کرده اندازه ُ
تو عصبی نمی شد؟ من که می گم هزار برابر بیشتر از تو عصبی
می شد

ناگهان به سمتم یورش آورد، یقه ُ لباسم رو تو دست گرفت و
:توی صورتم فریاد زد

.یک کلمه ُ دیگه حرف بزنی می کشمت-

:متقابلاً داد زدم

اگه از سیلی حقیقت دردت گرفته سر من خالی نکن، حق تو و -
امثال تویه که این بلاها سرتون بیاد. فقط دلم به حال خواهر
بی گناهت می سوزه که قربانی گناه تو شد

رهایم کرد و سیلی محکمی به گوشم زد. جوری که اگر
دست هایم به آن میله بسته نبود، حتماً روی زمین می افتادم
مانند کسی که به او جنون دست داده باشد، سمتم یورش آورد و
صدای داد و فریادش همراه مشت و لگدهایش روانه ُ تنم شد
که ناگهان به شد از پشت کشیده شد و روی زمین افتاد
با دیدن عفریت که مانند گاو وحشی نفس نفس می زد و نگاه
مملو از خشمش روی ابالیس بود، نفس حبس شده ام را آزاد
کردم.

اولین بار بود که از حضور یک باره ُ عفریت خوشحال بودم. برای
اولین بار بود که فرشته ُ نجاتم شد

:بالای سر ابالیس ایستاد و با غیظ گفت

افسار پاره کردی! چی شده؟-

ابالیس دستش را تکیه‌گاه تنش کرد و برخاست. رخ به رخ

:عفریت ایستاد و فریاد زد

کی بهت اجازه داده خواهرم رو بدزدی و بیاری این جا تا بشوه -

وسیلهٔ ارضای افرادت؟

:خونسرد پاسخ داد

.همونی که می‌پرستیش و بهش سجده می‌کنی -

:ابالیس چنگی به یقهٔ عفریت زد

.خواهرم رو آزاد کن بره -

:عفریت پوزخند زد

چرا؟ -

.چون خواهر منه -

عفریت با یک دستش مچ دو دست ابالیس را در دست گرفت، از

:دور یقه‌اش باز کرد و غرید

خواهر لوسیفر هم باشه، آزاد نمی‌شه. چون خود لوسیفر اون رو -

.برای قربانی انتخاب کرده

ابالیس با غیظ سعی کرد دست‌هایش را آزاد کند، ولی عفریت
اجازه نداد.

تنها کاری که توانست بکند، این بود که آب دهانش را روی
ماسک عفریت انداخت
چشم‌هایم گرد شدند؛

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:44 25.12.19]

خودش را با غضب به عفریت نزدیک کرد و گفت
بد کردی با من در افتادی داریا، برات گرون تموم می‌شه. انتقام -
خواهرم رو به بدترین شکل ممکن ازت می‌گیرم. بلایی سرت
می‌آورم که از شیطان پرست بودن بیزار شی
عفریت دست‌های او را رها کرد. ناگهان دست‌هایش را دور گلوی
او حلقه کرد و همان‌طور که می‌فشرد، او را عقب عقب سمت دره
کشاند و با غیظ غرید

زری که زدی رو یکبار دیگه بگو تا از همین جا پرت کنم -
پایین

وحشت زده به آن‌ها که با هم گلاویز شده بودند، نگاه کردم؛
ابالیس با درد گفت

بی‌رحمیت روز به روز داره بیشتر می‌شه. بعد از کشتن دانیال -
باید می‌فهمیدم که دیگه نمی‌شه بهت اعتماد کرد. کسی که
برادر خودش رو می‌کشه، خدا می‌دونه با بقیه چی کار می‌کنه
آن‌چنان چشم‌هایم گرد شدند که احتمال دادم هر لحظه از
کاسهٔ سرم در بیاید و روی زمین بیفتد. دانیال برادر عفریت
بود؟ چی شنیدم؟ ابالیس عفریت را داریا خطاب کرد
...دانیال و داریا

پس سیامک چی؟ او هم که برادر عفریت بود. این‌جا چه خبر
بود؟ عفریت چندتا برادر داشت؟

عفریت صورتش را به صورت او نزدیک کرد و خیره در
چشم‌هایش غرید

آره بی رحمم. این قدر بی رحم که می تونم همین الان پرتت کنم -
پایین و خواهرت رو بدم به افرادم که چند نفری باهاش حال
کنن! می خوای؟

:ناخود آگاه جیغ زدم

.نه-

.به سمتم چرخید و با سوءظن نگاهم کرد

:درحالی که از زور ترس و سرما نفس نفس می زدم، گفتم

.اون فقط از خواهرش دفاع کرد. چی می خوای ازش؟ ولش کن-

.پوزخند زد. کم کم پوزخندش به خنده و بعد قهقهه بدل شد

به شدت ابالیس را رها کرد و همان طور که قهقهه می زد، سمتم
آمد.

.ابالیس روی زمین افتاده بود و نفسش با خس خس همراه بود

:عفریت همان طور که قهقهه می زد، سمتم آمد و گفت

از کسی دفاع می کنی که تا چند دقیقه پیش داشت بهت -

مشت و لگد می زد؟

من بی رحمی رو بلد نیستم، طرف حق رو می گیرم-

:با تمسخر نگاهم کرد

الان حق با اونه؟ شنیدم چیا داشتی بهش می گفتی. چجوری -

بهش حق می دی؟

به او که به سختی در تلاش بود از روی زمین بلند شود، زل زدم

:و گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:44 25.12.19]

چون اون یک برادره. یک برادر همیشه حامی خواهرشه. -

حاضره خار توی چشم خودش بره ولی تو پای خواهرش نره.

حاضره به خاطر خواهرش با تمام مقدسات بجنگه. اونم یکیه مثل

!آراز، داداش من

:مقابلم خم شد

پس چرا آراز جونت نمی آد نجات بده؟-

:پوزخند زدم

چون خبر نداره کجام. اگه می‌دونست الان زنده نبودى؟-

:مجدد قهقهه‌ای زد و گفت

می‌خواى براش نامه بنویسیم؟ یا لوکیشن بفرستیم؟ ها؟-

اخم‌هایم را درهم کشیدم و سرم را پایین انداختم؛ یاد و
خاطرهٔ خانواده‌ام با ذهنم هجوم آورده بود و حالا او با این
شوخی‌های بی‌مزه‌اش حالم را بدتر می‌کرد

.دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و وادارم کرد سرم را بالا دهم

:در چشم‌هایم زل زد و گفت

داداش بزرگا همیشه حامی خواهر و برادر کوچیک‌ترن. حتی -
بعضی وقتا سر این حمایت‌هاشون جون‌شون رو از دست می‌دن

:با بغض زمزمه کردم

مثل دانیال که کشتیش؟-

:سر تکان داد

دقیقاً مثل دانیال. داداش من به‌خاطر تو مرد، حالا من باید -
انتقام مرگش رو ازت بگیرم

:ابروهایم بالا پریدند

!دانیال رو که تو کشتی نه من -

به خاطر تو مرد. برادر من به خاطر تو مرد. پس باید داداش آراز -
!تو هم بمیره

:چشم‌هایم گرد شدند و از جا پریدم

.دستت به آراز بخوره می‌کشمت -

:با تمسخر خندید

!نه بابا -

:تهدیدوار انگشتم را مقابلش تکان دادم

خوب گوشات رو باز کن عفریت خان. خط قرمز من داداشمه. -
وای به حال ته بخوای اذیتش کنی اون وقت منم می‌شم یکی مثل
خودت.

خوبه. اتفاقاً منم می‌خوام تو تبدیل شی به یکی مثل من. -

.اون وقت راحت تر باهم کنار می‌آیم

:چنگی به بازویش زدم و جیغ کشیدم

چی دیگه می‌خوای از جونم؟ همه چیزم رو گرفتی، چی کار به -
داداشم داری؟ دانیال رو خودت کشتی به من چه؟ می‌خواست
نکشیش! چوب بی‌رحمی تو رو من باید بخورم؟

دستم را از دور بازویش باز کرد و پیچاند. درد در استخوانم
پیچید و دادم را بلند کرد.

من را به خود چسباند و کنار گوشم پرسید

چرا دانیال رو عاشق خودت کردی؟ قول دانیال رو به سارا داده -
بودم، ولی تو گند زدی به تموم روابط ما. هم دانیال رو کشتی،
...هم سارا رو کشوندی این‌جا

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:45]

داد زدم

تو یک بیمار روانی هستی. یا سادیسم داری یا جنون که -
خودت نمی‌فهمی جنایت‌هایی که می‌کنی چقدر هولناکه و بعد
اون جنایت‌ها رو گردن بقیه می‌ندازی. برات متأسفم. با کشتن
برادرت نمی‌دونم چی رو می‌خواستی ثابت کنی، ولی پشیمونی

الانت هیچ فایده‌ای نداره. دانیال رو کشتی، سارا رو بدبخت
کردی، من رو داری زجر می‌دی و بعد همه‌ی اینا رو می‌ندازی
گردن من؟

کنار گوشم زمزمه کرد

من اگه بخوام دانیال زنده می‌شه-

چجوری؟ مگه تو خدایایی؟-

من را سمت خود چرخاند و در صورتم فریاد زد

!...صد دفعه گفتم اسم اون رو نیار-

به شدت دستم را از دستش بیرون کشیدم و داد زدم

دستم رو باز کن می‌خوام برم خوابگاه. حتی یک دقیقه‌ی دیگه -

نمی‌خوام این جا باشم

این منم که تعیین می‌کنم کی کجا باشه-

گفتم بازم کن-

!...بازت می‌کنم، ولی نمی‌ری خوابگاه، می‌آی کلبه‌ی من-

همین که دستم را باز کرد، خواستم عقب بکشم که چنگی به بازویم زد و به شدت دستم را فشرد. اخم‌هایم را درهم کشیدم و گفت:

هزار تا بهونه دارم که این قدر بزمنت تا خون بالا بیاری. اگه -
!بهت رحم می‌کنم حد خودت رو بدون
:دندان سائیدم

مگه تو رحم و مروت هم سرت می‌شه؟-
به شدت دستم را کشید که باعث شد با سر در آغوشش بیفتم.
:چانه‌ام را بالا داد و خیره در چشم‌هایم گفت
.اگه سرم نمی‌شد اون الان زنده نبود-

اشاره‌اش به ابالیس بود. جدی جدی قصد داشت او را بکشد؟
به نفرت به چشم‌هایش زل زدم و سرم را به نشانه ُ تأسف تکان
:دادم. سکوت‌م را که دید، فریاد زد
سیامک؟-

به ثانيه نکشيد که سيامک از کلبه‌ای بيرون آمد و کنار او
ايستاد.

:به اباليس اشاره کرد و گفت

.اين حروم لقمه رو با خواهرش بيار اتاقم-

.دستم را کشاند و من را سمت کلبه‌اش برد

:ترسيده پرسيدم

می‌خواي باهاشون چي کار کنی؟-

.کاري می‌کنم که قوانين لوسيفر تا ابد تو مغزشون فرو بره-

يعنی چي؟-

در کلبه را باز کرد، سمتم چرخيد و همان‌طور که با نگاه

:شيطانی‌اش برندازم می‌کرد، گفت

!...می‌فهمی-

سپس من را داخل هول داد که سکندري خوردم و روی زمين
افتادم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:45 25.12.19]

:سمتش چرخیدم و ملتمس گفتم

دو دقیقه شیطان بودن رو بذار کنار. اون فقط به خاطر خواهرش -
غیرتی شده. گناه که نکرده

:با عصبانیت پرسید

چرا براش دل می سوزنی؟ غیر اینکه که اونم مثل من شیطان -
پرسته و جنایت هم کرده؟

با دو دستم فشاری به زمین وارد کردم و بلند شدم. بازوی دست
:چپم را در دست گرفتم و گفتم

خواهر نداری که بفهمی یک برادر تا چه حد روی خواهرش -
غیرت داره. اگه داشتی این قدر بی رحم نمی شدی

:تک خنده ای کرد

از کجا می دونی نداشتم؟-

:ابروهایم بالا پریدند که با لحن خونسردی گفت

داشتم. یک خواهر که وقتی پنج سالش بود، با بابام قربانیش -
کردیم! نه برایش غیرتی شدم نه دل سوزوندم

:مبهوت زمزمه کردم

!...تو خود شیطانی-

آره خوب، خود شیطانم. این قدر که لوسیفر رو دوست دارم -
بهش تبدیل شدم

:گامی جلو گذاشت

تو چقدر شبیه خداتی؟ تویی که این قدر ادعا داری که دوستش -
داری و حاضر نیستی به لوسیفر سجده کنی، چقدر شبیه
خداتی؟ اندازه‌ای که من لوسیفر رو دوست دارم، دوستش داری؟
حرف‌هایش تنم را می‌لرزاند و حقیقت نامردانه به گونه‌ام سیلی
می‌زد؛ جداً من چقدر شبیه خدایم هستم؟ اندازه‌^۱ او بخشنده
بودم؟ اندازه‌^۲ او مهربان بودم؟ اندازه‌^۳ او عشق ورزیدم؟ اصلاً او
را عبادت کردم؟

:سکوت‌م را که دید، با غرور نگاهم کرد

تو حتی خدات رو نمی‌شناسی، اون وقت برای من درس اخلاق -
راه انداختی؟

لب گزیدم و سر پایین انداختم؛ به مرحله‌ای رسیده بودم که یک
شیطان پرست باید بپرسد چقدر خدایم را می‌شناسم؟ چرا تا
به حال چنین فکری به ذهن خودم نرسیده بود؟

باز شدن در کلبه، وادارم کرد سرم را بالا دهم. دختری با
لباس‌های پاره و صورتی خونی درحالی که مانند ابر بهاری اشک
می‌ریخت وارد کلبه شد و پشت سرش سیامک و ابالیس داخل
شدند.

:عفریت دست به کمر مقابل‌شان ایستاد و رو به ابالیس گفت
من نگفته بودم هیچ کدوم از قربانی‌ها نباید هویت شما رو -
بفهمن؟ اون وقت تو ماسکت رو برداشتی و همه جا نعره می‌زدی
!که این جنده خواهرته

:ابالیس به شدت اخم‌هایش را درهم کشید و داد زد
...حرف دهند رو بفهم وگرنه-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:46 25.12.19]

وگر نه چی؟ چی کار می کنی؟ اصلاً چه غلطی می تونی بکنی؟ -

تجاوز و قربانی نغمه اُکی بود، خواهر تو گناهه؟

نفس نفس می زد و با نفرت عفریت را نگاه می کرد

بالاخره یک حرف درست از زبان عفریت شنیدیم

:عفریت از آن دختر پرسید

اسمت چیه؟-

دختر درحالی که از زور گریه به سختی زبانش را در دهانش

:می چرخاند، گفت

ف... فرانک-

:عفریت مجدد چشم به ابالیس دوخت و با بی رحمی گفت

.قربانی بعدیت فرانکه-

:چشم های ابالیس گرد شدند و سیامک ناباورانه پرسید

می فهمی چی می گی؟-

خونسرد شانه بالا انداخت

توی این فرقه جایی برای غیرت خواهر برادری نیست. باید این -
رو یاد بگیره. فکر کنم استارت بدی نباشه

ابالیس خواست سمت عفریت هجوم بیاورد که سیامک مانع شد،
اما نعره زد

...می کشمت عفریت، می کشمت کثافت عوضی -

من که نفهمیده بودم منظورش از این که قربانی بعدی فرانک
باشد، چیست؟ برای همین کنجکاو نگاهشان می کردم

عفریت تک خنده‌ای کرد

!...اگه تونستی، بکش -

گامی جلو گذاشت و انگشتش را تهدیدوار مقابل او تکان داد

!منتھی اگر باهاش نباشی، من جفت تون رو می کشم -

چشم‌هایم گرد شدند و ابروهایم بالا پریدند؛ پس منظورش این
بود.

فرانک به وضوح رنگش پرید و وحشت زده به برادرش زل زد.
برادری که باید برایش غیرت خرج کند و او را از آن جهنم نجات
...دهد، نه این که

چشم تن ابالیس را به لرزه وا داشت

:سیامک بی توجه به حال خراب او رو به سیامک گفت
این مرتیکه رو با این دختره ببر خوابگاه. فعلاً اون جا زندانی -
می شه تا ببینیم چه تصمیمی می گیره

سیامک "چشمی" گفت و بازوی ابالیس و فرانک را کشید که
:ابالیس نعره زد

یک روز از عمرم، فقط یک روز از عمرم مونده باشه می کشمت. -
....به خاک سیاه می نشونمت. بلایی سرت می آرم که

.دیگر صدایش به گوش نرسید چون عفریت در کلبه را بست

خونسرد سمت میزش که نمادهای شیطان پرستی رویش قرار
داشت، رفت و گفت

چیه زل زدی به من؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:46 25.12.19]

صادقانه پاسخ دادم

دارم بی‌رحم‌ترین آدم روی زمین رو می‌بینم. هرچند نمی‌شه -
بهت گفت آدم

دستی روی یکی از نمادهایش کشید، آن را بالا آورد و گفت:
می‌دونی این چیه؟-

با عصبانیت گفتم

نعل اسبه دیگه-

آره، نعل اسبه. برای شماها نماد خوش یومنی، پول و ثروته. -
خیلی‌ها به سر در خونه‌هاشون زدن چون معتقدن نعل اسم
براشون ثروت می‌آره

پوزخندی زد

اولی نمی‌دونن اینم نماد شیطانیه-

آن را روی میز گذاشت و گفت

می بینی؟ خیلی نرم داریم نفوذ می کنیم و نمی فهمید. یک روز -
می رسه که می بینی خونه های همه پر شده از نماد شیطان و همه
بهش سجده می کنن

:صدایم را کمی بالا بردم

سو استفاده از جهالت مردم افتخاره؟-

.نه؛ شیطان پرست شدن تموم مردم برام افتخاره-

.به خواب می بینی-

!...توی بیداری هم می بینم، خیالت راحت-

کلافه و عصبی سر تکان دادم. روی تخت نشستم و با جدیت به
او چشم دوختم؛ نگاه خیره اش روی بدنم در حرکت بود که
گفتم:

روزی که بمیری، هیچ اتفاق خاصی نمی افته. نه جایی تعطیل -
می شه، نه تو اخبار حرفی زده می شه. شاید اگه مادرت زنده بود،
موهای یکم سفید می شد. دوستان بعد از مراسم خاکسپاری
موقع خوردن غذا یواشکی خنده هاشون شروع می شه. حتی اگه

عشقی توی زندگیت داشته باشی، بعد از تو با خنده‌هاش تو
آغوش یک مرد دیگه تو رو از یاد می‌بره. تو فقط الکی گور کنی
رو خسته می‌کنی و مداحی که به دروغ از خوبی‌هاش می‌گه.
تهش فقط تو می‌مونی و گورستون سرد و تاریک. تنهای تنهای
.تنها...! تو می‌مونی و اعمالی که انجام دادی. چه خوب، چه بد
پوزخندی به او که با جدیت صحبت‌هایم را گوش می‌داد، زدم و
:ادامه دادم

این دنیا ارزش نداره. ارزش بی‌رحم بودن، لوسیفر بودن. ارزش -
جانی بودن، دل شکستن. زنا کردن، تجاوز کردن. لذت‌های این
دنیا ارزش تنهایی گورستون رو نداره. این رو بفهم

یعنی تو باور داری اون دنیایی وجود داره؟ بهشت و جهنمی -
وجود داره؟ یعنی تو باور داری خدایی وجود داره؟

داره، آره باور دارم که وجود داره. یک نگاه به دور و برت بنداز. -
یک سنگ این کوهستانی که توش هستی می‌تونه ساخت دست
تو باشه یا نه هر کس دیگه؟ کی می‌تونه این همه جنگل و کوه و

دریا رو این قدر قشنگ خلق کنه؟ اگه اینا خالقی ندارن، پس
!چجوری به وجود اومدن؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:47 25.12.19]

خدا هست، اون دنیا هم هست. وگرنه من کجا و به کی از تو
شکایت کنم؟ از تویی که این قدر عذابم دادی و دم نزدم؟ از
تویی که یک خواهر و برادر رو مجبور می کنی باهم رابطه داشته
باشن. معلومه که هست، ولی عقل تو این قدر کوچیکه که درکی
ازش نداری.

:تک خنده ای کرد

...عقل من کوچیکه یا تو که-

.سکوت کرد

:پرسیدم

من چی؟-

:سرش را بالا داد، با غرور نگاهی به من انداخت و گفت

بیا یک بازی. ببینیم خدای تو برنده می‌شه یا لوسیفر -

اخم‌هایم را درهم کشیدم

چی؟-

در مورد ابالیس و خواهرش. اون برای حفظ جانش کاری که من -
می‌گم رو می‌کنه، لذتش رو می‌بره! چون معتقده خدایی وجود
نداره و شیطان برای پرست‌شه. اگه خدای تو قدرتمنده و بتونه
جلوش رو بگیره که این کار رو نکنه، منم به خدات ایمان می‌آرم!
هرچند بنده‌های شیطان به چیزی غیر از شهوت و غریزه و لذت
...فکر نمی‌کنن. پاش بیفته با مادرشونم

جیغی زدم و از جایم بلند شدم

ببند دهنه رو. تو برای مادرت ارزش قائل نیستی ولی بقیه -
هستن.

خندید

جدا؟ اسم چندتا شون رو بیارم که با مادرشون بودن؟ چندتا -
شون؟

لرزیدم، انگار که هوای سرد به اتاق هجوم آورد

محتویات معدهم به گلویم چنگ انداختند و سوزشش اشک را
مهمان چشم‌هایم کرد

عقی زدم و خم شدم؛ هرچه خورده و نخورده بودم را بالا آوردم
و سست و بی حال روی زمین افتادم

آن جا کجا بود؟ جهنم؟ به والله که جهنم از آن جا پاک تر بود
به سمتم آمد. در یک قدمی‌ام که رسید، دستم را بالا آوردم و
مقابلش نگاه داشتم

درحالی که هنوز گلویم می‌سوخت، به سختی گفتم

جلو نیا. حالم از تو و امثال تو بهم می‌خوره. بعید می‌دونم شما -
بندهٔ شیطان باشید. شیطان از شما درس یاد می‌گیره

مقابلم نشست. نگاهش خیره به چیزی که بالا آورده بودم، بود.
انگشتش را بین آن‌ها گذاشت و همان طور که می‌چرخاند، گفت
اولش خوشت می‌آد. همه‌ش لذت. همه‌ش. با خودت می‌گی چی -
از این بهتر. گام اول رو سمتش برمی‌داری و توی اولین لذت

غرق می‌شی. سمت دومی می‌ری. سومی، چهارمی، پنجمی،
!صدمی، هزارمی

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:47 25.12.19]

به خود می‌آی و می‌بینی غرق شدی توی لذت. دنیات رو
لذت‌های گرفته که کوتاهن. مثل حباب، می‌ترکن! به خودت
می‌آی و می‌بینی حالت داره بهم می‌خوره از این همه لذت.
بیزاری از این که فقط تویی که توش غرقی و بقیه آزادانه زندگی
می‌کنن. به حال اونا غبطه می‌خوری و دلت می‌خواد جای اونا
باشی، ولی نمی‌تونی. پس اونا رو هم وارد بازی می‌کنی! از
لذت‌ها ت برایشون می‌گی با آب و تاب بیشتر، این قدر
تشویق شون می‌کنی که همه زندگی شون رو کنار می‌ذارن و به
تو می‌پیوندن. ولی اونا م وقتی غرق شدن، بیزار می‌شن. نمی‌تونن
خودشون رو نجات بدن، پس بقیه رو غرق می‌کنن.

در چشم‌هایم زل زد و با جدیت گفت

اینه شیطان پرستی! اولش با پای خودت می‌آی و بعد بیزار -
می‌شی از همه چی. تنها چیزی که بعد از اون بهت لذت می‌ده،
حس قدرتی که داری. بیشتر جنایت می‌کنی و آدم می‌کشی تا
بیشتر تو چشم بقیه باشی. می‌دونی خیلی هاشون دوست دارن
...بشن عفریت؟ ولی من خیلی از عفریت بودنم بیزارم. خیلی

صدایش لرزید و برق اشک در چشم‌هایش مشهود بود

با تعجب و اخم نگاهش می‌کردم؛ می‌خواست گریه کند؟ چرا؟

از جا بلند شد، پشتش را به من کرد و نفس عمیقی کشید.

:صدایش نسبت به قبل گرفته‌تر بود

هرکی می‌آد این‌جا، برای ثابت کردن خودش به من هرکاری -

می‌کنه. هرکاری...! تنها کسی که هیچ کاری نکرد ولی نسبت به

بقیه از نظرم پررنگه، سیامکه

:پرسیدم

چون برادرته؟-

تکان خفیفی خورد و سمتم چرخید. با سوءظن نگاهم کرد که
گفتم:

از افرادت شنیدم. به سیامک گفتن چون برادر تویه تو هواش -
رو داری و اینا

نگاهش را به روبه‌رویش دوخت، اما نیم‌رخش سمتم بود. زمزمه
کرد:

پس چرا هوای دانیال رو نداشتم؟-

:از جایم بلند شدم و گفتم

نمی‌دونم، جواب این سؤال رو خودت باید بدی. شنیدم که -
گفتن دانیال هم برادرت بوده. راست گفتن؟
.آره-

چطور دلت اومد بکشیش؟-

:نگاهم نمی‌کرد. همچنان خیره به روبه‌رویش بود
.چون تو رو می‌خواست-

چرا؟ چرا به‌خاطر من برادرت رو کشتی؟-

این بار کامل سمتم چرخید و همان طور که سمتم می آمد صدایش
را بالا برد

سال ها پیش عاشقش کردی، عاشقش کردی و رفتی -

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:48 25.12.19]

رفتی و نفهمیدی چه بلایی سر من آورد با جرم این که عاشق تو
بود.

شانه هایم را در دست گرفت و همان طور که تند تند تکانم
می داد، نعره زد

تو من رو به این روز انداختی، تو من رو عفریت کردی. سی -
!... سال عذابم دادی، تو من رو کشتی، تو داریا رو کشتی

داد می زد و تند تند تکانم می داد. جیغ زدم

ولم کن روانی، چی می گی تو؟ -

من را از روی زمین کند و به خودش نزدیک تر کرد. از

:چشم هایش خشم و نفرت زبانه می کشید. در صورتم داد زد

تو غلط کردی که پا توی زندگی مون گذاشتی. انتقام سی سال -
زجر و عذاب رو ازت می گیرم

:ترسیده دست را روی شانهاش گذاشتم و لرزان پرسیدم

چی می گی تو؟-

همین که دستم روی شانهاش نشست، انگار آرام گرفت. مانند
انسانی که از خواب بیدار شده باشد، ابتدا گیج نگاهم کرد و بعد
من را روی زمین گذاشت

قلبم مانند گنجشک باران زده به قفسهٔ سینه ام می کوبید و
تنم می لرزید

:با صدای گرفته و لحن لرزانی گفت

.برو، جلو چشمم نباش و گرنه بلایی سرت می آرم-

.آب دهانم را قورت دادم و آرام آرام سمت در خروجی رفتم

قبل از آن که از کلبه بیرون بروم، سمتش چرخیدم؛ جفت
دست هایش را روی میزش گذاشته بود و سرش را پایین انداخته
بود.

اوج کلافگی و درماندگی را می‌شد در او دید

نماندم که حرفی بزنم، سریع از کلبه خارج شدم و در را بستم

سیامک پشت در ایستاده بود

با دیدنم جلو آمد و پرسید

چرا داد می‌زدی؟-

زمنزه کردم

نمی‌دونم-

دستم را گرفت و گفت

ولش کن، بعضی وقتا بهش جنون دست می‌ده، دیوونه می‌شه-

دستم را کشید که گفتم

کمکم کن-

از حرکت ایستاد و سمتم چرخید

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم

گفتی کمکم می‌کنی فرار کنم، الان کمکم کن-

تن صدایش را پایین آورد

الان که نمی شه. باید یک نقشهٔ حساب شده بریزیم -

حساب شده تر از این که الان دست توام و تو هر جا که دلت -

بخواد می تونی من رو ببری؟ من رو ببر سمت جاده. اون جا

بالاخره یک ماشین رد می شه که ازش کمک بگیرم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:48 25.12.19]

صد سال سیاه از این جا ماشین رد نمی شه. اونم این وقت شب. -

ممکنه مجبور شی تا صبح صبر کنی که خوب مسلماً عفریت تا

صبح صبر نمی کنه و می آد سروقتت. بعد می دونی گیرش که

بیفتی چی می شه؟ فکر کردی زنده ت می ذاره؟

پس چجوری می خوای فراریم بدی؟ من باید از این جا برم؟ حتی

یک دقیقهٔ دیگه تحمل ندارم بمونم. اون دیوونه می دونی چی

می گفت بهم؟

کلافه دستی لابه لای موهایش کشید

گیر می‌افتی آيسان-

نه. فقط من نمی‌رم، با بقیه دختر می‌رم-

چشم‌هایش گرد شدند

اون موقع که صد درصد گیر می‌افتی، چی می‌گی؟-

اخم‌هایم را درهم کشیدم

قصدت کمک نیست، چرت و پرت تحویل دادی تا تحت -

تأثیرت قرار بگیرم. وگرنه چرا بهونه می‌آری؟

شانه‌هایم را چسبید

بهونه نیست ابله. سری قبل یک دختر فرار کرد، عفریت -

گرفتش بعد می‌دونی چه بلایی سرش درآورد؟

چی؟-

رابط هر دو پای دختر رو قطع کرد که دیگه نتونه راه بره! این -

رو می‌خوای؟

دوباره لرزیدم، درست عین همان لرزی که در اتاق آن شیطان

داشتم

حس کردم دنیا پیش چشمم تار شد و چیزی نمانده بود نقش بر
زمین شوم که دست‌های سیامک مانعم شد. چنگی به کمرم زد و
:ترسیده پرسید

چی شدی؟ آيسان؟-

:صدایش ناواضح بود

.آيسان-

...آيسان

...آيسان

*

جیغی کشیدم و روی تخت نشستم؛ آرکا ترسیده دست‌هایش را
:بالا برد و گفت

.چیزی نیست، داشتی خواب می‌دیدي-

نفس نفس می‌زدم و دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی‌ام حس
می‌کردم.

:از پارچ آبی که کنار تخت بود، لیوانی را پر کرد و دستم داد

بخور، رنگت پریده-

لیوان را گرفتم و بدون تشکر کل محتویاتش را یک نفس سر کشیدم.

لیوان خالی را به او برگرداندم و خجل پرسیدم

بیدارت کردم؟-

لبخند مهربانی روی لبش نشانده. موهای پریشانم را با دست کنار زد و گفت

نه. بیدار شده بودم. خواستم وضو بگیرم که دیدم ناله می کنی. -

گفتم بیدارت کنم. چیزی شده؟

آب گلویم را قورت دادم و گفتم

چیزای مهمی یادم اومد-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:49]

طولانیه؟-

سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم که گفت

اگه يادت نمیره اول نمازم رو بخونم بعد بگو-

:ترسيده دست‌هايم را مِشت کردم

می‌شه همین‌جا بخونی؟-

چرا؟-

می‌ترسم. حالم خوب نیست-

:لبخندش عمیق‌تر شد. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت و گفت

قربونت بشم، می‌خوای آروم شی؟ پس بیا باهم نماز بخونیم!-

یک‌جوری آروم می‌شی که هیچ آرام‌بخشی آرومت نمی‌کنه

ولی من که بلد نیستم-

عیبی نداره. من بلند بلند می‌خونم تو هم باهام تکرار کن-

سرم را تکان دادم. دستم را کشید و هردو به برای وضو به

دستشویی رفتیم؛ با دقت هر کاری که می‌گفت را انجام دادم.

وقتی وضو گرفتن تمام شد، به اتاق برگشتیم

از داخل کمد دو سجاده بیرون آورد و روی زمین پهن کرد. چادر

:سفیدی که در کمد بود را به دستم داد و گفت

.چادر نماز نیاز، بشنوه خوشحال می‌شه که با چادرش خوندی-

محو لبخند زدم و پشت سرش ایستادم و قامت بستم. هرچه که

گفت را تکرار می‌کردم. گفت نیت‌م باید نماز صبح باشد

همراه او رکوع و سجده رفتم. سجده‌هایش طولانی‌تر بود. ابتدا

دلیلش را نفهمیدم ولی کمی که گذشت، حس کردم با سجده

انگار آرام می‌شوم. جوری که خودم دوست نداشتم سر از سجده

بردارم

:نماز دو رکعتی‌مان تمام که شد، سمتم چرخید و گفت

.قبول باشه-

:نمی‌دانستم در جواب چه بگویم. گفتم

.ممنون-

:خندید

.باید بگی قبول حق-

:خجل سر به زیر انداختم که گفت

عیبی نداره، یاد می‌گیری. اول بگو ببینم آروم شدی؟-

صادقانه پاسخ دادم

آره. دیگه اون ترس تو دلم نیست-

یکی از حسن‌های نماز همینه. چون با خدا حرف می‌زنی -
آرامش می‌گیری. من به نماز خوندن مجبورت نمی‌کنم، ولی
پیشنهاد می‌دم هر وقت که ترسیدی یا دلت گرفت، دو رکعت
بخونی. اون وقت خودت عاشق نماز خوندن می‌شی. چون
می‌فهمی چطور معجزه می‌کنه و آرامش به قلبت تزریق می‌شه

زمنه کردم

اونا هم نماز می‌خونن-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 | 07:49]

چهره درهم کشید

کیا؟-

شیطان پرستا. یک مراسم داشتن به اسم نماز سیاه. اونو یادم -

اومد

چجوری بود؟-

مراسم نماز سیاه را کامل برایش شرح دادم. هرچه بیشتر می‌گفتم، اخم‌هایش بیشتر درهم می‌شد. خصوصاً زمانی که از قربانی کردن کودکان بی‌گناه گفتم

کلافه و عصبی دستی روی صورتش کشید و زیر لب "لاالله الا الله" را زمزمه کرد

می‌دانستم کلافه و عصبی است، ولی باید تمام چیزهایی که به یاد آورده بودم را برایش می‌گفتم. از این رو گفتم

دانیال راست گفته. برادر داریاست. این رو دیشب یادم اومد. -
علاوه بر دانیال، سیامک هم برادر عفریته

:ابروهایش از تعجب بالا پریدند

جداً؟-

:سرم را به نشانه تأیید تکان دادم

سیامک و عفریت از پدر برادر هستن. مادر سیامک قبل از -
قربانی شدن فرار کرد و سیامک نتونست به مقام شیطان زاده

برسه. احساس می‌کنم مادر سیامک همون زنیه که سی سال پیش از دست شیطان پرستا فرار کرد و بعدم هیچ ردی ازش باقی نموند.

حالت متفکری به خود گرفت و گفت

اگه سیامک برادر عفرितه، چرا دانیال در این مورد چیزی -
نگفت؟

شاید نمی‌دونسته-

مگه می‌شه؟ اون همه چیز رو راجع به عفریت می‌دونست -
خوب عفریت و دانیال از مادر باهم یکی هستن، عفریت و -
سیامک از پدر. پس دانیال و سیامک هیچ ربطی به هم ندارن
سکوت کرده بود و به مهر جانمازش خیره بود

گفتم:

راستی دانیال چطور زنده مونده؟ من این‌جا داستان رو -
متوجه نشدم. هروقت می‌رم به گذشته، یادم می‌آد که عفریت با
تحکم می‌گفت دانیال رو کشته. حتی یادمه یک‌بار گفت اگه

بخواد می تونه دانیال رو زنده کنه! انگار خداست! حتی حال
وخیم سارا هم من رو مشکوک می کنه به قضیهٔ زنده بودن
دانیال.

نفسش را کلافه بیرون داد

منم به این موضوع شک دارم. یک جورهایی حس می کنم -
دانیالی که این جاست، اون دانیالی نیست که تو دیدی. همهٔ
!...کاراش مشکوکه، همه

دیروزم که من رفتم دیدنش، حرفی زد که به نظرم شک -
برانگیز بود.

چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید

چی گفت؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 07:50]

وقتی وارد اتاقش شدم، سرش پایین بود و متوجه نشد من -
رفتم تو. گفت "بازم اون پلیسه ست!" به نظرم این حرفش یکم
مشکوک بود. با یک لحن خاصی گفت

خوب چرا دیشب بهم نگفتی؟-

سرم را پایین انداختم و همان طور که با انگشت های دستم بازی
می کردم، گفتم

نمی خواستم ذهنت الکی مشغول شه. به هر حال دیشب، شب -
عقدمون بود

لبخند محویی روی لبم نشانده، دستش را دراز کرد و همان طور
که گونه ام را نوازش می کرد، گفت

عزیزم، می دونم شرایطمون اصلاً قشنگ نیست. باور کن دلم -
می خواد زودتر این پرونده حل بشه تا با خیال راحت عشقم رو
به همه معرفی کنم و بگم خانممه. شرایط به حد خودش بحرانیه
عزیزم، نباید بذاریم بحرانی تر بشه. باید دست به دست هم بدیم
تا هرچه زودتر این پرونده حل بشه و بره رد کارش. هیچ به این
!فکر کردی اگه دانیال همون عفریت باشه، چی می شه؟

:وحشت زده سرم را بالا دادم

چی؟ مگه می شه همچین چیزی؟-

چرا نشه؟-

.عفریت و دانیال که دوقلو نیستن-

مگه حتماً باید دوقلو باشن؟ این روزا این قدر عمل های جراحی -
وجود داره که کافیه عکس یک نفر رو ببری پیش یک پزشک و
بگی می خوام شبیه این شم. به ثانیه نمی کشه که شبیهش
می کنت. بعدشم از کجا می دونی دانیال و عفریت دو قلو نبودن؟
این حرف ها رو دانیال به ما زده، منبع موثقی نبوده که بهش
تکیه کنیم. از اون جایی که تو مطمئن دانیال مرده و من به این
دانیالی که این جاست شک دارم، حس می کنم یا عفریته، یا یکی
از افراد عفریت که به ما نزدیک شده و خدا می دونه چه قصد و
غرضی داره.

:ترسیده پرسیدم

چجوری باید مطمئن می شیم دانیاله یا نه؟-

یک پزشک متخصص کافیه صورت دانیال رو معاینه کنه. -
می‌فهمه این چهره زیر عمل جراحی رفته یا نه. اگه چهره
جراحی شده باشه، مشخص می‌شه که طرف هر کی بوده با نقشه
به ما نزدیک شده.

اگه نباشه چی؟-

شانه‌هایش را بالا انداخت

اون وقت باید دنبال یک چیز دیگه بگردیم-

اگه اون واقعاً دانیال باشه و ما اشتباه کرده باشیم چی؟-

اگه واقعاً دانیاله، چرا باهامون همکاری نمی‌کنه؟ چرا هرچی -
می‌گم از عفریت بگه می‌گه نمی‌دونم؟ می‌گه با عفریت هیچ
رابطه‌ای نداشته؟ خواستیم بفرستیمش چهره‌نگاری برای
چهرهٔ عفریت، گفت صورتش توی آتیش سوزی سوخته و بعد
از اون آتیش سوزی دیگه کسی صورتش رو ندیده. عکس قبل از
آتیش سوزی رو خواستیم، ادعا کرده عکسی از عفریت نداره.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, [25.12.19] 07:51

خوب اگه این قدر مشکوکه، چرا دستگیر نمی شه؟-

هیچ مدرکی بر علیه ش ندارم. حرف هاش تونسته همه رو قانع -
کنه جز من. مطمئنم یک جای کارش می لنگه. حتی اگه واقعاً
دانیال باشه، بازم داره بازی مون می ده

:دست هایم را درهم قلاب کردم و با لحن لرزانی گفتم

.نگو این جوری آرکا، من می ترسم-

دوباره لبخند محوش را به رویم پاشید. دست دراز کرد و من را
به آغوشش کشید. سرم را به سینه اش تکیه داد و همان طور که
:موهایم را نوازش می کرد، گفت

چیزی برای ترسیدن وجود نداره عشقم. من هستم، تنهات -
نمی ذارم. اجازه نمی دم کسی اذیتت کنه. امروز که برم اداره،
خوب می دونم چجوری احمد رسولی رو مجبور کنم اعتراف کنه.
اعتراف اون پنجاه درصد قضیه رو حل می کنه. اطلاعاتی هم که
تو امروز بهم دادی، کمک بزرگی بهم بود
من جز اینا چیز دیگه ای هم یادم اومد-

چی عزیزم؟-

یادم اومد عفريت ماسکش رو از روی صورتش برداشت. ولی -
درست لحظه‌ای که خواستم صورتش رو ببینم، همه چیز تیره و
تار شد. صورتش رو یادم نمی‌آد. هرچی فکر کردم به اون خاطره
بازم چهره‌ش یادم نیومد. فکر می‌کنی پشت اون ماسک چی
بوده که ذهنم تمایل نداره برام یادآوری کنه؟
نمی‌دونم. هرچی که هست، چیز خوبی نیست-

روانشناسی که پیشش می‌رفتم می‌گفت ممکنه با هیپنوتیزم -
بشه یادآوری کرد

:اخمی کرد

نیازی به هیپنوتیزم نیست. من به شدت از این روش بیزارم. تو -
یادت می‌آد، همه چیز به زودی یادت می‌آد عزیزم
ولی اگه تا زمانی که برام یادآوری می‌شه، چندتا قتل دیگه -
صورت بگیره چی؟

من را کمی از خودش فاصله داد. با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و گفت:

من اجازه نمی‌دم اون جانی‌ها بیشتر از این بتازونن. اونا هم - بیشتر از این جرئت جنایت کردن رو ندارن. نگران نباش

:پیشانی‌ام را بوسید و قاطع و محکم گفت

همه چیز رو به من بسپار و نترس، این باند رو خودم منهدم - می‌کنم

لبخندی به رویش پاشیدم؛ از این که می‌دیدم چقدر با قاطعیت سخن می‌گوید، آرام می‌شدم. وجودش آرامش‌بخش بود و آن حس پشتیبانی که یک عمر به دنبالش بودم را در تک تک حرف‌هایش حس می‌کردم.

هر دو سجاده‌های مان را جمع کردیم، داخل کمد گذاشتیم و به آشپزخانه رفتیم

.اولین صبحانه دو نفره مان بود

هم خجالت می کشیدم و هم از تجربه کردن آن حس خوشحال
بودم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:51 25.12.19]

به کمک آرکا میز را چیدم و هر دو پشت میز نشستیم؛ با شوخی
و خنده برایم لقمه می گرفت و من نمی دانستم از دست کارهایش
بخندم یا شرمگین شوم.

اصلاً در تصورم نمی گنجید آن مرد جدی و اخمو تا این حد شوخ
طبع و بامزه شود.

یاد صحبت های نیاز در شمال افتادم؛ گفته بود زمانی برادرش
شوخ طبع و مهربان بوده، ولی از بعد از مرگ خانواده اش در
قالبی جدی فرو رفته است.

حال چه شده که آن قالب جدی را درهم شکسته و تلاش دارد
تبدیل به همان آرکای سابق شود؟
!نکند دلیل تغییرش من باشم؟

ساعت شش بود که برای رفتن به اداره خانه را ترک کرد. قبل از رفتن پیشانی‌ام را بوسید و از من خواست تحت هیچ شرایطی فعلاً به دانیال نزدیک نشوم.

البته آن قدر احمق نبودم که بخواهم با صحبت‌های پیش آمده قدمی به دانیال نزدیک شوم.

هنگام رفتن به نیاز و لاله خبر داد که پیشم بیایند تا تنها نباشم. همین که نیاز پا به خانه گذاشت، سؤال‌های رگ‌باری‌اش دربارهٔ شب گذشته را از من پرسید و توجه‌ای به سرزنش‌های لاله و چشم‌غره‌های من نکرد.

بالاخره لاله توانست او را مجاب کند که این مسئله یک مسئلهٔ شخصی است و به او ربطی ندارد، او هم با آن که قلباً راضی نبود، اما آرام گرفت و سکوت کرد.

بعد از آن که لاله و نیاز صبحانه خوردند، میز را جمع کردند و ظروف کثیف را داخل ماشین ظرفشویی چیدند و بعد همه در پذیرایی دور هم جمع شدیم.

لاله لبخندی خواهرانه به رویم زد و گفت:

خوشحالم که از دیشب لبخند روی لب ته و دیگه خبری از اون -
دختر افسرده و گرفته نیست

همان طور که با گوشهٔ لباسم بازی می کردم، گفتم
خودمم خوشحالم که این تغییر صورت گرفت-

نیاز با خوشحالی گفت

!تغییرات بیشتر هم می شه زمانی که من عمه شم-

چشم‌هایم گرد شدند و لاله با خنده گفت

فکر کنم این قدر که تو عجله داری، عروس و دوماذ عجله -
!نداشته باشن

:اخمی به نیاز کردم که لبخند دندان‌نمایی به رویم زد و گفت

چیه خوب؟ بذار هروقت عروس شدم تلافیش رو سرم دربیار. -
الان من باید قشنگ بتازونم تا اون روزی که عروسی کردم و تو
تیکه بارم کردی، دلم نسوزه چرا خودم نگفتم

:لاله هم خندید و گفت

این یکی رو درست می‌گه. هروقت عروس شد دوتایی تیکه -
بارونش می‌کنیم. نظرت چیه؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:52 25.12.19]

تمام خوشی و خنده‌هایم پر کشیدند و جایش بغض در گلویم
نشست؛ اگر آراز بود، اگر... اگر آن روز آن کابوس رخ نمی‌داد
الان من خواهر شوهر نیاز محسوب می‌شدم و به قول خودش من
...تیکه بارانش می‌کردم ولی

.چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد و اشک در چشم‌هایم حلقه زد

:نیاز نگران پرسید

چی شدی؟-

سریع بلند شدم، به اتاقم پناه بردم و به صدا زدن‌های مکررشان
.توجه‌ای نشان ندادم

روی تخت نشستیم و بغض پر صدا شکست؛ انگار کائنات دست به دست هم داده بودند تا من حتی روز عقدم شاد نباشم و ریزش اشک‌هایم متوقف نشود.

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم بغضم را مهار کنم، اما نمی‌شد.

لعنتی به دیواره‌های گلویم چنگ زده بود و قصد نداشت رهایم کنم.

روی تخت دراز کشیدم و مانند جنین در خودم جمع شدم؛ هرچه بیشتر می‌گذشت، بیشتر جای خالی خانواده‌ام را حس می‌کردم. خصوصاً نیاز بیش از حد آراز را یادم می‌آورد.

دل‌م برای دیدن برادرم پر می‌کشید و من حتی اجازه نداشتم سر! مزارش برم

دستگیره‌^۰ در چرخید و نیاز بی‌تعارف وارد اتاق شد. نگران:
سمتم آمد و پرسید

خوبی آيسان جون؟-

.جوابش را ندادم

مقابلم روی زمین زانو زد و همان طور که موهایم را نوازش

:می کرد، گفت

من چیزی گفتم که ناراحت شدی؟-

:زمنمه کردم

.نه-

پس چی قلبت رو شکوند؟ به خدا فقط می خواستم شوخی -

...کنیم یکم دور هم بخندیم. می دونستم این جوری می شی

:میان حرفش پریدم

!...عاشقت بود-

:یکه خورده نگاهم کرد

کی؟-

آراز! شبی که اون اتفاق افتاد، قبلش باهم صحبت کردیم. گفت -

می خواد با آرکا صحبت کنه و تو رو خواستگاری کنه! قصد

داشت اون شب با مامان بابا حرف بزنه و متقاعدشون کنه تا برای
...خواستگاری جلو بیان، ولی

مجدد چانه‌ام لرزید

نیاز مات و مبہوت نگاهم می‌کرد؛ انگار صحبت‌هایم در باورش
نمی‌گنجید

کمی که در سکوت گذشت، با لحنی که تعجب در آن مشہود
بود، پرسید

چرا زودتر نگفتی؟-

دستم را به پیشانی دردناکم گرفتم و گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:54]

چه فرقی می‌کرد؟ آراز که دیگه نیست. دیگه نیست-

حس کردم بغض در گلویش نشست. چشم‌هایش از اشک خیس
شدند اما او تند تند و پشت سرهم پلک زد و با فشردن
لب‌هایش سعی کرد بغضش را کنترل کند

آب دهانش را قورت داد جوری که سیب گلایش جابه‌جا شد، از
جا برخاست و با لحن گرفته‌ای گفت

زیاد توی اتاقت نمون-

پشتش را به من کرد و با دو از اتاق بیرون رفت؛ انگار می‌خواست
شکستن بغضش را از من مخفی کند

او هم آراز را دوست داشت؟ مگر می‌شد کسی آراز را دوست
نداشته باشد؟ خوشگل، خوش تیپ، مهربان، تحصیل کرده،
پولدار...! یک دختر غیر از این‌ها دیگر از یک مرد چی
می‌خواهد؟

چشم بستم و زیر لب آهنگی که مصداق حال و هوایم بود را
زمزمه کردم

حال قلبم بی تو تعریفی نداره می‌شه برگردی "-

نمی‌دونم بهم کاش بگی چرا با دل من سردی

نم زده چشامو تو که می‌گفتی داری

هوامو

بیا برس به دادم اگه می شنوی صدامو

وای از این زمونه حال دلمو هیشکی

نمی دونه

غم دوریت داره منو به آتیش می کشونه

جای خالیت داره قلبمو از جا می کنه

خیس اشکن دوتا چشمام این حال منه

کی بجای من داره سر روی شونت می ذاره می خونه

بی تو اینجای گوشه این دلم می پوسه

این فاصله برامن ی چی مته کابوسه

"سرد و بی روحه این خونه بی تو واسم مثل زندونه

چند ساعتی را در اتاق ماندم و سعی کردم تمام دلتنگی ام را

ریختن اشک هایم رفع کنم. حتی برای ناهار هم بیرون نرفتم و

بی اشتها بودن را بهانه کردم. باید از آرکا بخواهم من را سر مزار

خانواده ام ببرد. با آن که چند روز پیش آن جا بودم، ولی دلم برای

دیدن شان پر می کشید

وقتی کمی آرام شدم، اشک‌هایم را پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم.

فقط لاله در پذیرایی نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد.
چشمش که به من خورد، پرسید:
بهتری؟-

لبخند تلخی مهمانش کردم و پاسخ دادم:
بد نیستم-

حال نیاز که داغون بود. همین روز اولی زن داداش و -
!خواهرشوهر به جون هم افتادین؟
پوزخندی زدم و سرم را به نشانهٔ تأسف تکان دادم؛ چه
می‌فهمید چی در دل من و نیاز می‌گذرد؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 07:54]

مشغول بالا و پایین کردن شبکه‌ها بود تا این که برنامه‌ای
توجه‌اش را جلب کرد و با چشم‌های درشت شده از تعجب، به
تلوزیون زل زد.

اولش توجه‌ای نشان ندادم و سرم پایین بود که صدای تلوزیون
را زیاد کرد و ناخودآگاه توجه من هم سمت آن جلب شد
درگیری نیروهای مسلح با یک گروه شیطان پرست که هفت "-
".کشته و ده‌ها زخمی به جا گذاشت

نگاه خیره و بهت زده‌ام به صفحهٔ تلوزیون بود که خبرنگار
چطور با آب و تاب ماجرا را شرح می‌داد و تصاویری از آن
درگیری نیز در حال پخش بود.

:ترسیده زمزمه کردم

قضیه چیه؟-

:لاله لب زد

.نمی‌دونم-

چیز زیادی از آن خبر دستگیرم شد. حتی صحنه‌های درگیری را
کامل نشان ندادند. ظاهراً دو تن از نیروهای پلیس هم در این
درگیری کشته شده بودند.

:از جایم بلند شدم و به لاله گفتم

.می‌خوام زنگ بزنی به آرکا-

بی اعتراض گوشی موبایلش را به دستم داد و کنجکاو نگاهم
کرد. شمارهٔ آرکا را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم؛ در
دسترس نبود.

.چندبار دیگر هم تماس گرفتم ولی در دسترس نبود

قلبم پر تپش به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید و حالم را دگرگون
کرده بود.

:لاله سمتم آمد، بازویم را گرفت و گفت

بیا بشین دختر، چت شد تو؟ چرا رنگت پریده؟-

:دستی به صورتم کشیدم و ترسیده پرسیدم

چرا جواب نمی‌ده؟-

شاید کار داره. توی اداره کلاً گوشی‌ها از دسترس خارجه-

یعنی می‌گی اداره‌ست؟-

به احتمال زیاد-

بعید می‌دانستم؛ حسی به من می‌گفت آن درگیری

شیطان‌پرست‌ها ربطی به آرکا دارد

در آن چند وقت اخیر هروقت نام شیطان به گوشم می‌رسید،
احساس می‌کردم ربطی به من دارد! لعنت به عفریت که این‌طور

در فکر و ذهنم نفوذ کرد

یک ساعتی از تماس قبلی‌ام گذشت و مجدد شمارهٔ آرکا را

گرفتم؛ همچنان در دسترس نبود. دیگر داشتم از آن همه

استرس و اضطراب کم می‌آوردم

لاله چندین و چند بار من را به آرامش دعوت کرد و چندباری

تأکید کرد مقابل نیاز حرفی از این موضوع نزنم و الکی او را

نگران نکنم

نگاهم روی عقربه‌های ساعت بود و هر نیم ساعت یک‌بار با آرکا تماس می‌گرفتم، ولی بی‌نتیجه بود.

لاله به آشپزخانه رفت تا بساط شام را درست کند، نیاز هم بالاخره از اتاقش دل کند و به او پیوست.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:55]

با چشم و ابرویی که لاله آمد، سعی کردم به خودم مسلط باشم و تا حد امکان مقابل نیاز چیزی را بروز ندهم؛ شاید واقعاً نگرانی من بیهوده بود و درست نبود نیاز را هم نگران کنم.

با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم و نگاه نگرانم خیره به عقربه‌های ساعت بود که به کندی می‌چرخید؛ نیاز به پذیرایی آمد و کنارم نشست. بشقاب میوه‌های پوست کنده را مقابلم گذاشت و گفت:

بخشید، نمی‌خواستم با اون حرف‌هام ناراحت کنم. -
نمی‌دونستم همچین قضیه‌ای بوده و گرنه لال می‌شدم و در این مورد حرفی نمی‌زدم.

:نیمچه لبخندی روی لبم نشاندم و گفتم

مهم نیست، شاید من زیادی قضیه رو بزرگ کردم. تو من رو -
ببخش

دستم را در دست گرفت و همان طور که روی دستم را نوازش
می کرد، گفت

این چه حرفیه؟ آرکا همیشه بهم می گه از این شوخی های -
خرکی با هر کسی نکن ولی کو گوش شنوا؟
نام آرکا برایم یادآور تماس های بی پاسخ و آن گزارش تلوزیونی
بود.

:کلافه سر تکان دادم که پرسید

چرا این قدر دستت سرده و می لرزی؟ سردت شده؟-

.خودم متوجه ُ لرزشم نبودم

:لب هایم را فشردم و با صدای گرفته ای گفتم

.چیزی نیست-

:چشم هایم را ریز کرد

هست! رنگت هم پریده. چی شده؟-

:آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم

.چیز مهمی نیست. جدیداً الکی مضطرب و نگران می شم-

:یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید

به کی زنگ می زدی؟-

:یکه خورده نگاهش کردم که ادامه داد

.گوشی لاله دست ته، به کسی زنگ می زدی انگار-

:تک خندهٔ مسخره‌ای کردم و پاسخ دادم

.آهان آره. به آرکا زنگ می زدم-

چرا؟-

.همین جوری، می خواستم ببینم چی کار می کنه-

:نگاهش رنگ سوءظن گرفت

بهم دروغ نگو آيسان، راستش رو بگو قضيه چيه؟ براي آرکا -

اتفاقي افتاده؟

چیزی نمانده بود و ا بدم و همه چیز را بگویم که لاله به دادم
:رسید

چیزی نیست نیاز جان. آيسان به آرکا زنگ زد ولی آرکا -
گوشيش در دسترس نبود، اينه که آيسان نگران شده. هرچی
می گم اين طبيعیه چون نمی شه تو کلانتری هر دقیقه گوشی
دستت باشه، ولی تو گوشش نمی ره

نیاز سمت لاله که از روی اپن سمت ما خم شده بود، چرخید و
:پرسید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 07:55]

خوب چرا زنگ نزدین اداره؟ اون جا که جواب می دن دیگه -
راست می گفت. چرا به فکر خودم نرسید به اداره ُشان زنگ
بزنم؟

:گوشی را سمت نیاز گرفتم و گفتم

.شمارهش رو بگیر -

نیاز خونسرد مشغول شماره‌گیری شد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

لاله با نگرانی نگاه‌مان می‌کرد و همچنان قلب من گواه بد می‌داد.
بعد از گذشت چند دقیقه، نیاز گفت

.الو سلام، روز بخیر. با سرهنگ آریان فر کار داشتم-

.سکوت کرد. سکوت چند ثانیه‌ای‌اش برایم برابر با یک قرن بود
رفتن عملیات؟-

حس کردم قلبم ریخت؛ اخم‌های نیاز درهم شد و حتی لاله
.آشپزخانه را ترک کرد و به پذیرایی برگشت

:ناگهان نیاز از جا برخاست و گفت

کدوم بیمارستان؟-

.ترسیده ایستادم؛ حتی توانایی قورت دادن آب دهانم را نداشتم

پوست لبش را به بازی گرفته بود و با دقت صحبت‌های کسی که
پشت خط بود را گوش می‌داد. سپس گفت

باشه، باشه ممنون که گفتین. خداحافظ-

تماس را که قطع کرد من و لاله هم زمان پرسیدیم

چی شده؟-

درحالی که نگرانی از سر و رویش می ریخت، سمت اتاقش پا تند

کرد و گفت

.توی یک عملیات زخمی شده، بردنش بیمارستان-

زانوهایم سست شدند و دیگر توانایی این که قدم از قدم بردارم

را نداشتم

:اما لاله به دنبالش رفت و پرسید

چه عملیاتی؟-

:صدایش به زور به گوشم رسید

با یک گروه شیطان پرست درگیر شده بودند. چندتا از اونا -

دستگیر شدن و چندتا شون کشته. توی همین درگیری آرکا هم

زخمی شده

روی مبل نشستم و دست‌هایم را درهم حلقه کردم. تمام تنم از عرق خیس شده بودند و نگرانی به سینه‌ام چنگ می‌زد

چیزی نگذشت که نیاز حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد که لاله پرسید:

کجا؟-

:کیفش را روی شانه‌اش انداخت

.بیمارستان. می‌رم پیش آرکا-

:سریع بلند شدم و گفتم

.منم می‌آم-

:صدای اعتراض لاله بلند شد

چی چی رو می‌رم بیمارستان؟ حالت خوبه نیاز؟-

.باید برم حاله، نمی‌تونم خونه بمونم-

.سمت در رفت که لاله زودتر از او سمت در دوید و قفلش کرد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:56 25.12.19]

:سمت نیاز که متعجب نگاهش می کرد، چرخید و گفت

نمی شه برید. نه تو، نه آيسان. می فهمی اون بیرون پر از -

خطره؟ برادرت شما رو دست من سپرده. اتفاقی براتون بیفته من

باید جوابگو باشم

:نگران گفتم

دست رو دست بذاریم و بمونیم خونه؟-

رفتن شما به بیمارستان چه دردی رو دوا می کنه آخه؟ بمونید -

.خونه لااقل امنیت تون حفظ می شه

:نیاز داد زد

نمی تونم، نمی تونم از داداشم بی خبر باشم. باید بفهمم چی -

شده یا نه؟

:لاله سمتش آمد، دستش را روی شانه های او گذاشت و گفت

راه های دیگه ای هم برای فهمیدن موضوع هست. زنگ بزن به -

داییت، مطمئناً اون از جز جزء ماجرا خبر داره. بیرون رفتن از

خونه هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه، فقط باعث می‌شه دست اون
جانی‌ها راحت‌تر بهتون برسه

:نیاز کلافه و عصبی کیفش را روی زمین انداخت و گفت

اگه دایی خبر نداشته باشه، هیچ کس نمی‌تونه جلوم رو بگیره -
که نرم بیمارستان

:به دفاع از او گفتم

.منم می‌آم، بی‌خبر نمی‌تونم بمونم-

:لاله کلافه به من گفت

از تو بعیده آيسان. تو که بهتر از نیاز باید بدونی اون بیرون چه -
خبره؟ می‌دونم، جفت‌تون حق دارید. منم جای شما بودم
همین‌طور واکنش نشون می‌دادم. ولی یکم عاقلانه فکر کنید.
برید بیرون و خدای نکرده اتفاقی براتون بیفته، چی به سر
سرهنگ آریان‌فر می‌آد؟

لب برچیدم و به نیاز که با اخم‌های درهم به زمین خیره بود، نگاه
کردم؛ بدون آن که چشم از زمین بگیرد، گوشی‌اش را از جیب

مانتواش بیرون آورد و مشغول شماره‌گیری شد. گوشی را که
کنار گوشش گذاشت، لاله گفت

.بذار روی بلندگو که ماهم بشنویم-

بی‌اعتراض گوشی را روی بلندگو گذاشت و همان‌جا روی زمین
نشست

کنارش نشستم و لاله مقابل‌مان دست به سینه ایستاد و با
جدیت نگاه‌مان کرد

بعد از چند بوق، صدای جدی و با صلابت مردی در بلندگو
پیچید:

.الو-

:نیاز هیجان‌زده گفت

سلام دایی جون، خوبی؟-

سلام، نیاز جان تویی؟-

.بله دایی جون-

خوبی؟-

ممنون. دایی شما از آرکا خبر دارین؟ زنگ زدم اداره شون که -
گفتن زخمی شده و بیمارستان بستریه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 07:56 25.12.19]

چیزی نیست دخترم. گلوله به دستش خورده، امشب ترخیص -
می شه زخمش زیاد کاری نبود. سرگرد احمدی بنده ُ خدا
وضعش ناجوره و آرکا پیشش مونده

:هر دو نفس مان را با آرامش بیرون دادیم و نیاز گفت

یعنی خیالم راحت باشه؟ آرکا خوبه؟-

.آره دخترم خیالت راحت. چیزی نیست-

...می خواستم پیام بیمارستان که-

:میان حرف نیاز پرید

نه نیاز. نه تو، نه آيسان پاتون رو از خونه بیرون نذارید. امنیت -
خونه رو چند برابر کردیم تا مشکلی پیش نیاد شما هم توی
خونه بمونید

قضیه چی بود دایی؟ شما می‌دونید؟-

آره، طولانیه نمی‌تونم بگم. ولی به آيسان بگو گروه -

شیطان پرستی که دزدیده بودنش منهدم شد. بعضی هاشون کشته و زخمی شدن و بیشترشون دستگیر! منتهی چندتا از سر کرده‌هاش علل خصوص عفریت هنوز شناسایی نشدن. ممکنه اونا قصد گرفتن انتقام داشته باشن برای همین فعلاً باید تدابیر امنیتی رو رعایت کنیم. به زودی اونا هم گیر قانون می‌افتن

او می‌گفت و من در بهت و حیرت فرو می‌رفتم؛ گروه

شیطان‌زاده‌ها دستگیر شدند؟ آن ارشدهایی که ادعای خدا بودن را داشتند؟

لبخند رضایت‌مندی روی لب‌های لاله و نیاز شکل گرفت. نیاز:
هیجان‌زده به دایی گفت

مرسی. پس امشب آرکا می‌آد خونه درسته؟-

آره دخترم می‌آد، شما هم خونه بمونید و پاتون رو به هیچ‌وجه -
بیرون نذارید تا آرکا برگرده. خودش همه چیز رو با جزئیات
براتون می‌گه

باشه، مرسی که گفتید وگرنه از نگرانی دق می کردم. به زندایی -
سلام برسونید. کاری ندارید؟

نه دخترم، به آيسان سلام برسون. خداحافظ -
خداحافظ -

همين كه تماس را قطع كرد، جيغي كشيد و از گردنم آويزان
شد:

ولي آيسان باورم نمي شه، دستگير شدن -

او را از خودم جدا كردم و گفتم

بايد ببينم كيا دستگير شدن. ولي هنوز عفريت دستگير نشده، -
مشكل اصلي اونه

لاله با جديت گفت

وقتي گروهش منهدم شده، ديگه مثل قبل قدرتمند نيست. -
همين روزاست كه گير پليس بيفته. حتي ممكنه خودش، خودش
لو بده

زميزمه كردم

امیدوارم-

نیاز ضربه‌ای به شانه‌ام زد و گفت

الان وقت قیافه گرفتن نیست، وقت خوشحالیه. پاشو، پاشو که -

از امشب می‌تونی با آرامش بخوابی

نفسم را عمیقاً بیرون دادم، لبخندی به روی نیاز زدم و گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:57 25.12.19]

هرچند تا زمانی که اصل کاری دستگیر نشه خیالم راحت -

نمی‌شه، ولی باشه، دیگه قیافه نمی‌گیرم. حالا چجوری جشن

بگیریم؟

نیاز دست‌هایش را بهم کوبید

یک آهنگ شاد می‌ذارم بریزیم وسط-

چشم‌هایم را بستم

نه نیاز، نمی‌تونم-

انگار تازه برایش یادآوری شده بود که من خانواده‌ام را از دست داده‌ام. چون سریع دستم را در دست گرفت و گفت
.شرمنده، حواسم نبود-

لاله گفت:

جشن رو روزی می‌گیریم که خبر نابودی این گروهک به -
گوش‌مون برسه. فعلاً که اصل کاری در رفته، ولی همین امروز
فرداست که اونم گیر قانون بیفته. بهتره الان منتظر جناب
.سرهنگ باشیم که بیان و از جزئیات عملیات برامون بگن
هر دو پذیرفتیم و نیاز تا برگشتن آرکا آرام و قرار نداشت. مدام
از جایش می‌پرید، به آشپزخانه می‌رفت. گاهی بی دلیل به
اتاقش می‌رفت و برمی‌گشت. حتی چندبار دستشویی رفت و
فقط دست و صورتش را شست. فهمیدم به شدت مضطرب است
.و نمی‌تواند آرامش خودش را حفظ کند
من بر خلاف او تمام مدت در پذیرایی نشسته بودم و با پای چپم
روی زمین ضرب گرفته بودم؛ من هم استرس داشتم، ولی

می توانستم خودم را کنترل کنم و مانند نیاز مدام از این سمت
به آن سمت نپریم

ساعت از یازده گذشته بود که کلید در قفل در چرخید؛ هر سه
از جا پریدیم و هیجان زده به در خیره شدیم. آرکا با دستی
بانداپیچی که از گردنش آویزان بود، وارد خانه شد

با دیدنش در آن وضعیت حالم دگرگون شد. اشک در چشم‌هایم
حلقه زد و بغض چانه‌ام را به لرزش وا داشت

نیاز قبل از من سمت آرکا دوید و او را تنگ در آغوش گرفت.
صدای گریهٔ نیاز که بلند شد، اشک من را هم جاری کرد
:آرکا با خنده نیاز را از خودش جدا کرد و گفت

از اون عملیات جون سالم به در بردم منتهی از دست تو -
!نمی‌تونم

:نیاز اخم‌هایش را درهم کشید
.لیاقت محبت هم نداری -

آرکا مجدد خندید و همان لحظه چشمش به من خورد. با دیدن چشم‌های گریانم خنده از لبش پر کشید. سمتم آمد و بی حرف:
من را به آغوش کشید که صدای اعتراض نیاز بلند شد
چطور من بغلت می‌کنم یعنی می‌خوام بکشمت، اون وقت -
خودت آيسان رو بغل می‌کنی؟
آرکا همان‌طور که من را به خود می‌فشرد، به نیاز گفت:

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 07:58 25.12.19]

دو دقیقه خواهرشوهر بازی در نیاز من خانمم رو آروم کنم-
هم من و هم لاله خنده‌مان گرفت
آرکا کمی از من فاصله گرفت. با دست سالم‌اش صورتم را قاب
گرفت و گفت:
عزیزم نبینم گریه‌هات رو. من که خوبم-
با بغض گفتم
ترسیدم، ترسیدم تو رو هم از دست بدم-

مهربان به رویم لبخند زد. با انگشت شستش نم اشک را زیر
چشمم پاک کرد و گفت

من تا اون حروم زاده رو تحویل قانون ندم و انتقام بلاهایی که -
سرت آورد رو ازش نگیرم که نمی میرم! خیالت راحت

اخم هایم را درهم کشیدم

تو اصلاً حق نداری بمیری -

با خنده احترام نظامی گذاشت

چشم قربان، امر دیگه؟ -

به این حرکت بامزه اش خندیدم که نیاز گفت

بخشید جناب سرهنگ آریان فر که وسط دل و قلوه دادن تون -
می پرم. می شه از جزئیات عملیات تون بگید؟ چی شد رسیدین

به این گروه شیطان پرستی؟

آرکا اخمی به نیاز کرد

می گم به شرطی که یک لیوان چای تازه دم بهم بدین. هلاک -
شدم تا الان داشتم با صد نفر سر و کله می زدم

:لاله سریع گفت

.من می آرم-

و بدون آن که منتظر جوابی از سمت ما باشد، سمت آشپزخانه پا
تند کرد.

آرکا دست سالمش را دور کمرم حلقه کرد و همان طور که من را
:سمت مبل هدایت می کرد، گفت

لو رفتن احمد رسولی کمک بزرگی بود. تا دیروز هیچی بروز -
...نداد ولی امروز

:نیاز میان حرفش پرید

حتماً از اون عربده های معروف سرش زدی؟-

پس چی فکر کردی؟-

:متعجب پرسیدم

عربده ُ معروف؟-

:نیاز خندید

داداش آرکای من یک سلاح برنده داره به اسم عربده! کافیه -
اون عربده رو سرت بزنه، به ثانیه نمی کشه هرچی خلاف تو
عمرت کردی و نکردی رو می آری روی دایره! مراقب باش توی
دعواهای روزمره تون کار به عربده های آرکا نکشه که کارت
!تمومه

.آرکا خندید و سری با تأسف تکان داد

نه به این طبع شوخاش، نه به جدیتاش و نه به عربدهای که نیاز
می گفت. انگار آرکا چند شخصیت داشت و کم کم
.شخصیت هایش برایم رو می شدند

.لاله با سینی چای به پذیرایی برگشت

:آرکا تشکری از او کرد و رو به نیاز گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:58]

سرگرد نثایی این جا هستن که مراقب تو و آيسان باشن. چرا -
همه کارها رو انداختین رو دوش ايشون؟

لاله سریع گفت:

این چه حرفیه جناب سرهنگ؟ من این جوری راحت ترم. در -
ضمن آيسان جان و نیاز جان امروز نگران شما بودن برای همین
ترجیح دادم همه کارها رو خودم انجام بدم

آرکا تشکری کرد و گفت:

از فردا کارها سخت تر هم می شه. سرگرد احمدی هم می آد -
این جا. نیاز به پرستاری داره

نیاز پرسید:

سرگرد احمدی چی شدن؟ دایی گفت زخمی شده؟-

گلوله خورد به پهلوش. حالش زیاد مساعد نیست. من نداشتم -
خانوادهش بفهمن، مادر پیری داره و درست نیست از حال و روز
پسرش مطلع شه ممکنه خدای نکرده سخته کنه. سینا خواست
بره پیش خانوادهش ولی من نداشتم، بهش پیشنهاد دادم بیاد
این جا و گفتم به خوبی مراقبش هستیم. اول قبول نکرد ولی با
اصرار من پذیرفت. من در اصل امشب باید بیمارستان بستری

می بودم ولی چون می دونستم شما حسابی ترسیدین، اومدم
خونه.

:میان حرفش پریدم

آقا سینا سرگرد احمدی هستن؟-

آره؛ سرگرد سینا احمدی. از دوران دانشگاه باهم دوست -
هستیم. باهم وارد نیروی انتظامی شدیم

:نیاز هیجان زده گفت

اینا رو ول کن. بگو بینم چجوری به اون گروه شیطان پرستی -
رسیدی؟ باورم نمی شه

آرکا لیوان چایی را برداشت و همان طور که آن را مزه مزه
می کرد، گفت

احمد رسولی شناختی از بقیه ُ افراد فرقه نداشت. می گفت -
همون طور که برای قربانی ها ناشناخته بودن، برای همدیگه هم
ناشناخته بودن تا اگه یک روز پلیس بین شون نفوذ کرد یا
یکی شون گیر قانون افتاد، بقیه رو نتونن لو بدن! فقط چند روز

پیش قبل از درگیری بهش خبر دادن یک مهمانی قراره برگزار شه، یکی از مراسمات شون بود. آدرس دقیق و ساعت برگزاری مهمونی رو بهمون داد. توی یک باغ بود، تقریباً وسط مهمونی بود که رسیدیم و درگیری شروع شد. همه شون مسلح بودن، پیش بینی کرده بودیم چنین چیزی رو. ولی اصلاً فکر نمی کردیم! این قدر تجهیزات نظامی شون عالی باشه

:مقداری از چایش را نوشید و ادامه داد

از نیروهای ما فقط چند نفر زخمی شدن، ولی بین اونا سه چهار - نفر کشته شدن. بدی ماجرا این جاست که چند نفر شون فرار کردن، ولی بیشتر شون دستگیر شدن

:با نگرانی پرسیدم

عفریت هم بود؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19] 07:59

:قبل از آن که آرکا چیزی بگوید، نیاز گفت

از کجا آرکا باید می فهمید کدوم شون عفریته؟-

ماسک عفریت با بقیه فرق داره. ماسک اون ترکیبی از اخم و -
لبخنده. جوری که رد لبخند تا بالای چشم و ابروهاش کشیده
شده. ولی ماسک بقیه فقط لبخنده و اخمی نداره. در ضمن
عفریت همیشه توی مهمونی‌ها صدر مجلس روی یک صندلی
!می‌نشست که بچه‌ها می‌گفتن تخت پادشاهیه

:آرکا پاسخ داد

نه، عفریت نبود. بعید می‌دونم دیگه جرئت داشته باشه از -
مخفیگاهش بیرون بیاد. باید زودتر بفهمیم مخفیگاهش
کجاست؟

احمد رسولی نمی‌دونست؟-

:پوزخندی زد

احمد رسولی حتی خبر نداره عفریت و دانیال و سیامک برادر -
!هستن

مگه می‌شه؟ چطور بقیهٔ شیطان زاده‌ها می‌دونستن؟-

شانه‌هایش را بالا انداخت

وقتی به رسولی گفتم دانیال و عفریت و سیامک برادران تعجب -
کرد. مطمئنم نقش بازی نمی‌کنه، واقعاً نمی‌دونسته اینا برادر
هستن.

لاله گفت:

کار این گروه زیادی پیچیده‌ست؛ عفریت این قدر دقیقه که -
نداشته بقیه^۱ شیطان زاده‌ها از هویت همدیگه مطلع شن. ولی
هویت خودش برای چند نفری برملا شده. فکر می‌کنم اگه اون
چند نفری که هویت عفریت رو می‌دونن، دستگیر کرده باشید،
هشتاد درصد پرونده حله.

آرکا سر تکان داد

!اگه سیامک دستگیر شده باشه، عالیه-

با آوردن نام سیامک، یاد دیشب و چیزهایی که به یادآورده بودم
افتادم و گفتم

.موضوعیه که باید بهت بگم-

باز هم سر تکان داد، باقی ماندهٔ چایش را نوشید و از جا

برخاست. دستش را سمتم گرفت و گفت

بریم اتاق حرف بزنیم که حسابی خسته‌م-

دستم را در دستش گذاشتم و بلند شدم که نیاز اعتراض کرد

پس ما چی؟ آيسان بايد به ما هم بگه-

آرکا با جدیت نیاز را نگاه کرد

چیزهایی وجود داره که دلم نمی‌خواد همه جا درز کنه. اگه -

مسئلهٔ خصوصی نبود، خودم بهت می‌گم

جدیتش نیاز را به سکوت وا داشت ولی لاله گفت

شام حاضره، نمی‌خورید؟-

آرکا با چشم‌های گرد شده پرسید

مگه شما نخوردین؟-

صادقانه گفتم

این قدر که نگران بودیم یادمون رفت-

دستم را رها کرد

من شام خوردم، پس تو هم بخور بعد بیا اتاق-

ممکنه یادم بره، تا بچه‌ها میز رو بچینن موضوع رو بهت می‌گم -
بعد می‌آم شام می‌خورم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 07:59]

این بار دستش را دور کمرم حلقه کرد

باشه، بریم-

به اتاق رفتیم و در را بست. من را سمت تخت هدایت کرد و

پرسید:

چیزی یادت اومد؟-

دیشب یادم اومد ولی صبح یادم رفت بهت بگم-

چی؟-

روی تخت نشستیم؛ دستم را در دست گرفت و مشغول نوازشش

شد. گفتم

من چهره ُ یکی از اونا رو دیدم. ماسکش رو جلوم برداشت -
چرا؟ -

عصبی بود. خواهرش بین قربانی‌ها بود که بهش تعرض شده -
بود. اینم از کوره در رفت و افتاد به جون شیطان‌زاده‌ها. با
عفریت هم درگیر شد. جلوی من ماسکش رو برداشت. چهره‌ش
دقیق یادمه

یعنی اگه فردا ببرمت اونایی که دستگیر شدن رو ببینی، -
می‌تونی تشخیص بدی که اون بین شون هست یا نه؟
آره. راستش اون که به ابالیس ملقب بود خیلی چیزا راجع به -
عفریت می‌دونست. یعنی می‌دونست عفریت و داریا و دانیال
برادرن. حتی به عفریت گفت تو که دانیال رو کشتی معلوم
نیست با ماها چی کار می‌کنی

اخم‌هایش را درهم کشید

یعنی اون مرگ دانیال رو دیده؟ -

نمی‌دونم؛ ولی سیامک مطمئنم هر اتفاقی که افتاده رو دیده. -
اون بود که سارا رو برد تا جلوش دانیال رو بکشن. سارا هم با
حال خراب به اتاق برگشت و جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. من
مطمئنم حتی که دانیال رو نکشتن ولی بلایی سرش آوردن که
سارا فکر می‌کرد کشته شده. منتهی سارا می‌گفت سر دانیال رو
بریدن، همچین چیزی می‌شه صحنه سازی باشه؟

زمرمه وار گفت

دانیالی که این جاست، اون دانیالی نیست که تو قبل از دزدیده -
شدنت باهاش آشنا شدی و سارا هم عاشقش شده. خدا می‌دونه
اون کیه و چی می‌خواد

آب دهانم را قورت دادم

آرکا می‌شه از این جا بریم؟ من می‌ترسم-

دستی روی سرم کشید

چرا بترسی عزیزم؟ کسی نمی‌دونه تو این جایی. همه فکر -
می‌کنن فقط من و نیاز و لاله اومدیم این جا. فکر می‌کنن تو تو
خونه امن قبلی هستی

سرم را پایین انداختم و شرمنده گفتم

!دانیال می دونه -

چی؟ -

از دهنم در رفت، بهش گفتم نقل مکان کردیم این جا. گفتم -

...نامه عفریت رو توی خونه قبلی پیدا کردیم و

:پیشانی اش را در دست گرفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 08:00 25.12.19]

!...وای آيسان، وای -

:چانه ام لرزید

.ببخشید. به خدا نمی دونستم که دانیال این قدر مشکوک باشه -

:دستی روی صورتش کشید

خیلی خوب، بهش فکر نکن. فردا با اداره صحبت می کنم یک -

!خونه دیگه بهمون بدن. هرچند بعید می دونم قبول کنن

چرا بعید؟-

هیچ کس جز من به دانیال مشکوک نیست. فردا بینم چی کار -
می کنم. تو برو شامت رو بخور، نگران چیزی هم نباش. من
نمی دارم خانواده‌م جایی بمونن که خطر تهدیدشون کنه
باشه‌ای گفتم و خواستم از جایم بلند شوم که با لحن آرامی
پرسید:

امروز خیلی ترسیدی؟-

صادقانه پاسخ دادم

خیلی. فکر کردم تو رو هم مثل خانواده‌م از دست دادم. -

لبخندی به رویم زد و من را به آغوش کشید

وقتی گلوله خوردم، تصویر تو جلوی چشمم بود. نیمه هوشیار -
بودم و می دیدم که التماس می کنی ترک نکنم. نمی دونی چه
حالی داشتم. تمام انرژی رو جمع کرده بودم تا هوشیار بمونم.
فکر می کردم اگه بیهوش شم ممکنه بمیرم! از این که تو نیاز رو
تنها بذارم خودم وحشت داشتم. از این که اون عوضی رو به
سزای اعمالش نرسونده، بمیرم، می ترسیدم. حتی زمانی که رفتم

اتاق عمل از دکتر خواستم بیهوشم نکنه. بی حس بودم و تموم مدت سعی می کردم چشمام باز باشه و برای ثانیه‌ای پلک‌هام روی هم نیفتن.

همان‌طور که موهایم را نوازش می کرد، ادامه داد

اینا رو گفتم بدونی منم قد تو و نیاز ترسیدم. من ترک تون - نمی کنم. این قدر می مونم و می جنگم تا روزی که بتونم یک زندگی آروم و شاد برای تو نیاز درست کنم. پس نگرانم نباش لبخندی به رویش زدم، خیره در چشم‌های کشیده و مشکی رنگش گفتم

خیلی دوست دارم آرکا-

لبخندش عمق گرفت. سرش را خم کرد و برای اولین بار لب‌هایم را بوسید، سپس گفت
!منم همین‌طور عشقم-

عشقم"! اولین بار بود که این کلمه را از زبانش می شنیدم. به "
!من گفت عشقم

نفس در سینه‌ام گرفت و لب‌هایم به خنده کش آمد
دست لرزانم را دور کمرش حلقه کردم و مجدد در آغوشش حل
شدم؛ روی سرم را بوسید و من را به خود فشرد
نمی‌دانم چرا اشک در چشم‌هایم حلقه زد؛ من عشق او بودم. او
با عشق من را انتخاب کرده بود نه از سر اجبار و ترحم! مردی که
روزی از نظرم کامل‌ترین مرد بود، کسی که می‌شد به او تکیه داد
و حل تمام مشکلات را روی دوشش گذاشت،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 08:00]

عاشقم بود

...خدایا شکرت

بعد از تحمل آن همه مشقت و سختی، این بهترین هدیه‌ای بود
که به من دادی

از آغوشش که بیرون آمدم، تمام حس ترس، دلهره و اضطرابم از
بین رفته بود. انگار که به یک آرامش عجیب دست پیدا کرده
بودم.

:جعبه‌ای از جیب سوئیشرتش بیرون آورد و سمتم گرفت
خواستم این رو سر عقد بهت بدم، ولی آماده نبود. امروز آماده -
شد و به دستت رسید. امیدوارم دوستش داشته باشی
چشم‌هایم از خوشحالی برق زدند و جعبه را باز کردم. با دیدن
پلاک طلایی که نام الله بود، نگاه متعجبم را به او دوختم که
گفت:

اسم خدا که همه جدا باهات باشه تسکین دهندهٔ قلب‌ته. -
وقتی من نیستم و ترسیدی، کافیه این پلاک رو لمس کنی.
اون وقت یادت می‌آد که خدای آرکا پیشته و تا ابد ازت مقابل
شیاطین دفاع می‌کنه و نمی‌ذاره آزارت بدن

گردنبند را از جعبه بیرون آورد و دور گردنم بست. پلاک روی
قفسهٔ سینه‌ام قرار گرفت و نگاه خیره‌ام را به آن دوخته بودم؛

الله، نام خدا. چرا هیچ وقت به ذهنم خطور نکرد چنین پلاکی
برای خودم بخرم؟

یاد حرف های عفریت افتادم، زمانی که از لوسیفر دفاع می کرد. از
من پرسید چقدر شبیه خدایم هستم؟

واقعاً چقدر شبیه خدایم بودم؟ اصلاً او را می شناختم؟ نه! من
حتی خدایم را نمی شناختم. حاضر بودم صد مدل زیورآلات
بخرم ولی هیچ وقت برای آرامش دادن به قلب خودم پلاک الله را
نخریده بودم.

...من شباهتی به خالقم نداشتم. هیچ شباهتی
خوشت نیومد؟-

با صدای آرکا از فکر خارج شدم. لبخندی روی لبم نشاندم و
گفتم:

.چرا خوشم اومد. خیلی قشنگه، ممنون-

پس چرا رفتی توی خودت؟-

:صادقانه پاسخ دادم

به این فکر می کردم که چرا تا الان به فکرم نرسید همچین -
چیزی بخرم؟ این گردنبند برای من یادآور خداست. یادم
می ندازه که تنها نیستم و همیشه پیشمه. ولی هیچ وقت به ذهنم
خطور نکرد که چنین چیزی بخرم.
مگه یک گردنبند باید یادت بندازه خدا همه جا هست؟-
...نه ولی-

:میان حرفم پرید. دستش را روی قلبم گذاشت و گفت
خدا این جاست. با هر تپش قلبت حضورش را یادآوری می کنه. -
با هر دم و بازدمی که می کنی، با هر پلکی که می زنی

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 08:01]

هر وقت انگشت هات رو تکون می دی یا راه می ری. حرف
می زنی، می بینی، می شنوی. اینا همه نشونه هایی از حضور
خداست. می دونی اگه خدا یک لحظه ولت کنه به حال خودت
ممکنه توی همین یک لحظه کل سیستم بدنت بهم بریزه.
چشمت نبینه و گوشت نشنوه؟ فکر کردی برای خدا کاری داره؟

نه، هیچ کاری نداره. ولی چرا ما بنده‌ها از خدا قافل می‌شیم؟
اون که همیشه و همه‌جا خودش رو یادآوری می‌کنه، چرا ما
گاهی یادمون می‌ره خدایی هست و دل می‌شکنم؟ غیبت
می‌کنیم؟ تهمت می‌زنیم؟ به ناموس مردم چشم می‌دوزیم یا
تیکه می‌اندازیم؟ چرا؟

:پاسخ دادم

!چون هیچ کدومون شبیه خدامون نیستیم-

:در سکوت به من چشم دوخت؛ پوزخندی زدم و گفتم

باورت می‌شه اولین باری که خدا رو عمیقاً حس کردم زمانی بود -
که بین اون شیاطین بودم؟! انگار تا قبل از اون یادم رفته بود
خدایی هم هست. وقتی عفریت از من پرسید چقدر خدات رو
می‌شناسی، چقدر شبیه‌شی رفتم تو فکر. چرا یک شیطان پرست
باید خدای من رو بهم یادآور بشه؟

همون توی یک گمراهی به سر می‌بریم. توی یک سردرگمی. -
خیلی‌ها هستن که به خدا حتی اعتقاد ندارن. دین رو به مسخره
می‌گیرن و به مقدسات توهین می‌کنن. می‌دونی چرا؟ چون به

اجبار دین شون رو انتخاب کردن نه به اختیار خودشون. فکر می‌کنن اگه به اختیار خودشون بود دین بهتری انتخاب می‌کردن. خیلی از نماز خون‌ها هستن که حتی نمی‌دونن چرا نماز می‌خونن! فقط می‌دونن از واجبات دین شونه و قلباً بهش اعتقادی ندارن. نزدیک ماه رمضان که می‌شه نصف مردم از مشکل معده و سرطان معده رنج می‌برن! بعد که ماه رمضان تمومه همون افراد از همه سالم‌ترن! یک جورایی مردم دارن سر خدا هم کلاه می‌ذارن و فکر می‌کنن خدا مثل انسان گول می‌خوره. همه از یاد بردن خدا به همه چیز آگاه

از جایش برخاست، سمت پنجرهٔ کوچک اتاق رفت و خیره به
:سیاهی مطلق پیش رویش ادامه داد

سیزده سالم بود. تو دوران مدرسه یک دبیری داشتیم که همه -
ازش می‌ترسیدن. اخلاق بدی داشت، خیلی بد. فکر کن یک
کلاس پسرونه که اهل بازیگوشی هستن با اون معلم حتی نفس
نمی‌کشیدن. دبیر دین و زندگی بود و آموزش نماز و وضو و
این جور چیزا رو می‌داد. یک قسمت از درس مون راجع به بهشت

و جهنم بود. از زیبایی‌های بهشت گفت و بعد رفت سر وقت
جهنم. از عذاب‌های ترسناک جهنم مثل سرب داغ و زنده زنده
آتش زدن و سوختن و زجر کشیدن گفت.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 08:01 25.12.19]

هرچی اون بیشتر می‌گفت، من بیشتر از خدای خودم متنفر
می‌شدم! با خودم می‌گفتم یعنی خالق من این قدر بی‌رحمه؟
خداست یا جلاد؟

بابت یک گناه، بابت یک روز که نمازم قضا می‌شه قراره سرب
داغ بریزن تو دهنم؟ قراره وسط آتیش دارم بزنن و سوختن و
زجر کشیدنم رو ببینن و لذت ببرن؟ چنین خدایی لیاقت
پرستش رو داره؟! نمی‌دونی آيسان چقدر حالم خراب شد. تا
یک هفته کابوس می‌دیدم و توی خواب داد و فریاد می‌کردم.
مدام خودم رو توی جهنم می‌دیدم. دبیرمون می‌گفت وقتی نماز
می‌خونی یعنی با خدا حرف می‌زنی، ولی من حاضر نبودم نماز

بخونم. یک جورایی می ترسیدم با همچین خدایی صحبت کنم.
!از نظرم اون بی رحم ترین خالق ممکن بود

:پوزخندی زد و سری به تأسف تکان داد

یک ماه بعد دبیر دینی مون رفت مکه و یک ماه جای اون یک -
خانم معلم مهربون و دوست داشتنی درس دینی رو تدریس
می کرد. شوخ بود، مهربون. بچه ها سر کلاسش شوخی می کردن
و اون حتی تذکر نمی داد. بین بچه ها فقط من بودم که ساکت
بودم و لام تا کام سر کلاس حرف نمی زدم. یک جورایی ترسیده
بودم. اونم متوجه شد و سعی کرد بهم نزدیک شه. اول ازش
واهمه داشتم، اصلاً از همه ُ کسانی که به دین ربط داشتن واهمه
داشتم. آخوند می دیدم فراری می شدم! در این حد حالم بد بود.
ولی مهربونی خانم معلم باعث شد کم کم از اون قالب بیرون
بیام. یک بار هم دل رو به دریا زدم و وقتی داشت درس دینی رو
تدریس می کرد، بلند گفتم "از خدات و دینت بیزارم!" همه ُ
بچه ها ساکت شدن و با تعجب نگاهم می کردن. سرم داد نزد،
نگفت این حرفت یعنی کفر و حالا توی جهنم می سوزی. بلکه با

لحن مهربونی پرسید "چرا عزیزم؟" صادقانه گفتم "خدای تو
یک جلاده. بنده‌هاش رو می‌ندازه وسط آتیش و از عذاب
کشیدن شون لذت می‌بره. جای آب بهشون سرب داغ می‌ده.
خدای تو فقط بلده زجر بده و بنده‌هاش حق اعتراض ندارن."
یک لبخند مادرانه بهم زد و گفت "خدای من این جور نیست.
این قدر مهربونه که حد نداره. بنده‌ش خطایی کنه می‌بخشه، مگر
این که خطاش خیلی بزرگ باشه. مثلاً تو از کسی دزدی کنه،
اون موقع خدا نمی‌تونه ببخشت، اول باید اون کسی که ازش
دزدی کردی تو رو ببخشه، بعد خدا می‌بخشت." نمی‌دونم
آیسان چه حرف‌هایی زد. یک زنگ کامل از مهربونی بی حد و
مرز خدا گفت. گفت آتش جهنمش برای کسانی که حق ماها رو
می‌خورن، نه مایی که نهایت گناهمون می‌تونه قضا شدن روزه و
نمازمون باشه. گفت همهٔ ما بهشتی می‌شیم، منتهی بهشت
رتبه بندیه. رتبهٔ اولش برای ائمه، شهدا و بنده‌های خالص‌شه،
بقیهٔ رتبه‌ها هم برای بقیه.

تنها فرقی که این رتبه‌ها باهم دارن توی اینه که کسی که توی رتبهٔ اوله، مزایای بیشتری نسبت به اونیه که تو رتبهٔ هفتم هست داره. یک جورایی مثل غنی و فقیر الان. بهشتی‌های رتبهٔ اول مثل ثروتمندای این دنیان و اونایی که رتبه‌های پایین‌تری هستن، مثل کسانی که یک زندگی عادی دارن هستن. دبیرمون می‌گفت اگه می‌خوای توی بهشت جزو ثروتمندا باشی، سعی کن برای خودت توشه جمع کنی. حداقل اگه این دنیا نتونستی سوار ماشین دلخواهت شی، اون دنیا از همه بالاتر باشی.

به سمتم چرخید، به دیوار پشت سرش تکیه داد و دست به سینه گفت:

چرا باید یک دبیر که مسئول آموزش دینه خدا رو این‌قدر زشت جلوه بده؟ چرا باید بگه اگه آهنگ گوش بدین میلهٔ داغ توی گوش تون می‌کنن؟ چرا نمی‌فهمن خدا باید قشنگ باشه که همه عاشقش بشن؟ خدا می‌دونه چند هزار دبیر، این مدلی توی مدارس تدریس می‌کنن و نمی‌دونن در اصل دارن بچه‌ها رو

گمراه می‌کنن! شیطان پرستی از کی شروع می‌شه؟ از زمانی که
بچه فکر می‌کنه خداش جلاده، زشته و چنین خدایی لیاقت
پرستش نداره. جذب می‌شه سمت بقیه^۱ فرقه‌ها که اسمی از
خدا نباشه. پررنگ‌ترینش شیطان پرستیه. شیطان کریهه و
زشته، ولی بنده‌هاش بلدن چجوری بقیه رو جذبش کنن. دم از
لذت‌های دنیوی می‌زنن و همین باعث جذبشون می‌شه. هیچ
کجای فرقه^۱ شیطان پرستی گفته نشده اگه فلان کار رو بکنید
سرب داغ توی حلق تون می‌ریزیم! خدا می‌دونه اگه اون دبیر
دینی رو خدا سر راهم نمی‌داشت، کار من به کجا می‌رسید. شاید
!...من هم می‌شدم یکی از هم‌دست‌های عفریت. شایدم بدتر
تمام مدتی که او حرف می‌زد، من پوست لبم را می‌جویدم؛ برایم
سؤال بود که آن دبیر چی پیش خودش فکر کرده بود که مقابل
بچه‌های سیزده ساله آن‌طور آتش جهنم را توصیف کرده بود؟
پس می‌شه فهمید چرا توی ایران که یک کشور اسلامی‌ست چرا
این‌قدر گریز از دین و شیطان پرست وجود دارد.
آهی کشید و گفت:

برو شامت رو بخور، فردا صبح زود باید باهم بریم اداره. -
امیدوارم بتونی اونی که چهره‌ش رو دیدی شناسایی کنی

:از جایم بلند شدم و گفتم

می‌تونم. صورتش خیلی دقیق جلوی چشم‌مه. امیدوارم -
دستگیر شده باشه

منم امیدوارم

.تو بخواب، امروز خسته شدی. من تا چند دقیقه دیگه می‌آم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 08:02]

:لبخندی به رویم زد

.منتظر می‌مونم بیای-

تک خنده‌ای کردم و از اتاق بیرون رفتم؛ لاله و نیاز میز را چیده
و شام خوردن را شروع کرده بودند؛ بی‌حرف به آن‌ها پیوستم و
کمی لوبیا پلو برای خودم کشیدم. نیاز چندباری خواست از زیر

زبانم بکشد که چی به آرکا گفتم، ولی از زیر پاسخ دادن در رفتم؛ آرکا گفته بود حرف‌های مان را فعلاً نباید کسی بفهمد. ذهنم درگیر حرف‌هایش بود؛ در مدرسی که من درس خوانده بودم هم گاهی از این صحبت‌ها بود. یادم است یکی از دبیران می‌گفت زمانی که امام زمان ظهور کند ابتدا تمام آدم‌های بد را به قتل می‌رساند. خصوصاً آن‌هایی که در انجام واجبات دینی کوتاهی کردن. من هیچ وقت نماز نخوانده و روزه نگرفته بودم، برای همین امام زمان را قاتل خودم می‌دانستم نه امامی که قرار است ظلم را ریشه کن کند. هر زمان در مدرسه سر صف دعای فرج را می‌خواندند، من نمی‌خواندم! با خودم می‌گفتم چرا باید برای ظهور قاتلم دعا کنم؟

حالا می‌فهمم اینا همه جزو گمراهی‌ای بوده که دبیران ما خواسته یا ناخواسته القا کرده‌اند. آیا آن دبیرهای درس دین و زندگی می‌دانستن در اصل دارند شیطان پرست تربیت می‌کنند! نه مسلمان؟

:گردنبند الله را لمس کردم و در دل زمزمه کردم

خدای من زیباست، زیبا! زیباتر از آن که کسی درک کند. -
خدای من جلاد نیست، بخشنده است. می‌بخشد، همه را
می‌بخشد و بخشنده‌گی را به دیگران یاد می‌دهد. پرستیدن او
لیاقت می‌خواهد که هرکسی ندارد. ولی من با جان و دل او را
می‌پرستم و اجازه نمی‌دهم کسی به او توهین کند. از من در
برابر شیاطین دفاع کرد، من هم از او در برابر تمامی انسان‌های
شیطان نما دفاع می‌کنم.

بعد از خوردن شام و تشکر از لاله بابت دست‌پخت بی‌نظیرش،
مجدد به اتاق برگشتم. با دیدن آرکا که روی تخت دمر دراز
کشیده و به خواب عمیقی رفته بود، لبخندی کل صورتم را
پوشاند. خستگی از سر و رویش می‌ریخت اما اصرار داشت
منتظرم می‌ماند تا بعد از شام به اتاق برگردم.

آهی کشیدم و سمتش رفتم. کنارش روی تخت دراز کشیدم،
سمتش چرخیدم و با دقت به صورتش زل زدم؛ تلاشش ستودنی
بود. تمام انرژی‌اش را صرف حل این پرونده کرده بود ولی وقتی
از سر کار به خانه برمی‌گشت، ذره‌ای خستگی در چهره‌اش دیده

نمی شد. لبخند می زد، مردانه به من و برادرانه به نیاز عشق
می ورزید، پای صحبت های مان می نشست و همه چیز را بی کم و
کاست برای مان شرح می داد. اما همین که به تخت می رسید،
بی هوش می شد و همین امر نشان می داد چقدر خسته بوده و
چیزی به روی مان نمی آورد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 08:03]

دستم را دور کمرش حلقه کردم که تکانی خورد و چشم باز کرد

:چشمش که به من خورد، گفتم

:ببخشید، نمی خواستم بیدارت کنم -

:سمتم چرخید، من را در آغوش گرفت و گفت

:منم نمی خواستم بخوابم، نفهمیدم کی خوابم برد -

:روی سینه اش را بوسیدم

می دونم خسته ای. امروز خیلی دوندگی کردی. بخواب عزیزم. -

شب بخیر

شب بخیر -

دستش نوازش وار روی کمرم به گردش در آمد و آرامش را به
قلبم تزریق کرد. چیزی نگذشت که حرکت دستش متوقف شد و
نفس های عمیق و کشدارش نشان می داد که خوابش برده است

سرم را روی قفسه ُ سینه اش گذاشتم و به ریتم قلبش گوش
دادم؛ تا زمانی که این قلب بتپد، من هم قوی هستم. تکیه گاهی
دارم که هیچ چیزی نمی تواند او را فرو بریزد. آرکا تکیه گاهی
!...بود که یک عمر حسرت داشتنش را می خوردم

روز بعد طبق گفته ُ آرکا صبح زود از خانه بیرون زدیم. این بار
ناچار شدم صورتم را با شال گردن بپوشانم و تا حد امکان سعی
کردم کسی متوجه ُ خارج شدنم از خانه نشود

آرکا می گفت عفريت و باقى مانده ُ افرادش الان مانند ماری
زخم خورده منتظرند به ما آسیب بزنند. باید توام جوانب احتیاط
را بسنجیم

سوار ماشینش شدم و همراه دو ماشین شخصی دیگر که حکم
بادیگاردمان را داشتند، به کلانتری رفتیم. از بدو وردمان به

کلانتری هرکس که آرکا را می‌دید، به او احترام نظامی
می‌گذشت و همین امر من را غرق در غرور کرده بود

از این که می‌دیدم همسرم تا آن حد بالا و مورد احترام است،
!قند در دلم آب می‌شد

هر دو همراه یک سرباز به اتاقی رفتیم که روبه‌روی مان دیواری
شیشه‌ای و تمام قد قرار داشت. روبه‌رویش ایستادیم و آرکا با
جدیت به پشت دیوار که خالی از هرکسی بود، زل زد

:پرسیدم

چرا اومدیم این جا؟-

قراره مجرم‌ها رو بیارن اون سمت. از اون سمت شیشه نیست، -
شبیه آینه‌ست و اونا متوجه نمی‌شن که ما داریم نگاه‌شون
می‌کنیم

این را چندباری در فیلم‌های پلیسی دیده بودم. اصولاً اتاق
بازجویی به این شکل بود

چیزی نگذشت که صدای باز شدن دری در اتاق طنین انداخت و
حدود ده مرد که دست‌های‌شان با دستبند فلزی بسته شده بود،
پشت شیشه ایستادند و به روبه‌رو زل زدند.
با دیدن‌شان ناخود ترسیده گامی عقب گذاشتم که آرکا پرسید
چی شد؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 08:03]

صحنه‌های رکیکی از شش ماه پیش پیش چشمم نقش بستند؛
سری تکان دادم و کلافه گفتم
حالم رو بد می‌کنن-

سرش را به گوشم نزدیک کرد و با لحن آرامی گفت
آرامشت رو حفظ کن. من این‌جام، نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه. -
ببین شون، ببین بین شون کسی آشنا هست از نظرت؟
مجدد به آن‌ها چشم دوختم؛ آن‌هایی که تیشرت‌های آستین
کوتاه پوشیده بودند تاتو‌هایی که روی بازوها یا ساعدهای‌شان

انجام داده بودند به وضوح در معرض دید بود. تمامی تاتوها
نمادهای شیطان پرستی یا چشم لوسیفر بود

تک به تک شان را از نظر گذراندم، اما هیچ کدام شان از نظرم
آشنا نبودند. ابالیس بین شان نبود و همین امر نگرانم کرد
مجدد با دقت نگاه شان کردم؛ ولی هیچ کدام شان آشنا نبودند

سر تکان دادم

نه، نیست-

مطمئنی؟-

آره-

چهره هاشون رو ندیدی، ولی صداشون رو شنیدی. ممکنه -
بتونی از روی صداشون تشخیص بدی؟

من فقط با عفريت و سيامک هم صحبت بودم نه بقيه-

شاید سيامک بين شون باشه-

سرم را به نشانه ُ تأييد تکان دادم

باشه، چی کار کنم؟-

آرکا به سربازی که در اتاق بود، اشاره‌ای کرد و او هم احترام
نظامی گذاشت و بیرون رفت

:پرسیدم

چی شد؟-

رفت به بچه‌ها بگه اینا رو مجبور کنن حرف بزnen. امیدوارم -
بتونی شناسایی کنی

:در دل گفتم

.امیدوارم-

تک تک‌شان توسط دو مأمور پلیس پای میکروفونی که روی میز
وسط اتاق قرار داشت، کشیده می‌شدند و جمله‌ای می‌گفتند.

جمله‌های‌شان گاهی بی‌ربط و بی‌معنی بود تا این‌که یکی از آنها
:پای میکروفن با صدای بمی گفت

!دوست دارم آيسان-

از صدایش لرزیدم؛ اخم‌های آرکا درهم شد و به من چشم
:دوخت؛ در حالی که رعشه به تنم افتاده بود، زمزمه کردم
!صداش آشناست-

آرکا دو ضربه به شیشه زد که باعث شد مأمور پلیس از آن مرد
.بخواهد دوباره حرف بزند

:به من زل زد، انگار در چشم‌هایم خیره بود و گفت
!دوست دارم خواهر عزیزم-

چشم‌هایم از تعجب گرد شدند و نگاه بهت‌زده‌ام را به آرکا که
مبهوت او را نگاه می‌کرد، دوختم؛

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 08:04]

!چی گفت؟ گفت خواهر عزیزم؟ منظورش من بودم؟

:آرکا چشم از او گرفت، به من زل زد و پرسید

چی می‌گه این؟-

:زمزمه کردم

نمی‌دونم-

صداش برات آشناست؟-

سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم

:به ردیف صندلی که در اتاق قرار داشت اشاره کرد و گفت

:بشین این جا من برم ببینم قضیه از چه قراره-

:پرسیدم

می‌شه منم پیام؟-

:چشم‌هایش را گرد کرد

:!کجا بیای؟ فکر کردی می‌ذارم تو رو ببینن؟-

:حالت چشم‌هایش ترسناک شده بود. انگار عصبی شده بود

ترجیح دادم دیگه چیزی نگویم و مانند یک دختر حرف گوش
کن سمت صندلی‌ها رفتم و روی یکی‌شان نشستم. او هم از اتاق
بیرون رفت و در را محکم بست

تنم می‌لرزید و حرفی که زده بود در گوشم اگو می‌شد؛ "خواهر عزیزم"، "دوست دارم"! چرا همچین چیزی گفت؟

صدایش بی‌شبهت به صدای سیامک نبود. ممکن است سیامک باشد؟ ولی چرا آن حرف را زد؟

چند ساعتی را در اتاق ماندم؛ مدام طول و عرض اتاق را قدم رو می‌رفتم و به هیچ‌وجه جرئت نداشتم پایم را از اتاق بیرون بگذارم. هم از عصبی شدن آرکا می‌ترسیدم، هم از شیاطینی که از آن اتاق به بازداشتگاه منتقل شدند.

آن قدر ناخن‌هایم را جویده بودم که از شکل و قیافه افتاده بودند؛ اضطراب و ترس امانم را بریده بود.

چشم بسته بودم و در دل آرزو می‌کردم هرچه زودتر آرکا برگردد که ناگهان یاد گردنبند اهدایی آرکا افتادم.

آن را از زیر مانتوam بیرون آوردم و با چشم‌های بسته رویش را لمس کردم؛ احساس کردم گرم شدم، حضور خدا را بالای سرم حس کردم! حس کردم هرچه بیشتر گردنبند را لمس می‌کنم،

اضطراب و تنش کمتری می‌شود و ناخودآگاه به آرامشی رسیدم
که قلبم را آرام کرد.

چشم باز کردم و نفسم را عمیقاً بیرون دادم؛ آرام شدم. باز نام
خدا قوت قلبم شد و دل ترسیده‌ام را آرام کرد.

لبخندی از سر رضایت روی لب‌هایم شکل گرفت و در دل زمزمه
کردم:

خدایا شکرت.

که هم زمان با باز شدن در اتاق بود.

آرکا با سری پایین افتاده و اخم‌های درهم وارد اتاق شد.
ترسیده دست‌هایم را درهم قلاب کردم و لرزان پرسیدم:

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 08:05]

چی شد؟ چی گفت؟-

یک راست سمت صندلی‌ها آمد، روی یکی از آن‌ها نشست و
گفت:

داستان پشت داستان. چه خبره تو این کشور؟-

مقابلش روی زمین زانو زدم، دستش را میان دو دست گرفتم و
گفتم:

تو رو خدا بگو چی شده آرکا؟ اون سیامک بود؟-

سرش را به نشانه ُ تأیید تکان داد

خوب چی گفت؟ منظورش از اون حرف چی بود؟-

این طور که پیداست به اون زنی که سی سال پیش از دست -
شیطان پرستا فرار کرده و بعد غیبش زده نزدیک شدیم

چشم ریز کردم

منظورت چیه؟-

دستش را دور بازویم حلقه کرد و وادارم کرد بلند شوم و کنارش
روی صندلی بنشینم. به صورتم زل زد و گفت

پدر عفریت بعد از مرگ مادر عفریت می آید ایران. قصد داشته -
این فرقه رو توی ایران رواج بده. تو ایران با یک دختر آشنا
می شه، ترمه! عاشق اون می شه و می خواد به دستش بیاره ولی

نمی‌شه. ترمه از یک خانوادهٔ معقول و سرشناس بود و پدر
عفریت یک مرد بی‌خانواده با یک پسر سه چهار ساله! برای
همین اون رو می‌دزده و با تجاوزهای پیاپی باردارش می‌کنه.
ترمه توی مدتی که اسیر بوده، متوجه می‌شه این مرد
شیطان پرسته و می‌فهمه بعد از تولد بچه چه بلایی سر زن
می‌آرن که اون بچه به مقام شیطان زاده برسه. ترمه نمی‌دونست
این مرد عاشق‌شه و قصدش قربانی کردنش نیست. نه اون
می‌دونست، نه داریا! پسر بچهٔ چهار پنج ساله که پدرش علناً
بهش گفته بعد از تولدش چه بلایی سر مادرش آورده و داریا با
زبون بچگونه همهٔ اینا رو برای ترمه تعریف کرده. ترمه از این
مرد، حتی از بچهٔ تو شکمش نفرت داشت و از داریا خواسته
کمکش کنه فرار کنه. منتهی با اون شکم هشت ماهه هیچ راهی
برای گریز نبود. ناچار بود صبر کنه بچه‌ش به دنیا بیاد و بعد
!...بره

.سکوت کرد

:لبم را با زبانم تر کردم و گفتم

خوب، بعدش چی شد؟-

صدایش نسبت به قبل بم شده بود

بعد از تولد پسرش، زمانی که پدر عفریت با بچه‌تازه متولد -
شده سرگرم بود، ترمه با کمک داریا فرار می‌کنه! داریا سوئیچ
ماشین پدرش رو به اون می‌ده و کاری می‌کنه ترمه بتونه خیلی
راحت از چنگال شیطان فرار کنه. ولی به خاطر بلاهایی که توی
اون چند ماه سرش اومده و تجاوزهای پیاپی، تبدیل به یک آدم
روانی شده. پلیس دنبال اون کسی بوده که چنین بلایی سر این
دختر آورده برای همین پدر عفریت همراه بچه‌هاش به آمریکا
برگشته. ولی این وسط بلاهایی که سر داریا اومده قابل تأمله

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 08:05]

چه بلایی؟-

سیامک می‌گفت داریا از اون روز به بعد به بدترین شکل ممکن -
شکنجه شده. بارها و بارها سیامک دیده که پدرشون حتی
سیگارش رو روی تن اون خاموش می‌کرده! پدر عفریت به خاطر

رفتن عشقش از پسر خودش کینه به دل گرفته. سال‌ها دنبال
ترمه گشته و وقتی اون رو پیدا نکرده، به جون داریا افتاده.
این قدر بچه‌ش رو عذاب داره که حتی بعضی وقتا خدمت کارهاش
به پاش می‌افتادن که بچه‌ش رد کتک نزنه. ولی تو گوش اون مرد
نرفته. سیامک می‌گفت حتی یک بار با چاقو به جون داریا افتاده
و چندتا ضربه‌ٔ سطحی چاقو با بدن پسرش زده. در اصل قصد
داشته بچه‌ش رو از لحاظ روحی زجر کش کنه. داریا از پنج
سالگی تا هجده سالگی توسط پدرش شکنجه می‌شده و هیچ راه
دفاعی از خودش نداشته. فقط هرچی بیشتر می‌گذشته، بیشتر
از ترمه نفرت پیدا کرده. داریا معتقد بوده اون زن گولش زده تا
فراریش بده و حالا به خاطر اون داره عذاب می‌کشه. برای همین
تصمیم می‌گیره برگرده ایران و انتقامش رو از ترمه و خانواده‌ش
بگیره.

دوباره سکوت کرد، پیشانی‌اش را در دست گرفت و با
انگشت‌هایش مشغول ماساژش شد

:پرسیدم

انتقام گرفت؟-

سرش را به نشانه ُ تأیید تکان داد

دختر ترمه رو دزدید، بهش تجاوز کرد و بعد از این که دختر -
ترمه از دستش فرار کرد، ترمه، شوهرش و پسرش رو قتل عام
کرد!

مات و مبهوت به او خیره ماندم؛ پوزخندی عصبی روی لبش
نشان داد و گفت

!... نمی دونم چجوری ولی... ترمه... مادر تویه آيسان-

از جايه پریدم و تقریباً جیغ زدم

چی؟-

مقابلم ایستاد، بازویم را در دست گرفت و گفت

آروم باش عزیزم، چرا داد می زنی؟-

یعنی چی ترمه مادر منه؟-

این چیزیه که سیامک گفت. سیامک هم از عفريت شنیده. -
می گفت اوایل که تو رو دزدیده بودن خبر نداشته تا این که یک

روز عفریت تو عالم مستی بهش می گه آيسان خواهرته، دختر
!ترمه

.ولی اسم مامان من که ترمه نبود-

:کلافه سر تکان داد

نمی دونم، باور کن نمی دونم و هیچ نظری نمی تونم بدم. فکر -
کنم باید یک تست دی ان ای بگیریم از تو و سیامک. بعدش همه
.چیز مشخص می شه

:به شدت دستم را از دستش بیرون کشیدم و صدایم را بالا بردم

چی چی رو تست دی ان ای؟ مامان من از دست شیطان پرستا -
فرار کرده، یک بچه هم به دنیا آورده اون وقت بی دردسر با بابام
ازدواج کرده؟ این هیچی می گیم بابای من خیلی عاشق بوده،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 08:06]

بعد از سی سال درست عین اتفاقی که برای خودش افتاده برای دخترش هم پیش می‌آد ولی اون ککش نمی‌گزه؟! با عقل جور در می‌آد؟

:این بار جفت شانه‌هایم را در دست گرفت و گفت

نه ولی شواهدی هم هست که نشون می‌ده ممکنه همچین -
چیزی باشه. مثلاً مامانت بعد از گم شدنت وقتی فکر می‌کردن
مردی آسایشگاه روانی بستری شده. پزشک معالجش گفته
ظاهراً چند سال پیش افسردگی حاد داشته و بیماریش برگشته.
عفریت بین این همه آدم اومده سروقت تو، بعد خانواده‌ت رو
قتل عام کرده. سیامک می‌گه عفریت گفته آيسان کپی
جوونی‌های مادرش بوده. این رو چی می‌گی؟ مادرت با این که
سنی ازش گذشته بود ولی بازم شباهت زیادی بهت داشت.
صددرصد تو با جوونی مادرت مو نمی‌زدی

دست‌هایش را پس زدم و درحالی که اشک‌هایم روی گونه‌هایم
جاری شده بودند، گفتم

نه اینا همه‌ش چرته. زاده‌ی ذهن مریض عفریته! سیامک دری -
وری گفته، خواسته ما رو بیچونه. غیر ممکنه، اصلاً محاله
....مامانم... ماما من... مامانم

هق هقم بلند شد و زانوهایم لرزید. چیزی نمانده بود زمین
بخورم کا دست‌های قدرتمندش دور کمرم حلقه شد و من را به
.آغوش کشید

:سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و ضجه زدم

دروغ می‌گن، ماما من پاک بود. بوی پاکی می‌داد. ماما من -
.اسیر شیاطین نبوده. نه، نمی‌تونم باور کنم آرکا. نمی‌تونم

:همان طور که موهایم را نوازش می‌کرد گفت

مگر هرکس اسیر شیطان بشه ناپاکه؟ تو ناپاکی؟! تو از گل هم -
پاک‌تری عزیزم. چرا خودت رو آزار می‌دی؟ همه چیز مشخص
می‌شه. تست دی‌ان‌ای نمی‌دی، باشه، تحقیق می‌کنیم. اگه
همچین چیزی حقیقت داشته باشه خالت می‌دونه دیگه، نه؟

:وادارم کرد روی صندلی بنشینم و ادامه داد

ازشون می پرسیم. نمی تونن دروغ بگن. دلیل سر به مهر موندن -
این راز رو هم می گن

با پشت دستم اشکم را پاک کردم، آب بینی ام را پر صدا بالا
کشیدم و پرسیدم

مطمئنی حقیقت رو می گن؟-

لبخندی به رویم زد و چشم هایش را به نشانه ُ تأیید یک دور
بست و باز کرد

به من نمی تونن دروغ بگن. من بعد از این همه سال سر و کله -
زدن با مجرمین راحت تر از هر کسی می تونم راست رو از دروغ
!...تشخیص بدم. خیالت راحت

دستم را در گرفت، رویش را بوسید و گفت

نبینم غصه بخوری-

از جایم بلند شدم و گفتم

بریم-

کجا؟-

خونه ُ خاله، می خوام باهاش حرف بزنم -

الان؟ -

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:06 25.12.19]

حتی یک دقیقه هم برام دیره آرکا، باید بریم -

دست هایش را تسلیم وار بالا آورد

باشه گلم باشه، می ریم. فقط مطمئنی حالت خوبه؟ باور کن -

می ترسم اتفاقی برات بیفته

من وقتی خوب می شم که بفهمم واقعیت چیه. این سردرگمی -

حالم رو بدتر می کنه. باید با خاله م صحبت کنم. بریم تو رو خدا

مردد بود، حق داشت؛ خودم احتمال می دادم از آن همه استرس

هر لحظه حالم بد شود. ولی تلاش داشتم ظاهرم را محکم نشان

دهم تا رضایت دهد برویم

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد تا این که بالاخره گفت

باشه می ریم، فقط باید قول بدی آرامش خودت رو حفظ کنی -

:تند تند سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم

.باشه، باشه. فقط بریم-

دستم را در دست گرفت و از اتاق بیرون رفتیم. بیرون کلانتری با
مأمورینی که مراقبمان بودند تماس گرفت و اطلاع داد که به
خانهٔ خاله‌ام می‌رویم. سوار ماشین شدیم و او در آرامش
حرکت کرد.

نمی‌دانم سرعت ماشین واقعاً کم بود یا من این‌طور فکر
می‌کردم.

تمام طول مسیر از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم و در دل دعا
می‌کردم گفته‌های سیامک دروغ باشد و در اصل قصد گمراه
کردن پلیس را داشته باشد.

ولی وقتی یاد حرف‌هایی که عفریت به من زده بود، می‌افتادم،
!می‌فهمیدم سیامک زیاد بیراه نگفته است

تا به امروز فکر می‌کردم عفریت آن روز که جنون به او دست داد
من را با کسی اشتباه گرفته است. ولی امروز فهمیدم او من را با
!مادرم اشتباه گرفته است

با فشردن ناخن‌هایم در کف دست‌هایم تلاش داشتم تا جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. نباید گریه می‌کردم و اجازه می‌دادم آرکا پی به حال خرابم ببرد.

بعد از گذشت یک ساعت که برای من برابر با چند سال بود، به خانهٔ خاله رسیدیم؛ آرکا پیاده شد و زنگ را فشرد. چیزی نگذشت که درهای حیاط باز شدند، آرکا مجدد سوار ماشین شد و آن را داخل حیاط برد و پارک کرد.

دستی را کشید، وقتی خواستم پیاده شوم چنگی به مچ دستم زد و با جدیت گفت:

هر حرفی که زده شد، نه حق داری خودت رو سرزنش کنی نه - مادرت رو! ما اومدیم واقعیت‌ها رو بفهمیم آيسان. پس هیچ فشاری به خودت نیار، آروم باش و به این فکر کن که هر اتفاقی که افتاده، دست سرنوشت بوده نه تقصیر بشر.

با چانهٔ لرزان پرسیدم:

فکر می‌کنی سیامک راست گفته؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:07 25.12.19]

دلیل نداره دروغ بگه. ما اومدیم این جا که بفهمیم عفریت -
درست گفته یا نه؟ سیامک چیزی که شنیده رو گفته. حالا پیاده
شو و سعی کن آرامش خودت رو حفظ کنی. اگه داستان ترمه
حقیقت داشته باشه، خیلی چیزها روشن می شه

به ناچار سر تکان دادم

باشه، سعی می کنم آرامش خودم رو حفظ کنم-

:کوتاه خندید

.آفرین دختر حرف گوش کن-

پیاده شد، من هم پیاده شدم و دوشادوش هم سمت در ورودی
خانه که خاله در آستانه اش ایستاده بود و با لبخند تماشای من
می کرد، رفتیم

خاله من را تنگ در آغوش گرفت و قربان صدقه ام رفت. عطر
تنش که در ریه ام پیچید، تداعی عطر تن مادرم را داشت. دوباره
دلتنگی برای خانواده ام بغضی شد که به دیوارهای گلویم با

بی‌رحمی چنگ انداخت و سعی در شکسته شدن داشت، اما سد
!مقاومت‌م مانعش شد

با تعارف خاله وارد خانه شدیم، به پذیرایی رفتیم و من و آرکا
روی مبل دو نفره کنار هم نشستیم

خاله سریعاً به آشپزخانه رفت و چیزی نگذشت که با سینی چای
:برگشت. لبخند مهربانی به روی من و آرکا زد و گفت
ببخشید خبر نداشتم می‌آین، وگرنه بساط پذیرایی رو آماده -
می‌کردم

:آرکا با متانت پاسخش را داد

خیلی ممنون، برای مهمانی نیومدیم، برای گرفتن جواب چندتا -
:سؤال اومدیم

به وضوح جا خورد. روی مبل تک نفره روبه‌روی مان نشست و
:پرسید

چیزی شده؟-

آرکا کمی سمت جلو متمایل شد. دست‌هایش را درهم قلاب کرد
و گفت

شما خانمی به اسم ترمه اسماعیلی می‌شناسید؟-

چند ثانیه در سکوت نگاه‌مان کرد. بهت و حیرتی که در
چشم‌هایش دیده می‌شد، سر درونش را برملا می‌ساخت

:آب دهانش را پر صدا قورت داد و گفت

ن... نه، نمی‌شناسم. کیه؟-

:آرکا پوزخند زد

!دروغگوی خوبی نیستین-

خاله اخم‌هایش را به شدت درهم کشید، از جایش بلند شد و
گفت:

چی می‌گی شما آقا؟ تو خونهٔ خودم به خودم توهین می‌کنی؟ -
بفرما بیرون، بفرما

آرکا خواست چیزی بگوید که دستم را به نشانهٔ سکوت
مقابلش نگه داشتم. سپس از جایم بلند شدم و رو به خاله گفتم

خاله جون این جا کسی قصد توهین به کسی رو نداره. اگه -
دیروز اخبار رو دیده باشید، یک گروه شیطان پرست دستگیر
شدن. یکی از اونا ادعا کرده برادر منه، پسر ترمه اسماعیلی.
گفته اسم مامان ترمه بوده نه ریحانه. حقیقت داره؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:08 25.12.19]

معلومه که دروغه. این چرت و پرتا چیه می گی آخه؟-

:آرکا مداخله کرد

اگه دروغه، چرا این جوری گارد گرفتین؟! وقتی اسم ترمه -
اسماعیلی اومد جا خوردین، مثل کسی نبودین که چنین اسمی
!به گوش تون نخورده باشه

.خاله کلافه و سردرگم سرش را پایین انداخت

:سمتش رفتم، دستش را در دست گرفتم و گفتم

خاله جون التماس می کنم اگه حقیقت داره بگو. خواهش -
می کنم. باور کن این کمک می کنه پرونده ُ من زودتر حل شه،

کمک می‌کنه شیطان پرستا سریع‌تر دستگیر شن. خاله جون اگه
من برات اهمیت دارم بگو حقیقت داره یا نه؟

دستش را از دستم بیرون کشید، بدون آن که نگاهم کند با
کلافگی پاسخ داد

این یک رازه، نمی‌تونم بگم-

آرکا با جدیت گفت

رازی وجود نداره. هرچی که بوده، مربوط به گذشته بوده و شما -
فکر می‌کردین حل شده. ولی اون گذشته خط کشید روی
آيسان و سرنوشتش. خواهرزاده‌ت همون بلایی سرش اومد که
سر خواهرت اومد! اگه این پرونده حل نشه ممکنه قربانی بعدی
حتی بچه خودت باشه

اشک در چشم‌هایش حلقه زده بودند زمانی که به آرکا چشم
دوخت و با لحن لرزانی گفت

پدرم قسم‌مون داده راجع به این موضوع با کسی حرف نزنیم. -
...گفت ما رو عاق می‌کنه. من نمی‌خوام

:آرکا میان حرفش پرید

پدرتون اگه زنده بود و می دید چه بلایی سر نوهش اومده، -

همچنان پای قسمش می ایستاد؟ این قدر قصی القبه؟

:لبش را به دندان گرفت، اشکش که چکید را پاک کرد و گفت

.نمی خوام این موضوع درز پیدا کنه و بشه نقل محافل -

من بهتون اطمینان می دم چنین چیزی نمی شه. ما باید این -

واقعیت رو بفهمیم تا بتونیم به آيسان کمک کنیم. لطف کنید

.همه چیز رو مو به مو توضیح بدین

بی حرف روی مبل نشست. من هم برگشتم و سر جای قبلی ام

نشستم. نگاهش را به سینی چای که روی میز قرار داشت،

:دوخت و گفت

ما هم دقیق نفهمیدیم چی شد. خواهرم یک روز رفت دانشگاه -

و دیگه برنگشت. چند روز پیاپی دنبالش گشتیم ولی خبری

ازش نبود. پلیس همه جا رو گشت، ولی حتی یک سرنخ کوچیک

وجود نداشت که نشون بده چی شده. دوربین مداربسته ُ

ورودی دانشگاه وارد شدن خواهرم به حیاط دانشگاه رو نشون

می داد، ولی خارج شدنش رو نه. یک سال تموم از گم شدنش
گذشت و هیچ کجا هیچ خبری ازش نبود. هر روز منتظر بودیم
یکی زنگ بزنه و بگه در ازای آزادی ترمه مبلغ پولی ازمون
...می خواد، ولی

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:08 25.12.19]

:کلافه نفسش را بیرون و سرش را به نشانه ُ تأسف تکان داد
بعد از یک سال یهو سر و کله‌ش پیدا شد. با لباس‌های مندرس -
و قیافه‌ای زار و داغون! با یک ماشین که هیچ وقت مشخص نشد
صاحبش کیه؟ وقتی رسید خونه چنان جیغ می زد، خودش رو
می زد و وسایلش رو می شکست که همه وحشت کردیم. حالش
خراب بود، تعادل نداشت. سمت من و مامانم یورش می آورد ولی
از بابام وحشت داشت. سریع رسوندیمش بیمارستان، دستور
بستری شدنش رو دادن. همون جا مشخص شد عین این یک
سال ازش سو استفاده ُ جنسی شده و حتی یک بچه به دنیا

آورده. بابام داغون شد، بدجور داغون شد. سخته ُ قلبی کرد،
خدایی بود که زنده موند و برگشت

اشک‌هایش که روی گونه‌هایش راه گرفته بودند را با دست پاک
کرد و ادامه داد:

روزای سختی بود. بابام بیمارستان و خواهرم آسایشگاه روانی! -
به‌خاطر سو استفاده‌هایی که ازش شده بود روانی شده بود. چهار
سال تموم توی اون آسایشگاه لعنتی تحت شوک درمانی بود!
چیزی از خواهرم نمونده بود. مریض شده بود، لاغر، نحیف.
به‌خاطر شوک درمانی مکرر حافظه‌ش به کل پاک شد. دیگه هیچ
کدوم ما رو یادش نمی‌اومد. نه اسمش براش آشنا بود، نه
فامیلش. از طرفی برای بابام سنگین بود بحث دخترش بشه نقل
محافل و هرکی هرجا می‌شینه از تجاوز به دخترش صحبت کنن.
برای همین تصمیم گرفت همه چیز رو تموم کنه. خواهرم رو با
این‌که خوب نشده بود، به زور ترخیص کرد و به پزشک
آسایشگاه پولی داد تا به پلیس‌ها بگه خبر نداره چه بلایی سر
ترمه اومده. ما شیراز زندگی می‌کردیم، به خواست بابا منتقل

شدیم تهران. اون جا زیاد کسی ما رو نمی شناخت. در حد یکی
دوتا دوست بابا که اونا از جزئیات ماجرای ترمه خبر نداشتن. بابا
به همه گفته بود ترمه رو دزدیدن و قصد داشتن تو کشورای
عربی بفروشنش ولی ترمه از دستشون فرار کرده و عین این یک
سال رو توی اون کشور سرگردون بوده. حتی می ترسید بره
سفارت ایران! بعد از یک سال کارتون خوابی و فقیر نشینی یک
ایرانی باغیرت پیدااش می کنه و وقتی سرگذشتش رو می شنوه،
اون رو می بره سفارت و بعد ترمه به ایران برمی گرده. بابا
قسممون داده بود که حرفی راجع به اتفاقاتی که برای ترمه
افتاده نزنیم، می گفت پای آبروی خواهرمون وسطه و باید درک
کنیم. ترمه توی خونه توسط یک روان پزشک قهار درمان شد،
ولی حافظهش برنگشت. بابا با این موضوع مشکلی نداشت، از
خداش بود ترمه یادش نیاد چی به سرش اومده

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19] 08:11

با کمک دوستش تو ادارهٔ ثبت احوال هم فامیل مون رو عوض کرد، هم اسم ترمه رو گذاشت ریحانه. بعد هم به کمک یک پزشک زنان سرپوش گذاشتن رو جنایت‌ها و سواستفادهٔ اون حروم زاده‌ها. برای عوض کردن اسم ترمه هم پیش همه بهانه آورد که می‌ترسه اونایی که ترمه رو دزدیده بودن تا بفروشنش، بازم دنبالش باشن و به‌خاطر امنیت ترمه اسمش رو عوض کرده. از همهٔ دوست و آشناها هم خواست بعد از این ترمه رو ریحانه صدا بزنن و اون اسم رو از یاد ببرن. طول کشید تا اسم ریحانه پیش فامیل جا بیفته، ولی بعد از چند ماه همه از کوچیک تا بزرگ ترمه رو ریحانه صدا می‌زدن. بعد از سه سال فریبرز حداد اومد خواستگاری خواهرم. یک پسر با وضع مالی متوسط رو بع پایین! از نظر بابا مشکلی نبود، بعد از بلاهایی که سر ترمه اومده بود، دیگه کسی منتظر شاهزادهٔ سوار بر اسب سفید نبود! تقریباً همه ماجرای دزدیده شدن ترمه رو می‌دونستن و پسرای خانوادهٔ سرشناس خواستگاری خواهرم نمی‌اومدن! حتی فریبرز هم می‌دونست، همون ماجرای دزدیده شدن و فروشش تو شورای عربی که بابام از خودش ساخته بود. ولی چون عاشق

ترمه بود، این موضوع برایش اهمیتی نداشت و حتی از خدایش بود
با خواهرم ازدواج کنه! بنابراین بابا جواب مثبتش رو داد و
خواهرم بی دردسر روونه خونه بخت شد

سکوت کرد. مشغول فشردن دسته مبل مابین پنجه‌هایش بود
:آرکا دستی به چانه‌اش کشید و پرسید

هیچ وقت یادش نیومد؟-

بعضی وقتا کابوس می‌دید. ذهنش تلاش داشت یادآوری کنه، -
ولی پزشک معالجش مانع می‌شد. بابا همه سعیش رو به کار
گرفت تا ریحانه عباسی تو ذهن همه من جمله خودش جا بیفته
و جا افتاد. هیچ وقت هیچ خاطره‌ای از گذشته برایش نگفتم که
تلنگری برای یادآوری باشه تا این که آيسان دزدیده شد. همه
فکر می‌کردیم مرده ولی ریحانه معتقد بود دخترش زنده‌ست.
می‌گفت می‌دونم زنده‌ست، می‌دونم دست شیاطینه! هیچ کس
منظور حرفش رو نمی‌فهمید جز ما. پزشکش می‌گفت تو
ناخودآگاهش دزدیده شدنش داره یادآوری می‌شه و این موضوع
رو داره به دخترش ربط می‌ده. نباید یادش می‌اومد، سی سال از

اون ماجرا گذشته بود. برای همین من از فریبرز خواستم خواهرم رو بستری کنه. قصدم این بود ریحانه تو آسایشگاهی که دکتر خودش کار می‌کنه بستری شه، ولی فریبرز اون رو برد ترکیه تا هم حال و هواش عوض شه، هم اون جا توسط یک دکتر خوب معالجه شه. خیلی ترسیدم، از این که یادش بیاد وحشت داشتم. اگه براش یادآوری می‌شد، اونم توی اون شرایط که عزادار آيسان بود، ممکن بود حملهٔ عصبی بهش دست بده

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 08:11]

ولی کار خدا بود که یادش نیومد! بعد از شش ماه که آيسان برگشت، انگار تموم اون اتفاقات سی سال پیش دوباره برامون ...یادآوری شد. تاریخ برامون تکرار شده بود! ولی این بار بدتر

تار می‌دیدمش. مدام نم اشک مردمک هردو چشمم را ...می‌پوشاند، روی گونه‌ام جاری می‌شد و باز قطره اشک دیگر لب‌هایم را روی هم می‌فشردم تا بغضم نشکند. چانه‌ام می‌لرزید. ...اصلاً کل تنم می‌لرزید

!چی می شنیدم؟ چی؟

سنگینی نگاه نگران آرکا را روی خودم حس می کردم. ولی
توجه‌ای نداشتم. حالم خراب بود

وقتی به مادرم فکر می کردم جگرم آتش می گرفت. یعنی او تمام
!آن چیزهایی که من تجربه کرده بودم را تجربه کرده بود؟

آستین لباسم را بالا زدم، ساعد دستم را پیش روی خاله بالا
:آوردم و با صدایی که به وضوح می لرزید پرسیدم

این رو چه جوری لاپوشونی کردین؟-

:دستی زیر چشمش کشید و با سری پایین افتاده گفت

چیزی نبود که بخوایم لاپوشونی کنیم. هیچ کدوم از این رد -
سوختگی‌هایی که روی تن و بدن تو هست روی بدن ریحانه
نبود.

:آرکا با سوءظن پرسید

پس برای همین بود که به آراز گفته بودین به من بگه ندارم -
تحت هیچ شرایطی مادر آيسان از اتفاقاتی که برای دخترش
افتاده باخبر شه؟

:سرش را به نشانه ُ تأييد تكان داد

شبی که آيسان پيدا شد، آراز اول از همه به من خبر داد. -
حالش خیلی خراب بود. از شدت خوشحالی صداش می لرزيد و
غم بلاهایی که سر خواهرش اومده بود بغض رو مهمون گلوش
کرده بود. وقتی بهم گفت چيا سر آيسان اومده داشتم می مردم.
کافي بود ريحانه يک کلمه از اونا رو می شنيد، اون وقت همه ُ
کابوس های سی سال پيش براش يادآوری می شد. آراز رو قسم
دادم که نذاره مادرشون از جزئیات باخبر شه. منظور من اين بود
که نفهمه شيطان پرستا آيسان رو دزدیدن. ولی آراز منظور من
رو اشتباه برداشت کرد. فکر می کرد گفتم نذاره از تجاوز و اينا
باخبر شه. ريحانه وقتی خبر زنده بودن دخترش رو شنيد و
برگشت ايران، وقتی فهميد پای شيطان پرستا وسط بوده،
تلنگری بهش خورد و يک صحنه های کمرنگی از گذشته ُ

خودش برایش یادآوری شد. طبق گفتهٔ خودش اون جا چیزی
بروز نداده چون می خواسته یک دل سیر دخترش رو بغل کنه و
دل تنگیش رفع شه. ولی از بیمارستان یک راست اومد خونهٔ ما
و بهم گفت یک سری چیزا یادش اومده که نمی دونه چه ربطی به
خودش داره. من سریع با دخترش تماس گرفتم و اونم با چند
جمله صحبت کردن با ریحانه قانعش کرد که چیزی نیست

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:12 25.12.19]

از پیدا شدن دخترش شوکه شده و این شوک یک سری تصاویر
ناواضح رو توی ذهنش ایجاد کرده. از ترمه خواست به اون
تصاویر فکر نکنه و الان تمام تلاشش رو بکنه تا دخترش دوباره
سرپا شه. حرف هاش این قدر روی ریحانه تأثیر گذار بود که
ریحانه دیگه به اونا فکر نکرد. یک مهمونی برای خوب شدن
دخترش برگزار کرد و کم کم اون چیزایی که داشت برایش
یادآوری می شد، از ذهنش پاک شدن.

:آب بینی ام را پر صدا بالا کشیدم و گفتم

اپس هر بلايي كه سر من اومده، مقصر بابا بزرگه-

خاله سريع گارد گرفت

اين موضوع چه ربطى به بابا بزرگت داره آخه؟-

آركا مداخله كرد

عفريت كه آيسان رو دزديد، پسر همون مرديه كه ترمه رو -
دزديد! اگه پدرتون مى داشت پليس اون پرونده رو حل كنه و با
گم و گور كردن دخترش پرونده رو نمى بست، متجاوز خواهرتون
دستگير مى شد. اون ديگه فرصت پيدا نمى كرد پسر سه چهار
ساله ش رو به جرم كمك كردن به خواهر شما تا هجده سالگى
شكنجه كنه و اين قدر عقده براش درست كنه كه تبديل شه به
عفريت و براى گرفتن انتقام به ايران برگرده! دزدیده شدن
آيسان به خاطر انتقام عفريت از ترمه بوده. بعد كه آيسان از
دست شون فرار كرد، اومد سراغ خانواده ٔ ترمه و همه رو
قتل عام كرد. حالا اين وسط از نظر شما مقصر كيه؟

خاله مبهوت به صحبت‌های آرکا گوش می‌داد. آهی کشیدم و از جایم بلند شدم؛ تن لرزانم بیشتر از آن توان ماندن در آن خانه را نداشت. حالم بیش از حد معمول دگرگون بود

دو گام سمت خروجی خانه برداشتم که ناگهان سرم گیج رفت. حتی فرصت نکردم دستم را بالا بیاورم و روی پیشانی‌ام بگذارم. زانوهایم سست شدند و هم زمان با فریاد آرکا که نامم را صدا زد، پیش چشمم تاریک شد و نقش بر زمین شدم

**

آرام پلک گشودم؛ دخترها بالای سرم بودند و با نگرانی نگاه می‌کردند.

دستم را به پیشانی‌ام گرفتم که سارا هیجان‌زده پرسید:
خوبی؟-

آرنجم را تکیه‌گاه تنم کردم و سر جایم نشستم. با صدای گرفته‌ای پرسیدم:

چی شده؟-

درسا پاسخ داد:

بییهوش بودی. سیامک آوردت این جا-

نگاه گیجم را در اتاق به گردش درآوردیم؛ جز ما سه دختر دیگر هم در اتاق بودند. یکی که خواهر ابالیس بود و کنار برادرش نشسته بود. آن دو دختر دیگر هم از سر و وضع شان مشخص بود تازه به مصیبت ما گرفتار شده اند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 08:13]

گلویم به شدت خشک و سوزشش اشک را مهمان چشم هایم کرده بود

روبه سارا زمزمه کردم

آب-

سر تکان داد و از جا برخاست. تنها شیر آبی که در آن اتاق بود، شیر دستشویی بود

کاسه ای را آب کرد و به دستم داد

برایم بی‌اهمیت بود آن آب از کجا تأمین شده است. آن قدر
تشنه بودم که کل محتویاتش را سر کشیدم

نگاه خیره‌ٔ ابالیس و خواهرش را روی خودم حس می‌کردم؛
نمی‌دانم چرا ابالیس برای من یادآور آراز بود! شاید آن حمایتی
که از خواهرش داشت برای من تداعی برادرم بود

نمی‌دانم ولی حس می‌کردم شرایط خواهر او نسبت به ماها بهتر
است! حداقل برادرش می‌تواند از خواهرش دفاع کند. البته تا
...زمانی که نخواهد دستور عفریت را اجرا کند و

تنم از تصور بالایی که آن دختر ممکن بود دچارش شود،
می‌لرزید

انگار حالا که وسط این فرقه قرار دارم می‌فهمم ذات شیطان
چقدر کریهه و زشت است. این قدر کثیف که روابط محارم را
حلال جلوه می‌داد! خدا پایه‌گذار این فرقه را لعنت کند

به کمک سارا به دیوار پشت سرم تکیه دادم و خودم را در
آغوش گرفتم. سرم را به دیوار تکیه دادم و به سقف شیروانی
:خیره بودم که سارا گفت

بیرون سر و صدا بود. بعدم ابالیس رو با این دختره آوردن -
این جا. چه خبر بود بیرون؟

:بدون آن که چشم از سقف بگیرم، پاسخ دادم
.اون دختر خواهر ابالیسه، دیگه خودت تا تهش رو بخون -
:پوزخند صداداری زد

مثلاً برای خواهرش غیرتی شد؟-

.سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم

چرا خوب؟ مگه همینا غیرت رو مسخره نمی کردن؟-
ذات مرد غیرتی شده. حالا هرچقدر که می خواد روش -
.سرپوش بذاره

:سارا به ابالیس چشم دوخت و صدایش را بالا برد

چه لذتی داشت وقتی به خواهرت تجاوز کردن؟-

چهره ُ ابالیس درهم شد؛ دیگر ماسکش روی صورتش نبود.
.کنار پایش روی زمین انداخته بود

درحالی که صدایش از خشم می لرزید، گفت

!همون لذتی که تو موقع تجاوز چشیدی-

سارا عصبی پوزخند زد

کاش پای خواهر تک تک تون به این ماجرا باز شه تا بفهمید -

.خانواده ُ قربانی هاتون چی کشیدن

تو یکی که بهتره زر مفت نرنی! خود تو پای تک تک قربانی ها -

رو به این فرقه باز کردی. الان برای من رفتی بالای منبر و پند و

!موعظه می کنی؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 08:13]

.سارا با غیظ لب هایش را روی هم فشرد

:درسا سری به تأسف تکان داد و گفت

جوابش رو بده سارا خانم. ببینم حرفی برای گفتن داری یا نه؟-

:عصبی گفتم

بسه دیگه، الان وقت جنگ و جداله؟-

:ملیکا در حالی که مچ پایش را ماساژ می داد، پرسید

پس وقت چیه؟ بشینیم در و دیوار رو نگاه کنیم؟-

:پاسخ دادم

نه. وقت اینه که یک نقشه ُ درست و حسابی بریزیم و فرار -
!کنیم

:ابالیس پوزخند زد

نقشه؟ فرار؟ از دست کی؟ عفریت؟-

:با جدیت پاسخ دادم

آره. مگه خداست که این قدر بزرگش کردین؟! اونم آدمه. البته -
آدم نه، بهتره بگیم حیوون آدم نما

:سرش را به دیوار تکیه داد

به همین خیال باش که بتونی از دستش فرار کنی-

پس چی کار کنیم؟ بشینیم و منتظر باشیم تا قربانی مون کنن. -
...تو هم منتظر شی عفریت کی دستور بده با خواهرت

فریاد زد

دهنت رو ببند-

حالا نوبت من بود پوزخند بزنم

خیلی ابله‌ای! حتی به خاطر خواهرت نمی‌خوای فرار کنی-

مجدد داد زد

راهی برای فرار نیست. که اگه بود ده تا دختری که قبل از تو -

قربانی شدن فرار می‌کردن

اونا راهی رو هم انتخاب کردن؟ یا نشستن تو این اتاق و منتظر -

معجزه شدن

یکی شون فرار کرد. وسط کوهستان نرسیده گرفتنش و برش -

گردوندن. می‌خوای بدونی چه بلایی سرم اومد؟

پس چجوری مادر سیامک سی سال پیش فرار کرد؟ اونم از -

!وسط مراسم؟

کلافه نفسش را بیرون داد و خواست چیزی بگوید که خواهرش
دستش را روی دست او گذاشت. به خواهرش نگاه کرد و
خواهرش گفت:

بهراد خواهش می‌کنم چند دقیقه ساکت باش -

سپس از من پرسید:

نقشه‌ت چیه؟ -

شانه‌هایم را بالا انداختم

نقشه‌ای ندارم. باید یک نقشهٔ درست و حسابی بکشیم. این -
منطقه رو داداش تو می‌شناسه نه ما. اون باید راه‌هایی که برای
فرار وجود دارن رو بگه تا طبق اونا نقشه بریزیم

نگاه دختر به برادرش دوخته شد؛ بهراد با لحنی عصبی به
خواهرش گفت:

عقلت رو می‌خوای بدی دست این بچه؟ غیر ممکنه بشه از -
این‌جا زنده فرار کرد بهار

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 08:14 25.12.19]

دختری که فهمیدم نامش بهار است، گفت

یا می میرم، یا فرار می کنیم. بهتر از اینه که بشیم عروسک -
دست اینا

بهراد کلافه به نظر می رسید. چشم غره‌ای به من رفت و غرید

ببین چه فکری انداختی توی سرشون -

من از یک جا نشستن و انتظار کشیدن بیزارم بهرادخان. وقتی -
می شه فرار کرد چرا باید بمونیم توی این خراب شده؟ سرنوشت
چند نفر باید به گند کشیده شه؟ چند نفر باید مثل نگار کشته
بشن؟ هیچ به این فکر کردی که ممکنه قربانی بعدی خواهر
خودت باشه؟

از جایش بلند شد و صدایش را کمی بالا برد

علناً داری از احساسات برادرانه من برای پیش بردن نقشه -
خودت سو استفاده می کنی

من هم متقابلاً ایستادم و گفتم

حقیقت اینه که من باید از تو و امثال تو که گوه ز دین به -
زندگی مون متنفر باشم. ولی نمی دونم چرا تو من رو یاد داداش
خودم می ندازی. اونم دقیقاً مثل تو که حامی خواهرتی، حامی
من بود. همه ُ پشت و پناهم بود. من الان خودم رو بهار می بینم
و تو رو آراز، داداشم! از تصور این که عفریت ازت خواسته چه
بلایی سر خواهرت بیاری من وحشت دارم. نمی دارم این اتفاق
بیفته. می خوام تو و خواهرت رو نجات بدم

دستی به صورتش کشید و عصبی پرسید

باید چی کار کنیم؟-

!لبخند محویی روی لبهایم نقش بست؛ پس راضی شد

هیجان زده گفتم

یک نقشه از کل کوهستان و راهی که برای فرار وجود داره بگو-

اخم هایش را به شدت درهم کشید و تو فکر فرو رفت. همه ُ

دخترها هیجان زده به او چشم دوخته بودند؛ نور امید در دل

همه روشن شده بود. امید برای رهایی از این بندی که شیاطین

برای مان ساخته بود

بعد از گذشت چند دقیقه که اتاق در سکوت غرق بود، گفت:
دوتا راه وجود داره. راه اول همون جاده‌ایه که کوهستان رو به -
جادهٔ اصلی وصل می‌کنه. همونی که ماشین‌هامون ازش رفت و
آمد دارن. ولی احتمال لو رفتن زیاده. تو اون جاده عفريت
دوربين کار گذاشته. کجا و چجوری رو نمی‌دونم! ولی تموم رفت
و آمدها رو تحت کنترل داره

:با صدایی که به وضوح می‌لرزید، پرسیدم

راه دوم چیه؟-

یک مسیر صعب‌العبور! صخره‌های بلند و شیب‌های وحشتناک. -
غیر ممکنه اگه حرفه‌ای نباشی بتونی از اون جا فرار کنی

.تمام هیجانم از بین رفت

:سارا به تلخی پوزخند زد و گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 08:15]

!پس یک کلام بگو هیچ راهی نیست-

با جدیت گفت:

هست. اگه بتونیم سوئیچ یکی از ماشین‌ها رو گیر بیاریم، -
می‌تونیم بریم. اون موقع کسی نمی‌تونه گیرمون بندازه

:شب‌نم مبهوت پرسید

ولی چجوری؟-

:بهراد به من زل زد

!فقط تو می‌تونی-

:چشم گرد کردم و متعجب پرسیدم

چجوری؟-

سوئیچ ماشین‌ها توی اتاق عف‌رته. تنها کسی که هرشب به -
!اون اتاق می‌ره، تویی

.من هیچ سوئیچی توی اون اتاق ندیدم-

تو معرض دید که نمی‌ذاره. یک جایی مخفی کرده که راحت -
نشه پیداش کرد. اگه واقعاً به این فرار اطمینان داری، پیداش
کن.

وقتی اون توی اتاقه من چجوری بگردم؟-

سارا سریع گفت:

باید از اتاق بکشیمش بیرون-

یکی از دخترهای تازه‌وارد که تمام مدت نظاره‌گر بحث ما بود،

مداخله کرد:

نمی‌شه، شک می‌کنه. مطمئن باش کسی که این قدر تمیز نقشه -

می‌ریزه، این همه دختر رو می‌دزده و قربانی می‌کنه، راحت گول

نمی‌خوره.

پوزخندی زد و با تمسخر گفتم:

اون مثل آب خوردن گول شیطون رو خورده و پرستشش -

!می‌کنه. من که معتقدم از شیطان پرست ابله تر کسی نیست

!در اصل به در می‌گفتم تا دیوار بشنود

بهراد اخم‌هایش را درهم کشید و با غیظ گفت

!الان که تو خداپرستی کجای دنیا رو گرفتی که من نگرفتم؟-

به صراحت پاسخ دادم

حداقل خیالم راحتہ هیچ وقت نگاہ برادرم هوسرانه روی تن و -
بدنم نیست! خیال برادرم راحتہ کہ به خواهر هیچ پسری تعرض
...کرده. محارم حلال نیست

:نیشخندی زد و میان حرفم پرید

یعنی توی ایران، یک کشور اسلامی، تجاوز وجود نداره نه؟ -
یکم مطالعات رو زیاد کنی بد نیست. چندتا برادر رو نام ببرم که
به خواهرشون تجاوز کردن با این که اسم مسلمونی رو یدک
می کشیدن؟ چندتا پدر به دخترش؟ چندتا پسر به مادرش؟
!می خوای برات لیست کامل شون رو نام ببرم؟

:حق به جانب گفتم

اونا فقط اسم مسلمونی رو یدک می کشن. وگرنه اسم این -
روابطی که می گی محارمه، یعنی حروم. شیطان دو لنگ پا دنبال
مسلمون می دوه تا بتونه گولش بزنه و به بیراهه بکشونه. بدبخت
اونایی هستن که گول می خورن

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:15 25.12.19]

کارتون همینه. هر جا گندی می زنید می گید شیطون گول مون -
زد. نمی دونی یک دسته از آدمیزاد هستن که به شیطون تدریس
می کنن! مگه خودتون نمی گید انسان اشرف مخلوقات؟! پس باید
از شیطان هم بالاتر باشه. اون وقت این قدر راحت گول موجودی
که ازش پایین تره رو می خوره؟

:پوزخند صدا داری زد و ادامه داد

!مسخره ست -

:نفسم را عمیقاً بیرون دادم

منم تا امروز فکر می کردم انسان گول شیطون رو می خوره. ولی -
با دیدن عفریت و دار و دسته ش، فهمیدم شیطان یک سری
معلم داره که هرروز از روز قبل بهتر بهش تدریس می کنن. یک
جوورایی احساس می کنم عفریت انسان نیست، بلکه خود شیطان
!که به شکل انسان دراومده

سکوت کرد و به من زل زد؛ همه ُ دخترها تو فکر فرو رفته
بودند. انگار همه یک جوورایی احساس می کردند حرف من صحت
داشته باشد.

:مجدد سرم را به دیوار تکیه دادم و گفتم

فرداشب که رفتم توی اتاقش، سر و صدا کنید. این قدر سر و -
صدا کنید که عفریت مجبور شه برای ساکت کردن تون بیاد
بیرون. من فقط پنج دقیقه زمان می‌خوام تا سوئیچ‌ها رو پیدا
کنم و بعد همه فرار می‌کنیم.

:درسا پرسید

چجوری در رو باز کنیم و بریم بیرون؟-

:بهراد جواب داد

.اون با من. زحمتش دوتا مشتش توی صورت نگهبانه-

نمی‌دانستم درست بود به آن‌ها بگویم سیامک قول داده کمکم
کند فرار کنم یا نه؟ البته خودم هنوز به سیامک اعتماد نداشتم.
می‌ترسیدم از نقشهٔ فرارمان به او بگویم و او همه چیز را کف
دست عفریت بگذارد.

.ولی اگر او کمک‌مان کند، خیلی خوب می‌شود

!...خیلی خوب

آن شب تا صبح بیدار ماندم و فکر کردم؛ جزئیات نقشه سخت بود، باید خیلی رویش کار می‌شد. اگر لو می‌رفتیم، خدا می‌دانست چه بلایی سر دخترها می‌آوردند.

اگر فرار می‌کردیم و پیش خانواده‌ام برمی‌گشتم، واکنش‌شان چه بود؟ چهار ماه می‌شد که از گم شدنم می‌گذشت. سارا برایم گفته بود که عفریت چطور نقشه ریخته و چطور یک جنازه را جای من سوزانده‌اند. یعنی الان پدر و مادرم فکر می‌کنند من خودکشی کرده‌ام؟

آخ، بیچاره‌ها. بیچاره آراز! برادر یکی یک‌دانه‌ام. الان چه می‌کند! با داغ من؟

برایش سخت است؛ من و آراز بیش از حد به هم وابسته بودیم. برادر عزیزم چه می‌کشد از دوری‌ام؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 08:16]

قطره اشکی روی گونه‌ام چکید که سریع پاکش کردم؛ فردا شب همه چیز تمام می‌شد. همه نجات پیدا می‌کردیم و این باند را

برای همیشه نابود می کردیم. دیگر اجازه نمی دم پای دختر
بی گناهی را به بساط هوس آلودشان بکشانند و به بهانه قربانی
برای شیطان نامردانه به او تعرض کنند

!من اگر آیسانم، این فرقه را یک تنه نابود می کنم

روز بعد نزدیک ظهر سیامک به اتاق آمد و از بهراد خواست
جوابش را بدهد. یا مرگ را بپذیرد، یا با خواهرش رابطه داشته
باشد! گفت عفریت دستور داده تا شب نظرش را بگوید وگرنه او
را می کشد

بهراد تمام مدتی که سیامک حرف می زد، سرش را پایین
انداخته بود و دستهای مشت شده اش را می فشرد. کاش
توانایی این را داشت تا خشمش را روی عفریت خالی کند. ولی
!نمی دانم چرا آن عوضی حتی از نظر جسمانی هم قوی بود
بعد از رفتن سیامک، بهراد به من چشم دوخت و با جدیت و
صدایی گرفته گفت:

کمک کن فرار کنیم. قسم می خورم، به خدای خودت قسم -
می خورم که بعد از فرار می رم خودم رو تحویل قانون می دم و

هرچی راجع به این حروم زاده‌ها می‌دونم رو می‌گم. بلایی
سرشون می‌آرم که تا عمر دارن توی زندون بمونن و بیوسن.
فقط از هیچ کاری دریغ نکن، سوئیچ رو پیدا کن تا بریم

:سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم

.امشب همه از این جا می‌ریم. ما تسلیم شیطان نمی‌شیم-

:سارا نگران پرسید

از کاری که می‌خوای بکنی مطمئنی؟-

.آره؛ هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم-

:درسا لرزان زمزمه کرد

.امیدوارم موفق شیم-

موفق می‌شدیم، ولی نه به تنهایی! من به کمک سیامک نیاز
داشتم. ناچار بودم به او اعتماد کنم و از او بخواهم عفریت را از
اتاقش بیرون بکشد. وگرنه بچه‌ها هرچه قدر سر و صدا می‌کردند،
بازهم نمی‌توانستند توجه عفریت را جلب کنند. عفریت آرام
کردن دخترها را به دیگر افرادش می‌سپرد و تا حد امکان

خودش را دخالت نمی‌داد. باید سیامک او را وادار می‌کرد کلبه را ترک کند و آن قدر او را بیرون نگه می‌داشت تا من فرصت کنم. سوئیچ یکی از ماشین‌ها را پیدا کنم و فرار کنیم.

تا شب مدام نقشه را مرور کردیم، آن قدر که در ذهن همه جا افتاد. حتی دو دختر جدیدی که همراه بهار به جمع‌مان اضافه شده بودند و فهمیدم نام یکی ماهک و دیگری ارغوان است نیز نقشه را ملکهٔ ذهن‌شان کردند و همه به انتظار زمان شروع نقشه نشستند.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 08:16]

به محض آن که هوا تاریک شد، چند تقه به در زدم؛ از شانس خوبم سیامک پشت در بود. در را باز کرد و پرسید: چیزی شده؟-

در حالی که از شدت سرما دست‌هایم را بهم می‌مالیدم تا کمی گرم شوم، گفتم: باید عفريت رو ببینم-

چرا؟-

می‌خوام ببینمش، باید باهاش صحبت کنم-

راجع به بهراد و خواهرش؟-

بهترین بهانه بود. بنابراین سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم

بهتره خودت رو دخالت ندی. اون کاری که خودش دلش بخواد -

رو انجام می‌ده. الانم از نظرش این کار بهترین کاره

:خواست در را ببندد که سریع گفتم

صبر کن-

کنجکاو نگاهم کرد

اون یکبار دیگه به حرفم گوش داد. شاید این بار هم گوش بده. -

خواهش می‌کنم، باید باهاش حرف بزنم

اون امروز اعصاب و روان درست و حسابی نداره. نمی‌دونم از -

چی اعصابش خورده از صبح داره پاچه ُ همه رو می‌گیره! امروز

!دمخورش نباشی بهتره

بدشانسی... آه، لعنتی! چه وقت عصبی شدن بود؟

کلافه به پشت چرخیدم؛ برق امیدواری در چشم همه
می‌درخشید. صدای من و سیامک را نشنیده بودند. هنوز امید
داشتند به این که امشب از این جا خلاص شویم

چشمم به بهراد خورد؛ سر خواهرش روی دوشش بود و او هم
موهایش را نوازش می‌کرد. درست است که بهراد شیطان پرست
بود و جان یک دختر بی‌گناه را گرفته بود، ولی حق خواهرش
نبود چنین بی‌حرمتی‌ای سرش بیاید. به خاطر بهار هم که شده
امشب باید از این جا خلاص شویم. وگرنه خدا می‌دانست چه بر
سر آن دختر می‌آید؟

:مجدد سمت سیامک چرخیدم و گفتم

.عیبی نداره، باید ببینمش -

:سیامک کلافه نفسش را بیرون داد

!از دست تو آيسان. پس خونت پای خودت -

!یعنی این قدر عصبی بود؟

به ناچار سر تکان دادم و از خوابگاه بیرون آمدم. در را قفل کرد،
بازویم را در دست گرفت و سمت کلبهٔ عفریت راه افتاد

از شدت سرما خودم را تنگ در آغوش گرفتم؛ آذر ماه بود و در
آن کوهستان نم نم برف می بارید. من هم جز آن پیراهن سفید
بلند هیچ چیز دیگری تن نداشتم. حس می کردم استخوان های
پاهایم از شدت سرما هر لحظه ممکن است ترک بخورند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:17 25.12.19]

قبل از آن که به کلبه برسیم، از حرکت ایستادم؛ سیامک سمتم
:چرخید و گفت

بیا دیگه چی شد؟-

:با احتیاط پرسیدم

هنوز سر حرفت هستی؟-

کدوم حرف؟-

این که قول دادی کمکم کنی فرار کنم؟-

نفسش را عمیقاً بیرون داد که باعث شد بخاری در هوا ایجاد شود. چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید

چطور؟-

بگو هستی یا نه؟-

...من اگه کمک کنم فقط به تو کمک می‌کنم نه-

میان حرفش پریدم

من بدون بقیه دخترای جایی نمی‌رم. یا به همه‌مون کمک کن، -

یا تک تک‌مون قربانی می‌شیم و خلاص

به طور کامل سمتم چرخید، یک دستش را به کمرش زد و

پرسید

می‌دونی بعدش چه بلایی سر من می‌آرن؟-

تو چه به من کمک کنی چه بقیه دخترای چه فرقی داره؟ اگه -

...بخوان بلایی سرت بیارن وقتی من تنهایی در برم هم

میان حرفم پرید

من همچین ریسکی نمی‌کنم. همه دخترها فرار کنن احتمال -
گیر افتادن یکی شون هست. نمی‌شه روی فرارشون تمرکز کرد

ببین نمی‌خواد کار خاصی کنی، فقط تا چند دقیقه دیگه -
بچه‌های خوابگاه شروع می‌کنن به سر و صدا و داد و هوار. بیا و
به عفریت بگو هیچ کدوم از شماها نتونستین ساکت شون کنید.
بگو خودش بیاد دوتا هوار بکشه سرشون تا اونا ساکت شن

خونسرد گفت

عفریت به خودش زحمت هوار کشیدن نمی‌ده. لبای یکی شون -
!رو می‌دوزه تا بقیه لال شن از ترس

:آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم

اون آدمه؟-

نه. یک روح شیطانی تو وجودشه و اون رو تحت کنترل خودش -
درآورده! قدیما همچین چیزایی می‌گفتن. می‌گفتن اون روح
شیطانی از پدرش بهش رسیده. ظاهراً پدرش یک درجه از این
!بی‌رحم‌تر بوده

بعید می‌دونم از عفریت بی‌رحم‌تر کسی وجود داشته باشه -

هست، کسی که معلمش بوده، پدرش -

پدرش یا پدرتون؟ -

در سکوت نگاهم کرد؛ در عمق چشم‌هایش چیزی نهفته بود.
رازی که انگار قلباً دوست داشت برملاش کند ولی چنین
اجازه‌ای نداشت

کلافه رو برگرداند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:17 25.12.19]

نگاهش را به صخره سنگ بزرگی که در فاصلهٔ چند متری مان
بود، دوخت و گفت

برای فرار از این‌جا به ماشین نیاز دارید. سوئیچ ماشین‌ها زیر -
تشک تخت‌شه. بردار و برو. توصیهٔ من اینه که تنهایی بری.
می‌دونم نمی‌تونی، نمی‌تونی قید بقیه رو بزنی. ولی بعضی وقتا

لازمه خودخواه شی. نبینی، دیگران رو نبینی تا بتونی جون
خودت رو نجات بدی

سر بالا دادم و خیره در نیمرخ جدی‌اش گفتم
!خودخواهی تو خونم نیست، چون شیطان تو وجودم نیست-
:آهی کشید

!بعضی وقتا گوش کردن به حرف شیطان بد نیست-
!...همیشه بده، همیشه-

:تلخ پوزخند زد
...باشه، اگه این چیزیه که تو می‌خوای-

:مجدد نگاهش را به صورتم دوخت
قبول! من عفریت رو از کلبه می‌کشم بیرون. سوئیچ رو که -
برداشتی همین دور و بر قایم می‌شی. به هیچ‌وجه سمت ماشینا
نمی‌ری، اون جاده از دید عفریت دور نیست! به ثانیه نمی‌کشه
که پیدات می‌کنه

:به صخره‌های کوتاه و بلندی که اطراف‌مان بود، اشاره کرد

پشت اونا یک جایی مخفی شو. هر اتفاقی که افتاد، تأکید -
می‌کنم هر اتفاقی، از مخفی گاهت بیرون نمی‌آی. بذار من کارم
رو انجام بدم

پس بقیه دختر چی؟-

اونا با من. نترس، تنها از این کوهستان بیرون نمی‌ری. وقتی -
هم رفتین یک راست می‌رید اداره پلیس نه جای دیگه. حتی
یک ثانیه هم درنگ نمی‌کنید. پلیس که پشت تون باشه، خطر
کمتری تهدیدتون می‌کنه

:سر تکان دادم و نیمچه لبخندی روی لبم نشاندم

ممنون، با این که نمی‌دونم چی شد که اخلاقت با من عوض شد -
ولی مطمئن باش پاش بیفته لطف تو جبران می‌کنم

نگاهش رو از من دزدید. دوباره به روبه‌رو زل زد و با صدای
:گرفته‌ای نجوا کرد

یک روز می‌فهمی چرا من شدم حامیت. فقط امیدوارم اون روز -
!ازم متنفر نشی

ابرویم بالا پرید و تعجب در نگاهم نشست

بدون آن که نگاهی سمتم بیندازد، دستم را کشید و وادارش کرد
پشت سرش حرکت کنم

به کلبه که رسیدیم، در زد. طولی نکشید که صدای عصبی
:عفریت به گوش رسید و تنم را لرزاند
بله؟-

سیامک گلویش را صاف کرد، در را با یک فشار باز کرد و پا به
کلبه گذاشت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:18 25.12.19]

شومینه^۱ روشن و آتشی که فضای تاریک را کمی روشن کرده
بود، گرمای مطبوعی را از خود ساطع می کرد که باعث شد کمی
از لرزشم کاسته شود

روی تختش دراز کشیده بود. همچنان آن ماسک مسخره روی
صورتش بود و سقف را تماشا می کرد. وقتی متوجه^۲ حضور ما

شد، چشم از سقف گرفت، نگاهی را سمت ما سوق داد و با
غضب پرسید:

چرا این رو آوردی؟-

ترسیدم؛ ناخودآگاه آن حس شجاعتی که در قلبم بود رخت
بست و پر کشید

:سیامک که مشخص بود کمی دستپاچه شده، گفت
باهات کار داشت-

بیرون-

.سیامک سر به زیر انداخت و بیرون رفت

باز من ماندم و شیطانی مطلق که در لباس انسان جولان می داد و
همه را به گمراهی دعوت می کرد

:روی تخت نشست و بدون آن که نگاهم کند، گفت

این قدر عصبی ام که دلم می خواد یک نفر رو قربانی کنم. -

!امیدوارم حرفات سمتی نره که خودت رو به قربانگاه بکشونه

:آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم

...راجع به بهراد و خواهرشه-

دستش را به نشانه سکوت مقابلم نگاه داشت. نگاه مخمور،
مملو از انزجار و عاری از هرگونه لطافتی را به صورتم دوخت
!حرفت رو نرنی بهتره. بزنی همین جا توی کلبه دفنت می کنم-
گامی جلو گذاشتم؛ اختیاری نبود! انگار پاهایم جرئتشان از تن
!و بدن مرتعشم بیشتر بود
آب دهان قورت دادم و سر به زیر انداختم؛ نگاهش که می کردم
:تمام جرئتم دود می شد. چقدر عصبانیتش ترسناک بود
می خوام بگم-

از جایش بلند شد؛ قد و قامت درشتش از قبل هم ترسناک تر
شده بود.

:دست به کمر زد و عصبی پرسید

چی رو؟-

حق شون نیست. خواهش می کنم سر این موضوع کوتاه بیا. دلم -
به حال بهراد نمی سوزه، ولی خواهرش...! خواهش می کنم ازت،
!این... این کثیف ترین کار ممکنه

برو بیرون. امشب روی اعصابم نباش. حالم به حد کافی -
گرفته ست.

:نمی دانم چی شد که زبانم خارج از کنترلم چرخید
!چرا؟-

سؤال بی جایی بود. از قاتل روح و جان و عفتم خواستم پیشم راز
...دل کند! خنده دار بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:18 25.12.19]

او که انگار منتظر همین سؤال بود که درد تلنبار شده روی
:قلبش را بیرون بریزد، با لحن دردمندی گفت
!امشب، شب تولدمه-

از تعجب ابروهایم بالا پریدند؛ سر این ناراحت بود؟ مثلاً توقع داشت دوستانش دوره‌اش کنند و برایش آهنگ تولد تولد بخوانند؟

منتظر سؤال بعدی‌ام نماند. سمت پنجرهٔ کوچک اتاقش راهش را کج کرد و به آسمان سیاه رنگ که به لطف ستاره‌ها کمی روشن شده بود چشم دوخت:

شب‌ی که من به دنیا اومدم و مادرم مرد! به نظرت همچین روزی - باید جشن بگیرم یا عزا؟
پس دردش این بود.

تو که خودت همچین دردی رو تحمل کردی، چرا بقیهٔ بچه‌ها - رو هم به این درد محکوم می‌کنی؟ پسر بهراد هم بیست سال دیگه مثل تو نمی‌دونه روز تولدش رو جشن بگیره یا عزا. چرا همچین ظلمی رو در حق همه انجام می‌دی؟ می‌خوای همه به درد تو بسوزن؟

فریاد زد و سمتم چرخید

آره، آره! همه باید توی اون آتیشی که من سوختم بسوزن. چرا -
فقط من باید از مهر مادر بی نصیب باشم؟ به چه حقی تو زیر
دست پر مهر مادرت بزرگ شدی؟ هان؟

:پوزخند زدم

!چون بابای من شیطان پرست نبود-

نگاه سوزنی‌اش را به من دوخت؛ آن قدر نگاهش تیز بود که حس
می‌کردم دارد در عمق چشم‌هایم نفوذ می‌کند

خواستم سرم را پایین بیندازم که صدای باز شدن ناگهانی در من
را از جا پراند و به عقب چرخیدم؛ سیامک درحالی که نفس نفس
می‌زد تا اکسیژن از دست رفته را به ریه‌هایش برگرداند، به
:عفریت گفت

اینا زده به سرشون. ساکت نمی‌شن. هرچی سرشون داد زدم -
انگار نه انگار. بیا ببین می‌تونی کاری بکنی؟

.عفریت بی حرف از کلبه بیرون رفت

سیامک قبل از بستن در با دست تشک تخت را نشانم داد و من
هم سر تکان دادم

همین که در بسته شد، سمت تشک یورش بردم و سعی کردم آن
!را بالا دهم. ولی لعنتی سنگین بود و زورش به من می چربید
به سختی با دست های استخوانی و نحیفم آن را بالا دادم؛ زیر
تشک جعبه ای ترقی شکل قرار داشت که داخلش سه سوئیچ
ماشین بود؛ با دیدن شان چشم هایم برقی زدند و ناخود آگاه
تصویر خانواده ام پیش چشمم نقش بستند؛ خدا می دانست
.چقدر دلم دیدن شان را طلب می کرد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 08:19]

چنان دل تنگ شان شده بودم که دوست داشتم همان لحظه از
همان کوهستان پر بکشم و سمت شان روانه شوم

جعبه را برداشتم، درش را باز کردم و سوئیچ یکی از ماشین را
چنگ زدم. خدا را شکر رانندگی بلد بودم و می توانستم همه را

نجات دهم. البته به احتمال زیاد بهراد هم بلد بود. پس تنها کار
!سخت‌مان سوار ماشین شدن و گریختن بود

جعبه را سر جایش برگرداندم، تشت تخت را مرتب کردم و
سرکی به بیرون کشیدم؛ وقتی خیالم راحت شد که کسی آن‌جا
نیست که متوجه^۱ خروج من از اتاق عفریت شود، سریع بیرون
زدم و پشت صخره سنگ‌ها پناه گرفتم؛ نگاهم به خوابگاه بود که
تمام شیطان‌زاده‌ها آن‌جا جمع شده بودند؛ هیچ سر و صدایی به
گوش نمی‌رسید. انگار عفریت آن‌ها را مجبور به سکوت کرده
بود.

دست‌هایم را مقابل دهانم گرفتم و نفسم را عمیقاً دمیدم؛ نفس
گرم کمی از سرمای استخوان سوز دست‌هایم کم کرد. منتهی
کل هیکلم از شدت سرما می‌لرزید. با دست‌هایم خودم را با
آغوش کشیدم و سعی کردم با نوازش بازوهایم کمی گرما به تنم
.هدیه دهم

انگشت‌های پایم را حس نمی‌کردم و این بی‌حسی کم‌کم داشت
.به ساق پا و زانوهایم نفوذ می‌کرد

چشم بستم و در دل خدا را صدا زدم. التماسش کردم کمک کند.
در آن سرما یخ نزّم و بتوانم جان خودم و بقیه را نجات دهم

برف بیشتر شده بود و سرمایش را با هر دم نفسی که
می کشیدم، به تن مرتعش دعوت می کردم

چیزی نگذشت که عفریت از خوابگاه بیرون آمد؛ خودم را بیشتر
پشت صخره کشیدم تا چشمش به من نیفتد

یک راست سمت کلبه اش رفت و من هر لحظه منتظر خروج
خشمش از نبود من در کلبه بودم

سیامک هنوز کنار در خوابگاه ایستاده بود و وقتی همه ُ
شیطان زاده ها به کلبه های شان برگشتند، بدون آن که در را قفل
کند از آن فاصله گرفت، سمت عفریت آمد و صدایش زد

عفریت در درگاه در کلبه اش سمت سیامک چرخید؛ سیامک با
سرش به کلبه اشاره کرد و گفت

باهات حرف دارم-

چی؟-

خصوصی و مهمه، باید بهت بگم-

فردا بگو امشب کار دارم-

:خواست در کلبه را باز کند که سیامک گامی سمتش برداشت

مهمه، همین امشب باید بهت بگم. دو دقیقه بیشتر طول -
نمی کشه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:19 25.12.19]

عفریت در سکوت نگاهش کرد؛ مشخص بود کلافه شده و بین دو
راهی گیر کرده است

بالاخره سرش را به تأسف تکان داد و سمت سیامک راه افتاد
در دست هایم نفسم را دمیدم تا گرم شوند و با هیجانی آمیخته
با ترس نگاه شان می کردم؛ ممکن بود نقشه ُمان به خوبی پیش
نرود و عفریت متوجه ُ مشکوک بودن اوضاع شود؟
در خوابگاه آرام باز شد و ابتدا بهراد بیرون آمد

نگاهی اجمالی به اطراف انداخت و وقتی از امن بودن همه جا مطمئن شد، با سرش اشاره‌ای به بقیه کرد و دخترها یکی پس از دیگری از کلبه بیرون آمدند

بی سروصدا از جایم برخاستم و برای شان دست تکان دادم؛ متوجه‌ام نشده بودند. فاصلهٔ مان خیلی زیاد بود. من نزدیک جاده بودم و آن‌ها هنوز مقابل خوابگاه به اطراف سرک می‌کشیدند

مجدد دست تکان دادم؛ چیزی نمانده بود ناخودآگاه صدای شان بزنم ولی به موقع جلوی زبانم را گرفتم

انگار بهراد سنگینی نگاهم را متوجه شد که به من چشم دوخت؛ ذوق زده سوئیچ را بالا آوردم و تکان دادم تا به آن‌ها بفهمانم نقشه تا به این جا خوب پیش رفته است

آهسته سر تکان داد و همین که خواست گامی سمتم بیاید، در کلبه سیامک باز شد و عفریت نعره زنان بیرون آمد

...گفتم نه، صد دفعه بهت گفتم الان وقتش نیست. به موقع می-

چشمش به بهراد و دیگر دخترها خورد و حرف در دهانش
ماسید.

وحشت زده دوباره پشت صخره سنگر گرفتم؛ بدشانسی از این
بیشتر؟

از آن زاویه هم می توانستم وحشت را در نگاه دخترها ببینم

بهار پشت بهراد و دیگر دخترها پشت بهار سنگر گرفتند

عفریت گامی سمت آنها برداشت و با لحنی آمیخته به خشم

:پرسید

...این جا چه غلطی می -

هنوز حرفش تمام نشده بود که بهراد نعره زان سمتش یورش برد

و او را به شدت زمین زد. مشت محکمی حواله ُ صورتش کرد و

:فریاد زد

.خواهر من بازیچه ُ شماها نیست -

...و مشتی دیگر

عفریت به سختی سعی در تلاش داشت تا او را مهار کند، ولی
امکان پذیر نبود.

از سر و صدای ایجاد شده در یکایک کلبه‌ها باز شد و بهراد رو به
دخترها فریاد زد
...فرار کنید-

همه ترسیده سمت صخره‌ها هجوم بردند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 08:20]

عفریت از غفلت بهراد و نگاه خیره و نگرانش روی خواهرش
سواستفاده کرد و با مشتی که به صورت او زد، به شدت او را پس
زد و رو به افرادش عربده زد
چرا خشک تون زده؟ بگیریدشون-

همهٔ افرادش بی‌درنگ سمت صخره‌ها و جاهایی که دخترها
برای فرار و سنگر گرفتن گریخته بودند، دویدند

عفریت لگد محکمی به پهلوی، سر و صورت بهراد زد و به سیامک
:رو کرد

!کلتهم رو بیار-

:سیامک مشکوک پرسید

می خوای چی کار؟-

:مجدد نعره زد

...بیار-

سیامک نگرانی او را نگریست؛ واقعاً عفریت کلتش را می خواست
!چی کار؟

نگاه نگران و آشفته ام را به بهراد دوختم که سعی داشت با
فشاردن دست هایش به زمین از جایش بلند شود ولی لگدی که
عفریت به تخت سینه اش زد، او را مجدد زمین زد

چنان محو دعوای آنها شده بودم که سرمای هوا را از یاد برده
بودم. دیگر در دست هایم فوت نمی کردم یا خودم را به آغوش
نمی کشیدم

در آن لحظه نگاهم فقط و فقط به بهراد بود که دیگر جانی در
تنش نمانده بود تا با آن شیطان مبارزه کند.

سیامک به ناچار به کلبه رفت و بعد از گذشت دقایقی با کلت
مشکی رنگی برگشت

عفریت کلت را چنگ زد و ضامنش را کشید؛ قلبم با سرعت
بالایی به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید. حالت تهوع به من دست
داده بود که حتم داشتم از اضطراب زیاد است

:عفریت با کلت اشاره‌ای به کلبه کرد
آيسان بود؟-

.سیامک چند ثانیه‌ای سکوت کرد

چیزی نمانده بود قلبم از شدت ترس بایستد. متوجهٔ غیبتم
می‌شد دیگر غیرممکن بود کسی را زنده بگذارد

:سکوت سیامک وادارش کرد این بار عربده بزند

پرسیدم آيسان توی کلبه بود یا نه؟-

سیامک سر به زیر انداخت؛ صدایش به شکل نامحسوسی

می‌لرزید

!ن... نه-

نعرهٔ بلندی زد و لگدش شکم بهراد را نشانه گرفت

بهراد ناله‌ای از درد کرد و چشم‌های دردمندش را که بسته بود،

از هم گشود؛ عفريت با کلت مغزش را نشانه گرفت و تهدیدوار

پرسید

آيسان کجاست؟-

پوزخند صدا داری روی لب بهراد نشست

عفريت مجدد سؤالش را به زبان آورد

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, 25.12.19 | 08:21

پرسيدم آيسان کجاست؟-

سرش را به طرفين چرخاند

...هيچ وقت نمی‌فهمی-

صدای شلیک گلوله باعث شد جفت دست‌هایم را مقابل دهانم
بذارم و جیغ خفه‌ای بکشم؛ تن مرتعش به‌راد آرام گرفته بود و
جوی خونی از پیشانی‌اش به‌راه بود.

لرزشم چند برابر شد. نفسم از ترس گرفت و حس می‌کردم اگر
جیغ نزنم، نمی‌توانم اکسیژن را به ریه‌هایم دعوت کنم.

:عفریت با کلت قفسه‌ٔ سینه‌ٔ سیامک را نشانه گرفت و غرید
به‌خاطر تو رفت، به‌خاطر تو! برو دنبالش، پیداش کن سیامک -
...وگرنه نفر بعدی تویی. برو

:سیامک دست‌هایش را تسلیم‌وار بالا آورد

.باشه، باشه الان-

سمت صخره‌ها دوید و برای ثانیه‌ای نگاهش در نگاهم تلاقی
کرد.

فقط چند ثانیه بود، ولی در همان چند ثانیه با حالت چشم‌هایش
به من فهماند که تحت هیچ شرایطی تسلیم نشوم

مسلماً تسلیم شدنم باعث می‌شد من هم مانند بهراد به ملکوت
!اعلا بپیوندم

چیزی نگذشت که صدای جیغ و داد و التماس‌های دخترها بلند
شد؛ شیطان‌زاده‌های بی‌رحم آن‌ها را کشان کشان روی صخره‌ها
و زمین سنگی سمت عفریت می‌کشاندند

هر هفت دختر را مقابل جسد بهراد روی زمین انداختند و بهار با
دیدن جسد برادرش، آن‌چنان جیغی زد که حتم داشتم گوش
فلک را کر کرده است

یکی از شیطان‌زاده‌ها با سیلی‌ای که به گوش بهار زد، او را به
سکوت وا داشت

سارا تن مرتعش بهار را به آغوش کشید و درحالی که همپای او
اشک می‌ریخت، مشغول نوازشش شد

عفریت مقابل بهار و سارا ایستاد

با کلت پیشانی سارا را نشانه گرفت و با صدای زمختی پرسید
آيسان كجاست؟-

نگاه مملو از کینه و نفرت سارا، عفریت را وادار کرد ضامن را
بکشد و انگشتش آمادهٔ شلیک کردن روی ماشه بشیند
ترسیده خواستم از جایم بلند شوم و فریاد بزنم که دست از سر
دوستانم بردارد، اما با یادآوری سوئیچی که در دست داشتم،
فکری در سرم جرقه زد
سوئیچ را بالا آوردم و سمت سه بنز مشکی رنگ که پشت هم
پارک شده بودند، گرفتم و کلیدش را فشردم؛ چراغ‌های ماشین
اول روشن شد و صدای دزدگیرش توجه همه من جمله عفریت
را سمت ماشین‌ها جلب کرد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:21 25.12.19]

دیگر تعلل را جایز ندانستم، از جایم پریدم و سمت ماشین
هجوم بردم که پشت‌بندم عفریت سمتم دوید
درست لحظه‌ای که سوار ماشین شدم و در را بستم به من رسید.
سریع قفل مرکزی را زدم تا نتواند درها را باز کند و سوئیچ را
چرخاندم

روشن شدن ماشین باعث برق زدن چشمانم و ضربهٔ محکم
عفریت به شیشهٔ ماشین بود. با آرنجش به شیشه می‌کوبید و
قصد شکستنش را داشت. ولی من واهمه‌ای نداشتم

دستی را کشیدم و همین که خواستم پدال گاز را فشار دهم و
دنده عقب بگیرم، عفریت روبه‌روی ماشین دست به کمر ایستاد
پوزخند پیروزمندی روی لبم نشاندم و نگاه مملو از تمسخرم را
به او دوختم؛ آرام آرام از مقابل ماشین کنار رفت و با دیدن
!کسانی که پشت سرش بودند، خشکم زد

سارا لرزان روی زمین نشسته بود و یکی از شیطان‌زاده‌ها
درحالی که چاقویی را زیر گلویش می‌فشرد، پشت سرش
ایستاده بود و با غرور نگاهم می‌کرد

عفریت با آن صدای زمخت و زننده‌اش که در حالت عادی من را
می‌ترساند چه برسد به حالا که خشمگین هم بود، جوری که من
:بشنوم فریاد زد

ده شماره فرصت داری بیای پایین. وگرنه تک تک دوستان سر -
...از تن‌شون جدا می‌شه. اولین نفر هم سارا. یک

دست‌هایم دور فرمان می‌لرزیدند و نگاه مملو از ترسم در
چشم‌های خیس و وحشت‌زدهٔ سارا قفل بود

...دو-

ندایی در سرم فریاد زد

برو احمق، برو! مگه همین سارا نبود که تو رو به این‌جا کشوند؟ -
همین سارا نبود که به‌خاطر افکار مسخره‌ش هم تو رو هم دانیال
رو به کام مرگ کشوند؟

...سه-

برو آيسان. اين تنها راه نجات. خدا می‌دونه برگردی و -
تسلیم‌شون شی دوباره بتونی فرار کنی یا نه. تو قسم خوردی که
...تسلیم شیطان نشی، پس نشو

...چهار-

پایم می‌لرزید. کنترلی روی پرش ناگهانی زانویم نداشتم!
...نمی‌توانستم گاز دهم... نمی‌شد

...پنج-

سارا لب زد:

!برو-

حتی او هم می خواست بروم، ولی نمی توانستم

سارا در حقم نامردی کرد درست، ولی او شیطان پرست بود! مگر
من هم شیطان پرستم که بتوانم راحت در حق دوستم ظلم کنم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 08:22 25.12.19]

و او را در این کوهستان به حال خودش رها کنم؟

...شش-

عذاب وجدان بعدش چی؟ می توانستم با آرامش زندگی کنم؟ تو

چشم خانواده ام نگاه کنم و بگویم برای فرارم از آن کوهستان

!هفتا از بهترین دوستانم را قربانی کردم؟ قربانی خودخواهی ام

...هفت-

دوباره ندای توی سرم به صدا در آمد

به خانواده‌ت فکر کن. به آراز که بیشتر از هرکسی توی این -
دنیا دوستش داری. چهار ماهه که ندیدیش! چهار ماه زمان
کمیه؟ تو که حتی تحمل سفرهای یک هفته‌ای داداشت رو
نداشتی. به مامانت فکر کن. خدا می‌دونه توی این چهار ماه از
...دوریت چی کشیده. بابات

...هشت-

از پشت حریر خیس اشک نگاهش کردم؛ او دوستم بود، سارا.
بهترین و نامردترین دوستم! چطور می‌توانم در حقش ظلم کنم؟
چطور؟

...نه-

دستم خارج از کنترل قفل مرکزی را باز کرد. تنها عکس‌العملی
بود که نسبت به شمارش عفريت نشان دادم
او هم درنگ نکرد، سمت ماشین دوید و دستگیرهٔ در را کشید.
به محض باز شدن در، چنگی به موهایم زد و من را از ماشین
پایین آورد.

جیغی از درد زدم که برای افزایش خشمش عالی بود! چون
همان‌طور که موهایم را در دست داشت، لگدهای پیاپیش را به
شکمم کوباند و به فریادهایم بهایی نداد

چنان محکم می‌زد که حس کردم چیزی در شکمم ترکید و
گرمی خون را روی پاهایم حس کردم

سست شدم. تن مرتعشم بیشتر از قبل می‌لرزید و دیگر
زانوهایم توانایی کنترل وزنم را نداشتند

همین که موهایم را رها کرد و سیلی به گوشم زد، روی زمین
پرت شدم

چشم‌هایم سیاهی رفتند و درد طاقت‌فرسایی در سرم پیچید؛
آن قدر طاقت‌فرسا که هوشیاری‌ام را گرفت و من را به عالم
بی‌خبری دعوت کرد

چشم‌گشودم؛ اولین چیزی که حس کردم، درد طاقت‌فرسای
سرم بود. دستم را به پیشانی‌ام گرفتم و سر جایم نیم‌خیز شدم
که سوزشی را در پوست دستم حس کردم

نگاهم سمت دستم کشیده شد؛ سرم بود. ظاهراً سوزن سرم در
اثر تکان خفیفم جابه‌جا شده بود

سعی کردم دستم را بی‌حرکت نگه دارم و نگاه گیجم را در
اطراف به گردش درآوردم؛ اتاقی ناآشنا که شباهت زیادی به
بیمارستان داشت؛ تخت تک‌نفره، دیوارهایی به رنگ سبز
...کم‌رنگ و پرده‌های آبی رنگ

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 08:23]

!کل دکور اتاق همین بود

پتویی که روی تنم بود را کنار زدم و آهسته از تخت پایین
آمدم. سرم را از بالای میله‌ای که به آن آویزان بود، برداشتم و با
گام‌های لرزانم سمت در خروجی رفتم

همین که دستم روی دستگیره نشست، گفت‌وگویی توجه‌ام را
جلب کرد

صدای آرکا و یک مرد غریبه بود که داشتند جروبخت می کردند.
لابه لای صحبت های شان اسم خودم به گوشم خورد و ناخود آگاه
:چهره درهم کشیدم و با دقت به گوش دادم

دایی این حرف تون درست نیست، شما من رو چی فرض -
کردین؟

هیچی، هیچی فرضت نکردم آرکا! دارم می گم جدیتی ازت -
نمی بینم. پرونده های قبلی چنان چنبره می زدی روشن و مو رو
از ماست می کشیدی بیرون که همه انگشت به دهن می موندیم.
ولی حالا چی؟

چون به زخم شک ندارم و مثل شما بهش تهمت نمی زنم فکر -
می کنید جدی نیستم

آرکا! مرد باش، مرد باش و حرف دلت رو بزن! مطمئنم تو هم -
مثل من و بقیه به آيسان مشکوکی! به حرف هایی که می زنه.
چیزهایی که می گه هیچ کدوم با عقل و منطق جور نیست.
یک بار می گه دانیال مرده، چند روز بعد دانیال رو سر و مر و
...گنده پیداش می کنن. یک بار می گه

:آرکا هیجان زده میان حرفش پرید

.دانیال مرده دایی، اینی که این جاست دانیال نیست-

بر حسب کدوم سند و مدرک معتبر می‌گی؟ حرف زنت؟ به -
خداوندی خدا قسم آرکا اگه به خاطر حمایت‌های تو از آيسان
نبود، تا الان ده بار بازداشتش کرده بودند

:صدای آرکا بالا رفت

به کدوم جرم؟-

به جرم هم‌دستی به شیطان پرستا! به جرم فریب قانون، به جرم -
دروغ و دغل‌هایی که بهمون گفته و بازی مون داده. بازم بگم؟
دایی به روح مامان بابا قسم این دانیال مشکوکه. اینو چجوری -
بهتون بفهمونم؟

ما مدرک می‌خوایم آرکا، مدرک! الان که کلی مدرک علیه -
آيسان داریم! شهادت شیطان پرستا به شیطان پرست بودن
آيسان، دروغی که گفته و قصد بازی دادن مون رو داشته. حتی
...پزشک متخصص آيسان گفت آيسان فراموشی نگرفته

ولی تأیید کرد که به خاطر شوک‌هایی که بهش وارد شده اون -
شش ماه توی ذهنش کمرنگ شده و کم کم براش یادآوری
می‌شه.

آرکا جان، پسر من چرا داریم بحث بی خود می‌کنیم؟ آيسان بايد -
هيپنوتيزم شه تا صحت حرف‌هاش مشخص شه. چرا خودت رو
عذاب می‌دی دایی جان؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 08:23 25.12.19]

بده زودتر یادش بیاد و این پرونده حل بشه؟
...نه، ولی -

ولی و اما و اگر نداره. فردا می‌بریش مطب دکتری که آدرسش -
رو بهت می‌دم. مطمئن باش فردا همه چیز به خوبی و خوشی
تموم شه. مشخص می‌شه آيسان بی‌گناهه یا گناهکار
آيسان بی‌گناهه. از گل پاک‌تره! مطمئن باشید این بهتون ثابت -
می‌شه.

من که از خدامه دایی جان. چی از این بهتر؟ ولی مشکل -
این جاست که توی اون کلانتری همه غیر از تو به آيسان حداد
شک دارن. اين شک بايد برطرف بشه

زانوهایم لرزیدند، کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم؛
انگشت اتهام سمت من گرفته شده بود. منی که شش ماه تنش و
زجر و عذاب را تحمل کردم. منی که وحشیانه ترین شکنجه ها را
به چشم دیدم. منی که به خاطر نجات جان دوستانم قید یک
...! فرار موفقیت آمیز را زدم

قطره اشکی لغزید و بی اجازه جاری شد؛ نرم نرمک روی گونه ام
راه گرفت و تا امتداد چانه ام را خیس کرد. پشت بندش چشمانم
مدام خیس از اشک می شدند ولی دیگر اجازه ُ باریدن را به
آنها نمی دادم.

انگار که می خواستم بغض گلویم را حجیم کنم تا خفه ام کند و
من را برای همیشه از شر این زندگی نکبت بار خلاص سازد
گردنبند الله م را از زیر یقه ُ بلوزم بیرون آوردم و لمسش کردم؛
جوشش اشک در چشم هایم چند برابر شد. چشم بستم تا مانع

ریزش‌شان شوم. آخر چطور می‌توانستم پرستش خدایی که به
وجودش یقین داشتم را کنار بگذارم و کسی را عبادت کنم که
روزی به‌خاطر سجده نکردن به ما از بهشت رانده شد؟
این ته خیریت نبود؟

صدای آرام باز شدن، وادارم کرد پلک بگشایم

:آرکا با دیدنم آن‌جا متعجب گفت

عزیزم بیدار شدی؟ چرا این‌جا نشستی؟-

:صدایم به شدت گرفته و تحلیل رفته بود

!شنیدم چی گفتین-

:مقابلم زانو زد. کلافگی در نگاهش بیداد می‌کرد

!شرمنده-

:تلخ شدم

تو چرا؟-

نتونستم کاری کنم همه باورت کنن. از این که بهت انگ بزنی -
بدم می آد

تو که باورم داری، آره؟-

معلومه که باورت دارم. آن چه حرفیه؟-

:جفت دست‌هایم را در دست گرفت و به صورتم زل زد

هیچ وقت نشده روح پدر و مادرم رو قسم بخورم. برای هیچ -
...چیز. ولی باری تو خوردم. نه یک بار، بلکه چندین و چند بار

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:24 25.12.19]

چون بهت ایمان دارم. به پاکیتی، صداقت، معصومیت،
سادگیت! همه اینا رو باور دارم

از پشت حریر خیس اشک نگاهش کردم؛ لبخند مهربانی بر لب
داشت و چشم‌هایش صداقت کلامش را فریاد می زد

ناخودآگاه سمتش کشیده شدم؛ دست‌هایم را دور کمر پهنش
حلقه کردم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم

یک دستش دور کمرم حلقه شد و دست دیگرش لابه لای موهایم
لغزید.

:سرم را بیشتر به سینه اش فشردم و با درد زمزمه کردم

.یک چیزایی یادم اومد-

:صدایش بهم بود. انگار که پرسیدن این سؤال عصبی اش می کرد
چی؟-

می خواستم فرار کنم ولی اون عوضی... اون عوضی تهدیدم -
کرد به کشتن دوستانم. بهراد رو، همونی که گفتم شیطان پرست
بود و خواهرش رو اون جا دیده بود، کشت! گلوله رو زد به
پیشونیش! دلم براش سوخت، بهراد می خواست خواهرش رو
...نجات بده ولی... ولی

هق هقم نگذاشت ادامه دهم. چنگی به موهایم زد و با غیظ
:پرسید

با تو چی کار کرد؟-

.کتکم زد، این قدر که بیهوش شدم. بعدش رو یادم نیست-

نفسش را کلافه بیرون داد و لحنش مملو از خشم شد

...دستم بهش برسه، فقط دستم به اون حرومزاده برسه-

تنم گرم شد از آن حمایت مردانه! چقدر زیبا بود که می‌دیدم
تنها نیستم. منی که بعد از مرگ اعضای خانواده‌ام خودم را
بی‌پناه می‌دیدم! حامی من، مرد من چه زیبا تهدید می‌کرد.
آن قدر که دوست داشتم ساعت‌ها در آغوشش از آن شیطان
خطرناک گلایه کنم و او با غیظ بیشتر تهدید کند و بگوید او را
تکه تکه می‌کند.

جسم مرتعش از بغض و حق‌هقم را در آغوشش فشرد؛ دستش
دور کمرم سفت شد و همان‌طور که با موهایم بازی می‌کرد،
گفت:

باید بریم پیش روانپزشک-

:آب بینی‌ام را بالا کشیدم

شنیدم. برای من فرقی نداره. آرزومه زودتر یادم بیاد اون -
عفریت کی بود

پنجه‌هایش را شانه‌وار لابه‌لای موهایم می‌کشید و با کلافگی
نگاهم می‌کرد. انگار که می‌خواست چیزی بگوید ولی در گفتن
مردد بود.

چشم ریز کردم و مشکوک پرسیدم

چیزی شده؟-

خفیف تکان خورد و لبخندی ظاهری روی لبش نشانید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 08:25]

نه، چیزی باید بشه؟-

انگار می‌خواهی چیزی بگی ولی دودلی، بگو چی شده؟-

کلافه چشم چرخاند و نگاهش را به قفل در دوخت

راستش دایی امروز حرفی زد که بد من رو بهم ریخت-

چی گفت؟-

...من مطمئنم این حقیقت نداره ولی-

میان حرفش پریدم

چی گفت داییت آرکا؟-

نگاهم کرد و اخمی میان دو ابرویش نشاند

گفت همه شیطان پرست‌هایی که دستگیر شدن، جز سیامک، -
!اعتراف کردن که تو با عفریت همراه شدی

گره‌ای بین دو ابرویم نشست

چی کار کردم؟-

باهاشون همراه شدی، شیطان پرست شدی، توی قتل‌ها -
کمک‌شون کردی و... چشم‌هایم گرد شدند و ابروهایم بالا

پریدند

!من؟ شیطان پرست شدم؟ قاتل شدم؟-

آهی کشید

یک ساعته سر همین دارم با داییت بحث می‌کنم. اون معتقده -
چون عاشق‌تم دارم روی خیلی چیزا سرپوش می‌ذارم و جدیتی

توی کار ندارم. فکر می‌کنه اطمینان من به تو از سر علاقه‌مه
...نه

از آغوشش بیرون آمدم و رخ به رخ نشستم

کدوم احمقی گفته من شیطان پرست شدم؟ من چندین و -
چندبار به خاطر دفاع از دینم توسط اونا شکنجه شدم. حالا
شیطان پرست شدم به کنار، به اونا کمک کردم اون دخترای
بی‌گناه رو هم بکشن؟

با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت

...من باورت دارم عشقم. می‌دونم همچین کاری نکردی ولی -
ولی چی؟ قانون حرف شیطان پرست‌هایی که از خداشونه سر به -
تن من نباشه رو باور کرده؟ همونایی که بی‌رحمانه دخترا رو
...کشتن و بهشون تعرض کردن؟ اون وقت من رو... من رو
نفسم گرفت؛ از آن همه بی‌رحمی، آن همه تنش و اعصاب
...خوردی! حالم دگرگون بود از آن همه تهمت
...تنم می‌لرزید از آن همه جنگ اعصاب

مجدد من را به آغوش کشید و محکم به سینه‌اش چسباند.
این بار با جفت دست‌هایش من را در حصار آغوشش مخفی کرد و
تا حدودی آرامم ساخت.

اشکم پیراهن لیمویی رنگش را خیس کرد.
اشکی که از سر بی‌پناهی در آغوش تنها پناهم می‌ریخت
کمی که گذشت، وقتی آرام شدم، چانه‌اش را روی سرم گذاشت
و با لحن آرامی گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 08:25]

بی‌گناه بودن رو ثابت می‌کنم. ولی برای ثابت کردنش مدرک -
لازم دارم. به هیچ وجه موافق هیپنوتیزم نیستم، ولی چاره‌ای
ندارم. این تنها راهیه که کمک می‌کنه با افتخار سرم رو بالا
بگیرم و تو چشم تک تک کسایی که بهت تهمت زدن خیره بشم
و بگم "دیدین زنم بی‌گناه بود؟ دیدن عشقم از برگ گل پاک‌تر
بود؟" می‌تونم لحظه‌ای رو ببینم که تک تک شون شرمنده سر
پایین انداختن و حتی جرئت ندارن توی چشمام نگاه کنن.

:آهی کشیدم

برام اهمیتی نداره. خودمم از خدومه هیپنوتیزم شم بلکه -
چهرهٔ اون آشغال یادم بیاد. فردا باید بریم؟
.آره عزیزم-

:آهسته از آغوشش بیرون آمدم

.دوست دارم بریم خونه، از بیمارستان بدم می‌آد-

:لبخند شیرینی به رویم پاشید

...می‌ریم. سرمت که تموم شه-

.حرفش نیمه ماند و با چشم‌های گرد شده به دستم نگاه کرد

رد نگاهش را گرفتم و به شلنگ سرم رسیدم؛ خون از دستم

.داخل سرم برگشته بود و لولهٔ کوچکش به قرمزی می‌زد

چرا حواست نبود که سرمت تموم شده؟-

دستم را بالا آورد و آهسته چسب رویش را کند. سپس با

احتیاط سوزن سرم را از رگ دستم بیرون کشید و با همان

:چسب روی زخم را بست

!ببین چی کار کردی با خودت-

:بی تفاوت گفتم

.چیز مهمی نیست-

هست آيسان، هست! تو رو خدا يکم به فکر خودت باش. يعنى -

چی چیز مهمی نیست؟ اين قدر سلامتيت برات بی اهميته؟

...نه، ولی اين-

:میان حرفم پرید

آيسان وقتی کوچک ترين آسیب های جسمی برات بی اهميت -

بشه، به مرور آسیب های بزرگ تر هم برات اهميتی ندارن و

...ممکنه روزی برسه که

.لب هایش را با غيظ فشرد

:با چشم های ريز شده نگاهش کردم

روزی برسه که چی؟-

:بدون آن که پاسخم را بدهد از جا برخاست

هیچی، بلندشو بریم نیاز خونه تنهاست. امروز سینا رو هم -
ترخیص کردن و منتقل شده خونهٔ ما

سرم خالی را در سطل زباله انداخت و سمتم چرخید. دستش را
سمتم دراز کرد. دستم را در دستش گذاشتم و آرام بلند شدم
همین که سرم را بالا دادم، نگاهم در نگاهش اسیر شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:26 25.12.19]

چشم‌های کشیده و مشکی رنگش تپله‌های سبز رنگم را نشانه
گرفته بود و می‌نگریست

نگاهش آرام آرام گرمم کرد. آن قدر گرم که داغ شدم و
گونه‌هایم حتی رنگ گرفتند

نمی‌دانم چی شد که فاصلهٔ بین‌مان را با یک گام پر کردم و
روی پنجهٔ پا ایستادم تا هم قدش شوم

او هم سر خم کرد

...چشم بست

...چشم بستم

لب‌های آتشینش روی لب‌های سرم نشست و به نرمی بوسید

لبم به خنده کش آمد، اما او دست برنداشت

!...چقدر آن بوسه شیرین بود

وقتی عقب کشید، هنوز چشم‌هایم بسته بود

چانه‌ام از برخورد ته‌ریشش با پوستم مور مور می‌شد و حس

خاصی را به من القا می‌کرد

دستش که دور شانه‌ام حلقه شد، آهسته چشم باز کردم؛ لب‌خند

محویی روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد. موهایم که پریشان

:روی صورتم ریخته بود را با دستش مرتب کرد و گفت

بریم خونه. باید همهٔ انرژی‌ت رو برای فردا جمع کنی. فردا -

باید این قدر قوی باشی که از پس هیپنوتیزم بر بیای

شالم که روی تخت بود را برداشت و سرم کرد

مشغول مرتب کردن موهایم زیر شال بود که مچ دستش را در

دست گرفتم

نگاهش سر خورد و روی چشم‌های خیسم نشست؛ لبم را با زبان
تر کردم و با لحن دردمندی زمزمه کردم
!...مامانم-

:انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و فشرد

هیس! راجع به این موضوع فردا حرف می‌زنیم. اونم اگه از -
.هیپنوتیزم که اومدی سر حال باشی! الان وقتش نیست
...ولی-

ولی نداره آيسان. به خودت فکر نمی‌کنی به فکر من باش که به -
حد کافی اسم هیپنوتیزم تنم رو می‌لرزونه! چه برسه به این که
...امشب بشینم اشک و ناله‌ها رو ببینم و فردا

:دندان‌هایش را با غیظ روی هم سائید

امروز وقتش نیست آيسان، فردا می‌تونیم راجع بهش صحبت -
کنیم. باشه؟

لحنش مملو از تحکم بود. جوری که وادارم کرد سرم را به
نشانهٔ تأیید تکان دهم

پیشانی‌ام را بوسید

مرسی عزیزم. این جوری حداقل خیالم تا حدودی راحت‌ه-

دستم را در دست گرفت و با لبخند پرسید

بریم؟-

لب زدم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 08:26 25.12.19]

بریم-

شاید بهتر بود فعلاً کنکاش نکنم! ماجرای مادرم به اندازه‌
ماجرای خودم تلخ بود. این که قرار بود پرونده‌اش چه شود و به
کجا برسد را فقط خدا می‌دانست

هرگز نمی‌توانستم پدر بزرگم را ببخشم؛ به خاطر حفظ آبرویش
روی متجاوز دخترش خط کشید و نمی‌دانست اگر آن جانی
مجازات نشود، سال‌های بعد ممکن است چه جنایت دیگری
انجام دهد

کاش ماجرای مادرم همان سی سال پیش حل شده بود آتشش
دامن من را نمی گرفت

...کاش

سوار ماشین شدیم و آرکا سمت خانه راند

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره به خیابان پیش رویم
گفتم:

به نظرت فردا چی می شه؟-

دنده را تعویض کرد و سعی کرد تمرکزش بهم نریزد

چی باید بشه؟-

همه چیز یادم می آد؟-

به احتمال زیاد آره-

...اگه یادم نیاد-

چشم از خیابان گرفت و کوتاه نگاهم کرد که باعث شد جمله ام
را ادامه ندهم

مجدد به خیابان چشم دوخت و گفت

این قدر به خودت تلقین نکن که نمی شه. تلقین توی مغزت -
هک می شه و ناخواسته کل وجودت رو می گیره. اون وقت همون
تلقین تبدیل می شه به واقعیت! بگو یادم می آد، فردا همه چیز
یادم می آد. سعی کن این رو ملکه ذهنت کنی تا توی خودآگاه
و ناخودآگاهت هک بشه. اون وقت معجزه این تلقین رو
می بینی.

هیجان زده سر جایم صاف نشستم و سمتش چرخیدم

گفتی ناخودآگاه، یاد چیزی افتادم. سارا می گفت شیطان پرستا -
با سواستفاده از ناخودآگاه ما به ذهن مون نفوذ می کنن و سعی
می کنن ما رو سمت خودشون بکشن. با آهنگ ها یا نمادهایی که
می سازن. تو چیزی در این مورد می دونی؟

با حوصله پاسخ داد

ناخودآگاه ما فیلتر نداره! یعنی وقتی یک آهنگی رو گوش -
می دی که توش پیامی باشه ولی خودآگاه ما متوجهش نباشه،
...ناخودآگاهمون متوجهش می شه و بعد

فرمان میان دو دستش مشت شد

متأسفانه ناخودآگاه انسان باعث گمراهی شه! یک زمانی یک -
آهنگی باب شده بود که راجع به خودکشی بود. آهنگ خارجی
بود و جالب این بود که توی خارج کسی زیاد گوش نمی داد. ولی
ایرانی ها بیشترشون این آهنگ رو گوش دادن. ریتم آهنگ
جوری بود که یک بار گوش می دادی

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 08:27 25.12.19]

ممکن بود ازش خوشت نیاد، ولی برای بار دوم و سوم که گوش
می دادی، ناخواسته جذبش می شدی. چند مورد خودکشی اتفاق
افتاد اون زمان که بعضی ها به این آهنگ ربطش دادن ولی
خیلی ها گفتن ربطی نداره و افرادی که خودکشی کردن مشکل
روانی داشتن. ولی من مطمئنم مربوط به آهنگ بود، می دونی
چرا؟

کنجکاو یک تای ابرویم را بالا انداختم

چرا؟-

خودم گوش دادم. بار اول از نظرم مسخره بود. ولی دفعات دوم -
و سوم حس کردم از این آهنگ خوشم می‌آد و یک حسی بهم
منتقل می‌کنه. همه فکر می‌کردن حس آرامشه، ولی در اصل اون
آهنگ افسردگی و ناامیدی رو القا می‌کرد. آهنگ خارجی بود و
ممکن بود معنی‌ش رو نفهمی اگه انگلیسی بلد نباشی، ولی
ناخودآگاهت اون پیام رو دریافت می‌کرد.

!چه جالب. مثل بازی نهنگ آبی-

:سرش را به نشانه ُ تأیید تکان داد

اون بازی هم سواستفاده از ناخودآگاه انسانه! با آهنگ‌هایی که -
داشت، با فیلم‌هایی که شب و نصف شب برای مخاطب‌هاش
ارسال می‌کرد و بهشون می‌گفت باید ببینید. همه‌ش راجع به
مرگ و خودکشی بود. توی ناخودآگاهشون ثبت می‌شد و بعد
خودشون رو می‌کشتن. انسان‌ها راحت فریب می‌خورن چون
چیزی راجع به ناخودآگاهشون نمی‌دونن. نمی‌دونن هر چیزی رو
نخونن، هر فیلمی رو نبینن، هر آهنگی رو گوش ندن، با هر کسی
همنشین نشن، هر چیزی رو نخورن! چون روح آدم صدمه‌پذیره،

اونم از طریق ناخودآگاه! سارا دوستت با عفریت و امثال اون دوست شد، مثل اونا مشروب، خون و گوشت انسان خورد، توی مهمانی‌های اونا آهنگ‌هایی که مربوط به اون فرقه بود رو گوش داد و هزار و یک کار دیگه کرد. این قدر غرق شد که نفهمید داره... چند نفر رو مثل خودش غرق می‌کنه. چند نفر

یاد و خاطرهٔ سارا برایم زنده شد؛ چقدر آن شب مظلوم شده بود. نگاهش، نگاه خیسش که به من دوخته شده بود و لب‌هایی که رفتنم را التماس می‌کرد

!نتوانستم بی‌رحم باشم، نتوانستم مثل او باشم

حقیقتاً اگر آن شب فرار می‌کردم، سالیان سال را با عذاب وجدان و کابوس کشته شدن سارا و دیگر دخترها باید سر می‌کردم

کلافه مجدد به پشته صندلی تکیه دادم و چشم بستم؛ چقدر خسته بودم. حس می‌کردم پنج شش ساعت را وزنه زده‌ام، آن هم وزنه‌های سنگین که برای تن نحیف من مناسب نبود

کل وجودم خستگی را فریاد می‌زد و التماس ساعتی استراحت و خواب را داشت.

خوابی که با کابوس همراه نباشد، خوابی عمیق که خستگی را از تنم بشورد و ببرد.

!...خوابی که خیلی وقت بود آرزویم شده بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:27 25.12.19]

به خانه رسیدیم؛ ماشین را در پارکینگ پارک کرد و هر دو پیاده شدیم؛ پارکینگ سرمای خاصی داشت. سرمایش من را باری دیگر یاد آن کوهستان منحوس انداخت. خنده‌دار است ولی دیگر از کوه متنفر شده بودم! حس می‌کردم روی تک تک کوه‌ها. پایگاه شیطان پرستی برپاست.

آرکا سمتم آمد و با لبخند دلگرم کننده‌ای که بر لب داشت، دستش را پشتم گذاشت و من را سمت پله‌ها هدایت کرد.

هر دو سکوت کرده بودیم؛ نمی‌دانم او به چی فکر می‌کرد و ذهن من درگیر صحبت‌های دایی بود؛ من عفریت را تقریباً شناخته

بودم، مطمئنم دلیلی برای این کارهایش دارد. صددرصد به
خواست اوست که شیطان زاده‌ها مدعی شده اند من شیطان
پرست بودم. ولی سؤال این جاست که چطور با آن‌ها در ارتباط
!است؟

یعنی باید نظریهٔ وجود یک نفوذی بین پلیس‌ها را جدی
بگیرم؟

آرکا کلید را در قفل در چرخاند و کناری ایستاد تا اول من وارد
شوم.

مشغول باز کردن بند کتانی‌هایم بودم که صدای نیاز وادارم کرد
:سرم را بالا دهم

.سلام، خسته نباشید-

:لبخندی به رویش پاشیدم

.سلام ممنون-

:آرکا در را بست

سلام، سینا رو آوردن؟-

!آره، لاله جانم این جاست-

با همین جمله‌اش به آرکا فهماند که در نبودمان با سینا تنها
!نبوده

.کفش‌هایم را جفت کردم و داخل جاکفشی گذاشتم

:خواستم از کنار نیاز بگذرم که گفت

.راستی یک مهمون دیگه هم داریم-

:آرکا اخمی میان دو ابرو نشاند

کی؟-

نیاز ابتدا نگاهی به پذیرایی انداخت، مجدد به ما که کنجکاو

:نگاهش می‌کردم، چشم دوخت و با لحن آرامی گفت

!دانیال-

یخ زدم! دانیال این جا چی کار می‌کرد؟

آرکا با یک گام خودش را به من رساند و درحالی که چشم‌هایش

:را گرد کرده بود، پرسید

اون این جا چی کار می کنه؟-

نیاز کمی من من کرد

دستشویی واحد روبه رویی گرفته و گند و کثافت خونه رو پر -
کرده. نمی شه فعلا اون جا کسی بره تا یک نفر بیاد چاه رو تخلیه
کنه. سربازی که دانیال رو آورد گفت دستور دادن یکی دو روز
...دانیال توی این خونه باشه تا مشکل حل بشه. برای همین
فک منقبض آرکا و دندان هایش که روی هم سائیده می شدند،
نگذاشت نیاز ادامه دهد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:28 25.12.19]

مات و مبهوت دستم را جلوی دهانم گرفته و به روبه رو خیره
بودم؛ من هم مانند آرکا نسبت به دانیال حس خوبی نداشتم. از
وقتی آرکا گفته بود ممکن است او عفریت یا یکی از
همدست هایش باشد، ناخودآگاه ترسی نسبت به او در دل
داشتم

آرکا گوشی موبایلش را از جیبش بیرون آورد که نیاز پرسید

به کی زنگ می زنی؟-

به دایی. می گم یک خونه برای دانیال جور کنه، نمی خوام حتی -
...یک ثانیه ُ دیگه
!سلام-

با صدایش از جا پریدم؛ نیاز سریع به پشت چرخید و کنارم
ایستاد.

نگاه خیره ُ دانیال به آرکا بود. پوزخند محویی روی لبش نشانده
:و با لحنی که رنگ و بوی تمسخر داشت، گفت

نیازی نیست به کسی زنگ بزنی آرکا خان. نهایتاً تا فردا شب -
این جام و بعدش رفع زحمت می کنم. انگاری این مدت زیاد
!بهتون زحمت دادم که چشم دیدنم رو ندارید

.لحنش به گونه ای بود که انگار تلاش داشت آرکا را شرمنده کند
تمام مدتی که حرف می زد، آرکا گوشی موبایلش را در دست
می فشرد و دندان می سائید؛ دلیل این همه نفرتش نسبت به
.دانیال را نمی فهمیدم

نگاه دانیال از روی آرکا سر خورد و روی من نشست
لبخندی که زد، باعث شد ناخودآگاه یک قدم عقب بروم
ولی او اهمیتی به این کارم نداد و با لحن مهربانی گفت
سلام آيسان جان-

دست مشت شده آرکا از گوشه چشم هم قابل رؤیت بود
نیمچه لبخندی روی لب نشاندم و پاسخ دادم
سلام، خوبی؟-

!چرا صدایم ارتعاش داشت؟

انگار به این باور رسیده بودم که او قابل اعتماد نیست
نیاز که تمام مدت تماشاچی این مناظره بود، تک خنده‌ای کرد و
گفت:

حالا چرا دم در موندین بچه‌ها، بریم داخل حرف بزنیم-
قبل از همه آرکا سمت پذیرایی رفت. وقتی خواست از کنار
دانیال بگذرد، مکشی کرد و خصمانه نگاهی به او انداخت

از این که این طور با صراحت نفرتش را بروز می داد، ترس برم
داشته بود.

اما دانیال خونسرد نگاهش کرد، با پوزخند محویی کنج لبش که
به نظرم تمسخرآمیز آمد

از ترس آن که جدالی پیش آید، دست نیاز را کشیدم و با صدای
نسبتاً بلندی که توجه آن دو را سمت خود جلب کنم، گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:28 25.12.19]

بریم تو نیاز جون. از خستگی دیگه نایی تو بدنم نمونده. دلم -
!هوس تخت خوابم رو کرده

دروغ گفتم؛ چند ساعتی که در بیمارستان بیهوش بودم باعث
شده بود میلم به خواب بعدازظهر کاهش شدیدی داشته باشد

نیاز از خدا خواسته با من همراه شد و هردو از مقابل آرکا و
دانیال گذشتیم

وقتی ما پا به پذیرایی گذاشتیم، آن دو هم قید نگاه‌های
کینه‌توزانه‌شان را زدند و به پذیرایی آمدند.

لاله که در آشپزخانه مشغول آشپزی بود، با دیدنم با آغوشی باز
به استقبالم آمد.

محبت‌های بی‌دریغ لاله، نیاز و از همه مهم‌تر آرکا کم داشت
لوسم می‌کرد.

...خصوصیتی که خانواده‌ام از جمله مادرم از آن بیزار بود
!آخ مادرم

باز یاد او و چیزهایی که شنیده بودم افتادم. چیزهایی که کل
بنیهٔ بدنی‌ام را تضعیف کرده بود.

همراه نیاز به اتاق خواب او رفتم و روی تخت نشستم؛ هیجان
زده در را بست، سمتم آمد و پرسید
خوب چی شد؟-

بالش را از روی تخت برداشتم و در آغوش گرفتم
!دارم از بین می‌رم نیاز-

کنارم روی تخت نشست

دیوونه این چه حرفیه؟ مگه چی شده؟-

مصیبت پشت مصیبت. بدبختی پشت بدبختی. این عفریت کیه -

که داره این جوری بازییم می‌ده؟ تا زمانی که دستش بودم با
شکنجه‌های جسمی داغونم کرد و حالا با آزار و اذیت‌های روحی!
این قدر قشنگ و دقیق مهره‌های بازیش رو کنار هم می‌چینه و
حرکت می‌ده که حس می‌کنم من رو انداخته توی قفس! قفسی
که داخلش یک تردمیله و من احمقانه فکر می‌کنم هرچی
سریع تر روی اون تردمیل بدوم می‌تونم از چنگالش در برم. ولی
نمی‌دونم هرچه قدر سرعت اون تردمیل بالا بره، بازم دارم درجا
می‌زنم!

سرم را روی بالش گذاشتم و جفت دست‌هایم را لای موهایم فرو
کردم.

خوب بهتر نیست جای دویدن روی تردمیل دنبال راهی برای -

باز کردن در قفس و فرار کردن پیدا کنی؟

افردا قراره دنبال کلید قفس بگردم-

!هیپنوتیزم؟-

:متعجب سر بالا دادم

تو از کجا می‌دونی؟-

:لبخند دندان‌نمایی زد

شما که دیر کردین زنگ زدم به دایی تا از اون پرسیم کجایید و -
چی شده؟ موضوع هیپنوتیزم رو بهم گفت و ازم خواست هرجور
که می‌تونم تو و آرکا رو متقاعد کنم اقدام کنید
!من که حرفی ندارم، آرکا می‌ترسه-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 08:29 25.12.19]

می‌ترسه با یادآوری اون صحنه‌های کوهستان حمله بهت دست -
بده! به هر حال خاطرات خوبی قرار نیست برات یادآوری شه.
خدای نکرده سگتهٔ قلبی یا مغزی...! ولی نترس، دایی گفت
کسی که قراره هیپنوتیزم کنه تو کارش خبره‌ست، رو دست
نداره.

:زیر لب زمزمه کردم

.خدا رو شکر-

.همین مانده بود هنگام هیپنوتیزم بلایی هم سرم بیاید

هر دو سکوت کردیم؛ نگاهت دردمند من خیره به سرامیک‌های
کف اتاق بود. نیاز هم در سکوت من را می‌نگریست. نگاهش
!مملو از درد بود. گویی درد من را احساس می‌کرد

باید خدا را شاکر باشم که هیچ‌وقت نیاز، لاله یا حتی دیگر
افرادی که دور و برم بودند نگاه ترحم‌آمیز به من نداشتند.
.همیشه از نگاه ترحم‌آمیز بیزار بودم

تا زمان شام در اتاق ماندم و ترجیح دادم به اتفاقات پیش آمده
در این چند وقت فکر کنم. به مادرم، زنی که مصیبت‌هایی که
من متحمل شده بودم را تحمل کرده بود. خوش به حالش که
ذهنش پاک شده بود و یادش نمی‌آمد چه کابوس‌هایی را تحمل
کرده است. کاش می‌شد ذهن من هم پاک شود، تمامی آن شش
.ماه را از یاد ببرم و تبدیل به همان آیسان شوم که قبل بودم

لاله برای شام صدای مان زد. دوست نداشتم بیرون بروم. از این که شاهد جدال بین آرکا و دانیال باشم بدم می آمد.

اما گرسنگی و دل پیچه وادارم کرد همراه نیاز به پذیرایی بروم.

میز شام چیده شده و آرکا و دانیال سر میز نشسته بودند.

اخم های درهم هردوی شان نشان می داد در نبود ما اتفاق خوشی بین آن دو رقم نخورده بود.

کنار نیاز پشت میز روبه روی آرکا نشستم؛ نیاز روبه روی دانیال بود ولی آن قدر سرش پایین بود که بعید می دانستم دانیال حتی پیشانی کشیده ً او را ببیند.

لاله دیس برنج را وسط میز گذاشت و به آرکا گفت:

غذای سروان احمدی رو بردم اتاق شون -

آرکا لبخندی ظاهری به او بخشید

ممنون، این چند وقت خیلی زحمت کشیدین -

خواهش می کنم، وظیفه ست -

صندلی کنار نیاز را از پشت میز بیرون کشید و رویش نشست

آرکا دیس برنج را برداشت و ابتدا برای خودش و بعد برای من و نیاز کشید.

نگاه ریزبینانهٔ دانیال دلم را لرزاند و دستم زیر میز روی پایم مشت شد.

امان از آرکا که من را این قدر نسبت به دانیال مشکوک کرده بود.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:30 25.12.19]

دیس نصفهٔ برنج که روی میز قرار گرفت را دانیال برداشت و همان طور که برای خودش می کشید، خونسرد گفت

نمی دونم چرا شما به خونهٔ امن منتقل شدین جناب -
سرهنک؟ یا چرا آيسان با شما توی یک خونه ست؟

.یخ کردم و ریشه به تنم افتاد

خدا را شکر طرف صحبتش آرکا بود، اگر طرف صحبتش من بودم حتماً گند می زدم

ولی آرکا در کمال خونسردی پاسخش را داد

نیازی نمی‌بینم اطلاعات عملیات رو به کسی که خودش -

!مضنون پلیسه لو بدم

:دانیال ابرو بالا انداخت

منظورت منم؟-

آرکا فقط پوزخند زد، پوزخندی که معنی‌اش می‌شد "غیر از تو

"دیگه به کی می‌شه مضنون شد؟

:اما دانیال ساکت نماند. ظرف خورش را جلو کشید و گفت

!یک روز از این حرفت پشیمون می‌شی سرهنگ آریان‌فر-

این رو بذارم پای تهدید؟-

:شانه بالا انداخت

پای هرچی دوست داری بذار، ولی دور نمی‌بینم روزی که از -

.گفته‌ات پشیمون شی

!پیش‌گو هم که شدی-

لب می فشردم و سعی می کردم با فشردن دست های مشت شده ام، از ارتعاش تنم بکاهم! ترسیده بودم، از آن نزاع! از این که اتفاقی بیفتد، از این که پیش بینی آرکا درست باشد و این مردی که مقابلم نشسته هم دست آن ابلیسی باشد که شش ماه من را در چنگال خود اسیر کرد.

همه دست از غذا کشیده بودند و آن مجادله را تماشا می کردند. دانیال دست از غذا کشید و سمت آرکا چرخید؛ یک دستش روی میز قرار داشت که به آن تکیه داده بود و دست دیگرش را به کمرش زد:

بین جناب سرهنگ من نه پیشگوام، نه رمال نه فالگیر! ولی ته - قصه ُ تو رو می دونم. امثال تو زیاد بودن دور و برم که حرف من رو نفهمیدن و نفهمیدن و روزی فهمیدن که کار از کار گذشته بود. تو که یک سرهنگ زبر دستی، جالبه که پرونده ای به این آسونی رو نتونستی حل کنی و گذاشتی متهم اصلی از دستت! سر بخوره و در بره

اخم های آرکا بیشتر درهم گره خورد

منظورت چیه؟-

دانیال پوزخند زد:

منظور خاصی ندارم، منم مثل تو نمی‌دونم عفریت کیه؟ ولی -
یک نکته هست که تا آخر این پرونده باید بهش دقت داشته
باشی. حواست باشه به کی اعتماد می‌کنی، شیطان اول یک
!فرشته بود

مات ماندم خیره به چشمان کشیده و مخمور آرکا که با ریزینی
دانیال را می‌نگریست؛

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 08:30 25.12.19]

حرفش برایم حکم یک تلنگر را داشت؛ منظورش چی بود؟
!این که به دنبال عفریت واقعی باید بین خودمان بگردیم؟
بی توجه به نگاه مبهوت من مشغول غذا خوردن شد. ولی هیچ
یک از دیگر اعضا نتوانست حتی قاشق در دست بگیرد.
حرفش همه را به فکر فرو برد.

وقتی غذایش را کامل خورد، رو به نیاز و لاله که مشغول بازی با
غذای‌شان بودند گفت

دست‌تون درد نکنه، معرکه بود. خیلی وقت بود همچین غذایی -
نخورده بودم

نیاز لبخندی ظاهری به رویش پاشید
.خواهش می‌کنم، نوش جان -

نگاهش از روی نیاز سر خورد و روی من نشست؛ به لبخندش
عمق داد و چشمکی زد

ترسیده کوتاه آرکا را پاییدم؛ خدا را شکر سرش پایین بود و با
ابروهای گره کرده‌اش ظرف غذایش را می‌نگریست

دانیال منتظر عکس‌العملی از سمت من نمود. از پشت میز بلند
شد و به اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت، رفت

به محض بسته شدن در اتاق رو به آرکا گفتم

منظورش چی بود؟-

آرکا آهی کشید

حق با اونه آيسان. چون بسی ابلیسِ آدم روی هست، پس به -
هر دستی نشاید داد دست! نمی‌تونیم به هرکسی اعتماد کنیم،
!کم کم باید به خودمون هم شک کنیم

لحن نیاز مملو از نگرانی بود

چرا گفت متهم اصلی از دستت فرار کرده؟ منظورش چی بود از -
این حرف؟

نمی‌دونم، گیجم کرد. فقط می‌دونم دانیال خیلی بیشتر از -
چیزی که ما فکر می‌کنیم می‌دونه، ولی لعنتی چیزی بروز
نمی‌ده.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:31 25.12.19]

لاله تن صدایش را تا حد امکان پایین آورد

کسی بوده بین مظنونین پرونده که از کادر خارج شده باشه؟ -
نه. مظنون اول شهراد بود که آيسان به بی‌گناهی‌ش شهادت -
داد. بعدی دانیاله که اونم این‌جاست، توی این خونه

صدایم لرزش خفیفی داشت

شاید منظورش کسیه که بهش مظنون نبودیم. یعنی اصلاً -
فکرش رو نمی کردیم عفریت باشه. الانم دور و برمون نیست یا به
عبارتی همه رو پیچونده و مخفی شده. چنین کسی وجود داره؟
سکوت به جمع حکم فرما شد و همه با اخم های درهم به روبه رو
زل زدند؛ هرچه بیشتر فکر می کردم، کمتر نتیجه می گرفتم.
تمام افرادی که از اول پرونده همراهان بودند، هنوز هم بودند و
...کسی نبود که

اما چرا، کسی بود

ولی... ولی این غیر ممکنه. اصلاً امکان نداره همچین چیزی.
چطور می شه آخه؟

:ایستادم که نگاه آرکا همراه سمت بالا کشیده شد
چی شد؟-

چرا قلبم آن طور بی قرار بود؟ مگر احمق بودم چنین احتمالی را
.باور کنم؟ چنین چیزی غیر قابل باور است

:نیاز دست یخ زده‌ام را در دست گرفت

خوبی آيسان؟-

آب دهانم را پر صدا قورت دادم و آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم:

.آره خوبم، خسته‌م، می‌رم بخوابم-

:آرکا سریع گفت

.آره برو، فردا روز سخته-

شب بخیری " زیر لب زمزمه کردم و از پشت میز بیرون آمدم؛ " شتابی که روی قدم‌های لرزانم داشتم، کنترل شده نبود! تقریباً سمت اتاق پرواز کردم و خودم را روی تخت انداختم

ذهنم مدام در حال یادآوری آن احتمال احمقانه بود. پیشانی‌ام را :در دست گرفتم و گفتم

.نه نه، همچین چیزی نیست. همچین چیزی اصلاً ممکن نیست-

دیگر داشتم کنترلم را از دست می‌دادم. اعصابم تا حد زیادی ضعیف شده بود

به شکم روی تخت دراز کشیدم و اجازه دادم پرده اشکی که
پیش چشمم را تار کرده بود، گونه‌ام را خیس کند

لعنتی با من چه کرده بودند؟ چرا باید به عزیزتر از جانم، به برادر
خودم مشکوک شوم؟! آخر مگر همچین چیزی می‌شود؟

آراز، داداش عزیزم، مهربان‌ترین و دوست داشتنی‌ترین برادر
دنیا! چرا این‌طور تفکرم راجع به او تغییر کرد؟

چرا خدا؟ چرا؟

تقه آرامی به در خورد؛ سریع دستی به صورتم کشیدم و چشم
بستم تا هرکس پشت در بود فکر کند خواب هستم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 08:31]

صدای قیژ قیژ باز شدن در و پشت‌بند آن پیچیدن بوی عطر
!مردانه آرکا در مشامم، باری دیگر بغض را مهمان گلویم کرد

مانند کودک خردسالی شده بودم که دوست دارد به آغوش مادرش برود و چندین و چند ساعت در آن آغوش اشک بریزد تا آرام شود.

چقدر دلم آغوش آرکا را می خواست. دست نوازشگرش که روی موهایم به حرکت در بیاید و من را آن قدر به خود بفشارد تا در آغوشش حل شوم.

درست در همان لحظات بود که دیگر سرنوشت سیاهم پیش چشمم رنگی نداشت و آرامش به قلبم رخنه می کرد.

کنارم لب تخت نشست و دستش آرام موهایم را نوازش کرد. چانه ام لرزید. بغض لعنتی که گویا قصد خفه کردنم را داشت در گلویم بزرگ و بزرگ تر شد.

انگار بغضم را حس کرد چون سرش را به گوشم نزدیک کرد و پرسید:

خانمی چیزی شده؟-

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. سلول به سلول تنم آغوش
او را فریاد می‌زد. آغوش گرم همراه با عطر تنش که در مشام
می‌پیچید.

خودم را در آغوشش انداختم و این بار بغضم پر صدا شکست.
دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و ضجه زدم
یک دستش دور کمرم حلقه شد و دست دیگرش لابه‌لای موهایم
فرو رفت.

با درد زمزمه کردم

...دیگه نمی‌کشم آرکا، دیگه... دیگه نمی‌کشم -

من را به خود فشرد. لاله‌ گوشم را بوسید و کنار گوشم زمزمه
کرد:

مگه من مردم که تو این قدر ناامید شدی؟ چی بهت ریخته -
عشق دلم؟

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم

عفریت کیه آرکا؟ چرا به هیچ جوابی نمی‌رسیم؟ -

فردا می فهمیم کیه عزیزم. ماه تا ابد پشت ابر پنهون نمی مونه -

اگه... اگه عفریت یکی از دوستان یا آشناهام باشه چی؟ اگه... -

اگه کسی باشه که بیشتر از جونم دوستش داشتم و دارم...

اون وقت چی؟

با جدیت گفت

اون وقت باید مهرش رو از دلت بکنی و بندازی بیرون! درست -

مثل یک دندون که خراب می شه. بخشی از وجودته و مسلماً

دوستش داری، ولی خرابه و جز درد چیز دیگه ای به تو هدیه

نمی ده! پس همون بهتر که بکنی و بندازیش دور تا بتونی مثل

قبل به زندگیت ادامه بدی. هرچند همیشه جای خالیش رو توی

وجودت حس می کنی

سرم را از روی شانهاش برداشتم و خیره در چشم هایش گفتم

بعضی ها رو نمی شه از زندگیت حذف کرد -

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 08:32]

لبخند تلخی روی لبش نشاندد. دستش را پیش آورد و آهسته و آرام رد اشک را از روی گونه‌ام پاک کرد

هر کسی رو می‌شه حذف کرد. ابلیس بهترین و ستایش -
کننده‌ترین فرشته خدا بود. چطور از بهشت رانده شد؟! پس
وقتی خالق تو می‌تونه اون کسی که لیاقت نداره رو از درگاه
خودش بیرون کنه، تو هم می‌تونی کسی که تا این حد در حقت
ظلم کرده رو از زندگیت، قلبت و خاطرات پاک کنی. هیچ چیز و
هیچ کس لیاقت این‌طور اشک ریختن رو نداره

.آهسته روی صورتم خم شد

چشم بستم و گرمای لب‌های آتشینش را روی گونه‌ام حس
کردم. درست همان جایی که اشک‌هایم آن را نشانه‌دار کرده
بودند.

وقتی فاصله گرفت، چشم گشودم؛ لبخند محویی روی لبش بود

.امشب رو باید پیش نیاز بخوابی، منم تو پذیرایی می‌خوابم -

:صدایم گرفته بود

نمی‌شه این‌جا بخوابی؟-

نه! دانیال نباید بفهمه ما زن و شوهریم-

یک کوچولو، حداقل تا زمانی که خوابم ببره! خواهش می‌کنم-

لحتم مظلومانه بود

به لبخندش عمق داد، چشم بست و دستش را روی چشمش

:گذاشت

!هرچی عشق دلم بگه-

حالا نوبت من بود که لبخند بزنم؛ دیگر تلخ نبود. آرامشی که

می‌خواستم را از حضورش دریافت کردم

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و او هم با محبت مشغول نوازشم

شد.

عطرش در مشامم پیچید و ذهنم را معطوف لقبی که به من داده

بود کرد؛ "عشق دلم!" چه لقب زیبایی! چقدر حالم را خوب

می‌کرد

می‌گویند سخن کز دل برآید، لاجرم بر دل نشیند، انگار مصداق
!...همین حال من بود

.خانم حداد-

چشم از مجله‌ای که مشغول مطالعه‌اش بودم، گرفتم و به منشی
:نگاه کردم

.بله-

:به در چوبی رنگی اشاره کرد و گفت

.نوبت شماست-

تازه آن‌جا بود که متوجه‌^۱ دختری شدم که با چشم‌های لبریز از
اشک با دستمال کاغذی مشغول خشک کردن نم زیر چشمش
بود.

مجله را بستم و روی میز گذاشتم؛ ایستادم و خواستم سمت
!اتاق بروم که پاهایم ناخودآگاه سست شدند

حامی‌ام نبود که به من دلگرمی دهد و بگوید برم اتفاقی
نمی‌افتد.

تا آرکا این حرف‌ها را نمی‌زد، دل آشوبم آرام نمی‌گرفت.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 08:32 25.12.19]

:تردیدم را که دید، لبخند سردی به رویم پاشید
چیزی شده؟-

:نیمچه لبخندی روی لبم نشاندم

.نه فقط... همسرم رفته تلفن بزنه، برگرده می‌رم-

:سر تکان داد

.باشه، فقط خانم دکتر نمی‌تونن زیاد منتظر بمونن-

...می‌دونم ولی-

.باز شدن در ورودی و ورود آرکا به سالن حرفم را نیمه گذاشت

آرکا نگاهی به من، منشی و دختری که از اتاق پزشک بیرون
آمده و مشغول پرداخت حق ویزیتش بود، انداخت سپس از من
پرسید:

چرا نرفتی تو؟-

:سر به زیر انداختم

.منتظر موندم بیای-

.نگاهش گرم شد و گامی جلو گذاشت

جفت دست‌هایم را که از شدت اضطراب مشت کرده بودم، در

:دست گرفت و با لحن مهربانی گفت

از چیزی نترس، من این‌جام. درسته اجازه ندارم پیام تو اتاق -
ولی هوات رو دارم. تمرکز کن، به صحبت‌های دکتر گوش بده.
ایشون تو هیپنوتیزم حرفه‌ای هستن پس نگران نباش. نگرانی و
اضطراب ممکنه ضعیفت کنه

.تمام مدتی که حرف می‌زد، من مشغول جویدن پوست لبم بودم

حرفش که تمام شد، سر بالا دادم و خیره در چشم‌هایش
پرسیدم:

امروز همه چیز تموم می‌شه؟-

چشم‌هایش را به نشانهٔ تأیید یک دور بست و باز کرد
انشالله-

...اگه... اگه بفهمم عفریت-

چقدر سخت بود به زبان بیاورم که عفریت ممکن است آراز
باشد. از تصور این که این قدر ساده به برادرم تهمت می‌زدم، قلبم
آکنده از درد بود.

آرکا با جدیت گفت:

عفریت هر کی هست، امروز مشخص می‌شه. اگه از عزیزانت -
باشه، برای همیشه باید از قلبت پاکش کنی. پس به چیزی فکر
نکن، بذار ذهنت آزاد باشه تا بتونی راحت به گذشته سفر کنی.
باشه عشق دلم؟

باز این لقب و باز آرامشی که به قلبم تزریق شد.

:لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم

.باشه-

:روی دستم را بوسید

پس منتظرتم، سرحال می‌ری تو اتاق، سرحال هم می‌آی بیرون -
ها.

:این بار خندیدم

.چشم-

.چشم بی‌بلا، برو منتظرتم-

پشتم را به او کردم و این بار با گام‌های محکم سمت اتاق دکتر
قدم برداشتم

دیگر پاهایم نمی‌لرزیدند و قلبم سعی نداشت قفسهٔ سینه‌ام را
بشکافد و بیرون بپرد

مقابل در اتاق ایستادم و ابتدا نفسم را عمیقاً بیرون دادم.
گردنبند الله‌م را لمس کردم و بسم‌الله‌ای زیر لب گفتم

سپس چند تقه به در زدم؛ صدای مهربان دکتر که "بفرمایدی"
مهمانم کرد، به من جرئت داد که دستگیرهٔ در را بفشرم و وارد
اتاق شوم.

قبل از آن که در اتاق را پشت سرم ببندم، به عقب چرخیدم و از
لای در نگاهی به آرکا انداختم؛ لبخندی زد و چشم‌هایش را
یک‌دور به نشانهٔ تأیید بست.

من هم در را بستم و سعی کردم به آرامشی که از صحبت‌های
آرکا و لمس گردن‌بندم دریافت کردم، فکر کنم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 | 09:40]

بفرماید-

صدای مردانه‌ای وادارم کرد تا سمتش بچرخم؛ مرد جوانی پشت
میز در اتاق نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

سر به زیر انداختم و گفتم

سلام-

سرش را بالا و پایین کرد

.سلام، بفرماید-

.و به صندلی ای اشاره کرد

با گام‌های لرزان سمت صندلی رفتم و با خود فکر کردم که قرار است او من را هیپنوتیزم کند؟ او کا خیلی جوان به نظر می‌رسد. چطور نیاز می‌گفت در کارش حرفه‌ای است؟

پرونده‌ام را روی میزش گذاشتم و روی صندلی نشستم؛ تمام مدتی که مشغول مطالعهٔ پرونده بود، دستهٔ کیفم را می‌فشردم و سرم را پایین انداخته بودم

تمام عضلات تنم منقبض شده بود و عرق سردی روی تنم نشسته بود

:پرونده را بست، دست‌هایش را درهم قلاب کرد و پرسید
آماده‌ای؟-

.آب دهانم را قورت و سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم
از جایش بلند شد و از پشت میز بیرون آمد

پای راستش لنگ می‌زد و همین امر موجب شد ابروهایم بالا
بپرند؛ چه مشکلی برای پایش ایجاد شده بود؟

مقابلم روی صندلی نشست، لبخندی به رویم پاشید و مانند
کسی که ذهن خوانی کند، جواب سؤالم را داد

تصادف بدی داشتم چند ماه پیش. پام تازه از تو گچ در اومده، -
ولی همچنان من لنگم

با حرف بامزه‌اش خندید اما من لبم را به دندان گرفتم و گفتم
دور از جون، انشالله به زودی بهتر می‌شید-

سرش را تکان داد

تا ببینم خدا چی می‌خواد-

گلویش را صاف کرد و با لحنی جدی گفت

حالا می‌خوام هرچی که می‌گم رو گوش بدی. با دقت! سعی کن -
ذهنت جز این‌جا جای دیگه‌ای رو نبینه. جز صدای من صدای
دیگه‌ای نشنویی

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و لب زدم

باشه -

خیلی خوب؛ به صندلی تکیه بده، خیلی راحت. چیزی اذیت -
نکنه. سرت رو بذار روی تکیه‌گاه صندلی و چشم‌هات رو ببند تا
شروع کنیم.

کارهایی که گفت را مو به مو انجام دادم؛ صدایش آن قدر آرام و
دلنشین بود که من را به خلسه‌ای فرو برد و کارش را شروع
کرد...

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:41 25.12.19]

آرام پلک‌هایم را ازهم گشودم؛ تمام تنم درد می‌کرد. انگار که
یک بار چند تنی را حمل کرده باشم

دانه‌های درشت عرق از کنار شقیقه‌ام جاری بودند و دردی در
قفسهٔ سینه‌ام حس می‌کردم

دکتر مقابلم نبود، پشت میزش نشسته بود و مشغول نوشتن
چیزی بود

خواستم پرسم چی شد؟ چی گفتم؟

ولی صدای در مانع شد

بدون آن که سرش را بالا بیاورد، گفت

بفرمایید-

در باز شد و آرکا پا به اتاق گذاشت. ابتدا لبخندی به من زد و لب

زد:

خوبی؟-

سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم، او هم به لبخندش عمق داد

و یک راست سمت دکتر رفت. با او دست داد و مشغول

احوالپرسی شدند

زیاد صمیمی نبودن و مشخص بود اولین بار است که یکدیگر را

می بینند

آرکا سمتم آمد، کنارم روی صندلی نشست و هیجان زده از دکتر

:پرسید

چی شد؟-

دکتر خودکارش را روی میز گذاشت، دست‌هایش را درهم قلاب کرد و خیره به ما گفت:

همسرتون حرف‌های زیادی برای گفتن داشتن. همه چیز رو هم - یادشون اومده. منتهی الان ذهن‌شون خسته‌ست، یکم که استراحت کنن ذهن‌شون مجدد همه چیز رو براشون یادآوری می‌کنه.

یعنی صورت اون شیطان رو هم یادش اومد؟-

دکتر چند ثانیه مکث کرد، سپس گفت:

همه چیز رو تا قبل از برداشته شدن ماسک و بعد از برداشته شدن ماسک یادش اومد. ولی اون قسمت که ماسک برداشته شده رو هرکاری کردم یادشون نیومد! به نوعی مقاومت کردن، انگار ذهن‌شون از یادآوری اون صحنه وحشت داره

:آرکا مشتش را محکم روی پایش کوبید

!لعنتی-

:با لحن مرتعشی پرسیدم

چرا ذهنم مقاومت می‌کنه؟-

چشم از آرکا گرفت و به من نگاه کرد. لبخند مهربانی به رویم
پاشید و گفت:

دو حالت داره. شاید اونی که پشت ماسک بود قیافه‌ش خیلی -
ترسناک بوده و تو رو ترسونده، دو اونی که پشت ماسک بوده از
آشناها یا بستگان بوده و تو دوست نداری چنین چیزی رو باور
کنی. برای همین ذهنت تو یادآوری کمکت نمی‌کنه

دستی به صورتم کشیدم و کلافه و عصبی نفسم را بیرون دادم؛
آرکا دستم را در دست گرفت:

نگران نباش، یادت می‌آد-

بعید می‌دانستم؛ همه چیز را یادم آمده بود جز آن صحنه. انگار
آن صحنه از ذهنم به کل محو شده بود

دکتر برگه‌ای که زیر دستش بود را به دست آرکا داد و گفت:

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19] 09:41

اینا چکیده‌ای از صحبت‌های همسرتونه. چیز زیاد خاصی -
دستگیرتون نمی‌شه، ولی برای اثبات بی‌گناهی‌شون مدرک
خوبیه. صحبت‌هایی که داشتیم نشون داد همسر شما هیچ
همکاری‌ای با شیطان پرستا نداشته. پس اعترافات دروغ
متهمین رد می‌شه. اگه لازم بود روز دادگاه من هم می‌آم تا
شهادت بدم.

لبخند روی لب‌هایم نقش بست؛ آرکا هم لبخندی رضایت‌مندانه
:روی لبش نشاند و با غرور گفت
می‌دونستم، از اول هم مشخص بود-

:از جایش برخاست و همان‌طور که با دکتر دست می‌داد، گفت
خیلی خیلی ازتون ممنونم. با این‌که به اون چیزی که -
می‌خواستیم نرسیدیم، ولی باز هم کمک بزرگی برای ما محسوب
شد.

دکتر با خوش‌رویی جواب آرکا را داد

من هم از او تشکر کردم و همراه آرکا از اتاق بیرون آمدم؛ از
این‌که مطمئن شدم هیچ صنمی با شیاطین نداشتم، خوشحال

بودم. ولی مسئلهٔ اصلی هنوز سکرت بود! معمای اصلی کی حل می‌شد را فقط خدا می‌دانست

سوار ماشین شدیم و آرکا با خوشحالی ابتدا با دایی‌اش تماس گرفت و ماجرا را گفت. سپس به کلانتری رفت تا پرونده را تکمیل کند. گفت دو روز دیگر دادگاه برپا می‌شود و من هم باید در دادگاه حضور داشته باشم

هرچند که آرکا من را متقاعد کرد که در آن دادگاه تبرئه می‌شوم، ولی باز هم نمی‌توانستم منکر استرسی که به جانم افتاده بود شوم

...هیچ‌وقت پایم به دادگاه و کلانتری باز نشده بود. ولی حالا به خانه برگشتیم؛ برگشتن به خانه همانا و درهم شدن اخم‌های آرکا همان! باز قرار بود شاهد جدال او و دانیال باشیم سرگرد احمدی در پذیرایی روی کاناپه دراز کشیده بود که با دیدن ما نیم‌خیز شد

:آرکا سریع سمتش رفت و گفت

.لازم نیست بلند شی، راحت باش-

مجدد دراز کشید و درحالی که نفسش را عمیقاً بیرون می داد،
گفت:

.ببخشید تو وضعیت خوبی نیستم-

:آرکا لبخندی برادرانه به رویش پاشید

بهتری؟-

.بد نیستم، ولی دیگه درد ندارم-

.خدا رو شکر-

:گامی جلو گذاشتم و با لحنی مملو از شرم گفتم

!سلام، خدا بد نده-

:تک خنده ای کرد

.سلام، ممنون! ما نظامی ها به این مشکلات عادت داریم-

:آرکا نگاهی به دور و بر انداخت و پرسید

نیاز و لاله خانم و دانیال کجان؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:42 25.12.19]

کمی روی مبل جابه‌جا شد که باعث شد از درد چشم‌هایش را
روی هم فشار دهد، سپس گفت

دانیال برگشت واحد روبه‌رویی. مشکل چاه درست شد و امروز -
چند نفری برای تمیزکاری اومدن. نیاز خانم و سرگرد نشایی هم
رفتن طبقهٔ پایین

واحد لاله خانم؟-

بله-

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و مشغول شماره‌گیری شد.
ترجیح دادم دیگر آن‌جا نمانم و یک راست به اتاق مشترکم با
نیاز رفتم

لباس‌هایم را با یک تونیک بلند تا روی زانو به رنگ سبز تیره،
سپورت مشکی و شال مشکی عوض کردم

شاید اگر قبلاً بود برایم اهمیتی نداشت که چطور مقابل سینا
بچرخم. ولی حالا نمی‌دانم چرا حس می‌کنیم اگر بی‌حجاب مقابل
سینا باشیم، معذب می‌شوم

انگار آرکا روی من مستقیماً تأثیر گذاشته بود. شاید هم
می‌ترسیدم بدحجابی‌ام باعث ناراحتی او شود. هرچند تا به حال
به چنین موضوعی اشاره نکرده بود

از اتاق بیرون رفتم؛ آرکا در پذیرایی نبود. سینا هم چشم‌هایش
را بسته بود

یک راست به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم
:در کابینت دنبال چای می‌گشتم که با صدای آرکا از جا پریدم
چی می‌خوای؟-

جیغ خفهای کشیدم و به پشت چرخیدم؛ اخم‌هایش درهم و
دست به سینه ایستاده بود. وقتی اخم می‌کرد، ناخودآگاه از او
می‌ترسیدم! ابهت خاصی می‌گرفت

:با لحن آرامی گفتم

.چای خشک، می خوام چای دم کنم-

:کمی اخمش باز شد

.کابینت بالای گاز-

:لبخندی به رویش پاشیدم

فکر کردی باز دنبال قرص می گردم؟-

:برای چند ثانیه سر به زیر انداخت

کاری کردی که وقتی می آی آشپزخونه می ترسم بخوای به -

.خودت آسیب بزنی

:تک خنده ای کردم

اون زمانی که اون حماقت رو کردم، خودم رو خیلی بی پناه -

.می دیدم

الان چی؟-

:صادقانه گفتم

.پناهی دارم که با کل دنیا عوضش نمی کنم-

با لبخند سمتم آمد. شالم که تا نصفهٔ سرم عقب رفته بود را
:جلو کشید و گفت

.خوشحالم که این حس رو بهت القا می‌کنم -
آرکا؟ -

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 09:43 25.12.19]
جانم؟ -

خیلی خوشبختم که دارم. ازت ممنونم که تو اوج ناامیدی -
...تنهام نذاشتی. شاید... شاید اگه تو نبودی من

:انگشتش را روی بینی‌ام گذاشت

هیسیسیسی! اگه من نبودم برای وقتی که من نباشم! من هستم -
.آيسان، تا آخر عمر وبال گردنتم

:خندیدم

!چی از این بهتر؟ -

...او هم لبخند زد. لبخندی مملو از نیاز

نیازی که چشم‌هایش به وضوح آن را فریاد می‌زدند

سرش خم شد، آرام آرام جلو آمد

...نرم نرم

لب‌هایش روی لب‌هایم نشست و بوسه‌ٔ نرمی زد

چشم بستم و خواستم با او همراه شوم که با صدای سوت کتری

هر دو از جا پریدیم و از هم جدا شدیم

جیغ خفه‌ای کشیدم و دستم روی قفسه‌ٔ سینه‌ام مشت شد. اما

آرکا خنده‌اش گرفته بود و به سختی سعی داشت کنترلش کند

:به کابینت بالای گاز اشاره کرد و گفت

!منتظر چای خوش عطر هستم-

از خجالت سرخ شدم و سر به زیر انداختم. او هم درحالی که

هنوز آثار خنده در صورتش مشهود بود، از آشپزخانه بیرون

رفت.

دست‌هایم می‌لرزید. از خجالت بود یا ترس نمی‌دانم. در آن چند وقت آن قدر فشار عصبی تحمل کرده بودم که با کوچک‌ترین!... صدایی از جا می‌پریدم. چه برسد به آن صدای بد موقع‌کتری

چای را دم کردم و پنج دقیقه‌ای منتظر ماندم. وقتی چای دم کشید، در دو لیوان ریختم و در کنار قندان داخل سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم؛

آرکا و سینا مشغول بگو و بخند بودند. صدای خنده‌های‌شان کل خانه را پر کرده بود.

لبخندی روی لبم نشاندم و به پذیرایی رفتم؛ سینی را روی میز مقابل کاناپه‌ای که سینا رویش دراز کشیده و آرکا کنارش نشسته بود، گذاشتم و گفتم:

با اجازه من می‌رم اتاقم-

آرکا پرسید:

چای نمی‌خوری؟-

نه ممنون. خیلی خسته‌م می‌رم بخوابم-

سر تکان داد

.باشه-

عقب‌گرد کردم و سمتم اتاق رفتم که صدای سینا را شنیدم

راستی هیپنت چی شد؟-

آرکا پاسخ داد

...یک سری چیزا دستگیرمون شد ولی-

.دیگر صدای‌شان را نشنیدم؛ وارد اتاق شدم و در را بستم

خستگی هیپنوتیزم آن‌قدر زیاد بود که وادارم کرد خودم را روی

.تخت بیندازم

سقف سفید پیش رویم مقابل دیدم تار بود. بدنم مقاومتش در

برابر خواب را از دست داده بود. من هم ترجیح دادم بیشتر از

آن مقاومت نکنم. پلک‌هایم که روی هم افتادند، خاطراتی از

.گذشته به ذهنم هجوم آورد

*

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:43 25.12.19]

آرام پلک زدم؛ چشم‌هایم سقف چوبی را تار می‌دید. کمی سر
چرخاندم؛ داخل درمانگاه بودم

چیزی روی صورتم سنگینی می‌کرد. دستم را بالا آوردم و روی
آن گذاشتم؛ ماسک اکسیژن بود

دردی در سرم پیچید که وادارم کرد دستم را بالا بیاورم و سرم
را بچسبم! اخم‌هایم به شدت درهم بودند و مدام چشم‌هایم از
اشک پر و خالی می‌شدند

صدای ناله‌ام کسی را به اتاق فراخواند. ماسک سفید روی
صورتم بود اما لباس‌های پزشکی تنش به من فهماند که دکتر
رسولی است

با دیدنم از بهت حیرت چشم گرد کرد؛ چرا آن‌طور نگاهم
می‌کرد؟ نکند تبدیل به موجودی عجب‌الخلقه شده‌ام؟
در باز مانده را بست و سمتم آمد؛ چشم ریز کرد و پرسید
خوبی؟-

:با درد گفتم

.سرم... سرم داره می ترکه-

دیگه چه مشکلی داری؟-

ابروهایم بالا پرید، چرا دری وری می گفت؟

:او که انگار تعجب را از نگاهم خواند، گفت

دو هفته بیهوش بودی، یا به عبارتی بهتره بگم تو کما بودی! -

الان می خوام مطمئن شم آسیب جدی دیدی یا نه؟ ببین

می تونی پات رو تکون بدی؟

:ترسیده زانوی هر دو پایم را خم کردم و هم زمان پرسیدم

چرا بیهوش بودم؟-

...یادت نیست؟ خواستین فرار کنید که-

.نیازی نبود ادامه دهد، آن لحظات ترسناک به ذهنم هجوم آورد

:عصبی چشم بستم که گفت

.عفریت نگرانت بود-

!پوزخندی زدم؛ از این جوک خنده دارتر؟

تو این دو هفته پایگاه رو گذاشته بود روی سرش. از من توقع -
معجزه داشت! الانم سیامک بردش بیرون از پایگاه بلکه آروم
شه.

این که چه بلایی سر آن شیطان آمده برایم ذره‌ای اهمیت
نداشت. بیشتر دوست داشتم از حال دوستانم باخبر شوم
دختر اچی شدن؟-

هیچی. از بعد از بیهوش شدن عفریت فرصت نکرد بره اونا رو -
تنبيه کنه. البته شانس آوردنا، وگرنه معلوم نبود باهاشون
چی کار کنه.

!انگار باید خدا را بابت این کمای دو هفته‌ای شاكر باشم

:بعد از آن که معاینه‌ام کرد، گفت

.مشکلی نداری، سردردتم طبیعی. ولی باید استراحت کنی -

.می‌خوام برم خوابگاه -

.صبر کن عفریت بیاد بعد -

نمی‌خوام صبر کنم، می‌خوام برم-

کلافه شد

!که بعد بیاد خراب بشه رو سر من؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:44 25.12.19]

به ناچار سکوت کردم، او هم عروسک خیمه‌شب بازی بود! تا
رئیسش از راه نمی‌رسید حق انجام کاری را نداشت

مجدد به سقف زل زدم و در افکارم غوطه‌ور شدم؛ در این دو
هفته چه بلایی سر دیگر دخترها آمده بود؟ درست است که
عفریت فرصت نکرده سروقت‌شان برود، ولی دیگر شیطان‌زاده‌ها
چی؟ مسلماً آن‌ها سراغ دخترها رفته‌اند. فقط امیدوارم بلایی
سرشان نیاورده باشند

جز سرت جای دیگه‌ت درد نمی‌کنه؟-

زمزمه کردم

نه-

شکمت چی؟-

:کلافه گفتم

نه، چرا این قدر سؤال می کنی؟-

خوب بچه ت سقط شده! باید مطمئن شم خوبی یا نه؟-

:از فرط تعجب از جا پریدم و تقریباً داد زدم

چی؟-

:سریع سمتم آمد

.چه خبرته؟ آروم-

:فشاری به قفسهٔ سینه ام آورد

.چیز خاصی نبود. یک نطفهٔ چند هفته. هنوز یک ماه هم نبود-

چیز خاصی نبود؟ سقط یک جنین این قدر برای شان بی اهمیت

بود؟

هرچند برای کسانی که آن طور بی رحمانه دختران جوان را

می کشند، به نطفهٔ چند روزه رحم می کردند؟

دستم روی شکمم مشت شد و اشک در چشم‌هایم حلقه بست؛
چه دنیای بی‌رحمی. قبل از آن که بفهمم قرار است مادر شوم، از
دست دادمش.

دکتر که تمام حرکاتم را تحت نظر داشت، با لحن آرامی گفت
عفریت به خاطر همین بهم ریخته. انگار خیلی منتظر بچه از تو -
بود.

اشک حلقه زده در چشم‌هایم بی‌صدا جاری شد
رو برگرداندم تا تحقیر شدنم را نبیند و چشم‌هایم را بستم
دل‌م گرفته بود از آن همه ظلم و ستمی که آشکارا صورت
می‌گرفت و همه از بابتش راضی و خشنود بودند. جز ما قربانیانی
که تمام ظلم و ستم را تحمل می‌کردیم و دم نمی‌زدیم
چیزی شده؟-

انگار متوجه‌ اشک ریختم شده بود

به تلخی پوزخند زدم و پاسخ دادم
!...حالم مثل ذات‌ته، همون قدر خراب-

جوابی نداد. من هم منتظر جوابی نماندم. به پهلوی چرخیدم و با دستم روی تشک تخت خطوط فرضی کشیدم

حدود چند دقیقه‌ای در همان منوال گذشت تا این که صدای ماشینی که روی جادهٔ سنگی در حرکت بود، به گوش رسید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 09:44]

از پنجرهٔ درمانگاه چشمم به چراغ‌های روشن خودرویی خورد که مقابل در درمانگاه توقف کرد و چراغ‌هایش خاموش شدند

دکتر گفت:

برگشتن-

از تصور برگشتن عفریت مو به تنم سیخ شد. چشم بستم و

سعی کردم جوری وانمود کنم که انگار خواب هستم

صدای باز و بسته شدن در کلبه به من فهماند که دکتر از اتاق

بیرون رفته است

چند دقیقه‌ای گذشت و نشنیدم کسی وارد اتاق شود. ولی
سنگینی نگاه کسی را روی خودم حس کردم

آهسته لای پلکم را باز کردم و ابتدا نگاهی به در بسته کلبه
انداختم؛ وقتی کسی را آن جا نیافتم، چشم چرخاندم که متوجه
شدم کسی از پشت پنجره نگاهم می‌کند

نگاهم در نگاهش تلاقی شد؛ همان چشم‌ها بود، همان چشم‌های
ترسناک که کابوس شبانه روزم شده بود

قسمت پایینی صورتش مشخص نبود، ولی از چشم به بالا را به
وضوح می‌دیدم. بدون آن ماسک مسخره! پیشانی بلند و
کشیده‌ای داشت. دیگر چیزی نبود که توجه‌ام را جلب کند

او که انگار متوجه چشم‌های باز شده بود، سریع رو برگرداند
و مجال نداد سر جایم نیم‌خیز شوم بلکه بتوانم چهره نحسش
را ببینم

آهسته روی تخت نشستم و ملافه را تا قفسه سینه‌ام بالا
کشیدم؛ چرا از این که صورتش را ببینم واهمه داشت؟ پشت آن
ماسک چه چیزی برای مخفی کردن داشت؟

صدای باز شدن در، نگاهم را از پنجره گرفت. باز هم دکتر بود.
در را پشت سرش بست و درحالی که با حرکت دست‌هایش سعی
داشت خودش را گرم کند، گفت

بیرون عجب برفی می‌آد-

به تلخی پرسیدم

چرا نیومد؟-

چند ثانیه نگاهم کرد سپس با لحنی نه‌چندان دوستانه گفت

هنوز اون قدر شجاع نشدم از عفریت سؤال بپرسم-

تو گفتی چون من بیهوش بودم خودش رو به زمین و آسمون -

زد. ولی الان حتی نیومد یک حالی ازم بپرسه

از کارهای اون کسی سر در نمی‌آره. تو هم بی‌خود تلاش نکن. -

فهمید بیدار شدی خیالش راحت شد. الانم رفت کلبهٔ

...خودش

مجدد پوزخندی زدم و سرم را به طرفین چرخاندم؛ عجیب‌تر از

این مرد وجود نداشت

آن شب تا صبح در افکارم غوطه‌ور بودم؛ تو فکر کودک از دست
...رفته، سرنوشتی که گریبان‌گیرم بود، خانواده‌ام

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 09:45 25.12.19]

آن شب به همه چیز فکر کردم. حتی به مازیار... منفورترین
!شخصیت زندگی‌ام

کاش هنوز با او بودم. هنوز نامزدم بود. طعنه‌های مادرش را
می‌شنیدم و از سر احترام دم نمی‌زدم. ولی کابوس‌های این‌جا را
تحمل نمی‌کردم.

دیگر طاقتم تمام شده بود

دیگر جانی در تنم نمانده بود که بجنگم

گاهی افکار خودکشی به سرم می‌زد

کاش راهی وجود داشت که می‌توانستم خودم را بکشم

...کاش

روز بعد را هم در همان درمانگاه بودم

آن قدر سر دکتر غر زدم که من را به خوابگاه برگرداند که
کلافه‌اش کرد. ولی جالب بود که چیزی نمی‌گفت. انگار
!می‌ترسید چیزی بگویند و خشم عفریت برانگیخته شود
از پنجره مشغول تماشای آسمان تاریک که توسط ابرهای سیاه
.احاطه شده بود، بودم که در اتاق باز شد
سیامک در آستانهٔ در ایستاد و ابتدا به من چشم دوخت؛
نگاهش مملو از غم بود. نمی‌دانم غمش به خاطر حال و روز من
بود یا دلیل دیگر داشت
بدون آن که چشم از من بگیرد، به دکتر گفت
.عفریت کارش داره-
ناخودآگاه لرزیدم؛ آن بیمار روانی با من چه کار داشت؟
.سمتم آمد، بازویم را در دست گرفت و وادارم کرد تا بلند شوم
خواستم از او بپرسم شیطان مطلق با من چه کار دارد؟ ولی
.ترجیح دادم چیزی نپرسم
.دیگر نمی‌توانستم به هیچ کدامشان اعتماد کنم

از کلبه بیرون رفتیم. برف شدیدی می‌بارید و لرز به تنم نشست.
با دست آزادم خودم را در آغوش گرفتم و پابرهنه پابه پای
سیامک راه می‌رفتم.

از دور دیدمش. پشت به ما ایستاده بود و پایین صخره‌ها را نگاه
می‌کرد.

بازدمم را عمیقاً بیرون دادم و سعی کردم خونسردی خودم را
حفظ کنم.

الان عصبی نبود، آن شب عصبی بود و سیامک اخطارش را داده
بود. ولی امشب کسی نگفت عصبی است. کسی نگفت مراقب
باشم، روی اعصابش راه نروم.

در فاصلهٔ چند قدمی‌اش ایستادیم؛ سیامک بی‌حرف عقب رفت
و در فاصلهٔ چندمتری ما دست به سینه ایستاد.

با دست‌هایم خودم را در آغوش کشیدم و درحالی که چشم‌هایم
را ریز کرده بودم تا ریزش برف اذیتم نکند، پرسیدم

چی می‌خوای؟-

بدون آن که سمتم بچرخد، چیزی سمتم پرتاب کرد
ترسیده گامی عقب رفتم و به کلت مشکی رنگی که جلوی پایم
انداخته بود، با چشم‌های دریده نگاه کردم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 09:46 25.12.19]

صدایش بیش از پیش گرفته بود. غم خاصی در صدایش نهفته
بود:

دوتا راه پیش روت می‌ذارم. راه اول؛ یک گلوله توی اون -
اسلحه‌ست. باهاش مغزم رو نشونه بگیر و شلیک کن! بعد آزادی
که هر جا دلت خواست بری

!راه دوم؛ من رو به راه راست هدایت کن

:پوزخند تمسخر آمیزی لبم را سمت بالا سوق داد

.من مثل تو ادعای پیامبری ندارم-

آهسته سمتم چرخید و در سکوت از زیر ماسک منفورش نگاهم
!...کرد؛ فقط چند ثانیه

با سرش به اسلحه اشاره کرد

.پس راه اول رو انتخاب کن-

عصبی گفتم

می‌خواهی بمیری خودت رو از صخره پرت کن پایین، چرا اسلحه -
دست من می‌دی؟

!اون قدر ضعیف نیستم که خودکشی کنم-

!ولی از ضعف‌ته که قاتل برای خودت می‌سازی-

می‌خوام تو من رو بکشی چون قاتل اول و آخرم تویی! پا -
گذاشتی تو حریم زندگیم و گند زدی به تموم معادلاتی که
داشتم! خدای تو پیروز شد. بهراد تن به مردن داد ولی خواسته
من نه! شاید تو درست بگی، خدای تو از لوسیفر من قدرتمندتره
...ولی

مجال ندادم حرفش را کامل کند و گفتم

قطع به یقین خدای من قدرتمندتره! این قدر که تو رو به دردی -
دچار کرده که راهی جز مردن برای خلاصی ازش نداری! درمونده

شدی و سرگردون! نمی‌دونی به کی پناه ببری. من رو کردی
پیامبرت و نمی‌فهمی این خودتی که باید خودت رو از منجلاپی
که توش غرق شدی خلاص کنی

چجوری باید از منجلاپی که از سرم گذشته خلاص شم؟ -
نمی‌فهمی غرق شدم؟ حتی دستم بیرون نیست بلکه کسی
بگیره و من رو بکشه بیرون! من غرق غرقم! هرچی دست و پا
می‌زنم، پایین تر می‌رم

برای همین بقیه رو هم می‌کشی پایین؟-

!حقم نیست ته این باتلاق تنها باشم-

تو تنهایی، تا ابد! محکومی به حبس ابد تنهایی. میله‌های این -
زندان رو خودت با افکار خودت ساختی. راه گریز دست خودته.
بقیه رو غرق نکن. بذار بقیه راه خودشون رو برن

کلافه گفت

راهکار بده. برای خلاصی از این باتلاق چی کار کنم؟-

من هم کلافه شدم

برو خودت رو معرفی کن! رسیدی ته خط ولی درکی ازش -
نداری.

:پوزخند زد

معرفی کنم که اعدام شم؟-

چاره ُ دیگه‌ای گذاشتی؟-

!من از مرگ می ترسم-

به خاطر اعمالت؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:47 25.12.19]

نه، به خاطر تو! می ترسم بعد از مرگ پیدات نکنم. اگه تو زندگی -

بعد از مرگ بهت نرسم چی؟

:ابرویی بالا انداختم

.پس به زندگی بعد از مرگ اعتقاد داری-

.تو باعثش شدی-

فکر نمی‌کنی این اعتقاد می‌تونه کمکت کنه از این باتلاق بیای -
بیرون؟

تنها چیزی که می‌تونه کمکم کنه، تویی! پس کمکم کن. نذار از -
این بیشتر غرق شم. دیگه دارم خفه می‌شم. نفسی برام نمونده
آيسان. فقط تویی که ته این باتلاق شدي اکسيژنم! شدي انگيزه
برای جنگیدن، برای خلاصی از این سرنوشتی که خودم نساختم.
محکوم کردن

:چشم ریز کردم و مشکوک پرسیدم

کی محکومت کرد؟-

.مهم نیست کی محکوم کرده. مهم اینه که کی نجاتم می‌ده-

.من ناجی تو نیستم-

هستی! تو باعث شدي لوسیفر تو نظرم کمرنگ بشه. تو باعث -
شدي به زندگی بعد از مرگ اعتقاد پیدا کنم. تو باعث شدي
!برای اولین بار خدات رو صدا بزنم

:متحیر چشم گرد کردم؛ پوزخند زد

عجیبه نه؟ یک شیطان پرست خدا رو صدا زده. خیلی عجیبه. -
نمی دونم چرا صداش زدم! نمی دونم چی شد که ناخودآگاه
اسمش این قدر توی ذهنم پررنگ شد که روی زبونم چرخید و
فریاد زدم. ولی عجیب تر اینکه وقتی صداش زدم، داشتم به تو
فکر می کردم! داشتی می مردی. خون زیادی ازت رفته بود و
ضربه ای که به سرت خورده بود باعث شده بود بری تو کما. دکتر
ازت قطع امید کرد. گفت برای زنده موندن باید منتقل شی
بیمارستان. سرش داد زدم، هوار کشیدم، یقه به یقه شدیم،
تهدیدش کردم، حتی التماسش کردم... ولی حرفش همون بود!
باید منتقل می شدی بیمارستان. اومدم بیرون، زیر برف... تو
هوای یخ که آب جوش می ریختی به زمین نمی رسید و یخ
می زد... داشتم می لرزیدم. لرزی به تنم افتاده بود که برای
اولین بار حس می کردم. مثل کسی بودم که تکیه گاهش رو از
دست داده باشه. نفهمیدم کی شدی تکیه گاهم...! تو اون لحظه...
تو اون شرایط... وقتی داشتم به نبوت فکر می کردم... به این که
مثل بچه م ترکم می کنی... مثل مادرم، پدرم، دانیال... حس کردم
خالی ام! تهی از هر حسی که فکرش رو بکنی! چرا وقتی

خانواده‌م رو از دست دادم اون حس نیومد سراغم؟ انگار کما رفتن تو تلنگری بود که یادم بیاد من کل خانواده‌م رو سر قمار زندگیم باختیم! مادرم مرد تا من بشم شیطان‌زاده. پدرم مرد تا من بشم رهبر گروه شیطان‌پرستی. برادرم مرد تا به همه شیطان‌زاده‌ها ثابت کنم چقدر بی‌رحم! بهشون بفهمونم تا چه حد رحم و مروت تو وجودم مرده! ته تهش این بود که تبدیل بشدم به ابر قدرت. ابر قدرتی که یک دختر خلع سلاحش کرد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 | 09:47]

:پوزخند زد. رو برگرداند و خیره به ماه تابان ادامه داد
اون شب فهمیدم اگه بری، چیزی ازم نمی‌مونه. دیگه ته اون -
باتلاق اکسیژنی وجود نداره که وارد ریه‌هام شه! فهمیدم
می‌میرم بدون تو... ولی اون جا یک تلنگری بهم خورد. به این
فکر کردم که بعد از مرگ چجوری پیدات کنم؟ کجا دنبالت
بگردم؟ از کی در موردت بیرسم؟ اون جا دیگه ابر قدرت نیستم.
یک انسان تهی‌ام با دست‌های خالی و کوله‌باری از گناه! نفهمیدم

چی شد. زانو هام سست شدن. فرود اومدم روی برف هایی که
کوهستان رو سفید کرده بود. نفس تو سینه م حبس بود. از
همون لحظه بی اکسیژنی رو حس کردم. سرم رفت سمت
آسمون. نگاه خیسم دوخته شد به ابرهای سیاهی که روی سرم
می باریدن. نمی دونم چی شد که فکر کردم خدات به حرفم گوش
می ده! به حرف منی که هیچ وقت قبولش نداشتم! عربده زدم!
حنجره م هنوز از اون عربده درد می کنه! اسمش رو این قدر بلند
صدا زدم که شنید. حتم دارم که شنید. اون عربده باعث شد
بغض چند ساله م بشکنه و اشکام کل صورتم رو خیس کنه...!
چی شد که به حالت سجده افتادم رو نمی دونم! سرم روی زمین
بود و از ته دل زار می زدم. اون شب برای اولین بار بود که حسش
کردم. فهمیدم هست، من رو می بینه. عین این سی و پنج سال
دیده. تا هجده سالگی دیده و برای نجاتم کاری نکرده، از هجده
سالگی به بعد هم دیده و دم نزده! فهمیدم خدات بوده، ولی برای
!من خدایی نکرده

در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌دادم و بیش از پیش در بهت و
حیرت فرو می‌رفتم؛ چه می‌گفت؟ عفریت خدا را صدا زده بود؟
خدا را باور داشت؟ مگر می‌شد؟

گامی جلو گذاشت. ناخودآگاه دو گام عقب رفتم و گارد گرفتم.
...با دیدن این حرکت‌م ایستاد و نگاهم کرد. نگاهی مملو از غم
:زمزمه کرد

.دیگه نمی‌خوام عفریت باشم. می‌خوام داریا باشم. کمکم کن -
نسیم خنکی وزید و لرز را به اندامم هدیه داد
:آب گلویم را قورت دادم و گفتم

بعد از اون همه کشت و کشتار دخترای بی‌گناه، بعد از کشتن -
بهراد که تموم تلاشش حفظ ناموسش بود، چطور می‌خوای
عفریت بودن رو کنار بذاری و مثل یک آدم عادی زندگی کنی؟
:دستش مشت و لحنش مملو از خشم شد

وقتی دکتر بهم گفت بچه‌مون سقط شد فهمیدم یک قاتل -
آدم‌کشم.

ایعنی تا الان فکر می کردی قدیسه ُ پاکی؟-

...نه من... من-

.کلافه به نظر می رسید

:جفت دست هایش را لابه لای موهایش فرو کرد و گفت

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:48 25.12.19]

!فکر نمی کردم این قدر هیولا باشم-

پوزخندی حرصی زدم. کم مانده بود خم شوم، کلت را از روی

زمین بردارم و مغزش را نشانه بگیرم! تازه فهمیده بود چه

.هیولایی است؟ خسته نباشد

.آیسان. من می خوام عوض شم، کمکم کن-

!نمی تونم-

چرا؟-

نمی دونم پشت او نقاب چه چیزی رو مخفی کردی. تا چهره ُ -

.واقعیت رو نبینم، هیچ کمکی نمی تونم بهت بکنم

دستش بالا آمد و روی ماسکش نشست. کمی لمسش کرد و گفت:

نباید صورت‌م رو ببینی-

از چی واهمه داری؟-

پشتش را به من کرد و صدایش را کمی بالا برد

!نمی‌خوام ببینیم-

:من هم متقابلاً فریاد زدم

چرا؟-

.سرش را سمتم چرخاند و عصبی نگاهم کرد

.یاد روزی که کتکم زد افتادم و ترس بند دلم را پاره کرد

:درحالی‌که نفس نفس می‌زد، غرید

!برگرد خوابگاه-

...ولی-

:نعره‌اش من را از جا پراند

!گفتم برگرد خوابگاه-

صدای گام‌های کسی که به سمت‌مان می‌دوید، وادارم کرد تا سکوت کنم.

سیامک خودش را به من رساند، بازویم را گرفت و به عفریت گفت:

من می‌برمش-

دستم را کشید ولی مقاومت کردم و رو به عفریت فریاد زدم:
...اگه می‌خوای کمکمت کنم، باید هویت واقعیت رو نشونم بدی-
مقاومت‌م مثر ثمر واقع نشد و توسط سیامک کشیده شدم.

سیامک زیر لب غرغر کرد

سرت درد می‌کنه برای دردسر؟ می‌خوای باز سگ شه بیفته به -
جونت؟

:پرسیدم

تو عفریت رو دیدی؟ صورتش رو دیدی؟-

پوزخندی زد:

!معلومه که دیدم، داداشمه ها-

چرا می ترسه من ببینمش؟ از چی واهمه داره؟-

مقابل خوابگاه رسیدیم؛ همان طور که کلید را در قفل در

می چرخاند، گفت

!از این که شیطانی بودنش برات رو شه-

مگه رو نشده؟-

در را باز کرد و خیره در چشم هایم گفت

!نه! تو نمی دونی پشت اون نقاب چه خبره-

با شوقی که سعی داشتم به او القا کنم، گفتم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 09:48]

.خوب تو بگو چه خبره-

با چشم هایی دریده و عصیانگر غرید

!آيسان-

.انگار سؤال پرسیدن بی فایده بود

کلافه نفسم را بیرون دادم و پا به داخل خوابگاه گذاشتم. او هم در را بست و صدای چرخش کلیدش در قفل در، دختران نیمه هوشیار که روی زمین بین خواب و بیداری دست و پنجه نرم می کردند را هوشیار کرد

:ملیکا با دیدنم چشم گرد کرد و جیغ زد

...آيسان، تو-

از صدای جیغش دیگر دخترها از جا پریدند و وقتی مطمئن شدند ملیکا توهم نزده است، سمتم یورش آوردند و پر سروصدا من را به آغوش کشیدند

:هر کدام شان چیزی می گفت

!تو زنده ای؟-

باورم نمی شه آيسان خودتی؟-

!...اون بی شرفا که گفتن تو مردی-

خوبی دختر؟-

ما مردیم و زنده شدیم که-

به سختی همه را آرام کردم و گوشه‌ای از خوابگاه روی زمین
نشستیم

سارا با دست‌های لرزانش دستم را در دست گرفت و درحالی‌که
:سعی می‌کرد هق‌هقش را مهار کند، گفت

از هر کدوم‌شون سراغت رو می‌گرفتم می‌گفتن مردی. -
می‌گفتن عفریت لابه‌لای صخره‌ها دفنت کرده! نمی‌دونی چی
کشیدم تو این چند روز... هر روز سراغت رو می‌گرفتم و وقتی
می‌گفتن مردی، چنان جیغ و داد راه می‌انداختم که می‌افتادن به
!...جونم. بدون هیچ رحم و مروتی

:با انگشت شستم روی دستش را نوازش کردم و گفتم

.ببخشید اگه نگران تون کردم بچه‌ها-

:درسا گفت

جون مون رو بهت مديونيم! مي دونستي گازش رو بگيري و بري. -
ولي نرفتي! برامون ارزش قائل شدي و اون طور وحشيانه كتك
خوردی. وقتي غرق خون افتادی روی زمین عفریت وحشت کرد.
قشنگ مشخص بود دست و پاش رو گم کرده و نمی دونه چه
غلطي بكنه. ما كه گفتيم تموم كردی. اون بی شرفا هم به ما
گفتن تموم كردی.

:شبم آب بينی اش را پر صدا بالا كشيد

خدا رو شكر كه زنده ای. بگو بينم تو اين دو هفته كجا بودی؟ -
چی كار كردی؟

بيهوش بودم. تو كما! ديروز بهوش اومدم و امروز منتقلم كردن -
اين جا. شما بگيد تو اين دو هفته اين جا چه خبر بود؟

:ملیكا شانه بالا انداخت

می خواستی چه خبر باشه؟ بهار از مرگ داداشش ديوونه شده! -
گوشه ُ خوابگاه می شينه و در و ديوار رو نگاه می كنه. لام تا كام
كسی ندیده اين دختر حرف بزنه. فقط بعضی وقتا مثل ديوونه ها
می زنه زیر خنده و بعضی وقتا بی صدا گریه می كنه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 09:50 25.12.19]

:دستم روی قفسهٔ سینه‌ام مشت شد و مبهوت پرسیدم
کجاست؟-

بچه‌ها به تاریک‌ترین قسمت خوابگاه اشاره کردند. جایی که
دختری پاهایش را در شکمش جمع کرده، چانه‌اش را روی
زانویش گذاشت و خیره به دیوار پیش رویش خودش را با
دست‌هایش در آغوش گرفته است.

:خواستم سمتش بروم که درسا دستم را گرفت

.حالش خوب نیست. ممکنه سمتت یورش بپاره. ولش کن-

چطور می‌توانستم رهایش کنم؟ کم مصیبتی نبود، برادرش را از
!دست داده بود

درست است که دل خوشی از بهراد نداشتم، ولی برای بهار برادر
بود. رگ غیرتش باد کرد زمانی که دید چطور به خواهرش تعرض

شده است؟ به خاطر خواهرش خواست از شیطان پرستی دست
بکشد.

حق بهار این نبود

مجدد سرجایم نشستم ولی تمام مدت نگاهم به او بود.

نمی توانستم برای ثانیه ای از او چشم بردارم

:دستی روی صورتم کشیدم که سارا گفت

...بههم گفتن حامله بودی-

:سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم بستم

!سقط شد-

:همه زیر لب زمزمه کردند

!خدا رو شکر-

واقعاً باید شاکر خدا باشم که آن بچه سقط شد. ولی این نهایت

ظلم بود. بین کارم به کجا رسیده که بابت سقط شدن یک بچه

!باید خوشحال باشم

چند ساعتی را همان جا نشسته بودیم و دخترها از هر دری
حرف می‌زدند. ولی ذهن من درگیر حرف‌های عفریت بود. من را
پیامبر خودش می‌دانست! چرا؟ مگر من عابد و زاهد بودم؟ من
هم مانند دیگر بنده‌ها گناهکار بودم. چرا پیش خودش فکر
می‌کرد من می‌توانم به راه راست هدایتش کنم؟

یاد صحبت‌های مادرم افتادم؛ زمانی که تازه پا به سن
هجده سالگی گذاشته بودم، سنی که در آن عشق و شور جوانی
:موج می‌زد، مادرم من را به گوشه‌ای کشاند و گفت

سعی کن همیشه تو دار باشی. از این سن به بعد نسبت به -
مردها ناخودآگاه جذب می‌شی و حتی دوست داری تو کار
بعضی‌هاشون سرک بکشی. مواظب باش که خیلی کنجکاوی
نکنی چون این کنجکاوی باعث می‌شه سمت‌شون جذب بشه و
:شاید این وسط عشقی جوونه بزنه که عقلاً درست نباشه

:به این حرفش خندیدم و گفتم

یعنی عشق این قدر الکی به وجود می‌آد؟-

:با استفهام نگاهم کرد

عشق خیلی ساده تر و مسخره تر از اون چیزی که تو فکرش رو -
بکنی به وجود می آد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:51 25.12.19]

و امان و صد امان از اون لحظه ای که به وجود بیاد. این قدرت رو
داره که کافر رو مسلمان و مسلمان رو کافر کنه. می دونی چرا؟
!چون ناخودآگاه معشوق رو پیامبر خودت می بینی

ناخودآگاه معشوق را پیامبر خودت می بینی! یعنی عفریت
عاشقم شده بود که من را راهنمایش می دید؟ مگر می شود؟ مگر
یک شیطان پرست دل هم دارد که عاشق شود؟

این از محالات بود

!عفریت و عاشق شدن؟

!...خنده دار است

ماشین را در پارکینگ پارک کرد؛ تمام تن و بدنم از دیدن سردر دادگاه لرزید.

از خانه تا آن جا آرکا چندین و چند بار اولتیماتوم داد که قرار نیست بازداشت شوم. می گفت صحبت های دکتري که هیپنوتیزم کرده می تواند کمک بزرگی به من باشد. ولی باز هم می ترسیدم.

:دستی را کشید و همان طور که کمر بندش را باز می کرد، گفت:
.پیاده شو-

چنگی به میچ دستش که سمت دستگیره رفت تا بازش کند، زدم:
و با لحن مرتعشی گفتم
...آ... آرکا من-

.چانه ام می لرزید

این همه اضطراب از کجا در جانم ریخته بود؟

آهسته میچ دستش را از دستم بیرون کشید، دستم را به نرمی در دست گرفت و با لحن مهربانی گفت

.چیزی نمی‌شه. من هستم، عین کوه پشت تم آيسان-

.وقتی می‌گفت "من هستم"، ناخودآگاه آرام می‌شوم

:لبخندی روی لبم نشاندم، پشت دستم را بوسید

پیاده شو عشق دلم. تو دادگاه قرار نیست خطری تهدیدت -

.کنه. شهادت اون بی‌شرفا کار به جایی نمی‌بره

:زمزمه کردم

.امیدوارم-

پیاده شدیم و دست در دست هم قدم به آن راه پر مشکل

.گذاشتیم

همهٔ کسانی که با این پرونده سر و کار داشتند احضار شده

!بودند. حتی دانیال

.وارد راهرو که شدیم، دستش را از دستم بیرون کشید

قرار نبود کسی بفهمد چه رابطه‌ای بین من و آرکا است. آرکا

می‌گفت دایی‌اش با قاضی هم هماهنگ کرده که مقابل متهمین

.اسمی از نسبت زناشویی ما نبرد

در راهرو روی صندلی نشستم و آرکا مقابلم دست به سینه
:ایستاد. درحالی که با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم، پرسیدم
بقیه کجان؟-

.منظورم دانیال بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:51 25.12.19]

:چهره‌اش درهم شد

.تا چند دقیقه دیگه می‌آن-

.سر تکان دادم و چیزی نگفتم

این‌طور که پیدا بود نسبت به دانیال یک جورایی حس غیرت
داشت.

به هر حال او می‌دانست دانیال قبلاً به من علاقه داشته و حتی
.سارا سر همین موضوع من را در دام عفریت انداخت

حدود چند دقیقه‌ای نشسته بودم تا این که صدای قدم‌های کسی که به ما نزدیک می‌شد، وادارم کرد تا سر بالا دهم؛ خودش بود،
!دانیال

همراه دو سرباز سمت ما می‌آمد.

چشمش که به من خورد، لبخندی به رویم پاشید.

من هم متقابلاً لبخند زدم و سرم را به نشانهٔ سلام تکان دادم.
که از چشم‌های تیزبین آرکا دور نماند.

چنان اخم‌هایش را درهم کشید و به من چشم‌غره رفت که از
ترس قالب تهی کردم و سریع سر به زیر انداختم.

نفس‌های عمیق و کشدارش نشان از خشم بی‌حد و مرزش بود.
چرا این قدر عصبی شد؟

دانیال به ما رسید. دیگر جرئت نداشتم حتی سرم را بالا بیاورم.
ولی سنگینی نگاهش و لبخند روی لبش که بعد از دیدن لبخند
من عمیق‌تر شده بود را حس می‌کردم.

ابتدا به آرکا سلام داد و دستش را سمت او دراز کرد. آرکا به
اجبار با او دست و جوابش را با لحن سردی داد

:سمت من چرخید و با لحنی مملو از هیجان گفت

سلام آيسان جان، خوبی؟-

آب دهانم را قورت دادم و درحالی که سعی می کردم لرزش
:صدایم را کنترل کنم، گفتم

.سلام، ممنون-

چرا یهو این قدر خودمانی شد؟

.کنارم روی صندلی نشست

.آرکا گامی جلو گذاشت و تیز او را نگاه کرد

:دانیال گفت

می دونم اضطراب داری و سعی کن بهش فکر نکنی. تو این -

...دادگاه قرار نیست متهم شناخته شی. من

:آرکا با لحن خشکی میان حرفش پرید

تمام اینا رو من بهش گفتم، نیازی به گوشزد تو نیست-

دانیال اخمی کرد

من داشتم با آيسان صحبت می کردم نه تو-

آيسان خانم، شايدم بهتر باشه بگی خانم حداد-

اون وقت تو مجازی آيسان صداش بزنی فقط؟-

آره-

چرا؟ کی همچين اجازه‌ای بهت داده؟-

قانون-

پوزخندی زد و با تمسخر سر چرخاند

قانون؟! چرا قانون بايد همچين اجازه‌ای بده؟ فقط چون مسئول -

پرونده‌شی؟

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, 09:52 25.12.19]

ملتمس به آرکا زل زدم و سعی کردم با حرکت چشم‌هایم به او
بفهمانم که بیشتر از این، این بحث را ادامه ندهد. قرار نبود
کسی از ماجرای ما مطلع شود.

ولی آرکا بی‌توجه به من، تیر نهایی را سمت دانیال پرتاب کرد
نه، چون شوهرشم مجازم اسمش رو بدون پسوند و پیشوند -
!بگم

چهرهٔ دانیال چنان درهم شد که ناخودآگاه ترسیدم و با
منقبض شدن عضلاتم در خودم جمع شدم

:آهسته از جایش برخاست و با صدای دورگه‌ای پرسید
چی؟-

:آرکا با جدیت به او زل زد

درست فهمیدی، ما زن و شوهریم. خیلی وقته که عقد کردیم. -
بعد از تموم شدن این پرونده هم عروسی می‌گیریم. از اون جایی
که خیلی کنجکاو بودی بفهمی چرا آيسان بیست و چهار ساعتی
خونهٔ ماست، گفتم بهتره بدونی تا دچار سوءبرداشت نشی

نگاه دانیال برای ثانیه‌ای مملو از خشم رویم نشست

آن قدر خشم نگاهش ترسناک بود که جرئت نگاه کردن به او را نداشتیم. به آرکا زل زدم و با چشم‌هایم التماسش کردم که این موضوع را تمام کند.

دانیال قدمی سمت آرکا رفت، آرکا دستش پشت سرش رفت و روی کلت کمری‌اش نشست

ترسیده از جایم بلند شدم و به آن دو که مانند دو گرگ زخمی آماده^۱ دریدن یک‌دیگر بودند زل زدم

چیزی نگذشت که دانیال پوزخند زد. سری به نشانه^۲ تأسف

تکان داد و با گام‌های بلندی از ما فاصله گرفت

نفسی که ناخودآگاه در سینه‌ام حبس شده بود را عمیقاً بیرون دادم و آرکا کت اسپرتش را مرتب کرد

:سمتش چرخیدم و عصبی پرسیدم

چرا بهش گفתי؟-

باید می‌فهمید-

چرا؟-

باید ببینیم واکنشش چیه؟-

واکنش چی؟-

:سمتم چرخید، در چشم‌هایم زل زد و گفت

اگه از افراد عفریت باشه، فقط و فقط برای جاسوسی خودش رو -

بین‌مون جا داده. بنابراین باید هرطور که می‌تونه خبر

.ازدواج‌مون رو به گوش عفریت برسونه

اگه نباشه؟-

:شانه‌هایش را بالا انداخت

.بهتر، تموم شک‌مون از روش برداشته می‌شه-

:درحالی‌که به خودم اشاره می‌کردم، کمی صدایم را بالا بردم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 09:52]

الان من شدم طعمه تا بفهمید دانیال خان از آدمای عفریت -

هست یا نه؟

...نه، منظورم این نبود. ببین-

:دستم را مقابلش نگه داشتم

بسه، بسه جون ما! این بود اون که می‌گفتی عین کوه پشتمی و -
نمی‌ذاری آب تو دلم تکون بخوره؟ این جوری؟ با طعمه قرار دادن
!من؟

چی داری می‌گی تو آيسان؟-

.هیچی نگو آرکا، هیچی نگو. نمی‌خوام چیزی بشنوم-

خواست چیزی بگوید که در یکی از اتاق‌ها باز شد و سربازی نام
.ما را صدا زد

با گام‌های محکم سمت اتاق راه افتادم و به صدا زدن‌های مکرر
.آرکا توجه‌ای نکردم

بعد از آن که در جایگاه مخصوص مان نشستیم، دیگر متهمین نیز
.به اتاق آمدند

ناخودآگاه با دیدن‌شان قلبم دیوانه‌وار به قفسهٔ سینه‌ام کوبید
.و نفس را در سینه‌ام حبس کرد

چیزی نمانده بود سمت آرکا کشیده شوم و وادارش کنم دستش را دور کمرم حلقه کند تا باری دیگر گرمای وجودش به من حس امنیت را القا کند. اما به سختی جلوی خودم را گرفتم و سعی کردم همان حالت دلگیری‌ام را حفظ کنم.

باید یک توضیح قانع کننده بابت این حرکت ابلهانه‌اش می‌داد. اگر قرار بود من طعمهٔ حل پرونده‌اش باشم که چرا من را به عقد خودش در آورد؟ از همان اول من را طعمه می‌کرد و خیلی زودتر از این حرف‌ها می‌توانست آن گفتار لعنتی را گیر بیندازد.

آن روز دادگاه را نفهمیدم چطور گذشت؛ تمام طول مدت سنگینی نگاه آرکا رویم سنگینی می‌کرد و ذهن من درگیر کاری بود که او کرده بود.

وقتی دانیال به اتاق آمد، با دیدن چهرهٔ سرخ شده از خشمش تعجب کردم؛ ازدواج من این قدر برایش سنگین بود؟

کوچک‌ترین نگاهی ستم نینداخت و با چند صندلی فاصله از من نشست.

ابتدا متهمین به جایگاه احضار شدند و هر کدام‌شان چیزی گفت. وجه اشتراک صحبت‌های‌شان شیطان‌پرست بودن من و مخفی بودن چهرهٔ عفریت از آن‌ها بود.

روانشناسی که من را هیپنوتیزم کرده بود هم به عنوان شاهد به دادگاه احضار شده بود و گفته‌های من هنگام هیپنوتیزم را برای قاضی بیان کرد.

بالاخره من به جایگاه احضار شدم؛ با آن‌که تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا کوچک‌ترین برخوردی با آرکا نداشته باشم، ولی بدون نگاه حمایت‌گرش نمی‌توانستم در آن جایگاه بایستم و بدون ذره‌ای ترس یا اضطراب چیزی بگویم.

فقط برای چند ثانیه نگاهش کردم. او که می‌دانست دلیل نگاهم چیست، لبخندی زد و چشم‌هایش را به نشانهٔ تأیید بست و باز کرد. همان کافی بود تا قلب بی‌قرارم را تا حدودی آرام سازد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 09:53 25.12.19]

در جایگاه ایستادم و ابتدا گردن‌بند الله‌م را لمس کردم و بعد با دقت به سؤالات متعدد قاضی پاسخ دادم

پاهایم ناخودآگاه می‌لرزیدند و حس می‌کردم دست‌هایم لمس شده‌اند.

در آن جایگاه سنگینی نگاه همه رویم بود. نگاه کسانی که آرزوی‌شان بود لابه‌لای صحبت‌هایم چیزی را به اشتباه بیان کنم و همین امر موجب مشکوک شدن قاضی به من شود

ولی من تمام توانم را به کار گرفتم تا به سؤالات با دقت پاسخ دهم و وقتی بازجویی تمام شد، مانند کسی که کوهی را جابه‌جا کرده باشد، خسته و درمانده به جایگاه قبلی‌ام برگشتم و درحالی که هنوز تنم از زور استرس می‌لرزید، روی صندلی نشستم.

چیزی نگذشت که دست گرم آرکا روی دستم نشست و انگشت‌هایش لابه‌لای انگشت‌های یخ زده‌ام لغزید و محکم شد چه حس زیبایی بود! به ثانیه نکشید که اضطرابم دود شد و لرزش پاهایم از بین رفت.

چطور توانست این قدر سریع و با گرفتن دستم آرامم کند؟ عین
معجزه بود.

اگر اسم این حس عشق نیست، پس چیه؟

بغض کردم؛ ناخواسته بود! چرا این قدر سریع از کار آرکا دلم
گرفت؟ با این که مازیار هزار برابر کارهای بدتر از این با من کرده
بود. ولی هیچ وقت هیچ کار مازیار این طور دلم را نشکست. اما
...آرکا

شاید چون دوستش دارم، چون از او توقع ندارم که من را طعمه
کند. هرچند مطمئنم بابت این کارش دلیل دارد، ولی دل است
!دیگر، فقط از دست معشوقش ناراحت می شود

روی عکس مانتوی مجلسی کلیک کردم. صفحه باز شد و
توانستم عکس را بهتر ببینم. مانتوی ساده و شیکی بود.
بلندی اش تا زیر زانو بود و سبک زیبایی دوخته شده بود
از بی کاری زیاد به صفحات مجازی رو آورده بودم. حدود یک
ساعتی می شد که از دادگاه به خانه برگشته بودیم. آرکا با من

برنگشت و یکی از همکارهایش من را رساند. ظاهراً جلسه داشت.

بابت جلسه‌اش چندین و چندبار از من عذرخواهی کرد اما من در ظاهر توجه‌ای نشان ندادم. ولی در باطن قلبم مالا مال از عشق شد! آن قدر برایش اهمیت داشتم که بابت جلسه کاری پیش آمده آن طور عذرخواهی می‌کرد.

ذهنم سمت چند ساعت پیش پر کشید؛ زمانی که ختم جلسه دادگاه اعلام شد. من تبرعه شدم و قرار شد باری دیگر متهمین مورد بازجویی قرار بگیرند.

شب گذشته یک‌سری از صحبت‌های سیامک را به یاد آورده بودم. او به من گفته بود چهره عفریت را دیده. ولی چرا چیزی در بازجویی‌ها چیزی بروز نداده است؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 09:53]

من مطمئنم غیر از سیامک دیگر شیطان زاده‌ها هم چهرهٔ
عفریت را دیده‌اند، ولی آن‌ها از چه چیزی این قدر وا همه داشتند
که نمی‌توانستند حرفی بزنند؟

مگر به آخر خط نرسیده بودند؟

شاید نرسیده بودند!

.آهی کشیدم و خودم را به پشت روی تخت انداختم

.در به صدا درآمد

دستم که روی چشم‌هایم گذاشته بودم را کنار زدم و با صدای
:گرفته‌ای گفتم

.بیا تو-

:نیاز سرش را از لای در داخل آورد

بیا بیرون دیگه. چرا این جا نشستی؟-

:نیم‌خیز شدم

.گفتم آقا سينا راحت باشه-

اون حسابی راحت! یک ساعته منو گرفته به حرف دیگه کم -
!آورد

لبخندی روی لب‌هایم شکل گرفت؛ اگر تصوراتم درست باشد و
!واقعاً سینا عاشق نیاز باشد، چه شود

از جایم بلند شدم و دستی به مانتوام که حسابی چروک شده
بود، کشیدم

نیاز در را کامل باز کرد و بیرون رفتم

دوشادوش هم به پذیرایی رفتیم؛ سینا مقابل تلویزیون نشسته
بود و با دقت اخبار را دنبال می‌کرد

لبخندی روی لبم نشاندم و مقابلش نشستم

ثانیه‌ای چشم از تلویزیون گرفت، نگاهم کرد و دوباره به تلویزیون
زل زد

خوبید آيسان خانم؟-

به مرحمت شما-

نیاز به آشپزخانه رفته بود تا چای بیاورد

سینا پشت دستش را خاراند و گفت:

چه خبرا؟ آرکا که نتونست راجع به دادگاه حرفی بزنه. شما -
بگید چی شد؟

شانه‌ای بالا انداختم

من تبرئه شدم، قراره از شیطان پرستا دوباره بازجویی شه -
به خاطر همون ادعاشون که گفتن شما باهاشون همدست -
بودین؟

سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم

چیز تازه‌ای یادتون نیومد؟-

چرا، یک شاهد وجود داره که می‌تونه عفریت رو شناسایی کنه -

چشم‌هایش ریز شدند و کنجکاو نگاهم کرد

کی؟-

سیامک! اون به من گفت صورت عفریت رو دیده -

ابروهایش بالا پریدند

ولی اون که گفته از بعد از اون آتیش سوزی دیگه صورت -
عفریت رو ندیده

اخیم ظریفی بین دو ابرویم جا خوش کرد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:54 25.12.19]

من فکر می‌کنم اون ماجرای آتش سوزی و اینا همه دروغ بوده -
ما بررسی کردیم، واقعاً اتفاق افتاده -

خوب شاید عفریت نسوخته. من مطمئنم تموم اون -
شیطان زاده‌ها می‌دونن عفریت کیه؟ چه شکلیه و الان کجاست.
ولی بنابه یک دلیلی اون رو لو نمی‌دن

چی؟

صدای چرخش کلید در قفل و ورود نیاز به پذیرایی، به بحث‌مان
خاتمه داد

آرکا با ظاهری آشفته و اخم‌هایی که بیش از هر زمان دیگری درهم بود، در را پشت سرش بست و کفش‌هایش را با عصبانیت از پایش درآورد.

نگران ایستادم و گفتم

.سلام-

:با سردترین لحن ممکن جوابم را داد

.سلام-

.چهرهٔ سینا و نیاز هم درهم شد

سابقه نداشت آرکا این قدر آشفته و عصبی به خانه بیاید. حتی در سخت‌ترین روز کاری‌اش هم باز هم لبخندش را مهمان‌مان می‌کرد و ما پذیرای روی خوشش بودیم.

بی‌توجه به ما یک راست به اتاق خواب رفت و در را چنان بهم کوباند که از جا پریدیم.

تعلل را جایز ندانستم و سمت اتاق پا تند کردم. حتی دلخوری‌ام
از او را از یاد برده بودم. باید حرف می‌زدیم و دلیل این
عصبانیتش مشخص می‌شد.

ابتدا در زدم، اما جوابی نداد.

دستگیره را فشردم و وارد اتاق شدم؛ کلافه و عصبی سرش را
میان دو دست گرفته و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود
:در را بستم، به آن تکیه دادم و پرسیدم

چی شده؟-

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد؛ چشم‌هایش به سرخی می‌زد.
:نفسش را خسته و کلافه بیرون داد
!خبرای خوبی ندارم-

چرا؟ باز اون عوضی‌ها چه تهمتی به من زدن؟-

این بار پای تو وسط نیست آيسان. انگشت اتهام رفته یک -
سمت ديگه.

:دستی لابه‌لای موهایش برد و تا جایی که جا داشت کشید

هر کاری کردم نتونستم جلوشون رو بگیرم. قاضی رضایت بده -
تمومه

گامی جلو رفتم و گیج از صحبت‌های گنگش پرسیدم

جلوی چی رو نتونستی بگیری؟-

نبش قبر-

چنان چشم‌هایم گرد شدند که کم مانده بود از کاسهٔ سرم

بیرون بزند

نبش قبر کی؟-

آراز-

چی؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:54 25.12.19]

چنان جیغ زدم که ترسیده از جا پرید و بازوهایم را در دست

گرفت:

می‌دونم الان عصبی می‌شی، زمین و زمان رو بهم می‌دوزی. -
می‌دونم داداشیت چقدر برات ارزش داشت ولی آيسان بايد نبش
قبر شه. نمی‌دونم چرا ولی همه فکر می‌کنن آراز یک ربطی به
!عفریت داره

:جفت دست‌هایش را به شدت پس زدم و صدایم را بالا بردم
آراز چه ربطی داره هان؟ نکنه فکر می‌کنی اون عفریته؟ من -
این قدر احمقم؟ این قدر احمقم که شش ماه با برادرم بودم و از
روی قد و هیکل و صداش نشناختمش؟ این قدر احمقم که
هیچ وقت خالکوبی شیطان پرستی رو روی گردن داداشم ندیدم؟
اصلاً به آراز می‌آد این قدر حیوون باشه؟

مجدد من را به آغوش کشید. منتهی این بار چنان دست‌هایش را
:سفت دور تنم حلقه کرد که دیگر نتوانم راحت پسش بزنم
نه، معلومه که آراز عفریت نیست. اونا گفتن ممکنه ربطی -
داشته باشه. سرنخ‌ها رو کنار هم چیدن. شبی که دزدیده شدی
به بهانه ُ خواستگاری اون خونه خالی شد. تو رو سارا مجاب کرد
که خواستگاری نری. چرا سارا دقیقاً شب خواستگاری آراز زنگ

زد و گفت می‌خواد تو رو ببینه؟ آراز سفرهای زیادی به خارج از کشور داشته. می‌تونسته توی یکی از این سفرها جذب یکی از این فرقه‌ها بشه. آموزش‌های این فرقه‌ها هم جوریه که قبح هرچیزی برات می‌ریزه! رابطهٔ خواهر و برادری حتی از نظرت حلال می‌شه. برات اهمیت نداره چه بلاهایی سر دیگران می‌آری، فقط می‌خوای خودت رو توی این فرقه بالا بکشی. دیگه پیش کش کردن خواهر که یک چیز عادیه

:مشت محکمی به سینه‌اش زدم

آراز همچین آدمی نیست آرکا. اینو هم من می‌دونم هم تو. با - داداشم تهمت نزن خواهشاً

عزیز دلم من توی شغلم یاد گرفتم با هرکسی اعتماد نکنم. - حتی نزدیک‌ترین شخص زندگیم

پس چجوری به من اعتماد کردی؟ هان؟ -

سکوت کرد و عصبی چشم بست

:تند تند سرم را به نشانهٔ تأیید بستم

تو به من هم اعتماد نداری نه؟-

:صدایش ضمخت شد

.خفه شو آيسان، چرت نگو-

:به سختی پشش زدم

.نداری، اعتماد نداری-

!آيسان-

:دادی زد که ترسیدم. ولی از تک و تا نیفتادم

باشه قبول، اصلاً می‌گیم آراز هم دست اصلی عفريت بوده. چرا -

عفريت اونو کشت؟ حالا که مرده چرا بايد نبش قبر شه؟ چی رو

می‌خواین بفهمید؟ از جسدی که دو ماه و خورده‌ای زیر خروارها

خاک خوابیده، چی قراره بیرون بیاد؟

.ما بايد از یک چیز مطمئن شیم-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 09:55

چی؟-

الان نمی‌تونم بگم. بذار فردا که نبش قبر شد می‌گم-

چرا نمی‌شه بگی؟-

آه بسه آيسان! يك سري چيزا محرمانه‌ست، نمی‌شه راجع بهش -
حرف زد. فقط بیست و چهار ساعت صبر کن ببینم چی می‌شه.
فقط بیست و چهار ساعت

بی‌توجه به تن لرزان و اشکی که گونه‌هایم را خیس کرده بود، از
اتاق بیرون رفت

روی زمین چمباتمه زدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم؛
هق‌هقم اوج گرفت و قلبم نوای ایستادن داشت

!آخر چطور می‌شد چنین چیزی؟ آراز؟ هیچ کس نه آراز؟

...کاش می‌گفت مازیار

...کاش می‌گفت دانیال

چطور توانست بگوید آراز؟

برادر عزیزم، دردانه‌ٔ من! تنها غمخوار و تکیه‌گاهم در روزهای
!سختی. چطور باید چنین چیزی را باور کنم؟ چطور؟

*

خورشید در حال غروب بود و پرتوهای نارنجی رنگش فضای اتاق را تا حدودی روشن کرده بود.

ناهار نخورده بودم و گرسنگی امانم را بریده بود. ولی حالم آن قدر خراب بود که حاضر نبودم پایم را از اتاق بیرون بگذارم. حس می کردم تمام کسانی که در پذیرایی نشسته اند دشمنان! من هستند و قصدشان از پا در آوردنم است.

برای همین زمان ناهار خودم را به خواب زدم و توجه ای به اصرارهای نیاز و آرکا نشان ندادم.

صدای باز شدن در، وادارم کرد تا سریع چشم ببندم. پشتم به در بود و ندیدم چه کسی وارد اتاق شد.

آرام آرام نزدیک شد و نزدیک شدنش با پیچیدن بوی عطرش در مشامم مصادف بود.

رایحه ٔ عطرش برایم غریبه بود، برای همین سمتش چرخیدم. که از حرکت ایستاد.

سوئیشرت مشکی رنگی به تن داشت و کلاهش روی سرش را
پوشانده بود و ماسک روی صورتش، بند دلم را پاره کرد
از جا جهیدم و جیغی زدم. از فرط ترس پتو را در آغوش فشردم
و با چشم‌های دریده نگاهش کردم
سرش آرام آرام بالا آمد و نگاهش در نگاهم تلاقی شد.
چشم‌های کشیده و خاکستری رنگش و نگاه سرد و
...ترسناکش

احساس کردم با پوزخند نگاهم می‌کرد. نگاهی مملو از کینه و
...نفرت

دوباره جیغ زدم که یک گام دیگر جلو آمد و در دم لالم کرد
جفت دست‌هایش در جیب سوئیشرتش بود، ولی مشخص بود
چیزی در جیبش وجود دارد و با دستش آن را نگه داشته است

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 09:55]

:صدایش گنگ‌تر از هر زمان دیگر به گوشم رسید

!کمکم کن آيسان، نذار بيشتري از اين غرق شم-

:جمله‌اش اكووار تكرر شد

...کمکم کن آيسان، نذار بيشتري از اين غرق شم-

...کمکم کن آيسان، نذار بيشتري از اين غرق شم-

...کمکم کن آيسان، نذار بيشتري از اين غرق شم-

هم‌زمان با تكرر جمله، دستش همراه چاقوي جيبی را بالا آورد
که اين بار جيغ گوش‌خراشی کشيدم و از جايم پریدم. از زير
دستش در رفتم و از اتاق بيرون زدم

تمام مدتی که می‌دویدم جيغ می‌زدم و کمک می‌خواستم، ولی
کسی در خانه نبود

صدای گام‌هایش که پشت سرم می‌دوید تنم را می‌لرزاند. سريع
از خانه بيرون زدم و بی‌توجه به نامناسب بودن لباس‌هایم پله‌ها
را دوتا يکی پايين رفتم

آن‌قدر جيغ زدم و کمک خواستم که گلويم به شدت می‌سوخت،
ولی کسی نبود به دادم برسد

وارد پارکینگ شدم؛ تنها یک ماشین در پارکینگ وجود داشت که ناچاراً سمتش دویدم و دستگیر را کشیدم. همین که در باز شد، خودم را روی صندلی انداختم و به محض بسته شدن در، دستش با چاقو روی شیشه نشست.

جیغی زدم و با فشردن قفل مرکزی، جلوی هرگونه عکس‌العملش را گرفتم.

دست لرزانم سوئیچ را چرخاند و با فشردن پدال گاز ماشین را به سرعت به حرکت در آوردم.

چند قدمی هم پای ماشین دوید و وقتی ناامید شد، ایستاد.

ماشین را از پارکینگ بیرون بردم و همان‌طور که با دقت رانندگی می‌کردم، با دست لرزانم داشبورد را باز کردم و لابه‌لای خرت و پرت‌هایش دنبال گوشی موبایل گشتم، ولی چیزی نبود.

مجدد جیغی زدم و اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری شدند.

چاره‌ای نبود، باید خودم را به نزدیک‌ترین کلانتری آن منطقه می‌رساندم.

دست‌هایم دور فرمان مشت شده بود و عرق سرد کل تنم را
خیس کرده بود.

مقابل دیدم را مدام حریر نازک اشک می‌پوشاند و به سختی و با
پلک زدن خودم را از شرش خلاص می‌کردم.

آب بینی‌ام را پر صدا بالا کشیدم و از آینهٔ وسط ماشین نگاهی
به عقب انداختم تا ببینم مورد مشکوکی وجود دارد یا نه که با
دیدن سه بنز مشکی رنگ، از ترس قالب تهی کردم.

پایم با قدرت بیشتری پدال گاز را فشرد و صدای داد و فریادم از
فرط ترس کل ماشین را پر کرد.

نفهمیدم چی شد، چی شد که سر از آن جادهٔ خارج از شهر در
آورد.

آسمان نارنجی رنگ را ابرهای سیاه فرا گرفت و به ثانیه نکشید
که رعد و برقی زد و باران سیل‌آسا جاری شد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 09:56 25.12.19]

سه بنز مشکی سپر به سپرم می آمدند و هیچ راهکاری برای
خلاصی از چنگشان نداشتم

فقط گاز می دادم، اشک می ریختم و داد می زدم

جاده برایم آشنا بود. شباهت زیادی به همان جادهای که به آن
کوهستان منفور ختم می شد، داشت

وحشت کرده بودم؛ من داشتم کجا می رفتم؟

خواستم دور بزنم که یاد آن سه بنز افتادم. نه، دور زدن ریسک
بود.

باید فکر عقلانی می کردم. باید تمرکز می کردم تا راه حلی به
ذهنم برسد

سرعت ماشین رفته رفته داشت کم می شد. دوباره ترس چنگی
به دلم زد و ضربان قلبم را بالاتر از حد معمول برد

هرچه پدال گاز را می فشردم، جای این که ماشین شتاب گیرد از
سرعتش کم می شد

کم کم ایستاد و خاموش شد

وحشت زده هرچه استارت می زدم، بی فایده بود

مجدد از آینه نگاهی به عقب انداختم؛ خبری از ماشین ها نبود

!چشم هایم گرد شدند؛ کجا رفتند؟

دستگیره^۱ در را کشیدم و پیاده شدم. باید تا قبل از آن که سر و
کله^۲ شان پیدا شود فرار کنم

با دست هایم تنم را به آغوش کشیدم تا از حمله^۳ وحشیانه^۴ باد
!سرد در امان باشم

خواستم راه آمده با ماشین را برگردم که سر و صدایی توجه ام را
جلب کرد. سروصدا از سمت کوهستان بود. صدای جیغ های
!...بی امان یک دختر و قهقهه های شیطانی چند مرد

پاهایم خارج از توانم سمت کوهستان کشیده شد. از
صخره هایش بالا رفتم و در دامنه^۵ کوه به چند مردی که ماسک
سفید زده بودند و دست دختری که پیراهن سفید به تن داشت
را می کشیدند، زل زدم

دختر جیغ می زد و سعی می کرد خودش را از دست آن ها نجات دهد، ولی آن ها فقط قهقهه می زدند و کلمات رکیکی به دختر نسبت می داند.

سرش را بالا داد و موهایش که در صورتش پخش و پلا شده بود را کنار زد. با دیدن چهره اش، جیغ خفه ای کشیدم و گامی عقب رفتم؛ من بودم، خود من

جیغ می زدم، مدام سعی می کردم خودم را از چنگال شان نجات دهم ولی آن ها بی رحمانه من را می کشیدند و به فریادهایم اهمیت نمی دادند.

کف زمین روی سطح صافی نماد ستاره ُ پنج پر را کشیده بودند. من را وسط ستاره خواباندند و دست هایم را با طنابی به دو میله ُ آهنی که دو طرف ستاره قرار داشت، بستند

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 09:56]

شروع کردم به جیغ و داد و لگد پرانی، ولی آن ها فقط می خندیدند.

کنار بساطی که راه انداخته بودند، آتشی روشن بود و
شعله‌هایش تا حدودی محیط سر را گرما می‌بخشید

در دل آتش فلزی قرار داشت که به سرخی می‌زد و یکی از
آن‌ها، با انبر بزرگی آن جسم فلزی را بیرون آورد و مقابل
صورت‌م نگاه داشت؛ نماد ستارهٔ پنج پرشان بود که به سرخی
می‌زد.

چشم‌هایم از فرط وحشت گرد شدند و صدای فریادم آسمان
!تاریک شب را درید

:پوزخندی زد و با صدای ضمختی گفت
!...امشب تقدیم لوسیفر می‌شی-

دوباره جیغ زدم ولی او بی‌توجه به فریادهایم پیراهنم را بالا زد و
آن جسم را به شکم فشرد

از شدت درد و سوزش دندان‌هایم را می‌فشردم و نعره‌ام گوش
فلک را کر می‌کرد. ولی مگر او اهمیت می‌داد؟

آن را از روی شکمم برداشت و گوشه‌ای روی زمین گذاشت.
!اشک‌هایم جاری بودند و دیگر از شدت درد زوزه می‌کشیدم

:مجدد بالای سرم ایستاد و پوزخند زد

عفریت برای ما عزیزه، خیلی عزیز! اون نباشه، این گروه هم -
منهدم می‌شه! اون می‌خواد به خاطر تو همه چیز رو کنار بذاره،
ولی ما نمی‌ذاریم! امشب می‌میری همین جا، می‌کشیمت. نباشی،
عفریت هم دیگه انگیزه‌ای برای کنار گذاشتن فرقه نداره. اون
رهبر ماست، نمی‌ذاریم رهبرمون رو ازمون بگیری

روی تن لرزانم چمباتمه زد و لباسم را بالا داد

دوباره جیغ زدم، نام خدا را صدا می‌زدم و انتظار داشتم
همان‌طور که شبی صدای عفریت را شنیده بود، صدای من را هم
بشنود.

یک نفر دیگرشان سریع دهانم را گرفت تا فریادم کسی را مطلع
نکند. هرچند آن‌ها با بیهوش کردن عفریت توانسته بودند
این‌قدر راحت من را از خوابگاه بیرون بکشند و تک به تک
نقشه‌های شیطانی‌شان را رویم پیاده کنند

فکم را محکم در دست گرفت و در چشم‌هایم زل زد؛ در
چشم‌هایش برق شهوت موج می‌زد و این من را می‌ترساند.
دست آزادش روی قفسهٔ سینه‌ام به حرکت در آمد و زمزمه‌وار
گفت:

خیلی منتظر بودم، منتظر روزی که عفریت ازت سیر بشه و تو -
رو بسپاره به ماها. ولی انگار از تو یکی سیرمونی نداشت
قهقههٔ مستانه‌ای زد

عیب نداره؛ الان که تو چنگ مایی، عفریتم تا صبح خوابه! وقت -
!... برای کشتنت زیاده، ولی فرصت برای فیض بردن ازت، کم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 09:57]

دوباره چشم‌هایم گرد شدند و سعی کردم خودم را از حصار تنش
بیرون بکشم که نگذاشت. دست‌ها و پاهایم را با هیکل
...تنومندش قفل کرد و

سریع رو برگرداندم تا نبینم. اشک‌هایم به پهنای صورتم جاری بودند و به یاد آوردم. این ماجرا دقیقاً مربوط به آخرین شبی بود که در این کوهستان منحوس اسیر بودم.

عفریت بعد از برداشتن ماسکش و مشخص شدن هویتش برایم، پیش همه اعلام کرد که دیگر نمی‌خواهد رهبر این فرقه باشد و تمام فعالیت‌هایش را به سیامک می‌سپارد و من بعد سیامک. ملقب به عفریت است.

اما کسی این را نخواست. همه می‌گفتند سیامک شیطان‌زاده نیست پس نمی‌تواند رهبر شیطان‌زاده‌ها شود.

ولی حرف عفریت همان بود. تحت هر شرایطی می‌خواست برادر خودش را جایگزین خودش کند.

بحث‌ها بالا گرفت ولی او اهمیت نداد. به کلبه‌اش برگشت تا وسایلش را جمع کند. می‌خواست با من قاچاقی از ایران برود و به قول خودش یک زندگی جدید برای هردوی‌مان رقم بزند. در طول مدتی که او در افکار رویاپردازانه‌اش دست و پا می‌زد، من دنبال راه حلی بودم تا بتوانم از دست او فرار کنم. هرچور که

فکر می کردم زندگی با او یک امر محال بود. ولی هردو غافل
بودیم از شیاطینی که نقشه های شومی برای مان کشیده اند.
یکی از شیطان زاده ها به بهانه ُ خدا حافظی به کلبه ُ عفریت
آمد و بی توجه به من که روی تختش نشسته بودم و کارهای او را
دنبال می کردم، نوشیدنی ای به او تعارف کرد و ادعا کرد
می خواهد برای آخرین بار با رهبر گروهش مشروب بخورد.
عفریت خورد و نفهمید آن نوشیدنی مملو از داروی خواب آور
... است و به یک ساعت نمی کشد که بیهوشش می کند و من
روی زمین زانو زدم و از ته دلم جیغ زدم؛ چه کردند؟ با من چه
کارها کردند؟ به کدام جرم؟ به جرم عاشقی؟ آن هم عشقی یک
طرفه که رهبرشان نسبت به من داشت؟

این حقم بود؟

این حقم بود؟

خدا این بی رحمی حقم بود؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 09:57 25.12.19]

جیغ گوش خراشی کشیدم و روی تخت نشستم

از صدای جیغم نیاز ترسیده از جا پرید و آرکا که کنارم لب تخت

:نشسته بود، مچ دستم را در دست فشرد و گفت

عشقم، آرام باش. چی شد؟ خواب بد دیدی؟-

بغضم شکست و همزمان سرم را به نشانه ُ تأیید تکان دادم

بی حرف من را به آغوش کشید و مشغول نوازش موهایم شد

یقه ُ تیشرتش در دستم دستم چنگ شد و ریزش اشک‌هایم

خیسش کرد

بی حرف فقط نوازشم می کرد، طبق معمول؛ توضیحی

نمی خواست. اولش فقط می خواست آرام شوم و بعد از من دلیل

خرابی حالم را می پرسید

کمی که گذشت، چیزی کمتر از چند دقیقه، صدای آرام نیاز من

:را به خودم آورد

...بیا آيسان-

کمی سرم را از آغوش آرکا جدا کردم و به دست دراز شده‌اش
:همراه لیوان آب زل زدم
.بخور-

:آرکا لیوان را از دستش گرفت و لبخندی به رویش پاشید
.مرسی نیاز جان. تو برو بخواب-

:نگاه نگران نیاز روی صورتم به گردش در آمد
خوبی آيسان جان؟-

:لبخند زدم؛ هرچند هنوز لب‌هایم از فرط ترس می‌لرزیدند
.آره عزیزم، برو-

.چیزی خواستی صدام بزن-
.باشه عزیزم-

.از اتاق بیرون رفت و در را آرام بست
:آرکا لیوان آب را با لب‌هایم مماس کرد
.بخور عزیزم-

جرعه‌ای نوشیدم و سرم را عقب کشیدم

بهتری؟-

سر تکان دادم

خواب دیدی؟-

دوباره اشک حریر نازکش را در چشم‌هایم پهن کرد و چانه‌ام

:لرزید

نه، بدترین کابوس زندگیم یادم اومد-

چی؟-

نپرس آرکا، خواهشاً نپرس-

آخه ده دقیقه تو خواب جیغ و داد و ناله می‌کردی. عرق سرد -

همین‌طور شر و شر از پیشونیت می‌ریخت. من و نیاز از صدای

داد و فریادت بیدار شدیم. فکر کردم اتفاقی افتاده یا کسی

اومده اتاقت. نمی‌دونی با چه حالی پریدم تو اتاق و وقتی تو رو

توی این حال دیدم داشتم وحشت می‌کردم. هرچی صدات زدم،

آب روی صورتت پاشیدم، تکونت دادم انگار نه انگار. حالا حقم
نیست بفهمم چی یادت اومده؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 09:58 25.12.19]

آرکا، التماس می کنم اصرار نکن. برام یادآوری می شه. به -
خداوندی خدا حالم بد می شه

:دست هایش را تسلیم وار بالا برد

باشه عزیزم، باشه. نمی خوام نگو. فقط بگو چیزی بود که تو -
روند پرونده کمک کنه یا نه؟

نه، فکر نکنم -

باشه امشب اصرار نمی کنم ولی فردا باید بگی. به من هم -
نتونستی بگی به لاله یا نیاز بگو. لازمه تک تک اتفاقات تو
پرونده ثبت شه. مثل خیلی چیزای دیگه که بهم گفتی و ثبت
شده.

:آب دهانم را قورت دادم و با لحن لرزانی گفتم

.سیامک می دونه عفریت چه شکلیه-

:لبخند محویی روی لبش نشانده

می دونم، سینا بهم گفت. دیشب بازجویی شد ولی ادعا داره -

.هیچ وقت همچین حرفی به تو نزده

:فوری گفتم

زده، باور کن زده. خودش گفت صورت عفریت رو دیده. حتی -

.گفت من نباید بفهمم پشت اون ماسک چه شیطانی وجود داره

:چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد

هنوز اون چهره ُ پشت ماسک رو یادت نیومده؟-

:سرم را پایین انداختم

!نه؛ ولی چیز مهمی یادم اومده-

:کنجکاو سد

چی؟-

سیامک و بقیهٔ شیطان پرستا عفریت رو لو نمی‌دن با وجود -
این که می‌دونن کیه و کجاست؟ اونا ادعا دارن صورت عفریت رو
ندیدن، ولی این دروغه! عفریت رهبر اوناست. رهبر فرقه‌شون و
یک جورایی انگار علاوه بر لوسیفر عفریت رو هم می‌پرستن!
برای همین حاضر نیستن اونو دست قانون بدن

ابرویی بالا پراند

رو چه حساب به این نتیجه رسیدی؟-

همان طور که با گوشهٔ بلوزم بازی می‌کردم، گفتم

رو این حساب که عفریت می‌خواست به خاطر من دور این فرقه -
رو خط بکشه و رهبری گروه رو به سیامک بسپاره. اونا هم به
...همین دلیل خواستن منو بکشن ولی

اخم‌هایش درهم شد

ولی چی؟-

سرم را به طرفین چرخاندم

نمی‌دونم، یادم نمی‌آد بعدش چی شد. داغ گذاری روی شکمم -
...کار اونا بود. بعدش... بعدش اونا... اونا

صدایم لرزید و صحنه‌های دلخراش آن شب نحس دوباره پیش
چشمم نقش بستند

صورت‌م را در حصار دو دستم گرفتم و صدای گریه‌ام مجدد بلند
شد.

دوباره من را به آغوش گرفت و سعی کرد با نوازش کمرم آرامم
کند. ولی در لحن صدایش کلافگی موج می‌زد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 09:58 25.12.19]

دقیقاً برای همین از هیپنوتیزم بدم می‌اومد. یک‌هو بدترین -
کابوس‌ها توی ذهنش و خدای نکرده ممکنه باعث
سکتهٔ قلبی یا مغزی بشه

کاش سکته می‌کردم، اصلاً کاش می‌مردم و هرگز این خاطرهٔ
نحس برایم یادآوری نمی‌شد

این دیگر چه فرقه و چه مذهبی بود؟ یعنی چون عفریت
رهبرشان بود نباید هرگز از کرده‌اش پشیمان شود؟ نباید عاشق
شود؟ نباید بخواهد تبدیل به آدم درستی شود؟

چقدر این فرقه همانند خود شیطان بی‌رحمانه بود

کمی که گذشت، از آغوشش بیرون آمدم. روی تخت در خودم
جمع شدم و پاهایم را در شکمم جمع کردم

:تار مویی که در صورتم افتاده بود را با مهربانی کنار زد و پرسید
می‌خوای برای آروم شدن نماز بخونی؟-

:اشکم چکید

!نه-

چرا؟-

من کثیفم، خیلی کثیف! خجالت می‌کشم با این کثافتی که -
دامنم رو گرفته قامت ببندم و نماز بخونم

:چهره‌اش به شدت درهم شد و با صدای گرفته‌ای گفت

!حدس می‌زنم چی یادت اومده-

سرم را پایین انداختم و هق زدم؛ از خجالت چیزی نمانده بود
آب شوم

زیر چشمی رگ جفت دست‌هایش را دیدم که به شدت متورم
شده بود. چه دردی می‌کشید او و دم نمی‌زد؟

نفسش را کلافه فوت کرد و درحالی که سعی می‌کرد صدایش از
زور خشم نلرزد گفت

تو گناهی نکردی که به خاطرش کثیف باشی. تو از برگ گل هم -
پاک‌ترین آيسان. کثافت اونایی هستن که با تو این کارها رو
کردن. اونا رو به سزای اعمال شون می‌رسونم، تک تک شون رو
خودم می‌فرستم بالای دار تا دیگه هیچ کسی جرئت نکنه به یک
دختر پاک و معصوم این‌طور دست درازی کنه. ولی تو دیگه حق
نداری خودتو کثیف بدونی، دلم نمی‌خواهد هیچ‌وقت دیگه این
جمله رو از زبونت بشنوم. باشه؟

آن قدر قاطع و محکم حرف می‌زد که توانایی مخالفت نداشتم.
سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم و لب زدم
باشه -

چیزی به اذان صبح نمونده. من که دیگه خوابم نمی‌بره، باید -
نمازم رو بخونم و برم اداره. ولی تو بخواب. پشتم هستم عزیزم
انگار بغض داشت. صدایش می‌لرزید و گرفته بود. چرا بغض؟
به خاطر بلایی که سر من آمده بود؟
مچ دستش را کشیدم که کمی سمتم متمایل شد. مظلومانه سر
کج کردم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 09:59]

تو هم پیشم بخواب-

لبخند تلخی روی لبش نشست

خودش را روی تخت بالا کشید، من را به آغوش کشید و هردو
دراز کشیدیم؛ سرم روی سینه‌اش بود و بوی تلخ عطرش در
مشامم! از کی این بو شده بود منبع آرامشم نمی‌دانم
عمیقاً نفس کشیدم و سرم در سینه‌اش مخفی شد

یک دستش لابه لای موهایم و دست دیگرش دور کمرم حلقه
بود. انقباض عضلاتش به خوبی قابل حس بود

با غیظ چشم‌هایم را روی هم فشردم تا اشکم نچکد و درد او را
بیشتر نکند

مطمئن بودم هم‌پای من درد می‌کشید، ولی دم نمی‌زد تا بتواند
آرامم کند

...چقدر مرد بود

!...مرد

.تقه‌ای به در خورد

:غلطی زدم و با صدای گرفته‌ای گفتم

!هوم؟-

:چشم‌هایم بسته بود ولی صدای باز شدن در را شنیدم

.پاشو دیگه، چقدر می‌خوابی تو؟ می‌خوایم صبحانه بخوریم-

.لای پلکم را باز کردم؛ نیاز در آستانه ُ در بود

.دیشب تا صبح بیدار بودم، نتونستم بخوابم -

.عیبی نداره ظهر می خوابی. پاشو زود -

:پوفی کردم و روی تخت نشستم

.باشه برو می آم -

:دست به سینه شد

مطمئنم باز می خوابی. برو دست و صورتت رو بشور باهم بریم -

.بیرون

.می خوام دوش بگیرم -

بعد از صبحونه می گیری. بابا همه ضعف کردیم چرا این قدر ناز -

.می کنی تو؟ پاشو دیگه

مجدد پوفی کشیدم، پتو را کنار زدم و ایستادم. لباس هایم در

تنم چروک شده بود و بوی عرق حال خودم را بهم می زد. چطور

نیاز توقع داشت با این وضعیت سر میز ظاهر شوم؟ این طور که

.اشتهای خودشان هم کور می شد

به ناچار فقط لباس عوض کردم و آبی به دست و صورتم زدم.
سپس هردو از اتاق بیرون رفتیم

لاله و سینه در آشپزخانه پشت میز نشسته بودند؛ سلامی به
هر دو دادم و متقابلاً جواب گرمی دریافت کردم. سپس پشت میز
نشستم

:سینا چشمکی زد و گفت

.از سر و صدای دیشبت کل واحدها آماده باش بودن -

:خجل خندیدم و سر به زیر انداختم

.شرمنده واقعاً -

:لاله با لحن مهربانی گفت

از تأثیرات منفی هیپنوتیزم گلم. کابوس و صحنه های بد از -
اتفاقات گذشته مدام برات یادآوری می شه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, [25.12.19 09:59

:آهی کشیدم

!کاش هیچ وقت یادآوری نشه-

سخت بود آن کابوس تلخ را از یاد ببرم. مدام پیش چشمم

.جولان می داد و قلبم را می لرزاند

چطور می شود آن شب نحس را از زندگی ام پاک کنم؟ چطور؟

.سکوت بر جمع حکمرانی می کرد

.لقمه ای درست کردم و خوردم

اصلاً نفهمیدم پنیر بود یا کره؟ آن قدر که ذهنم درگیر بود مزه ُ

.هیچ چیزی را حس نمی کردم

.چند لقمه ای خوردم با یک تشکر خشک و خالی عقب کشیدم

انگار همه فهمیده بودند که حال و حوصله ندارم چون اصراری

نکردند و دلیل بی اشتهایی ام را نپرسیدند. فقط لبخند به رویم

:زدند و نیاز با لحنی خواهرانه گفت

.نوش جان-

به اتاقم برگشتم و بعد از برداشتن لباس هایم به حمام که داخل

راهرو قرار داشت رفتم. یک ساعت تمام را فقط زیر دوش

ایستادم و فکر کردم؛ به کابوسی که دیده بودم. یک خواب
ترسناک که انتهایش به بدترین کابوس زندگی‌ام وصل شد.
چرا بعد از آن ماجرا نمردم؟ حقم بود جان به جان آفرین تقدیم
کنم ولی نمردم! زنده ماندم که چه شود؟
بعدش چی شد؟ چطور فرار کردم؟ چطوری آن‌ها من را نکشتند؟
صحنه‌های خیلی محویی از فرارم در ذهنم بود. از روی صخره‌ها
می‌پریدم و مدام جیغ می‌زدم. چیز دیگری در ذهنم نبود و
همین آزارم می‌داد.
موهایم دیگر بلند بود. امواجش به صورتم نمی‌خورد. چه بلایی
سر موهایم آمد؟ کی آن بلاها را سرم آورد؟
دیگر حتم داشتم که کار عفریت نبوده. عفریت تغییر کرده بود.
دیگر افکار شیطانی نداشت و به قول خودش می‌خواست یک
زندگی جدید بسازد.
اما گناهان گذشته‌اش پاپیچش شدند

سرم را به سرامیک‌های سرد حمام تکیه دادم و چشم بستم؛ آب گرم آرام آرام روی پوست تنم سر می‌خورد و کمی حالم را بهتر می‌کرد.

ولی آن تصاویر لعنتی قصد نداشتند از مقابل دیدگانم کنار بروند. و تمام تلاش‌شان را می‌کردند تا من را به مرز جنون بکشانند. شیر آب را بستم و کمی شامپو روی دستم ریختم و مشغول شست و شوی موهایم شدم؛ با هر چیزی چنگ می‌زدم تا آن تصاویر را از ذهنم پاک کند ولی ناممکن بود.

کلافه و عصبی‌تر از قبل حوله‌ام را از روی جا لباسی چنگ زدم و بت تن کردم؛ بعد از خشک کردن بدنم، بلوز و شلوار اسپرتم را پوشیدم و موهایم را زیر کلاه حوله‌ای‌ام مخفی کردم و بعد بیرون رفتم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 10:00]

صدای نیاز را از پذیرایی می‌شنیدم که با کسی بحث می‌کرد.

کنجکاو راهم را سمت پذیرایی کج دادم؛ گوشی موبایل دستش بود و مدام طول و عرض خانه را قدم رو می‌رفت و اخم‌های درهمش نشان می‌داد که خبر خوشی در راه نیست.

لاله و سینا هم در پذیرایی روی مبل نشسته بودند و نگران او را می‌نگریستند.

نیاز به کسی که پشت خط بود گفت

مطمئنی؟ آرکا می‌دونی این یک تهمت بزرگه؟ می‌دونی این -

خبر می‌تونه چه بلایی سر آيسان بياره؟

سکوت کرد و چشم‌های من گرد شد؛ چی نگذشت که مجدد

گفت:

بين... نه تو گوش کن. این چیزی که تو می‌گی با عقل جور در -

نمی‌آد. مگه می‌شه آخه؟

تعلل دیگر جایز نبود.

وارد پذیرایی شدم که نیاز چشمش به من خورد و رنگ از

رخسارش پرید.

:پرسیدم

چی شده؟-

.جوابی نداد و فقط با چشم‌های دریده نگاهم می‌کرد

:لاله از جایش برخاست و با خنده‌ای مصلحتی گفت

.هیچی آيسان جون. يك شك و شبهه ُ الكي پيش اومده-

چی خوب؟-

.او هم سکوت کرد. انگار از جواب دادن واهمه داشتند

تحت تأثیر اتفاقات دیروز و کابوسی که شب گذشته دیده بودم

عصبانیت دامنم را گرفته بود. کنترلی روی حرکات نداشتم و

فقط می‌خواستم بفهمم ماجرا از چه قرار است و چرا نیاز این‌طور

.هول کرده است

گوشی را از دستش کشیدم؛ "الو" گفتم در گلویم خفه شد

:چون آرکا همچنان داشت حرف می‌زد

!مراقب باش چیزی نفهمه تا برسم خونه-

:چهره درهم کشیدم

چی رو نفهمم آرکا؟-

:به وضوح جا خورد؛ چند ثانیه سکوت کرد و بعد صدایش لرزید
...آيسان-

:صدایم تحت تأثیر اعصاب ضعیفم بالا رفت

چی رو قایم می کنی آرکا؟ چی شده؟-

کلافه بود، عصبی و ترسیده؛ تمامی این حس ها در لحن صدایش
:موج می زد

.چیزی نیست. می آم خونه حرف می زنیم-

حسی به من می گفت هرچه که هست مربوط به نبش قبر آراز
است که قرار بود آن روز انجام شود

:بزاق دهانم را به سختی بلعیدم و پرسیدم

مربوط به آرازه؟-

:عصبی شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 10:00]

.گفتم می آم خونه حرف می زنیم-

آرکا چی شده؟ گفتی باید از یک چیزی مطمئن شی بعد بهم -
می گی چرا قبر آراز نبش قبر شده. بالاخره به اون چیزی که
خواستی رسیدی یا نه؟

...آيسان ببين-

:میان حرفش پریدم

هیچی نمی شنوم مگه این که بگی نبش قبر به کجا رسید؟-
!آيسان-

:جیغ زدم

نبش قبر چی شد آرکا؟-

.صدای نفس عمیقش کلافگی اش را فریاد می زد

:مجدد پرسیدم

چی شد؟-

تن صدایش به قدری پایین بود که به سختی به گوشم رسید و
:تنم را لرزاند
!...قبر خالی بود-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 10:01 25.12.19]

.گوشی در دستم فشرده و کل عضلات تنم منقبض شد
نیاز نگران سمتم آمد. چنگی به مچ دستم زد و خواست گوشی
:را از دستم بگیرد که زبانم ناخودآگاه حرکت کرد
یعنی... یعنی چی؟-

نمی‌دونم آيسان. هرچی بیشتر می‌گذره گیج‌تر می‌شم. چند -
.دقیقه ً دیگه خونه‌م، حرف می‌زنیم

!...و بعد صدای بوق ممتد تلفن

بالاخره نیاز توانست گوشی را از لای انگشتانم بیرون بکشد.
دستم را کشید و همان‌طور که من را سمت مبل می‌برد، تلفن را
قطع کرد و روی میز انداخت

روی مبل ولو شدم و با چشم‌های گرد شده به روبه‌رو خیره بودم؛
کنارم نشست و همان‌طور که روی دستم را نوازش می‌کرد،
:خواهرانه گفت

به خدا می‌ترسیدم همین‌طور واکنش نشون بدی. آخه دختر -
خوب کسی که بدیت رو نمی‌خواد. با کابوس‌هایی که دیشب
دیدي، آرکا گفت منتظر بمونیم برگرده و بعد راجع به این موضوع
.باهات صحبت کنه

آب دهانم را قورت دادم و لب از لب گشودم تا حرف بزنم، ولی
!هیچ چیزی به ذهنم نرسید

چه می‌گفتم؟ فقط یک سؤال بود که در مغزم جولان می‌داد و
مسلماً هیچ یک اهالی خانه جوابش را نمی‌دانستند؛ چرا آن قبر
خالی بود؟

یعنی این همه وقت سر مزارش رفته بودم، شئون کرده بودم،
جیغ زده بودم، نامش را فریاد زده بودم، برایش تولد گرفته بودم،
در تمام این مدت بالای سر قبری خالی بودم؟

نیاز از جا برخاست و به آشپزخانه رفت؛ لاله لبخندی به رویم زد
:و با لحنی خواهرانه گفت

هنوز چیزی مشخص نیست. چرا خودت رو باختی دختر خوب؟-
نتوانستم جوابش را بدهم؛ چه می‌گفتم؟ دیگر چه چیزی باید
مشخص می‌شد؟ نکند قرار بود قبر پدر و مادرم هم خالی باشد؟
...یا

:سینا رشتهٔ افکارم را پاره کرد

این پرونده زیادی از حد تو در تو شده. حس می‌کنم هرچی -
بیشتر توش دست و پا بزنیم، گیج‌تر بشیم. هیچ مدرک معتبری
بر علیه هیچ کسی نیست که به ما ثابت کنه اون شخص عفریته.
بازجویی شیطان پرستا به هیچ جا نرسیده و ما همچنان در حال
...درجا زدن هستیم. حالا هم که

:با دو دستش ضربه‌ای به ران پایش زد
.این نبش قبر گیج‌ترمون کرده-

نیاز به پذیرایی برگشت؛ لیوان آبی در دست داشت. کنارم
نشست و وادارم کرد کمی از آب بخورم
!رسماً چانه‌ام قفل شده بود. نه می‌توانستم بخورم، نه حرف بزنم
به سختی جرعه‌ای نوشیدم و بعد سرم را عقب کشیدم
با دستمال کاغذی‌ای که در دست داشت، روی پیشانی‌ام کشید
:و نوچ نوچی کرد
!...وسط زمستون این جوری عرق کردن خنده‌داره دختر-
!بیشتر گریه‌دار بود تا خنده‌دار
دقایقی را بی‌حرف همان‌جا نشسته بودیم؛ با پایم روی زمین
ضرب گرفته بودم و چشمم به در ورودی خشک شد که کی آرکا
کلید را در قفل بچرخاند و وارد خانه شود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 10:01

بالاخره انتظارها به پایان رسید؛ صدای چرخش کلید نه تنها من
بلکه کل اهالی خانه را از جا پراند و همه هیجان‌زده به در چشم

دوختیم؛ وارد خانه شد. بی حرف کفش‌هایش را از پایش درآورد
و همین‌که پا به پذیرایی گذاشت، با دیدن ما چشم‌هایش گرد
شدند و تک خنده‌ای کرد
!چگونه؟-

گامی جلو گذاشتم

بگو چی شد؟-

روی اولین مبل ولو شد و با لحن خسته‌ای گفت

یک لیوان چای برام بیارید این خستگی رو بشوره و ببره. بعد -
می‌گم

نیاز و لاله سریع سمت آشپزخانه دویدند. آرکا با دیدن این

:عکس‌العمل‌شان خندید و زیر لب زمزمه کرد

!فضولا-

:این بار سینا پرسید

.چی شد بالاخره؟ همه نصف جون شدیم-

سر جایش مرتب نشست؛ دو طرف کتش را به یکدیگر نزدیک
کرد و گفت:

این طور که به نظر می آید یک نفر اون قبر رو خالی کرده-

لرزیدم

کی؟-

این که کی خالی کرده مهم نیست، چرا خالی شده مهمه-

خوب چرا خالی شده؟-

شانه هایش را بالا انداخت

به هیچ جوابی نرسیدم. رفتیم سروقت اون دکتر قانونی که -
!مرگ آراز رو تأیید کرده بود. ولی از یک ماه پیش ناپدید شده

:چشم هایم گرد شدند و سینا حیرت زده پرسید

یعنی چی ناپدید شده؟-

خانواده اش می گن قصد مهاجرت داشته و یک روز که پیگیر -
کارهاش بوده دیگه به خونه برنگشته. پرونده اش از یک ماه پیش
بازه، بدون هیچ سر نخی

سینا پوفی کرد و من مات ماندم

نیاز با سینی چای به پذیرایی برگشت و به همه تعارف کرد. جز
من بقیه برداشتند و سکوت بر جمع حکمرانی کرد

انگار همه در افکار خود غرق بودند

:چند دقیقه‌ای گذشت تا این که لاله گفت

احتمال این که آراز عفریت باشه صفره. ولی این احتمال -
می‌تونه وجود داشته باشه که با این فرقه صنمی داشته باشه

:سریع گارد گرفتم

داداش من چه صنمی با این آدم‌کش‌ها داره؟-

.عزیزم هر احتمالی وجود داره-

.نه نداره، راجع به آراز نداره-

:نگاه خشمگینم را به آرکا که نگران نگاهم می‌کرد، دوختم

یک درصد احتمال نمی‌دین قبر رو برای این خالی کردن که -
!گمراه شیم؟

لبخندش از سر خستگی و کلافگی بود

آخه عزیز دلم از کجا می‌دونستن ما قراره نبش قبر کنیم که -
قبر رو خالی کردن؟ یک ماه پیش پزشک قانونی ناپدید شده.
اینا عجیب نیست؟ تیم تجسس این احتمال رو دادن که همون
شبیه که آراز دفن شده، بعد از خالی شدن قبرستون اونو از قبر
کشیدن بیرون. بعدشم هیچ کس مرگ آراز رو ندیده. خودت
هزاران بار گفتی آراز زنده بوده که از اتاق پریدی بیرون. وقتی ما
...بالای سرش رسیدیم خبری از قاتل نبود و آرام

از جا بلند شدم و حرفش نیمه ماند

رسیدی بالای سر آراز نبضش رو چک نکردی؟ تا رسیدن -
آمبولانس و دکتر خود تو سعی نکردی ضربان قلبش رو
برگردونی؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 10:03]

اخم‌هایش درهم شد و سر به زیر انداخت

لاله با لحن مهربانی گفت

آيسان جان تو پليس نيستی و از خيلي چيزا خبر نداری. -
بعضی وقتا پرونده‌هایی به دست ما می‌رسه که احتمال می‌دیم
قتل کار موجودات فرازمینی باشه این قدر که عجیب و غریبه!
ولی در آخر می‌فهمیم قاتل یک انسانه. چند سال پیش پرونده‌
یک دختر بچه به دست ما رسید که کشته شده بود. صورتش
سالم سالم بود ولی داخل شکمش خالی شده بود و فقط ستون
فقراش دیده می‌شد! هیچ رد و اثری از قاتل وجود نداشت.
بعضی‌ها احتمال دادن مربوط به باند فروش اعضای بدن باشه
ولی نبود. چون اگه بود باید قرینه‌ چشمش رو هم در
می‌آوردن. قلب، کبد، کلیه، روده‌ بزرگ و کوچیک، طحال و
غیره. کل سیستم گوارش، هیچی تو شکم این بچه نمونده بود.
در آخر مشخص شد قاتلش مادرش بوده که در اثر مصرف شیشه
توهم زده و دخترش رو یک هیولا دیده. مثلاً خواسته شر هیولا
...رو از سرش کم کنه ولی

او هم سر به زیر انداخت و من باز هم مات ماندم؛ یک مادر
این طور بی‌رحمانه فرزند خودش را کشته بود؟

:سینا سری به نشانهٔ تأسف تکان داد و دست به سینه شد

یک پرونده هست که شش ساله تو اداره باز مونده بدون -
هیچ‌گونه سرنخی و هیچ‌کسی نتونسته حلش کنه. قرار شد بعد
از پروندهٔ شیاطین سیاه بدنش به آرکا. راجع به ده دختر جوون
که ناپدید شدن. هیچ ردی ازشون نیست، هیچی. تنها یک وجه
اشتراک دارن که اونم ما رو به هیچ کجا نرسونده

:نیاز کنجکاو پرسید

چی؟-

سنین متفاوت دارن. از هجده سال تا سی سال. هیچ نسبتی -
هم باهم ندارن فقط ساکن تهران و از قشر مرفه جامعه بودن که
برای خرید رفتن خیابون... همه‌شون توی یک شب نرفتن. مثلاً
نفر اول شش سال پیش تو اون خیابون ناپدید شده و نفر دهم
یک ماه پیش

:پوزخندی زدم

مشخصه دیگه. هرچی هست مربوط به مغازه‌های اون حوالیه. -
دوربین‌هاشون چک شده؟

اولین کار چک شدن دوربین‌هاست که به جوابی نرسیدیم. تک -
تک مغازه‌ها بررسی شدن، هیچ مورد مشکوکی نبوده.
!مادر بزرگم می‌گه کار از مابه‌تروئه
:کوتاه خندید

...البته اون که هرچی براش بگی ربط می‌ده به فراطبیعی ولی -

:آرکا با لحن خشکی میان صحبتش پرید

!منم کم کم دارم به همچین نتیجه‌ای می‌رسم -

توجه هر چهار نفرمان سمتش جلب شد؛ آرنج جفت دست‌هایش
را روی زانوهایش گذاشت، چانه‌اش را میان دو دست گرفت و
گفت:

این گروه شیطان‌پرستی، یک گروه شیطان‌پرستی ساده نیست. -
!یک چیزی فراتر از این حرف‌هاست

:سینا چشم ریز کرد

منظورت چیه؟ -

هر جور که حساب می‌کنم، می‌بینم شیطان پرستایی که گرفتیم -
آدم‌های معمولی‌ای نیستن. توی کوهستان زندگی می‌کردن،
...خون می‌خوردن، آدم می‌کشتن

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:04 25.12.19]

هرچند تمام این کارها از یک شیطان پرست بعید نیست ولی این
گروه خیلی خونسرد و بدون هیچ ترسی این کار رو می‌کرد
:لاله هیجان زده گفت

خوب حتماً یکی از خارج از ایران ساپورت شون می‌کرده. یک -
.سازمانی چیزی

.نه، از این مطمئنم که همچین چیزی نبوده-

:لبم را با زبان تر کردم و پرسیدم

الان منظورت چیه؟ می‌خوای بگی عفریت و دار و دسته‌ش -
!خون آشام یا اجنه بودن؟

:تک خنده‌ای کرد و سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد

نه. ولی این که این قدر دقیق همه چیزو راجع به ماها می دونن، -
این که این قدر دقیق نقشه می ریزن، این که شش ماه اسیرشون
بودی، همه چیز یادت اومده جز چهره ُ اون شیطان، عجیب
نیست؟

نگاهش را به من دوخت و سؤالی نگاهم کرد

:اخم ظریفی بین دو ابرویم پیوندی ایجاد کرد

زمانی که تو اون کوهستان بودم، یک بار فکر کردم عفریت خود -
شیطانہ که در غالب انسان در اومده و قصدش گمراه کردن
بقیه ست. یعنی می خوای بگی همچین چیزی ممکنه؟

:مجدد به پشتی مبل تکیه داد

نمی دونم، رسماً چیزی نمی دونم. ولی یک حسی بهم می گه -
عفریت انسان نیست

!...وای داداش-

نگاه همگی مان سمت نیاز چرخید. در چهره اش بهت و ترس
:فریاد می کشید

تو رو خدا از این حدس و گمان‌ها نزن. توی هر پرونده‌ای هر -
حدسی که زده درست از آب در اومده

:لبخندش گرما داشت؛ گرمایی برادرانه در قبال خواهرش

این حدس نیست نیاز. من مطمئنم از این موضوع. ولی این که -
عفریت چیه، فقط خدا می‌دونه

دستم زیر چانه‌ام قرار گرفت و نگاه حیرانم به قالیچه‌ای که روی
زمین پهن بود، دوخته شد؛ ولی ذهنم دیگر در آن خانه نبود.
دوباره پرکشید و من را با بال‌های سنگینش به آن کوهستان
...منحوس پرت کرد

در خوابگاه بودم. همهٔ بچه‌ها از بدن درد می‌نالیدند؛ اواخر
زمستان بود اما آن کوهستان لعنتی هنوز سرمایش را داشت
باید به داد دخترها می‌رسیدم. وگرنه معلوم نبود آن سرما چطور
!از پا درمی‌آوردشان

آخرین باری که با عفریت ملاقات داشتم مربوط به سه هفتهٔ
پیش بود. همان شبی که از من کمک خواست و من را پیامبر
خودش نامید

نمی‌دانم چرا از آن روز به بعد دیگر سراغم نیامد. از طرفی از
خدایم بود که دیگر چشمم به جمالش روشن نشود اما از طرفی
دیگر کنجکاو بودم دلیل این غیبت چند هفته‌ای‌اش را بفهمم
از سیامک که پرسیده بودم، گفته بود از همان شب به خارج از
کوهستان رفته و هنوز برنگشته. کسی هم خبر ندارد کجاست و
چه کاری انجام می‌دهد و یا کی برمی‌گردد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:05 25.12.19]

سرم را به دیوار سرد اتاق تکیه دادم و به دخترها چشم دوختم؛
همه مانند مار به دور خود می‌پیچیدند، جز بهار که مانند
مترسکی سرجایش نشسته بود و طبق معمول روزهای دیگر
اشک می‌ریخت.

این همه وقت از مرگ بهراد می‌گذشت و او هنوز به حالت نرمال
برنگشته بود.

هرچند با وجود کابوس‌هایی که این‌جا شب و روز پشت سر
می‌گذاشت، چطور می‌خواست به حالت نرمال سابقش برگردد؟

صدای باز شدن در، وادارم که تا چشم از بهار بگیرم؛ سیامک در
آستانهٔ در ایستاده بود و با جدیت نگاهم می کرد. وقتی نگاه
من را معطوف خود دید، با سر به بیرون اشاره کرد
بیا عفریت کارت داره-

با جفت دست‌هایم به زمین فشاری وارد کردم و از جایم بلند
شدم؛ حس می کردم پاهایم لمس شده‌اند. برای اولین بار در
!عمرم بود که دلم شلوار پشمی گرمم را می خواست
در خوابگاه را قفل کرد، بازویم را کشید و من را به دنبال خود
برد.

از آن جایی که خاطرهٔ خوشی از دفعات قبل که به دیدن
:عفریت آمده‌ام، نداشتم، پرسیدم
عصبی که نیست؟-

:پوزخند صداگذاری زد

.اگه سر به سرش نداری نه-

من کی سربه‌سر او گذاشته بودم و خودم نمی دانستم؟

:چند تقه به در کلبه زد؛ صدای گرفته‌اش گوشم را آزد
بیا تو-

در را باز کرد و من را به داخل تقریباً هول داد. اما خودش داخل
نیامد و در را بست

:آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم
چی می‌خوای؟-

پشتش به من بود. روبه آتش شعله‌ور شومینه نشسته بود و از
گرمای مطبوعش نهایت لذت را می‌برد

:واکنشش نصبت به صدایم، روشن کردن یک نخ سیگار بود
نگفتی کمکم می‌کنی یا نه؟-

:کلافه پرسیدم

چه کمکی از من می‌خوای آخه؟-

:کامی از سیگارش گرفت و دودش را عمیقاً بیرون داد

الان همه چیز برای یک شروع جدید آماده‌ست. کارهای -
هردومون رو کردم تا از ایران بریم! می‌ریم آمریکا، اون جا یک
زندگی جدید و بدون دغدغه باهم می‌سازیم. چطوره؟

:پوزخندی زدم

بعد از ازدواج هم می‌خوای با همین ماسک جلوم ظاهر شی؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:05 25.12.19]

مکث کوتاهی کرد. سپس ایستاد و سمتم چرخید؛ خبری از آن
عفریت که قبلاً دیده‌ام نبود. آن صدای رسا، آن اقتداری که در
لحن صدایش همیشه هویدا بود، دیگر نبود

صدایش ارتعاش داشت. با آن که فاصله‌مان زیاد بود، ولی
می‌توانستم برق اشکی که در چشمش حلقه زده است را ببینم
. کام دیگری از سیگارش گرفت و دودش را در صورتم فوت کرد
:سرم را پایین انداختم و چهره درهم کشیدم که گفت

من یک جانی‌ام، یک جانی که اجازه نداده هیچ‌کسی هویت -
واقعی‌ش رو ببینه. می‌دونی چرا؟ چون واهمه دارم، ترس دارم از
این‌که چهره‌م رو ببینی و نظرت راجع بهم عوض شه

:تای ابرویم را بالا انداختم

چرا مثلاً؟ از نظر من اول و آخرش تو یک شیطانی! چرا باید -
نظرم راجع بهت عوض شه؟

:بازدمش را عمیقاً بیرون داد

!...آيسان كمكم كن-

:سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم و با قاطعیت گفتم

!كمكت مي‌كنم، به شرطی كه چهره‌ت رو ببینم-

.اگه ببینی كمكم نمی‌کنی-

لحنش درمانده بود، اما من کوتاه نیامدم. اولین‌باری بود که
این‌قدر نرم با من صحبت می‌کرد. باید هرطور که می‌توانستم
مجازیش می‌کردم هویتش را نشانم دهد
.كمكت مي‌كنم، قول مي‌دم-

گامی جلو آمد:

پس قسم بخور. می‌دونم چقدر دینت و خدات رو دوست داری. -
قسم بخور که کمکم می‌کنی

ناچار بودم، باید قسم می‌خوردم. برای اولین بار در عمرم به دروغ
قسم خوردم:

قسم می‌خورم-

آن قدر با جدیت گفتم که چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد. انگار
باور نمی‌کرد این قدر سریع قسم بخورم

دست‌هایش آرام آرام بالا آمدند و دو طرف ماسکش نشستند

قلبم روی دور هزار بود و لحظه شماری می‌کردم هرچه زودتر
ماسک را بردارد

ماسک را کمی از صورتش جدا کرد، چند ثانیه مکث کرد و بعد
پایین آورد

با دیدن چهره‌اش چشم‌هایم گرد شدند صدای فریادم دیوارهای
کلبه را لرزاند:

!...تو-

پوزخندی زد. پوزخندی که باعث شد کل عضلات تنم منقبض
شوند.

نفس‌هایم مقطع از سینه‌ام بیرون می‌آمدند؛ گاهاً عمیق و گاهاً
کوتاه.

دو گام عقب رفتم، دستم را از دیوار کلبه گرفتم تا تعادلم حفظ
شود و زمین نخورم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 10:06]

لب‌هایم تکان خوردند و ناباورانه نامش را صدا زدم
!دانیال-

تغییری در حالت صورتش ایجاد نشد. ماسکش را روی میز
انداخت و گفت

!اشتباه نکن. من دانیال نیستم، داریام، برادر دوقلوی دانیال-

دوباره چشم‌هایم گرد شدند و او ادامه داد

جالبه نه؟ دوتا شیطان زاده. دوتا شیطان زاده‌ای توسط -
پدرشون که شیطان پرست بود بزرگ شدن. ولی یکی شد
!شیطان و اون یکی دیگه فرشته! خیلی حرف توشه نه؟
دستم به دیوار چنگ شد و تنم مانند بیدی می لرزید و او
:همچنان حرف می زد

دانیال به معنای واقعی کلمه فرشته بود. این قدر فرشته که -
حاضر شد با سارا، دختری که قلباً علاقه‌ای بهش نداره ازدواج
کنه! می خواست به سارا هم راجع به تصمیمش بگه، دقیقاً همون
روزایی که من توی اون مهمونی بالماسکه دیدمت. بارها و بارها
از سارا خواستم تو رو جذب این فرقه کنه، ولی قبول نکرد. انگار
خیلی دوست داشت که حاضر نبود این کار رو بکنه. ولی منم
آدمی نبودم که کوتاه بیام. ناچار شدم چند روزی خودم رو جای
دانیال جا بزنم. اون روزی که دانیال و سارا اومدن جلوی
کافی شاپ دنبالت در اصل این من بودم که اومدم! پیش سارا
جوری وانمود کردم که انگار ازت خوشم می آد و سارای زودباور

هم باور کرد. لازم بود اون دوستی تبدیل شه به نفرت تا سارا به واسطهٔ انتقامم که شده تو رو وارد این فرقه کنه و القصه خندید و سری به تأسف تکان داد. ولی من همچنان وحشت زده نگاهش می کردم.

ادامه داد:

اون روزی که با دانیال قرار گذاشتی، من سارا رو فرستادم - سروقت تون. اون ماشینی که تعقیبت می کرد، رانندهش من بودم خانم کوچولو! کافی بود آدرس کافی شاپ رو پیدا کنم و بعد یک لوکیشن برای سارا بفرستم. به دقیقه نکشید که اومد و با دیدن شماها اون نفرتی که می خواستم شکل گرفت. البته لازمه که بگم منم توی این نفرت دخیل بودم! این قدر تو گوش سارا خوندم که دانیال از آيسان خوشش اومده که رسماً باورش شد. سارا می دونست من و دانیال برادریم، ولی نمی دونست دوقلو هستیم.

درحالی که کل تنم از زور لرز می لرزید، ناباور پرسیدم:

یعنی تو... تو برادر دوقلوت رو کشتی؟-

لبخندی که روی لبش بود پر کشید و جایش اخم مهمان

:صورتش شد

.لازم بود-

چرا لازم؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:06 25.12.19]

شیطان زاده‌ها باید می‌فهمیدن توی این فرقه هیچ چیزی -
شوخی بردار نیست. باید می‌فهمیدن اگر روزی برادر، خواهر یا
خانواده‌شون قصد داشت توی فرقه‌مون موش بدوونه یا مشکل
...! ساز شه، باید از میون برداشته شه. مثل دانیال

:نفسم در سینه‌ام حبس بود و او بی‌رحمانه نطاقی می‌کرد

دانیال اومد سراغم و گفت اگه تو و سارا رو آزاد نکنم به پلیس -
خبر می‌ده. ظاهراً شبی که خانوادت جسدی که فکر می‌کردن
مال تویه رو دفن کردن، سارا عذاب وجدان گرفته و با نوشیدنی
الکلی خودش رو غرق کرده. بعد هم زنگ زده به دانیال و تو عالم
مستی سیر تا پیاز ماجرا رو براش شرح داده. دانیالم تصمیم

گرفته تو رو نجات بده، برای همین یک روز کامل سارا رو تعقیب کرده تا بتونه منو پیدا کنه. وقتی سیامک رفته سراغ سارا و به دستور من آوردش کوهستان، دانیال همچنان دنبالش بوده و و در نهایت سر از کوهستان درآورده

:تن صدایش را پایین آورد

مجبور شدم، دانیال خیلی چیزها رو توی این کوهستان فهمید. -
اون باید می‌مرد

:صدای جیغم بلند شد

عوضی می‌فهمی چی کار کردی؟ اون برادرت بود، برادر -
دوقلوت! از هرکسی بهت نزدیک‌تر... این فرقه لعنتی این قدر
ارزش داشت که به خاطرش کسی که نیمه خودت محسوب
می‌شد رو کشتی؟

:اخم‌هایش به شدت درهم شد و صدایش را بالا برد

هرکاری که کردم به خودم مربوطه. نه تو! گفتی اگه چهره -
واقعیم رو ببینی کمکم می‌کنی. قسم خوردی! حالا باید پای
قسمی که خوردی بمونی

سری به تأسف تکان دادم و اشکم چکید

حالا می فهمم منظورت از این که گفتی بعد از برداشتن ماسکت -

می فهمم چه شیطانی هستی چی بود

فقط نگاهم کرد؛ نگاهی مملو از درد و رنج، مملو از پشیمانی

از چی پشیمان بود؟ برداشتن ماسکش و رو شدن هویت

واقعی اش برای من یا کشتن برادرش؟ از چی؟

صدایم زد

آيسان؟-

نگاهم معطوف چشم هایش شد

دوباره صدایم زد

...آيسان، آيسان بيدار شو، آيسان، آيسان-

جیغ خفه ای کشیدم و سر جایم نشستم؛ نیاز از جا پرید و

دستش روی قفسه ُ سینه اش قرار گرفت

چی شدی؟-

همه بالای سرم بودند؛ سینا، نیاز، لاله. آرکا هم پیش پایم زانو زده بود و نگران نگاهم می کرد

وقتی نگاه گیجم را دید که روی تک تک شان می چرخید،
پرسید:

خوبی؟ یک ساعته داریم صدات می زنیم. خیره شدی به زمین -
و انگار تو این دنیا نبودی! چی شدی؟

تازه ذهنم داشت همه چیز را حلاجی می کرد؛ از جایم پریدم و
صدای جیغم همه را پراند

یادم اومد، آرکا یادم اومد -

نگران جفت بازوهایم را چسبید

چی رو یادت اومد؟ -

از شدت هیجان و ترس نفس نفس می زدم

عفریت، عفریت رو یادم اومد آرکا. یادم اومد -

هیجان در نگاه همه نشست. آرکا سریع گفت

خوب؟ -

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 10:07 25.12.19]

:به سختی از لابه لای نفس نفس زدن هایم گفتم

دانیال... دانیاله. آرکا عفریت دانیاله! دانیال اصلی مرده، این... -
اینی که این جاست داریاست، داداش دوقلوی دانیال! همونی که
تو حدس زدی آرکا

نیاز جیغی زد و لاله مات و مبهوت نگاهم کرد. فقط سینا و آرکا
بودند که سریع سمت در خروجی دویدند

:جیغ زدم

.مراقب باشید-

.ولی اهمیت ندادند

آرکا کلتش را از پشت کمرش برداشت و بعد از مسلح کردنش
همراه سینا از خانه بیرون رفتند

:سمت در خروجی دویدم که لاله راهم را سد کرد

.آروم باش آيسان-

باید برم-

خطرناکه دختر! اسم این کار عملیاته! طرف این قدر کله خر که -
خودش رو دو دستی تقدیم پلیس کرده. پس صد درصد فکر این
روز رو کرده و از قبل آماده‌ست

نیاز کنارم ایستاد و درحالی که اشک‌هایش روی گونه‌هایش
جاری بودند داد زد

...ولی آرکا-

:لاله حرفش را قطع کرد

اون دوره دیده برای همین روزا. آروم باشید بچه‌ها. هیجان تون -
می‌تونه خطرناک باشه

دست و پایم به وضوح می‌لرزید و هر لحظه منتظر صدای
تیراندازی بودم، ولی خبری نشد

هرچه بیشتر می‌گذشت، این سکوت لعنتی بیشتر و بیشتر
می‌شد

:نیاز نگران پرسید

چرا هیچ سر و صدایی نمی آد؟-

:حتی چهره ُ لاله هم درهم شده بود

.نمی دونم-

دست لاله که هنوز مقابلم سد بود را کنار زدم و گامی سمت در

:برداشتم که صدای اعتراض لاله بلند شد

.صبر کن آيسان-

:زمزمه کردم

.نمی تونم-

.و سمت در دویدم

لاله و نیاز دنبالم دویدند و صدایم زدند، ولی توجه ای نشان

.ندادم و در را باز کردم

.در واحد روبه رویی باز بود

:آب دهانم را قورت دادم و صدایش زدم

.آرکا-

فریادش من را پراند

برگرد تو آيسان-

از شدت ترس اشک در چشم‌هایم حلقه بست

چی شده؟-

بالاخره پیدایش شد. وقتی دیدم صحیح و سالم از واحد

روبه‌رویی بیرون زد، نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم. ولی با

دیدن صورت خیس از اشکش، مات ماندم

دستی زیر چشمش کشید و با لحنی که با وضوح می‌لرزید، فریاد

زد:

!مأمورینی که مراقبش بودن رو کشته، خودشم در رفته-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 10:07]

زیر زانوهایم خالی شدند و کم مانده بود زمین بخورم که

دست‌های نیاز و لاله مانع شد

وحشت از سر و رویم می‌بارید و نفسم به سختی بالا می‌آمد

آرکا سمتم آمد. با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت. چشم‌هایش
از اشک خیس بودند و روی گونه‌هایش رد به جا گذاشته بودند
درحالی که مشخص بود تلاش دارد فریادش را در گلویش خفه
کند، گفت:

برید تو، تیم تجسس و پزشکی قانونی تا چند دقیقه دیگه -
می‌رسن. تحت هیچ شرایطی از خونه بیرون نیاین. بذارید روی
کارم تمرکز کنم.

!...اشک‌هایم صورتم را خیس کرده بودند؛ باز هم قتل
هنوز صورتم میان دو دستش بود. دو انگشت شستش را روی
گونه‌ام کشید و اشک‌هایم را پاک کرد
برو تو، نترس، نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته عزیزم -

لب زدم

تو چی؟ -

من چیزیم نمی‌شه. نگران من نباش عشقم. برو -

تقریباً من را به داخل هول داد و در را بست

نیاز که همچنان بازویم را در دست داشت، بغضش پر صدا
شکست و سمت پذیرایی دوید

اما لاله زیر بغلم را گرفت و لحنی خواهرانه گفت

چیزی نمی‌شه آيسان جان. چرا ترسیدین؟ شغل آرکا همینه -
دیگه. غیر از این توقع داشتین؟

نمی‌دانم، نمی‌دانم چرا آن قدر هول کرده بودم. چرا می‌ترسیدم
بلایی سر آرکا بیاید؟ مگر نه این که پلیس بود؟ مگر نه این که تا
الان هزار و یک پرونده مشابه این را حل کرده بود؟

پس من چم شده بود؟

در پذیرایی نشستم و به صدای گریه‌ٔ پر سوز نیاز گوش
سپردم.

لاله لیوان آبی دست من داد و بعد راهش را سمت اتاق نیاز کج
کرد. حالا باید او را آرام می‌کرد.

طولی نکشید و سروصدایی در راهرو بلند شد و به من فهماند
گروه تجسس و پزشکی قانونی از راه رسیده‌اند.

کلافه سرم را میان دو دست گرفتم و به فکر فرو رفتم؛ چند نفر دیگر قرار بود بابت حل این پرونده ً لعنتی کشته شوند؟ چند نفر دیگر؟

صدای تیک تاک ساعت، سوت کتری که جوش آمدنش را در آشپزخانه فریاد می زد و انعکاس صدای کفشم که روی سرامیک های کف پذیرایی ضرب گرفته بودم، با سروصدای بیرون درهم آمیخته شده بود

لاله همراه نیاز به پذیرایی برگشت؛ صورت خیس نیاز نشان از چند مشت آب سردی بود که به صورتش زده بود تا اشک هایی که ریخته بود را از من مخفی کند

روبه رویم روی کاناپه نشست و لاله به آشپزخانه برگشت

:دستی زیر بینی اش کشید و تک خنده ای کرد

هروقت آرکا می ره مأموریت، من این جوری بهم می ریزم. -
!بخشید

:سرم را به نشانه ً تأیید بالا و پایین کردم

انگار این مأموریتش از بقیهٔ مأموریت‌هاش سخت‌تره، چون با -
یک موجود فرازمینی در حال جداله

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 10:08]

:آهی کشید

.امیدوارم این جوری نباشه-

ولی بود، حس آرکا هیچ‌وقت به او دروغ نمی‌گفت. او از اول به
دانیال شک داشت. گفته بود ممکن است داریا با عمل جراحی
خودش را شبیه دانیال کرده باشد، درست است که نتوانسته بود
حدس بزند این دو دوقلو هستند آن هم به واسطهٔ دروغ‌هایی
که داریا در نقش دانیال دربارهٔ نسبتش با برادرش گفته بود،
ولی باز هم حدس زده بود که این دانیال یک ریگی به کفش
دارد.

یاد روزی که عقد کردم افتادم؛ روزی که از نظرم دانیال با آراز
برایم برابری می‌کرد. به خانه‌اش رفتم و او من را تنگ در آغوش
...گرفت و بابت مرگ خانواده‌ام دلداری‌ام داد

قاتل خانواده‌ام من را به آغوش کشید و دلداری‌ام داد! خدایا این
درد را کجا جار بزنم آخه؟

لاله به پذیرایی برگشت و هر سه در سکوت به میز جلو مبلی
خیره شدیم؛ سر و صدای بیرون کمتر شده بود ولی هنوز به
گوش می‌رسید.

برای ثانیه‌ای تصویر چشم‌های خیس آرکا از پیش چشمم کنار
نمی‌رفت. انگار آن مأمورینی که مراقب داریا بودند، از دوستانش
بودند که او را تا آن حد بهم ریخت

بالاخره تمامی سر و صداها آرام گرفت و کلید باری دیگر در قفل
چرخید.

این بار کسی از جا نپرید. انگار که تمام انرژی تن‌مان تحلیل رفته
باشد، فقط نگاه‌مان معطوف چهرهٔ گرفته و درهم سینا و آرکا
شد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:08 25.12.19]

سینا پهلویش را در دست گرفته بود و لنگان لنگان خودش را به
کاناپه رساند و رویش دراز کشید. صدای ناله‌اش که بلند شد،
قلبم را فشرد. بیچاره با چه حالی ناچار شد در این عملیات به
آرکا کمک کند.

آرکا هم روی مبل تک نفره ولو شد، سرش را به پشتی مبل تکیه
داد و چشم بست.

چند دقیقه‌ای همه در سکوت به آرکا زل زده بودیم و منتظر
توضیح از سمت او بودیم. ولی لام تا کام سخن نگفت.

:بالاخره لاله جرئت پیدا کرد و سکوت جمع را درهم شکست
چی شد؟-

:سینا که از شدت درد چشم بسته بود، ناله‌وار گفت

!هیچ ردی ازش نیست-

مگه می‌شه؟-

:این بار آرکا پاسخ داد

.فعلاً که شده-

:نیاز چشم ریز کرد و مشکوک پرسید

از کجا فهمید آيسان يادش اومده كه فرار كرد؟ يعنى اين قدر -
سر و صدامون زياد بود كه شنيد؟

:پوزخند زد

نه، فرارش ربطى به يادآورى آيسان نداره. پزشكى قانونى كه از -
راه رسيد تشخيص داد دوتا محافظش يك ساعت پيش كشته
شدن. يك ساعت قبل از اين كه آيسان همه چيز براش يادآورى
!شه

:مبهوت پرسيدم

چجورى يعنى؟-

:سرش را به طرفين چرخاند

نمى دونم، ديگه هيچى نمى دونم. هيچ نظرى ندارم. گيج شدم، -
براى اولين باره كه يك پرونده تا اين حد گيجم كرده. حس
!مى كنم كم كم دارم كم مى آرم

:حالا نوبت من بود كه پوزخند بزنم

!تازه داری کم می آری! من که خیلی وقته کم آوردم-

سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاهم تلاقی شد؛ چقدر درد داشت نگاهش! چه زجری می کشید

:نیاز گفت

مگه اینا برادر ناتنی نبودن؟ خودت گفتی داریا و دانیال از مادر -
...یکی بودن و از پدر

:آرکا میان حرفش پرید

ساده‌ای نیاز! طرف متهم ردیف اصلی پرونده بود و خودش -
خودش رو اومد دو دستی تقدیم‌مون کرد. بعد توقع داری بیاد
سیر تا پیاز همه چیز رو راست و حسینی بهمون بگه؟
خوب چرا یک جاهایی حقیقت رو گفته؟ مثل این که عفریت و -
...دانیال برادرن، اسم عفریت داریاست و

:سینا پاسخ داد

چون این احتمال رو می‌داده آيسان بعضی چیزا رو یادش اومده -
باشه. آيسان قبل از این که چهره ُ پشت ماسک عفریت رو

ببینه، از لابه لای صحبت‌های شیطان زاده‌ها فهمیده بود دانیال و
عفریت برادرن ولی نمی‌دونست دوقلو هستن. برای همین این
ریسک رو به جون خریده و همه چیز رو گفته
به پستی مبل تکیه دادم، دستم را زیر چانه‌ام کشیدم و
زمزمه وار پرسیدم

چرا خودش رو تحویل پلیس داده؟ چرا کتک خورده؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:09 25.12.19]

:آرکا ضربه‌ محکمی به ران دو پایش زد و از جایش بلند شد
نمی‌دونم. خدا می‌دونه این مرتیکه چی تو سرشه. بعد از این -
باید خیلی محتاط‌تر باشیم. خصوصاً این که می‌دونه من و آيسان
ازدواج کردیم

چشم‌های سینا از تعجب گرد شد و نگاهش بین هردو نفرمان به
:گردش درآمد

!مگه ازدواج کردین؟-

با شرم لب گزیدم و سر به زیر انداختم. سعی کردم نگاهم با نگاه
حیرت زدهٔ سینا تلاقی نکند.

آرکا خونسرد پاسخ داد:

مخفیانه بود، قرار نبود کسی بفهمه. ولی دیگه الان نیاز به -
!مخفی کاری نیست. عفریت رو شد کیه دیگه

:سینا ناباور خندید

تبریک می گم داداش، به خدا هنگم الان! چطور این قدر یهوایی -
آخه؟

.آرکا لبخندی زد و نگاهش معطوف من شد

همچنان سرم پایین بود و عرق سرد تخت کمرم را خیس کرده
بود؛ چرا خجالت می کشیدم؟ مگر کار خلاف شرع کرده بودم؟

سینا با خوشروئی به من هم تبریک گفت و من با لحن مرتعش
به سختی جوابش را دادم. بعد هم به بهانهٔ سردرد جمع شان

.ترک کردم و به اتاقم پناه بردم

روی تخت زانوهایم را در شکمم جمع کردم و سرم را رویش گذاشتم؛ نگاهم خیره به قاب عکس آراز بود که کنار تختم گذاشته بودم و بعضی از شب‌ها با آن درد و دل می‌کردم.

لبخند زیبایش من را یاد روزهایی انداخت که بود. هر وقت دلم می‌گرفت، زمین و زمان را بهم می‌دوخت تا شادم کند.

!...او فقط یک برادر نبود، یک رفیق بود. یک همراه همیشگی فقط بود، هرگز هرگز احساس تنهایی نمی‌کردم. دلم به بودنش خوش بود، به حمایت‌های برادرانه‌اش. به غرور و تعصب مردانه‌اش. حال چطور باور کنم که او هم جزو فرقهٔ شیطان‌پرستان بوده است؟ چطور باید باور کنم او هم یکی از زیر دستان عفریت است؟

چرا قبرش خالی بود؟ جسدش کجاست؟ ممکن است آن شیاطین لعنتی حتی به جسدش هم رحم نکرده باشند؟ ولی !جسد آراز به چه دردشان می‌خورد؟

کلافه و عصبی لپ‌تاپی که آرکا به من داده بود تا اوقات فراغتم را با آن بگذرانم و کمی در فضای مجازی خوش باشم را از زیر

تخت بیرون آوردم و یک راست وارد پوشهٔ آهنگ‌هایش شدم؛
آهنگی که آن روزها حرف دلم شده بود را پلی کردم، عکس آراز
را برداشتم و خیره به صورت زیبایش به آهنگ گوش سپردم

حال قلبم بی تو تعریفی نداره می‌شه برگردی"

نمی‌دونم بهم کاش بگی چرا با دل من سردی

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 10:10 25.12.19]

نم زده چشامو تو که می‌گفتی داری هوامو

بیا برس به دادم اگه می‌شنوی صدامو

وای از این زمونه حال دلمو هیشکی نمی‌دونه

غم دوریت داره منو به آتیش می‌کشونه

جای خالیت داره قلبمو از جا می‌کنه

خیس اشکن دوتا چشمام این حال منه

کی بجای من داره سر روی شونت می‌ذاره می‌خونه

بی تو این جا یه گوشه این دلم می پوسه

این فاصله برام یه چی مته کابوسه

"سرد و بی روحه این خونه بی تو واسم مثل زندونه

اشکم آرام از گوشه ُ چشمم سر خورد، روی گونه ام جاری شد و

روی قاب عکس چکید؛ حتی صدای باز شدن در اتاق هم

نتوانست وادارم کند چشم از چشم های برادرم بردارم

آرام آرام نزدیکم شد و لحن لرزانم او را در یک قدمی ام متوقف

کرد:

!آراز از همه بی گناه تره آرکا. اینو هم من می دونم، هم تو-

کنارم روی تخت نشست. دستش نرم روی دستم قرار گرفت و با

:انگشت شستش پشت دستم را نوازشی داد و گفت

.ثابت می شه، اگه بی گناه باشه-

بی گناهه. نمی دونم چی از جسد آراز می خواستن که از قبر -

.بیرون کشیدنش، ولی مطمئنم آراز بی گناهه

:قاب عکس را مقابلش نگه داشتم و کمی صدایم را بالا بردم

ببین، خودت ببین؛ به این قیافه می خوره آدم کش باشه؟ به این -
!می خوره متجاوز باشه؟ می خوره؟

:دست لرزانم را آهسته پایین آورد و خیره در چشم‌هایم گفت
نه، نمی خوره. ولی ما از روی چهره متهم بودن یا نبودن کسی -
رو تشخیص نمی‌دیم آيسان. الان چیزی بر علیه آراز نیست،
عفریت اصلی شناسایی شده. ولی ما موظفیم تحقیق کنیم
بفهمیم چه بلایی سر اون قبر، جسد آراز و دکتری که مرگ آراز
رو تأیید کرده اومده

:تند تند سرم را تکان دادم

تحقیق کن، مگه من جلوتون رو گرفتم؟ من می‌گم به داداشم -
تهمت نزنید، نگید اونم دستش با شیطان پرست‌ها تو یک
کاسه‌ست. به خدا آرکا، با خدا از آراز مظلوم‌تر و معصوم‌تر کسی
نیست. آراز یک فرشته بود، یک فرشته ُ به تمام معنا. چجوری
دل تون می‌آد اون رو هم دست شیطان بدونید؟

لبخندی به رویم زد و ابتدا دستی زیر چشمم کشید تا رد اشک
را پاک کند. سپس سرم را به آغوشش کشید و انگشت‌هایش

لابه لای موهایم چنگ شدند؛ دستم روی سینه‌اش قرار گرفت و
بغض لعنتی‌ام که لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد، بالاخره شکست
!و تن مرتعشم میان آن حصار شیرین پنهان شد
.پیشانی‌ام را عمیقاً بوسید و سرش کمی پایین آمد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:10 25.12.19]

ابتدا چشم چپ و بعد چشم راست! باز پایین‌تر آمد. استخوان
گونه‌ام مهر بوسه‌اش را به جان خرید و چانه‌ام. در نهایت نگاهش
را در نگاهم قفل کرد و لب‌هایش روی لب‌هایم نشست؛ دست
چنگ شده‌اش لابه لای موهایم فشرده‌تر شد و دست من
ناخواسته دور گردنش حلقه شد و خودم را کمی بالا کشیدم
چشم‌هایش بسته بودند و با ولع خاصی من را می‌بوسید و متقابلاً
من هم با هیجان همراهش شدم
دست آزادش روی دکمه‌های بلوزم نشست و دانه به دانه بازشان
کرد.

فهمیدم قصدش چیست ولی ممانعت نکردم! با آن که ترس داشتم، با آن که هنوز آن کابوس لعنتی پیش چشمم مدام نقش می‌بست و به رویم پوزخند می‌زد، ولی مانعش نشدم. حسی به من می‌گفت با این کار آرام می‌شوم! می‌فهمم بالاخره متعلق به یک نفرم، یک مرد که هم‌چون کوه استوار است و نمی‌گذارد آبی در دلم تکان بخورد.

من را روی تخت خواباند و خیمه زده روی تنم چشم‌هایم را نظاره‌گر شد؛ انگار که منتظر اشاره‌ای از سمت من بود. لبخندی که به رویش زدم، گویای علاقه‌ام به این همراهی بود. جواب لبخندم، لبخندی عمیق‌تر بود و بعد روی صورتم خم شد. و گونه‌ام را عمیقاً بوسید.

دستش پایین رفت و دکمهٔ شلوارم را باز کرد. لرزیدم؛ نه از ترس، بلکه از هیجانی که کل تنم را فرا گرفته بود. قرار بود برای او شوم؟ نیمهٔ او؟ چه چیزی از این بهتر؟! بالاخره من هم یک رابطهٔ عاشقانه را شروع می‌کنم. دیگر خبری از

تجاوز و ترس نیست، حالا فقط آرامش است که آرکا با دست‌های
نوازش‌گرش روی تنم تقدیم می‌کند

مجدد لب‌هایم را بوسید و درحالی که از هیجان تمام صورتش گر
گرفته بود، گفت

خیلی دوست دارم آیسانم، خیلی! حاضرم کل دنیا رو به پات -
بریزم، حاضرم جونم رو بدم تا فقط امنیت حفظ بشه عشق دلم!
شرمنده اگه این مدت اذیت شدی، ببخش اگه نتونستم
!اون جوری که تو رویاهات بود مردت باشم

:لبخندی مملو از عشق و هیجان روی لب‌هایم نشست

این چه حرفیه آرکا؟ هیچ کسی مثل تو نمی‌تونست مرد بودن -
!رو به رخم بکشه

:تک خنده‌ای کرد

.مردتم اگه همیشه آیسانم باشی -

:خندیدم

!چشم -

او هم متقابلاً خندید:

خوشم می آید هیچ وقت اهل مخالفت باهام نبودی -

چشمکی زدم:

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 10:11 25.12.19]

!کدوم دختریه که حرف گوش نده وقتی مردش، مرد باشه -

چشم‌هایش برقی زدند و لبخندش عمیق تر شد

دیگر منتظر نماندم او پیش قدم شود، خودم را بالا کشیدم و لبم

...روی لب‌های آتشینش قرار گرفت

برس را روی موهایم کشیدم؛ لامذهب‌ها آن قدر درهم گره

خورده بودند که رسماً دانه‌های شانه را می شکستند، اما صاف

!نمی شدند

مجدد تلاش کردم بکشم که این بار دسته‌ای از موهایم کنده شد

و جیغ خفه‌ام را بلند کرد

آرکا که مشغول بستن دکمه‌های سرآستین پیراهنش بود، با
:شنیدن صدایم سمتم چرخید و پرسید

چی شد؟-

سعی کردم با او چشم تو چشم نشوم؛ از داخل آینه نگاهم
می‌کرد و من هم ناچار شدم نگاه خجلم را به کشوی دراور بدوزم
:و بگویم

.هیچی، موهام خیلی گره خورده راحت شونه نمی‌شه-

.سمتم قدم برداشت و دلم هری پایین ریخت

بزاق دهانم را قورت دادم و دسته‌^۱ شانه لابه‌لای انگشت‌هایم
فشرده شد

دستش که روی مچم قرار گرفت، بند دلم را پاره کرد. شانه را از
دستم بیرون و با ملایمت روی موهایم کشید
.چرا آن قدر ضربان قلبم بالا رفته بود را نمی‌دانستم

مجدد آب دهانم را قورت دادم و از داخل آینه به او زل زدم؛
لبخند محویی روی لبش بود و با دقت شانه را روی موهایم
می کشید و پشت بندش دستش موهایم را نوازش می کرد.
برای ثانیه ای چشم از موهایم گرفت و نگاهم را غافلگیر کرد.
چنان هول کردم که کم مانده بود از زیر دستش فرار کنم، اما به
زور خودم را کنترل کردم.

لبخندش عمق گرفت و خیره در چشم هایم گفت:

!تا به حال کسی بهت گفته رنگ چشمت خیلی خاصه؟-

از شدت شرم گونه هایم رنگ گرفتند و ذهنم خاطراتی که در این
چند سال داشتم را مرور کرد: نه، هیچ کس نگفته بود. رنگ
چشم های من و آراز سبز بود و کسی نگفته بود رنگش خاص
است. حتی یادم است بعد از نامزدی ام با مازیار دختر خاله ام به
شوخی به مازیار گفت:

ولی زن چشم رنگی هم مصیبتیه مازیار خان-

نگاه متعجب مازیار روی صورتم نشست و پرسید:

!مگه تو چشمت رنگیه؟-

آن شب کم مانده بود از تعجب دو شاخ روی سرم سبز شود؛
یعنی آن قدر نسبت به من بی اهمیت بود که دقت نکرده بود
ببیند چشم‌هایم رنگی است یا نه؟

سکوت‌م را که دید، دسته‌ای از موهایم که شانه شده بود را روی
دوشم انداخت و گفت:

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:11 25.12.19]

روز اولی که دیدمت، فکر می‌کردم از این دخترهایی هستی که -
مدام در حال پز دادنه! به چیزهایی که داره و نداره می‌نازه و مدام
جلوی دیگران از خودش تعریف می‌کنه. می‌دونی من همیشه
معتقدم اون چیزی که تعریفیه رو بقیه می‌بینن، نیازی نیست
بلندگو دستت بگیری از این جمع به اون جمع پیری و جار بزنی!
ولی متأسفانه بعضی از نسل جوون‌ها، چه دختر و چه پسر، فکر
می‌کنن با تعریف کردن از خودشون، می‌تونن مقام و منزلت‌شون

رو بالا بکشن. نمی‌دونن با این تعریف و تمجیدهای بی‌خود در
اصل از چشم بقیه می‌افتن

دستهٔ دیگری از موهایم را نوازش‌وار شانه کرد و ادامه داد
تو از اون دسته از آدم‌هایی بودی که می‌تونستی روز و شب پز -
چیزهایی که داری و نداری رو توی مجازی و دنیای واقعی بدی،
ولی این کار رو نکردی. این نشون از فرهنگ و شعور و تربیت
خانوادگی‌ته! آرزو دارم بچه‌هامون متل تو بشن، همین قدر با وقار
و با متانت

تک خنده‌ای کردم و گفتم

بچه‌هامون؟-

از داخل آینه چشمکی زد و لبخند شیطونی تحویل داد
!آره دیگه، دختر و پسر مون. من براشون اسم هم انتخاب کردم -
قهقهه‌ای زدم و خجالت چند دقیقهٔ پیشم را از یاد بردم. کجا و
در چه وضعیتی به بچه‌های مان می‌اندیشید. واقعاً که سرخوش
بود.

:او هم متقابلاً خندید و من سری به تأسف تکان دادم

بذار ببینیم ته این ماجرا به کجا ختم می شه، بعد برای اسم -
بچه ها باهم صحبت می کنیم

آدم به امید زنده ست؛ نکنه می خوای امیدت ناامید باشه؟-

:آهی کشیدم

.ناامید نیستم ولی... خیلی می ترسم آرکا-

:اخمی میان دو ابرویش نشست

از چی؟-

از عفریت. بیخ گوش مون بود. حتی یک شب باهامون توی -
همین ساختمون خوابید

از تصور آن شب موهای تنم سیخ شدند و بدنم نامحسوس
:لرزید

.از همچین آدمی هیچ چیزی بعید نیست-

:پوزخندی عصبی زد

می‌دونم. از یک قاتلِ جانیِ متجاوز هیچ چیزی بعید نیست-

تره‌ای از موهایم که روی صورتم افتاده بود را با پشت دست کنار
زدم و گفتم

به نظرت چرا رحم و مروت تو قلبش کشته شده بود؟ به خاطر -
...گذشتهٔ سیاهش یا

به تندی میان حرفم پرید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 10:12 25.12.19]

وقتی خداهش شده شیطان، توقع چه رحم و مروتی ازش داری؟-
خداهش شیطان بود، خودش که انسان بود. ازش توقع انسانیت -
داشتم.

اون به قول تو رو آورده به مذهب خریت! کسی که پا توی -
چنین مذهبی بذاره، یعنی اول کار پا روی انسانیت خودش
گذاشته! وقتی از یک شیطان پرست توقع رحم و مروت داری،

مثل این می‌مونه که از گربه توقع پرواز کردن رو داشته باشی!
همچین چیزی می‌شه؟

اچرا نشه؟ اگه خدا بخواد هرچیزی می‌شه-

خدا می‌خواد، ولی متأسفانه این شیطانیه که نمی‌خواد خیلی -
!...چیزها بشه

:چشم‌هایم ریز و اخم‌هایم درهم شد

منظورت چیه؟-

آخرین دستهٔ موهایم را در دست گرفت. همان‌طور که شانه را
:آهسته رویش به حرکت در می‌آورد، گفت

روح شیطانی که توی تن داریاست، اون رو به این مرز کشونده! -
من با دانیال اصلی برخوردی نداشتم، ولی طبق گفته‌های تو اون
یک انسان پاک و مردی مهربون بوده. درست نقطهٔ مقابل داریا!
این‌که دوتا برادر دوقلوی همسان، این‌قدر باهم فرق داشته باشن
آدم رو شوکه می‌کنه. یکی فرشته و یکی شیطان. یکی حامی و
یکی جانی! این عجیب نیست؟

باز می‌خوای بگی عفریت انسان نیست؟-

نه منظورم این نبود. ولی... این همه تفاوت بین دانیال و داریا -
هرکسی رو شوکه می‌کنه

نه؛ در اصل به همه می‌فهمونه که فرقی نداره پدر و مادرت کی -
باشن، تو چه خانواده‌ای بزرگ شده باشی و دور و برت چه خبر
باشه. اونی که می‌تونه روی تو تأثیر بذاره، قطعاً خودتی. با
راه‌هایی که برای ادامهٔ زندگیت انتخاب می‌کنی! داریا خواست
شیطان پرست باشه. دنباله‌روی پدرش، ولی دانیال خواست
انسان باشه. درست زندگی کنه و به مذهب پدرش و برادرش
کاری نداشت. این چیزیه که من باور دارم

تمام موهایم را روی تخت پشتم ریخت و لابه‌لای‌شان دست
کشید:

شاید همین‌طور باشه که تو می‌گی. ولی تا عفریت دستگیر -
نشه، خیلی از رازهای پرونده بر ملا نمی‌شه

:سمتش چرخیدم و مستقیماً به صورتش زل زدم و گفتم

راستی یک چیزی. دانیال قلابی گفته بود دانیال و داریا از مادر -
یکی هستن و از پدر جدا. دانیال توی ایران به دنیا اومده و داریا
آمریکا. ته و توی این قضیه رو درآوردین یا نه؟

شانه‌هایش را بالا انداخت

داریا و دانیال هیچ مدرکی از شون تو ایران ثبت نیست! این طور -
که پیدا است دانیال هم اقامت ایران رو نداشته، به احتمال زیاد
قاچاقی وارد ایران شده

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 10:12]

پس با این حساب باز رسیدیم اول داستان! بدون هیچ مدرک و -
سرنخی داریم دور خودمون دور می‌زنیم

سری به تأسف تکان داد و شانه را مقابل دراور گذاشت

صندلی گردانی که رویش نشسته بودم را سمت خودش چرخاند.
یک دستش را روی پشتی صندلی گذاشت و رویم خم شد

با جدیت نگاهش را در نگاهم دوخت و گفت

تحت هیچ شرایطی پات رو از خونه بیرون نذار. ممکنه توی -
ساختمون باشه! هرچند همه جا بازرسی شد و چیزی پیدا نشد،
ولی از اون بعید نیست که برگرده! مسلماً توی این مدتی که
باهامون زندگی کرده، تموم زیر و بم این ساختمون رو حفظ
شده. پس خیلی مراقب باش عشق دلم! تا حد امکان سمت
پنجره‌ها نرو. بیشتر تو پذیرایی و پیش بچه‌ها باش. باشه؟

چنان گلویم از فرط ترس خشک شده بود که هرچی آب دهانم
را قورت می‌دادم، بی‌فایده بود. مزه ُ دهانم تلخ تلخ بود و
می‌دانستم تمام این‌ها به خاطر حرف‌هایی‌ست که آرکا می‌زند!
ناخودآگاه حتی از صحبت درموردش می‌ترسیدم، چه برسد به
لحظه‌ای که او را در اتاق روبه‌روی خودم ببینم

:با شک گفتم

آرکا... می‌گم به نظرت چرا یک شب این‌جا موند؟ من مطمئنم -
اون گرفتگی دستشویی کار خودش بود

:سرش را تکان داد

منم مطمئنم. دیشب وقتی همه خواب بودین با سینا کل خونه -
رو دنبال یک چیز مشکوک گشتیم. چیزی مثل دوربین یا
میکروفن که توی خونه کار گذاشته شده باشه. چیزی نبود،
هرچند نشد خیلی با دقت بگردیم ولی حداقل مطمئنم دوربینی
توی خونه نیست. الان که باید برم اداره ولی سینا و لاله قراره
دوباره خونه رو بگردن. امیدوارم چیزی کار نداشته باشه و اون
گرفتگی چاه فاضلاب دستشویی عمدی نبوده باشه
منم امیدوارم-

لبخند کوچکی روی لبش نشاند، پیشانی‌ام را بوسید و گفت
من برم دیرم می‌شه. از امشب داریا دیگه آسایش نداره. حالش -
رو سر جاش می‌آرم. وقتی عکسش شد تیتراول تموم روزنامه‌ها
و مثل رابین‌هود تو کل شهر شناختنش، می‌فهمه با آرکا آریان‌فر
!در افتادن یعنی چی

مقابلاً لبخندی به رویش زدم

برو عزیزم، خیلی مراقب خودت باش-

:این بار گونه‌ام را بوسید

.تو هم عزیزم. خداحافظ-

.خداحافظ-

از اتاق بیرون رفت و هم‌زمان با بسته شدن در، دلشوره
.عجیبی در دلم شروع شد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:13 25.12.19]

جوری که دستم بالا آمد و برای تزریق آرامش به قلبم گردنبند
الله را لمس کردم. ولی این دلشوره از آن دلشوره‌هایی نبود که
!به سادگی رفع شود. انگار که اتفاق بدی در حال وقوع بود

از داخل کمد شال صورتی‌ام را بیرون آوردم و بعد از مخفی
کردن موهایم زیر هودی سفید صورتی‌ای که به تن داشتم، از
.اتاق بیرون رفتم

.نیاز در پذیرایی نشسته بود و کتابی مطالعه می‌کرد

:لبخندی روی لبم نشاندم

.سلام، صبح بخیر-

چشم از صفحات کتابش گرفت و کوتاه نگاهم کرد. لبخندی

:ظاهری نشانم داد و گفت

.سلام، صبح تو هم بخیر-

لبخند از روی لبم پر کشید؛ چی شده بود؟ چرا ناراحت بود؟

:روبه‌رویش روی کاناپه نشستم و پرسیدم

چیزی شده؟-

:آهی کشید

.نه-

.تو خودتی-

:دفتر را پایین داد و نگاهم کرد

.عصبی‌ام-

:کنجکاو دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و پرسیدم

چرا؟-

روال عادی زندگی مون بهم خورده کلاً. گیج شدم. کاش این -
پرونده هرچه زودتر حل شه و همه خلاص شیم

:چشم‌هایم مخمور شدند

.دلیل ناراحتیت فقط این نیست-

:لب برچید

...نه خوب، ولی-

:کلافه نفسش را بیرون داد

.چیز مهمی نیست آيسان، نپرس-

اتفاقاً چیز مهمیه که این قدر بهمت ریخته. یک کلام بگو چی -
شده و خودت رو خلاص کن دختر

:کتابش را بست و روی میز انداخت

دیشب بعد از این که تو و آرکا رفتین اتاق، لاله هم ظرف و -
ظروف رو جمع کرد و رفت آشپزخونه، فقط من موندم و سینا که
مدام زیر چشمی نگاهم می کرد. معذب بودم، ترجیح دادم برم تو
اتاقم که گفت

نیاز خانم، چند دقیقه می‌مونید باهاتون حرف دارم -

من که نیم‌خیز شده بودم، دوباره نشستم. نمی‌دونم چرا این قدر استرس گرفته بودم! سرم رو پایین انداختم تا باهاش چشم تو چشم نشم و گفتم

بفرماید -

زیر چشمی دیدم که دستش رو لابه‌لای موهایش می‌کشید و هی لبخند ژکوند می‌زد. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش گفت
چند وقتییه یک موضوعی رو می‌خوام بهتون بگم، ولی -
شرایطش نبود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:13 25.12.19]

کنجکاوازش پرسیدم

چی؟ -

من ازتون خوشم اومده! خیلی وقته که این راز توی دلم بود و -
نمی‌دونستم چجوری مطرحش کنم. حقیقتاً از آرکا و واکنشی که

نسبت به این خواستگاری نشون می ده می ترسم. برای همین
ترجیح دادم اول از همه به خودتون بگم. اگه موافق بودین، طبق
!رسم و رسومات ایرانی به طور رسمی خواستگاری تون کنم
لبخند روی لب هایم نقش بست و نیاز خجل سر به زیر انداخت.
:مشغول بازی با گوشه ُ لباسش شد و هم زمان گفت
نمی دونم چی بهش بگم آيسان. ديشب به اين بهانه كه بايد -
فكر كنم از سرم بازش كردم ولی... تا کی می تونم از سر بازش
کنم؟

:هیجان زده پرسیدم

نظر خودت راجع بهش چیه؟-

:شانه هایش را بالا انداخت

سینا مرد خوبیه. خیلی ساله با داداش دوسته. از برادر بهم -
نزدیک ترن. آرکا هیچ کسی رو اندازه ُ سینا دوست نداره

:خندیدم

.خوب پس مبارکه دیگه-

...ولی-

.انگار دو دل بود

:پرسیدم

ولی چی؟-

:سرش را بیشتر پایین انداخت

...آراز-

.نام آراز بند دلم را پاره کرد

بدون آن که سرش را بالا داد، به صدایی که به وضوح می لرزید،

:گفت

ممکنه زنده باشه. این چیزیه که آرکا می گفت. باید اول از اون -

.مطمئن شیم

بغض در گلویم نشست و حنجره ام را فشرد. جوری که نتوانستم

آب دهان قورت دهم و تنها از پشت حریر نازک اشک او را نگاه

کردم؛ نیاز عاشق آراز بود؟ برای همین روز خاکسپاری خانواده ام

پابه پایم اشک می ریخت؟ او هم مانند من آن درد طاقت فرسا را

تحميل می کرد؟ ولی او که بعد از دفن آراز از زبان من شنید آراز عاشقش شده است.

انگار "ضربالمثل دل به دل راه دارد،" حکایت حال این دو بود. هر دو دلباختهٔ یکدیگر شده بودند بدون آن که از علاقهٔ دیگری مطلع باشند.

یاد شبی که به نیاز از علاقهٔ آراز گفتم و او شب را تا صبح با گریه سر کرد، افتادم؛ نیاز تازه آن روز فهمید اگر آن شب شوم از راه نمی رسید، کبوتر جلد خوشبختی روی شانه اش لانه می ساخت و او را غرق در خوشبختی می کرد.

به سختی در حالی که تلاش داشتم بغضم را فرو خورم، پرسیدم: دوستش داری؟-

بیشتر سرخ و سفید شد و زانویش را در شکمش جمع کرد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:14 25.12.19]

مگه می شه دوستش نداشت؟-

لعنتی باز چکید! خسته نمی شد از این که مدام می خواست
!احساساتم را به رخ دیگران بکشد؟

نمی شد، حقا که نمی شد! آراز یک فرشته بود، فرشته ای به تمام
معنا. حامی خواهر و دردانه ُ خانواده. کسی که نگذاشت
هیچ وقت کمبود محبتی را حس کنم. از وقتی به سن بلوغ
رسیدم، جوری با من رفتار می کرد که هرگز تمایلی به دوست
شدن با جنس مخالف نداشتم. هرچند که هیچ وقت با این
موضوع مشکلی نداشت فقط همیشه می گفت از ریز و درشت
رابطه باید مطلع باشد.

حالا جسدش مفقود شده بود و به او انگ شیطان پرست بودن را
می زدند. آخر مظلومیت تا چه حد؟

دستی به صورتم کشیدم و رو برگرداندم؛ لعنت به این پرونده که
راز و رمزهایش تمامی نداشت

آب بینی ام را پر صدا بالا دادم و برای آن که بحث را عوض کنم،
پرسیدم:

لاله و سینا کجان؟-

واحد روبه رویی جلسه ست. نمی دونم چه خبره. آرکا هم رفت -
اون جا گفت از اون جا مستقیم می ره اداره

سر تکان دادم، بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم

می خواستم برای سرگرم کردن خودم چای دم کنم. قوری را که
داخل ظرف شور بود، شستم و یک قاشق چای خشک داخلش
ریختم

کتری برقی را روشن کردم و خیره به چراغ قرمزش به فکر فرو
رفتم؛ ذهنم دوباره شروع به یادآوری خاطرات کرد. آن قدر که
کلا زمان و مکان را گم کردم و جای آن آشپزخانه ُ گرم و نرم،
کوهستان سرد پیش چشمم نقش بست

مانند جنینی در خودم جمع شده بودم و از درد گریه می کردم.
آن عوضی ها مشغول شعله ور کردن آتشی بودند که قصد
داشتند جسم بی جانم را داخلش بیندازند

نمی دانستم از کی باید کمک بخواهم. چطور باید از چنگال
بی رحم و نجس شان بگریزم؟ هر نوع سواستفاده ای که خواستند

از من کردند و حالا می خواستند نابودم کنند تا مبادا رهبرشان
به واسطهٔ من برای همیشه قید این فرقه را بزند

بالاخره به لطف نفتی که داخل آتش ریختند، شعله کشید و
گرمایش حتی از آن فاصله پوستم را سوزاند

صدای فریاد خوشحالی شان تنم را لرزاند

یکی از آن ها سمتم آمد و بی توجه به بی رمق بودنم، دستم را
کشید و تن زخمی ام را کشان کشان سمت آتش برد

دردی که از برخورد تنم با سنگ ریزه های کوهستان ایجاد
می شد، فریادم را بلند کرد. ولی او اهمیتی نداد و با خنده های
شیطانی اش من را به قتل گاهم برد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 10:14 25.12.19]

گرمای آتش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. صدای جیغم از
فرط ترس آن قدر بلند شد که کوهستان را لرزاند

درست در یک قدمی آتش من را روی زمین انداخت و صدایش را
:آن قدر بالا برد که در صدای باد گم نشود

قراره تقدیم لوسیفر شی کوچولو. منتهی باید موهات رو از ته -
بزنیم

جیغ زدم و آن‌ها قهقهه زدند

ضامن چاقوی جیبی کوچکش را فشرد و برق تیزی چاقو دلم را
لرزاند

موهای بلندم را در دست گرفت و بی توجه به التماس‌ها و
ضجه‌هایم، روی‌شان کشید و تار به تار موهایم بی‌جان روی زمین
افتاد

دیگر چشمهٔ اشکم خشک شده بود و گلویم یاری جیغ زدنم را
نمی‌کرد

انگار که جدی جدی عمر من به پایان خودش رسیده بود
درست در اوج ناامیدی، وقتی کل هیکلم از ترس و وحشت گرد
مرتعش شده بود، صدای ترسناکی به گوش رسید و دست آن

مرد که دور بازویم حلقه شده بود و می‌خواست من را به دل
آتش بیندازد، کنده و صدای فریادش بلند شد

سر جایم نیم‌خیز شدم و خواستم فرار کنم که کسی از پشت
صخره‌ها درحالی که کلتی در دست داشت، بیرون آمد

تازه آن‌جا بود که فهمیدم آن صدای ترسناک، صدای شلیک
گلوله‌ای بود که به بازوی مردی خورد که من را سمت آتش
می‌کشاند

درحالی که از شدت خشم نفس نفس می‌زد، دستی به صورتش
کشید. خون خشک شده^۱ کنار لبش به من فهماند که از یک
نزاع جان سالم به در برده است

درحالی که با دست لرزانش اسلحه را سمت آن‌ها نشانه گرفته
بود، داد زد
آیسان برو-

صدایش، صدای سیامک بود

...خودش بود. برای اولین بار بدون ماسک دیده بودمش

بی‌درنگ از جا پریدم و شروع به دویدن کردم. صدای فریاد
آن‌ها را می‌شنیدم که به سیامک اخطار می‌دادند که من دارم
فرار می‌کنم، ولی سیامک فقط نعره می‌زد
!خفه شید-

از کنار خوابگاه گذشتم. می‌خواستم از همان جاده‌ای که به
کوهستان آمده بودیم بگریزم. اما پاهایم سست شدند
نمی‌شد، بدون بچه‌ها نمی‌شد فرار کنم. حق آن‌ها نبود که به
عاقبت نغمه دربیايند

مسیر رفته را برگشتم و دست‌های لرزانم روی قفل در نشست؛
حالم بد بود. تمام تنم درد می‌کرد و سرما کل استخوان‌هایم را به
گزرگز انداخته بود

به سختی قفل را بالا دادم و در با صدای ناهنجاری باز شد
دخترها که به دور هم نشسته بودند، با شنیدن صدای در،
ترسیده به من که در چهارچوب ایستاده بودم، نگاه می‌کردند
:سارا با دیدنم از جا پرید و نگران پرسید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 10:15 25.12.19]

چی شده آيسان؟ چه بلایي سرت اومده؟-

:لرزش تنم در صدایم مشهود بود

وقت فراره! به جون هم افتادن باید در بریم. دست دست نکنید -
بچه‌ها بیاین

:ملیکا ایستاد

آيسان فرار دفعهٔ قبل رو يادت رفته؟-

.زمان کل اندازی نبود، هر آن ممکن بود سر برسند

:در را تا آخر باز کردم و داد زدم

تصميم با خودتون. دوست داشتن فرار کنید، دوست نداشتين -
این جا بمونید تا قربانی شید. وظیفه‌م بود که بهتون خبر بدم.
!تموم

بی‌درنگ از چهار چوب در بیرون زدم و سمت جاده دویدم که
بازویم از پشت کشیده شد

فکر کردم یکی از آن عوضی‌هاست. سمتش چرخیدم و خواستم
مشتی در صورتش بزنم که سارا سریع دست‌هایش را تسلیم‌وار
:بالا برد

.آيسان آروم، منم-

:دست مشت شده‌ام پايين آمد و دور مچش حلقه شد
.بايد بريم سارا-

نمی‌خواي بگي چه بلایي سرت اومده؟-

:جيغ زدم

نه. هر لحظه ممکنه عفريت سر برسه. الان بیهوشه، بايد بريم. -
بيدار شه و بفهمه چه بلایي سرم آوردن، زنده‌م نمی‌دارن
خوب چه بلایي دختر؟ چرا چیزی نمی‌گي؟-

:دستش را کشيدم و دوان دوان سمت جاده دويديم

وقت هست که حرف بزنيم، ولي برای فرار وقت نيست. بايد -
.بريم

نزدیک جاده چشمم به دونفر از آن‌ها خورد که مانند عقاب در
اطراف چشم می‌چرخاندند

سریع سارا را پشت یک صخرهٔ بلند کشاندم و لرزان زمزمه
کردم:

چی کار کنیم؟-

از این جا نمی‌شه بریم. از اون راه دیگه که بهراد می‌گفت باید -
بریم. خطرناکه ولی خطرش به اندازهٔ این جانی‌ها نیست

:صدای فریادی از سمت خوابگاه هردوی مان را پراند
!آيسان-

!خودش بود. عفریت

ترسیده نگاهم سمت خوابگاه چرخید؛ یقهٔ درسا را در دست
داشت و نعره می‌زد

آيسان کو؟ آيسان کجاست؟-

.درسای بیچاره از وحشت لال شده بود

محکم تکانش داد و خواست سؤالش را مجدد بپرسد که صدای
داد سیامک او را متوقف و وادار کرد سمتش بچرخد

کجای کاری ابله؟ مشروب مسموم خوردی و رفتی تو خواب -
زمستونی، نفهمیدی با آيسان چي کار کردن

لحن صدایش ترسناک شد

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد، 10:15 25.12.19]

مگه چي کار کردن؟-

فرياد سيامک من را هم لرزاند

تو رو بيهوش کردن، منو کتک زدن و توي کلبه ُ خودم زنداني -
کردن. با بدبختي طناب‌هايي که به دست و پام بسته بود رو باز
کردم، کلت‌م رو برداشتم و در کلبه رو شکوندم و رفتم بيرون. اون
حروم‌زاده‌ها، همونايي که بايد زير دستت باشن، فقط به خاطر
اين که گفتي قيد همه چيز رو مي‌زني و مي‌ري، به آيسان تجاوز
کردن! خواستن بکشنش که سر رسيدم

سارا جیغ خفه‌ای کشید، دستش را مقابل دهانش گذاشت و سمت چرخید؛ چشم‌هایش از تعجب گرد بودند و من را نگاه می‌کرد. منی که تنم از سرما و فکر بلایی که سرم آمده بود، می‌لرزید و زبانه لال شده بود.

به شکل ترسناکی از سیامک رو گرفت. نگاه مملو از خشم و کینه‌اش به درسای لرزان دوخته شد. دستش از دور یقه‌ او باز شد و به ناگاه دور گردن درسا حلقه شد و با قدرت فشرد. صدای خرخر درسا از آن فاصله هم به گوش می‌رسید. دست و پا می‌زد و ناامیدانه به دست‌های عفريت چنگ می‌انداخت. خواستم از جایم بلند شوم و سمت او هجوم ببرم تا بتوانم جان دوستم را نجات دهم، ولی سارا دستم را فشرد و با حرکت چشمانش به من فهماند که هیچ حرکتی نکنم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:24 25.12.19]

ناگهانی از جا پریدم جوری که سارا را شوکه کرد و نتوانست به موقع جلویم را بگیرد و فریاد زدم:

ولش کن-

نگاهش روی من نشست؛ مملو از خشم بود و حس می کردم کل
هیكلش از درون آتش گرفته است

ترسیدم؛ هیچ وقت این قدر عصبی ندیده بودمش

درسای بی جان را روی زمین انداخت و سمتم آمد که سارا دستم
را کشید و فریاد زد

آيسان بايد بریم، می خواد تو رو بکشه-

شروع به دویدن که کرد، وحشت کردم

سیامک نامش را صدا زد ولی اهمیت نداد

سارا مجدد دستم را کشید

بدو آيسان، بايد بریم-

تعلل دیگر جایز نبود

آن مردک روانی به تمام معنا تمام درک و فهمش را از دست
داده بود

پابه پای سارا خلاف جهتش دویدم؛ ترس و وحشت باعث شده
بود عمارغم تمام دردی که در کل تنم پیچیده بود، قدرتی بگیرم
!که سرعتم را از همیشه بیشتر کند

می دویدم و هوای سرد کوهستان که وارد بینی ام می شد، مجرای
تنفسی ام را می سوزاند

سارا هزار گاهی سر بر می گرداند تا فاصله ُ او را با ما بسنجد.
هر بار که چشمش به پشت سر می خورد،

فریاد می زد

زود باش آيسان-

من که حتی جرئت برگشتن نداشتم و فقط می دویدم

خورشید رو به غروب زیر ابرهای سیاه پنهان شد؛ فهمیدم
طوفانی در راه است. طوفانی که یا کمک می کند فرار کنیم، یا ما
!را از پا در می آورد

رعد و برق ترسناکی آسمان را کمی روشن کرد

صدای ترسناک رعدوبرق و انعکاسش در فضای کوهستان، جیغم
را بلند کرد

باران شروع به باریدن کرد، ابتدا آرام و رفته رفته شدت گرفت
سارا باری دیگر پشت سرش را نگاه کرد، بعد دستم را کشید و
من را پشت صخره سنگی کشاند

هر دو نفس نفس می زدیم و پشت صخره سنگر گرفته بودیم
سارا سرکی کشید، وقتی از امن بودن اطرافمان مطمئن شد،
:سمتم چرخید

نیست، فکر کنم گم مون کرد. بارون به موقعی بود. دیدش را -
نسبت بهمون کور کرد

پاهایم را در شکمم جمع کردم و بغض چمبره زده در گلویم
چانه ام را وادار به لرزیدن کرد

:نگران موهایم که در صورتم ریخته بود را کنار زد و پرسید
چی شده عزیزم؟-

:هق زدم

!حالم خوب نیست. دارم می میرم-

دور از جونت آيسان. تو الان بايد انرژيت رو جمع کنی. بايد -
فرار کنیم

[ارتعاش از مرضيه اخوان نژاد, 12:24 25.12.19]

:سر چرخاندم

.نمی تونم-

.می تونی-

:دوباره حق زدم

!دلم می خواد بمیرم-

...او هم بغض کرد

...او هم چانه اش لرزید

سرم را به آغوشش کشید و دست هایش شانه ار لابه لای موهای
تکه تکه شده ام رفت

هق هقم در گرمای آغوشش خاموش شد

با صدای دورگه و گرفته‌ای گفت

می‌دونم چه حالی داری آيسان. ظالمانه‌ست ازت بخوام پابه‌پام -
بیای تا راه خروج از این جهنم رو پیدا کنیم. ولی چاره چیه؟ با
این‌جا نشستن و کاسه‌ٔ چه کنم چه کنم دست گرفتن چه
کمکی می‌تونیم به خودمون بکنیم؟ تو بمونه همین‌جا، جات امنه
کسی پیدات نمی‌کنه. من می‌رم یک راهی پیدا کنم تا بریم.
باشه؟

زمزمه کردم

خطرناکه-

این‌جا نشستن خطرش بیشتره دختر، ممکنه پیدامون کنن-

...تو این بارون چجوری-

میان حرفم پرید

اگه این جا بمونیم، یا پیدامون می کنن، یا از سرما می میریم. اون -
راهی که بهراد گفت رو پیدا می کنم، امشب آخرین شبیه که این
جهنم رو تحمل می کنیم. باشه؟

:آهسته سر تکان دادم

.مراقب خودت باش-

تو هم مراقب باش. من چیزیم نمی شه آيسان پس نگرانم نباش. -
به این فکر کن که به زودی به آغوش خانوادهت برمی گردی
لبخند تلخم همراه با چانه ُ لرزانم و اشکی که روی گونه ام
چکید، روی لب هایم نقش بست

:دوباره سر کی کشید و بعد از جایش بلند شد

.این دور و بر کسی نیست. جات امنه تکون نخور باشه-

.فقط سر تکان دادم

.چند قدمی جلو رفت و ایستاد

:پرسیدم

چی شد؟-

بدون آن که جوابم را بدهد، سمت چپ حرکت کرد.
سرمای هوا باعث ایجاد مه شده بود و وقتی سارا چند قدمی دور
شد، دیگر در تیررس نگاهم نبود

بیشتر در خودم جمع شدم و با دست‌هایم تن مرتعشم را به
آغوش کشیدم؛ فضای اطرافم ترسناک شده بود. هیچ چیزی
دیده نمی‌شد. سارا در این مه چطور می‌خواست راه فرار را پیدا
کند؟

صدای قدم‌های کسی که به من نزدیک می‌شد، من را ترساند.
خودم را بیشتر در دل صخره مخفی کردم و نگاه ترسیده‌ام دور
و بر می‌چرخید

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:24 25.12.19]

از دل مه، سارا با تخته چوبی که در دست داشت بیرون آمد.
نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم که مقابلم زانو زد و چوب را به
دست‌های یخ‌زده‌ام داد

ممکنه لازمت بشه -

سارا مه همه جا رو گرفته، نرو. خواهش می کنم -

لبخندی زد

نگران نباش. من پای تو رو به این جهنم باز کردم، خودمم -
نجات می دم. ولی قبل از رفتنم می خوام یک قوی بدی

چی؟ -

اگه گیرشون افتادم، مثل دفعه ٔ جان نثارم نشو! فرار کن -

اخمی کردم

...ولی -

میان حرفم پرید

یک درصد بفهمم می خوای نجاتم بدی، خودم رو می کشم! پس -

برو و نمون

سارا -

لب هایش لرزیدند

...دانیال دوست داشت. من با خودخواهی اونو کشتم و تو رو -

:سریع گفتم

نه اشتباه نکن. دانیال تو رو دوست داشت. اونی که پیش تو -

!ادعا کرده بود عاشق منه، عفریت بود نه دانیال

.مات و مبهوت نگاهم کرد

:ادامه دادم

دانیال و داریا دوقلو بودن. یکی دو شب پیش عفریت ماسکش -

رو برداشت و این راز برملا شد. دانیال برادر بزرگ تر بود، دو

دقیقه بزرگ تر! می گفت تو راضی نبودی من رو تحویلش بدی،

برای همین چندبار خودش رو جای دانیال جا زده و جوری وانمود

کرده که انگار به من علاقه داره. می خواسته حسادت رو تحریک

...کنه تا بتونه وادارت کنه من تحویلش بدی. توهم

.نفس در سینه اش حبس بود

:تلخندی زدم

دانیال دوست داشت. فهمیده بود بهش علاقه داری، داشته -
سور و سات عروسی رو می چیده. قصد داشته سورپرایزت کنه
...ولی تو فکر کردی نسبت بهت سرد شده و

تکان نمی خورد. حتی پلک هم نمی زد

!مات مانده بود. مات گولی که خورده بود

اگر باورم می کرد، اگر مطمئن می شد من دوستش هستم نه
دشمنش، کارمان به این جا نمی کشید. او با مردی که عاشقانه
دوستش داشت ازدواج می کرد و من هم زندگی ام به تباهی
کشیده نمی شد.

نگران صدایش زدم

.سارا-

.پلک زد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:25 25.12.19]

هم زمان با پلکش قطره اشکی چکید

دیگر نماند، نماد که برایش دل سوزی کنم، نماد که دل داری اش
...بدهم

ایستاد و شروع به دویدن کرد

هرچه صدایش زدم، بی فایده بود

در پس مهر گم شد و من به وضوح صدای شکسته شدن قلبش
!را شنیدم

دانه های درشت باران کل هیکلم را خیس کرده بود

تکه چوبی که سارا آورده بود را به آغوش کشیدم؛ قطرش زیاد
بود و مسلماً اگر با آن کسی را می زدم، آسیب جدی ای بهش وارد
می شد

بهتر بود سارا با خودش این چوب را ببرد. دست خالی و بدون
...هیچ سلاحی اگر کسی به او حمله کند

صدای ترسناک شلیک گلوله و پشت بندش جیغ گوش خراشی
من را از جا پراند

وحشت زده در دل مه به دنبال منبع صدای می گشتم، ولی چیزی
نبود.

مطمئن بودم آن صدا، صدای سارا بود.

بزاق تلخ دهانم را قورت دادم تا دیوارهای خشکیده ُ گلویم تر
شوند، ولی بی فایده بود. تشنگی فریاد می زد و من هیچ راه حلی
برای رفعش نداشتم.

آهسته از زیر صخره بیرون آمدم؛ صدا زدن سارا ریسک بزرگی
بود. ممکن بود توجه کسی که با اسلحه شلیک کرده بود را
سمتم جلب کند.

باید بی سروصدا عمل می کردم.

پاورچین پاورچین مسیری که حدس می زدم سارا رفته باشد را
طی کردم.

از شدت ترس و سرما پشتم قوز شده بود و صدای برخورد
دندان هایم باهم روی مغزم رژه می رفت.

چند دقیقه‌ای راه رفتم تا این که سروصدایی توجه‌ام را جلب

کرد. صدای یک مرد بود که داد می‌زد

بگو کجاست؟ نگی عفریت ما رو می‌کشه، ولی من قبلش کار تو -

رو یک‌سره می‌کنم پس بگو کجاست؟

.حدس زدم سارا باشد که گیر کسی افتاده است

به گام‌هایم سرعت بخشیدم و به صدا نزدیک‌تر شدم تا این که

بالاخره دیدم‌شان. نمی‌دانم کدام یک‌شان بود که پشت به من

نشسته بود و کلت مشکی رنگش را روی پیشانی سارای بی‌جان

می‌فشارد.

خون جاری شده از لب‌های سارا نشان می‌داد آسیب دیده است.

نفس نفس می‌زد و انگار نای حرف زدن را نداشت

امان ندادم، جیغی زدم و قبل از آن که فرصت کند سمتم بچرخد،

با چوب چنان ضربه‌ای در فرق سرش زدم که عریده‌اش بلند شد،

.چوب از وسط شکست و او بی‌جان روی زمین افتاد

حتی نگاهش نکردم. سمت سارا دویدم، دستم را دور کتفش

.حلقه کردم و سعی کردم بلندش کنم که ناله‌ای از درد کرد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:25 25.12.19]

چشمم به پهلوی خونی‌اش خورد

نالید:

برو-

تکانی نخوردم

لب‌های خشکیده‌اش را با زبانش تر کرد و به سختی گفت

...کار من تمومه، گلوله خوردم. تو برو-

سرم را به طرفین چرخاندم

باهم می‌ریم-

آیسان-

گفتم که، باهم می‌ریم-

مجدد دستم را زیر کتفش گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم

لابه‌لای ناله‌هایش گفت

نمی‌تونم راه برم -

به سختی وادارش کردم روی دو پا بایستد. یک دستش را دور
:گردنم حلقه کردم و با دست خودم پهلویش را چسبیدم
می‌برمت یک جای امن. خودمم می‌رم تو جاده تا کمک بیارم. -
خودت گفתי سارا، ما امروز از این جا می‌ریم. لنگ‌لنگان پابه‌پایم
:راه می‌آمد

!به‌هم گفتم عفریت همه‌ٔ دخترا رو کشته -

:نفس در سینه‌ام گرفت

کی گفتم؟ -

همونی... همونی که به‌هم شلیک کرد. گفت خواسته از بقیه -
انتقام بگیره، همه‌ٔ دخترا رو کشته. آيسان دنبال مون می‌گرده،
!می‌خواد ما رو هم بکشه

.حتم داشتم اگر دستش به ما می‌رسید زنده‌ٔ مان نمی‌گذاشت

آن حرام زاده‌ها می‌دانستند چه بلایی سرم بیاورند که حتی اگر
موفق شدم از مرگ به دستان آن‌ها نجات پیدا کنم، سایهٔ
مرگی که عفریت برایم ساخته از روی سرم کنده نشود.

صخرهٔ سنگی بزرگی در آن حوالی به گوشم خورد.

جسم بی‌جان سارا را که چیزی نمانده بود هوشیاری‌اش را از
دست بدهد، سمت صخره کشاندم.

در دل صخره جای مناسبی برای مخفی شدن بود تا هم از شر
باران که شدتش به نسبت کمتر شده بود، در امان باشد، هم از
دید شیاطینی که به دنبال مان می‌گشتند.

او را در دل سنگ نشاندم. کمر صاف کردم و درحالی که از زور
خستگی نفس نفس می‌زدم، گفتم

همین جا بمون. هر اتفاقی که افتاد از این جا بیرون نیا. می‌رم -
کمک بیارم، باشه؟

چشم‌هایش خمار و خیس از اشک بود.

یک دستش روی پهلویش بود تا بتواند جلوی خونریزی را بگیرد
و دست دیگرش بی جان کنارش افتاده بود
جوابم را نداد، اصلاً بعید می دانستم صدایم را شنیده باشد
باید بیشتر مخفی اش می کردم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:26 25.12.19]

او توانایی دفاع از خودش را نداشت. باید کاری می کردم که از
دید همه مخفی بماند

دوباره در اطرافم چشم گرداندم؛ چشمم به تخته سنگ بزرگی
خورد که رویش را تا حدودی خزه پوشانده بود

خواستم آن ها بلند کنم، اما لامذهب سنگین بود. به ناچار روی
زمین گرداندمش و دقیقاً مقابل صخره سنگی که سارا در دلش
مخفی بود، گذاشتمش

اگر کسی به آن قسمت دقت نمی کرد، متوجه ُ سارا نمی شد. در
دل دعا کردم که هیچ کسی چشمش به آن جا نخورد و متوجه ُ
چیزی مشکوکی نشود.

سارا، تحمل کن. می رم کمک بیارم-

این بار سر تکان داد و بعد سرش بی رمق روی سینه اش افتاد
باید تا قبل از آن که از خونریزی جان دهد خودم را به جاده
برسانم

جفت دست هایم را درهم قلاب کردم. چشم بستم و زیر لب
گفتم:

خدایا، کمکم کن. نمی خوام به دست شیاطین بمیرم. اگه قراره -
بمیرم، منو از سرما بکش، ولی دیگه تحویل اونا نده. التماس
می کنم

بغض چانه ام را لرزاند، اما مهارش کردم و دویدم. از روی صخره ها
و تکه سنگ ها می پریدم و به دنبال راهی برای فرار از کوهستان
بودم.

هوا در تاریکی محض فرو رفته بود و مه‌ای که مقابلم بود، فضا را
ترسناک‌تر می‌کرد.

صدای زوزه‌ٔ گرگ قلبم را می‌لرزاند

هرچند تکه تکه شدن توسط گرگ‌های درنده شرف داشت به
اسیر شدن در دست شیاطین

اما ترس امانم را بریده بود

پشت تخته سنگی نشستم و زیر گریه زدم؛ من دختر روزهای
سختی نبودم. چطور تا آن لحظه دوام آورده بودم را نمی‌دانم.
ولی من دختری بودم که لای پر قو بزرگ شده بودم. دختری
بودم که دست‌نوازش‌گر برادر موهایم را شانه می‌زد و لبخند
مهربان مادر همیشه بدرقه‌ٔ راهم بود

من برای این روزهای جهنمی ساخته نشده‌ام

....تمام انرژی‌ام در حال تحلیل رفتن است و من

با صدای سوت کتری جیغ کوتاهی کشیدم و از جا پریدم؛ چنان
در فکر فرو رفته بودم که زمان و مکان را از یاد برده بودم

باز خاطرات گذشته برایم در حال یادآوری بودند
برای همه عجیب بود که چطور من حافظه‌ام را از دست نداده‌ام،
ولی آن شش ماه را به کل از یاد برده‌ام
حالا خودم می‌فهمم چرا؟ این همه کابوس را یک‌جا ببینی و در
ذهنت ثبت شود، چه چیزی ازت باقی می‌ماند؟
آب جوش آمده را داخل قوری ریختم و سعی کردم ادامه‌دار ماجرا
را به یاد بیاورم؛ ولی ذهنم قفل شده بود
کلافه آهی کشیدم، قوری را روی کتری گذاشتم و از آشپزخانه
بیرون رفتم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 12:26]

نیاز همچنان مشغول مطالعه بود. ولی من مطمئن بودم چیزی از
مطالب کتاب نمی‌فهمد و ذهنش جایی در حوالی آن قبرستان به
دنبال معشوق خود می‌گردد.

خدا می دانست اگر این اتفاق ها نمی افتاد و نیاز و آراز باهم ازدواج می کردند، چه زوج خوشبختی می شدند

یک ساعتی را بی کار در پذیرایی نشستم و سعی کردم با تمرکز ادامه ُ ماجرا را به یاد آورم. ولی ذهنم ذره ای یاری نمی کرد

درنهایت با باز شدن در و ورود سینا و لاله به خانه، رشته ُ افکارم از بیخ و بن پاره شد و نتوانستم حتی تمرکز کنم

لاله گفت آرکا و چند نفر دیگر از افرادی که در این پرونده همکاری می کردند، برای تحقیق های لازم دوباره ُ داریا رفته اند و ممکن است کارشان تا آخر شب طول بکشد و آرکا از آن جایی که نگران ما بود، سینا را که قرار بود از امروز سرکارش برگردد، راضی کرد بماند و مراقب مان باشد و از فردا سر شغلش برگردد

دوباره آن دل آشوبه به جانم چنگ انداخت و حال ناخوشم را ناخوش تر کرد

برای سرگرم کردن خودم پختن ناهار و شام را برعهده گرفتم تا سرم گرم شود، ولی ثانیه ای افکار منفی از ذهنم بیرون نمی رفت

بعد از صرف شام و شستن ظرف‌ها، همه در پذیرایی جمع و
منتظر برگشت آرکا شدیم، ولی خبری نشد.

چندباری با گوشی‌اش تماس گرفتیم، ولی خاموش بود.

دلهره‌ام لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

پشت سر هم آب می‌خوردم تا تلخی گلویم رفع شود و
پشت‌بندش ناچار بودم دستشویی برم

حالم داشت از آن وضعیت بهم می‌خورد.

سینا به هزار و یک نفر زنگ زد ولی کسی از آرکا خبر نداشت.
همه می‌گفتند از زمانی که از ساختمان بیرون رفته، کسی از او
خبر ندارد و از همان ساعت گوشی‌اش خاموش بوده است.

تمام انرژی‌ام تحلیل رفته بود و حس می‌کردم فشارم بیش از حد
معمول پایین آمده است.

نیاز شانه‌هایم را ماساژ می‌داد تا حالم را بهتر کند، ولی لرزش
دست‌هایم که نشان از اضطرابش بود، حالم را بدتر می‌کرد.

سینا کل خانه را راه می‌رفت و یک درمیان با آرکا یا دایی تماس
می‌گرفت.

از نیمه شب گذشته بود که دیگر همه مطمئن شدیم اتفاقی
افتاده و این دیر کردن طبیعی نیست.

تمام تنم می‌لرزید.

مدام گردن‌بندم را لمس می‌کردم و در دل ذکر می‌گفتم. ولی هیچ
کدام آرامم نمی‌کرد.

لاله به دست من و نیاز آب‌قند می‌داد و سعی می‌کرد با
حرف‌هایش دلداری‌مان بدهد،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 12:27

حرف‌هایی که مشخص بود حتی خودش هم قبول ندارد.

ساعت سه‌ی بامداد بود.

تیک‌تاک ساعت روی دیوار سکوت خانه را درهم شکسته بود.

سینا همچنان شماره می گرفت و بعد کلافه و عصبی گوشی را
پایین می آورد

:بالاخره طاقتش طاق شد و ایستاد که لاله نگران پرسید
کجا؟-

.می رم سر و گوشی آب بدم ببینم چه خبره-

:لاله ایستاد

دیوونه شدین؟ سه تا زن رو می خواین تنها بذارید و برید؟ -
نمی گید اتفاقی ممکنه بیفته؟

:کلافه گفت

چی کار کنیم؟ دست روی دست بذاریم؟-

نه؛ ولی این ساعت بیرون رفتن هم دردی دوا نمی کنه. الان یک -
لشکر از طرف کلانتری دنبال مافوق شون می گردن، پس لازم
نیست شما برید. شما به آرکا قول دادین مراقب بچه ها باشید

.کلافه جفت دست هایش را لابه لای موهایش فرو کرد

:با صدای گرفته ای گفتم

...اگه اتفاقی افتاده باشه -

لاله میان حرفم پرید

بد به دل تون راه ندین. انشالله که چیزی نشده -

ولی شده بود. آن دل آشوبهٔ من از اول صبح بی دلیل نبود

تا صبح همه در پذیرایی ماندیم و انتظار کوچک ترین خبری از
سمت آرکا یا کلانتری را کشیدیم

دم دمای صبح بود که بچه ها خوابیدند، اما من هرکاری که
می کردم خوابم نمی برد. تماماً ذهنم حول و حوش شب گذشته
...چرخ می خورد؛ اولین معاشقهٔ من و مردم

می ترسیدم آن معاشقه اولین و آخرین معاشقهٔ مان محسوب
شود.

از تصور چنین چیزی وحشت تار و پود تنم را به لرزه درآورده
بود.

نیاز مدام در خواب ناله می کرد. مشخص بود کابوس می بیند.
طفلی به خاطر این که به نگرانی من دامن زده نشود، به سختی
خودش را کنترل می کرد تا حرفی نزند

روی کاناپه مچاله شده بود و با دست هایش تن مرتعشش را به
آغوش کشیده بود

نم اشک گوشه ُ چشمش را خیس کرده بود؛ به دور از چشم من
گریه کرده بود برای تنها کسی که داشت. برای برادری که از
جان و دلش برای او مایه می گذاشت

آهی کشیدم و به اتاق خوابش رفتم؛ آن طور که او خود را در
آغوش گرفته بود، مشخص بود ترسش باعث لرز و سرمای تنش
شده است

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:27 25.12.19]

پتویش را از روی تخت برداشتم و به پذیرایی برگشتم. مشغول
مرتب کردن پتو روی تنش بودم که گوشی تلفن زنگ خورد همه
را به ثانیه نکشید که هوشیار کرد

سینا که روی مبل تک نفرهٔ روبه‌روی نیاز به حالت نشسته
خوابش برده بود، گوشهٔ دو چشمش را فشرد و تلفن را جواب
داد:
الو-

گوشی را پایین آورد و متعجب به صفحهٔ گوشی زل زد؛
هم‌زمان با لاله و نیاز پرسیدم
چی شد؟-

شانه‌هایش را بالا انداخت
قطع شد-

لاله مشکوک پرسید
شماره آشنا بود؟-
نه-

دوباره ترس به دلم چنگ انداخت و حالم را آشوب کرد. از شدت
اضطراب حالت تهوع به من دست داده بود و حس می‌کردم هر
لحظه ممکن است بالا بیاورم.

مجدد گوشی زنگ خورد. سینا با جدیت بیسیمش را از دور
:کمرش برداشت و گفت

.خط خونه امن واحد صد و نود و هشت کنترل بشه-
.چشم قربان-

:بیسیم را کناری گذاشت و دکمه اتصال تلفن را لمس کرد
بله؟ الو؟-

.دوباره گوشی را پایین آورد

صدای بوق ممتد قلبم را می فشرد؛ چه کسی پشت آن تماس
!بود؟

سینا کلافه گوشی را روی میز انداخت که دوباره زنگ خورد؛ چرا
زنگ می زد و قطع می کرد؟ اگر کاری داشت چرا حرف نمی زد؟
.مجدد گوشی را برداشت و به صفحه نمایشگرش نگاه کرد

:لاله نگران پرسید

همون شماره ست؟-

سر تکان داد و نگاهش سمت من سر خورد. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گوشی را سمتم گرفت

!تو جواب بده. شاید اونی که پشت خطِ منتظره تو جواب بدی-

!لرزیدم؛ من جواب بدم؟ با این حال خراب؟

!نگاه همه به من بود؛ یعنی فقط من کلید حل این معما بودم؟

بزاق دهانم را قورت دادم و گوشی را از دستش گرفتم. انگشت

شستم به وضوح می لرزید و کنترلی رویش نداشتم. به سختی

دکمهٔ اتصال را فشردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. لرزش

:صدایم از لرزش تنم بیشتر بود

...آ... الو-

:صدای زمخت مردی نفسم را گرفت

آيسان؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:28 25.12.19]

:زمزمه کردم

.خودمم-

بدون توی اون خونه‌ای که هستی، میکروفن کار گذاشته شده. -
پس کوچک‌ترین حرفی که با کسی بزنی، ما می‌شنویم. چند
دقیقهٔ دیگه یک نفر زنگ می‌زنه و بهت یک آدرسی رو می‌ده.
تنها می‌آی به اون آدرس. کلمه‌ای حرف به کسی نمی‌زنی.
کوچک‌ترین حرفی می‌تونه سند مرگ شوهرت باشه که دست
!ماست

.هین " کشداری کشیدم؛ تماس قطع شد و من مات ماندم "

:سینا تلفن را از دستم کشید و پرسید

چی شد؟-

.زبانم نمی‌چرخید که جوابش را بدهم

پرسیدم چی شد آيسان؟ چرا ماتت برده؟-

:دست نیاز روی شانه‌ام نشست

آيسان خواهري چي شد؟ كي بود؟ چي گفت؟-

.انگار لال شده بودم؛ نمی‌توانستم کلمه‌ای حرف بزنم

سینا کا دید آبی از من گرم نمی‌شود، مجدد بیسیم را در دست گرفت:

تماس بررسی شد؟-

صدای بیسیم ناهنجار بود:

بله قربان. تماس کمتر از سه دقیقه بود و نشد بفهمیم از -
کجاست.

صدای ضبط شده ُ تماس رو برام بفرست-

صدایی ضبط نشده قربان. اصلاً صدایی برای ما پخش نشده. -
!انگار تلفن دست کاری شده

داد سینا بلند شد:

یعنی چی تلفن دست کاری شده؟ مگه شنود داخل تلفن -
نیست؟

!انگار از کار افتاده-

آرکا... می‌گم به نظرت چرا یک شب این‌جا موند؟ من مطمئنم -
اون گرفتگی دستشویی کار خودش بود

:سرش را تکان داد

منم مطمئنم. دیشب وقتی همه خواب بودین با سینا کل خونه -
رو دنبال یک چیز مشکوک گشتیم. چیزی مثل دوربین یا
میکروفن که توی خونه کار گذاشته شده باشه. چیزی نبود،
هرچند نشد خیلی با دقت بگردیم ولی حداقل مطمئنم دوربینی
توی خونه نیست. الان که باید برم اداره ولی سینا و لاله قراره
دوباره خونه رو بگردن. امیدوارم چیزی کار نداشته باشه و اون
...گرفتگی چاه فاضلاب دستشویی عمدی نبوده باشه

عمدی بود. آن گرفتگی چاه لعنتی عمدی بود. برای آن که
میکروفن داخل کار بگذارد و تلفن را دست کاری کند. آن عوضی
...خود ابلیس بود... خود ابلیس

:سینا عصبی بیسیم را کناری انداخت و به من زل زد

نمی گی کی بود؟ چی گفت؟ بابا لامذهب حرف بزن بینم چه -
گلی باید به سرمون بگیریم آخه؟

♦

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 12:28 25.12.19]

.دوباره تلفن زنگ خورد

:گوشی را از روی میز چنگ زد که گفتم

.بده من-

.بدم به تو که باز لال می شی-

.تو جواب بدی چیزی نمی گه، بده من-

:پوزخندی عصبی زد

.باشه پس، می زنیم رو بلندگو-

.دیگر چیزی نمانده بود گریه ام بگیرد

اگر در خانه میکروفن کار گذاشته باشند، می فهمند که تلفن را

.روی بلندگو گذاشته ایم

خدایا چطور به این ها بفهمانم پای جان آرکا درمیان است؟

تماس را وصل کرد، روی بلندگو گذاشت و گوشی را نزدیک
دهانم گرفت

:لرزان گفتم

.الو-

.تماس قطع شد

:عصبی شدم و صدایم بالا رفت

گفتم بدین من حرف بزنم، چرا شرایط رو درک نمی کنید؟-

:لاله نگران گفت

خوب چرا نمی گی اونی که پشت خط بود چی گفت؟-

کوچک ترین حرفی می تونه سند مرگ شوهرت باشه که دست -"
!ماست

نمی شد بگویم، نمی شد. چرا نمی فهمیدند؟

.دوباره تلفن زنگ خورد

دیگر امان ندادم جلویم را بگیرند، دکمهٔ اتصال را زدم و گوشی
را کنار گوشم گذاشتم

الو-

خوبه که دختر خوبی بودی و نداشتی کسی بفهمه. خودت و -
خدات خوب می‌دونید چقدر از شوهرت کینه دارم و برای
کشتنش کوچک‌ترین بهونه لازمه. تا الان بهونه دستم ندادی،
پس سعی کن ندی

صدای نحس خودش بود. همان صدایی که شش ماه تمام کابوس
شبانه‌زوری‌ام بود

داشتم جان می‌دادم و تنها تصور اسیر بودن آرکا در دست‌شان
من را روی دو پایم نگه داشته بود

باید برای نجات عشقم از جان و دلم مایه بگذارم

آدرس رو حفظ کن، زیاد سخت نیست. دو خیابون پایین‌تر از -
خونه‌ای که برای مهمونی بالماسکه با سارا اومدی. اون شب
اون‌قدر ترسیدی که آدرس توی ذهنت ثبت شده و نیازی نیست
دوباره آدرس بدم! دو تا خیابون بالاتر از اون خونه، یک خونه

باغی با در سفیده. نگهبان جلوی در منتظرته. من آرکا هم
...منتظریم

...صدای بوق ممتد

آن قدر دست‌هایم می‌لرزید که دیگر کنترلی روی‌شان نداشتم.
گوشی از میان انگشتانم سر خورد و روی زمین افتاد

:این بار همه باهم پرسیدند

چی شد؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 12:29 25.12.19]

زانوهایم لرزیدند و دیگر نتوانستند وزنم را کنترل کنند

چیزی نمانده بود زمین بخورم که دست‌های لاله و نیاز دورم

:حلقه شد و همه‌به به راه افتاد

آيسان، آيسان خوبی؟-

کی بوده؟ چی گفته که این به این حال افتاده؟-

آقا سینا دوباره بیسیم بزنید، شاید این بار تونسته باشن رد -
تماس رو بگیرن.

من را روی مبل نشاندند؛ سینا بیسیمش را برداشت و راهی اتاق
شد تا راحت تر بتواند صحبت کند.

:لاله جفت دست‌هایم را ماساژ می‌داد و زیر لب مدام می‌گفت
!چه بلای آسمونی‌ای بود که نازل شد ای خدا-

واقعاً هم بلا بود. اگر بلایی سر آرکا می‌آمد، اگر... اگر آن شیطان
...بی‌منطق به‌خاطر کینه‌اش آرکا را به کام مرگ می‌کشاند

چرا باید عزیزترین کسانم به‌خاطر من بمیرند؟ یعنی من این قدر
بختم سیاه است؟

نه، نه نمی‌توانم بمانم. باید بروم، بدون آن که کسی بفهمد بروم.
...به‌خاطر آرکایم بروم

:رو به لاله لب زدم
آب-

:از جا جهید

الان برات می آرم-

سمت آشپزخانه پا تند کرد و یک بار هم پایش به لبهٔ فرش گیر کرد و سکندری خورد.

:به محض آن که وارد آشپزخانه شد، به نیاز گفتم

.بستهٔ قرصم تو اتاقه، برام بیارش-

:صدایش بغض داشت

چه قرصی؟-

.آرامبخشه. باید بخورم وگرنه حالم بد می شه-

طفلی آن قدر ذهنش درگیر بود که دروغم را باور کرد و سمت اتاق رفت.

.نماندم که سر برسند، با سواستفاده از غفلت شان باید می رفتم

پالتوام سر جالباسی جلوی در بود. چنگش زدم و کفش هایم را از داخل جاکفشی برداشتم و از خانه بیرون رفتم

.در را تا حد امکان بی سروصدا بستم و پابرهنه پله ها را دویدم

قبل از ورود به پارکینگ، سرو گوشی آب دادم؛ معمولاً هر روز در پارکینگ یکی دوتا سرباز مشغول نگهبانی بودند. آن روز هم بودند و پشت به من با یکدیگر صحبت می کردند.

چشم از آن ها گرفتم تا مبادا سنگینی نگاهم توجه شان را جلب کند. سپس پاورچین پاورچین سمت در پشتی ساختمان رفتم. همان دری که یکبار آرکا از آن من را بیرون برده بود و تا حد زیادی مخفی بود و کمتر کسی از وجودش اطلاع داشت داخل کوچه ابتدا کفش هایم را پوشیدم و بعد پالتویم را به تن کردم.

مملو از هیجان و اضطراب سر خیابان اصلی برای تاکسی دست تکان دادم و آدرس خانه ای که آن ابلیس به من داده بود را به راننده دادم.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:29 25.12.19]

تمام عضلات تنم روی صندلی ماشین منقبض شده بود و از شدت سرما دندان‌هایم بهم می‌خوردند. استرسی که ناشی از ترس و وحشت بود.

با حرکت ماشین، تازه ذهنم شروع به حلاجی کرد؛ من چرا به سینا و لاله به یک شکلی منظورم را نرساندم؟ چرا روی یک تکه کاغذ صحبت‌های آن ابلیس را ننوشتم؟

در آن لحظه به حدی ترسیده بودم که مغزم از کار افتاده بود و قلبم فرمانروایی می‌کرد و آن لعنتی هم جز نام آرکا دستور دیگری صادر نمی‌کرد.

دست‌هایم را مقابل دهانم گرفتم و در آن دمیدم؛ دیگر فرصتی برای برگشت نبود، باید می‌رفتم.

اگر به خانه برمی‌گشتم و یکی از بچه‌ها می‌پرسید کجا رفتم، عفریت متوجه^۱ برگشت دوباره‌ام می‌شد و می‌فهمید نقشه‌ای در سر دارم. باید همان موقع که داخل خانه بودم به یک طریقی به آن‌ها می‌گفتم که آرکا در دستان عفریت است.

دست‌هایم را از مقابل دهانم پایین آوردم و به خطوط کف دستم
که جمع شده بودند، زل زدم؛ کم کم فضای ماشین برایم محو
شد و من باری دیگر خودم را در دل آن کوهستان یافتم.
زمانی که با دمیدن در کف دست‌هایم سعی داشتم خودم را گرم
کنم تا مبادا از سرما یخ بزنم، صدای جیغ گوش‌خراشی من را از
جا پراند.

حسی به من گفت آن صدای جیغ، صدای سارا است. سارایی که
لابه‌لای آن صخره‌ها در حال جان دادن است و تمام امیدش به
منی است که در دل این کوهستان مسیر را گم کردم و نمی‌دانم
!از چه طریقی باید خودم را به جاده برسانم

نمی‌توانستم نسبت به سارا بی تفاوت باشم. با آن که او قسمم
داده بود تحت هر شرایطی اگر گیر افتاد برنگردم، ولی نمی‌شد.
ظلمی که در حق او شده بود، بیشتر از ظلمی بود که او در حق
!من کرد

با فشردن کف دو دست یخ زده‌ام روی زمین، ایستادم و
محتاطانه مسیر آمده را برگشتم

رد خون روی زمین، کنار صخره‌ای که سارا در دل آن پنهان بود!
و حالا اثری از او نبود، ترساندم. چه بلایی سر سارا آماده بود؟

خون روی زمین نوار باریکی را ایجاد کرده بود. ناچار شدم آن
خط خون را دنبال کنم تا بتوانم اثری از سارا بیابم

هرچه بیشتر پیش می‌رفتم، سروصدای بیشتری به گوش
می‌رسید. صدای جیغ آمیخته به ترس دختران و فریادهای
عصبی عفریت و افرادش

مگر سارا نگفت دخترها کشته شده‌اند؟! دوباره به آن اقامتگاه
رسیدم؛ خودم را جایی پشت صخرهٔ بلندی مخفی کردم. جایی
که دید خوبی به آن‌ها داشتم، ولی آن‌ها متوجهٔ حضور من
نمی‌شدند

چشمم روی عفریت بود که وحشیانه به صورت ملیکا لگد زد و
فریادش دل کوهستان را لرزاند
می‌گی آيسان کجاست يا نه؟-

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19] 12:29

:ملیکا صورتش را در دست گرفت و با درد نالید

...به خدا نمی‌دو-

این‌بار مشت عفریت در صورتش نشست و پشت‌بندش نعره‌اش

:کل کوهستان را وادار به سکوت کرد

...اسم اونو جلوی من نیار-

با دست‌هایم خودم را به آغوش کشیدم و سعی کردم جلوی

هق‌هقم را بگیرم. اشک نمی‌ریختم ولی هق می‌زدم. حالم دیگر

.دست خودم نبود

ساطور بزرگی را از روی زمین برداشت. لبهٔ تیز ساطور را روی

:گونهٔ ملیکا گذاشت و گفت

!که نمی‌دونی نه؟-

.ملیکا از فرط ترس لال شده بود و نفس نفس می‌زد

پوزخندی زد و به طور ناگهانی سمت سارا که روی زمین دراز

کشیده بود و چشم‌های بسته‌اش به من فهماند که بیهوش است،

چرخید و ساطور را چنان با قدرت به گردن سارا زد که سرش از
تنش جدا شد.

صدای جیغ وحشت زده دخترها بلند شد و یکدیگر را از
شدت ترس در آغوش کشیدند و من با چشم‌های گرد شده آن
صحنه کشتار را نگاه می‌کردم.

ساطور خونی را سمت ملیکا گرفت

.آیسان کجاست؟ نگی نفر بعد که می‌میره تویی-

ملیکا فقط هق می‌زد و سعی می‌کرد صورتش را عقب بکشد تا از
برخورد ساطور با گونه‌اش جلوگیری کند.

عفریت که به نظر می‌رسید صبرش به سر آمده، لگد محکمی به
کمر ملیکا زد.

ملیکا جیغی از درد کشید و به شکم روی زمین افتاد. قبل از
آن که فرصت کند بلند شود، زانوی عفریت روی کمرش نشست.
از موهایش گرفت، سرش را کمی بالا داد و همان‌طور که لبه
تیز ساطور را به گردنش می‌فشرد، غرید

آيسان كجاست؟-

مليكا فقط داد مي زد. در آن لحظه مي شد اوج نااميدي اش را
ديد.

عفريت ديگر امان نداد و ساطور را بي درنگ زير گردن مليكا
كشيد.

سر جدا شده اش را بالا آورد و رو به دخترها كه وحشت زده به
گردن مليكا كه خون از آن بيرون مي جهيد، نگاه مي كردند،
فرياد زد:

يا مي گيد آيسان كجاست، يا تك تك تون رو مي كشم-

پاهايم لرزيدند؛ داشت دخترها را به خاطر من قتل عام مي كرد؟
خواستم جلو بروم، ديگر تعلل جايز نبود. دو نفر به خاطر من
مردند.

ولي همين كه گامي جلو گذاشتم، دستي روي دهانم قرار گرفت و
من را به شدت عقب كشيد.

با دست‌هایم به آن دست چنگ زدم تا رهایم کنم، ولی آن فرد
من را سفت چسبیده بود و به قسمتی دورتر از اقامتگاه برد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:30 25.12.19]

دست و پا می‌زدم، در تلاش بودم که خودم را از چنگالش نجات
دهم، اما فقط انرژی‌ام الکی هدر می‌رفت

من را گوشه‌ای کشاند و سمت خود گرداند. انگشتش را روی
بینی‌اش فشرد و با لحن آرامی گفت

هیس! منم آيسان، سیامک-

ماسکش روی صورتش نبود. چهره‌اش به شدت درهم و
چشم‌هایش مملو از خشم و نگرانی بود

دستش را از روی دهانم برداشت. درحالی که نفس نفس می‌زدم،
پرسیدم

چرا منو آوردی این‌جا؟-

مجدد انگشتش را روی بینی‌اش فشرد

هیس، آروم حرف بزن و گرنه متوجه مون می شن. این جا رو -
ببین آيسان

:با دستش روبه رويم را نشان داد

همين مسير رو مي دويي و مي ري. تحت هيچ شرايطي مكث -
نمي كني، به عقب برنمي گردي، سر و صدا نمي كني...! فقط
مي دويي و مي ري. اون صخره ها رو كه رد كني جاده ُ اصلي رو
مي بيني. كم تردهده ولي ممكنه شانست بزنه و يك ماشين از
اون جا عبور كنه. از راننده مي خوي تو رو مستقيم بيره اداره ُ
آگاهي و هرچي كه اين جا اتفاق افتاده رو بدون چون و چرا براي
پليس مي گي. باشه؟

:لب زدم

.دوستام-

.اونا رو بيخيال آيسان-

.ولي اونا به خاطر من دارن مي ميرن-

:يك دستش را دور كتفم حلقه و من را به خودش نزديك كرد

آيسان تو چه برگردی پيش عفریت، چه برنگردی، اون دخترا -
رو می کشه. اگه برگردی تو رو هم می کشه

...چرا؟ مگه من چی کار کردم؟ اونا... اون... اونا-

:با دست هایش صورتم را حصار کرد

می دونم، ولی این چیزی نیست که تو منطق عفریت باشه. اون -
الان تو رو خائن می بینه. پس برو آيسان، برو و یک تنه تقاص
...خون دخترا رو بگیر

...ولی-

:هولم داد

...برو آيسان، نمون. متوجه ت بشن می کشنت، برو-

کی اون جاست؟-

.صدای یکی از شیطان زاده بود

:سیامک مجدد هولم داد و داد زد

.هیچی فکر کردم کسی رو دیدم-

ولی آن مرد دست بردار نبود. صدای پایش را می شنیدم که
داشت به ما نزدیک می شد.

خواستم بروم که بازویم را گرفت

سمتش چرخیدم و سؤالی نگاهش کردم؛ خیره در چشم هایم
گفت:

اگه کسی سمتت اومد و خواست بگیرت، با یک تیکه چوب یا -
سنگ از خودت دفاع کن

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 25.12.19 | 12:31

ولی یادت باشه آيسان وقتی با سلاح سرد به کسی ضربه
می زنی، بی امان و پشت سرهم ضربه بزن. کوچک ترین مجالی
!بهش بدی، باختی

تند تند سر تکان دادم که بازویم را رها کرد و من مانند پرنده ای
!که از قفس بیرون آمده باشد، پرواز کردم

صدای فریاد آن مرد نتوانست قدم‌هایم را سست کند و برعکس
:رمق دیگری به پاهایم بخشید

.عفریت این جاست، آيسان این جاست-

اکسیژن را عمیقاً به ریه‌هایم می‌کشیدم تا کمبود هوا سرعتم را
نکاهد. بی‌درنگ به همان سمتی که سیامک آدرسش را داده بود
.می‌دویدم

صخره‌ای که گفته بود را رد کردم؛ با دیدن جاده، چشم‌هایم از
شوق برقی زدند. صدای ماشینی در آن نزدیکی به گوش
می‌رسید. صدایی که هیجان را به تنم بخشید و برایم تداعی
.فرشتهٔ نجات بود

خواستم از دامنهٔ کوه پایین بروم و خودم را به جاده برسانم که
.پایم به تکه سنگی گیر کرد

جیغی زدم و از بالای کوه سمت پایین سقوط کردم. تمام تنم از
برخورد با سنگ‌ها و صخره‌ها می‌سوخت. روی دامنهٔ کوه سر
.خوردم و وسط جاده فرود آمدم

صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی که درست در چند سانتی من
از حرکت ایستاد و بعد بوی لنت، نوید رهایی از دست شیاطین را
به من داد.

صدای باز و بسته شدن در ماشین وادارم کرد تا کمی گردن
دردناکم را بالا دهم. مردی کنارم زانو زد و همان‌طور که شانه‌ام را
تکان می‌داد، با لحنی ترسیده توأم با تعجب پرسید
خانم، خانم حال تون خوبه؟-

چنگی به میچ دستش زدم؛ درحالی که رعشه به تنم افتاده بود،
در چشم‌های مملو از تعجبش زل زدم و صدای فریادم او را از جا
پراند:

کمکم کن، التماس می‌کنم کمکم کن. اونا این‌جان، من رو پیدا -
کنن می‌کشن. کمکم کن.

گیج و متعجب به نظر می‌رسید. نگاهش دور تادور کوهستان
:چرخید و با سوءظن پرسید

کی می‌خواد شما رو بکشه؟ اصلاً شما این‌جا چی کار می‌کنید؟-

خواستم جوابش را بدهم که صدای بلند شلیک گلوله و
برخوردش با آسفالت کف خیابان، هردوی مان را وحشت زده کرد
دوباره جیغ زدم و مچ دستش که هنوز در چنگم بود را فشردم
او که تازه به وخامت اوضاع و صدق حرف هایم پی برده بود،
دستش را دور کمرم حلقه کرد و داد زد
بلند شو، زود باش-

ولی دیر بود. این بار صدای رگبار بلند شد و گلوله ها به ماشین و
اطراف آن دو برخورد می کرد

جیغ می زدم و با دستم صورتم را پنهان کرده بودم که ناگهان
دردی در قفسه ُ سینه ام پیچید. دردی طاقت فرسا که صدای
جیغم را خفه،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:31 25.12.19]

نفسم را حبس کرد و چشم هایم را بست

آن مرد متوجه تیر خوردنم نشده بود. یک دستم را دور
گردنش حلقه کرد و من را سمت ماشین برد.

در عقب را باز کرد و خواست کمکم کند روی صندلی بشینم که
متوجه تیر خوردنم شد. چون چند ثانیه مکث کرد و بعد آرام
رهایم کرد. روی صندلی افتادم و ناله‌ام بلند شد

با صدای بسته شدن در عقب و پشت‌بندش باز و بسته شدن در
جلو فهمیدم آماده حرکت است.

چقدر مردانگی کرد و رهایم نکرد

....اگر می‌ماندم و باز به آن کوهستان برمی‌گشتم

خانم؟-

با صدای راننده تکانی خوردم و از فکر بیرون آمدم

بله؟-

رسیدیم-

با حرکت سرش به کوچه‌ای که مقابل‌مان قرار داشت، اشاره کرد

ضربان قلبم بالا رفت

با انگشت‌های یخ‌زده‌ام تراول پنجاه‌ای که در جیبم بود را در
آوردم و به دستش دادم.

تشکری کرد و خواست باقی پول را برگرداند که گفتم نیازی
نیست و پیاده شدم.

جفت دست‌هایم را در جیب‌های پالتوam فرو کردم و لرزان سمت
خانه حرکت کردم.

هر قدمی که به آن خانه نزدیک می‌شدم، ارتعاش تنم بیشتر
می‌شد.

درست در یک قدمی‌اش، لحظه‌ای که دستم را بالا بردم تا زنگ
را فشار دهم، در با صدای تیکی باز شد.

امان از این قلب که بی‌امان می‌کوبید و حماقتم را به رخم
می‌کشید.

چرا به سینا نگفتم ماجرا از چه قرار است؟ چرا در هنگام ترس
!مغزم از کار می‌ایستد و فقط قلبم دستور می‌دهد؟

پا در حیاط پر دار و درخت خانه گذاشتم؛ دو نفر داخل حیاط بودند که از زیر آن ماسک‌های مسخره‌شان نگاهم می‌کردند.

:چند قدمی نزدیک‌شان شدم و با سوءظن پرسیدم

آرکا کجاست؟-

.در سکوت همچنان نگاهم می‌کردند

.می‌ترسیدم از آن بیشتر نزدیک شوم. ریسک بود

یک از آن‌ها قدمی جلو گذاشت. ترسیده دو قدم عقب رفتم که کلتی از جیب کتش بیرون آورد و با سر کلت به من اشاره کرد تا جلو بروم.

چه می‌کردم؟ فرار می‌کردم؟ فرار می‌کردم تکلیف آرکا چی

می‌شد؟ چه بلایی سرش می‌آوردند؟

مدام لبخند شیرین آرکا پیش چشمم نقش می‌بست؛ آن شب زیبا و به یادماندنی. آن لبخند مردانه و محبتی که با هر نوازش دستش روی موهایم به تنم تزریق می‌کرد. به حامی بودنش،
!...حامی من، حامی نیاز

نه، حق نیاز نبود که همه کسش را از دست دهد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:32 25.12.19]

او که جز آرکا کسی را نداشت. نمی توانستم خودخواهانه عمل کنم. به درک که ممکن بود جان خودم به خطر بیفتد، من باید آرکا را نجات دهم

به ناچار جلو رفتم و مقابل کسی که کلت در دست داشت ایستادم. کلت را به مردی که کنارش ایستاده بود داد، دستگاه کوچکی را از روی زمین درست کنار پایش برداشت و روی بدنم کشید؛ احتمالاً داشت دنبال ردیاب روی تنم می گشت

وقتی کل بدنم را گشت و چیزی پیدا نکرد، عقب ایستاد و به خانه ای که روبه رویم قرار داشت و درش باز بود، اشاره کرد

این طور که پیدا بود این دو نفر قصد حرف زدن نداشتند. نمی خواستند بگویند آرکا کجاست و من به دنبالش باید جای دیگری بگردم

آرام آرام سمت خانه حرکت کردم. سنگینی نگاهشان آزارم می داد، ولی اهمیتی ندادم و پا به خانه گذاشتم؛ همه جا تاریک بود. دیوار کنارم را به دنبال کلید برق گشتم، ولی نبود:

خانه بوی نم می داد و وقتی بلند گفتم:

آرکا-

متوجه شدم خانه خالی است! صدایم اکو شد

ناگهان نوری در صورتم پخش شد که وادارم کرد چشم‌هایم را ببندم و دستم را مقابل صورتم بگیرم

کمی که گذشت و چشم‌هایم به نور عادت کردند، دستم را آهسته پایین آوردم؛ یک ماشین مقابلم بود و آن نور، نور چراغ‌های جلوی ماشین بود. یک نفر هم کنار در راننده ایستاده بود و نگاهم می کرد

تاریک بود و نتوانستم صورتش را ببینم

بی حرف در عقب ماشین را باز و با سر اشاره کرد سوار شوم

می خواست من را کجا ببرد؟

:پرسیدم

آرکا کجاست؟-

دوباره با سرش اشاره کرد. چرا این عوضی‌ها حرف نمی‌زدند؟

به ناچار جلو رفتم و روی صندلی عقب نشستم. او هم در را بست و حرکت کرد. دنده عقب گرفت و از در پشتی خانه بیرون رفت. تازه آن‌جا بود که متوجه شدم آن‌جا خانه نبود، پارکینگ بوده است و در اصل من را اول به آن‌جا کشانده تا اگر کسی تعقیب می‌کند، فکر کند من وارد آن خانه شده‌ام. من را از در پشتی بیرون بود و بی‌حرف رانندگی کرد.

تمام امیدم به آرکایی بود که در دستان عفریت بود. اگر بلایی سرش نیاورده باشد، می‌تواند هردوی مان را از چنگال آن شیطان نجات دهد.

خدایا فقط آرکا زنده باشد

حدود دو ساعتی رانندگی بی‌وقفه، ماشین را داخل باغی برد و پارک کرد. پیاده شد و در را برایم باز کرد.

پیاده شدم، جلوتر از من بی حرف حرکت کرد و من هم به ناچار
دنبالش رفتم

آن جا کجا بود خدا؟

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 12:32 25.12.19]

سمت خانه نرفت، از پله‌هایی که کنار ورودی خانه قرار داشت،
پایین رفت

آن قدر پایین پله‌ها تاریک بود که جرئت نداشتم دنبالش بروم و
همان بالا ایستاده بودم

در آهنی بد صدایی را باز کرد، در را به داخل هول داد و سمتم
چرخید؛ الان من باید آن جا می‌رفتم؟

وقتی دید حرکتی نمی‌کنم، گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد،
چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نورش را داخل انبار انداخت

با دیدن آرکا که وسط انبار مانند جنینی در خودش جمع شده و
کل صورتش خونی بود، جیغی زدم و کل پله‌ها را دوتا یکی پایین
رفتم و سمتش دویدم

مقابلش روی زمین زانو زدم و همان‌طور که گریه می‌کردم، جیغ
زدم:

آرکا، آرکا بیدار شو. تو رو جون نیاز بیدار شو آرکا، بیدار شو-
لامپ زرد رنگی بالای سرم روشن شد و نورش را در کل انبار
پهن کرد

وحشت‌زده دستم را مقابل چشمم گرفتم و با دست دیگرم تن
خونی آرکا را به آغوش کشیدم

آهنگی به ریتم آرام ولی ترسناک پخش شد. آهنگی که ترس را
ثانیه به ثانیه در قلبم گسترش می‌داد و از شدت ترس دست و
پایم را گم کرده بودم

ناگهان انبار تکان شدیدی خورد که باعث شد به پشت روی
زمین بیفتم و صدای جیغم بلند شود

صدای ترسناکی به گوش می‌رسید. صدایی که نشان می‌داد آن
!انبار دارد مانند آسانسور سمت بالا حرکت می‌کند

.آهنگ همچنان می‌خواند و اتاق بالاخره از حرکت ایستاد

همان‌طور که نگاه وحشت‌زده‌ام دور تادور اتاق می‌چرخید،
دوباره سمت آرکا رفتم و سرش را روی پایم گذاشتم

:صدایم به طرز بدی می‌لرزید

.آ... آ... آرکا، بی... بیدار شو-

آهسته پلک زد. صورتش به حدی کبود بود که فقط چشم چپش
.کمی باز شد. ولی همان هم برایم غنیمت بود

:از شوق خندیدم و دستی روی صورتش کشیدم

خوبی؟ خوبی آرکا؟-

:اخم ناشی از درد مهمان صورتش شد

!آی... سان-

جان آيسان؟ خوبی آرکا؟-

تو ای... نجا چی... کار می کنی؟-

اشک هایم بی صدا جاری شدند

اومدم تا نجات بدم. نمی دارم به خاطر من قربانی شی-

...آیس... ان... چ... چرا اومدی؟ ای... این همه جنگیدیم که-

!که در آخر حق به حق دار برسه-

از شنیدن صدایش وحشت کردم

روبه روی مان ایستاده بود و با پوزخند ترسناکی نگاه می کرد

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 12:33 25.12.19]

اخم های آرکا بیشتر درهم شد و خواست بنشیند که کلتش را از

:پشت کمرش بیرون آورد مغز آرکا را نشانه گرفت

!کاری نکن مرگت رو جلوتر بندازم جناب سرهنگ-

ناخواسته قفسه ُ سینه ُ آرکا را فشردم تا مجدد دراز بکشد و

نفسی که از ترس در سینه ام حبس شده بود را آرام آرام بیرون

دادم.

نگاهش از روی آرکا سر خورد و ابتدا روی دستم و بعد روی
:صورت رنگ پریده‌ام نشست

مشتاق دیدار آيسان. فكرش رو نمي‌كردى اين قدر بهت نزديك -
باشم نه؟ تو عقل پوچت نمي‌گنجيد دانيالي كه پيش‌ته همون
عفريتى باشه كه شش ماه باهات بود؟ نه؟

:تك خنده‌اى كرد

حقم داشتى البته. دانيال نسبت به عفريت از لحاظ هيكلى -
لاغرتر و صداش مردونه‌تر بود. طول كشيد تبديل شم به دانيال
ولى شدم. البته رفتنت باعث لاغرى بيش از حدم شد. تو قول
دادى بمونى و نجاتم بدى. قسم به اسم خدايى خوردى كه
عاشقانه مى‌پرستيديش. چي شد؟ چي وادارت كرد تو بدترين
شرايطم ولم كنى و برى؟ كه من براى نزديك شدن بهت ناچار
شم تارهاى صوتى‌م رو عمل كنم تا صدام شبیه دانيال شه؟ چي
اين قدر بي‌رحمت كرد كه دست كمكى كه سمتت دراز شده بود
رو پس بزنى؟ هان؟

:عربده‌اش من را از جا پراند

چی آيسان؟ چی؟-

!سر زن من داد نزن حيوون-

با غيظ سر اسلحه را پايين آورد. از شدت خشم کلت در دستش
می لرزيد:

بهت گفتم خفه شو جناب سرهنگ وگرنه مرگت جلو می افته. -
!آيسان فقط تا چند ساعت ديگه زن ته، بعدش می شه مال من
دست آرکا مشت شد و آماده بود جواب دندان شکنی به داريا
بدهد و حتم داشتم جواب دادنش باعث فشرده شدن ماشه
می شود، از اين رو بی مقدمه گفتم

!بی رحمی ت-

نگاهش دوباره از روی آرکا سر خورد و روی من نشست

:آب گلويم را قورت دادم

جلوی چشمم سر دخترا رو بریدی، توقع داشتی برگردم؟ -
برگردم که منم بکشی؟ جای اين که افرادت را تنبيه کنی نقشه
قتل منی رو کشیدی که توی اون ماجرا یک قربانی بودم؟

صدایش به طرز عجیبی زمخت شد

کی گفته من می خواستم تو رو بکشم؟-

سارا، سیامک. اونا معتقد بودن منطقت از کار افتاده و قصد -

...جون من رو داری و

دوباره نعره زد و من از ترس چشم‌هایم را بستم

اونا گه خوردن با تو! وقتی سیامک بهم گفت چی شده شوکه -

شدم، بعدم تو رو دیدم که موهات تیکه تیکه شده، داشتم

می‌اوادم سمت،

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 12:33]

عصبی بودم ولی می خواستم با بغل کردن آروم شم. هم تو رو

آروم کنم، هم خودم رو نفهم احمق! اون سارای روانی به خاطر

مرگ دانیال از من کینه گرفته بود و می خواست هر جور که

می‌تونه تو رو از چنگم دربیاره، برای همین به دروغ گفت

می‌خوام بکشم تا بترسی و فرار کنی. سیامک هم از روزی که

فهمید تو خواهرشی، غیرت برادرانه‌ش باد کرد و تصمیم گرفت

هر جور که می‌تونه تو رو از اردوگاه فراری بده. حرف همه رو باور
کردی، الا من ابله‌ای که این همه تلاش کردم عشقم رو بهت
ثابت کنم.

چشم‌هایم ریز شدند

چه توقعی داشتی از منی که جز قتل و خونریزی چیز دیگه‌ای -
توی پرونده‌ت ندیدم؟ تو، کسی که به برادر دو قلوی خودت رحم
نداشتی، به من می‌خواستی رحم کنی؟

گامی جلو آمد. ترسیده آرکا را بیشتر به خودم فشردم و او هم
نامحسوس خودش را بالا کشید

بهت رحم می‌کردم چون تو نیمی از وجودم بودی! بهت رحم -
می‌کردم چون خود تو رحم و مروت رو توی دلم پرورش دادی.
تو وادارم کردی جلوی خدات زانو بزنم و برای نجات جونت
التماسش بکنم. من بی‌رحم بودم، ولی تو کاری کردی من تبدیل
شم به کس دیگه که حتی در نبودت هم نتونست کار اشتباهی
بکنه! خانواده‌ت رو من نکشتم آيسان، حتی دستورش رو من

ندادم. اون روزی که خانواده‌ت مردن من تحت بازجویی این
مرتیکه بودم

با سر اسلحه آرکا را نشان داد

وقتی شنیدم کشته شدن اون هم به دست عفریت، به وضوح -
جا خوردم. اون جا بود که فهمیدم افرادم همچنان تلاش دارن تو
رو از میون بردارن. برای همین یک مهمونی ترتیب دادم و دکتر
احمد رسولی رو ازش مطلع کردم. احمد بهم گفت تو تقریباً
شناساییش کردی و توی بیمارستان بهش گفتی قیافه‌ش برات
آشناس. حدس زدم به زودی زود یادت می‌آد احمد رسولی کیه،
برای همین اون رو مهرهٔ سوختهٔ خودم دونستم. اون مهمونی
برگذار شد و من این برنامه رو هم چیده بودم که اگه تو احمد
...رسولی رو یادت نیومد، خودم یک جوری به این عوضی

دوباره به آرکا اشاره کرد

بفهمونم همچین مهمونی‌ای هست. ولی از شانس خوبم یادت -
اومد و همهٔ اون کسانی که برات تهدید محسوب می‌شدن،
دستگیر شدن

من پیش تو و برای تو شدم دانیال. تصمیم داشتم من بعد دانیال باشم و با هویت اون زندگی کنم. این جوری محال ممکن بود کسی بهم شک کنه یا مشکلی ایجاد بشه. تصمیم داشتم قبل از این که یادت بیاد عفریت کیه ازت خواستگاری کنم، باهم ازدواج کنیم و در نهایت من جسد یک نفر دیگه رو جای داریا قالب مأمورین کنم و همه جا اعلام بشه قاتل سریالی شیطان پرست به قتل رسید.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 25.12.19 | 12:34]

بعد از ازدواج مون هم اگه یادت می اومد من داریای اصلی هستم مهم نبود، چون باهم از ایران رفته بودیم و من نمی داشتم این راز بزرگ رو به کسی بگی. ولی تو، تو با انتخاب این آشغال کل نقشه هام رو بهم ریختی. با پس زدنم شعله های خشمم رو شعله ورتر کردی آيسان. حالا من این جا تا مرگ شوهرت رو بهت هدیه بدم و تو رو برای همیشه از آن خودم بکنم. آيسان این سرنوشتی که برای آرکا رقم خورد، مصیبتش فقط و فقط تویی.

:ضامن را کشید که جیغ زدم و خودم را روی آرکا انداختم

.نه! نمی دارم، کاری باهاش نداشته باش -

.بکش کنار آيسان و گرنه برات بد تموم می شه -

.گفتم نه، نمی دارم بهش آسیب بزنی -

.سمتم آمد. صدای قدم هایش مانند ناقوس مرگ بود

.بازویم را کشید و وادارم کرد بلند شوم

:جیغی از ترس کشیدم که دستم را محکم پیچاند و داد زد

مگه تو مال من نبودی؟ به چه حقی قلبت رو تقدیم این -

...مرتیکه

هنوز حرفش تمام نشده بود که آرکا با پاشنه ُ پایش ضربه ُ

.محکمی با ساق پای او زد

.فریاد از دردش هم زمان با شل شدن دستش از روی بازویم بود

وحشت زده دو گام عقب رفتم و آرکا محتاطانه ایستاد. کمرش تا

.حدودی خم بود و این نشان می داد درد بدی را متحمل است

داریا صاف ایستاد و با اسلحه مغز آرکا را نشانه گرفت

:جیغی زدم و خودم را مقابل آرکا انداختم

!کاری بهش نداشته باش. بلایی سرش بیاری زنده ت نمی دارم-

پوزخندی زد. پوزخندش رفته رفته به خنده و بعد قهقهه بدل شد.

البته حق داشت؛ دختر دست و پاچلوftی و ابلهی مثل من را چه !به تهدید؟

ولی حتم داشتم اگر بلایی سر آرکا بیاورد می کشمش. آن زمان دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم پس جان خودم را به خطر می اندازم تا انتقام مردم را بگیرم

آرکا با جفت دست هایش بازوهایم را گرفته بود و می فشرد.
می خواست من را از مقابل خود کنار بزند ولی من حتی یک سانت هم تکان نمی خوردم

خنده اش که تمام شد، درحالی که با دست آزادش نم اشک را از گوشه ُ چشمش پاک می کرد، با تمسخر پرسید

تو می خوای من رو بکشی؟-

آره من، چیه فکر می کنی بهم نمی آد؟-

فکر نمی کنم، مطمئنم! آخه تو؟-

تک خنده ای کرد

حضور آرکا دلگرمی ای برایم بود و باعث می شد بی درنگ مقابل

او گارد بگیرم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 12:34 25.12.19]

از طرفی مطمئن بودم تحت هیچ شرایطی او به من شلیک
نمی کند. برای همین آن طور زبان درازی می کردم و ابایی نداشتم

:با سر اسلحه به سمت چپم اشاره کرد

برو کنار آيسان. وگرنه مجبور می شم برای کشتن اون عوضی -

تو را زخمی کنم

:قاطعانه گفتم

نمی رم-

فقط سه شماره وقت داری ها-

ثابت و صامت سرجایم ایستاده بودم

یک-

:آرکا کنار گوشم گفت

برو کنار آيسان، اتفاقی برای من نمی‌افته-

سرم را به نشانه ُ نه چرخاندم

دو-

آيسان برو-

نه-

سه...

هنوز کلمه ُ "سه" کامل از دهانش بیرون نیامده بود که آرکا

...من را به شدت به طرفی پرت کرد و بعد

!...صدای شلیک گلوله

آرکا پخش زمین شد و صدای فریادم هم‌زمان با برخوردش به
زمین بلند شد.

داریا قهقهه‌ای شیطانی زد و من برای باری دیگر نامش را جیغ
زدم:
!...آرکا-

:خواستم سمتش بروم که فریاد داریا مانع شد
بمون سر جات آيسان-

چشم از جسم بی‌جان آرکا گرفتم و نگاه مملو از نفرت‌م را به او
دوختم؛ صدای جیغ‌م آن‌قدر بلند بود که می‌توانست دیوارها را
به لرزه در بیاورد

چی می‌خوای از جون من؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا -
نمی‌فهمی من نمی‌خواهم، ازت بیزارم! تو دوستامو کشتی سارا
رو کشتی، خانواده‌م به خاطر تو مردن. چرا دست برنمی‌داری
!عوضی؟

از جایم بلند شدم و درحالی که از شدت خشم نفس نفس
می‌زدم، نگاهم را در نگاه طغیانگر و اخم‌های درهمش قفل کردم
نمی‌دونم چی کارت کردم که این همه کینه از من و خانواده‌م -
داری. به جرم فرار مادرم از چنگال بی‌رحم پدرت نه تنها منو
بلکه آراز رو هم عذاب دادی. حتی با جسدش رحم نکردی و از
قبر بیرون کشیدیش! این چه کینه‌ایه که بعد از این همه سال
تموم نشده؟ هان؟

تن صدایش کمی پایین آمد

چه خدا پرست از کسی کینه به دل می‌گیره. ولی چون می‌دونه -
کینه دلش رو سیاه می‌کنه، سعی می‌کنه اون رو از ذهنش پاک
کنه و نذاره فکر انتقام تو سرش چرخ بخوره

ولی یک شیطان پرست دنبال اینه که از کسی کینه به دل بگیره!
می‌دونی چرا؟ چون باید قلبش سیاه بشه! یکی از لازمه‌های
شیطان پرستی سیاهی قلبه

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 27.12.19 09:17]

بعد این قدر فکر انتقام رو تو سرش پرورش می ده تا زمانی که اون
سیاهی کل وجودش رو بگیره. اون وقته که تسلیم شیطان شده و
می تونه هرکاری که دوست داره بکنه. مادر تو با بد کسی درافتاد
آیسان! قلب من سیاه بشه جز مرگ راهی برای رهایی ازش
وجود نداره. نباید با من درمی افتاد که افتاد. ولی دخترش
تونست بخش اعظمی از وجودم که تاریک بود رو روشن کنه.
ولی حتی اونم باهام چپ افتاد و دل بست با یکی دیگه. هنوزم
نفهمیدی چرا این کینه تمومی نداره؟

در طول مدتی که حرف هایش را گوش می دادم، برای ثانیه ای
چشمم به آرکا خورد. دست راستش را نامحسوس بالا آورد و به
من فهماند که هنوز زنده و هوشیار است.

چیزی نمانده بود از فرط خوشحالی لبخند روی لب هایم نقش
ببندد که به موقع جلوی خودم را گرفتم و سریعاً نگاهم را به
داریا دوختم؛ باید با او حرف می زدم. آن قدر می گفتم تا حواسش
از آرکا به کل پرت شود.

از این رو پرسیدم

آراز کجاست؟-

.تو هیچ وقت حقیقت رو نمی فهمی آيسان-

می فهمم، چون تو همین الان می گی آراز کجاست؟ با جسدش -

چی کار کردی عوضی؟

:چشم هایش را در کاسه ُ سرش چرخاند

.انتقام من از مادرت هنوز تموم نشده-

:جیغ زدم

اون فقط فرار کرد، فرار کرد تا به زندگی سابقش برگرده. توقع -

داشتی پای پدرت بمونه؟ پای مردی که بهش تجاوز کرد،

برادرش کرد و به زور نگاهش داشت؟

:خشم صدایش را به لرزه درآورد

مادرت از من سواستفاده کرد تا بتونه فرار کنه. من اون رو مادر -

خودم می دونستم. همیشه دور و برش بودم. هیچ وقت یادم

نمی ره، فقط پنج سالم بود. می رفتم باهاش درد و دل می کردم. از

بی رحمی پدرم می گفتم. اون رو محرم اسرارم می دونستم.

دوستش داشتم، به عنوان مادرم دوستش داشتم و فکر می کردم
اونم دوستم داره. برای همین وقتی ازم خواست سوئیچ ماشین
رو براش ببرم به حرفش گوش دادم. نمی دونستم به محض این که
سوئیچ به دستش برسه من رو هول می ده و فرار می کنه
با هر کلمه حرفی که می زد، گامی جلو می آمد و من ترسیده
عقب عقب می رفتم

تو می دونی من چیا کشیدم؟ می دونی به خاطر مادرت پدرم چه -
بلاهایی سرم آورد؟ چقدر ازش کتک خوردم؟ چقدر با کمر بند و
زنجر تن و بدنم رو سیاه کرد؟ همیشه صورتم زخمی بود فقط
به خاطر این که من رو با دانیال اشتباه نگیره و دانیال عزیز
دردونه ش رو کتک نزنه

می بینی؟ حتی بابام هم دانیال رو دوست داشت و از من بیزار
بود.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 27.12.19] 09:17

سیامک و دانیال لای پر قو بزرگ شدن ولی من توی انبار ناچار
بودم شب رو به صبح برسونم. این قدر اون انبار سرد بود که
هزاران بار تب کردم و از شدت تب تشنج، ولی برای اون مرتیکه
مهم نبود. بارها و بارها از دستش فرار کردم ولی پیدام کرد و
بلاهای بدتری سرم آورد. این قدر روی تنم جای سوختگی کاشت
که تصمیم گرفتم منم رو تن و بدن کا قربانی هام جای سوختگی
بذارم. تو می فهمی پدرت که بهت تجاوز کنه یعنی چی؟! آره؟
!می فهمی من چی کشیدم تا به این سن رسیدم؟ می فهمی یا نه؟
هر چه بیشتر می گفت، چشم های من گردتر می شدند و در بهت
و تعجب بیشتری فرو می رفتم؛ پدرش به او تجاوز کرده بود؟
با برخورد کمرم به دیوار، قلبم فرو ریخت. او همچنان جلو
می آمد. با چشم هایی لبریز از نفرت. اما در پرتوی نگاهش می شد
غم را دید. غم کهنه ای که در چشم هایش نحفته بود و دردهایش
را فریاد می کشید

در یک قدمی ام ایستاد. دست هایش را دو طرفم روی دیوار
گذاشت و ادامه داد

با کشتن هر نفر آروم می‌شدم. وقتی یک دختر رو زنده زنده -
آتش می‌زدم، فکر می‌کردم مادر تو رو می‌سوزونم. خیلی نقشه
کشیدم که پیداش کنم. بابا تحت تعقیب بود و نمی‌تونست
برگرده ایران و دنبالش بگرده، ولی من تونستم

بعد از مرگ بابا دانیال برگشت ایران. می‌خواست یک زندگی
جدید توی ایران برای خودش بسازه. از این که باباش
شیطان پرست بود بیزار بود. اونم مثل تو به خدا اعتقاد داشت.
ولی من شیطانی بودم، روحی شیطانی تو کالبدم بود که بابام بهم
هدیه داده بود. همراه دانیال و سیامک برگشتم و کم کم
فرقه‌مون رو توی ایران راه انداختیم. دانیال خیلی تلاش کرد
منصرفم کنه ولی نشدم، من تا انتقامم رو نمی‌گرفتم آروم
نمی‌شدم. ده سال طول کشید تا پیداتون کنم. ده سال از بهترین
سال‌های عمرم سپری شد تا این که دستم به تو رسید. کپی برابر
اصل مادرتی آيسان. همین که دیدمت شناختمت. تعقیبت کردم
و به آدرس‌تون رسیدم. مادرت اسم و فامیلش رو عوض کرده
بود، ولی من تونستم با کمک دوستم تو ثبت احوال و یکم پول
خرج کردن بشناسمش. دیگه مهرهٔ انتقامم مادرت نبود، تو

بودی! دوست داشتم با زجرکش کردن تو عذاب‌هایی که کشیدم
رو به مامانت تقدیم کنم. برای همین سارا وارد بازی شد. با پول و
پارتی وارد دانشگاهی شد که تو درس می‌خوندی. ولی اون ابله
تو رو گذاشت جای خواهر نداشتش و نداشت نقشه‌هام درست
پیش بره. ناچار شدم یکی دو روز خودم رو جای دانیال جا بزنم و
ادعا کنم تو رو دوست دارم تا ازت متنفر بشه. شانسی که آورده
بودم این بود که دانیال به سارا نگفته بود من برادر دوقلوشم.
فقط گفته بود برادرشم

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 27.12.19 | 09:18]

همیشه به سارای ابله می‌گفتم رگ خواب دانیال دست منه، برای
همین اون منو خیلی قبول داشت. فکر می‌کرد من می‌تونم یک
روزی دانیال رو راضی کنم باهاش ازدواج کنه، نمی‌دونست خود
!...من یک روزی قراره بشه قاتلش

با سر اسلحه طره‌ای از موهایم که روی صورتم افتاده بود را کنار
زد:

سارا به من خیلی اعتماد داشت، برای همین به سادگی آب -
خوردن تونستم قانعش کنم عضو این فرقه شه. بقیه شم که
!خودت می‌دونی

با آن که از آن فاصله از نظرم ترسناک تر بود، ولی کمی جرئت به
:خرج دادم و گفتم

هیچ کدوم اینا نمی‌تونه بهانه خوبی برای بلاهایی باشه که سر -
دختر آوردی. حتی اگه اونا رو فاکتور بگیریم، گناه من چی بود
که دزدیده شدم؟ اون ماجرای که تو ازش حرف می‌زنی، مربوط
به زمانی بود که هنوز پدر و مادرم باهم ازدواج هم نکرده بودند.
نه منی وجود داشتم، نه آرازی که تو حتی به جسدش رحم
نکردی.

.سرش کمی جلو آورد

.ترسیده خم شدم و دستم را محافظت از صورتم بالا آوردم

:دستم را در دست گرفت، پایین داد و گفت

از اون شبی که تو مهمونی بالماسکه دیدمت دوتا حس تو قلبم -
ایجاد شد. اولی نفرت و دومی... اون زمان نمی‌دونستم چه

حسیه. حاله رو خوب می کرد. باعث می شد نسبت بهت یکم
دل رحم بشم. ولی همین که یاد یکی از شکنجه ها یا تجاوزهای
پدرم می افتادم، رگ خشم و کینه بالا می زد

همیشه از روز تولدم متنفر بودم، همیشه. تو هم دقیقاً روز تولدم
فرار کردی و باعث شدی تا اون حد عصبی شم و هیچ رحمی به
تو بچم که تو شکمت بود و من از وجودش خبر نداشتم، نکنم
دستم را به شدت از دستش بیرون کشیدم

تو توی عصبانیت خیلی چیزا رو ندیدی. برادرت، دختر -
بچه هایی که تقدیم شیطان می کردی، اون زن هایی که بعد از
زایمان شون قبل از این که حتی فرصت نکنن بچه شون رو بغل
کنن. ندیدی، نغمه رو ندیدی که چطور وسط آتیش جیغ می زد.
نگار رو ندیدی که چطور با مشتش لگد بچه ش رو ازش گرفتی و
اونم از درد و خونریزی جون داد. کینه و نفرت کورت کرد، کردت
کرد، اصلاً خرت کرد! خوب بودن هنر نیست، وظیفه ست!
وظیفه ُ هر انسان. هرچند که تو خیلی وقته جای انسان بودن
خوی حیوانی رو توی کالبدت کاشتی

چشم‌هایش را بست. به نظر می‌رسید تلاش دارد خشمش را
کنترل کند.

من هم از فرصت پیش آمده سواستفاده کردم، از زیر دستش
بیرون آمدم و شروع به دویدن کردم.

فریاد زد:

وایستا آیسان-

نماندم.

باید فرار می‌کردم تا آرکا بتواند کاری کند.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, 27.12.19 | 09:18]

داریا اگر می‌فهمید آرکا زنده است، حتما او را می‌کشت.

چهارچوب دری در وجود داشت که جای در مقابلش را با پردهٔ
پلاستیکی پوشانده بودند.

پرده را کنار زدم و بیرون پریدم. ولی با دیدن فضای پیش رویم
!از تعجب کم مانده بود پخش زمین شوم

ما روی پشت بام بودیم! دور تا دورم خالی بود و وقتی نزدیک
لبهٔ دیوار شدم، متوجه شدم حداقل سه طبقه تا پایین فاصله
داریم! پشت بام خانه بود و پایش همان باغی بود که آن راننده
ماشینش را پارک کرده بود. هنوز ماشین مقابل در ورودی خانه
پارک بود.

با صدای کنار رفتن پردهٔ پلاستیکی، ترسیده به عقب
چرخیدم.

پوزخند پیروزمندی روی لبش بود. علناً داشت به من می فهماند
که او پیروز میدان است و من دست تنها هیچ کاری از دست
برنمی آید.

در آن پشت بام هم هیچ راحتی برای گریز وجود نداشت.
سیگاری از جیبش بیرون آورد و کنج لبش گذاشت. با فندک
:طلایی رنگش سیگار را روشن کرد و دودش را عمیقاً بیرون داد
انگار هنوز منو نشناختی کوچولو نه؟ من جایی نمی خوابم که -
آب زیرم بره. آوردمت جایی که هیچ راه گریزی برات نباشه. پس
...بهتره بازی راه نندازی و

:میان حرفش پریدم

توقع داری با کسی که مصیب مرگ پدر و مادرمه همکاری کنم؟-

:داد عصبی‌اش بلند شد

صد دفعه گفتم من نکشتم. یکی از بچه‌ها ماسک منو زد و به -
خونه تون حمله کرد. قصد اصلیش کشتن تو بود که تو هم فرار
کردی. اینو چجوری بهت ثابت کنم

نیازی به اثبات نیست. جز خانواده‌ من این قدر پرونده قتل و -
...جنایتت قطوره که

هنوز حرفم تکمیل نشده بود که سمتم حمله کرد. جیغی از ترس
:کشیدم. موهایم را از زیر شال گرفت و در صورتم فریاد زد
تو هیچ حقی نداری که منو پس بزنی آيسان. تو و خانواده‌ت -
سی سال از بهترین سال‌های عمرم رو به من بدهکارید
با صدای کنار رفتن پرده نگاه هردوی‌مان آن سمت چرخید

آرکا درحالی که با یک دستش پهلویش را نگاه داشته بود، با دست دیگرش میخکوب بادی را بالا آورد و سمت داریا شلیک کرد.

داریا به شدت من را هول داد و ساعد دستش را برای محافظت از صورتش بالا آورد.

سمت آرکا دویدم که ناگهان میخ‌های دستگاه تمام شد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 09:19 27.12.19]

دستگاه را پایین آورد و ناگهان داریا سمتش یورش برد و باهم گلاویز شدند.

جیغی از ترس زدم. داریا دستش زخمی بود ولی آرکا از او بیشتر آسیب دیده بود.

دست‌هایش را دور گردن آرکا حلقه کرد و با قدرت فشرد.

آرکا با دستش چنگی به دست آسیب‌دیدهٔ او زد. از شدت درد صورتش درهم شدم ولی تلاش داشت همچنان گلوی آرکا را فشار دهد.

آرکا با انگشتانش یکی از میخ‌هایی که در گوشت دست داریا فرو رفته بود را بیرون کشید، نعرهٔ داریا بلند شد ولی آرکا ول کن نبود. انگشت شستش را داخل زخم فرو کرد:

نعرهٔ داریا هم‌زمان با فریاد آرکا بلند شد:

آيسان فرار کن -

با چشم‌های گرد شده از ترس نگاه‌شان می‌کردم

دوباره آرکا داد زد

یک اهرم کنار در اتاقه. وارد اتاق شو و اهرم رو فشار بده. اتاق -

...برمی‌گرده طبقهٔ پایین. زودباش، برو

دست و پاهایم خشک شده بود. تصاویر کم‌کم محو شدند و من خودم را داخل اتاق خانهٔ مان یافتم

آراز روی زمین افتاده بود. دستش دور گلوی مرد ماسک دار
:حلقه بود و با درد ناله می کرد

...آيسان... برو-

اشکم چکید؛ امکان نداشت بروم. من يك بار برادرم را تنها
گذاشتم و دستی دستی او را کشتم. نه، اين بار مردم را تنها
نمی گذارم.

...آيسان-

مشخص بود فشار دست های داریا دور گلویش کم کم دارد
انرژی اش را می گیرید. زانوی چپش خم شد و مقابل پای آن
شیطان زانو زد. کل صورتش کبود شده بود

وحشت کردم. نگاهم دور تا دور پشت بام برای یافتن سلاحی
چرخید؛ چشمم به قفل فرمانی خورد که کنار در ورودی پشت بام
به دیوار تکیه داده شده بود

بی درنگ سمت قفل فرمان دویدم و با آن سمت داریا هجوم
آوردم. اولین ضربه را به دستش زدم که دادی زد، گلوی آرکا را
که دیگر خرخر می کرد رها کرد و دستش را چسبید

خواستم سمتش مجدد حمله کردم که صدای سیامک در مغزم
اکو شد

یادت باشه آيسان وقتی با سلاح سرد به کسی ضربه می‌زنی، -
بی‌امان و پشت سرهم ضربه بزن. کوچک‌ترین مجالی بهش بدی،
باختی!

قبل از آن که عفریت فرصت کند سرش را بالا بیاورد، ضربه ُ
دوم را به شکمش زدم.

هنوز فریادش بلند نشده بود که دیگر ضربات را پیایی می‌زدم.
بدون آن که مجال دفاع کردن از خودش را داشته باشد

عقب عقب می‌رفت و من مدام به تن و بدنش ضربات کاری
می‌زدم تا این که به لبه ُ پشت‌بام رسید و بدون آن که بداند گام
دیگر عقب گذاشت و سقوط کرد.

صدای فریادش در صدای شکسته شدن شیشه‌های ماشین و
بلند شدن آژیرش، گم شد.

نفس نفس می‌زدم و درحالی که قفل فرمان را با حالت دفاعی بالا
گرفته بودم، خودم را لب پشت‌بام رساندم.

روی سقف ماشین افتاده بود. در اثر برخوردش با سقف چندان از شیشه‌ها شکسته و بالای ماشین جمع شده بود

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد, [09:20 27.12.19]

چشم‌هایش نیمه‌باز بود و خون از گوشهٔ لبش جاری بود
قفل فرمان را انداختم. از شدت ترس اشک از گوشهٔ چشمم جاری شد

چشم از او گرفتم و سمت آرکا که نیم‌خیز شده بود و سرفه‌های خشکی می‌کرد دویدم. یک دستش را دور گردنم حلقه کردم و صدایش زدم:

آرکا، آرکا خوبی؟-

از شدت درد چشم‌هایش را می‌فشرد. اما تک خنده‌ای نکرد و گفت:

!گانگستر من-

میان اشک خندیدم

:با دست خونی اش گونه‌ام را نوازش کرد

.شجاعت بی نظیر بود-

.مرد! از شر بزرگ‌ترین کابوس‌مون خلاص شدیم آرکا-

:زمزمه کرد

.تو کشتیش، قهرمان من-

.با گریه خودم را به آغوشش انداختم که از درد ناله‌ای کرد

:سریع از او فاصله گرفتم و ترسیده پرسیدم

کجاست تیر خورد؟-

:دوباره خندید و این بار آخی از درد گفت

خودش رو نابغه می‌دونست، ولی نمی‌دونست وقتی به پلیس -

.شلیک می‌کنه اول مطمئن باشه جلیقه ُ ضد گلوله تنش نباشه

.نفسم را میان خنده با آرامش بیرون دادم

صدای آژیر پلیس به گوش می‌رسید، چه کسی آن‌ها را خبر

کرده بود؟

گفت:

کمکم کن بریم پایین-

پرسدم:

این پلیس‌ها به خاطر ما اومدن؟-

سر تکان داد

آره-

...ولی... از کجا می‌دونستن کجا-

میان حرفم پرید

دایی رو دست کم گرفتی آيسان؟-

از تعجب ابروهایم بالا پریدند

خواستم بلند شوم و به او کمک کنم که صدای انفجاری من را از

جا پراند

جیغی از ترس کشیدم. آرکا سرم را به آغوش کشید و نگاهش
شعله‌های آتشی که تا نزدیکی پشت‌بام را روشن کرده بود،
نشانه گرفته بود.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و خواستم سمت لب پشت
بام بروم که گفت
خطرناکه آيسان-

دستم را به نشانه سکوت مقابلش گرفتم و آرام آرام سمت
لبه پشت‌بام رفتم؛ ماشینی که داريا رویش افتاده بود، میان
شعله‌های آتش می‌سوخت.

متعجب سمت آرکا چرخیدم و پرسیدم
چرا ماشین آتش گرفت؟-

سعی کرد بلند شود

نمی‌دونم آيسان. باید بریم پایین، بیا-

سمتش دویدم، کمکش کردم بلند شود و سعی کردم سنگینی
وزنش را روی دوشم داشته باشم

وارد اتاق شدیم و اهرم قرمز رنگی که گفته بود را سمت پایین کشیدم؛ اتاق سمت پایین حرکت کرد و آرکا در تمام مدت چشم‌هایش را از زور درد بسته بود.

ولی ذهن من حول و حوش آن ماشین می‌چرخید؟ چرا یک‌هوا بی‌دلیل آتش گرفت؟

اتاقک که به طبقهٔ پایین رسید، آرام آرام سمت در خروجی می‌رفتیم که ناگهان در باز شد و چند مأمور پلیس با اسلحه‌های در دست‌شان داخل شدند.

با دیدن من و آرکا، همه احترام نظامی گذاشتند، سپس سمت آرکا آمدند و کمکش کردند تا از اتاق بیرون برود.

ساعتی بعد آمبولانس و آتش‌نشانی هم به محل اعزام شد. آرکا روی برانکارد قرار گرفت، ماسک اکسیژن را روی دهانش گذاشتند و وارد آمبولانس شد.

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 27.12.19 09:21]

روی پله‌های ورودی خانه نشسته بودم و پلیس‌ها را که در
تجسس یافتن اسناد و مدارک کل خانه را زیر و رو می‌کردند،
تماشا می‌کردم که سینا با لباس نظامی به من نزدیک شد.

لبخندی به رویش زدم، او هم متقابلاً لبخندی زد و گفت:
کله شق‌تر از تو وجود نداره! بعد از اون همه بلایی که سرت -
آوردن چطور جرئت کردی بیای تو دل خطر؟

:پوزخندی زدم

.وقتی پای جون عشقت وسط باشه، عقل و منطق تعطیله -

:کنارم لب پله نشست

البته یک جورایی بهت حق می‌دم. می‌دونستی در پشتی خونه -
هم تحت نظر پلیس بود؟ منتهی پلیس با لباس شخصی. راننده
آژانسی که تو رو رسوند یکی از نیروهامون بود. قبل از این که
بیام اون جا، به خونه قبلی که برده شدی هجوم بردیم. اون دو
نفری که اون جا بودن تحت هیچ شرایطی مقرر نمی‌اومدن. خدا
می‌دونه چقدر تو صورت یکی شون مشت زدم تا راضی شد
.آدرس این جا رو بده

خندیدم.

خندید

آمبولانس حرکت کرد و نور چراغش فضا را کمی روشن ساخت

با لبخند کمرنگی که روی لب‌هایم بود، رفتن مردم را تماشا می‌کردم. مردی که می‌رفت تا پر قدرت تر برگردد و مانند گذشته حامی و فدایی همسرش باشد

عشقم به مردم آن‌چنان ستودنی بود که برایش جانم را به حراج گذاشتم. هرچند لیاقت او بیشتر از این حرف‌ها بود

با نزدیک شدن سربازی به ما، سینه‌ام جدی شد

سرباز احترام نظامی گذاشت و گفت

همه جا بررسی شد. سند و مدرکی وجود نداشت و همین‌طور -
اجسد داریا

لبخند رفته رفته از روی لب‌هایم پر کشید

سینه‌ایم‌هایش را به شدت درهم کشید و گفت

چی؟-

آتش ماشین خاموش شد. جسدی داخلش نبود. کل محوطه و -
ساختمون رو دنبالش گشتیم ولی نبود

:ایستادم و صدایم کمی بالا رفت

یعنی چی جسدی نبود؟ من خودم دیدم افتاد رو ماشین. -
چشماش نیمه باز بود، خونریزی داشت. یعنی چی جسدش
نیست؟

:سینا نیز ایستاد و سعی کرد آرامم کند

.آروم باش آيسان، پیداش می شه-

:صدایم بالاتر رفت

!یعنی چی آخه؟ اون مرد، خودم کشتمش-

:سرباز گفت

این طور که پیداست زنده ست. جناب سرهنگ گفتن تا حد -
امکان تمام جوانب احتیاط رو بسنجیم

.مات و مبهوت روی پله افتادم و دهانم از تعجب نیمه باز ماند

!آن جا چه خبر بود؟

لنگان لنگان خودش را به باجهٔ تلفن رساند

تمام تنش از خورده شیشه‌ها و ضرباتی که به هیکلش خورده
بود، درد می‌کرد

به سختی دستش را به باجهٔ تلفن گرفت و نفس حبس شده در
سینه‌اش را بیرون داد

پایش خونریزی داشت، اما اهمیت نداد

گوشی تلفن را برداشت و بعد از وارد کردن کارت، شماره را
گرفت

رعد و برق آسمان تاریک را کمی روشن کرد و طولی نکشید که
باران بارشش شروع شد

خودش را تا حد امکان داخل باجه کشید تا ریزش قطرات باران
تن مرتعشش را

[ارتعاش از مرضیه اخوان نژاد، 27.12.19 09:23]

خیس نکند.

:بوق دوم به سوم نرسیده بود که تماسش پاسخ داده شد

.الو-

سرش را روی قسمت شیشه‌ای باجه گذاشت و سعی کرد دردش

:را از یاد ببرد

کجایی؟-

راه افتادم، کجا پیام؟-

.دوتا خیابون پایین تر از ساختمون نما. تو باجه ُ تلفنم-

کمتر از سه دقیقه ُ دیگه اون جام، چی شد؟-

:پوزخند تلخی لب‌های زخمی‌اش را کش آورد

!تموم شد-

برای همیشه؟-

نه؛ نهایتاً یکی دو سال. بذار فکر کنن سایهٔ عفریت از -
سرشون کنده شده. این بار می‌خوام با قدرت بیشتری بهشون
ضربه بزنم.

فکر نمی‌کنی کافی باشه؟-

!من از دو چیز نمی‌گذرم پسر خوب؛ یکی برادرم، یکی عشقم-
آيسان ديگه مال تو نيست، سيامكم بعیده بعد از این بازم -
باهات همکاری کنه. هرچند بحث آزادیش از زندانم هست
آزاد شدن اون برای من مثل آب خوردنه، ولی نه الان که تموم -
قدرتم دود شده و رفته هوا. فقط چند ماه فرصت می‌خوام تا
بسازم، جوری خودمو بسازم که آرکا آریان فر جلوم به زانو
دربباد.

:صدایش رنگ و بوی تمسخر گرفت

!امان از این عشق که دلت رو بد لرزونده‌ها-

:پوزخند تلخش، تلخ‌تر از قبل تکرار شد

.خفه شو آراز! خفه شو... فقط بیا دنبالم-

ای به چشم-

پایان جلد اول

1398 / 10 / 6

@Rooman_nazy